



دانشکده ادبیات و علوم انسانی

پایان نامه تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:

# تصحیح خاوران نامه

ابن حسام خوسفی

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

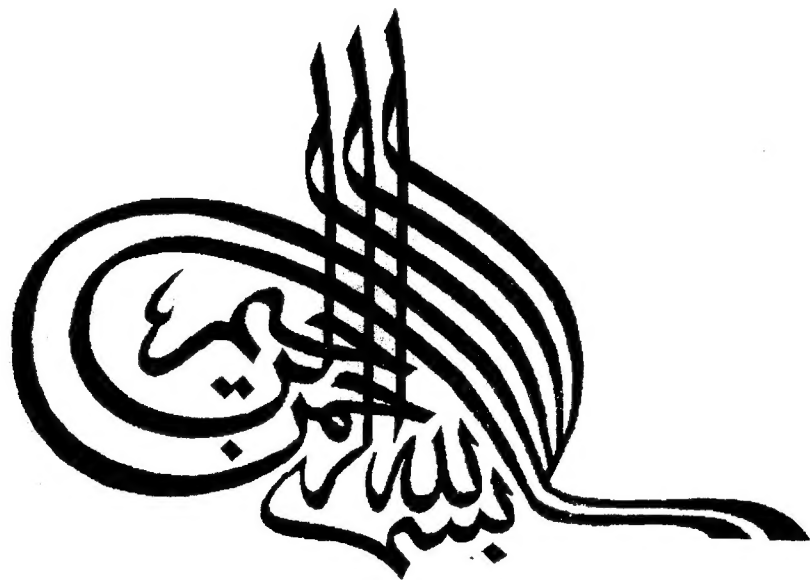
استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۱۳۷۷-۷۸



مؤسسە مەدەنیەت گامبەرتی سەنەت آذربایجان

آدرس: تېرېز، شاریعتی شمالی، ساختمان ۱۱۸، طبقه دوم، تلفن ۵۶۶۶۹





دانشکده ادبیات و علوم انسانی

پایان نامه تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:

**تصحیح خاوران نامه**

**ابن حسام خوسفی**

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۱۳۷۷-۷۸





تقدیم به مادرم

آن بزرگ آموزگار عاطفه و عشق

و به پدرم

به پاس مهربانیا و یاریگریهایش در ایام سخت و طاقت فرسا



صفحه	عنوان
یک - هفتاد و هشت	مقدمه
۱	آغاز داستان
۴	بیرون آمدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از دریا
۸	مصاف قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -
۱۵	رزم حیدر و مالک با لشکر کفار
۲۱	به خواب دیدن امیرالمؤمنین رسول الله را و آگاه شدن از حال سپاه
۲۵	رفتن حضرت شاه ولایت - علیه السلام - به کوه بلور
۳۰	رسیدن ابوالمحجن به ساحل به حصار آدمی خوار و جنگ کردن با ایشان
۳۶	رفتن حضرت شاه ولایت بر بالای کوه بلور
۳۸	کشته شدن ازدها به دست امیرالمؤمنین
۴۴	در موعظه فرماید
۴۸	به خواب دیدن ابن حسام فردوسی را
۵۰	آگاهی یافتن حضرت شاه ولایت از خرابی لشکر
۵۳	رسیدن حضرت شاه ولایت و احوال جمشید را معلوم کردن
۵۸	رفتن حضرت شاه ولایت به ساحل زمین با عمر و امیه و داستان او
۶۵	رفتن امیر المومنین - علیه السلام - به رسولی پیش تهماس شاه
۷۰	آگاهی تهماس از آمدن لشکر و فرستادن مرّه را به جنگ
۷۴	رفتن عمرو و رقاصی نمودن با کنیزان تهماس
۷۷	آگاه کردن عمرو امیه تهماس [را] از آمدن امیرالمومنین
۸۰	رفتن ابوالمحجن و مالک به ساحل زمین
۸۴	رسیدن مالک با سپاه در ساحل زمین
۸۷	شبیخون انگیزتن عمرو امیه در سپاه تهماسب
۸۹	آگاه شدن تهماس و شبیخون و جنگ کردن با سپاه اسلام
۹۲	کشته شدن قرطاس ساحلی بر دست ابوالمحجن

عنوان	صفحه
آگاه گشتن تهماس از مکرهای عمرو و محاربه نمودن با حضرت شاه اولیا.....	۹۸
شبیخون کردن کلاهون و کشته شدن به دست مالک.....	۱۰۷
شبیخون کردن امیرالمومنین علی (ع) بر تهماس.....	۱۱۰
کشته شدن طرب به دست مهیار به عیاری عمرو عیار.....	۱۱۷
جنگ سپاه تهماس با سپاه امیرالمومنین علی.....	۱۲۰
جنگ تهماس با امیرالمومنین علی علیه السلام.....	۱۲۵
آمدن پیروز بخت به نزدیک امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۱۲۹
رسیدن فتاح از مدینه حضرت مصطفی و پیغام دادن نزد شاه اولیا.....	۱۳۵
خبر دادن فتاح امیرالمؤمنین را از آمدن پیل سواران.....	۱۳۸
فرستادن تهماس مهیار شبرو به طلب دلیل.....	۱۴۴
رسیدن جمشید به ساحل زمین.....	۱۴۸
رزم مالک با سپاه ساحل.....	۱۵۲
آمدن جمشید پیش تهماس و مرده دادن به مددکاری.....	۱۵۹
جنگ تهماس با امیر المومنین علی - علیه السلام -.....	۱۶۱
رسیدن پیروز بخت و گرفتن شهر و بازگشتن.....	۱۶۷
رفتن مالک با ابوالمحجن به شهر عرض.....	۱۷۲
گرفتن امیر المؤمنین علی - علیه السلام - شهر یم را.....	۱۷۸
رفتن مالک با عمرو به جانب حصار.....	۱۸۲
بند گلنار عمرو امیه را.....	۱۸۶
گرفتار شدن مالک به دستان زال.....	۱۸۶
گفتار اندر رفتن فتاح به طلب تهماس.....	۱۸۹
خبر یافتن فتاح از گل اندام دختر کامکار.....	۱۹۳
گرفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - حصار را.....	۲۱۰
گریختن تهماس از امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -.....	۲۱۴

عنوان	صفحه
در خواب دیدن حضرت ولی الله حضرت نبی الله را و خبر یافتن از مالک و عمرو و فتاح.....	۲۱۶
[-----]	۲۱۸
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به طلب مالک.....	۲۲۵
گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - طلسمات دال.....	۲۳۲
نامه نوشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۲۵۴
آمدن ابوالمحجن با سپاه پیش امیرالمؤمنین علی.....	۲۶۰
رفتن مالک با سپاه به حصار ویران به دنبال سپاه.....	۲۶۳
جنگ کردن ارغون کوهی با مالک از دروگشته شدن ارغون.....	۲۶۷
رفتن زمام و رخام به قصد مالک و هلاک شدن ایشان.....	۲۷۳
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر مرصع.....	۲۷۷
رفتن تهماس به طلب گل اندام و خلاص کردن اسرا.....	۲۸۰
[-----]	۲۸۸
نامه مالک اشتر به پیش امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -.....	۲۹۵
نامه تهماس به صلصال و مدد خواستن.....	۲۹۸
رزم پسر صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۳۰۵
رزم سربال بار دوم و رسیدن پیروز بخت.....	۳۰۷
بازگشتن سربال به سوی پدر و گفتن احوال.....	۳۱۲
فرستادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - رسولان پیش تهماس.....	۳۱۵
عتاب کردن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با شاه خاور زمین.....	۳۲۰
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به جنگ صلصال.....	۳۲۴
آغاز داستان.....	۳۲۶
گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - سمک را و خلاص کردن مومنان.....	۳۳۱
خواب دیدن شاه سمک و مسلمان شدن او.....	۳۳۵
رسیدن گودرز پیش صلصال با سپاه شکسته.....	۳۴۰



عنوان	صفحه
رسیدن مالک اشتر با سپاه به شهر صلصال.....	۳۴۲
فرستادن صلصال نوادر را به جنگ مالک.....	۳۴۸
شبیخون کردن نوزاد بر سپاه مالک‌اژدر و رسیدن شاه اولیا - علیه السلام -.....	۳۵۸
آمدن صلصال پیش امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۳۶۴
رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - بار اول.....	۳۶۷
رفتن عمرو امیه به لشکر صلصال و گرفتار شدن.....	۳۷۴
رزم سربال با ابوالمحجن و کشته شدن سربال.....	۳۷۸
رزم قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۳۸۲
گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر صلصال.....	۳۹۸
رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۳۹۹
رزم سعد وقاص با شمامه و گرفتار شدن سعد.....	۴۰۲
جنگ صلصال در شهر و کشته شدن کوراب.....	۴۱۰
رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۴۲۰
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -.....	۴۲۴
رسیدن هفتاد پسر صلصال به خدمت پدر.....	۴۲۵
رزم سپاه صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۴۲۹
شکسته شدن لشکر اسلام.....	۴۳۵
آغاز داستان.....	۴۵۰
نمودن شمامه شهر زرین را با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۴۵۴
آگاهی یافتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از صلصال.....	۴۵۷
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -.....	۴۶۰
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر زرین.....	۴۶۲
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با رباط دوم.....	۴۶۷
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به رباط سوم.....	۴۶۹

عنوان	صفحه
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و سنگ افکندن صلصال.....	۴۷۱
کورکردن عمرو امیه چشم صلصال را.....	۴۷۵
چگونگی حال امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و بیرون آمدن.....	۴۷۶
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به در شهر زرین.....	۴۸۱
رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در سرای دال.....	۴۸۹
گریختن صلصال از امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۴۹۷
کشته شدن صلصال به دست حضرت شاه مردان علی - علیه السلام -.....	۵۰۲
به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی حضرت پیغمبر - علیهما السلام -.....	۵۱۲
بازگشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از قام الرقام به ساحل.....	۵۱۴
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به ساحل زمین.....	۵۱۶
رزم ریاض مغربی با سپاه امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -.....	۵۲۳
جدا افتادن کشتیها و رسیدن مالک به حصار ویران.....	۵۲۷
رسیدن شمامه به شهر مرصع و گریختن ریاض مغربی.....	۵۲۹
رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در دریا به تهماس.....	۵۳۱
رسیدن ابوالمحجن به سپاه ریاض و بازگرفتن پیروزیخت و جمشید.....	۵۳۴
باز ماندن کشتی به گرداب و خواب دیدن سعد.....	۵۳۶
کشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - تهماس را.....	۵۳۸
مسلمان شدن جمشید.....	۵۴۱
گرفتار شدن عمرو معد یکر ب پر دست مالک.....	۵۴۸
گفتار در ختم کتاب.....	۵۵۲
تعلیقات.....	۵۵۸
لغات و ترکیبات.....	۵۸۰
فهرست اعلام.....	۵۹۱
فهرست منابع و مأخذ.....	۶۰۷



## مقدمه

نخستین بدین نامه دلگشای	سخن نقش بستم به نام خدای
خداوند هوش و خداوند جان	خداوند بخشنده مهربان
یگانه خداوند بالا و پست	گوا بوده بر هستیش هر چه هست
سپهر و زمین و زمان آفرین	دل و دانش و عقل و جان آفرین

## حماسه:

تقریباً در تمامی فرهنگهای فارسی و نیز قاموسهای تازی در معنی این واژه، همه تعبیرات عین هم یا دست کم نزدیک به هم است یعنی: ۱- شجاعت نمودن، دلیری کردن (در معنی مصدر لازم) ۲- دلیری و شجاعت (در معنی اسم مصدر) ۳- رجز، ارجوزه (در معنی اسم) و مآلاً حماسه سرایی یعنی: رجز خوانی و ارجوزه خوانی.<sup>۱</sup>

ولی حماسه در ادب به نوعی از شعر گفته می شود که در آن از جنگها و دلاوریاها سخن می رود؛ و به تبع آن حماسه سرایی در ادب یعنی سرودن اشعار رزمی و حماسی.<sup>۲</sup>

اما صاحب نظران و ناقدان ادب در تقسیم بندی انواع شعر، «حماسه» را یکی از انواع سه گانه آن منقسم می دارند و معتقدند که شعر بر سه قسم است: ۱- شعر تمثیلی ۲- شعر غنائی ۳- شعر حماسی یا حماسه.<sup>۳</sup>

دکتر صفا در اثر ارجمند خود «حماسه سرایی در ایران»، «حماسه» را بدینگونه تعریف می کند: «حماسه نوعی از اشعار وصفی است که مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگیها و افتخارات و بزرگیهای قومی یا فردی باشد به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد».<sup>۴</sup>

نکته نظرگیر مطلب این است که «حماسه» در اصل چیست و تاریخ پیدایش آن شامل چه مقطعی از زمان می شود و یا واقعاً می توان برای این نوع از شعر در طول تاریخ زندگی انسانها اصالتی قائل شد یا نه؟

در این که روح حماسی و رزمی و به تبع آن سروده ها و نوشته های حماسی از همان آغاز حیات بشری بر روی این کره خاکی وجود و ظهور داشته شکی نیست چرا که هر ملتی در طول سالیان متمادی زندگی، در

۱. رک: لغت نامه دهخدا، فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و المنجد ذیل کلمه «حماسه».

۲. رک: فرهنگ فارسی دکتر محمد معین؛ ذیل کلمه «حماسه سرایی».

۳. رک: حماسه سرایی در ایران، ذبیح الله صفا، ص ۲۳

۴. رک: همان پیشین ص ۳۰.

نقطه‌ای مشخص از جهان، حوادث تلخ و شیرین زندگی را تجربه کرده و شاهد پیروزیها و شکستهایی بوده است و از رهگذر همین تجربیات و سرگذشتها - که سبب پدید آمدن و استوار شدن مبانی ملیت یک قوم است - خاطراتی در ذهن آنها نقش بسته و در طول ایام و با گذشت روزگار سینه به سینه گشته و توسعه یافته و آنگاه به دست سخن‌پردازانی دانا و متعصب - به دین و اعتقاد اجدادی یا وطن خود - منظومه‌ای شکل می‌گیرد که در آن از حقایق تاریخی گرفته تا نمادهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای - که همگی نماینده عزت و جلال یک قوم و مفاخرات ملی و قومی آنان است - در قالب شعر حماسی به منصفه ظهور می‌رسد با عنایت به این مقدمه کوتاه می‌توان گفت که: «داستان‌های ملی، روایات مذهبی، آراء و عقاید، خاطراتی که از تکون تمدن یک قوم باقی می‌ماند، یادگار مجاهدات ملت برای تحصیل استقلال و عظمت، نبرد با مهاجمان و معاندان، و برانداختن رسمهایی که خلاف منافع ملی تشخیص داده شود، بر روی هم مواد اصلی حماسه را پدید می‌آورد و حماسه تجلیگاه تمدن و یا قسمتی از تمدن یک ملت در لحظه‌ای است که به وجود می‌آید و یا در حال وجود یافتن است.»<sup>۱</sup>

ژول مول در مقدمه نفیس خود بر شاهنامه حکیم توس چنین می‌گوید:

«...ملت‌ها همه از این گونه داستانها و روایتها داشته‌اند، زیرا که هیچ ملتی نمی‌تواند بی‌گذر از دورانهای بلاخیز و پهلوان منشی و بی‌آوردن بزرگمردانی که به وهم و گمان جولان و هیجان بخشند، شکل پیدا کند. ملت خاطره اینان را نگاه می‌دارد و بطور غریزی به شکل شاعرانه در می‌آورد و بدین شیوه تاریخ شگفت‌انگیزی فراهم می‌آورد که با تار و پود حقیقت و افسانه بافته شده است.»<sup>۲</sup>

باز دکتر صفا در باب نشأت و تکوین حماسه ملی معتقد است که:

«تاریخ حماسه‌های ایرانی از روزگاری شروع می‌شود که قوم ایرانی به نجاهای ایران روی آورد.»<sup>۳</sup>

ایشان در این باب با عنوان کردن مواردی همچون: مهاجرت و جنگ با بومیان، جنگ با مهاجمان، روایات و اساطیر کهن، روایات و اساطیر دینی، ظهور داستانها و روایات حماسی و توسعه و تکامل اساطیر سرانجام به عنوان نتیجه‌گیری از این بحث‌ها در مورد تکوین حماسه ملی چنین می‌گوید: «حماسه ملی ایران از روزگار پیش از مهاجرت قوم آریا به ایران آغاز شد و پس از آمدن آن قوم به ایران با افزایش عناصری جدید تکامل و توسعه یافت و این تکامل و توسعه با حوادث اجتماعی و دینی و ملی روزافزون بود و روایات و داستانهای حماسی (کتبی و شفاهی) که از این طریق تدریجاً پدید آمده بود در اواخر عهد ساسانیان به حد اعلای کمال و وسعت رسید.»<sup>۴</sup>

۱. همان پیشین، ص ۳۰

۲. حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۳.

۳. همان مأخذ، ص ۴۹.

۴. شاهنامه فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۶.

بنابراین در مورد منشأ تکوین حماسه ملی ایران، از روایات پیش از اوستا و روایات مشترک هند و ایرانی گرفته تا زمان خود اوستا و نسکها (بابها، کتابها) پنجگانه بویژه نسک «پشتها» را - که اصل بسیاری از روایات ملی و حماسی ما در آن دیده می‌شود - بستری برای وجود و ظهور و رشد داستانهای ملی و حماسی توان شمرد و به قول دکتر صفا «اوستا نخستین و کهن‌ترین کتابی است که داستانهای ملی و حماسی ما در آن تدوین شده است».<sup>۱</sup>

در سیر رشد و تکامل حماسه ملی ایران باید بعد از اوستا ادبیات پهلوی را علاوه نمود توضیح مطلب این که «پس از تدوین قطعات مختلف پشتها که بنابر عقیده استاد «آرتور کریستن سن» پیش از عهد هخامنشی آغاز و در اواسط عهد اشکانی تمام شده است دنباله روایات حماسی ایران یکباره قطع نشده بلکه رواج آنها همچنان ادامه داشته و از ولایات شمال شرق و مشرق ایران به سایر نقاط نیز سرایت می‌کرده و گاه به صورتهای تازه در می‌آمده و اشکال جدید می‌گرفته و به هر حال طریق تکامل می‌پیموده و عناصر جدیدی در آن راه می‌یافته است».<sup>۲</sup>

از آثار بجامانده در زمینه روایات ملی و داستانهای حماسی در ادبیات پهلوی می‌توان از یادگار زریر، داستان بهرام چوبین، کارنامه اردشیر بابکان، داستان رستم و اسفندیار و از کتب مذهبی این دوره بند هشتن، روایت پهلوی، اردا ویراف نامه، مینوی خرد و ... را نام برد و آنچه که از دوره ساسانی از میان آثار تاریخی بیشتر در تواریخ دوره اسلامی نفوذ کرده خداینامه (خوتای نامگ) می‌باشد.

تا این که بعد از این دوره می‌رسیم به آثار حماسی عهد اسلامی و دوره اوج و رواج شاهنامه سرایی از قبیل: شاهنامه مسعودی مروزی، گشتاسپنامه دقیقی و شاهنامه فردوسی که دکتر صفا اثر سترگ فردوسی را به سه دوره متمایز تقسیم می‌کند: ۱- دوره اساطیری ۲- عهد پهلوی ۳- دوره تاریخی.<sup>۳</sup>

گفتنی است که در مورد این تقسیم‌بندی و جدا کردن مطالب واحد یک اثر حماسی - که اسطوره و تاریخ آمیزه جان آن است - میان صاحب نظران و اندیشمندان ادب فارسی تفاوت افکار و تباین آراء هست و شاید بنا به دلایلی که ابراز می‌دارند محقق باشند. البته منطق اشعار حماسی چنین تقسیماتی را بر نتافته و اصولاً چنین افتراقی در اشعار حماسی شایسته به نظر نمی‌رسد. که در این باب دامنه بحث مفصل است ولی ما به جهت رعایت اختصار و ایجاز به همین قدر اکتفا می‌کنیم.

۱. همان مأخذ ص ۵۸.

۲. همان پیشین، ص ۶۱.

۳. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۱۶.



علاوه بر آنچه که گذشت - یعنی وجود حماسه و افکار حماسی در تاریخ ملل - منظومه‌های حماسی را به دو قسم: الف - منظومه‌های حماسی طبیعی، ب - منظومه‌های حماسی مصنوعی، و این دو را نیز زیر عنوان:

۱- حماسه‌های اساطیری و پهلوانی ۲- منظومه‌های حماسی تاریخی، منقسم می‌دارند.

اما زیر مجموعه حماسه‌های اساطیری و پهلوانی همان است که به ایام پیش از تاریخ و یا موضوعهای مهم فلسفی و مذهبی مربوط است مانند منظومه حماسی «رامایانا» و «مهابهاراتا» متعلق به هندوان و منظومه «ایاتکار زیران» و قسمت بزرگی از «شاهنامه» و حماسه‌های کهنی همچون «گرشاسپنامه» و «برزنامه» و «بهمن‌نامه» متعلق به ایرانیان، و منظومه‌های «ایلیاد» و «ادیسه» متعلق به یونانیان و ...

ولی آنچه که منظومه‌های حماسی تاریخی را شامل است می‌توان از «گاهنامه‌ها» اثر انیوس و «کمدی الهی» اثر دانته و بعضی از قسمتهای «انه‌اید» اثر ویرژیل، و در زبان فارسی از «ظفرنامه» حمدالله مستوفی و «شهنشاه‌نامه» ملک الشعراء فتحعلی خان صبا و ... را نام برد.<sup>۱</sup>

ولی آنچه که در ادب فارسی از آن به عنوان حماسه‌های دینی تعبیر می‌کند در واقع می‌توان زیر مجموعه‌ای برای حماسه نوع دوم یعنی منظومه‌های حماسی تاریخی دانست که در آن حقایق تاریخی با آمیزه‌ای از نمادهای افسانه‌ای کل منظومه را شکل می‌دهد.

در باب اینگونه از منظومه‌های حماسی و چگونگی و کیفیت شکل‌گیری آنها دکتر صفا چنین می‌نگارند:

«ممکن است موضوع حماسه تاریخ، زندگی یک یا چند تن از قهرمانان دینی باشد که با توجه به حقایق تاریخی یا با آمیزش وقایع تاریخی و مطالب داستانی به وجود آمده باشد. این منظومه‌ها که بر اثر استادی و همچنین اعتقاد شدید دینی گویندگان آنها ممکن است گاه بسیار دل‌انگیز و زیبا باشد، نیز اغلب دارای بسیاری از خصائص منظومه‌های حماسی است. و از این جهت باید در شمار آثار حماسی ملل نام برده شود. من اینگونه منظومه‌های حماسی را که اتفاقاً در زبان فارسی نمونه‌های بسیاری مانند خاوران‌نامه ابن حسام و حمله حیدری با ذل و کتاب حمله راجی و خداوند‌نامه صبا و اردیبهشت‌نامه سروش و جز اینها دارد منظومه حماسی دینی می‌نامم.»<sup>۲</sup>

البته اگر قرار باشد که در باب حماسه و انواع آن همچنین کیفیت تکوین این نوع از شعر در میان ملل مختلف یا دست کم در ایران و در ادب فارسی به دقت و باموازین علمی تاریخ ادبی بحث و فحص شده و مورد

مداقه قرار گیرد ضد البته که جای دیگری می‌خواهد و مقال مفصلی که نه این دیباچه چنین کاری را بر می‌تابد و نه باید از این بنده کمترین چنان انتظاری را داشت.

آنچه که پس از این مقدمه کوتاه خواهد آمد نگرشی هر چند گذرا خواهد بود به حماسه تاریخی از فردوسی به بعد و بحثی موجز و مفید در مورد وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری و نیز ویژگیهای شعری و در یارهای مروج شعر این دوره و آنگاه نگرشی به زندگی ابن حسام و ویژگیهای شعری او و نیز صنایع شعری این دوره و اشاره‌ای به اشعار مذهبی دوره تیموری (قرن نهم هجری) خواهد شد و در دنباله مطلب از ابن حسام و خاوران نامه‌اش از حیث مضامین و درون مایه‌های آن و از استحکام ابیات یا احیاناً موارد ناستوار، صور خیال قابل توجه، تلمیحات، اشارات به احادیث و آیات و قصص، ترکیبات ناب و برخی از ویژگیهای سبکی و دستوری نمونه‌هایی به دست داده و آنگاه معرفی نسخ چهارگانه و مجملی در باب شیوه تصحیح و روش کار آخرین بخش مقدمه ما را تشکیل خواهد داد.

البته برخی از نکات همچون تلمیحات، اشارات به احادیث و آیات و قصص و یا ترکیبات ناب و لغات قابل توجه و نیز معانی برخی ابیات مشکل و جالب توجه و همچنین بخش اعلام و فهرست مأخذ و منابع پس از متن کتاب در بخش تعلیقات و در صفحات آخر کتاب درج خواهد شد.

### حماسه تاریخی از فردوسی به بعد

برخی از شعرای معاصر فردوسی، و اندکی پس از او انبوهی از شعرای مقلد او که از شعر و شاعری بویی برده بودند خواستند که با استاد یگانه توس به نوعی به مسابقه برخیزند و یا دست کم خواستند که ذوق نه چندان پخته خود را به بازار صیرفیان شعر فارسی و بویژه نوع حماسی آن عرضه بدارند و در این رهگذر چون رستم جهان پهلوان شاهنامه مورد عنایت همگان و داستانهای مربوط به او و خانواده‌اش باب پسند عموم مردم بوده است - به سراغ خانواده رستم زال رفتند. و شاید در نظر برخی از این شعرای مقلد، حکیم فردوسی از بعضی روایات اطلاع کافی نداشته یا دست کم بدانها التفاتی نکرده، بدین جهت مورد توجه آنها قرار گرفته است.

هرمان اته در این باب چنین می‌گوید:

«عجب نیست اگر ببینیم که بعضی از معاصران و پیروان جوان فردوسی که قریحه شاعرانه داشتند و

در تأثیر افسون افسانه‌های ملی بودند سراغ داستان‌هایی مشابه شاهنامه رفتند تا مگر با استاد مسابقه ورزند و باز عجب نیست اگر ببینیم که آنان برای قهرمانان این داستانها هم رو به خانواده رستم سیستان آوردند و از میان اخلاف و اسلاف او قهرمانانی انتخاب کردند که برای داستان جالب باشد و روایاتی را که فردوسی از آنها آگاه نبود، یا بدانها توجه نداشته فراهم آورند.<sup>۱</sup>

ژول مول در تأیید این نکته چنین می‌نویسد:

«...چنان پیداست که مؤلفان (شاعران مقلد فردوسی) هم قصد نداشته‌اند جز آنچه خود می‌پسندیده‌اند و باب پسند دیگران نیز بوده است چیزی حکایت کنند. گفتی خود را تنها مسؤول پر کردن کاستهائی می‌دانسته‌اند که در شاهنامه یافته‌اند. ایشان معمولاً داستان خود را به چند شعر فردوسی پیوسته‌اند بی آن که خود مقدمه‌ای بیاورند، تقریباً این شاعران منحصرأ سرگذشت خاندان رستم را که از دوران جمشید فرمانروایی سیستان یا نیمروز به ارث می‌برد رجحان داده‌اند و ...»<sup>۲</sup>

از قدیمیترین این منظومه‌ها می‌توان از «گرشاسپنامه» که کارهای گرشاسپ، یکی از اسلاف رستم را در حدود ده هزار بیت شرح می‌دهد، نام برد و باید آن را قدیمترین تقلید و پیروی از شاهنامه عنوان کرد. و یا منظومه‌های دیگری همچون شهریارنامه اثر مختاری غزنوی، سامنامه از مؤلف مجهول الهویت، و یا منظومه‌هایی همچون فرامرز نامه، جهانگیری نامه، بانو گشسپنامه، برزنامه و بهمن نامه را نام برد.<sup>۳</sup>

گفتنی است که این منظومه‌های تقلید شده را باید پیروی از قسمت اسطوره‌ای و نمادین شاهنامه و به عبارت ساده‌تر پیروی از نیمه اول شاهنامه دانست اما پیروی از نیمه دوم شاهنامه و به تعبیری دیگر قسمت‌های تاریخی شاهنامه موضوع بحث دیگری است که باید بطور جداگانه مورد بحث و بررسی قرار گیرد. و در وقایع مربوط به همین نیمه است که اسکندر نامه‌ها پدید آمده و یا در دوره‌های متأخر - از قرن نهم هجری به بعد - حماسه‌های دینی و مذهبی فرصت ظهور و بروز پیدا کرده‌اند.

هرمان اته در بخش «حماسه تاریخی» کتاب خود در این باب می‌گوید:

«بعد از آن که اساطیر و سنن باستان ایران طوری بسط یافت که فقط قسمت‌های نادری از آن دور از نظر ماند، بالطبع موضوع‌های نیمه دوم یعنی نیمه تاریخی آن به حق خود رسید و در اولین نظر داستان اسکندر مورد توجه واقع شد و اسکندرنامه‌ها به عرصه وجود آمد که مهمترین آنها اسکندر نامه نظامی و امیر خسرو

۱. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ص ۵۵. ۲. شاهنامه فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۳۷.

۳. رک: تاریخ ادبیات فارسی، صص ۵۶-۵۸ و نیز مقدمه شاهنامه فردوسی، ص ۳۸.

و جامی بود. وقتی که این موضوع استقصا شد، باز عده‌ای دیگر از اخلاف فردوسی در صدد مسابقه با آن استاد برآمدند و از یک منبع واحد به دو طریق پیروی نمودند نخست آن که حس روزافزون تشیع ایرانی که شخص فردوسی هم در اواخر عمر آن را ظاهر می‌کرد سبب شد که رو به حماسه‌های مذهبی نهند و در این منظور بالطبع مدح حضرت علی (ع) و خاندان او در ردیف اول قرار گرفت و مقدمه در ۸۳۰ هـ ابن حسام که در ۸۷۵ هـ وفات یافته «خاوران‌نامه» را به نظم کشید و ...<sup>۱</sup>

از دیگر منظومه‌هایی که از نسخ دینی و مذهبی بوده و به تقلید مستقیم یا غیر مستقیم از شاهنامه، چه در دوره تیموریان و چه بعد از آن به سلک نظم کشیده شده‌اند می‌توان از «کتاب فارغ» تألیف حسین بن حسن فارغ و نیز کتاب «حملة حیدری» از محمد رفیع خان با نل و منظومه‌هایی همچون «صولت صفدری»، «دلگشایانه» یا «مختارنامه» تألیف میرزا ارجمند آزاد و منظومه‌های «شمس الضحی» و «مولد امام مهدی» هر دو از میر شمس‌الدین فقیر و نیز «حملة حیدری» ملا بمونعلی کرمانی راجی - که در همان وزن منظومه باذل سروده شده را نام برد.<sup>۲</sup>

البته در تاریخ ادبیات و تذکره‌ها، منابع دیگری غیر از این نوع - حماسه دینی - که به تقلید از شاهنامه به رشته نظم کشیده شده، ذکر شده است که صاحبان تذکره آنها را به عنوان داستان تاریخی معاصر - که موضوع آنها شرح وقایع مهم وقت بود - نامگذاری می‌کنند که معمولاً به استثنای برخی قسمت‌ها، عاری از هنر بوده ولی از نظر روشن ساختن حوادث و سرگذشت‌های تاریخی مفید بوده‌اند. از این نوع منظومه‌ها می‌توان از «ظفرنامه» تألیف حمدالله مستوفی که داستانی از زمان حضرت محمد (ص) تا سال ۷۳۴ هـ است و «شاهنشاهنامه» اثر «فتوح السلاطین» تألیف خواجه عبدالملک عیصامی و منظومه‌هایی همچون «تیمورنامه»، «شاهرخانه»، «طهماسب‌نامه»، «شهنامه قاسمی»، «تمرنامه هاتفی»، «شهنشاه‌نامه صبا» و ... را می‌توان نام برد.<sup>۳</sup>

ژول مول در دیباچه شاهنامه مصحح خود پس از شرح و بسط کیفیت اشعار و افکار حماسی و ضمن اشاره به رگه‌های اصلی این نوع از شعر در طول روزگاران قبل و بعد از اسلام و نیز نقد و تحلیل شاهکار حماسی - اسطوره‌ای ایران یعنی شاهنامه حکیم فردوسی و نقد و سنجش این قرآن عجم با ادیال و منظومه‌های مقلد شاهنامه، معتقد است که از قرن ششم هجری به بعد، ادبیات حماسی ایران به انحطاط کشیده

۱. تاریخ ادبیات فارسید ص ۵۹.

۲. رک: همان پیشین، صص ۵۹۶-۵۹۷، نیز ژول مول، مقدمه شاهنامه فردوسی.

۳. رک: تاریخ ادبیات فارسی صص ۶۳ و ۶۲، نیز حماسه سرایی در ایران، صص ۳۶۶-۳۵۰؛ و دیگر تذکره‌ها.

شد و اقرار می‌کند که هیچ یک از پیروان سبک فردوسی نتوانسته‌اند همانند استاد سخن از عهده‌کار بر آیند زیرا که کارمایه‌های خود را مانند او بر نگزیده‌اند، هم او در این باب می‌گوید: «[شعرای مقلد فردوسی]... افسانه‌های بیشتری را اقتباس کرده‌اند آن هم افسانه‌هایی تازه‌تر، و آنکه نه در قوت معنی و نه در کمال صورت هیچ یک نتوانسته‌اند شانه بر شانه فردوسی بزنند ولی با همه این نقصها که دارند، باید آنان را در زمره شاعران حماسه سرا آورد، زیرا که تاریخ کشور خود را از روی روایتهای زبانی و با روح کاملاً ملی حکایت کرده‌اند»<sup>۱</sup>

دکتر ذبیح‌الله صفا نیز، چنین اعتقادی دارد: «با آن که همه ناظران حماسه ملی ایران از فردوسی و سبک سخن او تقلید کرده‌اند هیچ یک حتی استادترین آنان نتوانسته‌اند مانند فردوسی در سرودن داستانها مهارت و قدرت خویش را آشکار کنند و کار شاعری را به ساحری رسانند»<sup>۲</sup>

ولی آنچه که در آراء و نظریات ژول مول حائز اهمیت بوده و نکته مهم و کلیدی به شمار می‌رود این است که او ضمن اعتراف به انحطاط ادبیات حماسی ایران پس از قرن ششم هجری معتقد است که بر روی همین «خرابه‌های شعر حماسی» دو نوع تازه ادبیات به دنیا آمده است که یکی از آنها «داستان تاریخی» و دیگری «حکایت حماسی» است از شواهد و نمونه‌هایی که برای نوع اول می‌آورد از «خسرو و شیرین» و «هفت پیکر» و «اسکندرنامه» نظامی یاد می‌کند ولی باز هم معتقد است که چنین سخن پرداز سترگی را با این آثار برجسته و شاهکارهای بی نظیر باز هم نمی‌توان در زمره شاعران حماسی به شمار آورد زیرا که «نه احساس ملی شاعران حماسه سرا را دارد و نه مانند ایشان از یک روایت کهن اقتباس می‌کند» و به تبع آن معتقد است که این داستانها را بنا به دلایلی که ارائه شد، نباید به شعر واقعی رزمی و حماسی منتسب کرد.

از شواهد و امثله‌ای که برای نوع دوم از تازه ادبی یعنی «حکایت حماسی» ذکر می‌کند از آثار حماسی دینی نام می‌برد همچون «صاحبقران نامه» «جامع الولايت» «مصباح الارواح» «حملة حیدری» باذل و «خاوران نامه» ابن حسام و...<sup>۳</sup>

ولی همچنان که گفته شد معتقد است که هیچ یک از این منظومه‌ها و تقلیدها را هم به جهت «موضوع و اندیشه‌ای که در آنها نهفته است» و هم به جهت این که «هیچگونه موضوع ملی ندارند» اجازه نمی‌دهد و

۱. ژول مول، مقدمه شاهنامه فردوسی، ص ۵۷. ۲. حماسه سرایی در ایران، ص ۳۳۹.

۳. البته ژول مول در مقدمه شاهنامه نام ابن حسام را با تسامح بصورت «ابن هشام» ذکر کرده است. ر.ک: مقدمه شاهنامه فردوسی، پادریزی ص ۶۷.

«نباید» که آنها را از منظومه‌های حقیقی حماسی بشماریم.<sup>۱</sup>

ولی با همه اینها چنین ادله‌ای از شکوه و جلال حماسه‌های ادبی تقلید شده نمی‌کاهد تنها آنچه را که به اثبات می‌رساند قخامت در حد اعلای اشعار حکیم فردوسی و بی‌همال بودن آن است، «که سخن را به اعلیٰ علیین برده و در عذوبت به ماء مٹین رسانیده است» و اعتراف به این که کار همه مقلدین به کارستان فردوسی نرسیده و به عبارت دیگر طبع و ذوق و مایه مقلدان دست کم یک سروگردن از شم ادبی فطری مقلد پایین‌تر است. البته در طول تاریخ ادب فارسی ما شاهد اوج‌گیری و نام و ننگ برخی از شاعران خوش قریحه هستیم که از کار مایه‌های دیگر هما لان خود بهره برده ولی در سایه سحرییان و ذوق نیرومند و طبع نکته سنج و ذهن وقاد خود به مراتب رفیعی از اوج عزت رسیده‌اند که گواه صادق آن «حافظ» می‌باشد، که به حقیقت شاعری را — همانند حکیم فردوسی — به ساحری رسانده است.

### وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری (دوره تیموری).

آنچه که مسلم است این است که در قرن نهم هجری که یکی از دوره‌های بلامنازع ادب پارسی است، آنچه که همه اصحاب رأی و قلم و قاطبه صاحبان تذکره و تراجم احوال و مورخین و محققین بدان اعتراف کرده و این دوره از ادب ایرانی را — هر چند که مؤخرترین دوره مهم ادبیات است — چه از حیث شمار شعر او نویسندگان و چه از حیث شمار مؤلفات و مصنفات ادبی و هنری از مهمترین دوره‌های رشد و بالندگی فرهنگ و ادب فارسی می‌انگارند.

اهمیتی که برای این دوره می‌توان قائل شد دست کم از دو نظر قابل تأمل است: نخست تعداد بیش از حد شعرا و نویسندگان و هنرمندان و نیز شمار قابل توجه در بارهای مشوق ادب و هنر؛ دو دیگر این که این دوره را به جهت رشد و بالندگی افکار و سبک و شیوه تفکر و بیان شعرا و ادبا، می‌توان مقدمه و زمینه‌ای برای نوآوریهای فکری و سبک نوین ادبی یعنی «سبک هندی» در دوره‌های بعد دانست.

سعید نفیسی در اثر ارجمند خود در این باب اعتقاد خود را چنین بازگو می‌کند:

«خصایص عمده شعر فارسی در قرن نهم این است که سادگی و روانی را که در قرن هفتم و هشتم داشته از دست نداده ولی به تدریج صنایع معنوی و تشبیهات تازه و کنایات و استعارات نوین روز به روز



بیشتر در آن راه یافته است و مقدمات سبک خاصی که در قرن دهم و یازدهم به اوج ترقی خود رسید به نام سبک هندی معروف شد در این قرن فراهم آمده است.<sup>۱</sup>

علی رغم این که دوره مورد بحث ما که نام «تیمور» و «تیموری» را به همراه دارد و در بادی امر چنین می‌نماید که به جهت خونریزیهای تیمور و یورشهای بی‌امان او - که مسلماً ناپایداری اوضاع را به همراه داشته و این امر سبب رکود آثار علمی و فرهنگی و ادبی گردید - اساساً باید از حیث آثار علمی و ادبی از دوره‌های تهیدست و بی‌مایه باشد ولی بر عکس واقعیت غیر از این است. یعنی با این که یورشهای خانمانسوز مغول آثار منفی ویرانی و کشتارهای بی‌رحمانه و سوزاندن و از بین رفتن برخی از آثار علمی و فرهنگی را به همراه داشته - و این امر بر ایران و ایرانیان گران و ناهموار بوده است - ولی می‌توان گفت که کفاره این بیدادگریهای تیمور را اولاد و احفاد او پرداختند توضیح مطلب این که تیمور با این که یک عنصر بیگانه و یک مهاجم اجنبی محسوب می‌شود ولی پس از حمله به ایران و تصرف آن همانند ایلخانان مغول راه و رسم و آیین ایرانی را پذیرفته و حتی در بارش به آیین ایرانی فراهم شده و مباشرت امور دولتی را کارگزاران ایرانی به دست داشته‌اند. مسلماً باید فرزندان او هم از این فرهنگ غنی ایرانی متأثر شده و توسط ایرانیان فرهیخته، علم و ادب و اخلاق و هنر فرا گرفته باشند، بدین جهت است که انتظار علاقمندی و اشتیاق آنها به فرهنگ و ادبیات ایران و به تبع آن زبان فارسی، دور از تصور نخواهد بود و طبیعتاً کثرت شعر انویسندگان و ادبا معلول همین علت تواند بود.

با توجه به آنچه که صاحبان تراجم احوال و اصحاب تذکره - همچون «دولتشاه سمرقندی» در تذکره خود و «خواندمیر» تاریخ حبیب السیر و «امین احمد رازی» در هفت اقلیم و «معصوم‌علیشاه» در طرایق الحقایق و «امیر علیشیرنوازی» در مجالس النقایس و دیگران از تعداد شعرا و نویسندگان نام می‌برند به جرأت می‌توان گفت که این دوره از پرشمارترین دوره‌های ادبی و علمی ایران در شمار است و اگر از حیث شماره نویسندگان و شعرا در مقایسه با دوره‌های دیگر نسبت تقریبی بتوان ذکر کرد شاید یک چهارم کل نویسندگان و سرایندگان را در برگیرد. گواهی که از استاد سعید نفیسی به دست می‌دهم در گزاف نبودن این ادعا، شاهد عدل خواهد بود:

«در هر حال تردید بردار نیست که قرن نهم از حیث بسیاری شعرا و نویسندگانی که، چه در ایران و چه

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، ص ۲۳۵.

در خارج از ایران، می‌زیسته‌اند یکی از پرتیرین و غنی‌ترین ادوار تاریخی ایران به شمار می‌رود و حتی با دو قرن دیگر که از این حیث امتیاز دارند یعنی با قرن ششم و قرن هفتم نیز برابری می‌کند. اگر شماره نویسندگان و سرایندگان زبان فارسی رابه دقت احصاء کنیم قطعاً یک نیمه آن سهم قرن ششم و هفتم و نهم و نیمه دیگر و بلکه کمتر سهم قرون دیگر خواهد بود.<sup>۱</sup>

با توجه به آنچه گذشت قدر مسلم این است که در دوره مورد بحث ما شعر و شاعری رونق و رواج داشته و به عبارتی روز بازار شعر بوده است از دلایل مهمی که می‌توان برای رواج شعر این دوره اقامه کرد شاید مهمترینش همان شعرگرایی و شعر دوستی شاهزادگان تیموری و تشویق بیش از حد آنها از شاعران عصرشان بوده باشد. البته شایان ذکر است که غیر از عامل فوق‌الذکر در ترویج شعر و شاعری، یکی از عواملی که در این امر دخیل و بی‌تأثیر نبوده است این است که شاهزادگان تیموری خود شاعر نیز بوده‌اند و برخی از آنها از ذوق شعری و ادبی وافر نیز بهره‌ها داشته‌اند گذشته از اینها وجود انجمنهای ادبی و محفلهای شعر و شاعری — و به زبان امروز شب شعرها — در دربار بعضی از شعرای این دوره همانند شاهرخ و بایسنقر و دیگران، مزید بر علت تواند بود. البته این ادعا را تذکرةهایی همچون مجالس النفاس، و تذکرة دولتشاه به تأیید و گواهی می‌رسانند.

احسان یار شاطر در اثر تحقیقی ارزشمند خود در این باب چنین می‌گوید:

«اگر تردیدی در علاقه بعضی از سلاطین که به تشویق شعرا اشتهار دارند بجا باشد، در مورد شاهزادگان تیموری این تردید جایز نیست. در میان این شاهزادگان چند تن دیوان ترتیب داده‌اند و آنها هم که طبع شعر نداشتند غالباً با آثار شعرا و اصحاب ذوق مأنوس بودند به نحوی که دربار شاهرخ و خاصه دربار بعضی از اولاد او چون بایسنقر و الغ بیگ مجمع شعرا و محفل بحث اشعار به شمار می‌رفت.»<sup>۲</sup>

گذشته از اینها ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات خود به وجود دربارهای متعدد تیموریان در این دوره اشاره می‌کند؛<sup>۳</sup> که به جهت رعایت ایجاز، از آوردن شواهد متعدد پرهیز می‌کنم.

بنابراین، ادعای رواج شعر و شاعری در این دوره در گونه‌های مختلف آن مدعایی است انکار ناپذیر، هر چند که به دلایل مختلف از جمله کشمکشهای بین شیعه و سنی و تبلیغ صاحبان مذاهب به زبان شعر در این امر تأثیر عمده‌ای داشته است. با این زیربنای فکری پیدایش اشعار مذهبی و ظهور و وجود منظومه‌های دینی و

۲. شعر در عهد شاهرخ، احسان یار شاطر، ص ۶۱.

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۲۲۷.

۳. رک: تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳، ص ۱۶۰.

مذهبی با اشعار فاخر دور از تصور و امکان نخواهد بود که ابن حسام و خاوران نامه یکی از این گونه‌های مورد بحث می‌باشد.

استاد احمدی بیرجندی در این باب می‌نویسد: «در این دوره، کشمکش‌هایی که گاه بین شیعه و سنی پیش می‌آمد و منجر به کشتار عده‌ای می‌شد در مجموع به سود پیروان تشیع انجامید و آنان را در اظهار عقاید خود تشجیع کرد تا بدانجاکه تبلیغ مذهب شیعه به تمام نقاط ایران کشیده شد و نظم قصاید غزاد مناقب حضرت علی (ع) و مناقب اهل بیت (علیهم‌السلام) و امامان شیعه، در این زمان رایج گردید و شاعرانی همچون ابن حسام خوسفی و کاتبی و فغانی و لسانی در منقبت حضرت علی (ع) و اولاد بزرگوارش قصاید بلندی سرودند...»<sup>۱</sup>

از نکات قابل توجهی که باید در شعر و سبک شعر این دوره مد نظر قرار گیرد یکی هم شعرای مقلد یا تقلید شده این دوره است زیرا با توجه به انواع ادبی و شعر این دوره و باتوجه به سبک و شیوه شاعران این عصر، پرداختن به این موضوع ناگزیر می‌نماید:

در دوره مورد بحث ما تقلید و تتبع آثار قدما - که زمینه آن از قرن هشتم هجری ایجاد شده بود - رونق و رواجی گرفت و از حیث مضمون و مفاهیم و اسلوب بیان و طرز ایراد معانی مورد توجه قرار گرفت از مهمترین شاعران دوره‌های گذشته که در این قرن (قرن نهم هجری) طرف توجه و تقلید بوده‌اند عبارتند از: فردوسی، نظامی، سعدی، مولوی، کمال‌الدین اسمعیل، ظهیرفاریابی و خاقانی و حافظ و ... که شاعر حماسه پرداز قرن نهم ما ابن حسام از میان این شاعران در درجه اول در پرداختن مثنوی به فردوسی و در سرودن دیگر قالبهای شعری به شاعرانی همچون: کمال‌الدین اسمعیل و خاقانی و ظهیر فاریابی عنایت بیشتری از خود نشان داده است.

## ویژگیهای شعری این دوره

گفتیم که این دوره به جهات مختلفی از جمله کثرت شعر و شاعری و وفور در بارهای مشوق شعرا از دوره‌های مورد توجه ادب فارسی است مسلماً شعر این دوره برجستگیها و به عبارتی ویژگیهایی برای خود خواهد داشت که پرداختن به آن در شناختن هر چه بیشتر ماهیت شعر این دوره خالی از لطف نخواهد بود. باتوجه به تذکرها و تراجم احوال از جمله ویژگیهایی که برای شعر این دوره می‌توان ذکر کرد عبارتست از:

۱. دیوان محمد بن حسام خوسفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمد تقی سالک، مقدمه ص ۱۰.

- ۱- برقرار بودن روح تصوّف در شعر این دوره که رگه‌های اصلی آن در قرن هشتم هجری تشکیل شده بود.
  - ۲- در این دوره از تعداد سراینندگان قصیده کاسته شده و بر عکس بر شمار غزلسرایان افزوده می‌شود به عبارت دیگر افت و کم رواجی شیوه ناتورالیسم<sup>۱</sup> و سمبولیسم<sup>۲</sup> و رواج امپرسیونیسم<sup>۳</sup> از خصایص مهم ادبی این دوره محسوب می‌شود.
  - ۳- ویژگی دیگر سبک شعری و به تعبیر دیگر یکی از امتیازات ادبی این دوره رواج و رونق مدایح ائمه اثنی عشری در ضمن قصاید و مخصوصاً پرداختن به مثنویهای بلند بالا و فاخر همچون حمله حیدری و خاوران نامه از این مقوله می‌باشد.
  - ۴- عمومیت یافتن روحیه عجز و ناتوانی و سرافکندگی برخلاف روحیه مناعت و عزّت نفس و غنای مزاج که در قرون گذشته همچون قرنهای چهارم و پنجم و ششم هجری وجود داشته است. توضیح مطلب این که از قرن هفتم به علت غلبه بیگانگان و یورش تحقیرآمیز آنان این روحیه زبونی و خواری نشأت گرفته و به تدریج در قرن هشتم هجری رشد و نضج پیدا کرده و در این قرن به اوج خود رسید.
  - ۵- از دیگر خصایص شعر این دوره یکی هم اشاعه روح تقلید و تتبع از شیوه شعرای قدیم است که نتیجه ناتوانی سراینندگان از پدید آوردن سبکهای مستقل و خاص به خود می‌باشد که قبل از این به تقلید و تقلدین و شاعران مورد تقلید این عصر، پرداخته شد.
  - ۶- از خصایص ممتاز و عمده شعر فارسی در قرن نهم این است که با این که سادگی و فصاحت قرنهای هفتم و هشتم به نوعی حفظ و رعایت شده است ولی در عوض صنایع معنوی و تشبیهات تازه و کنایات و استعارات نوین روز به روز بیشتر شده و مقدمات سبک مهم دوره بعد یعنی سبک هندی فراهم آمده و در واقع در این قرن پایه‌های سبک امپرسیونیسم بنا شده است. از شعرای مهم و مؤثر این قرن و در واقع از بنیانگذاران حقیقی سبک هندی باید فغانی و کاتبی و اهل شیرازی را نام برد.
  - ۷- از ویژگیهای شعر این دوره، یکی هم جلب توجه نمودن افکار رقیق و ظریف عاشقانه و بیان سوزناک تأثیر بخش چه در میان غزلسرایان و چه در میان مثنوی پردازان همچون هلالی جغتایی و شاهی سبزواری و
- 
۱. ناتورالیسم: مکتبی در ادبیات و هنر که تقلید دقیق از طبیعت را توصیه می‌کند و معتقد است که باید طبیعت را حتی الامکان مطابق با واقع و چنانکه هست توصیف و مجسم کرد.
  ۲. سمبولیسم: مکتبی ادبی که معتقد است شعر باید از راه آهنگ کلمات حالات روحی و احساسات را که امکان بیان مستقیم آنها نیست به خواننده یا شنونده القا کند.
  ۳. امپرسیونیسم: مکتبی ادبی که بنای آن بر توصیف و تشریح احساسات و عواطف و سجایاست با سادگی بسیار، و در ذکر تفصیل و جزئیات کوششی به عمل نمی‌آید.

عصمت بخاری و مکتبی شیرازی و ... بیشتر جلوه می‌کند. علاوه بر این به غزل عارفانه هم بیشتر اعتنا شده و شاعران قدرتمندی همچون شاه قاسم انوار و شاه داعی و شمس مغربی و ... به منصف ظهور رسیده‌اند.

۸- گذشته از این ویژگیها در زمینه شعر باید از رونق و رواج فنون شعری همچون سرودن معما<sup>۱</sup> و ماده تاریخ<sup>۲</sup> سخن به میان آورد. گفتنی است که این دو فن از قرن پیش در آثار شعر اندک اندک راه باز کرده ولی در این قرن به منتهای رواج خود رسیده و در قرنهای بعدی نیز مورد توجه خاص شعرا قرار گرفته است.

۹- دیگر از خصایص شعر یا ادبیات دوره تیموریان رواج ادبیات ترکی جغتایی است. با بیان این نکته که در دربار تیموریان زبان ترکی جغتایی رواج داشته و ظاهراً زبان خانوادگی آنها نیز ترکی جغتایی بوده است و رواج و رونق این زبان ویژه این دوره بوده و قبلاً در ایران هیچ سابقه و پیشینه‌ای نداشته است. شاهزادگان تیموری علاوه بر این که شعر فارسی می‌گفتند، به زبان ترکی هم شعر می‌گفته اند و اگر بخواهیم مثال بارزی برای شعر یا شاعر این زبان تازه بنیاد ادبی ذکر کنیم، گواه عادل آن امیر علیشیر نوایی از امرای بنام دربار سلطان حسین بایقرا خواهد بود که باید او را بعنوان معروفترین و بهترین شاعر زبان ترکی جغتایی در شمار آورد.<sup>۳</sup>

خصایصی که برای شعر فارسی دوره تیموریان یا قرن نهم ذکر شد ویژگیهای عمده شعر فارسی این دوره را شامل می‌شود البته برای این دوره پرفراز و نشیب و دوره‌ای که به لحاظ ادبی از دوره‌ای مهم و مؤثر ادبیات فارسی در شمار است می‌توان ویژگیهای بیشتری را یادآور شد، ولی آنچه که آمد شاید در شناختن شعر این دوره و خصیصه‌های مهم آن بی‌تأثیر و خالی از لطف نباشد. اینک پس از معرفی برجستگیهای ادبی و شعری این دوره باید از پادشاهان و شاهزادگانی یاد کرد که در طول این دوره به شعر و ادبیات توجه خاص مبذول داشته‌اند: از سلاطین یا شاهزادگانی که در این دوره در ترویج شعر و ادبیات مؤثر واقع شده و دربار آنها محل انس شاعران و سخنوران بوده و مجمع و محفل ادبی آن قرن محسوب می‌شده است، می‌توان «شاهرخ» را نام برد که از میان پسران تیمور بیش از همه به ادبیات دلبستگی داشته است و مخصوصاً به تاریخ نویسی و نویساندن تاریخ علاقه وافری داشته و مورخان را به این کار وادار می‌کرده است، «بایسنقر بن

۱. معماً: در علم بدیع آن است که اسمی یا معنی‌یی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعبیه پوشیده گردانند که جز به اندیشه تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد.

۲. ماده تاریخ: فنی ادبی که در آن از مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

۳. رک: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، صص ۲۲۸-۲۳۵

شاهرخ» که خود از معروفترین خطاطان و خوشنویسان خط نسخ بوده و شعر را نیکو می‌سروده است. «ابوالقاسم بابر بن بایسنقر» که در شعر دوستی و شعرشناسی بر همه شاهزادگان تیموری برتری داشته و خود نیز شعر را خوب می‌سروده است.

«ابوالغازی سلطان حسین بن بایقرا» که از بزرگترین مروجین و محرکین ادبیات فارسی در این قرن به شمار می‌رود گذشته از علاقه وافر که به پیشرفت صنایعی همچون نقاشی و تذهیب و خط داشته است، درباره این شاهزاده تیموری در هرات یکی از مهمترین دربارهای ایران بوده و بسیاری از شعرای نامور در قرن مورد بحث در دربار او گرد آمده بودند گذشته از اینها خود او نیز شعر می‌گفته و حاصل ذوق و هنر او دیوانی از اشعار فارسی و ترکی بوده که در آن «حسینی» تخلص می‌کرده و علاوه بر این کتابی به زبان فارسی گوارا به نام «مجالس العشاق» نیز به این شاهزاده نسبت می‌دهند که البته از حیث مطالب تاریخی – به سبب معاشقاتی که برای هر یک از بزرگان ذکر کرده – چندان معتبر نیست. شایان توجه است که این چند شاهزاده از شاهزادگان درجه اول و مهم خاندان تیموری هستند که در نقاط مختلف ایران حکمرانی داشته‌اند و الا اگر بخواهیم تمامی شاهزادگان تیموری را نام ببریم مسلماً که تعداد خیلی بیشتری را در بر خواهد گرفت.<sup>۱</sup>

### گذری بر ترجمه احوال و زندگی ابن حسام:

در دومین پاره از نیمه دوم سده هشتم هجری در گوشه‌ای از «قهستان»<sup>۲</sup> در قصبه «خوسف»<sup>۳</sup> کودکی به نام محمد که منتسب به خاندان عصمت و طهارت بود و به قول خود او از خانواده‌ای که «همه را فضل و علم و ارشادی» بوده به سال ۷۸۳ هجری دیده به دنیا گشود.

البته هیچ یک از صاحبان تذکره و تراجم احوال از قدما در تاریخ ولادت ابن حسام متفق القول نیستند آنچه تاریخ فوق‌الذکر را به عنوان تاریخ تولد او مستدل و منجز می‌دارد گفته‌های خود شاعر است مثلاً در میان قصیده‌ای چنین می‌گوید:

چو از هجرت در این تاریخ معدود	چل و نه سال بر هشتصد بیفزود
ز عمر من گذشته شصت و شش سال	جوانی برگذر، پیری به دنبال

۱. ر.ک: تاریخ نظم و نثر در ایران، صص ۲۳۲ و ۲۳۱.

۲. [مغرب کوهستان] نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی بین یزد و خراسان.

۳. خور و خسب: دو شهر است بر کرانه بیابان و آب ایشان از کاریزاست و خواسته مردمان این شهر بیشترین چارپای است [ر.ک: حدود العالم انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، ص ۹۱].



البته برخی از محققین معاصر سال ۷۸۲ هجری را هم به عنوان تاریخ تولد شاعر محتمل می‌دارند.<sup>۱</sup> ولی با توجه به این که اصحاب معتبر تذکره مانند دولتشاه سمرقندی – که نزدیکترین مؤلف به عهد زندگی ابن حسام است – و قاضی نورالله شوستری، سال ۸۷۵ هجری را سال وفات شاعر دانسته و از آن به ۹۲ سالگی و افسین سال حیات ابن حسام تعبیر می‌کنند<sup>۲</sup> و با توجه به این که دکتر ذبیح‌الله صاف نیز تاریخ فوق‌الذکر را به تأیید می‌رسانند با توجه به این مستندات و بویژه گفته خود شاعر باید تاریخ یاد شده را بعنوان تاریخ وفات شاعر بپذیریم با این که می‌خواند و به تبع او معصوم‌علیشاه وفات شاعر را به سال ۸۹۲ هجری می‌دانند ولی این تناقض دارد با آنچه که دولتشاه سمرقندی که به سال ۸۹۲ هجری تذکرة الشعراء خود را نوشته و در آن از ابن حسام چون رفتگان سخن گفته و تاریخ وفاتش را نیز در دست داشته است.<sup>۳</sup>

به نقل ابن حسام از قول پدرش دست کم «تا به نه پشت» و «قریب سیصد سال» اجداد او از میراث فضیلت و ارشاد بهره‌ها داشته‌اند.

خود گوید:

پدرم گفت قریب سیصد سال رفت و از رفتگان مرا یاد است  
تا به نه پشت ما که اجدادند همه را فضل و علم و ارشاد است

نام شجره‌ای او محمد فرزند حسام الدین حسن و جدش شمس‌الدین محمد که به «محمد بن حسام» و یا به «ابن حسام» شهرت یافته و این کنیه او معروف عوام و خواص بوده است چنانکه در «تاریخ حبیب السیر» آمده که: «در میان فرق انام به ابن حسام اشتهار دارد»<sup>۴</sup> عین همین عبارت در «مجالس المؤمنین» نیز تکرار شده است.<sup>۵</sup> در «طرائق الحقایق» نیز نظیر همین عبارت بدین صورت آمده است: «ابن حسام نامش محمد مشهور به کنیه است»<sup>۶</sup>

خود او نیز نام و نسب خود را در پایان یکی از قصاید مدحیه خود – که در مدح پیامبر(ص) سروده است – چنین می‌گوید:

نامی که جز به نام تو نامی نمی‌شود نام محمد بن حسام محمد است

۱. ر.ک: مقدمه دیوان ابن حسام، ص ۱۲.

۲. ر.ک: تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، صص ۴۹۶-۴۹۴ و نیز مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوستری صص ۶۷۶ و ۶۷۵.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ج ۴، صص ۳۱۷ و ۳۱۶.

۴. تاریخ حبیب السیر فی اخبار اولاد بشر، خواند میر، ج چهارم، ص ۳۳۶.

۵. ر.ک: مجالس المؤمنین، ص ۶۷۵.

۶. طرائق الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصوم‌علیشاه) ص ۱۱۲.

آنچه که از دوران صبايت او می‌دانیم این است که وی تحصیلات مقدماتی و تربیت اولیه خود را مديون و مرهون پدر فاضل خود بوده است؛ و این معنی در هیچ تذکره یا ترجمه احوالی نیامده است بلکه فقط از اشعار خود او مستفاد می‌شود:

تربیت‌های پدر خاک مرا خوشبوی کرد      خاک خوش بر خوابگاه تربیت بابای من

این که ابن حسام علم و دانش را به عنوان میراثی گرانبها از آبا و اجداد خود به ارث برده است شکی نیست. حسامی واعظ در تاریخ خود که معروف به «مزار نامه» است از عالم و حدیث دانی به نام امیر سید محمد شیرازی یاد می‌کند و می‌گوید که «مولانا شمس‌الدین الموسوی و مولانا محمد بن حسام بر جنابش تلمذ کرده و رخصت حدیث یافته‌اند»<sup>۱</sup>

شادروان استاد سعید نفیسی هم اعتقاد دارد که ابن حسام از اصحاب صدرالدین محمد رواسی بوده است ولی وی هیچ گونه اشاره‌ای به زندگی مراد و مرشد شاعر نمی‌کند.<sup>۲</sup>

از مطالعه در دیوان و نیز مثنوی خاوران نامه ابن حسام چنین استنباط می‌شود که وی در دانشهای مختلفی همچون نجوم و تاریخ و علم رجال و تفسیر و حدیث و نیز در علومی همچون صرف و نحو و معانی و بیان ید طولائی داشته است و این معنی از جای جای کتاب و لابلای اشعار او هویدا است.

دکتر صفا در باب اطلاعات و اشراف ابن حسام بردانشهای مختلف زمانش می‌گوید: «وی از عالمان شیعی مذهب و در فنون ادب و علوم شرعی و اطلاع از اخبار و آثار و سیرتهای بزرگان دین ماهر بود و از همه این اطلاعات در اشعار خود استفاده کرد و به همین جهت قصاید او در منقبت بزرگان دین پر است از اشارات به آیات و اخبار و استفاده از مضامین مستند بر قرآن کریم و ...»<sup>۳</sup>

همین نویسنده در جای می‌گوید که: [ابن حسام] بر علوم زمان و مبانی ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و از سنت‌های ادبی شعر و زیر و بمهای سخن و فنون سخنروی آگاه بوده و از اساتید پیش از خود بهره‌ وافی برده است.<sup>۴</sup>

البته بهتر است بحث در باب میزان آگاهیها و فضایل ابن حسام را در این جا به همین قدر بسنده کرده و ادامه آن را در بخش ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام پی بگیریم.

در مورد شخصیت فکری – عقیدتی و اخلاقی و اجتماعی ابن حسام باید گفت که او از جمله بزرگترین

۲. رک: تاریخ نظم و نثر فارسی، ص ۳۰۲.

۴. رک: همان مأخذ از صفحه ۱۶۹ به بعد.

۱. رک: همان پیشین، ص ۲۲۰.

۳. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۶.

شاعران شیعی مذهب عصر خود می‌باشند و در اعتقادش به دین و مذهب خود متعصب و سختگیر بوده و اشعارش پر است از معانی و مفاهیم اعتقادی شیعی و دلبستگی او به رسول گرامی اسلام و خاندان عصمت و طهارت بویژه حضرت علی و امام حسین علیهم السلام، این ادعا را قصاید مدحیه او در دیوانش در مورد رسول اکرم (ص) و مثنوی خاوران نامه‌اش در باب حضرت امیرالمؤمنین (ع) به اثبات می‌رساند.

از جمله قصیده منقبتی که غالب تذکره نویسان در منقبت رسول اکرم (ص) از ابن حسام ذکر می‌کنند ابیات آغازینش این است:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین      چاروب فرش مسند تو زلف حورعین  
باد صبا ز نکبت زلف تو مشکبیز      خاک عرب ز نفحه قبر تو عنبرین

یا مثنوی خاوران نامه او که قدیمترین منظومه‌های حماسی دینی در ادب فارسی است که در آن ضمن ذکر غزوات و جنگاوریهای علی بن ابیطالب بطور ضمنی از آن امام همام به عنوان مظهر شجاعت و دلوری و اسوه اخلاق و مردانگی یاد کرده و سراسر این مثنوی را از آغاز تا پایان در توصیف جوانمردیهای آن شاه مردان ایراد نموده است.

«دیوان ابن حسام که شامل قصائد و ترجیعات و مخمّسات و مثنّات و مربّعات اوست که در قصایدش مضامینی همچون حمد و ستایش باری تعالی و نعت پیامبر و منقبت علی بن ابیطالب و اولاد او و نیز قصایدی در بیان مصیبت کربلا و رثاء حسین بن علی علیهما السلام و ستایش حضرت مهدی صاحب الزمان (عج) و چند قصیده طولانی در بیان معجزات علی (ع) و قصیده‌یی دیگر در بیان عقوبت ابن ملجم مرادی که از هنگام کشته شدن تا روز قیامت تحمل می‌کند و امثال این مطالب که همگی حکایت از کمال اعتقاد شاعر نسبت به پیشروان و ائمه شیعه اثنی عشری و حسن عقیدت و صفای باطن و صمیمیت قاطع او در این اعتقاد می‌نماید»<sup>۱</sup>

آنچه که غالب اصحاب تذکره و نویسندگان تراجم احوال بر آن متفق هستند این است که همگی ابن حسام را به صفت وارستگی و قناعت و صاحب زهد و تقوا و برکنار بودن از دربارها و اهل زر و زور توصیف کرده‌اند.<sup>۲</sup>

صاحب تذکرة الشعرا نیز ضمن وصف احوال ابن حسام می‌گوید که: «...با وجود شاعری صاحب فضل بوده و قناعتی و انقطاعی از خلق داشته... و از دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاو بستی و صباح که به صحرا

۲. رک: مقدمه دیوان ابن حسام، ص ۱۴.

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۷.

رفتی تا شام اشعار خود را بر دسته بیل نوشتی و بعضی او را ولی حق شمرده‌اند و در منقبت گویی در عهد خود نظیر نداشت» صاحب مجالس المؤمنین هم همین نکات را تأیید کرده و آن را عیناً در تذکره خود نقل می‌کند.<sup>۱</sup>

ولی آنچه که این گفته‌ها و نظریه پردازان را مستدل می‌دارد سخنان خود شاعر و اشارات مکرر او در اثنای اشعارش است که با روحیه قناعت پیشگی و غنای مزاج و عزت نفس به «کم توشه‌ای» قناعت کرده و خود را «به یک قرص جو» قانع نموده و بدین جهت «منت سفره اردشیر» را هم نمی‌کشیده است:

همه سال و مه روی در گوشه‌ای      قناعت نمودم به کم توشه‌ای  
به یک قرص جو تا شب از بامگاه      قناعت کنم همچو خورشید و ماه  
شکم چون به یک نان توان کرد سیر      مکش منت سفره اردشیر<sup>۲</sup>

و در ادامه مطلب باز به هموعان خود و بخصوص به کسانی که طبیعت مستقل و مستغنی را طالبند توصیه می‌کند که: «با آب جوی» خود بسازید و «از جلاب طائی» دست بشویید و در ضمن سخنان خود همانند نظامی به «سخن» بها داده و آن را همچون متاعی گرانبها انگاشته و توصیه می‌کند که این متاع گرانبها نصیب و بهره‌توست بنابراین آنچه که برای تو «نهاده‌اند» جستجو نکن.

بساز ای جوانمرد با آب جوی      ز جلاب طائی برودست شوی  
تو را چون متاع سخن داده‌اند      مجوی آنچه بهر تو نهاده‌اند

ابیت طبع و غنای مزاج و نیز اعتقادات راسخ ابن حسام ما را بر آن می‌دارد که او را یک انسان معتقد و یک مؤمن طاق و شخصی با همت بشماریم؛ کسی که در طول حیات خود از دنیاوی چیزی در بساط ندارد ولی با این همه خود را آلوده منت کسان ننموده و از «فرط استغنا» از ستایش «خواجگان بی وجود»<sup>۳</sup> چشم پوشیده است.

بدین جهت از آستان جبروتی خداوند با تضرع و زاری می‌خواهد که حاجات او را برآورده و او را منت‌دار کسان نکند و آرزو می‌کند که به هنگام مرگ بشارت رستگاران یافته و از اصحاب «لا تخافوا» در شمار آید.

۱. نگ: تذکره الشعراء، صص ۴۹۶ - ۴۹۴ نیز: مجالس المؤمنین، صص ۶۷۶ و ۶۷۰.

۲. نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۵.

۳. ابن حسام در ضمن قصیده‌ای در دیوان خود - که در آن روح تقلید از قصاید خاقانی واضح است - چنین می‌گوید:  
سر فرو نازم به جود خواجگان بی وجود      با وجود فقر بنگر فرط استغنا من

...که در دین و دنیا مرا پنج کار      برآری به لطف خود ای کردگار  
یکی حاجتم را نمانی به کس      برآرنده آن تو باشی و بس  
دوم روزی من ز جایی رسان      که منت نباید کشید از کسان  
سیم چون به مرگم اشارت بود      به الا تخافوا بشارت بود<sup>۱</sup>  
و آرمان نهائیش این است که وقتی کالبدش را به خاک سپردند در عالم برزخ از پاکان بوده و در نهایت شفاعت پنج تن آل عبا را بیابد.

چهارم چنانم سپاری به خاک      که باشم ز آلودگی گشته پاک  
به پنجم چو تن بگسلاند کفن      رسانی تنم را بدین پنج تن  
در باب شخصیت دینی - اعتقادی ابن حسام اقوال مختلفی بیان کرده‌اند بعضی او را از اولیاء حق شمرده و برخی همانند حسامی واعظ - شاگرد ابن حسام - معتقد است که ابن حسام در مزرعه خود «صحبت خضر پیغمبر» را درک کرده است:

«و مخدوم ما ابن حسام در آن جا [مزرعه ریچ] صحبت خضر پیغمبر علی نبینا و آله و علیه السلام را درک کرده و دریافت نموده و مکرر زمستان را نیز در همان مزرعه به عبادت گذرانیده.»<sup>۲</sup>

باز آیتی در «بهارستان» خود به نقل از «تاریخ حسامی» اثر حسامی واعظ چنین می‌گوید:  
«بالجمله مخدوم ما محمد بن حسام در مدت نود و دو سال عمر، اوقات شریفش را بعد از وظایف طاعات و عبادات به فلاح و زراعت و کسب حلال گذرانیده چنانکه خود فرماید:

به شب زبان من و مدح اهل بیت رسول      به روز شغل من و کسب قوت و مایحتاج  
و غالب وقت خویش به خلوت و اختفاء و عزلت و انزوا بسر برد و هیچ گاه به خانه‌های مریدان و معتقدان تردد نمی‌کرد و مایل به ضیافات بزرگان و اعیان نبود و اکثر اوقات در مزرعه خود که در ریچ واقع است به سر می‌برد.»<sup>۳</sup>

### مدت زندگانی و وفات ابن حسام

قدر مسلم این که ابن حسام به دوران پیری و سالخوردگی رسیده و این دوره از حیات خود را درک کرده است. خود در خاوران نامه‌اش در بخش فرجامین کتاب با عنوان «گفتار در ختم کتاب» چنین می‌گوید:

۲. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.

۱. نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۳.

۳. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.

بسیار روز پیری و افکندگی      چو روز جوانی به فرخندگی  
 به پایان رسانیدم این داستان      به سر بردم این نامه باستان

معلوم می‌دارد که ابن حسام در سال ۸۳۰ هجری - که سال ختم خاوران نامه است به پیری رسیده یا دست کم دوران میانسالی را سپری کرده است اگر سال ۷۸۳ را سال تولد او بینگاریم مسلماً به هنگام ختم خاوران نامه ۴۷ سال داشته است و این سال اوایل دوران پیری او محسوب می‌شود، هر چند که با تاریخ وفات او - ۸۷۵ هجری - فاصله زیادی دارد.

ابن حسام در ضمن قصیده‌ای به ۷۷ سالگی خود اشاره دارد:

روز پیری از پس هفتاد و هفت ابن حسام      نطق خود را در ثنای او ثنا خوان یافته

شاید مؤخرترین سالی که ابن حسام در میان اشعارش به آن اشاره دارد هشتاد و پنج سالگی او باشد که در ضمن قصیده‌ای در منقبت امام علی (ع) چنین می‌گوید:

دارم طمع که از پس هشتاد سال و پنج      بنمایم از عنایت خویشم لقا علی

دولت‌شاه سمرقندی و قاضی نورالله شوشتری سال وفات او را ۸۷۵ هجری می‌دانند.<sup>۱</sup>

هرچند که خواند میر و معصوم‌علیشاه نظر مخالفی دارند که با گفته دولت‌شاه متناقض است که شرح آن در صفحات قبل گذشت.

استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح‌الله صفا تاریخ وفات ابن حسام را سال ۸۷۵ هجری می‌دانند که البته با توجه به مستندات و شواهد مربوط و با عنایت به اشعار خود ابن حسام و نیز بنا به تاریخی که حسامی واعظ شاگرد ابن حسام - سال ۸۷۳ هجری - از وفات شاعر به دست می‌دهد.<sup>۲</sup> باید سال ۸۷۵ هجری را بعنوان تاریخ وفات شاعر قبول کرد.

### آرامگاه ابن حسام

ابن حسام پس از عمری تلاش در راه کسب فضیلت و کمال و پیمودن فراز و نشیب این زندگی سخت و طاقت فرسا و با وجود این که از استعداد والا و ذوق و هنری شکوهمند برخوردار بود سرانجام پس از سپری شدن نود و دو بهار از عمر گرانمایه‌اش در مولد خود «خوسف» چشم از جهان فرو پوشید و بر بالای پشته‌ای

۱. ر.ک. تذکره‌الشعراء، ص ۴۹۶، و نیز مجالس المؤمنین، ص ۶۷۶.

۲. ر.ک: بهارستان، ص ۲۵۴.

سنگی معروف به «پای تخت» واقع در وسط اراضی کشتزار قصبه خوسف روی در نقاب خاک کشید که اهل ذوق و حال هر صبح و شامگاه از دور و نزدیک به زیارت تربتش شتافته و از روح والای این شاعر پاکباز همت می‌طلبند.

### فرزندان ابن حسام

بنا به گفته حسامی واعظ، ابن حسام «سه پسر ستوده سیر» داشته است «که هر کدام به فضایل نفسانی امتیاز داشتند» یکی مولانا «عباد» است که حسامی او را در زهد و عبادت سرآمد دانسته و می‌گوید که: «در حال عبادت رعشه بر اعضایش می‌افتاد» دیگری مولانا «یحیی» مشهور به شمس‌الدین الواعظ که علوم هم چون تفسیر و حدیث و ریاضی و معقول را پیش اساتید اهل کمال فرا گرفته و در این دانشها دستی داشته است. و سدیگر مولانا «ابوالحسن» که به خواجه حافظ اشتهاور داشته است و حسامی از او بعنوان «بزرگ طایفه و شمع جمع قبیله» یاد کرده است.<sup>۱</sup>

### آثار ابن حسام

- ۱- دیوان شعر: که شامل نعت خداوند و قصاید و مناقب رسول گرامی اسلام (ص) و ائمه اطهار بویژه حضرت علی، امام حسین، امام رضا علیهم السلام و حضرت مهدی (عج) و نیز غزلیات و ترجیعات، ترکیب بندها، مقطعات، لغزها، مثنویها، اشعار عربی، ملمعات و رباعیات، می‌باشد.
- ۲- «خاورنامه یا خاوران نامه»: که شامل ۲۲۵۰۰ بیت در بحر متقارب و به تقلید از شاهنامه که موضوع اصلی آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر، ابوالمحجن، عمر و بن معدی کرب و عمر و بن امیه با قباد پادشاه خاور زمین و با امرای بت پرست دیگری همچون تهماس شاه و صلصال شاه و جنگ با دیوان و اژدها و امثال این وقایع است.
- ۳- «نثر اللالی»: این مثنوی مشتمل است بر ترجمه کلمات قصار مولی علی (ع) به شیوه منظومه «مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابیطالب» معروف به «صد کلمه» از رشید الدین وطواط، که منحصرأ در نسخه بیات دیوان اشعار ابن حسام بطور ناقص دیده می‌شود که فقط چهل و هشت کلمه از کلام امیرالمؤمنین در نسخه فوق آمده است و باکمال تأسف بقیه ابیات در دسترس نیست.

## ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام

اساساً کسانی که خواسته‌اند درباره ابن حسام و میزان توان شاعری او در مقایسه با دیگر شاعران بویژه شاعران معاصرش و نیز در کیفیت تقلید و تأثیر پذیری او از شعرای متقدم و صاحب سبک، همچون حکیم توس، خاقانی، انوری، سنایی، خواجه و حافظ و سعدی، به دآوری نشست و اشعار او را به محک نقد بیازمایند، اورا از شاعران استاد دوره خود معرفی کرده و همگی بر آنند که «وی بر علوم زمان و مبانی ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و از سنتهای ادبی شعر و زیر و بمهای سخن و فنون سخنوری آگاه بوده و از اساتید پیش از خود بهره واقعی برده است»<sup>۱</sup>

آنچه که گواه مدعای ماست قدرت و مهارت سخنوری او در تقلید از شعرای استاد متقدم بویژه در قصاید است هر چند که ابن حسام در سرودن شعر سبک مستقلی ندارد و به عبارت دیگر در شعر صاحب سبک نیست و لیکن در تقلید و اقتفا و تضمین اشعار شعرای صاحب سبک اسنادی و مهارتهای خاص خودش را در سخن پرداززی کما هو حقّه به نمایش گذاشته است.

آن جا که در قصیده‌ای که به «فخریه» مشهور است و با مطلع زیر آغاز می‌شود:

دوش در بستانسرای طبع نظم آرای من      خضر معنی آب خورد از چشمه خضرای من

بدون شک به قصیده حبسیه مشهور خاقانی اشاره دارد که مطلع آن این است:

صبحدم چمن کله بندد آه دود آسای من      چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من<sup>۲</sup>

در قصیده مورد بحث در دنباله آن ابن حسام مقام خود را از مقام خاقانی هم در شعر مافوق دانسته و

در مقام مفاخره چنین می‌گوید:

گرچه «خاقانی» به معنی آمد استاد سخن      خط به شاگردی دهد در معرض انشای من

و بالاخره به استدلال خود صیغه دینی — مذهبی داده و علت رجحان خود رانسبت به خاقانی چنین

بازگو می‌نماید:

من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد      صد چو خاقانی و خاقان چاکرو مولای من

یا در قصیده‌ای دیگر که در نعت حضرت سید المرسلین و با مطلع زیر شروع می‌شود:

دوش که شد سرنگون خیمه زرین طناب      گنبد پیروزه خشت خرگه نیلی نقاب<sup>۳</sup>

۲. خاقانی، دیوان، چاپ عبدالرسولی، ص ۴۲.

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۱۷۲.

۳. خاقانی، دیوان، ص ۴۵.



که در آغاز این قصیده ابتدا شب را توصیف می‌کند و در تجدید مطلع خود که دوباره از بامداد و برآمدن سپیده روز سخن می‌گوید با مطلع زیر:

صبح که سر بر کشید آتش رخشان ز آب      سوخت پراهرمن لمعه برق شهاب  
مسلماً به قصیده مشهور خاقانی که با این مطلع آغاز می‌شود توجه دارد:

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب      خمیه روحانیان گشت معنبر طناب  
با به قصیده دیگر خاقانی بدین مطلع نظر داشته است:

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب      عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب<sup>۱</sup>  
و یا التزام تقلید گونه دو واژه «شتر و حجره» در قصیده‌اش که با مطلع زیر شروع می‌شود:

شتر سوار قضا می‌رسد به حجره من      که بر شتر بنهد رخت جان ز حجره من  
که در این قصیده دو کلمه «شتر و حجره» را در همه مصراعهای قصیده التزام کرده است. قصیده مزبور ابن حسام به تقلید از قصیده کاتبی که با مطلع زیر آغاز می‌شود سروده شده است:

مرا غمی است شتر وارها به حجره تن      شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من<sup>۲</sup>  
می‌توان گفت که ابن حسام در سرودن اشعار خود در همه انواع آن از نظر قالب و نیز مضمون و محتوا به اشعار همه شاعران طراز اول و صاحب سبک نظر داشته است. در قصیده معروف خود که با مطلع زیر شروع می‌شود:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین      جاروب فرش مسند تو زلف حورعین  
و در دنباله همان قصیده که می‌گوید:

از طلیسان گریه عابد مروز راه      ای کبک خوش خرام کجا می‌روی چنین  
مسلماً به این بیت حافظ که خالی از اشاره‌ای نیست نظر داشته است:

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست      غره مشو که گریه عابد نماز کرد

هرچند که شعرای دوره مورد بحث ما به تقلید در تکرار قوافی و آوردن الفاظ ادبی و تضمین اشعار شاعران متقدم و صناعی از این قبیل که نشان تکلف است دست یا زیده و تا حدی استادی و مهارت خود را به ظهور رسانده‌اند ولی آنچه که به هیچ وجه قابل انکار و اغماض نیست این است که اینگونه مسائل نشان دهند

رکود و ایستائی شعر بوده و مسلماً که چنین امری مانع ابتکار در شعر و مضامین شعری و دور شدن از اصالت آن است با این توضیح که چون شاعران چنین اعصاری، «به سنن ادبی و راه و رسم شاعران گذشته مقید بوده‌اند بدین جهت میدان سخن را از جهت الفاظ محدود دیده و به ناچار به تکرار قوافی و الفاظ ادبی دست دراز می‌کرده و از ابتکار و اصالت باز می‌مانده‌اند. به همین جهت جز در اشعار ساده و عاری از تصنع صدای راستین شاعر انعکاسی ندارد و آن جا که در پی هنرنمایی و سخن سازی بوده‌اند، بوی تصنع و تکلف به مشام می‌رسد»<sup>۱</sup>

دکتر احسان یار شاطر در مورد ویژگیهای شعری این دوره (قرن نهم) و نیز علت و زمان انحطاط در شعر فارسی چنین می‌گوید:

«باری، از همان قرن ششم هجری توجه شعرا بیش از پیش به صنایع لفظی معطوف گشت و به تدریج که مضامین شعری رکود یافت و ابداع شعرا و تازگی سخن ایشان نقصان پذیرفت اینگونه تفتنات لفظی جایگزین صفای معنی و لطف تخیل شاعر گردید و کم‌کم بعضی از اینگونه صنایع تکلف آمیز از قصیده به غزل نیز که بنای آن بیشتر بر صدق و سادگی است راه یافت... در دوره‌ای که مورد گفتگوی ماست بکار بردن صنایع بدیعی و ساختن اشعار مصنوع بیش از پیش معمول گردید»<sup>۲</sup>

اما در قالب مثنوی که عمده بحث ماست و خاوران نامه و دیگر مثنویهای این دوره نیز شامل آن است به خاطر این که اولاً بنای این نوع از شعر بر سادگی استوار است و ثانیاً «امکان تطویل و سهولت قافیه شاعر را در اطناب معانی و تفتن در مضامین آزاد می‌گذارد از این رو تکلف در مثنوی غالباً معنوی است»<sup>۳</sup>

اما قبل از این که به بحث در باب ارزش مثنوی خاوران نامه و ویژگیهای ادبی آن بپردازیم، بهتر است اجمالاً به صنایع شعری که در این دوره رونق و رواج بیشتری داشته است نظر افکنده و آنگاه مروری کوتاه به شعر مذهبی دوره مورد بحث کرده و در اثنای آن از ابن حسام و پاره‌ای از شعر او بحث به میان آورده و در پایان خاوران نامه را از این حیث مورد نقد و تحلیل قرار دهیم با این تذکر که در کلیات این بحث نیز هر جا که لازم باشد به شعر ابن حسام و خاوران نامه او نیم نگاهی خواهد شد.

### صنایع شعری قابل توجه این دوره

از صنایع شعری البته آنچه که بیشتر مورد توجه شاعران این دوره است می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۸.

۲. شعر در عهد شاهرخ، ص ۱۲۷.

۳. همان مأخذ، ص ۱۲۶.

## ۱. اغراق:

هر چند که این فن در تمامی ادوار ادبی ما مورد توجه شاعران بوده است در این دوره نیز به جهت زاویه فکری شعرا که به اعجاب خواننده بیشتر از بیان حال خویش توجه داشته‌اند، مورد عنایت آنها بوده است. مثلاً بیت زیر از امیر همایون اسفراینی از اغراق تنیدی برخوردار است:

از بس که سر فتاده بر آن خاک آستان      در گوی او کشیده زمین سر بر آسمان  
یا ابن حسام در جایی از خاوران نامه‌اش می‌گوید:

...به پیش پدر شد سری پرشتاب      که ای سایه چتر تو آفتاب  
مه نوبلندی ز تاج تو یافت      فلک تاج و تخت از خراج تو یافت

و یا مواردی از این قبیل که در اشعار کسانی مانند شرف‌الدین علی یزدی و نیز غزلیات کاتبی ترشیزی به چشم می‌خورد.

## ۲. تقابل و مطابقه و مراعات نظیر:

این نوع از صنایع نیز که در ظاهر یکی می‌نمایند ولی تفاوت‌های ظریفی از نظر معنی با یکدیگر دارند در اشعار این دوره رواج کامل داشته است.

از شعرایی که در این مورد کوشیده‌اند می‌توان از لطف الله نشابوری، کاتبی، مولانا کوثری، بساطی سمرقندی و ... را نام برد.

کاتبی در بیتی که در منقبت امام حسین (ع) می‌باشد نام پنج نوع حیوان را آورده است:

چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی      با شیرزاده‌ای که سگش آهوی ختاست  
و یا کاتبی در بیت زیر و نیز ابن حسام در بیت بعد از آن، عناصر چهارگانه یا چهار آخشیجان را آورده‌اند.

کاتبی:      چو خاکم می‌دهد بر باد زلف عنبر افشانش      در آب رویم آتش می‌زند چاه زنخدانش  
ابن حسام:      زخاکی تو ای آب آتش نهاد      غباری است خاکت به چنگال باد

## ۳. اعنات یا لزوم مالا یلزم

این صنعت هم نظر به طبع تکلف پسند شعرا در این دوره، از صنایع شایع آن عصر بوده است. از

پردازندگان به این فن تکلف آمیز باید لطف‌الله نیشابوری و کاتبی و مولانا محمد بن حسام خوسفی را نام برد. شاید بهترین نمونه آن همان قصیده کاتبی باشد که در هر مصرع آن دو لفظ شتر و حجره را التزام کرده است که مطلع آن این است:

مرا غمی است شتروارها به حجره تن      شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من  
ابن حسام هم در قصیده‌ای در جواب کاتبی همین الفاظ را التزام کرده است که مطلعش این است:  
شترسوار قضا می‌رسد به حجره تن      که بر شتر بنهد بارجان به حجره من

#### ۴. جناس:

جناس نیز در انواع مختلف آن از صنایع بسیار شایع این دوره است، از شعرای این فن می‌توان از آذری، فتاحی نیشابوری، قاسم الانوار تبریزی و نیز ابن حسام، نام برد.

#### ۵. دیگر صنایع شعری:

البته پرداختن به همه صنایع که در این دوره به آنها اهتمام شده و مورد توجه شاعران قرار گرفته با ذکر همه موارد آن و با آوردن شواهد و دلایل به طول می‌انجامد که ما جهت رعایت ایجاز در سخن و پرهیز از اطناب ملال آور به همین قدر اکتفا کرده و به دو صنعت دیگر هم اشاره‌ای کرده و این بحث را به پایان می‌بریم. یکی از صنایع که طرف اعتنای شعرا قرار گرفته «ایهام» است که در اشعار شاعرانی همچون کمال خجندی، قاسم الانوار و بساطی و دیگران نمود بیشتری پیدا کرده است و دیگری صنعت «توشیح» است که در اشعار ابن حسام شاعر منقبت سرای این دوره ملاحظه می‌شود.<sup>۱</sup>

#### اشعار مذهبی دوره تیموری (قرن نهم)

یکی از مهمترین انواع شعر در دوره مورد بحث اشعار مذهبی است. بویژه اشعار مذهبی مناسب با عقیده شیعیان که از ویژگیهای ادبی این دوره محسوب می‌شود. از مهمترین مضامین شعری این دوره: حمد خداوند و ذکر وحدت و عظمت وی، نعت پیمبر(ص)، ثنای

۱. در این باب ر.ک: شعر فارسی در عهد شاهرخ، صص ۲۲۳ و ۲۲۲.

اثنه خاصه علی بن ابیطالب (ع)، مناجات، توبه و استغفار، رثاء اثنه خاصه حسین بن علی (ع) و ذکر واقعه کربلاست.<sup>۱</sup> اگر از حمد خداوند بگذریم که یکی از معانی متداول در آغاز مثنویها در ادوار مختلف و بویژه دوره‌های قدیم است در دوره مورد بحث مقدمه بسیاری از قصاید نیز بانعت و شکر و سپاس خداوند آغاز می‌شود.

### حمد و ثنای رسول اکرم (ص)

اگر بگوییم که مهمترین بخش اشعار دینی و مضامین عمده شعر مذهبی این دوره را مدح و منقبت رسول (ص) و اثنه (ع) در بر می‌گیرد سخنی به گزاف نگفته‌ایم در اینگونه اشعار بویژه اشعار مربوط به مناقب حضرت رسول (ص) شعرا با تعصب دینی - مذهبی خود به وصف شکوه و جلال و قدر و منزلت او در پیش خدا و مردم و توصیف معجزات و کرامات و شجاعتها و وصف معراج آن حضرت پرداخته که توأم با احادیث و اخبار و اقوال مختلف و بالشاره به آیات قرآنی توأم است. از نمونه‌های نظرگیر این اشعار می‌توان به قصاید شاه نعمت الله ولی و نیز قصاید ابن حسام خوسفی اشاره کرد یکی از قصاید مشهور ابن حسام که در منقبت و ثنای رسول گرامی اسلامی (ص) است، با این مطلع شروع می‌شود:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین      جاروب فرش مسند تو زلف حورعین  
و یا همین شاعر قصیده بلند دیگری در نعت حضرت سید المرسلین (ص) دارد با این مطلع:  
دوش که شد سرنگون خیمه زرین طناب      گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب  
که معمولاً اینگونه اشعار پر است از اشارات قرآنی و آیات و احادیث و روایات و نکات و ظرایف ادبی؛ که ما به جهت رعایت اختصار کلام از آوردن شواهد کافی آن چشم می‌پوشیم.

### ثنا و ستایش علی بن ابیطالب و اثنه دیگر

مهمترین و به عبارت دیگر بزرگترین بخش مدایح و مناقب این دوره از میان اثنه به حضرت امیرالمومنی علی (ع) اختصاص دارد. شعرای شیعه با احساسات خاص مذهبی و با شور و شوق ویژه شیعی خود قصاید غزّاء و مثنویهای بلند بالایی از خود به جا گذاشته‌اند. بویژه این که اختلاف مذهبی اهل تشیع و دیگر مذاهب و فرقه‌های اسلامی و نیز نظر به این که شیعیان تعصب و غیرت خاصی در دلبستگی به مذهب خود داشته‌اند در قصاید و اشعار این دوره ظهور و وجود پیدا کرده است.

آنچه که مضمون و محتوای اینگونه اشعار را تشکیل می‌دهد تعظیم و تکریم امام اول شیعیان و وصف شجاعتها و بزرگواریها و نیز توصیف مقام عصمت و خلافت و پیشوای بحق آن حضرت و بیان مظلومیت او و خاندان اوست.

از شاعران این دوره که بیشتر به مدح علی بن ابیطالب پرداخته‌اند می‌توان از لطف الله نیشابوری، کاتبی تبریزی، شاه نعمت الله ولی و ابن حسام خوسفی نام برد.

علاوه بر نعت خدا و مدح رسول گرامی اسلام (ص)، ثنای امامان دیگر نیز در این دوره قابل توجه است از میان ائمه از جمله مدح و منقبت حسین بن علی (ع) و علی بن موسی الرضا (ع) در میان اشعار و بویژه قصائد این دوره ملاحظه می‌شود. در باب امام حسین (ع) قصائد عموماً ذکر واقعه کربلا و بیان تأسف و تأثر شعر است از این گونه قصائد می‌توان قصائد ابن حسام و لطف الله نیشابوری و قاسم الانوار تبریزی و مولانا حسن کاشی و کاتبی را یادآور شد و بویژه و باید از شاعر منقبت سرا و قصیده پردازین دوره ابن حسام با تأکید یاد نمود که دیوانش مملو از مدائح و مناقب پیامبر اکرم و خاندان پاک او و بویژه حضرت علی (ع) است علاوه بر اینها این شاعر توانا و خوش ذوق، قصایدی در مدح و منقبت حضرت ولی عصر (عج) و نیز قصایدی در منقبت حضرت فاطمه زهرا و امام حسن مجتبی (ع) و نیز مخمسی در مناقب پنج تن آل عبا و قصیده‌ای در سب و لعن ابن ملجم دارد.<sup>۱</sup>

## مناجات و رثاء

از مضامین متداول دیگر این دوره می‌توان به مناجات و رثاء اشاره کرد مناجات در این دوره در قالبها و جایگاههای متفاوت اشعار نظرگیری می‌کند. گاه در آغاز یا انجام مثنویات و گاه در اثنای قصاید و نیز در جای جای انواع دیگر شعر کاربرد دارد. از دور نمایه‌های شایع مناجات می‌توان: اعتراف به خطا و تقصیر و قصور خود، و توسل به دامن کرم و بخشایش حضرت باری و یا درخواست شفاعت از رسول اکرم (ص) و یا ائمه و نیز ذکر جبروت و عفو و احسان حضرت حق را نام برد.

از پردازندگان به این مضامین در این دوره می‌توان از ابن حسام، شاه قاسم انوار و شاه نعمه الله ولی یاد کرد. رثاء هم از مضامین شایان ذکر این دوره است. گفتنی است اصحاب نظر و صاحبان برخی تذکره‌ها و تراجم احوال مراثنی این دوره را به دو قسم منقسم می‌دارند یکی مراثنی دینی که درونمایه‌های آنها معمولاً ذکر

مصیبت کربلا و شهادت امام حسین (ع) و نیز ذکر مصائب اهل بیت (ع) و شهادت علی بن موسی الرضا است. بهترین نوع این اشعار را در دیوان ابن حسام و در میان قصاید او می‌توان یافت و دیگر مرثیاتی عادی است که در مرگ و ذکر مناقب امرا و بزرگان و اصحاب و یاران سروده شده است. از گویندگان این نوع رثاء می‌توان از مولانا عصمت بخاری مداح تیمور و از مولانا سیف‌الدین نقاش متخلص به واحدی یاد کرد.<sup>۱</sup>

### صنایع ادبی قابل توجه در شعر ابن حسام

همانطور که گذشت گفتیم که ابن حسام در انواع مختلف شعر در قالبهای متفاوت و متنوع آن هنرنمایی و ذوق آزمایی کرده است اگر بحث مثنوی و خاوران نامه او را به صفحات بعدی موکول کنیم در باب دیگر قالبهای شعری مورد اهتمام ابن حسام همچون: قصیده، غزل، قطعه، ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و رباعی، می‌توان گفت که ابن حسام در تمامی قالبها هنرمندی و ذوق و استعداد والای خود را در حد عالی آن نشان داده است. در قصاید و ترکیب‌بندهای خود از قوافی مردّف گرفته تا ردیفهای اسمی یا فعلی و صنایعی از این قبیل در اشعار او مشهود است بهتر است برای پرهیز از اطالة کلام و به جهت یاد آوری مواردی از این قبیل در صفحات پیشین تنها به عناوین صنایع بدیعی که در شعر ابن حسام نمود بیشتری داشته‌اند اشاره کرده و بحث نسبتاً مستوفی در این باب را به بخش مثنوی و خاوران نامه او اختصاص بدهیم.

از صنایع بدیعی مورد توجه ابن حسام در اشعارش – به غیر از مثنوی خاوران نامه – می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱- مراعات نظیر ۲- انواع جناس ۳- اعنات یا لزوم مالا یلزم ۴- تضاد و طباق ۵- ارسال مثل

۶- لف و نشر ۷- ترصیع ۸- توشیح<sup>۲</sup>

علاوه بر اینها نسیب و تشبیههای ابن حسام بویژه در وصف بهار در آغاز برخی قصایدش قابل توجه می‌باشد.

### ابن حسام و خاوران نامه او

علاوه بر مزایای ادبی و هنرنماییهای ابن حسام در خاوران نامه – که در جای خود از آن بحث خواهد شد – آنچه که برای ابن حسام فضلی جداگانه محسوب می‌شود آن است که او نخستین شاعری است که در

۱. همان مأخذ، صص ۲۲۹ و ۲۲۵.

۲. دیوان ابن حسام، مقدمه، صص ۳۹-۳۷.

باب شرح و توصیف جنگهای حضرت علی (ع) و سردارانش به سخن سرایی پرداخته است و «نیز بنا به نوشته محققان خاوران نامه او آخرین تقلید مهم و قابل ذکری است که از شاهنامه فردوسی به عمل آمده است»<sup>۱</sup> با این وصف اگر از ابن حسام بعنوان نخستین و مهمترین شاعر منقبت سرای این دوره که زیر بنای اشعار دینی - مذهبی را پی ریزی کرده، یاد کنیم سخنی به گزاف نگفته ایم اگر چه از داستانهای عنوان شده در خاوران نامه اش بعضی حقیقی و مبتنی بر حوادث تاریخی است و برخی دیگر به دور از واقعیات تاریخی است و جنبه افسانه ای دارد. دکتر صفا در این باب می گوید:

«در باب امام اول شیعیان میان شیعه تدریجاً داستانهای پدید آمده که بعضی از آنها مبتنی بر حوادث تاریخی یعنی جنگهای او در حیات محمد بن عبدالله صلعم و هنگام خلافت و شجاعتهای وی است؛ منتهی به تدریج عناصر داستانی بر آنها افزوده شده است. برخی دیگر از داستانها بکلی دور از حقیقت تاریخی و افسانه محض است که اندک اندک میان ملت ایران و بر اثر اخلاص شدید این قوم نسبت به حضرت علی علیه السلام و در آمدن او در صف پهلوانان ملی وجود یافت، مانند داستان پهلوانیهای وی در سرزمین خاور که در خاوران نامه می بینیم»<sup>۲</sup>

یحیی ذکاء نیز در این ورد معتقد است که: «گویا این افسانه ها ریشه و اساس کهن ایرانی داشته، سپس تغییراتی در آنها داده و به حضرت علی (ع) منسوب داشته اند»

ولی گذشته از اینها آنچه که قابل انکار نیست تعصب شیعی ابن حسام و دوستیش نسبت به پیامبر و علی (ع) و خاندان پیامبر و عترت طاهرینش می باشد.

ابن حسام مدعی است که موضوع و متن منظومه اش را از یک منبع تازی گرفته است که همانند استاد خود فردوسی از آن به «نامه باستان» تعبیر می کند:

به شادی به پای آمد این داستان      که برخواندم از نامه باستان  
و یا:

به پایان رسانیدم این داستان      به سر بردم این نامه باستان ...

همچنین ابن حسام در جای جای مثنویش به تازی بودن منبع مورد استفاده خود اشاره می کند. برای نمونه در جایی از خاوران نامه در آغاز یکی از داستانها گوید:

۱. مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، نوشته یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳، ص ۱۷.

۲. حماسه سرای در ایران، ص ۳۷۳.



چنین گفت دانیای تازی سرای که چون حیدر آن شاه کشورگشای...  
و یا در جای دیگر که در آن به سال به پایان رسیدن منظومه خود - ۸۳۰ هـ ق - اشاره دارد می‌گوید:  
چو بر سال هشتصد بیفزودی شد این نامه تازیان پارسی  
همه این شواهد نشانگر این است که ابن حسام برای منظومه‌اش منبع و مأخذی نسبتاً قدیمی در اختیار داشته که مطالب آن را عیناً و بلکه با شاخ و برگهایی در مثنویش آورده است.

در وجه تسمیه کتاب و این که اسم اصلی آن «خاور نامه» است و یا «خاوران نامه» اقوال مختلفی است. از منابع قدیم در «مجالس المومنین»<sup>۱</sup> و «طرائق الحقایق» با نام «خاورنامه» معرفی شده است. ولی در منابعی مقدم چون حبیب السیر و هفت اقلیم<sup>۲</sup> از این کتاب به عنوان «خاوران نامه» یاد شده است. در میان متأخرین معمولاً به هر دو نام شهرت دارد؛ دکتر صفا نیز از آن بعنوان «خاوران نامه» یاد می‌کنند. در حالی که استاد سعید نفیسی هر دو نام را «معروف» به شمار می‌آورند.<sup>۳</sup>

هرچند که دکتر محمد جعفر محجوب - محقق معاصری که در زمینه داستانها و افسانه‌های شرقی ایرانی مطالعات و تبحر کافی دارند - در این مورد معتقدند که «خاور نامه» نام متن منشور و «خاوران نامه» نام متن منظوم آن است.<sup>۴</sup>

استاد محترم احمد احمدی بیرجندی در این باب معتقد است که: «گمان می‌رود کتاب (خاورنامه) پس از (خاوران نامه) ابن حسام و به تقلید آن به نثر همراه اشعاری مناسب از شعرای مختلف نگاشته شده باشد».<sup>۵</sup> ولی ابن حسام خود در پایان منظومه‌اش آن را «خاوران نامه» نامیده است:

مر این نامه را خاوران نامه نام نهادم که در خاوران شد تمام

آنچه که «خاوران نامه» را از حیث ادبی بی‌بدیل و اعجاب‌انگیز و در میان آثار شعری ماندگار می‌نماید هنر شاعری ابن حسام در توصیف صحنه‌های رزمی و بویژه بزمی آن است آن جاکه شاعر در بیان مطالب حماسی خود از فنون ادبی همچون مبالغه و اغراق و دیگر صنایع ادبی - که لازمه یک اثر حماسی است - بهره می‌برد برآستی شکود و جلال شاهنامه حکیم توس را فریاد می‌آورد. و یا آن جا که در اثنای مطالب به نکات

۱. رک: مجالس المومنین، ص ۶۷۶؛ و طرائق الحقایق، ج ۳، ص ۱۱۲.

۲. رک: حبیب السیر، خواند میر، ج ۴، ص ۳۳۶؛ و هفت اقلیم، امین احمد رازی، ج ۲، ص

۳. نگ: حماسه سرایی در ایران، ص ۳۷۳؛ و نیز گنج سخن، ص ۲۷۷. و نیز: تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۳۰۲.

۴. به نقل از مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، از یحیی ذکا، ص ۱۹.

۵. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقاله ابن حسام خوشفی و برخی از احوالش از احمد احمدی بیرجندی، ش دوم، سال نهم، ص ۲۶۱.

مختلف نجومی، صرف و نحوی، خطاطی، موسیقی و یا بعضاً پزشکی، به مناسبت‌های ویژه اشاره می‌کند، اشعار شاعران ممتاز و صاحب سبکی همچون خاقانی، انوری، عنصری و فرخی و... را به ذهن خواننده متبادر می‌کند. استاد احمدی بیرجندی در این باب می‌گویند: «ابن حسام به علت آن که قاری و کاتب و شاید هم حافظ قرآن مجید و به یقین حلیف کتاب الله بوده است، به مناسبت‌های مختلف در قصاید، تمام یا بخشی و یا کلمه‌ای از آیات مبارکات را می‌آورد و یا به صورت تلمیح در اشعار خود بدانها اشارت می‌کند»<sup>۱</sup>

ابن حسام به یک تعبیر شاعر آفاقی است. اگر به اشعار او بویژه به صحنه آرایه‌هایی که در «خاوران‌نامه» اش به عمل آورده و نیز اگر به توصیف اواز آسمان و صورتهای فلکی و بویژه به وصف اعجاب انگیز و قابل تحسین او از سپری شدن روز و فرارسیدن شب و طلوع و غروب آفتاب و ماه و دیگر مناظر طبیعی دقت شود باید بدون تردید به استادی و مهارت او در سخن پروری و صحنه سازی اعتراف کرد.

نمونه را اگر به چند بیت زیر دقت کنیم بی گمان مدعا را با حجتی روشن خواهیم پذیرفت:

آن جا که از غروب خورشید و فرارسیدن شب سخن می‌راند چنین می‌سراید:

چو یاقوت رخشان فرو شد به سنگ	سیه گشت خرگاه پیروز رنگ...
چو مه زلف مشکین پراکنده کرد	به عنبر عذار شب آکنده کرد
سوادش شب از خال مشکین شام	هوا کرد چو زلف شب مشک فام
بیاراست شب روی تابنده ماه	به گیسوی مشکین و خال سیاه
خم طره بگذشت مه را زدوش	سر زلف شب گشت عنبر فروش
نگارنده شب قلم بر کشید	بر این دایره خط عنبر کشید... <sup>۲</sup>

### مضامین و درونمایه‌های خاوران‌نامه

برای این که نکات ادبی مورد نظر و به عبارت دیگر محسنات ادبی خاوران‌نامه زیاد مورد غفلت قرار نگیرد نگارنده بر این است که عناوینی جهت وضوح این نوع از ویژگیهای ادبی کتاب همراه با شواهد متعدد از متن منظومه بیاورد تا در آشنایی بهتر از مضامین و درونمایه‌های کتاب و خصیصه‌های مختلف ادبی آن و نیز در شناخت هر چه بیشتر هنر شعری و ذوق سرشار و طبع روان ابن حسام یاریگر باشد. البته در این باب در آوردن نکات ترتیب خاصی رعایت نمی‌شود بلکه هر آنچه که به نظر این نگارنده کمترین بیشتر نظرگیری و

جلب توجه می‌کند، آورده می‌شود.

### ۱. وصف طلوع و غروب آفتاب:

این مورد یکی از مضامین قابل توجه در اشعار ابن حسام و بویژه خاوران نامه اوست که شاعر بالاستادی و ظرافت تمام به خوبی از وصف آن بر آمده است. بعنوان گواه به ابیات زیر دقیق می‌شویم.

در وصف غروب آفتاب و فرارسیدن شب چنین می‌گوید:

چو کشتی به ساحل کشید آفتاب	شب تیره افکند زورق در آب
چو شب آهن روز را تاب داد	بیه الماس شب تیغ را آب داد...
چو شب شعبده بازی آغاز کرد	سرحقه شعبده باز کرد
بلور درفشند آفتاب	نهان کرد در حقه لعل ناب...
نهان کرد یاقوت شب لعل هور	فروشد به یاقوت رخشان بلور...
شبانگه که غواص دریای چین	فرو رفت در چشمه آستین

و یا در وصف طلوع آفتاب و فرارسیدن روز گوید:

چو خورشید بر خاور آورد زور	سر از کان بیجاده برزد بلور
چو خورشید برگنبد آورد زور	عقیق یمن گشت کان بلور
چو از شرفه بام نیلی حصار	پدید آمد این خشت زرین نگار،
فلک را بر این بام نیلی سرشت	در ایوان فکندند زرینه خشت
چو زافعی شب مهره بستاند هور	زکان زمرد بر آمد بلور...

### ۲. اعتقاد به قضا و قدر:

ابن حسام به جهت این که از مبانی اعتقادی نیرومندی برخوردار است و همه امور را از زشت و زیبای صوری آن به منشأ و مصدر آن - که خداوند حکیم باشد - مربوط می‌داند به تبعیت از مولای خود امیرالمومنین علی (ع) همه چیز را از او می‌داند و پیروزی و شکست را به دست تقدیر وا می‌گذارد و هموعان خود به «رضا» و خشنودی در برابر مشیت حق فرا می‌خواند. از این نوع ابیات در سراسر خاوران نامه شواهد متعددی می‌توان ذکر کرد از جمله:

قضا چون فرو آید از چرخ پیر      نباشد کست جز رضا دستگیر...  
 بدو گفت حیدر قضا رفته بود      همان بخت باوی برآشفته بود  
 قضا چون بر آمد مجالی نماند      ز ماه پسر جز هلالی نماند...

### ۳. اعتقاد به بخت و قضای محتوم و تأثیر افلاک در سرنوشت انسان:

البته این نوع مضمون که از مضامین قدیم شعر پارسی است در لابلای شعرای متقدم همچون فردوسی و خاقانی و انوری سعدی و مولوی و حافظ و دیگران به چشم می‌خورد در واقع می‌توان گفت که اعتقاد به بخت و تأثیر افلاک و انجم در سرنوشت انسانها یک اعتقاد قدیمی است که در فرهنگ کهن ایرانی جای دارد. در شاهنامه فردوسی که منبع عظیم اسطوره ایرانی به شمار است از این نوع مایه‌ها بیشتر دیده می‌شود در جای‌جای شاهنامه نمادهایی از این نوع را می‌توان یافت آن‌جا که از «فرّه»‌های ایزدی سخن به میان آورده و پادشاهی سلاطین را به دست عنایات فلکی و می‌گذارد چنین اندیشه‌ای را مطرح می‌کند. در خاوران نامه هم که انعکاس اندیشه ابن حسام است از این موارد می‌توان یافت. البته مجال بحث در این باب طولانی است ولی ما به جهت پرهیز از اطناب مملّ اختصار کلام را رعایت کرده و به آوردن شاهی چند اکتفا می‌کنیم:

ولیکن چو یاری نبودش زبخت      چه سودش ز تاج کیانی و تخت  
 نیاید فزونی به کاهندگی      نه بخشش زدوران به خواهندگی  
 مرا گر به زردی رسید آفتاب      درنگ از چه باید به جای شتاب  
 جهان را چنین است آیین و سان      که هر روز گردد دگرگون بسان  
 نماند به کس جاودان تاج و تخت      ز تخت افکندند سوی تخته رخت  
 نژادش ز پشت منوچهر بود      فلک را ز شاهی بر او مهر بود

و یاد در وصف جنگهای حضرت علی (ع) و فتوحات او که سرنوشت محتوم و قضای حتمی است از زبان

شما به چنین گوید:

کند مرز خاور چو دریای چین      وز آن جا در آید به ساحل زمین  
 بگیرد جهان را به شمشیر تیز      برآرد ز ساحل زمین رستخیز  
 وز آن کشور آید به اقصای قام      به مردی برآرد به خورشید نام  
 بگیرد سر تخت صلصال شاه      بخارد سر نیزه‌اش روی ماه

گمانم که این مرد پیروز جنگ      که با او به دریا نتابد نهنگ  
همان است کزوی خسبر داد دال      کز او یافت خورشید شاهان زوال

#### ۴. گرایش به خرد و خردورزی:

می‌دانیم که مقوله خرد و خردورزی در بسیار از آثار ادبی که پیام حکمی و اخلاقی داشته و یا حاوی عبرت و اعتبار از دنیا هستند، جلب توجه می‌کند از جمله این آثار یکی شاهکار حکیم توس «شاهنامه» می‌باشد شاهکاری که به عنوان شناسنامه ملی و فرهنگ قوم ایرانی و پیام آور افتخارات دیرین ایران و کوبنده هر آنچه انیران است بیت آغازینش با واژه شکوهمند خرد آراسته شده است:

به نام خداوند جان و خرد      کز این برتر اندیشه بر نگذرذ...  
و یا در لابلای شاهنامه حکیم توس شواهد متعددی می‌توان برای خردورزی و حکمت پسندیش پیدا کرد. بدین جهت بی‌دلیل نیست که فردوسی را شاعر خود و حکمت می‌دانند و او را «حکیم فردوسی» می‌نامند. ابن حسام نیز که شاگرد خلف فردوسی است به این مقوله اهتمام کرده و در جای جای منظومه‌اش هموعان خود را به خردورزی و اندیشه‌وری دعوت کرده است. نمونه را شاهی چند در این باب از متن خاوران نامه می‌آوریم:

زبان را چو دل باشد آموزگار	خردمند گردد به کم روزگار
سخندان به اندیشه گوید سخن	تو نیز از سخندانی اندیشه کن
به گفتار هر کس توانا بود	سخنگوی باید که دانا بود
اگر یار باشد روان را خرد	ز پسند خرد پروران برخورد
خرد را خرمندی از رأی توس	چو فرمان دهی کارفرمای توس
خرد شد به دانش تو را رهنمای	بدین چرخ پولاد در زیر پای
خرد باید این جا و فرهنگ ورای	نه نیرو و بازوی زور آزمای
خرد مر خردمند را پیشه‌ای است	دگر گونه در هر سراندیشه‌ای است
به جایی که باشد خرد رهنمای	مراد تو آید به خوبی به جای

## ۵. اشارات قرآنی و تلمیحات و نقل احادیث و روایات:

ابن حسام به جهت این که قاری و کاتب قرآن و شاید هم حافظ آن بوده و به هر حال با این کتاب آسمانی شریف انس داشته است در جای جای منظومه خود آیات قرآنی و یا جزئی از آنها را آورده و یا بصورت تلمیح در اشعار خود به آنها پرداخته و نیز به جهت تسلط کافی بر احادیث و اخبار و قصص قرآنی در اثنای اشعار خود بدانها اشارت می‌کند.

برای دوری از اطناب ملال آور و نیز به جهت رعایت گنجایش این مقال به ذکر چند مورد اکتفا کرده بقیه را در بخش تعلیقات بیان خواهیم کرد:

گرت سوی قرآن بسی راه نیست      تو را بهتر از قل هو الله نیست  
که در این بیت بخشی از سوره اخلاص آمده ولی مراد شاعر کل سوره اخلاص و یا سور تین حمد و اخلاص و توسعاً پناه بردن به خدا و کتاب خداست.  
و یا در بیت زیر:

درونی که قرآن بود جای او      نسوزد به آتش سراپای او  
مصرع دوم تلمیح دارد به داستان قرآنی حضرت ابراهیم که به امر خداوند آتش بر او سرد و سلامت شد اشاره دارد به آیه: قُلْنَا يٰ اَنَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلٰى اِبْرٰهِيْمَ.  
و یا در بیت:

بدو گفت من خضر پیغمبرم      که سرگشتگان را همه رهبرم  
تلمیحی دارد به داستان قرآنی موسی و خضر که در سوره مبارکه کهف بطور مشروح آمده است.  
و یا در بیت زیر که داستان جنگ حضرت علی با اژدهاست چنین می‌گوید:

چو شیر خدا اژدها را بسدید      بخواند آیه سترو بر خود دمید  
که آیت ستر در مصرع دوم از اشاره‌ای خالی نیست. و یا در اشاره به معنی «الدنيا مزرعة الآخرة» چنین می‌گوید:  
حکیم این جهان کشتزاری نهاد      ز بهر تو آن را شماری نهاد  
گرت خرمنی هست فردا به کار      بکش رنج و امروز تخمی بکار  
زمین مزرع سبز فردای توست      درختی بر آور که زیبای توست  
و یا بیت زیر که در وقایع ترجمه بخشی از سوره اخلاص می‌باشد:

بگو آفریننده من یکی است      که او را زن و یا رو فرزند نیست

و یا اشاراتی همچون ابیات زیر همه از این مقوله‌اند:

هوایی بکردار باغ بهار      نسیمش چو بستان دارالقرار...  
 چو لطفش نسیمی به نیران دهد      ز سوزنده آتش گلستان دهد...  
 چو قهرش شود باز قدرت نمای      به یک پشه پیلی در آرد ز پای

### ع. اشاره به موهومات و افکار قدما:

از دور نمایه‌های خاوران نامه یکی هم اشاره به افکار موهومی قدماست. البته این نوع از افکار از دیر باز در آثار ادب فارسی چه در نثر و چه در نظم آن انعکاس یافته است. زمانی که هنوز دانش بشری در حد نسبیت ابتدایی خود محصور بوده و هنوز افکار روشن و بی‌پرده در انسان به منصه ظهور نرسیده و گذشت زمان حجابهای جهالت و تاریکیهای بغرنج و سر پوشیده انسان را ندیده است؛ بستر چنین افکار موهومی برای اقناع طبع سؤال برانگیز و پرسشگر انسان باز خواهد بود با این وصف نباید صاحبان چنین افکاری را با توجه به مقطع زمانی آنها مورد مواخذه قرار داد.

اگر بخواهیم رگه‌های اصلی این اندیشه‌ها را بجویم شاید به هزاران بلکه صد هزاران سالهای قبل مربوط باشد ولی آنچه که مورد نظر ماست انعکاس اینگونه افکار در ادب فارسی بویژه از دوره سبک خراسانی و به عبارت دیگر از زمان به وجود آمدن آثار بزرگ نظم و نثر پارسی است. در اشعار شاعران بزرگی همچون فردوسی، خاقانی، انوری، مولوی و سعدی و حافظ و... رد پای این اندیشه و اعتقادات را می‌توان یافت.

خاوران نامه هم که به تبعیت از شاهکار بی‌نظیر حکیم توس به رشته نظم درآمد است از این قاعده مستثنی نیست که برای نمونه چند مورد از این نوع را به عنوان گواه مدعا می‌آوریم:

نبرد حضرت علی (ع) با پریان و سپاه دیو به هنگام رفتن به کوه بلور آن جا حضرت امیر (ع) از سختی کار به خدا پناه می‌برد و هاتف غیبی آواز می‌دهد که خدا تو را از این غم آزاد می‌کند و توصیه می‌کند که علی (ع) آیه ستر بخواند بلافاصله پس از آن سیاهی سر کوه به روشنی تبدیل شده و «سپاهی پری» پیدا می‌شود که همگی پرهایشان را گسترده‌اند...

ابن حسام در اثنای بخشی از داستان کوه بلور چنین می‌گوید:

برآمد یکی ابر از آن کوهسار      سیه شد سر کوه برسان قار  
 هوا گشت برسان دریای زنگ      از آن ابر تیره ببارید سنگ  
 بنالید کسای داور کارساز      به سختی مکن کار بر من دراز  
 ز بالا یکی هاتف آواز داد      به امید نیکی دلش باز داد  
 که اکنون خدایت رهاند ز غم      بخوان آیت سترو بر خود بدم  
 چو حیدر بر این گونه پاسخ شنید      بخواند آیت سترو بر خود دمید  
 سیاهی برفت از سر کوهسار      شد از تیرگی روشنی آشکار...<sup>۱</sup>

و یا آن جا که مالک اشتر به همراه ابوالمحجن و میرزنهاار خوار در داستان رفتن به کوه بلور راهی دریا شده ولی با حوادث هولناکی مواجه می‌شوند. از جمله این که «دیو ستمبه» غریبی برآورده و به کشتی آنها آتش می‌افکند و در جمله‌ای «میرزنهاار خوار» را ربوده و ترس و وحشتی بیش از حد بر آنها مستولی می‌شود تا این که مالک اشتر با تیغ دیو را به دو نیم می‌کند<sup>۲</sup>

همه این نکات نشانگر جنبه افسانه آمیزی این منظومه می‌باشد، که صرفاً از حیث ادبی و حماسی آن طرف اعتناست نه جنبه تاریخی و واقعی آن. و یا از افکار و اعتقاد قدما می‌توان به این اندیشه که زمین بر روی گاو و ماه استوار است اشاره کرد که این عقیده هم در بیشتر آثار نظم و نثر پارسی انعکاس یافته و در خاوران نامه هم در اثنای داستانها به این مورد اشاره شده است در ضمن داستان رفتن حضرت امیر به ساحل زمین و در وصف حرکت حضرت علی (ع) در حالی که سوار دلدل بود، ابن جسام در مبالغه‌ای چنین می‌گوید:

ز آسبیب نعلش بنالید گاو      زمین را نبید زیر او توش و تاو

که اشاره به همین اعتقاد موهومی قدماست.

و نیز ابیات زیادی در خاوران نامه وجود دارد که در آنها دو واژه «ماه و ماهی» آمده است که به اشاره‌ای از این نوع خالی نمی‌باشد با این توضیح که قدما اعتقاد داشتند که «گاو» زیر زمین و «ماهی» زیر «گاو» قرار دارد بدین جهت «ماهی» را پایین‌ترین اشیاء و موجودات و «ماه» را بالاترین آنها تصور می‌کردند که در خاوران نامه شواهد زیادی برای این مورد می‌توان آورد که در این جا ما به جهت رعایت ایجاز به آوردن چند مورد اکتفا می‌کنیم:

۲. ر. ک. همان مأخذ، داستان کوه بلور.

۱. همین اثر، ص ۲۹.



بدان ژرف دریا فروشد سپاه	به ماهی خبر گشتی ز ماه...
ز سم ستوران و گرد سپاه	بنالید ماهی و بگریخت ماه...
برافراشته قبه بارگاه	سر از پشت ماهی کشیده به ماه...
همه دشت ساحل برآمد به هم	ز خون تا به ماهی فرو رفت نم...
یکی گرد برسان ابر سیاه	ز ماهی بیپوست تا اوج ماه...

### ۷. توصیه به عدالت ورزی و ظلم ستیزی و پرهیز از ظلم و ستمگری:

از مضامین مهم غالب آثار ادبی بویژه آثار ادبی سترگ در نظم یا نثر فارسی از متقدمترین تا متأخرترین آنها همگی از ظلم بر حذر داشته و بر دادگستری و عدالتگری توصیه نموده‌اند چرا که در منابع دینی ایرانیان چه قبل از اسلام در آثار زردشتی و اوستایی و چه بعد از اسلام در قرآن کریم توصیه موکد بر رعایت عدالت و پرهیز از ظلم شده است. علاوه بر آن گذشت زمان و گردونه تاریخ نیز چهره ستمگران را کریه جلوه داده و عاقبت آنها را توأم با شقاوت و نگون‌بختی یادآور شده و برعکس طرفداران و حامیان عدالت را همیشه و در همه حال رو سپید و سرافراز نشان داده است بدین جهت شعرا و نویسندگان ناخودآگاه به مرعی داشتن این اصول تأکید ورزیده‌اند.

در خاوران نامه نیز به تبعیت از شاهنامه در آغاز یا پایان برخی داستانها بویژه آن جا که از مرگ و فرجام زشت گنهکاران گریزی نیست از رعایت این اصول ثابت انسانی گزیری نیست برای ذکر نمونه به آوردن موردی اکتفا می‌شود:

آن جا که در داستان کوه بلور از جنگ حضرت علی (ع) با دیوان و ربوده شدن میرز نهار خوار توسط دیو به بالای کوه بلور سخن رانده و از گشودن طلسمات آن کوه توسط علی (ع) بحث می‌کند در پایان داستان از سلیمان و پادشاهی او بر جن و انس یاد کرده و از تصرف او بر زمین و آسمان سخن به میان آورده و عاقبت در پرهیز کردن از ظلم و ملازمت عدل و داد چنین می‌گوید:

چو خواهی که نامت بماند به جای	ز بیداد کردن بپردان رای
چو شد دادگر شاه خورشیدفر	توان گفتنش سایه دادگر...
چو باران دهد ابر انصاف شاه	زمرد بروید به جای گیاه...

بِه داد و دهش گیتی آباد کن      جهان را سراسر پر از داد کن  
مگردان بداندیش را کامکار      که دشمن نه نیکو بود پاسدار...  
کلاه کیانی به امید و بیم      مرصع شد از دانه‌های یتیم<sup>۱</sup>

### ۸ عبرت و اعتبار:

از درونمایه‌های خاوران نامه یکی هم گرفتن عبرت و اعتبار از دنیاست وقتی که سرنوشت محترم مرگ و به پایان رسیدن دوران شکوهمندی و جلال برای هر کس و صاحب هر موقعیتی - از یک حاکم و سلطان ظالم گرفته تا یک پیامبر عادل که جن و انس و عناصر دنیوی در اختیار اوست - یک امر طبیعی و ناگزیر باشد، برای هر انسانی با وجدان آگاه بایسته است که از این گذشت زمان و فراز و نشیب آن عبرت گرفته و آنچه که ارزش انسانی - اخلاقی محسوب شده و پایه سعادت او باشد سرلوحه زندگی خویش قرا دهد. بویژه گرفتن عبرت از سرنوشت نافرجام یک قوم یا ملت توصیه تمامی منابع دینی و تاریخی و حتی اخلاقی و حکمی است در غالب متون نظم و نثر بویژه متونی که صبغه تاریخی دارند این نکته به چشم می‌خورد.

در خاوران نامه هم در جای جای مطالب آن بویژه در پایان داستانها رد پای گرفتن عبرت و اعتبار از سرگذشت انسانها و اقوام گذشته را می‌توان یافت. از جمله: در پایان داستانی که شرح آن گذشت یعنی داستان رفتن حضرت علی (ع) به کوه بلور و رهانیدن میرزنهاار خوار توسط حضرت علی (ع) و گشودن طلسمات آن کوه توسط حضرتش که مستقر دیوان بود ابیاتی چند از این نوع را می‌توان یافت:

... که این تخفه ایدر سلیمان نهاد      ندانم که او را کجا برد باد  
کجا شد سلیمان که دیو و پری      نهادیش گردن به فرمانبری  
سلیمان گرش تخت بر باد رفت      به آخر ندیدی که بر باد رفت  
کجا تاج شاهی و پیغمبری      کجا خاتم ملک و انگشتری...  
زمین بسود یکسر به فرمان او      بدین چار گوهر به فرمان او...  
چو خواهی که نامت بماند به جای      زبیداد کردن سپرداز رای<sup>۲</sup>

و یا در جای دیگر در بیان عبرت از دنیا چنین می‌گوید:

بیا تا ببینی که اکنون کیان      به سر برنهند تاج کیان

۱. همین اثر، ص ۴۴.

۲. همان مأخذ، ص ۴۲.

دلا سر به تاراج دادن که چه	کلاه کیان کج نهادن که چه
براندیش لختی ز تاج پدر	نگهدار سر زاین کلاه ای پسر
چه باید به تاجی چنین سرفراشت	که روزی به دشمن بباید گذاشت
کلاهی که ترک است فرجام او	اگر نام خواهی مبر نام او
سرت تاج باید ز خورشید و ماه	اگر ترک جوید سرت زاین کلاه...
دلا چشم عبرت یکی برگشای	سر تاجداران بسین زیر پای... <sup>۱</sup>

### ۹. مناجات و راز و نیاز:

این مضمون نیز همانند دیگر مضامین از نکات قابل توجه خاوران نامه است که البته به نوعی بیانگر اعتقاد راستین و راسخ ابن حسام به مبانی دینی و مذهبی او می‌باشد.

گفتنی است که دعا و مناجات از مضامین لطیف شعر فارسی است که در متون نظم در آغاز یا پایان مثنوی‌ها و برخی اوقات در اثنای قصاید مذهبی و عرفانی و یا در انواع دیگر شعر ملاحظه می‌شود. همچنانکه قبلاً ذکرش گذشت گفتیم که اقرار به خطا و تقصیر و عجز و ناتوانی خود، و توسل به کرم و عنایت خداوند و شفاعت خواهی از رسول و ائمه و... از مضامین شایع دعا و مناجات می‌باشد.

البته شایان ذکر است که مناجاتهای شعر فارسی بخصوص در مثنویات کما بیش شبیه به هم هستند برای موردی که از خاوران نامه در پی آورده می‌شود نیز همین مدعا صدق می‌کند.

ابن حسام در بیان گرفتاری گل‌اندام در حصن برنج و دعا و راز و نیاز او به درگاه خداوند و شفاعت از مقام نبوت و اولیاء و ائمه (ع) از زبان او چنین می‌گوید:

... به محراب پاکان شب زنده‌دار	به پرهیز مردان پرهیزکار
به سوز درون جگر خستگان	به سر ضمیر زبان بستگان
به رازی که از اهل رازی بود	به دردی که در وی نیازی بود
به نوری که چون روشنایی دهد	به بیگانگان آشنایی دهد
به زهد جوانان پرهیزکار	به امید پیران امیدوار...
کز این ظلمت غم جداییم ده	وزاین تیره شب روشناییم ده

به رویش که نیکو کن این کار من      برون بر به اقبالش ادبار من...<sup>۱</sup>  
 که البته بی‌مشابهت به دیگر مناجاتهای ادب فارسی در مآخذ دیگر همچون لیلی و مجنون نظامی یا بوستان سعدی و ... نیست.

#### ۱۰. فردوسی و ابن حسام:

این که ابن حسام در پرداختن به منظومه خود «خاوران نامه» چه از لحاظ قالب و نوع ادبی آن و چه از نظر مضمون و محتوا و گزینش کلمات و ترکیبات و وصف صحنه‌های رزمی از حکیم توس متأثر شده و تقلید و پیروی کرده است بحثی نیست ولی آنچه که کار ابن حسام را بویژه از نظر گاه نقد ادبی قابل تأمل و شایسته تحسین می‌نماید، همان توصیف مناظر طبیعی و بخصوص مجالس بزمی است که در این باب ابن حسام استادی و مهارت خاصی از خود نشان داده است و در واقع می‌توان گفت که ابن حسام با اینکه اشعار رزمی سروده است ولی از این لحاظ ذوق و هنر بزمی سرایی او را بر شعر رزمیش می‌چربد.

برای نمونه توصیف زیر در وصف بارگاه شاهی در خاوران نامه قابل توجه است:

سرایی بدیدند پرخواست	در او هفت صفه بیاراسته
برابر نهاد گرانمایه تخت	فروزان بکردار زرین درخت
بر آن تخت بر، دختری همچو ماه	به پیش اندرون ایستاده سپاه
بهشتی نگاری به سیمای حور	رخش دیده را نور و دل را سرور
نشسته پری رخ بسان پری	سپاهی چو دیوش به فرمانبری
سیاهان زنگی سر افکنده پست	به پای ایستاده به کش کرده دست
به پیش اندرون ویژگان سرای	فکنده همه چشم بر پشت پای... <sup>۲</sup>

که از نظر سبک و شیوه مانده است به سخنان فردوسی در آغاز هفتخوان که در بزم کیکاووس سروده است:

چنان بد که در گلشن زرنگار	همی خورد روزی می خوشگوار
همی خورد باده همی گفت شاه	از او خیره مانده سران سپاه...
بفرمود تا پیش او تاختند	بر رود سازانش بنشاختند
به بریط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد...<sup>۱</sup>  
از مشابهتهای دیگر شعر ابن حسام به اشعار حکیم توس، آوردن ابزار آلات جنگی و کاربرد آنها در مبارزه تن به تن به ترتیب خاص می‌باشد با این توضیح که در شاهنامه وقتی که دو پهلوان دلاور در برابر هم قرار می‌گیرند ابتدا رجز خوانی کرده و رشادتهای خود را به رخ یکدیگر می‌کشند آنگاه از پیروزیها و دلاوریهای خود در جنگ با دیگر پهلوانان یاد کرده و سعی می‌کنند که حریف را با سخنان کوبنده خود تحت الشعاع توان و شجاعت خود قرار دهند و به عبارت دیگر به نوعی حریف را مغلوب روانی کنند خاوران نامه هم از این قاعده مستثنی نیست برای نمونه به آوردن دو مورد از این نوع اکتفا می‌کنم:

آنجا که قرطاس داماد تهماس شاه به دست عمرو امیه و به مکر او کشته می‌شود و دختر تهماس در سوگ همسرش از چشم خون می‌بارد و تهماس شاه «افسر سیه» بر سر و همه داغدار و عزادارند تهماس شاه جهت انتقام و کینه کشی از علی و به بهانه خونخواهی وارد میدان کارزار شده و یکی از پهلوانان او در رجز خوانی خود چنین می‌گوید:

که با شیر جنگی مقابل منم	هماورد شیران ساحل منم
من آنم که چون برکشم تیغ تیز	فلک را نماند مجال گریز
من آنم که با من نتابد پلنگ	بپندازد از هیبتم شیر چنگ...
کنون روز جنگ است و میدان مراست	ز جنگاوران رای میدان که راست
کجا آن دلاور که دی روز جنگ	نمودی هماورد را زور چنگ <sup>۲</sup>

و آنگاه آلات جنگ را یک به یک و به ترتیب بکار می‌برند:

دو جنگی به نیزه برآویختند	عنان و سنان در هم آمیختند
براینسان به نوک سنان و پسر	بکردند ده حمله بر یکدیگر
چو از طعن نیزه بماندند پست	سوی دسته تیغ بردند دست <sup>۳</sup>

یا در جایی که در جنگ علی (ع) با سپاه تهماس علی (ع) با یکی از پهلوانان او در جنگ تن به تن قرار می‌گیرند حضرت علی (ع) به رجز خوانی می‌پردازد و در جواب آن پهلوان ساحلی که نامت چیست می‌گوید:

... علی گفت مرگ تو نام من است بدین تیغ کاندر نیام من است

من آنم که چون اسب را زین کنم	بداندیش را خشت بالین کنم
من آنم که اندر صف کارزار	بریدم بر و سینه ذوالخمار
من آنم که با تاب ابروی من	ندیده است چشم کسی روی من
چو خورشید تیغم درآید به تاب	سپر بفکند بر سپهر آفتاب
تو ای بدگمان کامدی پیش من	کجا آزمودی کمابیش من <sup>۱</sup>

و نیز در نبرد تن به تن حضرت علی (ع) با تهماس شاه دو همنبرده یکدیگر حمله ور شده و از بار آلات جنگی را به ترتیب به کار می گیرند:

... یکی تیرباران بکردند سخت	که خورشید را تیره شد روی بخت
ز بس تیر کافکنده بر سپر	تو گشتی سپرها برآورده پر
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ	به نیزه گشادند بازو و چنگ
نمودند با نیزه چندان ستیز	که شد نیزه در دستشان ریزه ریز
از آن پس گشادند کوپال و گرز	نمودند نیروی بازو و برز
ز کوبندگی نرم شد بالها	گرانی درآمد به کوپالها
سوی تیغ یازید تهماس چنگ	بکوشید، با شیر همچون پلنگ <sup>۲</sup>

از تقلیدها و مشابهتهای خاوران نامه با شاهنامه یکی هم آوردن اسم برخی پهلوانان است که مسلماً این نوع از اسم گذاریها تقلید محض از شاهنامه می باشد هر چند که برخی اسمها همانند برخی جنگهای حضرت علی (ع) واقعی است. مانند مالک اشتر، ابوالمحجن، عمرو امیه و عمرو بن معدی کرب و ... ولی برخی دیگر همانند: رعد عمار، سهام بن ربیع و عملاق و قرطاس و ... در عالم واقع وجود نداشته اند و برخی نامها که همنام اسمهای شاهنامه است. بر اساس داستان صلصال شاه بیش از صد پسر داشته است از جمله برخی از آنها عبارتند از: پشنگ و فریبرز و سربال و شهبال، نوراین، گیو، سام و ... که اسامی ده پسر فرمانده او در دو بیت زیر آمده است:

چو سربال و شهبال خنجرگذار	چو نوراین و گیو و سام سوار
چو گودرز و نوزاد و چون قهرمان	تهمت که بود ازدهای دمان <sup>۳</sup>

۱. همان مأخذ، ص ۳۸۵.

۲. همان پیشین، ص ۳۸۹.

۳. همان مأخذ، ص ۴۹۲.

از موارد مشابه شاهنامه و خاوران نامه یکی هم علائم پرچمهای پهلوانان است می‌دانیم که در شاهنامه هر فرمانده و پهلوان صاحب لشکری برای خود پرچمی دارد بارنگ و علائم ویژه خود مثلاً رستم یا گیو یا طوس و یا نوزدر هر کدام پرچمهای متفاوت از یکدیگر از لحاظ رنگ یا تصویر روی آنها دارند در خاوران نامه هم همین قاعده جاری است هر پهلوانی برای خودش پرچمی ویژه دارد که از این لحاظ قابل توجه است. مثلاً پرچم حضرت علی (ع) ماه پیکر، پرچم ابوالمحجن شیر پیکر، پرچم مالک اشتر اژدها پیکر و پرچم شاه سمک سرخ بوم و پلنگ پیکر بوده است.

از نکات و مضامین بسیار مشابه و ویژه و به عبارت دیگر از تقلیدهای محض خاوران نامه و شاهنامه یکی هم پرسیدن صلصال از علائم پرچمهای پهلوانان حضرت علی (ع) و جستجوی ابوالمحجن و نشان پرچم اوست که در این جا خود ابوالمحجن که در دست صلصال در بند و اسیر است علائم پرچم پهلوانان را یکایک نام می‌برد ولی از نشان پرچم خودش چیزی نمی‌گوید که کاملاً شبیه صحنه‌های جنگ رستم و سهراب است با این تفاوت جزئی که سهراب علامت پرچم پدرش را می‌جست و صلصال پرچم ابوالمحجن راه سهراب به هنگام حمله‌ور شدن به ایران در مرز کشور با به اسارت گرفتن هجیر در خفا و به دور از لشکریان نشان پرچمهای پهلوانان را از او می‌پرسد و هجیر یک به یک باز می‌گوید بجز پرچم رستم که وقتی نوبت به پرچم رستم می‌رسد می‌گوید که پرچم یکی از پهلوانان چین است و بدین ترتیب رستم برای پسرش سهراب ناشناخته می‌ماند. وقتی که صلصال هم از ابوالمحجن در مورد علائم پرچمها سؤال می‌کند او چنین پاسخ می‌دهد:

سـراپـرده‌ای در میان سپاه	به در بر درفش درفشان چو ماه
یکی اسب در پیش پرده به پای	که دارد در آن پرده آرام و جای
بدو گفت کان پرده حیدر است	که به مه را ز منجوق او افسر است
بپرسید کان پرده لعل فام	به در بر یکی تازی خوش خرام
یکی اژدها فش درفش بسنفش	بگو تا نشان که دارد درفش
بدو گفت کان مالک اشتر است	که منجوق او اژدها پیکر است...
بدو گفت صلصال کز انجمن	سران را همه یاد کردی به من
نبردی ز ابوالمحجن گردنام	سخنهای رفته نکردی تمام
به پاسخ ابوالمحجن گرد گفت	که نام و هنر کی بماند نهفت

هنوز آن دلاور نیامد ز راه بیاید زمان تا زمان با سپاه<sup>۱</sup>

البته استاد ارجمند دکتر اجلالی در ضمن مقاله‌ای در مجله نشریه دانشکده ادبیات تبریز، هجیر را بعنوان قهرمان اصلی رمان رستم و سهراب معرفی می‌کند<sup>۲</sup> اگر قرار باشد ما هم قهرمانی برای این قسمت یاد شده انتخاب کنیم باید از خود ابوالمحجن یاد کنیم که با این کار هم دشمن را فریب داده و هم جان خود را نجات داده است. و مواردی از این قبیل که پرداختن به همه آنها از حوصله بحث ما خارج است.

یکی از نکات مهم و نظرگیر در طول مثنوی خاوران نامه شخصیت علی (ع) است با این که این منظومه جنبه افسانه‌ای دارد و همه داستانهای خیالی است که تمامی آنها به یک امر حقیقی که وجود حضرت علی (ع) باشد بر می‌گردد و هیچگاه برای قهرمان اصلی داستان چنین صحنه‌هایی پیش نیامده است ولی آنچه که مسلم است وجود حضرت علی (ع) به عنوان مشبه به شجاعت و مردانگی و دریای بخشایش و سخا و کسی که از عنایات خاص ایزدی برخوردار است، مطرح می‌باشد. در واقع پیش برنده و قهرمان اصلی تمامی داستانها وجود علی (ع) است، هم اوست که به چم و خم کارها آشناست هر جا که دیگر فرماندهان به مشکلی برخورد می‌کنند آخرین نجات دهنده و رهاکننده علی (ع) است. «قلعه‌های طلسم شده، دشتهای جادو گردیده و چاههایی که تگ آنها ناپیداست»<sup>۳</sup> تنها بوسیله علی (ع) گشوده می‌شود و او تنها دلاور چنین میدانهایی است.

آن جا که علی (ع) بنا به خوابی که می‌بیند و به دستور رسول گرامی اسلام (ص) راهی کوه بلور می‌شود و مجبور می‌شود از دریا عبور کند ولی در راه دریا با حوادث طاقت فرسایی مواجه می‌شود، باد مخالف کشتی آنها را به کوه سختی زده و «تخته‌ها لخت لخت» می‌شود و لشکریان به دریا فرو رفته و از هر ده مرد یکی بر ساحل نجات نمی‌رسد و آنگاه علی (ع) و ابوالمحجن سپر خود را «کشتی خویشتن» می‌سازند و دل از جان بر می‌کنند و «حیدر نامور» از شدت ناراحتی «خروشی با داغ و درد» بر می‌آورد و «آب زرد بر سرخ گل» روان می‌کند آنگاه «خضرنبی» بر روی دریا پدید می‌آید و دلیل راه آنها شده و به ساحل نجاتشان می‌آورد و از چشم‌ها ناپدید می‌شود همه این داستانها بر مدار علی (ع) استوار است و اوست که در سختیها و شداید این چنین رشادتها به خرج داده و امدادهای غیبی به یاریش می‌شتابند.<sup>۴</sup>

و یا وقتی به هنگام گرفتار شدن در دامن کوه بلور بنا به توصیه هاتف غیبی «آیت ستر» می‌خواند و

۱. همان پیشین، ص ۵۴۰.

۲. ر.ک: مجله نشریه دانشکده ادبیات تبریز، مقاله پهلوان غالب و مغلوب خو، از دکتر امین پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.

۳. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد مقاله «ابن حسام خوشفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی.

۴. ر.ک: همین اثر، داستان کوه بلور.



تیرگیها به روشنیها بدل می‌شود باز هم تنها علی (ع) از چنین عنایتی برخوردار است. هر چند که مقایسه کردن مقام عصمت و ولایت با شخص یا اشخاص عادی و حتی با بزرگان و نام‌آوران نه درخور شأن ائمه (ع) است و نه با اصول شرعی و عرفی سازگار می‌باشد ولی در یک اثر ادبی به ناچار و بنا به نوعی مسؤولیت علمی از پرداختن به آن - هر چند، خیلی ناچیز و ضروری هم باشد - گزیری نیست.

در شاهنامه حکیم توس رستم دستان بعنوان پهلوان طراز اول و بلکه سرآمد آنها مطرح است هر جا که دچار مشکلی توانفرسا شده و یا از عهده او خارج باشد سیمرغ به دادش رسیده و او را از مضایق و تنگناها می‌رهاند نظیر همین نکته در خاوران نامه در مورد امیر مؤمنان (ع) هم مصداق پیدا می‌کند ولی با یک تفاوت مهم و اساسی، با این توضیح که در شاهنامه مرغ افسانه‌ای «سیمرغ» که مستقر آن ناکجا آباد «قاف» است به داد رستم یا زال می‌رسد که قطعاً ماهیت خارجی نداشته و هیچ هستی‌یی برای آن متصور نیست و این امر در ماهیت یک اثر حماسی اسطوره‌ای نهفته است ولی در خاوران نامه «هاتف غیبی» و یا «خضرنبی» امدادگر و گشاینده تنگناهاست که بر اساس اعتقادات دین و مذهبی و طبق باورهای ملی و اسلامی وجود و هستی دارند و تاکنون نه تنها برای انبیا و ائمه حتی برای اولیاء الهی هم قابل درک بوده‌اند.

در خاوران نامه حضرت علی (ع) هر چند که همانند جهان پهلوان شاهنامه می‌گوید: هم افسر و تاج پادشاهی در دست من است و هم افسار و بند اسارت و خواری ولی تفاوت اساسی که با پهلوانان شاهنامه دارد این است که در شاهنامه پهلوانان صرفاً به شرط تفاوت نکردن و قبول جزیه کردن حریف خود دست از جنگ می‌کشند ولی برعکس در خاوران نامه حتی علی (ع) به دنبال سلطنت و پادشاهی هم نیست فقط حریف را به یک شرط می‌بخشاید و حتی سلطنتش را به خودش واگذار می‌کند و آن یک شرط آوردن اسلام است همین که یک سلطان یا پهلوان کافر مسلمان شد و ره ایزدی را جست حتی در مقام خود ابقا می‌شود. نمونه را سخنان حضرت علی (ع) با تهماس شاه است که پس از کشتن پهلوانان نام‌آور و بزرگ از سپاه تهماس و آماده جنگ شدن با او می‌گوید:

چه گویی چه بینی سزاوار خویش	سخن گوی با من به هنجار خویش
چو خواهی کز این خون شوم بی‌نیاز	نیارم بدیها به روی تو باز
مسلمان شو و بازگرد از بدی	ره ایزدی جوی اگر بخردی...
به دست من افسار و هم افسر است	نگر تا کدامین تو را درخور است <sup>۱</sup>

گفتنی است که در خاوران نامه علاوه بر وصف رشادتها و دلاوریهای علی (ع) از فرماندهان لشکر او همچون مالک اشتر، ابوالمحجن و عمروامیه و سعد و ... جا به جا سخن به میان آمده و هر کدام هنرهای مردانگی و گندآوری خود را به نمایش گذاشته‌اند برای نمونه «عمروامیه عیار معروف تازی یاریگر بسیاری از صحنه‌هاست. از جایی که وی وارد صحنه می‌شود بیشتر سخن از شبرویها، عیارها و طارایهای شگفت‌انگیز وی می‌رود. عمروامیه هر دم به شکلی در می‌آید و به زبانهای گوناگون سخن می‌گوید و هر کسی را که بخواهد - از پهلوانان خصم - بیهوش می‌کند و شبانگاه سر و ریشش را می‌تراشد و از هر جا که بخواهد داخل یا خارج می‌شود، هیچ بارویی هر قدر بلند باشد در برابر چابکی و گریز پایی وی مانعی نمی‌تواند بود، هر چه را می‌خواهد با بی‌پروایی می‌رباید، از سر جمشید شاه پادشاه خاور تاج می‌رباید کسی را یارای برابری و پایداری در مقابل او نیست...»<sup>۱</sup>

و دیگر فرماندهان لشکر علی (ع) که هر کدام برای خود حماسه‌ها آفریده و داستانهای متعددی را در طول منظومه در بر می‌گیرند که بهتر است مطالعه و مذاقه احوال همه آنها را به متن واگذاریم.

البته سراسر خاوران نامه پر است از رشادتها و جوانمردیها و کارهای بی‌نظیر علی (ع) و نیز شگفتیها و کارهای محیرالعقول پهلوانان که از ذهن خیال پرداز نویسنده آن تراوش کرده و ابن حسام نیز با ذوق و هنر ویژه خود شاخ و برگ مضاعف به آنها افزوده و منظومه را این چنین پرداخته است. که بهتر است قضاوت نهایی و مطالعه کافی متن را به عهده خوانندگان واگذاریم که حتماً نظرات صائب‌تر و برداشتهای دقیق‌تری از این منظومه بزرگ خواهند یافت. با این همه ابن حسام در چند موضع از خاوران نامه از پیشوای خود استاد توس یاد کرده و در ضمن بیان خواب خود به تقدم فضیلت و فضل تقدم او اعتراف کرده است:

خجسته شبی از شبان بهار	معنیرتر از زلف مشیکن یار...
همان شب یکی خواب دیدم شگفت	چه گلها کز آن خواب بر من شکفت
خرامان به پای گل و نارون	همی گشت فردوسی اندر چمن...
بدو گفتم ای اوستاد سخن	بدادی به شهنامه داد سخن
زبان تو آب زلال است و بس	بیان تو سحر حلال است و بس
دلت مخزن گنج دانشوری است	تو را در سخن مایه برتری است...

۱. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، مقاله ابن حسام خوشفی و برخی از احوالش، صص ۳۶۲ و ۳۶۱.

لبت در سخن گفتن مثنوی      پدید آورد معجز عیسوی<sup>۱</sup>

و در پایان بیان خواب می‌گوید که با این گفتارهای میان من و فردوسی:

دلم مخزن گنج اسرار گشت      خرد سر خفته بیدار گشت

ز پستی بلندی گرفت اخترم      جوان شد به پیرانه سر خاطر<sup>۱</sup>

با توجه به همین نکات می‌توان گفت که ابن حسام شعر و شاعری و سخن‌پردازی و بیان‌گویای خود را مرهون حکیم فردوسی بوده و خود را وامدار و منت‌دار استاد توس می‌شمرد.

در پایان کتاب هم ابن حسام مثنوی خودش را «گلستان و بوستان» می‌شمارد و مدعی است که مثنوی او «رنگ و بوی فردوس فردوسی» را دارد و باز می‌گوید که اندیشه‌ام مرا بدین کار راهنمایی کرده است و اعتقاد دارد که با نظم این مثنوی همواره نامش زنده خواهد بود.

نمیرد دل پاک ابن حسام      که زنده است او را بدین نامه نام

و در بخش پایانی کتاب در مقام مفاخره می‌گوید: اگر حکیم توس در شاهنامه‌اش رستم را وصف کرده و سخن را در وصف دلاوریهای او به «اعلیٰ علین» برده طوری «که اندیشه از درک آن باز ماند» ولی آنچه که مایه مباهات من است این است که «نامه من به نام علی (ع) است» و بدینسان ابن حسام نامه خود را به پیشگاه علی (ع) پیشکش می‌کند ولی مقام و مرتبه آن حضرت را بالاتر از شعر خود دانسته و با شکسته نفسی تمام می‌ترسد که مقبول درگاه علی (ع) نباشد و چنین می‌گوید:

...ولی شرم دارم که این پیشکش      کنم پیش آن شاه خورشید فش

کسی قطره هرگز به عمان نبرد      ملخ پیش تخت سلیمان نبرد<sup>۲</sup>

ولی مخلصانه می‌گوید که مراد من از این همه نقشهای خیال‌انگیز در این منظومه بیان اوصاف و مناقب و خدمت به «علی و آل» او بوده است.

ز هر نقش کآوردم اندر خیال      غرض زان خیالم علی بود و آل

و آنگاه همانند استادش فردوسی از رنجهایی که در پرداختن مثنویش کشیده است یاد می‌کند:

بسی رنج بردم بر این داستان      که آوردم آن را بدین آستان

و باز در همین بخش به تصویرگریها و خیال‌پردازیها و در یک کلام به هنرنامه‌های خود اشاره دارد و می‌گوید که در پرداختن این مثنوی از همه نمادهای خیالی و حماسی و اسطوره‌ای بهره برده‌ام و مدعی است که در این

کار سترگ «خضر» راهنمایش بوده است.

...گاهی چنگ ناهید بنواختم      به صد نغمه خنیاگری ساختم  
 گاهی دم ز ناقوس ترسا زدم      چو پروانه بر شمع عیسی زدم  
 گاهی برکشیدم چو بهرام تیغ      چو برق فروزنده از تیره میغ  
 گاهی در شرفخانه مشتری      در انگشت مه کردم انگشتری...  
 گاهی خضر بد محرم را زمن      در این پرده دمساز با ساز من<sup>۱</sup>  
 و در آخر می‌گوید که من سخن را از نو پیرایش دادم و «عروس سخن» را از نو آراستم و به صراحت می‌گوید که از «طبع جادو خیال» خود بهره برد و بر رخسار سخن «خط و خال»‌هایی کشیدم و ماحصل کلام این که سخن را از نو و به شیوه‌ای زیبا و دل‌انگیز پرداختم:

من این حجله از نو بپیراستم      عروس سخن را بیاراستم  
 ز آرایش طبع جادو خیال      کشیدم بسی بر رخس خط و خال  
 ولی این حسام با این که مدعی است صاحب سخن است ولی از دست حریفان دور خود می‌نالد و می‌گوید که چون سخندان نیستند به سخنانش وقعی نمی‌نهند و با این که شاعر ما کوله باری از رنج و اندوه به دوش دارد و از کدیمین و عرق جبین امرار معاش می‌کند اینک که بعد از عمری تلاش صادقانه و خدمت به علی و آل او (ع) به دوران پیری و کهولت رسیده است همانند یوسف از «عزیزان دور» «جز رنج و خواری و جور» چیزی نمی‌بیند و از ابنای روزگار گله دارد که هیچ اعتنایی به حال او نکرده و در این دوران ناتوانیش تفقّدی از او نمی‌کنند گویا کرم و فتوت از جهان رخت بر بسته است او حتی از زخم زبانها هم در امان نیست شاعر درد آشنای ما آخرین علاج را در قطع کردن ریشه طمع دانسته و گرایش به پاکی و پاک‌روزی را تنها راه نجات بر شمرده است. بهتر است شمه‌ای از «بث الشکوی» او را از دست روزگار و ابنای آن از زبان خودش بشنویم:

...من آن یوسفم کز عزیزان دور      ندیدم بجز رنج و خواری و جور  
 همه سال و مه روی در گوشه‌ای      قناعت نمایم به کم توشه‌ای...  
 شکم چون به یک نان توان کرد سیر      مکش منت از سفره اردشیر  
 بساز ای جوانمرد با آب جوی      ز جلاب طایبی برو دست شوی...  
 مگر در زمانه فتوت نماند      بجز نام هیچ از مروت نماند

و گر هست باری در این خاک نیست...	همانا کرم زیرافلاک نیست
زبانها هم از مردمی شسته‌اند...	اگر دست بخشندگان بسته‌اند
که در وی بده بود و بستان نبود...	کرم گویی اندر قهستان نبود
نهال طمع بر کن از باغ دل	چو خواهی که مرهم نهی داغ دل
به دست قناعت کنش پای بند...	طمع تا نسازد تو را پایبند
به پاکی گراییم و افتادگی...	چو خاک اندر این ره ز افتادگی
خوش آن پاک دامن که خاکی بود <sup>۱</sup>	چو بر دامن خاک پاکی بود

### برخی از صنایع شعری در خاوران نامه:

در جای جای خاوران نامه از صنایع بدیعی چه لفظی و چه معنوی آن اشاره‌ها و نشانه‌هایی می‌توان یافت اینک چند مورد از این صنایع را با ذکر یکی دو نمونه از متن منظومه یاد آور می‌شوم.

#### ۱- مراعات نظیر:

فزون بود نیروی باد از طناب	نگهبان فروهشت لنگر به آب
	یا مانند:
در این آیت آواز تفسیر اوست	چنین شکلها نقش تدبیر اوست
	و نیز این بیت:
سراپرده و خیمه و خرگه است	همه دامن آب لشکرگه است
	یا مانند:
بجز چشم و ابر و رخسار و سر	نبد اسب را جایگاه گذر

#### ۲- انواع جناس:

جناس زاید:

زمانی همی بود بر وی نوان	نوان گشته بر ساز او بانوان
--------------------------	----------------------------

جناس تام:

همه برگرفت و ره آورد پیش      همی برد با خود ره آورد خویش

جناس مرکب:

سویه گشت رخشان رخ ماهتاب      تو گفתי برفت از رخ ماه تاب

یا مانند:

که چون آب تیره درآید به جوی      به روشن روان چاره آن بجوی

۳- تضاد و طباق:

منه بر جهان دل که جای تو نیست      تو بیگانه او آشنای تو نیست

یا مانند:

تو سر رشته کار فرجام گیر      ره کفر بگذار و اسلام گیر

یا مانند:

چو فتنه به بیداری آرد شتاب      نماند که دیگر شوی سیر خواب

۴- اغراق، مبالغه و غلو:

تو گفתי که آن تیغ آینه تاب      همی سایه گسترد بر آفتاب

یا مانند:

پدید آمد انسدر سپاهت کمی      بترسم که بی مرد گردد زمی

یا مانند:

ن سم ستوران هامون شتاب      سیه شد سراپرده آفتاب

یا مانند:

ن سر سبزی تیغ او روز جنگ      گل و ارغوان رستی از خاک و سنگ

۵- حذف و نشر:

اگر بی نیاز است اگر با نیاز      به داد و ستد هر دو را کار ساز

یا مانند:

دل و دیده کردند کارم خراب      زمانی به آتش زمانی به آب

۶- ارسال مثل یا تمثیل:

به مردی از این بیش مگشای دست      که باشد بسی دست بالای دست

یا مانند:

خداوند هوشی وفرمان و گنج      چو خرد آمد ز پالان مرنج

یا مانند:

سخن گرز کشتن بود در نبرد      نخسید شب گور در خانه مرد

یا مانند:

خروشید کای بدرگ نابکار      چه مردی است بر سفره کردن شکار

۷- تسنیق الصفات:

دونده یکی مرد تنها خرام      خجسته پی و چابک و تیز گام

یا مانند:

از آن دیگری را طرب بود نام      سبک پای و چالاک و چابک خرام

۸- رد العجز علی الصدر و برعکس:

زمام فریبنده گفت ای رخام      زمانی ز رفتن بیپچان زمام

یا مانند:

به جایی که باشد خدا رهنمای      مراد تو آید به خوبی به جای

۹- تجاهل العارف:

همه روی دریا به صد رونق است      ستاره است بر آب یا زورق است

یا مانند:

چرا خفته‌ای گرنه بخت منی      چرا رفته‌ای گرنه رخت منی

## ۱۰- حسن تعلیل:

سنانم ز خون جگر خورده آب      سوی سینه زان روی دارد شتاب  
یا مانند:

شوق دامن آن روز در خون کشید      که دستم به خون تیغ بیرون کشید

## ۱۱- تشخیص:

ز روغن تهی گشت زرین چراغ      سیاهی در آمد به هامون و راغ  
بیامد به نزدیک آن پیی مست      نهنگی به بر اژدهایی به دست

## ۱۲- ایهام و ایهام تناسب:

ز دستان این چرخ جادو خیال      فرو ماند رستم به دستان زال  
دهان تو بر من جهان تنگ کرد      رخ من عذار تو بی رنگ کرد  
ز دستان آن زال رستم فریب      بود جان رستم دلان پر نهیب

## ۱۳- اعنات یا لزوم مالا یلزم:

پس پشت کوه است و دریا ز پیش      بمانیم کوه از پس پشت خویش  
پس پشت خود را نیابند راه      به آب اندرون غرقه گردد سپاه  
پس پشت آن لشکر از پیش کوه      نهادند سر سوی ساحل گروه  
پس پشت کوپال و شمشیر تیز      جهان گشت بر ساحلی رستخیز

## ۱۴- تکرار:

یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه      زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه



## ۱۵- واج آرایه:

بدان کافران عمرو چون بنگرید      سران را سراسر سراسیمه دید  
یا مانند:

اگر یار باشد روان را خرد      ز پند خرد پروران برخورد  
یا مانند:

ز موم اندر آن دین بسی نرمتر      ز آتش بر آتش دلش گرمتر

## برخی از لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب:

در پایان این بحث از برخی لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب توجهی که در خاوران بکار رفته است یاد می‌کنیم:

«باختر» به معنی مشرق:

چو خورشید بر زد سر از باختر      به سر بر نهاد آسمان تاج زر  
«پابند» به معنی داروی بیهوشی:

نهادند پابندها در دهان      کجا داروی بسیهشی بود آن  
«پایمزد» به معنی انعام و اجرت و پاداش:

بدو گفت کاین تاج زیبای توست      که این پایمزد تماشای توست  
«پیشان» به معنی ته و پایان:

یکی غار بر دامن کوه بود      که پیشان او دور از انبوه بود  
«دل دادن» به معنی راضی شدن:

نه دل داد کاو را بماند به جای      نه دستی که دارد در آن جنگ پای  
«زمین جامه» به معنی فرش:

زمین جامه‌ها چون بینداختند      ز فرش بریشم بپرداختند  
«سر برزن» به معنی سردار و پیشوا:

چنین داد پاسخ که آری منم      سر افراز و سالار و سر برزنم  
«شناسیده» به معنی شناخته (از مصدر شناسیدن):

از آن خواب نیکو هراسیده‌ام      که فرجام خود را شناسیده‌ام  
«لخشیدن» به معنی لغزیدن:

شمامه بدو گفت: کای تاج بخش      به یخ پای برنا نهاده ملخش  
«گشائید» به معنی گشاد و گشود:

سیه بخت صلصال بی‌داد و دین      که بر من بر اینسان گشائید کین  
«خوابیدن» به معنی خواباندن و خوابانیدن (استعمال فعل لازم بصورت متعدی):

فرود آمد از باره راهوار      شتر را بخوابید و بگشاد بار  
سی

بر او از چه گشتی چنین بدگمان      که او را به دست تو آمد زمان  
«کما بیش» به معنی قدرت و توان:

تو ای بدگمان کامدی پیش من      کجا آزمودی کما بیش من  
«خام» به معنی کمند:

چو بر شیر درنده خم گشت خام      به زیر اندرون اسب را کرد رام

### و اینک چند ترکیب نادر:

ترکیب «آفت آباد مردم فریب» در وصف روزگار غدار:

چه باید نشستن به چندین نهیب      در این آفت آباد مردم فریب

ترکیب «کوه تا کوه» توسعاً به معنی سراسر زمین در بیت زیر:

اگر کوه تا کوه گیرد سپاه      و گر تیغ بارد ز ابر سپاه...

یا مانند

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت      تو گشتی به سنگ آتش اندر گرفت

«باز کردن مو» به معنی بریدن و ستردن مو:

پرسندگان موی کردند باز      بریدند مشکین کمند دراز

«باز کردن سر» به معنی بریدن سر:

که نگشایم آسودگی را کمر      مگر باز کرده ز بد خواه سر

«باد دریا شتاب» به معنی موج و طوفان شدید دریا:

پس از هفته‌ای باد دریا شتاب  
بیدین کشور افکند ما را ز آب  
«به یک ره» به معنی یکباره:

دو لشکر به یک ره درآمد زجای  
همی سرندانست جنگی ز پای  
«نماز بردن» به معنی تعظیم کردن:

خم آورد بالا و بردش نماز  
زبان ثناگستری کرد باز  
«کم یافتن» به معنی چیزی نیافتن:

سواران به هر گوشه بشتافتند  
بسجستند بسیار و کم یافتند

### خاوران نامه در ترازوی نقد:

هر چند که برخی از محققین معاصر نقد یا نقد متون را مترادف با تصحیح متون دانند<sup>۱</sup> ولی منظور این نگارنده کمتری در این جا این معنی نیست بلکه همان «نقد» مشهور است که به معنی شناساندن نکات قوت یا ضعف و به عبارت دیگر شناساندن غث و سمین یک اثر است.

آنچه که تا حالا مورد بحث و بررسی قرار گرفت و بویژه آنچه که از محسنات و ویژگیهای ادبی خاوران نامه یاد شد تمامی آن نکات مربوط به نقد این اثر می‌باشد منتها مطابق تعریفی که برای نقد کردیم ما تا حالا فقط از نکات نظرگیر مثبت و به عبارت دیگر از «سمین» آن صحبت کردیم. و این که حافظ گفته:

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی  
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند  
ما برعکس از هنر و حکمت این اثر گفتیم ولی از عیب یا از نکات مورد تأمل مسامحه‌انگیز آن بحثی به میان نکشیدیم.

قدر مسلم در همه آثار علمی و ادبی حتی پرمایه‌ترین و شاهکارترین آنها همانند شاهنامه فردوسی مواردی هر چند اندک می‌توان یافت که خالی از مسامحه لفظی یا معنوی نیست چرا که در یک اثر سترگ و مملو از نکات متعدد هر نویسنده‌ای ناخودآگاه تحت شرایط روحی - ذوقی خود مسلماً که دچار تسامحات و سهل‌انگاریهایی - هر چند به سهو - خواهد شد و این یک امر طبیعی است همچنانکه یاد آور شدیم اگر در میان ابیات شصت هزارگانه فردوسی بگردیم می‌توانیم روی چند صد بیت آن انگشت نهاده و از این حیث مورد بحث

۱. ر.ک: مجله یغما، مقاله روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی از دکتر عبدالحسین زرین کوب، شهریور ۱۳۳۶، ص ۲۵۹.

و نقد قرار دهیم. حتی خود استاد توس هم به این امر وقوف داشته و خود در نقد شاهنامه‌اش می‌گوید:

اگر باز جویند<sup>۱</sup> او بیت بد همانا که باشد کم از پانصد

ولی آنچه که انصاف علمی حکم می‌کند باید معترف شد که برای چنین آثاری که پر از مایه‌های نیرومند علمی و ادبی است در آوردن چند بیت سخیف از میان ابیات بی‌شمار و نکات ارزندهٔ اعجاب‌انگیز آنها مشکلی را حل نخواهد نمود و بلکه از ارج و اعتبار آن سر منوین نخواهد کاست بنا به دلایلی که عنوان شد:

«خاوران نامه» هم از این امر مستثنی ... جدای از داستانهای خیال‌انگیز با ابیات نیرومند و اوصاف دل‌انگیز و با خلق مضامین و کلمات خوش آهنگ و صحنه‌آرایی‌های استادانه که همگی نشانگر ذوق سلیم و الفاظ و معانی کلام است با این همه ابیاتی میتوان یافت که از حیث وزن و قافیه یا احیاناً تعقید لفظی و معنوی خالی از تسامح نیست که البته به جهت نبودن نسخهٔ اصل<sup>۱</sup> از منظومه و بنا به وسواس علمی باید احتمال دست بردن کاتبان و نسخه‌نویسان بی‌دقت و مسامحه کار و یا غرض‌ورز در برخی از ابیات را، دخیل دانست.

برای نمونه ابیاتی چند از این نوع که به لحاظ لفظی یا معنوی قابل تأمل هستند در پی آورده می‌شود:

... مرا لات گفت از تو آگاه کرد که مهیار چون سر سوی راه کرد

که مطابق معنی ابیات پیشین در مصراع اول باید کلمهٔ «لات» بعد از «گفت» بیاید که از این لحاظ بیت تعقید دارد. و یا ابیات زیر که هر کدام به نوعی محل اشکال و ایراد هستند.

سر نیزه رابر هوا جای نیست	پی مور را بر زمین پای نیست
دمنده سپاهی چو دریای نیل	به بالای پیل و به بالای نیل
دمنده یکی کوه هامون نورد	ز نعلش دل سنگ خارا به گرد
یک امروز کشتی همین جا بدار	که من رفت خواهم بر این کوهسار
ز نو صد مسلمان که همراه داشت	دل از کفر ایشان نه آگاه داشت
چنان چون نباید بپرداختشان	ز کشتی یه دریا در انداختشان
کشیشان بدو گفت کای شیرمرد	میازار ما را به گفتار سرد
همه شهر و برزن چو انبارها	ز کشته شد آکنده بازارها

۱. مراد از نسخهٔ اصل، نسخه‌ای است که خود صاحب اثر آن را به قلم خودش نوشته باشد.

چنین داد پاسخ که فرسنگ صد یکی راه دشوار پیش است بسد

### اشاره‌ای به مشخصات نسخه‌ها:

از کل نسخه‌های موجود خاوران نامه ابن حسام آنچه که مورد استفاده ما قرار گرفته چهار نسخه است که بنا به اعتبار و نامگذاری آنها در ذیل معرفی می‌شود:

#### ۱- نسخه خطی و مصور هنرهای تزیینی تهران:<sup>۱</sup>

این نسخه که ما آن را به جهت صحت و دقت مطالب و نیز به لحاظ این که از میان نسخه‌های شناخته شده اقدم نسخ می‌باشد نسخه اساس قرار داده‌ایم مشخصات نسخه شرح زیر است:

این نسخه به شماره «۷۵۷۰» در موزه هنرهای تزیینی محفوظ است. ثاغذ ختایی (به قطع  $27/5 \times 38/5$  سانتی‌متر) است که این نسخه گویا در اصل ۶۸۵ ورق بوده که ورق اول آن تعمیر شده و صفحه اول دارای شمس‌ای مدور و مذهبی است که در وسط آن در متن طلایی به قلم ثلث با سفیداب عبارت «کتاب خاورنامه» نوشته شده و صفحات دوم و سوم دارای سرلوحه‌های مذهب و جدولهای زرین است که در این صفحات متوسط ۱۸ بیت به خط نستعلیق نوشته شده و مابین سطرها طلااندوزی شده و مطلب چنین آغاز شده است.

نخستین بدین نامه دلگشای سخن نقش بستم به نام خدای

صفحات دیگر کتاب نیز کاملاً جدول کشی شده (به قطع  $20/5 \times 28/5$  سانتی‌متر) و هر صفحه به چهار ستون تقسیم گردیده و عنوانها با آب زر نوشته شده است. شاعر دو صفحه آخر کتاب را با عنوان «گفتار درختم کتاب» با این بیت می‌آغازد:

به پایان رسانیدم این داستان به سر بردم این نامه باستان

و آخرین صفحه نسخه با این ابیات به پایان می‌رسد:

مرا دایه‌ای داد دوران پیر ز پستان بستان نداده است شیر

کرم گویی اندر قهستان نبود که در وی بده بود و بستان نبود

۱. در مورد این نسخه رک: مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، از یحیی ذکاء، صص ۱۹ - ۱۷.

دلا با که داری تو این گفت و گوی زبان را نگهدار از این جست و جوی<sup>۱</sup> در همین صفحه آخر پس از این ابیات در پایان صفحه وسط ترنج اسلیمی داخل یک قطعه تذهیب مربع مستطیل با سفیداب چنین نوشته شده است:

«کتابه خدمه الشریفه المولویه فی سنة اربع و خمسين و ثمانائة»

و کتاب با طرح ساده از تیماج مشکى مایل به قهوه‌ای مجلد شده است.

گفتنی است که نسخه مورد بحث پیش از متلاشی شدن دارای ۱۵۵ قطعه نقاشی بوده ولی اکنون تعداد نقاشیهای باقیمانده آن فقط به ۱۱۵ قطعه میرسد.

البته در مورد شیوه نقاشیهای این نسخه در میان اصحاب نظر و متخصصان نقاشیهای ایرانی اختلاف نظر وجود دارد که غالب این نظریه پردازان سبک این نقاشیها را «سبک ترکمان» می نامند ولی یحیی نکاء معتقد است که بنا به مطالعه و مذاقه‌هایی که کرده و با آوردن دلایلی چند این نقاشیها را «اثر هنرمندان هرات و به شیوه نقاشیهای اواخر سلطنت شاهرخ گورکانی می داند»<sup>۲</sup>

## ۲- نسخه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم):<sup>۳</sup>

این نسخه که از میان نسخ چهارگانه مورد استفاده ما، از لحاظ اعتبار در رتبه دوم قرار دارد، دارای مشخصات زیر است:

تاریخ کتابت این نسخه رمضان سال ۱۰۹۷ ه.ق می باشد. به قطع (۱۴ × ۱۰ $\frac{۳}{۴}$ ) هر صفحه در چهار ستون و در هر ستون نوزده سطر نوشته شده است. این نسخه ۱۵۶ قطعه مینیاتور به شیوه هندی است و در موزه بریتانیا تحت شماره Add. ۱۹/۷۶۶ محفوظ بوده و به خط نستعلیق درشت نوشته شده است که حواشی آن طلاکاری شده و عنوانهای آن نیز با رنگ طلایی نقاشی و تذهیب شده است. ولی عناوین نسخه عکسی موجود در کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد ناخوانا می باشد.

کاتب نام خود را «مولچند ملتانی» نوشته و نام کمال الدین خان نیز در آن دیده می شود که گویا نام مالک اصلی نسخه بوده است و از مطابقت تعداد مجالس نقاشی شده می توان احتمال داد که از روی نسخه موزه هنرهای تزئینی نوشته و مصور گشته است.

۱. نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۵. ۲. رک: مجله هنر و مردم، مقاله خاوران نامه، صص ۲۸ و ۲۹.

۳. شرح مشخصات این نسخه در صفحه ۶۴۲ «فهرست ریو» آمده است.

نسخه مزبور به جهت اندک بودن افتادگی ورقهای آن و نیز به جهت دقت کاتب در صحت مندرجات مورد اعتماد بوده و از لحاظ اعتبار در مرتبه دوم قرار داده شده و افتادگیهایی نسخه اساس از روی نسخه مزبور نوشته شده و در تصحیح متن یا عنوان نسخه «ب» نامگذاری شده است.

### ۳- نسخه دیوان هند (ایندیا آفیس):

این نسخه به شماره و نشانه (Ethe 897.IO.3443) ثبت شده است دارای ۱۵۶ قطعه مینیاتور بسیار زیبا و جالب توجه است.

قطع اوراق نسخه مزبور، اندازه و حتی مینیاتورهای آن به نسخه موزه بریتانیا شباهت دارد. دارای خطی نیکو و خوانا و به صورت نستعلیق نوشته شده و افتادگی آن همانند نسخه موزه بریتانیا بسیار کم می باشد. تاریخ کتابت و قدمت نسخه مزبور دقیقاً معلوم نیست ولی با توجه به این که بسیار به نسخه بریتانیا شباهت دارد، می توان گفت که از روی نسخه مزبور نوشته شده و تاریخ کتابت آن بین ۲۰۰ الی ۳۰۰ سال پیش بوده باشد.

این نسخه از نظر اعتبار پس از نسخه اساس و بریتانیا قرار داشته و در متن با حرف «ج» مشخص شده است.

### ۴- نسخه دیوان هند:

این نسخه به شماره ۸۹۶ و به نشانه (Ethe 896.i.o.2554) ثبت شده است و تاریخ کتابت آن ۹۶۵ هـ ق می باشد. شرح این نسخه در فهرست دیوان هند، ج ۱، ص ۵۶ موجود است.

نسخه مورد بحث از سایر نسخ دیوان هند قدیمی تر بوده و از این لحاظ حائز اهمیت بسیار می باشد. نسخه مزبور دارای ۱۸۴ برگ بوده و صفحات آن جدول کشی شده و در هر صفحه چهار ستون و در هر ستون آن ۲۰ مصراع نوشته شده بدین ترتیب در هر صفحه، ۴۰ بیت نگاشته شده است و از خصوصیات ممیز این نسخه محشی بودن آن است یعنی هر چهار طرف آن حاشیه نویسی شده است. اندازه این نسخه  $۱۰\frac{۳}{۴} \times ۶\frac{۷}{۸}$  می باشد.

نسخه مورد بحث عناوین کاملاً مشخصی داشته بدین جهت در افتادگیهای عنوانهای نسخه اساس از این نسخه استفاده شده است.

نسخه فوق الذکر احتمالاً با خط سه نفر نوشته شده و یا به احتمال قوی یک کاتب، سه بار قلم خود را

عوض نموده است. نسخه یاد شده فاقد مینیاتور می باشد.

نسخه مزبور علیرغم اهمیتش از لحاظ قدمت، به علت کم سواد بودن و بی مبالائی کاتب در صحت نگارش و عدم توجه به کتابت صحیح کلمات و تصرفاتی که مغرضانه در متن به عمل آورده، سبب پایین آمدن اعتبار نسخه شده است آخرین صفحه این نسخه با این بیت به اتمام می رسد:

چو خوابم به نام تو باشد مگر به نام تو بردارم از خاک سر

کاتب در پایان نسخه خودش را چنین معرفی کرده است:

«کتابه العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الملك المنان محمود بن عبدالرحمن غفرالله له ولوالدیه وجميع المومنین و المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین»

چند کلمه ناخوانا هم که ظاهراً باید نشانگر رمزی بوده باشد در پایانی ترین قسمت نسخه ملاحظه می شود که هرچند دقت به عمل آمد چیزی محصل نشد.

نسخه مورد بحث با حرف «د» در متن نامگذاری شده است.

علاوه بر نسخ چهارگانه فوق الذکر که در تصحیح متن مورد استفاده قرار گرفته اند نسخه های دیگر نیز از خاوران نامه موجود می باشد که فهرست وار عبارتند از:

۱- نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه کمبریج:

با عنوان «حملة حیدری» و به شماره (426) در فهرست نسخ خطی این کتابخانه، ثبت شده است. منظومه در حدود ۱۲۷۰۰ بیت دارد.

۲- نسخه کتابخانه رایلند دانشگاه منچستر.

در ردیف فهرست دستنویسهای فارسی این کتابخانه مجموعه ای خطی با شماره (۸۴۱) ثبت شده که این مجموعه شامل سه بخش است که بخش اول آن خاورنامه می باشد که در ۳۵۶ صفحه و حدود ۱۹۰۰۰ بیت دارد.

۳- نسخه کتابخانه بانکی پور شهر پتنه:

این نسخه در کتابخانه بانکی پور در شهر پتنه Patna در هندوستان به شماره ۷۸ و تاریخ کتابت آن ۹۷۱ هـ ق می باشد. شرح این نسخه در فهرست کتابخانه مزبور (ج ۲، صص ۳۲ - ۳۰) آمده است.

۴- نسخه کتابخانه انجمن آسیایی:

این نسخه در حدود قرن دوازدهم هجری نوشته شده است. برای آشنایی با مشخصات این نسخه



می‌توان به فهرست این کتابخانه (ج ۱، ص ۲۶۴، شماره ۶۰۷) که به همت ایوانف در کلکته به زبان انگلیسی چاپ شده است مراجعه کرد.

۵- دو نسخه دیگر در فهرست دیوان هند به شماره‌های ۸۹۱ و ۸۹۸ و نیز نسخه کتابخانه چستر بیتی به شماره ۲۹۳ در کتابخانه مزبور واقع در شهر دابلین موجود می‌باشد که همگی به نوعی ناقص و معیوب می‌باشد. عدد فهرست نسخ خطی احمد منزوی هم، نسخه‌های متعددی از خاوران نامه - که نسخه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) هم در میان آنها به چشم می‌خورد - معرفی شده است برای آشنایی با مشخصات این نسخه‌ها رجوع کنید به فهرست یاد شده صفحه ۲۷۷۷.

گذشته از موارد یاد شده از خاوران نامه ابن‌حسام علاوه بر نسخه چاپ سنگی که در چند سال قبل در بمبئی هند صورت گرفته چاپ سنگی دیگری نیز در تهران به سال ۱۳۵۰ شمسی منتشر شده که دارای (۱۱۲) صفحه و بسیار مغلوط می‌باشد.

### رسم الخط و برخی ویژگیهای نگارشی نسخه اساس:

گذشته از آن که نسخه اساس ما قدیمیترین نسخه‌ها از میان همه آنهاست، امتیازات ویژه‌ای نیز همچون کم غلط بودن و خصوصیات خط و سبک تحریر و نیز املاهای کلمات و سایر پختگیها از لحاظ رسم الخط و شیوه نگارش، خصوصیات ویژه و منحصر به فردی دارد از قبیل آنچه که در ذیل می‌آید:

- آنکه و آنچه بیشتر بصورت آنک و آنچ و «چ» فارسی در همه جا به شکل «ج» ضبط شده است مانند آنچ (آنچه)، جون (چون)، جرخ (چرخ) و ...

- حروف ویژه پارسی یعنی سه حرف: پ، چ، ژ، معمولاً بایک نقطه و /گ/ در همه جا بایک سرکش مشخص شده است مانند /سپهبد/ بصورت /سبهبید/، /چون/ بصورت /جون/، /دژ/ به صورت /دن/ و /گردان/ بصورت /کردان/؛ و ... ضبط گردیده است.

- کلمه /هیچ/ غالباً به صورت معمول قدیمی آن /ایچ/ و نیز واژه /سفارش/ بصورت قدیمی آن /سپارش/ ضبط شده است.

- در بیشتر موارد زیر حرف «سین» نشانه سه نقطه (..) دیده می‌شود که باید جنبه تزیینی داشته باشد تا ارزش نگارشی. - در مورد اتصال کلمات یادآوری این نکته لازم است که در نسخه مورد بحث مانند بسیاری از نسخه‌های

متعلق به قرنهای متقدم پنجم و ششم هـ. به بعد دو حرف / که / و / چه / در بسیاری از موارد به کلمه بعد متصل نوشته شده است مانند / کاسب / به جای / که اسب / و / کیدر / به جای / که ایدر / یا مانند / جکرد / به جای / چه کرد / و ... البته در مورد اتصال حرف / به / به دیگر کلمات نیز همین امر مصداق پیدا می‌کند مانند / بگردان / به جای / به گردان / و / یک بیک / به جای / یک به یک / و ... نوشته شده است.

— کلماتی همچون / کو / / کین / / درو / / ازین / و / جنو / که در اصل به ترتیب / کاو / / کاین / / دراو / / زاین / و / چون / او / بوده‌اند، در همه جا بدون / الف / نوشته شده‌اند که گاهی اوقات در اثنای متن معنی را بر خواننده مشتبه می‌سازند.

— پیشوند فعلی «بی» بنا به رسم الخط قدیم برخی اوقات بصورت جدای از فعل نوشته شده است مانند به پیمود و ...

— کاربرد قدیمی برخی افعال در متن رعایت شده است: مانند / نبشته / به جای / نوشته / و ...

— برخی پیشوندها همانند / بی / بصورت / پی / ضبط شده است مانند / پی سپاه / به جای / بی سپاه / و ...

— در اتصال و انفصال اسمها و صفت‌های مرکب نیز معیار خاصی در نگارش آنها رعایت نشده است مانند: آنکس، ره نورد، یک دل، گردن کشان و ...

### رسم الخط سایر نسخ:

در باب سایر نسخ مورد استفاده — یعنی نسخه‌های «ب»، «ج» و «د» نیز نکات فوق‌الذکر رسم الخطی و

نگارشی در مورد نسخه اساس، کمابیش مراعات شده است بجز چند نکته که در پی به آنها اشاره می‌شود:

— در نسخه «ب» طبق سلیقه نگارشی کاتب همه جا «نامبردار» بصورت «نامپرداز» و «وارونه» بصورت

«واژونه» و «زوبین» بصورت «ژوبین» نگاشته شده که باید بیشتر جنبه سلیقه و تزیین واژه مدنظر مؤلف باشد تا جنبه

نگارشی آن، بنابراین از آوردن چنین مواردی در پاورقی به جهت نداشتن ارزش نقدی و نگارشی آنها پرهیز شده است.

— در نسخه «ج» در گذاشتن نقطه‌ها سخت اهمال شده، توضیح این که بیشتر کلمه‌های منقوط بدون نقطه و

گاهی به همراه برخی از نقطه‌های لازم ضبط گردیده و بدین جهت قراءت برخی از واژگان را دشوار نموده است.

— در نسخه «د» مطلقاً به جای پیشوند «ب» و «بر»، «در» آمده است مانند: «بدین» بصورت «درین»، «بدان»

بصورت «در آن»، «بر او» بصورت «در او» و ... که از آوردن اینگونه موارد بعنوان نسخه بدل به لحاظ کثرت

استعمال و حجم بیش از حد آنها که از لحاظ نگارشی هم ارزش چندانی ندارد، پرهیز شده است.

— در غیر این موارد تقریباً در رسم الخط تمامی نسخه‌ها اختلاف فاحشی جز در متصل یا منفصل نوشتن برخی کلمات ملاحظه نمی‌شود.

### شیوه کار و تصحیح:

با عنایت به این که شیوه تصحیح علمی و انتقادی کمال مطلوب و هدف نهایی هر مصحح است خوشبختانه به جهت فراهم بودن زمینه این کار یعنی در دسترس بودن نسخ خطی معتبر اثر، شیوه تصحیح بنده نیز بر همین منوال بوده است.

بدین توضیح که میکروفیلم سه نسخه از خاوران نامه (نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران، نسخه بریتانیا و یک نسخه از ایندیا آفیس) به همت استاد فرزانه فقید دکتر غلامحسین یوسفی در خارج از ایران تهیه و بعد به همراه یک نسخه دیگر از ایندیا آفیس به وساطت استاد احمدی بیرجندی در اختیار دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد قرار می‌گیرد.

بدین ترتیب بنده به هنگام تصحیح، چهار نسخه که معتبرترین آنها نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران است در اختیار داشتم.

چون در روش تصحیح انتقادی کهنترین نسخه معتبرترین آنهاست بدین جهت اقدم نسخ — نسخه موزه هنرهای تزئینی تهران — را به عنوان نسخه اساس قرار داده و ابتدا آن را بدون هیچگونه تصرفی برون نویسی نمودم؛ آنگاه یکایک ابیات خاوران نامه را با دقت و وسواس هرچه تمام بر سه نسخه دیگر عرض داده و موارد اختلاف را در پاورقی ذکر نمودم.

شایان ذکر است که افتادگیهای نسخه اساس در تمامی موارد اعم از بیت، مصراع و یا کلمه به ترتیب اعتبار نسخه‌های دیگر بر متن افزوده شده است.

باز گفتنی است که در کار تصحیح تکیه بر نسخه اساس بوده و سعی شده که از متن اساس به هیچ وجه عدول نشود مگر در موارد بسیار ضروری مثلاً جایی که کلمه‌ای غلط فاحش محسوب می‌شده و یا واژه‌ای از جانب کاتب به سهو جا به جا شده باشد.

لازم به یادآوری است که هر جا که متن یک کلمه یا چند کلمه افتادگی داشته با استفاده از نسخه بدلها و به ترتیب اعتبار آنها در متن با کروش و در پاورقی با واژه «ندارد» ذکر شده و هر جا که مصراع یا بیت یا ابیاتی

در نسخه اساس افتادگی داشته به همین شیوه فوق‌الذکر ولی با واژه «نداشت» در پاورقی مشخص گردیده است.

قابل ذکر است که در بخش تعلیقات فقط ابیاتی که اشاره، تلمیح یا نکته ادبی قابل توجهی داشته‌اند با توجه به شماره آنها در متن شرح و توضیح داده شده‌اند.

در پایان ذکر این نکته ضروری است که از مجموع ۲۲۵۰۰ بیت متن خاوران‌نامه، مسئولیت بیش از سیزده‌هزار بیت را بنده به عهده داشته‌ام که حاصل آن اثر حاضر می‌باشد که خوانندگان گرامی پیش‌روی خود دارند. بدین توضیح که از صفحه شماره ۲۱۲ تا ۶۲۵ نسخه اساس که از نظر پشت و رواز صفحه (۱۱۷-ر) تا صفحه (۲۴۹-ر) را شامل می‌شود این بنده تصحیح کرده‌ام.

به هنگام استنساخ سعی کرده‌ام تمام مواردی را که از نظر رسم‌الخطی برای نسخه اساس امتیازی به حساب می‌آمده یا در متن بیاورم و یا در پاورقی بدان اشاره کنم در غیر اینصورت جهت مطابقت دادن متن با موازین جدید نگارشی تغییرات زیر در ضبط کلمات داده شده است:

— حروف ویژه پارسی «پ، چ، ژ» که در متن نسخه با یک نقطه و نیز «گ» که در متن بدون سرکش نوشته شده بود به صورت صحیح ضبط گردید مانند: سبهد (سپهد)، جون (چون)، دژ (دژ)، کردان (گردان) و ...

— کلمه «که»، که با برخی از ضمائر متصل و منفصل در متن بصورت مخفف و پیوسته و بدون «الف» نوشته شده بود بصورت صحیح نوشته شد مانند: کو (کاو)، کین (کاین) و ...

— پیشوند برخی افعال که در متن به صورت جدا نوشته شده بود اصلاح گردید مانند: به پیمود (بپیمود)

— کلمه «چه» و «چون» همانند کلمه «که» جدا از کلمه قبل و بعد از خود نوشته شده است مانند: چکرد (چه کرد). چنو (چون او) و ...

مگر این که دو کلمه در حکم یک کلمه مرکب مستقل باشد مانند: آنچه، چگونه و ...

— حرف اضافه «به» از اسم و ضمیر جدا نوشته شده است مانند:

باو (به او)، بما (به ما)، بنام (به نام) و ...

— کلمه‌های «این» و «آن» کلاً از کلمه‌های قبلی و بعدی جدا نوشته شده است:

مانند برین (بر این)، درین (در این)، بران (بر آن) و ...

— حرف نشانه «را» از کلمه پیش از خود جدا نوشته شده است؛ بجز کلمات «مرا» و «چرا»؛ مانند: آنرا (آن را)، ترا (تو را) جوانرا (جوان را) و ...

— همزه فعل ربطی «است» به غیر از کلمه‌های مختوم به مصوت بلند «آ» و «و»، جدا نوشته شده است مانند: منست (من است) نپرداختست (نپرداخته است) تافتست (تافته است) و ...

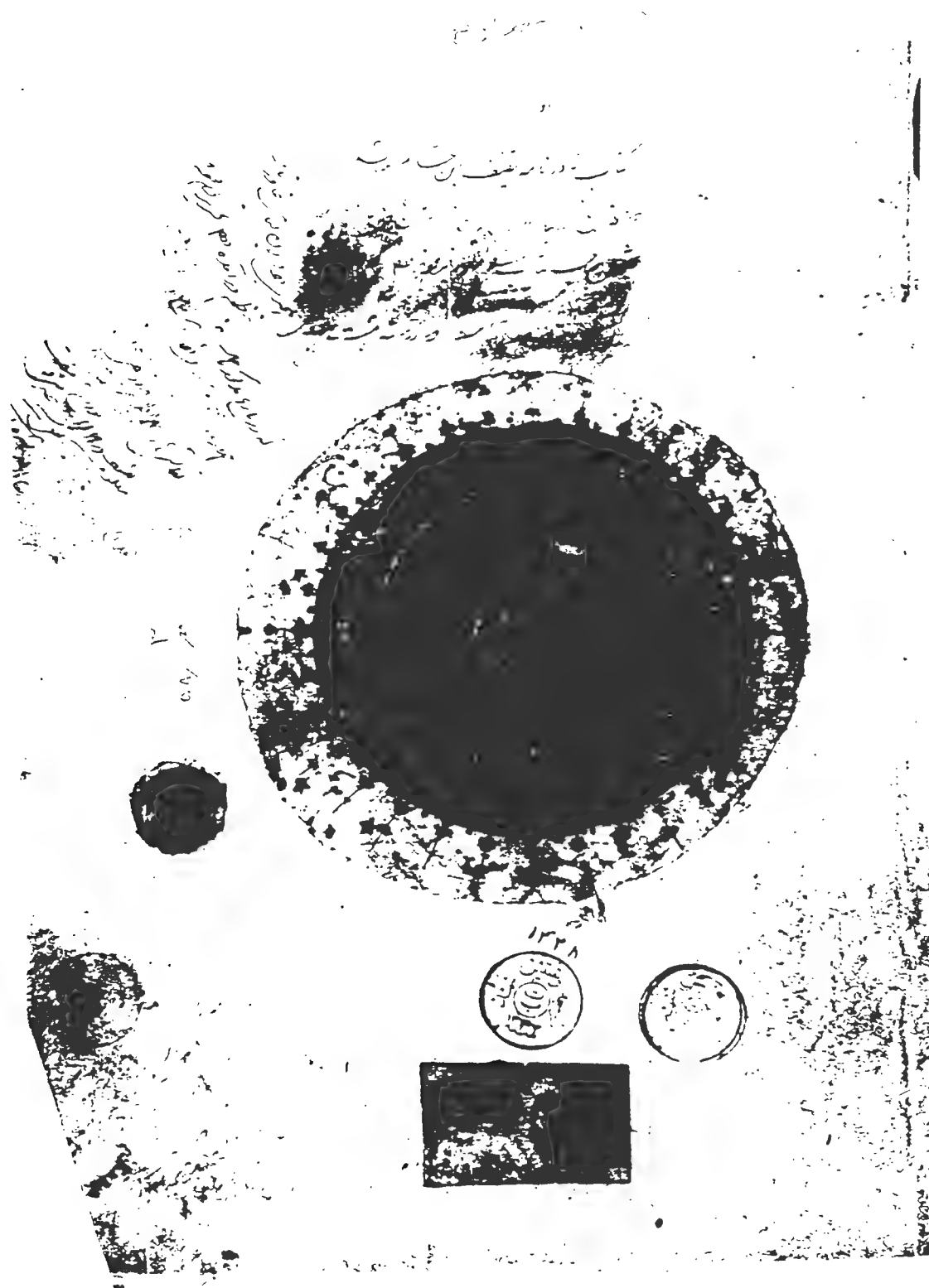
— در اتصال و انفصال برخی کلمات نیز تغییراتی داده شده است مانند: ره‌نورد (ره‌نورد) گردن‌کشان (گردنکشان)، یک دل (یکدل)، چنو (چون او) و ...

در غیر موارد فوق‌الذکر سعی شده متنی فراهم آید که با معیارهای جدید نگارشی مطابقت داشته و با ضبط نسخه اساس و رسم‌الخط آن سازگاری و همگونی داشته باشد.

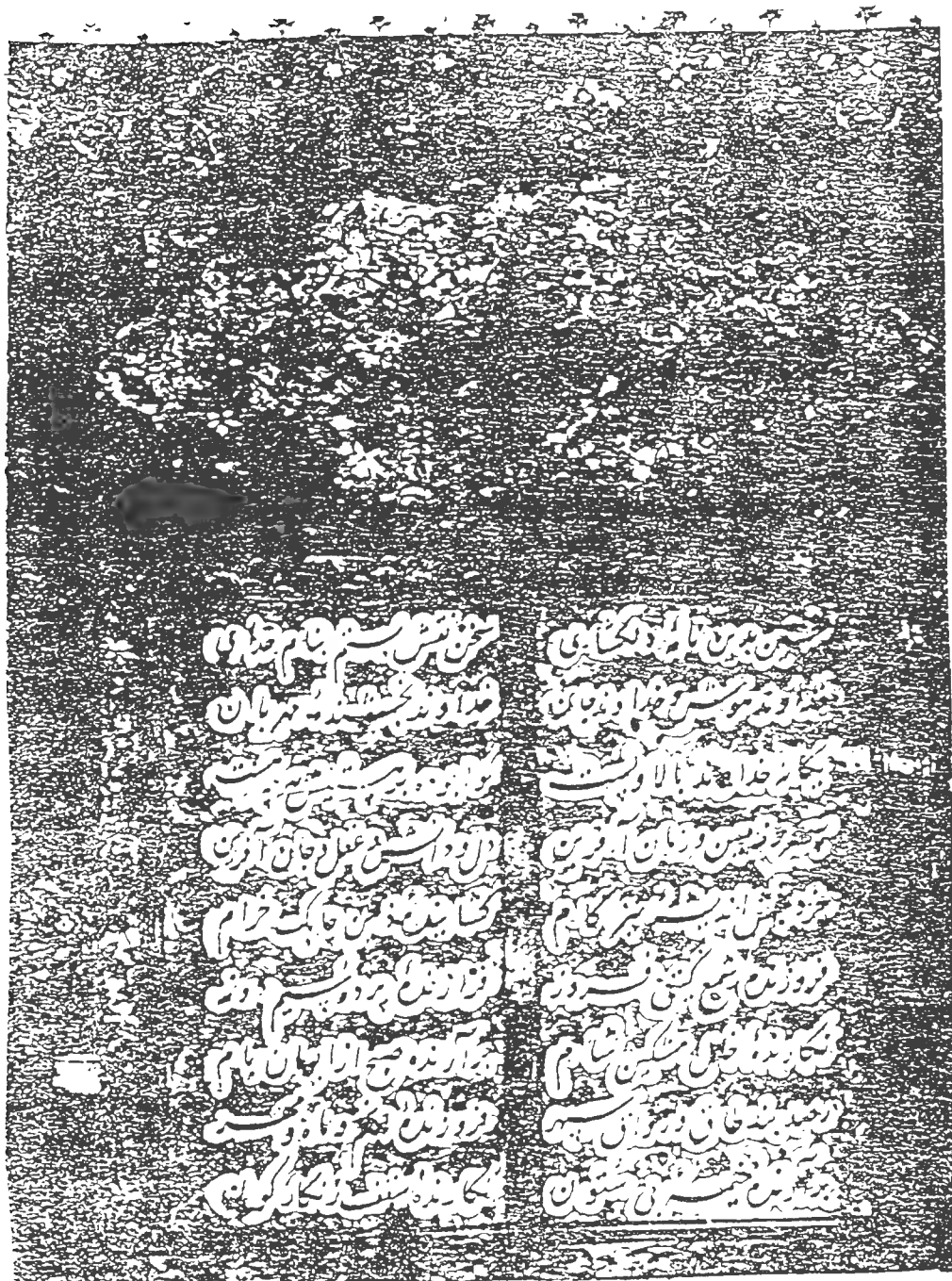
گفتنی است که در نگارش متن، کتاب پرمایه «راهنمای نگارش و ویرایش»<sup>۱</sup> طرف توجه بنده بوده است. در پایان فرض نمۀ خود می‌دانم که از استاد محترم جناب آقای دکتر محمد مهدی ناصح که با شکیبایی هرچه تمام و با کمال دلسوزی و عزت نفس و سعه صدر این بنده مبتدی را از ابتدا تا انتهای مقصد رسانیدند، کمال تشکر و امتنان را داشته باشم و همچنین از استاد بزرگوار جناب آقای دکتر رضا انزابی نژاد که به عنوان استاد مشاور از توصیه‌های ارجمندشان در سامان یافتن این کار بهره‌ها برده‌ام کمال تقدیر و تشکر را می‌نمایم.

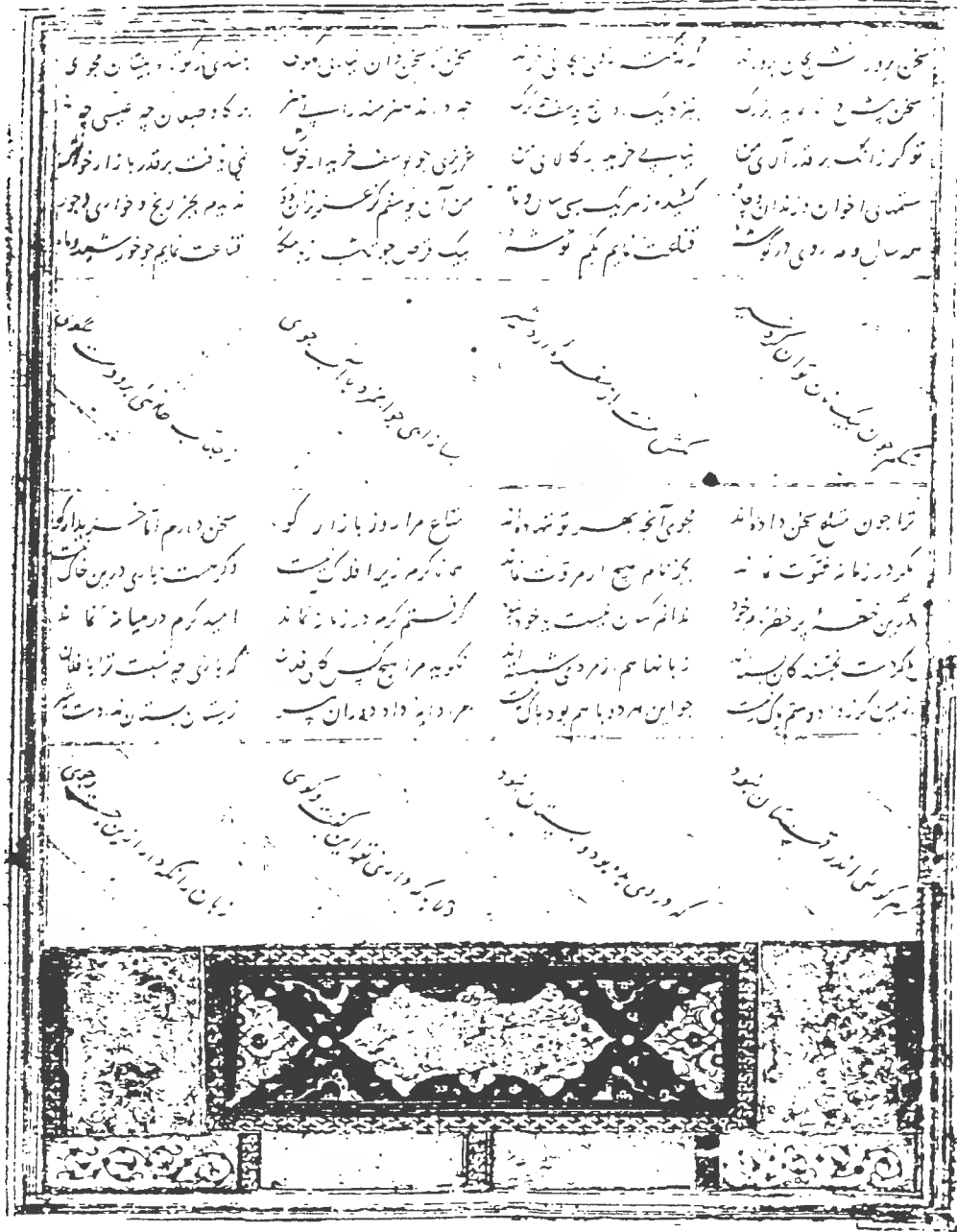
باید از جناب آقای دکتر محمد جعفر یا حقی که بنده را در انتخاب موضوع به جهت راهنماییهای استادانه خود منت دار فضیلتشان نموده‌اند تقدیر نموده و از مدیر محترم گروه جناب آقای دکتر محمد جاوید صباغ به سبب عنایتهای بزرگوارانه و بی‌شائبانه حضرتشان نهایت امتنان را داشته باشم.

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ



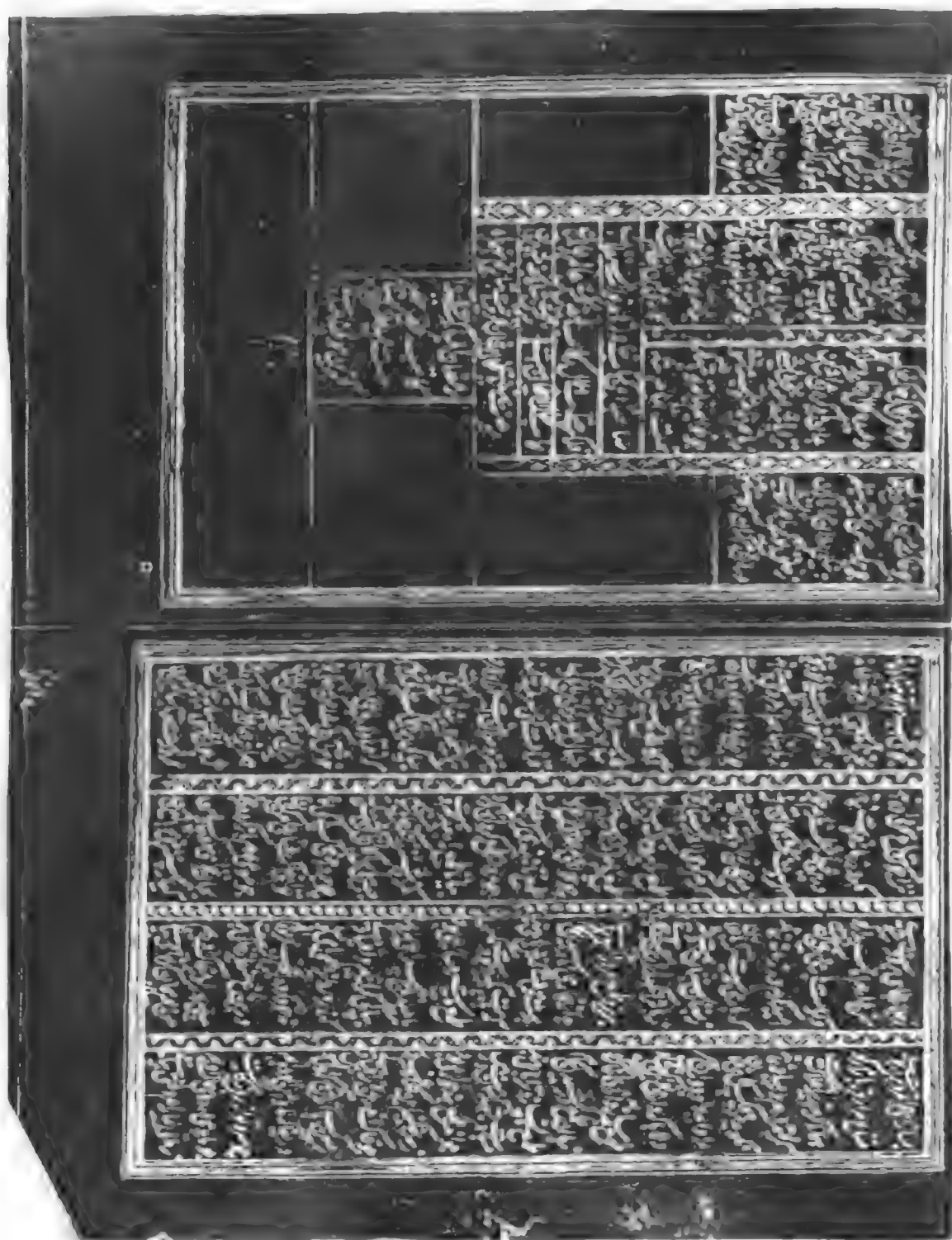
اولین صفحه نسخه موزه هنرهای تزیینی تهران





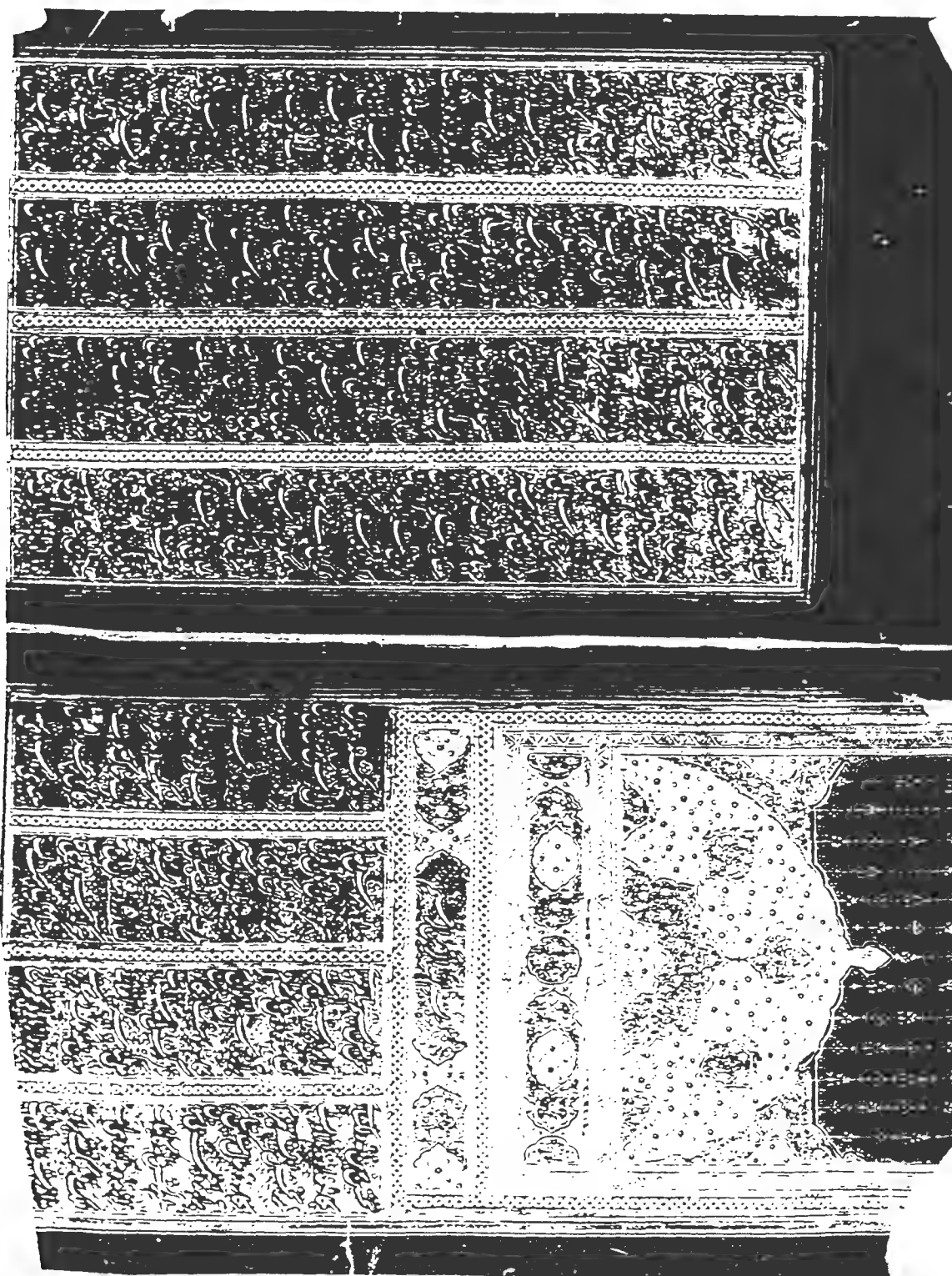




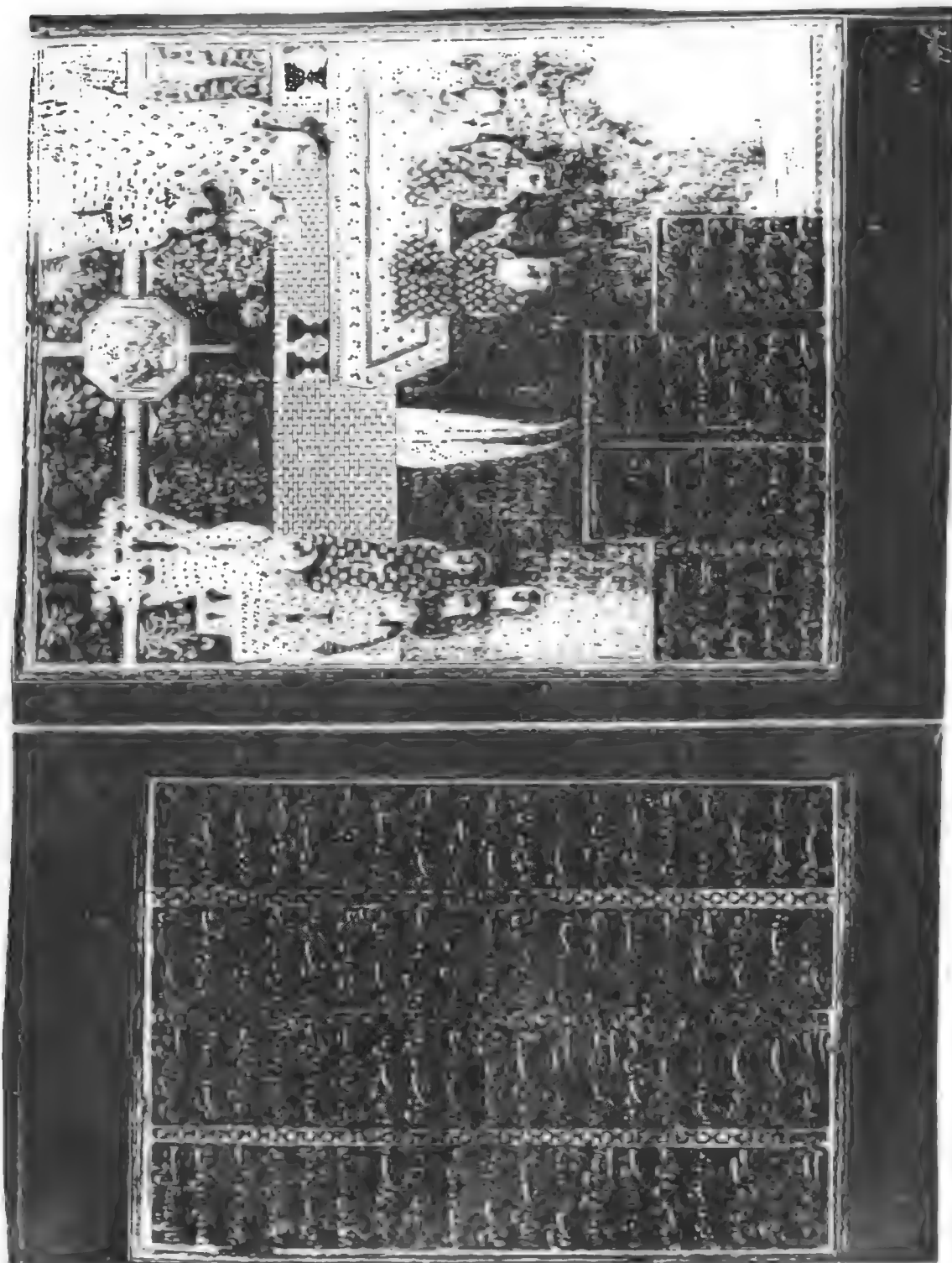


صفحة ماقبل آخر نسخة موزة بریتانیا

(ب)



اولین صفحه نسخه دیوان هند (ابندیا آفیس)



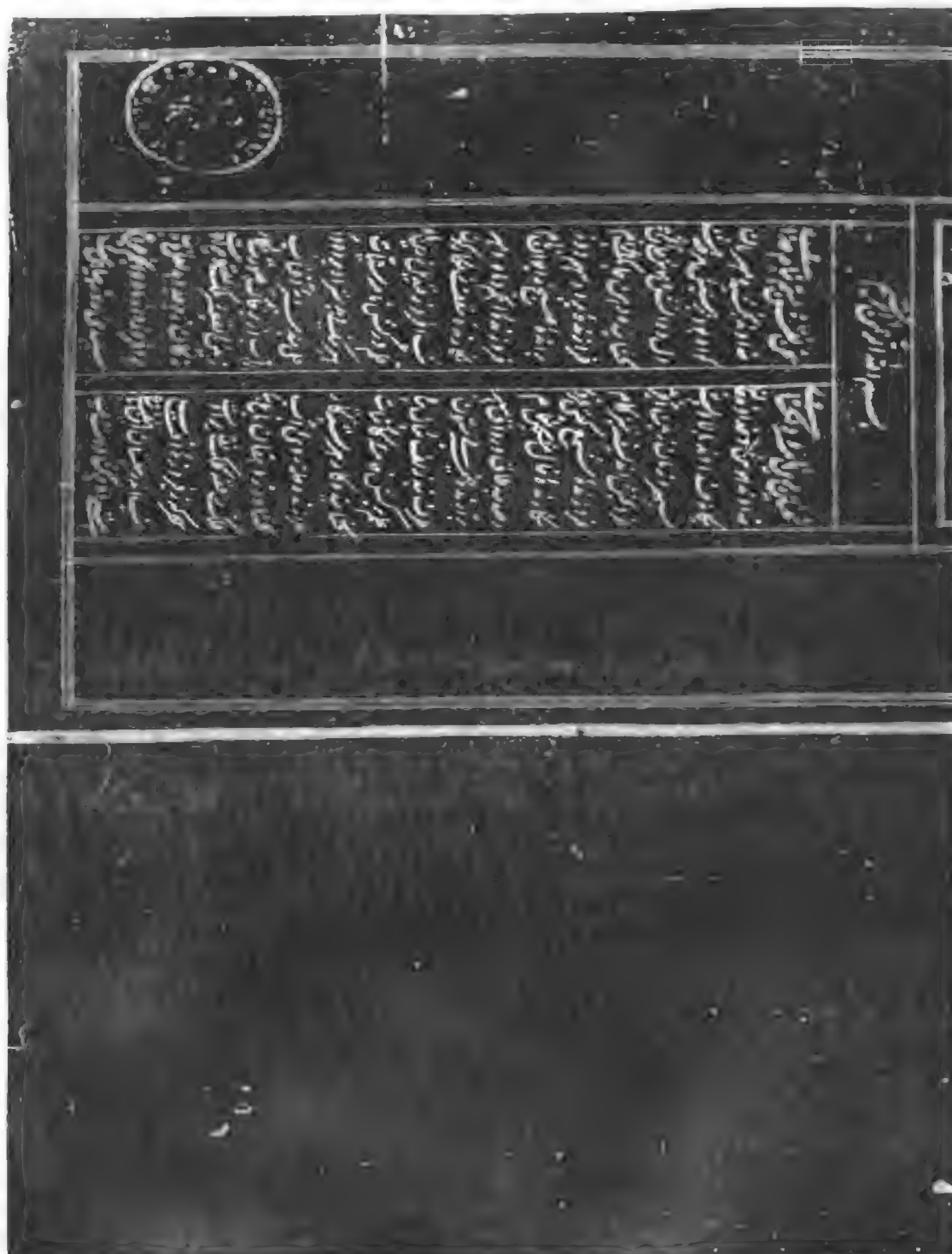
صفحة ماقبل آخر نسخة ديوان هند (اينديا آفيس)

(ج)



آخرین صفحه نسخه دیوان هند (ایندیا آفیس)

(ج)



اولین صفحه نسخه دیوان هند

(د)



[آغاز داستان]<sup>۱</sup>

- چو خاور زمین بر علی راست شد  
همی بود یک ماه تا لشکرش  
شبیی دید روشن روانش به خواب  
پیمبر بر او<sup>۲</sup> آشکارا شدی  
بدو گفتی ای چشم را روشنی  
چو مر قهرمان را به چنگ آوری  
چو بیرون رود لشکر از آب شور  
سلیمان به نزدیک من یادگار  
بسیاور تو آن تحفه از بنهر<sup>۳</sup> من  
چو بیدار شد حیدر از خواب خوش  
دگر روز چون چهره بنمودشید  
برآمد ز بیجاده<sup>۴</sup> یاقوت زرد  
بسیار است حیدر همانکه سپاه  
به گردان چنین گفت کامروز کار  
سوی قهرمان برد خواهم سپاه  
همه قهرمان را به چنگ آوریم<sup>۵</sup>  
همانگاه مر سعدیل را بخواند  
تو آسوده باش اندر این بوم<sup>۶</sup> و بر  
اگر دشمنی رای جنگ آورد  
نگهدار شهر از بد<sup>۷</sup> بدگمان
- چنان چون دلش آرزو خواست شد  
همه گرد گشتند پیش<sup>۸</sup> درش  
که روشن شدی مشعل<sup>۹</sup> آفتاب [۱۱۷-ر]  
تبسم کنان پیش او آمدی  
چراغ دل و نور چشم منی  
نباید که چندان [درنگ]<sup>۱۰</sup> آوری  
گذر کن یکی سوی کوه بلور  
نهاده است چیزی بر آن<sup>۱۱</sup> کوهسار  
کنز او شاد گذرد دل انس چنان  
ببارید آب از مژه بر رخس  
همسوا شد ز نور سپیده سپید  
بگسست ز آب بر لاجورد  
بپوشید از آهن قسبا و کلاه  
بسازیم تا چون شود روزگار  
برانیم از این<sup>۱۲</sup> جا به دنبال شاه  
جهان بر بداندیش تنگ آوریم<sup>۱۳</sup>  
که ایدر ز دشمن<sup>۱۴</sup> فراوان نماند  
که تا خود زمانه چه آرد<sup>۱۵</sup> به سر  
که خاور زمین را به تنگ آورد،  
که تا باز گردم من از قهرمان

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به نسخه د افزوده شد.  
۲. دا: شعله.  
۳. دا: بدان.  
۴. دا: بدو.  
۵. دا: آرد.  
۶. دا: ب: او ندارد.  
۷. دا: ب: سجاد.  
۸. دا: لشکر.  
۹. دا: شعله.  
۱۰. دا: ب: او ندارد.  
۱۱. دا: ب: او ندارد.  
۱۲. دا: ب: او ندارد.  
۱۳. دا: ب: او ندارد.  
۱۴. دا: ب: او ندارد.  
۱۵. دا: ب: او ندارد.



- سپه را که آورده بود از عرب  
ولایت به سعد سپهید بماند  
بیاراست کشتی چو چشم خروس  
سپهید جهان آفرین [را]<sup>۱</sup> بخواند  
چو زورق بر این طارم<sup>۲</sup> آبگون ۲۵  
نگهبان کشتی ز بیم گزند  
شب از ناله کوس و آوای زنگ  
همی رفت و کشتی شب و روز تیز  
دهم روز باد مخالف بخاست  
چنان موج برخاست از<sup>۳</sup> روی آب ۳۰  
ره و بی‌رهِ باد کشتی ببرد  
همه روی<sup>۴</sup> دریا پر از موج بود  
ز شوریدن آب و آواز باد  
نگهبان فرو هشت لنگر به<sup>۵</sup> آب  
طناب گرانسنگ را پاره کرد ۳۵  
ز کشتی برآمد همانکه خروش  
نگهبان کشتی بنالید زار  
قضا چون فرود آید از چرخ پیر  
ز بس بساد کشتی نمی‌آرمید  
بزد باد کشتی بر آن کوه سخت ۴۰  
بدان ژرف دریا فروشد سپاه  
فرو رفت لشکر بر<sup>۶</sup> آن رودبار  
دلا روی<sup>۷</sup> از این ژرف [دریا]<sup>۸</sup> بتاب  
چنین بادبان برکشیدی<sup>۹</sup> به اوج<sup>۱۰</sup>
- بسود داد سالار نیگونسب  
وز آن جا به رفتن سپه بر نشاند  
بر ایوان کشتی ببستند کوس  
به آب اندرون رفت و کشتی براند  
روان گشت کشتی به آب اندرون  
یکی بادبان برکشیده بلند  
به آب اندرون ناله کردی نهنگ  
گذر کرد ده روز بسی رستخیز  
گاهی برد کشتی به چپ گاه به راست  
که آورد بر غرق کشتی شتاب  
دل نامداران به سختی سپرد  
تو گفתי سر موج بر اوج بود  
تزلزل در آن ژرف دریا افتاد  
فزون بود نیروی باد از طناب  
به آب اندرون کشتی آواره کرد  
نه دل ماند با نامداران نه هوش  
همی خورد بر خویشتن زینهار  
نباشد کست جز رضا<sup>۱۱</sup> دستگیر  
چنین تا به نزدیک کوهی رسید [۱۱۷-پ]  
بدانسان که شد تخته‌ها لخت لخت  
به ماهی خبر داد کشتی ز ماه  
نیامد ز هر ده یکی برکنار  
که کشتی عمرت فرو شد به آب  
نمی‌ترسی از جنبش باد و موج

۱. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: بر.

۴. د: روز.

۶. د: قضا.

۷. د: کشتی در.

۹. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۲. د: طارق.

۵. د: در.

۸. د: دلاور.

۱۰. د: برکشیده.

- در این ژرف دریاچه سازی درنگ  
به امید یک دانه کاری به دست  
فرو رفت کشتی به گرداب خون  
چو بشکست کشتی برآنگونه پست  
ابوالمحجن و حیدر نامور  
سپر کشتی خویشتن ساختند  
چو حیدر سپه را چنان دید کار<sup>۲</sup>  
خروشی برآورد بسا داغ و درد  
همی خورد بر جان یاران دریغ  
سپرها ز هر سو همی برد باد  
همانگاه خضر نبی شد پدید  
گرفت آن سپرها به آب<sup>۴</sup> اندرون  
ز دریا چو آوردشان برکنار  
کدام است گفت این<sup>۵</sup> برو بوم و رست  
که باشد در این بوم و بر شهریار  
بگفت ای علی قهرمان است این  
تو را این زمان پنج فرسنگ دشت  
یکی شهر بینی چو خرّم بهار  
مر آن شهر را سمنه خوانند نام  
هوایی<sup>۹</sup> خوش و خرّم و دلپذیر  
در او مرزبانی است با آب و جاه  
سپاهش فزون از دو ره صدهزار  
جزیره است سیصد در<sup>۱۰</sup> آن بوم و بر  
جهان آفرین مر تو را یار بساد  
بگفت این و از دیده شد ناپدید
- ۴۵ که کشتی درآمد به غرقاب<sup>۱</sup> تنگ  
در این تنگ زورق چه باید نشست  
تو زاین ژرف دریا نرفتی برون  
شکستی که نتوان به هم باز بست  
فکندند بر روی دریا سپر  
۵۰ دل از جان شیرین بپرداختند  
ببایرد آب از مژّه بر کنار  
روان کرد بر سرخ گل آب زرد  
ز دیده چکان خون چو باران ز میغ  
سپهد ز لشکر همی کرد یاد  
۵۵ بر آن<sup>۳</sup> روی دریا بدیشان رسید  
همی برد تا شد ز دریا برون  
بپرسید از او حیدر نامدار  
سخن گوی و بنمای با من<sup>۶</sup> درست  
چه مایه سپاه آید<sup>۷</sup> ش در شمار [۱۱۸-ر]  
۶۰ کتون روز رزم است و هنگام کین  
ز نزدیک [دریا]<sup>۸</sup> ببايد گذشت  
همه چشمه و سبزه و مرغزار  
بسی مرز دارد پر آب و کنام  
جوان باز گردد در آن شهر پیر  
۶۵ لقب شهریار بن نساهید شاه  
به پیلان جنگی کند کارزار  
همه زیر فرمان آن تاجور  
ز چشم بدانت نگهدار بساد  
سپهد ز دریا به خشکی رسید

۱. د: گرداب.

۲. د: خوار.

۳. د: بدان.

۴. د: ما.

۵. د: آن.

۶. ب و د: دست.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۸. د: آمدش.

۹. د: بر.

۱۰. ب و د: هوای.

۷۰. چو حیدر برآمد<sup>۱</sup> ز دریای آب سوی سمنه بودش به رفتن شتاب  
همی شد به آیین گردنکشان بدان سو کجا خضر دادش نشان  
سوی سمنه آمد ز دریا کنار کمر بر میان بسته کارزار<sup>۲</sup>

### بیرون آمدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از دریا<sup>۳</sup>

۷۵. ابوالمحجن گرد با او به هم پیاده بیامد به درگاه شاه  
فراوان سپه دید آراسته ز آشوبشان فتنه برخاسته  
سپاهی<sup>۴</sup> زنگی و ترکان چین دلاور ز هر کشوری همچنین  
نگه کرد حیدر بدان انجمن که ای شیر مردان شمشیر زن  
رسولم ز خاور به درگاه شاه به نزدیک خسرو بریدم ز راه  
که تا من سخن را سپارش<sup>۵</sup> کنم پسایمی که دارم گزارش<sup>۶</sup> کنم  
۸۰. درآمد یکی نامور<sup>۷</sup> در سرای فغان کرد کای بر جهان کد خدای  
بیامد رسولی ز خاور دیار<sup>۸</sup> هم اکنون چه فرمان دهد شهریار<sup>۹</sup>  
نشست از بر تخت پیروزه<sup>۱۰</sup> شاه از آن پس فرستاده را داد راه  
میان سرای اندر آمد علی به فرخنده رایی و روشندلی  
یکی تاجور دید با آب و جاه به سر بر نهاده کیانی<sup>۱۱</sup> کلاه  
۸۵. یکی تخت پیروزه از لاجورد کشیده در<sup>۱۲</sup> آن تخت دیبای زرد  
نشسته بر آن تخت بر شهریار به آیین شاهان<sup>۱۳</sup> آن روزگار  
ولیکن چو یاری نبودش ز بخت چه سودش ز تاج کیانی و تخت  
غلامی هزارش کمر بسته پیش وزیران دانسته بر جای خویش

۱. د: درآمد.  
۲. د: کمر بسته بود از پی کارزار.  
۳. این عنوان در نسخه د بعد از چهار بیت بعدی و چنین آمده است: بیرون آمدن حضرت شاه ولایت از دریا و رسیدن به شهر سمنه و جنگ کردن.  
۴. د: سپاهان.  
۵. د: گزارش.  
۶. د: سپارش.  
۷. د: نامور.  
۸. د: پیروز.  
۹. د: در آیدش از بارگاه.  
۱۰. د: بر.  
۱۱. د: شاهان به.  
۱۲. د: سپاه.  
۱۳. د: ز آهن.

- نهاده یکی<sup>۱</sup> کرسی زرنگار  
 چو حیدر چنان دید بگذارد گام  
 کشید از میان دشنه آبگون  
 زمانی رخ تیغ در روی شاه  
 بکرد آنکهی تیغ را در نیام  
 وز آن جا بیامد به درگاه<sup>۵</sup> شاه  
 برآمد برآن تخت چون تند شیر  
 نگه کرد خسرو به سوی<sup>۴</sup> وزیر  
 بدو گفت بنگر که این مرد کیست  
 مگر شاه خاور زمین بنگرید  
 بر افتاد لرزه بر اندام او  
 همی گفت این<sup>۸</sup> و همی گفت این  
 نیارست گفتن که این مرد کیست  
 شه قهرمان ماند اندر<sup>۹</sup> شگفت  
 همی گفت شاه جهان را چه بود  
 چنین لرزه شاه بر هر زه نیست  
 همی کرد شاه از ره بد دلی  
 نگه کرد سوی علی شهریار  
 بگفت ای رسول از کجا آمدی  
 کشیدی چنین تیغ در روی من  
 نمی ترسی از لشکر بی شمار  
 ندیدم فرستاده زینسان دلیر  
 بر اینگونه گستاخ وار آمدی  
 چنین داد پاسخ که از خاورم  
 پیامی است کآورده ام پیش تو
- نشسته بر آن<sup>۲</sup> شاه خاور دیار  
 نکرد و نگفت<sup>۳</sup> آفرین و سلام  
 چو شیری که او تشنه باشد به خون  
 همی داشت در پای<sup>۴</sup> صفه نگاه  
 تو گفתי که از تیغ دارد پیام  
 نکرد ایچ در روی مردم نگاه  
 نشست از بر دست<sup>۶</sup> شاه دلیر  
 رخ سرخ را کرده همچو زیر  
 بپرسش که این تندی از بهر چیست  
 علی را بدانست کاو را بدید  
 نیارست گفتن همی<sup>۷</sup> نام او  
 زبانش نبذ کارگر بیش از این  
 همی هر زمان سوی او بنگریست  
 دگر گونه اندیشه کرد از نهفت<sup>۱۰</sup>  
 که تب لرزه او را چنین در ربود  
 که یک بند بر شاه بی لرزه نیست  
 به انگشت اشارت به سوی علی  
 سراسیمه از گردش روزگار  
 به تندی به نزدیک ما آمدی [۱۱۸-پ]  
 از آن پس نشستنی به پهلوی من  
 که می خواهد از تن سرت زینهار  
 کدامی چه نامی تو ای نره شیر  
 رسول که ای بر چه کار آمدی  
 فرستاده نامور حیدرم  
 همی آزمایم کم و بیش تو

۳. د: نگفت و نکرد.

۶. د: تخت.

۹. د: از او در.

۲. د: او.

۵. د: نزدیک.

۸. د: آن.

۱. د: برش.

۴. د: روی.

۷. د: کنون.

۱۰. د: اندیشه ای در گرفت.

- ۱۱۵ چو بشنید نام علی شهریار  
تنش گشت لرزان و رخسار زرد  
بگو مرعلی را که آن بس نبود  
چه می‌خواهد از ما بدین<sup>۱</sup> جست و جوی  
به پاسخ علی گفت کای شهریار  
که گر آشتی جست خواهی همی  
ببایدت کردن سه کار اختیار  
دوم شاه خاور زمین را به بند  
سدیگر بدان است ما را نیاز  
گر این کردنیها به جای آوری<sup>۴</sup>  
و گر نه بیارم سپاه گران  
بگردانم این تاج و تخت از تو من  
بگیرند بر تو همه لشکرت  
چنین داد حیدر به پیشت پیام  
تو این کار بر خود مگردان دراز  
چو بشنید شاه این پیام درشت  
خروشید کای نامدار<sup>۵</sup> انجمن  
ز سر تا به پایش به شمشیر تیز  
که تا من برم<sup>۶</sup> پیش حیدر سپاه  
بجنبید<sup>۸</sup> گردان لشکر ز جای  
شهنشاه خاور ز بسیم گزند  
که خیره مکوشید<sup>۹</sup> با رای خویش  
که این شیر شمشیر زن حیدر است  
به میدان او کوه را پای نیست  
به زانو در آمد همانگاه شاد
- ۱۲۰ بترسید سخت از بد روزگار  
فرستاده را گفت کای شیر مرد  
که از مرز خاور برآورد دود  
چه فرمود حیدر پیامش بگوی  
همی گویدت حیدر نامدار<sup>۵</sup>  
بمانی بدین پادشاهی همی<sup>۲</sup>  
نخستین<sup>۳</sup> مسلمان شود شهریار  
بر ما فرست از نخواستی گزند  
که اسب نبی را فرستید باز  
سرجنگ جستن به پای آوری<sup>۴</sup>  
کنیم آنچه کردیم در خاوران  
همه باز دارم خراج از تو من  
ندانم چه آید ز بد بر سرت  
بگفتم تو را آنچه گفت او تمام  
بدین شهر و این مایه لشکر مناز  
تو گفستی که دولت بر او کرد پشت  
دهید این فرستاده را پیش من  
کنید اندر این بارگه ریزه ریز  
بدو<sup>۷</sup> برکنم روز روشن سپاه  
تو گفستی به جنبش در آمد سرای [۱۱۹-ر]  
یکی بانگ برزد به لشکر بلند  
زمانی بباشید بر جای خویش  
به رزم اندرون مرد صد لشکر است  
شکوه و را بر زمین جای نیست  
که بر بام و روزن بگیرید راه

۱. د: او از چنین.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: که اوّل.

۴. د: آورم.

۵. د: نامور.

۶. د: که من می‌برم.

۸. د: بجستند.

۷. د: بر او.

۹. اساس: بکوشید؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد.

- که تنها به دام بلا آمده است  
 به کوپال از او مغز بیرون کنید  
 بجنبید لشکر در آن بارگاه  
 به جای سپر شاه را پیش داشت  
 کشید آتش آبگون از نیام  
 به شمشیر سرپنجه بگشاد شیر  
 ابوالمحجن شیر دل<sup>۳</sup> چون بدید  
 بزد دست بر دسته تیغ تیز  
 شهنشاه خاور همی جست راه  
 دوان روی بنهاد سوی حرم  
 به راه اندرش سست شد دست و پای  
 همی جست حیل<sup>۶</sup> که بگریزد او  
 وز این روی حیدر در آن بارگاه  
 به یک دست دشمن سپر ساخته  
 شه قهرمان را دوال کمر  
 بیفتاد از دست شیر خدای  
 یکی از وزیران در آمد ز راست  
 بر او<sup>۸</sup> داد سوگندهای گران  
 که این جنگ امروز باز افکنی  
 از آن پس که آرام گیرد سپاه  
 مگر کاین<sup>۱۱</sup> سپهد مسلمان شود  
 به سوگند او حیدر از بارگاه  
 شه قهرمان بود رفته ز هوش  
 به رخ برزدندش یکی آب سرد
- چنین در دم اژدها آمده است  
 زمین را از او غرقه خون کنید  
 گرفت [آن]<sup>۱</sup> دلاور کمر بند شاه  
 که آهنگ جنگ بدانیدش داشت  
 تو گفתי برون جست برق از غمام  
 به خون دشنه تشنه<sup>۲</sup> را کرد سیر  
 که شمشیر شیر از میان برکشید  
 بر آمد<sup>۴</sup> در آن بارگه رستخیز  
 نیارست رفتن ز پیش سپاه  
 همی گفت گامد<sup>۵</sup> بلا بر سرم  
 بیفتاد کاو را بشد دل ز جای  
 نیارست کز جای بر خیزد او  
 ز هر سو بدو روی کرده سپاه [۱۱۹-پ]  
 به دست دگر خنجر افراخته  
 بدزدید<sup>۷</sup> و بگسیخت از یکدگر  
 سپه در ربودند او را ز جای  
 به پیش علی رفت و ز نهار خواست  
 که پیمان شکستن نشاید<sup>۹</sup> در آن  
 چو فردا شود رزم ساز افکنی  
 بگویم سخن آنچه دانم<sup>۱۰</sup> به شاه  
 از این کینه جستن پشیمان شود  
 برون رفت و بنشست جوش سپاه  
 نه عقل و نه رای و نه تا و نه توش  
 بجنبید و هوش اندر آمد به مرد

۱. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۲. د: دسته دشنه.

۳. د: آن شیر دل.

۴. د: آمد.

۵. د: در آمد.

۶. د: بدو.

۷. د: بدزدید.

۸. د: این.

۹. د: باشد.

۱۰. د: همی کرد حيله.

۱۱. د: نیاید.

- کجا رفت گفت آن سوار<sup>۱</sup> دلیر  
که از دست او کرد بیرون مرا  
مرا نیست با او به سر پنجه تاو ۱۶۵  
بدو<sup>۲</sup> آفرین خواند دستور و گفت  
من از چنگ<sup>۴</sup> حیدر رهانیدمت  
ببر او چند سوگندها داده‌ام  
از آن داوریه‌ها که با شاه کرد  
تو این کار کوتاه را چاره ساز ۱۷۰  
برانگیز لشکر ز بازار و شهر  
چو از شهر و برزن بجنبد سپاه  
تو را لشکر قهرمان یکدلند  
بکوشند مردان به کوپال و تیغ  
چو یاد آورد مرد فرزند و چیز ۱۷۵  
چو گرفتار دستور بشنید شاه  
بنالید نای و بغرید کوس  
برون آمد از<sup>۱۰</sup> بارگه شهریار  
سپاهی که بودیش<sup>۱۲</sup> از این بیشتر  
چو کشتی به ساحل کشید آفتاب ۱۸۰  
همه شب مر او را سپه می‌فزود
- که این بارگه را زبر کرد و زیر  
که می‌خواست کشتن هم اکنون مرا  
که او چون عقاب است و من چون چکاو  
که شاه جهان را خرد باد<sup>۳</sup> جفت  
به مردان جنگی رسانیدمت  
در صلح در جنگ بگشاده‌ام  
به سوگند دست از تو کوتاه کرد  
از آن پیش کاین کار<sup>۵</sup> گردد دراز  
توان کردن<sup>۶</sup> او را به انبوه قهر  
جهان گردد از مرد<sup>۷</sup> لشکر سیاه  
چو دلشان دهی کوه را بگسلند<sup>۸</sup>  
به جان تو کس را نباشد دریغ  
بر او جان شیرین نباشد عزیز<sup>۹</sup>  
برانگیخت بر کینه جستن سپاه  
ترانه لب کوس را داد بوس  
سپاه انجمن شد بر او<sup>۱۱</sup> سی هزار  
پراکنده بود اندر آن بوم و بر  
شب تیره افکند زورق در آب  
چو دولت همی کاست درمان نبود

### مصاف قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو شب آهن روز را تاب داد به الماس شب تیغ را آب داد

- |   |                     |             |
|---|---------------------|-------------|
| ۱. د: رسول.   | ۲. د: بر او.        | ۳. د: نیست. |
| ۴. د: دست.  | ۵. د: درد.          | ۶. د: کرد.  |
| ۷. د: کرد از گرد.                                       | ۸. د: برکنند.       |             |
| ۹. اساس: دریغ؛ که مغلول می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد. | ۱۰. د: برآمد از آن. |             |
| ۱۱. د: سپه شد بر او انجمن.                              | ۱۲. د: بودش.        |             |

- بجانبید در شهر سمنه سپاه  
جهانجوی لشکر همه برنشاند  
بدو گفت گرد آوردیم سپاه  
ن جنگاوران نامور سی هزار  
بدو گفت جمشید کای شهریار  
تو را رزم حیدر نشاید<sup>۳</sup> همی  
بیا تا به دستان برآریم دست  
یک امروز و فردا در این بوم و بر  
یکی چاره کار خویش آوریم  
دلش تازه گردد به اندک خراج  
چو آن دشمن آباد گردد به گنج  
چو بیرون رود دشمن چیره دست  
از آن پس همان<sup>۷</sup> شهریار خودیم  
تو با آن دلاور مکن رای جنگ  
بگردان خزان را سر از راه<sup>۹</sup> باغ  
همان است حیدر که من دیده‌ام  
به خنجر ز کوه اندر آرد پلنگ  
چو با سرکشان جنگ برزد<sup>۱۰</sup> همی  
اگر بر فرازد به شمشیر دست  
تو با او سخن جز به نرمی مکن  
کنون گر همی باید [ت]<sup>۱۲</sup> تخت و تاج  
بلا جوی بد گوهر کینه ساز  
کز اندیشه بد بپرداز رای
- به درگاه خسرو گرفتند راه  
شهنشاه خاور زمین را بخواند  
بدان تا ز حیدر شوم کینه خواه<sup>۱</sup>  
۱۸۵ میان بسته جنگ و<sup>۲</sup> مردان کار  
یکی گوش را سوی من برگمار  
از او آشتی جست باید همی  
که با او به میدان نداریم دست  
ن فرمان او بر نتابیم سر  
۱۹۰ خراجی که خواهد به پیش آوریم  
بماند به ما کشور و تخت<sup>۴</sup> و تاج  
تن لشکر آزاد<sup>۵</sup> گردد ز رنج  
بماند به ما بوم و جای<sup>۶</sup> نشست  
به شاهی به شهر و<sup>۸</sup> دیار خودیم  
۱۹۵ مرو در دم ازدها و نهنگ  
مده باد را ره به سوی چراغ  
بسی از کمندش بیچیده‌ام  
به نیزه ز دریا برآرد نهنگ [۱۲۰-ر]  
زمین از نهیبش بلرزد همی  
۲۰۰ نبینم سپاه تو را جز شکست  
چو تندی نماید تو گرمی<sup>۱۱</sup> مکن  
زمین وار گردن مپیچ از خراج  
به جمشید پاسخ چنین داد باز  
به هنگام مردی نگهدار جای<sup>۱۳</sup>  
۲۰۵

۳. د: بر آرم حیدر نیاید.

۶. د: جای بوم و.

۹. د: ره از سوی.

۱۳. د: این بیت را فاقد است.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: تخت شاهی.

۷. د: همه.

۱۰. کذا در اساس؛ د: جنگ جوید.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به د تصحیح شد.

۲. د: کمرسته جنگ.

۵. د: دل دوستان شاد.

۸. د: به شادی و شهر.

۱۱. د: نرمی.



- میندیش از این مرد لشکر شکن  
تو ترسیده‌ای ز این دلاور سوار  
مرا این چنین بد دلی پیشه نیست  
گرفتم که او را تن از آهن است  
۲۱۰ تو او را فزون دان ز دریا و کوه  
بر این دشت یک مرد و یک دشت مرد  
اگر خود شکست آورد بر سپاه  
ببینی چو از دشت برخاست گرد  
منم شهریار بن ناهید شاه  
۲۱۵ بفگت این و بر<sup>۶</sup> لشکر آورد زور  
برون آمد از شهر و برخاست گرد  
ابوالمحجن و حیدر<sup>۷</sup> نامدار  
ز سم ستوران و گرد سپاه  
چو صف برکشید آن سپاه گران  
۲۲۰ هـوا از دم گاو دم دم گرفت  
نخستین ابوالمحجن آمد به دشت  
بگشت از چپ لشکر و دست راست  
سواری برون خواست زد<sup>۱۱</sup> زان سپاه  
جهاندار جمشید نگذاشتش  
۲۲۵ که گر یک به یک رفت خواهد سپاه  
گر ایشان ستوری<sup>۱۳</sup> به جنگ آورند  
که یارد به نزدیک ایشان شدن  
شه قهرمان ماند از او در شگفت  
سپه را بر آن نامور برگماشت
- رها کن علی را به میدان<sup>۱</sup> من  
نیاید ز بازوی ترسنده<sup>۲</sup> کار  
ز یک مرد چندینم اندیشه نیست  
ز پولاد رخشان بر او<sup>۳</sup> جوشن است  
ز یک مرد چندین چه باید<sup>۴</sup> شکوه  
همانا که آسان گزارم<sup>۵</sup> نبرد  
به پیلان جنگی شوم کینه خواه  
که با او چه سازم من اندر نبرد  
به اورنگ زرین و زرین کلاه  
به گردش درآمد چو بر چرخ هور  
بیاراست لشکر به دشت نبرد  
گرفتند اندر برابر قرار  
بنالید ماهی و بگریخت ماه  
برآراست هر سو نبرد آوران<sup>۸</sup>  
تو گفתי که پشت هوا<sup>۹</sup> خم گرفت  
پیاده همه<sup>۱۰</sup> گرد میدان بگشت  
ز مردان جنگی همآورد خواست  
که با او بگردد بر<sup>۱۲</sup> آن رزمگاه  
به پیش آمد و باز پس داشتش  
یکی باز پس نباید از رزمگاه  
جهان بر شما زود تنگ آورند  
به انبوه باید برایشان زدن<sup>۱۴</sup>  
ز گفتارش اندیشه اندر گرفت  
درفش درفشان به مه بر فراشت

۳. د: همی.

۶. د: یا.

۹. د: فلک.

۱۲. د: در.

۲. د: ترسیده.

۵. د: نمایم.

۸. د: بیاراست هر دو به زور آوران.

۱۱. د: شد.

۱۴. د: شدن.

۱. د: امید.

۴. د: چندان چه آید.

۷. د: مالک.

۱۰. د: همی.

۱۳. د: سواری.

- پیاده به جنگ اندر آمد سوار  
 به روی اندر آورد رومی سپر  
 چو حیدر بدانست کآمد سپاه  
 بزد نعره‌ای حیدر نامدار  
 بر آمد به هم لشکر قهرمان  
 بر آهیخت شمشیر شیر نبرد  
 چو آن<sup>۳</sup> دشنة آبگون برکشید  
 برآمد ز میدان یکی تیره میغ  
 به خون جامه ریگ سیراب گشت  
 به خون اندرون زورق آفتاب  
 ز یک روی<sup>۶</sup> حیدر به شمشیر تیز  
 ز یک روی دیگر جهان پهلوان  
 پیاده بر آن دشت تیغی به دست  
 ز بس مرد جنگی که افکنده بود  
 به کشته بر آمد مگر پای او  
 نگون اندر آمد ز بالا به سر  
 ز اسب اندر آمد سواری هزار  
 براندام او سخت کردند بند  
 ببرند بسته به نزدیک شاه  
 شه قهرمان شادمان گشت سخت  
 [به لشکر چنین گفت کامروز جنگ  
 چو آن شیر جنگی در آید به دام  
 هم امروز مردانه پای آورید  
 وز آن جا سوی شهر شد شهریار  
 شهنشه چو بنشست بر جای خویش
۲۳۰. بیبوست با کافران کار زار  
 روان شد بر او تیغ و تیر و تبر  
 پیاده روان شد بدان<sup>۱</sup> رزمگاه  
 تو گفתי بغرید ابر بهار  
 هزاران سران را سرآمد زمان<sup>۲</sup>  
 ۲۳۵. ز نعلش برآمد به خورشید گرد  
 زیانه به تابنده اختر کشید<sup>۴</sup>  
 که باران او بود زوبین و تیغ  
 زمین را تو گفתי که غرقاب گشت  
 چو کشتی که افکنده باشی بر<sup>۵</sup> آب  
 ۲۴۰. برآورده بود از جهان رستخیز  
 ابوالمحجن آن زاد سر و<sup>۷</sup> جوان  
 تو گفתי یکی زنده پیل است مست  
 زمین را ز افکنده آکنده بود<sup>۸</sup>  
 دگر گونه شد چرخ با رای او  
 ۲۴۵. تهی ماند دستش ز تیغ و سپر  
 بیستند بازوی خنجر گذار  
 بر اینگونه گردد سپهر بلند  
 خروش سواران برآمد به ماه  
 ندانست کاو را چه آمد ز بخت [۱۲۰-پ]  
 ۲۵۰. برآورد نام و فرو برد ننگ  
 شود کار حیدر همین دم تمام  
 هنرهای مردان به جای آورید  
 شهنشاه با او و چندین سوار  
 ابوالمحجن گرد را خواند پیش

۳. د: او.

۲. د: روان.

۱. د: در آن.

۵. د: باشد در.

۴. د: رسید.

۷. د: مرد.

۶. اساس: «ز یک حیدر» که مغلو ط می نمود، با توجه د تصحیح شد.

۸. اساس: است؛ که مغلو ط می نماید.

- ۲۵۵ ببردند او را به پایان تخت  
چو شاه آن جوان را فرو بسته دید  
خروشید کای نامور پهلوان  
تو آنی که با تو به میدان جنگ  
کنون دست بسته به زنجیر و بند  
از این پس نیایی ز حیدر نشان  
چنین داد پاسخ که درنده شیر  
سخن را نگهدار بر جای خویش  
سخن آنچه دانی سزاوار گوی  
اگر من بدانسان نیفتادمی  
ولیکن سپهبد مرا ز این چه غم  
در آن رزم چون حیدر نامدار  
هم اکنون سپاه تو را بشکند  
بگیرد سر تخت ناهید شاه  
بشورید بر وی شه قهرمان  
یکی تیغ بگرفت خونی به کف  
شهنشاه خاور چو آن گونه دید  
که این مرد را نیست کشتن صواب  
سپاهت که آن جا به جنگ اندرند  
و گر زان که پیروز گردد سپاه  
خود این مرد را کشتن آسان بود  
و گر دست یابد بدیشان علی  
چو این مرد را کشته بیند به تیغ  
بر این آب دامن به باران قهر  
کند قهر او قهرمان را خراب
- ۲۶۰ دو دستش به آهن فرو بسته سخت  
به آهن سرا پای او خسته دید  
کجا آن تن و تا و توش و توان  
ز آهو کم آید دلاور پلنگ  
تن خویشتن بین و خم کمند  
سپارم تنت را به مردم کشان  
به مردی نیارد مرا چنگ<sup>۱</sup> زیر  
ز اندازه بیرون منه پای خویش  
زبان را مکن خیره بسیار گوی  
همی داد مردانگی دادمی  
یسی یاد دارم چنین بیش و کم  
که بیند مرا در صف کارزار  
[ ]<sup>۲</sup> بارگاه تو را بسپرد  
نه اورنگ ماند نه زرین کلاه  
طلب کرد خونریز را در زمان  
که تا سازد آن شیر دل را تلف  
به سوی شه قهرمان بنگرید  
به خون ریختن بر نیامد شتاب  
به دندان و چنگ پلنگ اندرند  
شود کشته حیدر در آن رزمگاه  
[ - - - - - ]<sup>۳</sup>  
به بازوی گردی و جنگ<sup>۴</sup> یلی  
جهان را بسوزد به درد و دریغ  
نه آباد ماند نه ویرانه شهر  
سرفتنه بیدار گردد ز خواب

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ د: جنگ (با یک نقطه)، که مغلوپ می نمود، تصحیح شد.

۲. جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن «همه»، «یکی» و «همی» و... افتاده است.

۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ در نسخه «د» همین یک مصراع آمده است.

۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید «چنگ» باشد.

- همان کرد خسرو که او دید رای  
همانگه خروشدین آمد ز دشت  
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست  
بپرسید از آن شور و آشوب شاه  
شه قهرمان را رخان گشت زرد  
به شهر اندر آمد رمیده سپاه  
از ایوان به کیوان برآمد خروش  
بیامد علی بر در بارگاه  
ابوالمحجن شیر دل را ندید  
بزد دست و برداشت آن در ز جای  
بزرگان لشکر امان خواستند  
که ما یک به یک نیکخواه توایم  
همه بندگانیم همچون رهی  
به پاسخ علی گفت مؤمن شوید  
بماند سر و مال و فرزندان  
بزرگان لشکر به پیش آمدند  
همه شهر و بر زن مسلمان شدند  
به لشکر چنین گفت از این بارگاه  
به ایوان شاه اندرون بنگرید  
میان بسته هر یک به عزم گریز  
چو حیدر شه قهرمان را بدید  
بر او بانگ برزد که بنشین ز پای  
خرامید و آمد بر شهریار  
علی گفت بگشای خم کمند  
شه قهرمان اندر آن بارگاه
- ۲۸۰ [ ] به زندان درون کرد جای  
به هر گوشه لشکر پراکنده گشت  
همی هر یک از گوشه‌ای داد خواست  
بگفتند بشکست حیدر سپاه  
بپیچید بر خود زمانی به درد  
۲۸۵ فکندند خود را به نزدیک شاه  
نه دل ماند با شاه خاور نه هوش  
بپرداخت جنگاوران جایگاه  
شد آن شهر در چشم او ناپدید  
فکند از پس پشت و شد در سرای  
۲۹۰ به خواهش زبان را بیاراستند  
سراسر بر آیین و راه توایم  
کمر بسته بر هر چه فرمان دهی  
چو مؤمن شدید از من ایمن شوید  
زن و ویژه و خویش و پیوندتان  
۲۹۵ همه چاره پرداز خویش آمدند  
سراسر پذیرای ایمان شدند  
پس آنکه به سوی حرم برد راه  
شه خاور و قهرمان را بدید  
شده روز بر هر دو شان رستخیز  
بزد دست و تیغ از میان برکشید  
۳۰۰ همان جا که هستی نگهدار پای<sup>۲</sup>  
از او خواست خسرو به جان زینهار  
دو دست شهنشاه [ ]<sup>۳</sup>  
ببست از پس پشت بازوی شاه

۱. د: جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن: «همانا»، «هم او را» و... افتاده است.

۲. اساس؛ ب و ج: ندارد، چنین است نسخه ده، ظاهراً کلمه باید «جای» باشد.

۳. د: جای چند واژه خالی است، با توجه به سیاق کلام و قرینه معنوی بیت ظاهراً کلماتی همچون: «خاور ببند» افتاده است.

- ۳۰۵ بسپرسید از او حیدر نامدار  
نسمی بینمش در میان سپاه  
بدو گفت خسرو بکشتم منش  
چو بشنید حیدر سرش خیره گشت  
فغان کرد کای شوم بد روزگار  
چه بود این شتابت به خون ریختن  
برآورد تیغ و بزد گردنش  
سر آمد بر او روز فرماندهی  
چنین گفت داننده خوب و زشت  
که چون بر زبان راند خواهی سخن  
زبان را چو دل باشد آموزگار  
۳۱۰ زببان خردمند آزاده خوی  
اگر دل زبان را بود رهنمای  
زبان را اگر دل کند پیروی  
سخندان به اندیشه گوید سخن  
به گفتار هر کس توانا بود  
۳۱۵ چه مایه سخنها که ناگفتنی است  
شه قهرمان کان سخن کرد یاد  
چو حیدر شه قهرمان را بکشت  
خروشید و گفت ای علی زینهار  
ابوالمحجن است زنده و تندرست  
۳۲۰ نشان داد او را بیدان خانه زود  
دل حیدر از گفت او شاد گشت  
بیامد بیدان خانه برسان باد  
بزد دست و بندش به هم بر شکست
- که بوالمحجن گُرد را چیست کار  
ز لشکر گه او را کجا برد شاه  
چو او را گرفتم زدم گردنش  
همه شهر در چشم او تیره گشت  
که بودت بر این کشتن آموزگار  
نترسیدی از فتنه انگیزختن  
سرافکند در زیر پا از گردنش<sup>۱</sup>  
تهی ماند از او تخت شاهنشاهی  
ز گفتار تازی دانا سرشت  
اگر عاقلی با خود اندیشه کن  
خردمند گردد به کم روزگار  
بگوید چو دل باشد آینه روی  
زبان هر چه گوید بود پا به جای  
بگویی و آنگه پشیمان شوی  
تو نیز از سخندانی اندیشه کن  
سخنگوی باید که دانا بود  
چه مایه گهرها که ناسفته نیست<sup>۲</sup>  
به گفتار خود داد خود را به باد  
جهان گشت بر شاه خاور درشت  
ببیندیش و خود را زمانی بدار  
نشاید تو را از من این کینه جست  
که بوالمحجن گُرد در خانه بود  
نشانه خاور از کشتن آزاد گشت  
ابوالمحجن گُرد را برگشاد  
ز خانه بیرون برد دستش ببست<sup>۳</sup>

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه ده؛ ظاهراً مصراع باید چنین باشد: سرافکند در زیر پا از تنش.  
۲. د: ناسفته نیست / نا سفتنی است. ۳. د: ببست / به بست.

- نشست از بر تخت ناهید شاه  
نشستند پیشش بزرگان دین  
که هر روز جاهت فزاینده باد  
سپهدار حیدر ز گردنکشان  
[ ] تازی تیز گام  
بر آخور به دستور اسبان شاه  
ز ایوان شاهی برون شد ولی  
عقاب نبی چون ولی را بدید  
در آغوش بگرفت حیدر سرش  
همی گفت کای یادگار نبی  
وز آن جا بیامد به آرامگاه  
به شادی بر او راست گشت آن دیار  
بیاسود حیدر در آن بوم و بر
۳۳. به درگاه بزهن<sup>۱</sup> شد سپاه  
بکردند هر یک بر او آفرین  
زمین و زمان مر تو را بنده باد  
بجست از عقاب پیمبر نشان  
که از توسنی با کسی نیست رام  
ببسته است و کس را بدو نیست راه  
۳۳۵ به آخر گه تازی آمد علی  
بر آورد سر شیهای بر کشید  
بخارید سر تا به دم پیکرش  
مرا در جهان غمگسار نبی  
۳۴. وز آن مومنان<sup>۲</sup> را بیفزود جاد  
شد اسلام در قهرمان آشکار  
که تاکی زمالک بیاید خبر

### رزم حیدر و مالک با لشکر کفار

- شنیدی که حیدر ز دریاچه دید  
گزین مالک و میر زنهار خوار  
چو دریا بشورید از آن تند باد  
سه روز و سه شب تخته بر روی آب  
سیم روز بر دامن کوهسار  
بر آن کوه بر قلعه ای سخت بود  
چو مالک بدان کوه سر بنگرید  
یکی قلعه بر قلعه کوه بود
- ۳۴۵ کنون رزم مالک بباید شنید  
بماندند بر تخته چوب خوار  
جهان را دگر گشت رسم و نهاد  
همی کرد هر سو به رفتن شتاب  
بدیدند کوهی به دریا کنار  
درازا و پهناش یک تخت بود  
سراپای آن کوه یکسر بدید  
۳۵. در او اندرون مردم انبوه بود

۱. اساس، ب و ج: ندارد، چنین است نسخه د؛ کلمه مخدوش می نماید، ظاهراً باید کلمه ای از نوع: او ناگهان و ... در متن افتاده باشد.

۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ نسخه د مخدوش می نماید، ظاهراً کلماتی به شکل «نمودند کان» به نظر می رسد.

۳. کلمه به صورت «مردمان» هم خوانده می شود

- چو مالک بدان کوه دامن رسید  
به شادی برون آمد از رودبار  
چو بر دامن کوه خارا رسید  
شگفتی فرو ماند از او شیر مرد  
که آیا از این تخته بر روی آب  
نمی ترسی از گردش روزگار  
سپاه اندر آن کوه بسیار بود  
نبود اندر او مرد فرمان گزار  
چو مالک ز دریا به خشکی رسید  
نگهبان فرود آمد از دیدگاه  
که از روی دریا بیامد دو مرد  
ندانم که ایدر چه افتاده اند  
چو از دیده بینید شاه این سخن  
بفرمود تیا نامور ده هزار  
برفتند ده تین به فرمان شاه  
ز باره در دژ گشادند باز  
زبان برگشادند هر دو به هم  
که ای پهلوان از کجا آمدی  
نگردد بدین گونه پایه<sup>۱</sup> پلنگ  
نیاید کس این جا که جان سپرد  
تو را هم نباید سپردن روان  
چو مالک بدان مردمان بنگرید  
چنین گفت با آدمی خوارگان  
از آن روز کاگه ز خود بوده ام  
ز خشکی به دریا مرا جای بود  
به آب اندرون کشتی من شکست
- مر آن تخته اش بر کناری کشید  
بیامد بیابان آن کوهسار  
ز بالا یکی دیدبانش بدید  
به دانش یکی با خود اندیشه کرد  
کدام است کار و بدین سو شتاب  
ز بهر چه آید بدین کوهسار  
همه مردمش آدمی خوار بود  
زنی بود فرمانده و شهریار  
شگفتی بدان کوه سربنگرید  
شتابان بیامد به نزدیک شاه  
که دیدارشان چشم من خیره کرد  
گمانم که بازارگان زاده اند  
یکی رای شایسته افکند بن  
به پرسیدن آمد به پای حصار  
در آن کوه سر بر گرفتند راه  
رسیدند نزدیک مالک فراز  
بگفتند هر گونه ای بیش و کم  
که تنها به دام بلا آمدی  
نیاید بدین آب دامن نهنگ  
کسی زنده از پیش ما نگذرد  
بگو تا چه نامی تو ای پهلوان  
مر آن آدمی خوارگان را بدید  
کنه هستم یکی مرد بازارگان  
بسی راه و دریا بپیموده ام  
به مغرب زمین رفتنم رای بود  
ز دستم بر رفت آنچه بودم به دست
- ۳۵۵  
۳۶۰  
۳۶۵  
۳۷۰  
۳۷۵

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید بصورت «کوه پایه» (= کوهپایه) باشد.

- بدین چوب پاره من و یارمن  
بر این آب دامن برون آمدم  
بیایید گفتند نزدیک شاه  
جهانگیر مالک ز دریا کنار  
برفتند با آدمی خوارگان  
رسیدند نزدیک بار و فراز  
چو مالک ز بالای دژ بنگرید  
بر آن کوه سر چشم او خیره گشت  
یکی دژ کشیده سر اندر سحاب  
به گرد اندرش هفت پاره ز سنگ  
چو مالک بیامد به درگاه شاه  
شگفتی بدان مردمان بنگرید  
به رخسار هر یک چو دیوی نژند  
سیه چرده و جامه هاشان پلاس  
از آن هر یکی استخوانی به دست  
چو از باره مالک به درگاه رسید  
سیاهان همه نعره برداشتند  
گمان برد مالک که آن مردمان  
بدان گرزۀ گاو سر دست برد  
چنین گفت با میر زنهار خوار  
از این دیوساران مشو بدگمان  
که تا من بدین گاو پیکر ستون  
اگر چه سپاه آدمی خواره اند  
بر<sup>۱</sup> گرز زور آورد بال من  
نگهدار پشت مرا روز جنگ  
رها کرد آیین بازارگان  
گرفتند بر گرد مالک سپاه
- به صد رنج و سختی و نيمار من  
بجز ما که داند که چون آمدم  
مباشید دور از میان سپاه  
کمر بست با میر زنهار خوار  
چنان چون بود رسم بازارگان  
دلیبران در دژ گشادند باز  
تو گفתי جهان را سراسر بدید  
زمین در نظر گاه او تیره گشت  
کجا بیشتر زان نپرد عقاب  
نبد هیچ کس را بدو دست جنگ  
بر آمد خروش از در بارگاه  
که هرگز بدانگونه مردم ندید  
به بالا بکردار کوه بلند  
کجا دیو را بود از ایشان هراس  
کز آن پیل را استخوان می شکست  
در او چهرۀ دیو ساران بدید  
همه استخوانها بر افراشتند  
همی جنگ جویند از او بی گمان  
بدیدند گردان از او دستبرد  
که زنهار خواری مکن زینهار  
نگر تا نترسی از این مردمان  
برانم بر این کوه دریای خون  
به نزدیک من خوار و بیچاره اند  
تو باید که باشی به دنبال من  
من و کوه خارا و رزم پلنگ  
بر آمیخت با آدمی خوارگان  
بر آمد خروشی ز درگاه شاه
- ۳۸۰  
۳۸۵  
۳۹۰  
۳۹۵  
۴۰۰

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د؛ احتمالاً کلمه بصورت «ابر» بوده باشد.



- دلاور به گرز گران برد دست  
 به مغز سر آلوده شد خاک و سنگ ۴۰۵
- همانکه خبر شد به نزدیک شاه  
 غمی شد دل شاه از آن انجمن  
 بفرمود تاده تن از بارگاه  
 زبان بر گشادند همچون پلنگ  
 از این تند بالا بیند از مش ۴۱۰
- چو لشکر شنیدند پیغام شاه  
 چنین داد فرمان سرافراز شاه  
 هر آن کاو برآرد به شمشیر دست  
 جهانگیر مالک به کردار شیر  
 همی رفت ز نهار خوارش ز پس ۴۱۵
- سرایبی بدیدند آراسته  
 برابر نهاده گرانمایه تخت  
 بر آن تخت پر دختری همچو ماه  
 بهشتی نگاری به سیمای حور  
 لبش نرغ تنگ شکر می شکست ۴۲۰
- گلش رونق نوبهار بهشت  
 نشسته پری رخ به سان پری  
 سیاهان جنگی سرافکنده پست  
 به پیش اندرون ویزگان سرای  
 کسی کاو غم سر بریدن نداشت ۴۲۵
- جهانگیر مالک چو آمد به پیش  
 نهادند کرسی زیرتش زیر<sup>۱</sup>  
 بپرسید دختر که ای پهلوان  
 بگو ای جوانمرد نام تو چیست
- بسی را سر و پای در هم شکست  
 که ایدر شما را که فرمود جنگ  
 که بگرفت ره بر غریبان سپاه  
 بشوید بر لشکر خویشتن  
 به نزدیک لشکر گرفتند راه  
 که ایدر شما را که فرمود جنگ  
 چنان چون نباید بیند از مش  
 پراکنده گشتند از آن بارگاه  
 که راه غریبان نگیرد سپاه  
 کنم گردنش را به شمشیر پست  
 میان سرا اندر آمد دلیر  
 که دشمن نیابد بدو دسترس  
 در او چار صقّه بیاراسته  
 فروزان بکردار زرین درخت  
 به پیش اندرون ایستاده سپاه  
 رخس دیده را نور و دل را سرور  
 رخس دور حسن قمر می شکست  
 قدش سروی از جویبار بهشت  
 سپاهی چو دیوش به فرمانبری  
 به پای ایستاده به کف کرده دست  
 فکنده همه چشم بر پشت پای  
 دل و زهره سر کشیدن نداشت  
 بز او آفرین خواند از اندازه بیش  
 زمانی چو بنشست مرد دلیر  
 کدامی بدین فرّ و توش و توان  
 بدین آمدن رای و کام تو چیست

۱. اساس، ب و ج: ندارد، د: «به زیر»؛ که «به» زاید می نمود، تصحیح شد.

- سخن گوی از انجام و آغاز خویش  
چه افتاده‌ای اندر این کوهسار  
بدین دامن آب چون آمدی  
بدو گفت من مالک اژدرم  
زمین عرب بوم و زاد من است  
به دنبال حیدر به بیراه و راه  
چو حیدر سرتخت خاور زمین  
شهنشاه خاور بپرداخت جای  
ز دنبال او حیدر نامدار  
چو کوه اندر آمد به دریا سپاه  
بشورید کشتی به آب اندرون  
من و یار من میر زنهار خوار  
سه روز است تا من به آب اندرم  
چو این داستان با تو گفتم ز بن  
خبر گوی کاین مردمان کیستند  
کدامی تو ای نو شکفته بهار  
ندانم که با این سیاهان زشت  
بلی این سپاهان نه برخیره‌اند  
شب تیره بگشاید از ماه تاب  
چو مالک ز انجام و آغاز خویش  
سمنبر ز نرگس ببارید آب  
فغان کرد کای نامور پهلوان  
که من نیز بودم ز خاک عرب  
نشستم به دریا درون با پدر  
پدر بار سالار تجار بود  
بشورید دریا همانکه ز باد
۴۳. نباید که پنهان کنی راز خویش  
چه آمد به روی تو از روزگار  
کسجا زاب در<sup>۱</sup> برون آمدی  
نگر تا چه آمد ز بد بر سرم  
به یثرب نشست و نهاد من است  
۴۳۵ به خاور زمین آمدم با سپاه  
گرفت و در آورد زی‌رنگین  
به رفتن سوی قهرمان کرد رای  
برانگیخت لشکر ز دریا کنار  
سوی قهرمان بر گرفتیم راه  
۴۴۰ ندانم که آمد ز دریا برون  
بماندیم بر پاره چوب خار  
بدینگونه سر بود آبشخورم  
تو نیزم یکی داستان یاد کن  
براینسان چه جنبد و بر چیستند  
۴۴۵ تو را با چنین دیو ساران چه کار  
به سر چون برد حور باغ بهشت  
تو ماهی و ایشان شب تیره‌اند  
سیاهی دهد رونق ماهتاب  
بپرداخت با نازنین راز خویش  
۴۵۰ ز نرگس همی ریخت بر گل گلاب  
شنو تا چه گویم به روشن روان  
تو را می‌شناسم به نام و طرب  
به مغرب زمین بود ما را گذر  
به دریا و خشکی و را بار بود  
۴۵۵ ز بیداد کشتی به ما دست داد

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً باید کلمه‌ای مثل «در» (با تشدید) یا «ایدر» و... باشد.

چو از باد کشتی فرو آرمید	بر این آب دامن به خشکی رسید
پدید آمد این آدمی خوارگان	رسیدند نزدیک آوارگان
گرفتند آن کاروان را همه	بخوردند آن مردمان را همه
مرا مهتر آدمی خوارگان	بیاورد از آن جمله آوارگان
چو بیداد او دامن [ ] <sup>۱</sup> گرفت	پس از چند روزی مرا زن گرفت
سیه کرد چون روی خود بخت من	ز سستی این طالع سخت من
دلم بود غمگین ز دیدار او	که شادی ندیدم ز رخسار او
سیاهی و غم کم نباشد به هم	مرا ز آن سیه رو بیفزود غم
نشاید به یک جای طوطی و زاغ	چو باد اندر آید بمیرد چراغ
سزد گر فرشته برآرد غریو	چو حور اندر اقتد به چنگال دیو
پری روی را گور بر <sup>۲</sup> بالین و خشت	به از بستر بالش دیو زشت
سرانجام شمع دلم نور داد	مرا مرگ او مژده شور داد
حریفی کز او عمر کاهد تو را	بجز مرگ او دل نخواهد تو را
کنون چند گه شد که مرده است شاه	چنین است این قوم را رسم و راه
که چون زخت بر بست شاه جهان	بسیارند کار آزموده مهان
زنش را نشانند بر جای او	نیچند یک تن سر از رای او
مرا داده اند این زمان تخت و تاج	ز دریا به سوی من آید خراج
همه لشکر آدمی می خورند	به بیداد و بی دانشی اندرند
هر آن کس که آید بدین کوهسار	بگیرند و آورندش <sup>۳</sup> اندر حصار
به خورد خود او را به دست آورند	مرا بره شیر مست آورند
مسلمانم ای نامور پهلوان	شنیدی چه گفتم به روشن روان
کنون هفت سال است اگر نیست بیش	که دورم من از بوم و آباد خویش
پس تا ببرد از <sup>۴</sup> مادرم	نیامد مرا جز بلا بر سرم
کسی را چو من زندگانی مباد	بدین شور بختی جوانی مباد

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه ای مثل «من» افتاده است.

۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه «بر» زاید می نماید.

۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه باید به صورت «آرندش» باشد.

۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د، ظاهراً کلمه ای از نوع «بر» در متن افتاده است.

- تو را تا بدیدم دلم شاد گشت  
روانسم ز بسند غم آزاد گشت ۴۸۰
- بیاسای یک هفته نزدیک من  
که روشن شد این چشم تاریک من
- همی گفت از اینسان و از دیده آب  
همی ریخت چون بر شقایق گلاب
- رخ مـا دراز داغ او بر فروخت  
چو لاله بر آن دلبرش دل بسوخت<sup>۱</sup>
- [چنین داد پاسخ که یا خوب چهر  
چنین باشد آیین گرادن سپهر
- روان را به تیمار و سختی مدار<sup>۲</sup> ۴۸۵
- من ایدر بباشم در این بوم<sup>۳</sup> بر  
چنین تا ز حیدر بیابم<sup>۴</sup> خبر
- زبان چون ز گفتن بپرداختند  
بفرمود تا خوان بینداختند
- یکی خانه اندر خور پهلوان  
بیاراست آن ماه روشن روان
- ز درگه چو هنگام آن آمدی  
بدان خانه هر روز خوان<sup>۵</sup> آمدی
- همی بود مالک بر آن کوه سر ۴۹۰
- که تا کی ز حیدر بیابد<sup>۶</sup> خبر  
دلش دادی از گـردش روزگار<sup>۷</sup>
- به درگاه شاه<sup>۸</sup> آمدی وقت بار

### [به خواب دیدن امیرالمؤمنین رسول الله را و آگاه شدن از حال سپاه]<sup>۹</sup>

- [چو کشتی به آب اندرون شد خراب  
فرو رفت لشکر به دریای آب
- ز کشتی اگر پاره تخته ماند  
ز آب و زنان پاک و<sup>۱۰</sup> پردخته ماند
- بر آن تخته ها نامور ده هزار  
کشیدند جان رابه دریا کنار
- سستوران تـازی به آب اندرون ۴۹۵
- چنین گفت قنبر که من چند بار  
شناور همی شد ز دریا برون<sup>۱۱</sup>
- به دندان مرا دلدل اندر شتاب  
همی غرقه گشتم در آن روزگار<sup>۱۲</sup>
- همی گفتم ای معجز مصطفی  
گرفتی و بیرون کشیدی ز آب
- زهی دلدل حیدر مرتضی

۱. اساس، ب و ج: تا این جا نداشت، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: بوم و.

۶. د: بیابد ز حیدر.

۸. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۹. اساس، ب و ج: ندارد؛ عنوان با توجه به د افزوده شد.

۱۱. ج: به آب اندرون.

۲. ج: بدار.

۵. اساس و ب: ندارد؛ د: جان.

۴. د: بیابم ز حیدر.

۷. ج: درگاهشان.

۱۰. د: واو ندارد.

۱۲. د: همی غرق گشتم به دریا کنار.

- روایت کنند قنبر<sup>۱</sup> نامدار  
 ۵۰۰ ز دریا به خشکی برون آمدند  
 چو دریا سراسیمه و خشک لب  
 چو لشکر بر آمد ز دریای ژرف  
 درفشنده کوهی بکردار هور  
 چو آمد ز دریا سپه بر کنار  
 ۵۰۵ همه بر لب آب رود آمدند  
 همه دیده پر خون و رخسار زرد  
 گرفتند لشکر همه دشت و در  
 سراپرده و خیمه بر پیش آب  
 بسان مشام تر از بوی مشک  
 چو این طاس رخشنده<sup>۶</sup> شد سرنگون  
 ۵۱۰ بر آمد خروشی از آن کوهسار  
 همه روی کشتور بشد نیلگون  
 زیبان برگشادند کای دادگر  
 بگردان ز ما<sup>۹</sup> آفت روزگار  
 چنین تا بر آمد بلند آفتاب  
 ۵۱۵ همه شب خروش آمد از کوهسار  
 چنین گفت دهقان تازی سرشت  
 که چون قهرمان بر علی گشت راست  
 شبی با دل اندیشه کرد از زمن<sup>۱۲</sup>  
 ۵۲۰ ندانم که لشکر از آن رودبار  
 ندانم که آن مؤمنان را چه بود  
 کجا رفت مالک ز دریا برون  
 همان قنبر و میر زنهار خوار
- کمز آن مؤمنان نامور<sup>۲</sup> ددهزار  
 توگفتی ز گرداب خون آمدند  
 نه آسای روز و نه آرام شب  
 یکی کوه دیدند بر سان برف  
 سراپای آن کوه سنگ بلور  
 رسیدند بر دامن کوهسار  
 بر آن آب دامن فرود آمدند  
 نه آب و نه نان و نه خواب و نه خورد<sup>۳</sup>  
 همه خرگه و خیمه از آب تر  
 کشیدند تا نم<sup>۴</sup> کشید آفتاب  
 قباها به خورشید کردند<sup>۵</sup> خشک  
 بلور خور<sup>۷</sup> افتاد در طاس خون  
 تو گفتی سر آمد همی<sup>۸</sup> روزگار  
 دل مؤمنان گشت از آن بیم خون  
 تو دانی که ما را چه آمد به سر  
 از این بیش ما را به سختی مدار  
 کسی را نبد یاد آرام و<sup>۱۰</sup> خواب  
 نیارست کردن بدانجا قرار  
 چو در باغ نظم از سخن دانه کشت  
 بیفزود شادی و شیون بکاست<sup>۱۱</sup>  
 همی تا رسیدم بدین انجمن  
 کجا سر برون کرد و چون بود<sup>۱۳</sup> کار  
 زمانه بدیشان چه بازی نمود  
 چو بشکست کشتی به آب اندرون<sup>۱۴</sup>  
 برایشان چه آمد بد روزگار

۱. د: حیدر.

۲. د: نامور مردمان.

۳. د: این بیت را فاقد است.

۴. د: قباهای خود را بکردند.

۵. د: طاق خورشید.

۶. د: همه.

۷. ج: زمان.

۸. د: فروز گشت شادی و محنت بکاست.

۹. د: به دریا درون.

۱۰. د: گشت.

۱۱. ج: کردار من، د: کرد او که من.

۱۲. د: خود.

۱۳. د: هم.

۱۴. د: یاد از آرم.

- همی گفت از اینگونه تا نیم شب  
همه شب ز اندیشه خوابش نبود  
چنان دید در خواب خوش پهلوان  
که تا چند باشی گرفتار غم  
جهانگیر مالک به دریا کنار  
حصاری است بر تیغ کوهی بلند  
بدان کوه با میر زندهارخوار  
تو بوالمحجن گرد را این زمان  
همان نامور شاه پیروز بخت  
تو را رفت<sup>۴</sup> باید به کوه بلور  
رسیده است<sup>۶</sup> نزدیک آن کوهسار  
ببین تا نهاده بر آن کوه چیست  
بگفت این و خواب از روان شد روان  
بر آمد ز درگاهش آواز کوس  
سپیده پدید آمد از کوهسار  
فلک را فریب دلایز هور  
سپهدار حیدر سران را بخواند  
در این مرز گفت آدمی خوار هست  
بگفتند از آن سوی دریاکنار  
کسی را نباشد بر او دست جنگ  
سپاه اندر او آدمی خواردان<sup>۱۱</sup>  
علی گفت مردی ببايد چو شیر  
ابوالمحجن گرد را این زمان  
دو مرد جهاندریده برخاستند
- گشاده زبان<sup>۱</sup> و فروسته لب  
سر انجام از اندیشه خوابش ربود  
که گفتی پیمبر به روشن روان  
روان پر ز تیمار و رخ پر ز نم  
برون رفت با میر زندهارخوار  
بدو اندرون آدمی خوار چند  
برون رفت مالک به دریا کنار<sup>۲</sup>  
روان کن به پیکار آن مردمان  
ز کشتی به ساحل کشیده است<sup>۳</sup> رخت  
که قنبر برون رفت از این<sup>۵</sup> آب شور  
همیدون ز اسلامیان ده هزار  
بباید ز بهر منت بنگریست  
ز خواب اندر آمد سر پهلوان  
نفیر چکاو و صفیر خروس  
بشت از سیاهی همه دشت و غار  
به کف بر نهاد این درفشان<sup>۷</sup> بلور  
همه لشکر قهرمان را بخواند  
کجاشان بود جایگاه و<sup>۸</sup> نشست  
حصاری است تند<sup>۹</sup> از بر کوهسار  
همه بیشه و کوه<sup>۱۰</sup> شیر و پلنگ  
هر آن کاو بدانجا شد آواره دان<sup>۱۲</sup>  
که دریا تواند گذشتن<sup>۱۳</sup> دلیر  
رساند بدان کشور از قهرمان  
زبانها به پاسخ بیاراستند

۱. دهان.

۲. این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. کشیدند.

۵. آن.

۶. رسیدند.

۴. رفته.

۸. واو ندارد.

۹. دور.

۷. زرافشان.

۱۱. خواره اند.

۱۲. آواره اند.

۱۰. دشت.

۱۳. بریدن.

- ۵۵۰ که او را بدانجا رسانیم ما  
بیاراست حیدر به روشن روان  
ابوالمحجن گرد بان دو مرد  
به رفتن علی را به بر در گرفت  
سپهد مر او را به یزدان سپرد  
چو بنشست حیدر به آرامگاه  
بپرسید حیدر ز گردنکشان  
کز این آب دامن به دریای شور ۵۵۵  
کسی را کز آن کوه باشد خبر  
بگفتند از این جا به کوه بلور  
بر آن کوه سرجای دیوان بود  
علی گفت از ایدر یکی راهبر  
بدانتجا مرا رهنمایی کند ۵۶۰  
مرا بگذرانند بر این رودبار  
دو رهبر به یکبار برخاستند  
سپهد جهان آفرین را بخواند  
چو یک نیمه از چرخ بگذشت<sup>۴</sup> هور  
سپه دید بر دامن کوهسار ۵۶۵  
همه دیده پر آب و دل پر زخون  
یکی شیر با دلدل آویخته  
بزد نعره‌ای حیدر نامدار  
چنین گفت کای دلدل باوفا  
گر<sup>۷</sup> این گر به را روز<sup>۸</sup> مردانگی است ۵۷۰  
چو دلدل علی را بر خویش دید  
در آمد بدان<sup>۹</sup> شیر جنگ آزمای  
چنان کاسه سم بزد بر سرش
- که آن کوه را نیک دانیم ما  
یکی کشتی اندر خور پهلوان  
بپوشید هر یک سلیح نبرد  
به آب مژده چهره در زر گرفت  
وز آن جایگاه بناد کشتی ببرد  
نشستند گردنکشان سپاه  
بدان تا بیابد<sup>۱</sup> یکایک نشان  
کجا می رود راه کوه بلور  
مرا بازگوید همه خیر و شر  
برون رفت باید بر<sup>۲</sup> این آب شور  
شب از کوه دیوان<sup>۳</sup> غریوان بود  
بباید که با من ببندد کمر  
به آب اندرون آشنایی کند  
رساند به نزدیک آن کوهسار  
یکی خوب کشتی بیاراستند  
به آب اندرون رفت و کشتی براند  
رسید آن سپهد به کوه بلور  
فرو<sup>۵</sup> آرمیده به دریا کنار  
نه در جان قرار و نه در تن<sup>۶</sup> سکون  
غیاری زمیدان بر انگیخته  
بجنبید از آواز او کوهسار  
تسویی یادرگار من از مصطفی  
چرا با تو جنگ آورد شیر کیست  
دل و زهره و زور خود بیش دید  
بر آورد دست و بیفشرد پای  
که مغزش فرو ریخت بر پیکرش

۳. د: شیران..

۶. د: سر.

۹. د: بر آن.

۲. د: از.

۵. د: فرود.

۸. ج: زور.

۱. ج: بیاید.

۴. ج: بگذاشت.

۷. ج: ده.

تن شیر بر خاک میدان فکند	همه پشت او را به دندان بکند
همی کوفت شیر ژیان را به نعل	چنین باشد از خون او سنگ لعل
بر حیدر آمد بدان پردلی	بمالید رخسارگان در علی
چو دیدند جنگاوران سپاه	که حیدر بیامد بدان رزمگاه
بر آمد ز لشکر سراسر خروش	به فریاد <sup>۱</sup> گفتند باز آر هوش
سه روز است کان جا رسیدیم ما	بجز آفت و غم ندیدیم ما
شب تیره تا جلوه آفتاب	ندارد کسی رای آرام و خواب <sup>۲</sup>
از این کوه برخیزد آواز دیو	بر آرند دیوان و غولان غریو
فرود آید از کوه شیر و پلنگ	بدینسان که دیدی به آیین جنگ <sup>۳</sup>
چو خور برکشید تیغ صبح از نیام	به مغرب گریزد سپهدار شام
همه شب خروش آید <sup>۴</sup> از کوهسار	که یارد گرفتن بدینجا قرار
اگر نیستی دلدل این جا به پای	ز لشکر نبودی کس این جابه جای
علی گفت از این پس مدارید غم	سر آید مگر <sup>۵</sup> روزگار ستم
سراپرده پهلوی <sup>۶</sup> برکشید	همه دامن کوه لشکر کشید
چو شب شعبده بازی آغاز کرد	سر حقه شعبده باز کرد
بلور درفشنده آفتاب	نهان کرد در حقه لعل ناب <sup>۷</sup>

### [رفتن حضرت شاه ولایت - علیه السلام - به کوه بلور]

[بیاسود حیدر در آن پهن دشت	چنین تا شب تیره اندر گذشت
چو خورشید بر خاور آورد زور	سر از کان بیجاده بر زد بلور
بجنید سالار گردن <sup>۸</sup> فراز	سلیح از بر خویشان کرد ساز
کمر بست و آهنگ آن کوه کرد	سپه را همه دل پر اندوه کرد

۱. د: گفتار.

۲. د: ندارد کس آرام و نی رای خواب.

۴. د: آمد.

۳. ج و د: این بیت بعد از دو بیت بعدی آمده است.

۶. د: پهلوان.

۵. د: دگر.

۸. ج: گردان.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده است.



- ۵۹۵ بدوگفت قنبر کجا می‌روی  
سپارش سپه را بدینجا<sup>۱</sup> به کیست  
علی گفت فرمان پیغمبر است  
نسپچم سر از پند آموزگار  
شما را نگهدار باشد خدای  
بیامد به کوه اندرون بنگرید  
همه کوه و<sup>۲</sup> سنگ درفشنده بود  
به کوه اندرون ماند حیدر شگفت  
که یارب کسی پیش از این روزگار  
چنین گفت کای دادگر کردگار  
یکی پیشتر زاین پس<sup>۳</sup> روزگار  
یکی هاتف آواز داد آن زمان  
چو رستم بر این کوه دامن بگشت  
چنین گفت با او خجسته سروش  
پدید آید اندر عرب مهتری  
علی باشد اندر عرب نام او  
همه روی کشور بگیرد به تیغ  
نبیند کسی پشت او روز<sup>۴</sup> جنگ  
پس از پهلوان زاده زابلی  
بسا دیو کاو سربخواهدبرید  
ز شمشیر او دشمن آید ستوه  
چو بشنید رستم به آواز گفت  
اگر من در آخر زمان بودمی  
همیشه سر افکندگی کردمی  
چنین گفت پس حیدر نامدار
- بر این کوه آفت چرا می‌روی  
بر این کوه رفتن تو را بهر چیست  
بر این کوه رفتن مرا در خور است  
شوم تا چه پیش آورد<sup>۵</sup> روزگار  
مجنبد تا من نیام ز جای  
در او صورت خویشتن را بدید  
تو گفתי که خورشید رخشنده بود  
بر آورد دست و دعا کرد و گفت<sup>۶</sup>  
گذر کرده باشد بدین کوهسار  
بجز من کس آمد<sup>۷</sup> بدین کوهسار  
رسیده است رستم بدین کوهسار  
که در دامن دور آخر زمان  
به کوه اندرون چشم او خیره گشت  
که ای مایه فرّ و فرهنگ و هوش  
که دوران نبیند از او بهتری  
همه تو سنان جهان رام او  
کجا تیغش آتش فروزد چو<sup>۸</sup> میغ  
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ<sup>۹</sup>  
بدین کوه خواهد رسیدن علی  
جز او کس بدینجا<sup>۱۰</sup> نخواهدرسید  
پراکنده گردند دیوان زکوه  
که از مرد مردی نباشد شگفت<sup>۱۱</sup>  
به خدمت کمر بر میان بودمی  
چنان<sup>۱۲</sup> شاه را بندگی کردمی  
که من نیز پذیرفتم از کردگار

۳. د: واو ندارد.

۶. د: بسی.

۹. د: ار نهنگ.

۱۲. د: جهان.

۲. د: آید از.

۵. د: آید.

۸. د: او رایه.

۱۱. د: نهفت.

۱. د: سفارش در این جا سپه را.

۴. د: دعا در گرفت.

۷. د: ز.

۱۰. د: بدانجا.

- که فردا چو پیدا شود خوب و زشت  
مگر رستم زال همراه من  
بگفت این و بر کوه بنهاد پای  
سه فرسنگ بالای آن کوه بود  
ز گر ما چنان بودیک نیم کوه  
توگفتی که آتش همی بر فروخت  
چو خورشید تابان شدی آشکار  
همان نیم دیگر که بود از فراز  
نبودی در او گرمی آفتاب  
به روی<sup>۲</sup> هوا اندرون یخ شدی  
شگفتی از این کوه اندازه گیر  
چو حیدر روان شد بر آن کوهسار  
ز ناگه یکی خانه ویرانه دید  
یکی چشمه روشن تر از آفتاب  
سرچشمه در زیر ویرانه بود  
همه دامن چشمه سنگ بلور  
بدان چشمه اندر یکی ماه روی  
رخ اندر خم پرچم<sup>۴</sup> مشک ناب  
گشاده کمندی ز مشک سیاه  
گرفته به دود سیه شمع نور<sup>۵</sup>  
ز مشکین<sup>۶</sup> رقم بر بلور سپید  
طرازان ز رخ طرّه عنبری  
فروشته سنبل ز سر تا به پای  
پری زاده بر دامن چشمه سار  
پری بر لب چشمه ساران بود  
تو را چو رسد بر لب چشمه پای
- همی پای نهنم من اندر بهشت  
که بود او بدین سان نکوخواه من  
همی گفت یارب تویی رهنمای  
نگر تازمانه چه خواهد نمود  
که پرنده گشت از پریدن ستوه  
عقاب دلاور بر او پر بسوخت  
بکردار دوزخ شدی کوه و غار<sup>۱</sup>  
ز سرما نبودی یخ اندر گداز  
و گردیده میخ گشتی پر آب  
همی سنگ از افسردگی شخ شدی  
به زیر آتش و به ز برز زمهریر  
همی شد گرفته به کف ذوالفقار  
به ویرانه اندر یکی خانه دید  
همی رفت تا دامن کوه آب  
توگفتی که کوثر در آن خانه بود  
توگفتی فرود آمد از چرخ هور<sup>۳</sup>  
نشسته برهنه همی شست موی  
نهان کرده چون زیر شب آفتاب  
چو ماهی به شست اندر آورده ماه  
ز عنبر بر آتش فکنده بخور  
چو بر برگ گل طرّه مشک بید  
چو بر ارغوان نیل نیلوفری  
ز عنبر بر اندام گل مشک سای  
نبود آگه از حیدر نامدار  
چمن منزل گلزاران بود  
نگهدار خود را به نام خدای

۱. د: کوهسار.

۲. د: برون.

۳. د: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد.

۵. د: گرفته بدو دسته شمع بلور.

۶. د: ز مشکش.

۴. ج: پر خم.

- ۶۴۵ چو حیدر بیامد بدان جایگاه  
 بگفت ای پری زاده بگشای راه  
 تو ز ایدر<sup>۱</sup> بسپرداز تا بگذرم  
 اگر پای داری بدینجا مپای<sup>۲</sup>  
 کنون بازگشتن به آید تو را  
 که از راه برخیز و خیره<sup>۳</sup> مگوی  
 همان قول پیشین همی کردیاد  
 مرا بیم آشوب<sup>۴</sup> پتیاره نیست  
 نمی ترسم از کوه و دریا و غار  
 ز کردار او گشت حیدر نفور  
 خروشی برآورد چون رستخیز  
 بزد دست و تیغ نگارین بخت  
 سیه شد بر او روز چون موی او  
 پری زاده<sup>۵</sup> گشت از روان ناامید  
 یکی دود از آن کوه سر بردمید  
 به صد پاردان خان<sup>۶</sup> در آمد ز پای  
 خروشی بر آمد به زاری و درد<sup>۷</sup>  
 تو را بر چنین کوه رفتن چه کار  
 بدان تازمانه چه خواهد نمود  
 پراکنده شد بر چپ و دست راست  
 چو غاری پر آتش گشاده دهان  
 بدان اژدها اندر آمد دلیر  
 به دو نیمه شد پیکر اژدها  
 به زاری خروشی بر آورد مار  
 بر این کوه پایه بکشتی مرا
- ۶۵۰  
 علی گفت جز رفتنم چاره نیست  
 منم حیدر و شیر پروردگار  
 نمی رفت آن دختر از راه دور  
 بزد دست بر دسته تیغ تیز  
 زن از بیم پیش علی داشت دست  
 بینداخت یک دست<sup>۸</sup> و بازوی او  
 دوان<sup>۹</sup> گشت لعل از بلور سپید  
 شد آن دختر از چشم او ناپدید  
 طراقی برآمد زبام سرای  
 هوا گشت تاریک و برخاست گرد  
 که ای خورده بر جان خود زینهار  
 نگه کرد حیدر بدان تیره دود  
 ز بنیاد آن دود آتش بخواست  
 بیامد یکی اژدها ناگهان<sup>۱۰</sup>  
 بغرید حیدر به کردار شیر  
 یکی تیغ زد بر سر اژدها  
 بیفکند او را بر آن کوهسار  
 که اکنون به چندین درشتی مرا
- ۶۶۰  
 ۶۶۵

۳. ج: میای.  
 ۶. ب و ج: واو ندارد.  
 ۹. د: دژ.

۲. د: ز این در.  
 ۵. د: از آشوب.  
 ۸. د: پری زاد.  
 ۱۱. د: در زمان.

۱. ج: اندرم.  
 ۴. د: چیزی.  
 ۷. د: روان.  
 ۱۰. د: ز دریا به درد.

- چو آگاه گردد زمن لشکر  
بر آید خروش سپاه از درم
- بیاید به جنگ تو چندان سپاه  
که بر باز گشتن نیابی توره ۶۷۰
- بگفت این و آن مار شد ناپدید  
تن خسته و کشته در خون کشید
- بر آمد یکی ابر از آن کوهسار  
سیه شد سر کوه برسان قار
- بفرید رعد و بخندید برق  
تو گفתי در آتش شد آن کوه غرق
- هوا گشت برسان دریای زنگ  
از آن ابر تیره ببارید سنگ
- چو حیدر چنان سنگباران بدید  
به زیر سپر شد سبک ناپدید ۶۷۵
- بنالید کسای داور کارسان  
به سختی مکن کار بر من دراز
- ز بالا یکی هاتف آواز داد  
به امید نیکی دلش باز داد
- که اکنون خدایت رهاند زغم  
بخوان آیت ستر و بر خود بدم
- چو حیدر بر آنگونه<sup>۱</sup> پاسخ شنید  
بخواند آیت ستر و بر خود دمید
- سیاهی برفت از سر کوهسار  
شد از تیرگی روشنی آشکار ۶۸۰
- چو حیدر به کوه اندر بنگرید  
همه کوه دامن پر آشوب دید
- سپاهی<sup>۲</sup> پری دید گسترده پر  
گرفته همه تیغ و کوه<sup>۳</sup> و کمر
- دلاور سپاهی دوره ده هزار  
گروهی پیاده گروهی سوار
- نشسته سوار از بر شیر و پیل<sup>۴</sup>  
هوا کرده بر سان دریای نیل<sup>۵</sup>
- همه مارشان تازیانه به کف  
چو دود از دهانشان همی رفت تف ۶۸۵
- عسلی را چو دیدند بر کوهسار  
گرفته به کف دسته ذوالفقار
- همه جنگ را بر گشادند چنگ  
بر او<sup>۶</sup> کوه دامن ببستند تنگ
- بر آورد دیوان بدانسان خروش  
که از دامن کوه برخاست جوش
- شد آن کوه پر شیر و پیل و پلنگ  
زمین گشت بر مور و بر پشه تنگ
- همی گشت حیدر بدان کوهسار  
پر از کشته از تیغ او کوه و غار<sup>۷</sup> ۶۹۰
- ز دیوان بیفکند چندان سپاه  
که بر کوه رفتن نمی داد<sup>۸</sup> راه
- ز خون دامن کوه گلگون بشست<sup>۹</sup>  
تو گفתי که بر برگ گل لاله رست
- چو خورشید برگنبد آورد زور  
عقیق یمن گشت کان<sup>۱۰</sup> بلور

۱. ج: بر اینگونه، د: بدانگونه. ۲. د: سپاه. ۳. د: کوه و تیغ.  
۴. د: پیل و شیر. ۵. د: قیر. ۶. ج: «او» ندارد؛ د: بر آن.  
۷. د: کوهسار. ۸. د: نمی یافت. ۹. د: نشست.  
۱۰. د: کوه بلور.

۶۹۵ به لشکر گه حیدر نامدار  
بزرگان نهادند رخ<sup>۲</sup> بر زمین  
که یارب علی را نگهدار باش  
چو از روز بگذشت نیمی درست  
گریزان برفتند از آن کوهسار  
چو دید آن چنان حیدر رزمساز  
چو از تابش خور بتوفید کوه  
۷۰۰ تنش پر زخوی گشت رخ پر ز آب  
سپر بر سر خویش بر پای کرد  
به دل گفت چندان نباید شتاب  
جهان را بر اینگونه آرایش است

همی خون فرو آمد<sup>۱</sup> از کوهسار  
گرفتند بر کردگار آفرین  
بر این کوه آفت ورا یار باش  
سپاهی<sup>۳</sup> پری شد ز پیکار سست  
پراکنده گشتند بر دشت و غار  
روان شد بر آن کوه تند<sup>۴</sup> و دراز  
شد آن شیر جنگی ز رفتن ستوه  
ز نیروی<sup>۵</sup> تسابیدن آفتاب  
در آن سایه خورشید را جای کرد  
کجا گم شود گرمی آفتاب  
در او گاه سختی گه آسایش است<sup>۶</sup>

### [رسیدن ابوالمحجن به ساحل به حصار آدمی خوار و جنگ کردن با ایشان]<sup>۷</sup>

۷۰۵ [چو ابوالمحجن افکند کشتی بر<sup>۸</sup> آب  
چو آمد به نزدیک آن کوهسار  
بیامد بر شاه برسان گرد  
بر آمد سه جنگاور از رودبار  
به آب اندرون سوی ما آمدند  
همانکه به لشکر نگه کرد شاه  
۷۱۰ ببايد شدن چند مرد دلیر  
ببینید تا آن<sup>۱۱</sup> سه تن کیستند

به دریا درون رفت دل پر شتاب<sup>۹</sup>  
یکی دیدبانش بدید از حصار  
خروشید کای نامداران مرد  
رسیدند اینک به پای حصار  
ندانم چنین از کجا آمدند  
چنین گفت کز<sup>۱۰</sup> مهتران سپاه  
شتابان از این تند بالا به زیر  
بندین آمدن در<sup>۱۲</sup> پی چیستند

۱. د: فرود آمد.

۲. د: سر.

۳. د: نزدیک.

۴. د: تنگ.

۵. د: ز نزدیک.

۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۸. د: به دریا برون گشت و گذاشت آب.

۹. د: این.

۱۰. د: از.

۱۱. د: در.

۱۲. د: با.

- از آن کوه سر با سلیح نبرد  
 از آن کوه پایه<sup>۲</sup> به پای حصار  
 ابوالمحجن از آب بیرون کشید  
 سیاهان چو سگ نعره برداشتند  
 چو بوالمحجن شیر دل بنگرید  
 گمان برد کز بهر جنگ آمدند  
 کشید از میان آبگون خنجرش  
 به شمشیر بازو بر افراشت مرد  
 همیدون برآویخت با او سپاه  
 روان شد بر آن نامور چوب<sup>۶</sup> و سنگ  
 یکی نعره زد مرد جنگ آزمای  
 به دژ اندرون مالک تیزهوش  
 به زنه‌ار خوار اندرون بنگرید  
 به گوش آمد آواز بوالمحجنم  
 چو بشنید زنه‌ار خوار این سخن  
 جهانگیر مالک بپوشید ساز  
 برآمد به بالای دژ بنگرید  
 خروشی بر آورد از آن کوهسار  
 بغرید چون اژدهای دلیر  
 فرستادگان را به هم بر شکست  
 گریزان شد از<sup>۸</sup> آدمی خوارگان  
 برفتند چون سوگواران به درد  
 ز بالا در دژ گشادند باز  
 ابوالمحجن گرد چون شیر مست  
 چو تنگ اندر آمد یل رزمساز
- در آن جا<sup>۱</sup> برفتند پنجاه مرد  
 رسیدند بر دامن رودبار<sup>۳</sup>  
 به خشکی بر آمد سپه را بدید  
 بر آن نامورد دیده بگماشتند<sup>۴</sup>  
 مر آن آدمی خوارگان را بدید  
 که همچون دمنده نهنگ آمدند  
 پس پشت او هر دوان<sup>۵</sup> رهبرش  
 بر آن آدمی خوارگان حمله کرد  
 بستند بر دامن کوه راه  
 همی هرزمان تیزتر<sup>۷</sup> گشت جنگ  
 سر کوه گفتی در آمد زپای  
 به گوش وی آمد یکایک خروش  
 که ما را از این رنج راحت رسید  
 گمان برد لختی دل روشنم  
 همی گفت نوشد نشاط کهن  
 نگه کرد هر سو نشیب و فراز  
 ابوالمحجن شیردل را بدید  
 که بشنید ابوالمحجن نامدار  
 یکی حمله آورد بر سان شیر  
 همی کوه از آواز او گشت پست  
 سوی دژ نهادند رخسارگان  
 سراسیمه از روزگار نبرد  
 رسیدند جنگاوران بر فراز  
 زدن بالشان تیغ هندی به دست  
 در دژ نیارست کردن فراز

۱. د: ز لشکر.

۲. د: از آن کوه سر تا.

۳. د: کوهسار.

۴. د: تیره بگذاشتند.

۵. د: آن هر دو یان.

۶. ج: واو ندارد.

۸. د: شدند.

۷. د: تیز بر.

- به در بر بسی نامور کشته شد  
در آمد به دژ مرد خنجر گذار  
همه جنگ را تیز کردند جنگ ۷۴۰  
نهادند سر سوی مرد دلیر  
سر کوه شد پر بلا سینه پوش  
یکی نعره زد شیر خنجر گذار  
به هر زخم مردی به جای او فکند  
بر آمد خروش دلیران زکوه ۷۴۵  
ز آواز گردان بر آن خاره سنگ  
ز بس کشته و خسته<sup>۵</sup> افکنده خوار  
ز یک روی مالک عمود گران  
ابوالمحجن از سوی دیگر به تیغ  
چو از روز یک نیمه<sup>۷</sup> اندر گذشت ۷۵۰  
از آن دیوساران جنگ آزمای  
خروشان برفتند نزدیک شاه  
سپاهت به جنگ اندرون کشته شد  
ز گردان لشکر نماند ایچ کس  
همی گفت از این گونه لشکر به شاه ۷۵۵  
ابوالمحجن گرد و مالک به هم  
گرفته به دست اندرون گرز و تیغ  
از آن آدمی خوارگان آن که<sup>۹</sup> بود  
فکندند جنگاوران را به جای<sup>۱۰</sup>  
گرفتند مر یکدگر را به بر ۷۶۰  
زبان چون ز پرسش بپرداختند  
جهانگیر مالک سخن درگرفت
- سر بخت جنگاوران گشته شد  
به دژ اندرون مرد بد شش هزار  
به جنگ اندرون استخوان نهنگ<sup>۱</sup>  
خروشدن آمد ز بالا و زیر<sup>۲</sup>  
همی پیل را زان بدرید هوش<sup>۳</sup>  
بسپرد از دل دیوساران قرار<sup>۴</sup>  
سر دیو ساری به پای او فکند  
شدند آن سیاهان به یک جا گروه  
گریزان شد از روی دریا نهنگ  
نیارست رفتن بر آن کوهسار  
همی کوفت بر ترک و مغز<sup>۶</sup> سران  
همی کشت از آن مردمان بی دریغ  
ز کشته سر کوه شد پهن دشت  
نمانند جز هفتصد تن به جای  
که شد روز روشن به ما بر سیاه  
سر بخت جنگاوران گشته شد  
تو اکنون سپه را به فریاد رس  
بر آمد خروش از در بارگاه  
رسیدند چون ازدهای دژم  
همه کوه از ایشان پر از گرد<sup>۸</sup> و میغ  
به شمشیر پولاد و زخم عمود  
پر از کشته شد کوه سرتا به پای  
ز آب مژه چهره<sup>۱۱</sup> کردند تر  
ز روز گذشته سخن ساختند  
خبر جستن لشکر از سر<sup>۱۲</sup> گرفت

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: به زیر.

۳. د: گوش.

۴. د: دمار.

۵. ج: خسته و کشته.

۶. د: مغز و ترک.

۷. د: ساعت.

۸. د: گرز.

۹. د: چه.

۱۰. د: ز پای.

۱۱. د: دیده.

۱۲. د: اندر.

بـــپرسیدش از حیدر نامدار	ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ کز این آب شور	برون رفت حیدر به کوه بلور
مرا کرد سوی تو زاین سو <sup>۱</sup> روان	نگر تا نباشی خلیده روان
یک امشب بمولیم و فردا پگاه	به آسودگی پیش گیریم راه <sup>۲</sup>

[برگشتن مالک و ابوالمحجن از حصار آدمی خوار به خدمت حضرت شاه ولایت - علیه السلام -]<sup>۳</sup>

[چو شب روز را مژده <sup>۴</sup> شام <sup>۵</sup> داد	شب آن جا ببودند <sup>۵</sup> تا بامداد
چو از شرفه <sup>۶</sup> بام نیلی حصار	پدید آمد این <sup>۶</sup> خشت زرین نگار
فلک را براین بام نیلی سرشت	در ایوان فکندند زرینه خشت
سر افراز مالک بپرداخت کار	همه رخت بیرون کشید از حصار
سه کشتی پر از گنج و <sup>۷</sup> دینار کرد	ز هرگونه رخت اندر او بارکرد
ز دیبا و دینار و لعل و گهر	ز بیجاده و افسر و طوق زر
چو کشتی به رفتن بیاراستند	کمر بسته از جای بر خاستند
ابوالمحجن و مالک نامدار	همان نامور میر زنهار خوار
دو رهبر که بوالمحجن از قهرمان	بیاورد همراه و دختر همان
برفتند هر پنج از آن کوهسار	کشیدند کشتی به دریا کنار
به کشتی درون جایگه ساختند	همه بادبانها بر افراختند
برانندند کشتی به آب اندرون	که تا خود ز دریاچه آید برون
چو یک نیزه بالا نشست آفتاب	یکی گرد برخاست از روی آب
به دریا درون ماند مالک شگفت	به بوالمحجن اندر نگه کردو گفت
که آیا زمانه چه خواهد نمود	به آب اندرون گرد هرگز نبود
بگفت ای برادر نه گرد است آن	که آب است کان <sup>۸</sup> می نماید چنان
تو زان <sup>۹</sup> گرد بر دل نداری غبار	که آب است و خورشید و عکس شرار

۱. د: بهر تو زینسان. ۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۴. د: بام.

۵. د: آن.

۶. ب: نبودند.

۷. د: زاین.

۸. د: کاو.



- ۷۸۵ چو آن سایه نزدیکتر شد ز دور  
یکی دیو پیدا شد از تیره گرد  
غمی<sup>۱</sup> گشت مالک چو او را بدید  
خروشید کای نامور پهلوان  
نگه کن بدان دیو کز روی آب  
چنین داد پاسخ مر او را جوان  
۷۹۰ نگهدار دل را به نام خدای  
چو آن دیو نزدیک ایشان<sup>۲</sup> رسید  
که امروز بر پشت کوه بلور  
کنون از برای شما آمدم  
شما را به دست تبااهی دهم  
۷۹۵ منم شاه دیوان به کوه بلور  
چو بشنید مالک بغرید سخت  
تو را زهره باشد در این داوری  
کسی را که فرّ سلیمان بود  
همانا که همچون تو دیوان هزار  
بر آورد دیو ستمبه<sup>۶</sup> غریو  
۸۰۰ ابوالمحجن و مالک نامدار  
بخواندند قرآن به امید و بیم  
بگسترد قرآن بر آن هر سه نور  
کسی را که قرآن بود دستگیر  
۸۰۵ گرت سوی قرآن بسی راه نیست  
اگر بشنوی این اشارت ز من  
درونی که قرآن بود جای او
- تو گفتی که بستد ز خورشید نور  
که دیدار او دیده را خیره کرد  
به ابوالمحجن شیردل بنگرید  
چه تدبیر بینی به روشن روان  
سوی کشتی آورد بر ما شتاب  
کز اندیشه بد مرنجان روان  
ببینیم تا دیو را چیست رای  
سوی مالک شیر دل بنگرید  
بکشتم علی را به بازوی زور<sup>۳</sup>  
به دریا به راه<sup>۴</sup> شما آمدم  
در این ژرف دریا به ماهی دهم  
تو را نیست با دست من پای زور<sup>۵</sup>  
که ای دیو بد گوهر شور بخت  
که نام علی بر زبان آوری  
از او دیو را آفت جان بود  
بکشته است حیدر بر آن کوهسار  
به کشتی درون آتش افکند دیو  
همان نامور میر زندهار خوار  
شده هر یکی را دل از غم<sup>۷</sup> دو نیم  
بماند آتش دیو از آن هر سه دور  
نه ز آتش بترسد نه از زمهریر  
تو را بهتر از قُلْ هُوَ اللَّهُ نیست  
تو را بس بود این بشارت<sup>۸</sup> ز من  
نسوزد به آتش سراپای او

۱. د: غمین.

۲. د: تو را نیست با دست من پای زور. در همین نسخه پس از این بیت، بیت زیر آمده است:

بکشتم علی را بر آن کوهسار

۵. د: نداری تو بامن چنین دست زور.

۶. د: ستمگر.

۸. ب و ج: اشارت.

۴. د: بلای.

۷. د: زغم دل.

- چو قرآنت بر صدر سینه نشست  
اگر دیو را در درون ره دهی  
چو آن دیو آتش چنان بر فروخت  
بیامد بکردار دریای قار<sup>۱</sup>  
ز کشتی و را برد<sup>۲</sup> و شد ناپدید  
بترسید بر میر<sup>۳</sup> زنهار خوار  
زمانی همی بود پر آب چشم  
دگر بار باز<sup>۴</sup> آمد آن نره دیو  
بسیازید چنگال چون پیل مست  
چو بوالمحجن از دیو تندی بدید  
بزد تیغ بر دست آن اهرمن  
بسیازید دست چپ آن نره دیو  
یکی تیغ دیگر بزد نامدار  
چو افکنده شد دیو را هر دودست  
سراپای کشتی از آن دستبرد  
ابوالمحجن و مالک نامدار  
سپرها به آب اندر انداختند  
زبان بر گشادند کای دادگر  
تویی یاور و داور<sup>۵</sup> و دستگیر  
مگر زاین میان بر کناری کشیم<sup>۶</sup>  
چو از روی دریا بر آمد خروش  
یکی پیر نورانی دین پرست  
به آب اندرون ساعتی ره برید  
بپرسید ابوالمحجن نامدار
- بباید ره دیو از او باز بست  
درونت ز قرآن بماند تهی  
تن دختر و هر دو رهبر بسوخت  
گرفت آن کمر بند زنهار خوار  
نگه کرد مالک مر او را ندید  
ز خون مژه کرد بر گل<sup>۷</sup> نگار  
سری پر زکینه<sup>۸</sup> دلی پر زخشم  
بر آورد بر سوی مالک غریو  
به سوی کمرگاه او برد دست  
بر آشف<sup>۹</sup> تیغ از میان بر کشید  
ببنداخت یک دست او را ز تن  
همه روی دریا از او پر غریو  
ببفکند دست چپش دوم بار<sup>۱۰</sup>  
تن خود به کشتی بر<sup>۱۱</sup> افکند پست  
همه تخته پر تخته بشکست خورد  
ستایش گرفتند بر کردگار  
سپر کشتی خویشان ساختند  
در این آب ما را تویی راهبر  
در این داوری بسنده را دستگیر  
سراسیمه جان بر کناری کشیم<sup>۱۲</sup>  
پدید آمد آن جا یکی سبزپوش  
بیامد گرفت آن سپرها به دست  
که ناگه ز دریا به خشکی رسید  
که ای سایه<sup>۱۳</sup> لطف پروردگار

۱. د: غار.

۲. د: به کشتی در آورد.

۳. ج: چون.

۴. د: زکین او.

۵. د: در.

۶. د: هم ز بار.

۷. د: مایه.

۸. د: برکنارم کشی.

۹. د: رخ.

۱۰. د: داور و یاور.

۱۱. د: داور و یاور.

- ۸۳۵ به حق خدایی که جان آفرید  
که پنهان نداری ز ما نام خویش  
به دریا درون از کجا آمدی  
بدو گفت من خضر پیغمبرم
- ۸۴۰ به اندازه هرچه دانیش نام  
بگفت این و از دیده شد ناپدید  
ابوالمحجن و مالک از رودبار  
چو نزدیک لشکر فراز آمدند
- ۸۴۵ به قنبر ابوالمحجن گرد گفت  
خبرهای رفته بپرداز راست  
بدو گفت قنبر که از بامداد  
از آن پس بدو گفت کای نامدار
- چو گفتند کاو را ببرده است دیو  
برفتند از آن جا به پرده سرای
- خرد داد و هوش و روان<sup>۱</sup> آفرید  
بپرداز<sup>۲</sup> آغاز و انجام<sup>۳</sup> خویش  
که با ما چنین آشنا آمدی  
که سرگشتگان را همه رهبرم
- رسانی علی را درود و سلام  
از آن آب<sup>۴</sup> دامن ره اندر کشید  
برفتند تا دامن کوهسار  
بزرگان همه پیشباز آمدند
- که ای فر و فرهنگ را یار و جفت  
بدان تا بدانم که حیدر کجاست  
بر این کوه شد شیر فرخ نژاد  
کجا نامور میر زنهار خوار
- برآمد ز لشکر به یک ره غریو  
نشستند چو سوگواران به جای<sup>۵</sup>

### [رفتن حضرت شاه ولایت بر بالای کوه بلور]<sup>۶</sup>

- ۸۵۰ [وز این روی حیدر بر آن کوهسار  
چو بشکست خورشید را تف و تاب  
روان گشت حیدر بر آن کوهسار  
چو از کوه یک نیمه اندر گذشت  
چنان بر زدی هر زمان باد سرد  
همه آب باران بر آن کوه<sup>۸</sup> و<sup>۷</sup> شیخ
- همی بود تا شد هوا بر قرار  
ز افراز گنبد گشت آفتاب  
که تا خود چه پیش آردش روزگار<sup>۷</sup>  
ز سرما هوایش دگرگونه گشت  
کنه کردی رخ لاله سرخ زرد  
به روی هوا بر همی گشت یسج

۱. د: توش و توان. ۲. ج: پردازی. ۳. د: انجام و آغاز.  
۴. د: کوه. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.  
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.  
۷. د: که تا خود چه آرد بد روزگار.  
۸. د: واو ندارد.

- نگه کرد حیدر بر آن کوهسار  
گروهی بگردار پیل و پلنگ  
همه اسب در زیرشان شیر بود  
یکی میخ از آن کوه سر بردمید  
همانکه خروش آمد از کوهسار  
کجا می روی ای هزبر دلیر  
چرا کردی ای نامور پهلوان  
چرا دست او را بریدی ز تن  
هم اکنون بیاید اعور پری  
به جنگ تو چندان بیارد گروه  
شود کوه و دریا پر از پیل و شیر  
چو زینسان سخنها بر انگیختند  
بر آمد خروشیدن شیر و پیل  
دو دسته همی زد علی ذوالفقار  
ز دیوان بر<sup>۳</sup> آن کوه چندان بگشت  
ز کشته<sup>۴</sup> بر کوه شیر و پلنگ  
ز بس خون که بر رفتن آورد زور  
بر آمد یکی گرد بر سان قیر  
چو زان گرد تیره بر آمد غبار  
چو دریای آتش<sup>۶</sup> جهان بر فروخت  
ز نیروی آن آتش بسرق ریز  
چو بر کوه بنشست گرد سیاه<sup>۷</sup>  
کمر بست<sup>۸</sup> با تیغ بر سان میخ
- سپه دید بر گرد خود<sup>۱</sup> صد هزار  
گروهی از آن اژدها و نهنگ  
سر کوه از ایشان زبر زیر بود  
سراسر سرکوه شد ناپدید  
که ای خورده بر جان خود زینهار  
نمی ترسی از لشکر پیل و شیر  
که شد دختر شاه ما بیروان  
نترسیدی از لشکر اهرمن  
تو جان را ز چنگال او چو بری  
که نه دشت بینی نه هامون نه کوه  
تو را زنده ای در نمانند دیر  
به یکبار با او برآویختند<sup>۲</sup>  
سر کوه شد همچو دریای نیل  
همی خواست یاری ز پروردگار  
که کوه از گرانی خم آورد پشت  
چنان شد که شد راه پوییده تنگ  
عقیق یمن گشت سنگ<sup>۵</sup> بلور  
سپه گشت ناهید و بهرام و تیر  
بجست آتشی از سر ذوالفقار  
به یک ره سپاه پری را بسوخت  
ندیدند دیوان مجال گریز  
بجنبید حیدر به آهنگ راه  
نهاد از کمر گاه سر سوی تیغ<sup>۹</sup>

۱. د: او.

۲. د: با هم درآویختند.

۳. د: در.

۴. د: زبس کشته.

۵. د: کوه.

۶. د: چو دریا به آتش.

۷. د: سپاه.

۸. ج: کمر بسته.

۹. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب آورده شد.

[کشته شدن اژدها به دست امیرالمؤمنین]<sup>۱</sup>

۸۷۵	[کمر بسته <sup>۲</sup> در دست تیغ و سپر یکی نعره آمد مر او را به گوش بایستاد بر جای دل پر زخشم <sup>۳</sup> یکی اژدها دید گآمد پدید چو کوهی بر آن کوه سر خفته بود دهانی ز <sup>۴</sup> دوزخ گشاده زهم	چو نزدیکتر شد به تیغ <sup>۳</sup> از کمر کز آواز او کوه شد پر خروش به کوه اندرون تیز بگشاد چشم <sup>۵</sup> سراسر سر کوه از او ناپدید سه میل از سر کوه بگرفته بود <sup>۶</sup> سرکوه از او پر تف و دود و دم
۸۸۰	ز سر تا دمش حلقه و پیچ و تاب بیامد خروشان و دم می کشید <sup>۹</sup> چو دریای آتش دهان باز کرد ز دودش سیاه گشت رخسار مهر چو شیر خدا اژدها را بدید	دمش برده تاب از رخ <sup>۸</sup> آفتاب تو گفתי زمین را به هم می کشید <sup>۹</sup> وز آن آتش افکندن آغاز کرد پر از دود شد چشم و کام سپهر بخواند آیه ستر و <sup>۱۰</sup> بر خود دمید
۸۸۵	هوا گر نشد ز آتش <sup>۱۱</sup> و دود پاک بدان اژدها اندر آمد دلیر دو دسته همی کار فرمود تیغ به هر بارگر <sup>۱۳</sup> تیغ بفراختی چنین گفت حیدر که هفتاد بار	نبید کارگر آتش دودناک بگردید بر گرد آن مار <sup>۱۲</sup> شیر همی زد بر آن اژدها بی دریغ چو پانصد من از وی بینداختی زدم بر سر اژدها ذوالفقار
۸۹۰	تنش پست کردم به شمشیر تیز چو آن مار ناچیز و نابوده <sup>۱۴</sup> گشت ز افران کوه اندر آمد نگون	بر آوردم از جان او رستخیز به خونش همه کوه آلوده <sup>۱۵</sup> گشت همی رفت چو آب از او زهر و خون

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.  
 ۲. د: کمر بست و.  
 ۳. د: چو نزدیک شد تیغ او.  
 ۴. د: غم.  
 ۵. د: دید هر سوی نم.  
 ۶. د: این بیت را فاقد است.  
 ۷. د: چو.  
 ۸. د: دم.  
 ۹. د: در کشید.  
 ۱۰. ب و د: واو ندارد.  
 ۱۱. د: هوا گشت از آن آتش.  
 ۱۲. د: نره.  
 ۱۳. د: کار.  
 ۱۴. د: نابود و ناچیز.  
 ۱۵. د: گلریز.

- از آن جایگه<sup>۱</sup> حیدر نامدار  
 یکی خان ویرانه بر<sup>۲</sup> راه بود  
 از آن خان یکی ناله بشنید<sup>۳</sup> زار  
 به ویرانه اندر علی بنگرید  
 به دل گفت حیدر که این مرد کیست  
 بگفت ای جوان مر تو را چیست نام  
 بر آورد سر نامبرده جوان  
 منم چاکرت میر زنه‌ار خوار  
 دل حیدر از کار او شد نژند  
 بسپرسیدش از مالک نامور  
 کجا رفت ابوالمحجن نامدار  
 چنین پاسخ آورد مرد جوان  
 چو بر آدمی خوارگان روز جنگ  
 سپه را بکشتیم و گشتیم باز  
 چو کشتی به آب اندر انداختیم  
 بر آمد ز دریا یکی اهرمن  
 مرا از میان برد و<sup>۴</sup> شد ناپدید  
 به ویرانه اندر مرا کرد جای  
 وز این جا روان شد به کردار گرد<sup>۵</sup>  
 چو بشنید حیدر غمی گشت سخت  
 برون رفت با میر زنه‌ار خوار  
 نگه کرد ناگه دو صندوق دید  
 به صندوقها روی بنهاد شیر
- بر آمد به بالای آن کوهسار  
 ۸۹۵ زویرانه حیدر نه آگاه بود  
 که می‌گفت کای دادگر کردگار<sup>۶</sup>  
 جوانی بدو اندرون بسته دید<sup>۷</sup>  
 بدینسان تنش بسته از بهر چیست  
 تننت را که آورد ایدر به دام  
 ۹۰۰ که آیا ندانند مرا پهلوان  
 گرفتار دیوان بر این کوهسار  
 فرو<sup>۸</sup> رفت و بگشاد پایش زبند  
 که مر پهلوان را چه آمد به سر  
 تو چون اوفتادی بدین کوهسار  
 ۹۰۵ که ای در تننت هوش و توش و توان<sup>۹</sup>  
 به بازوی مردی گشادیم چنگ  
 ز کشتن به برگشتن آمد نیاز  
 سر بسادیانها بر افراختیم  
 ز آن جمله آمد به نزدیک من  
 ۹۱۰ بر این کوه سر بر فرو آرمید  
 ببستم به بند گران دست و پای  
 ندانم که دیگر بدیشان چه کرد<sup>۱۰</sup>  
 از آن خان ویرانه بر بست رخت  
 رسیدند بر تیغ آن کوهسار  
 ۹۱۵ فکنده بر او قفل و برده کلید  
 بدان<sup>۱۱</sup> تا چه بیند ز بالا و زیر

۱. ج: جاکه در.

۲. د: در.

۳. د: ای داور کار ساز.

۴. ج و د: قبل از این بیت دو بیت زیر آمده است:

از این بند زندان رهانی مرا  
 رسانی علی را بدین کوهسار

۵. د: که ای در تننت توش و هوش و توان.

۶. ج: فرا.

۷. د: بدو.

۸. ب: باد.

۹. د: واو ندارد.

- همی شد که صندوق را بنگرد  
یکی نعره بشنید از آن کوهسار  
به نزدیک صندوق نتوان گذشت  
از آن بیشتر مر تو را راه نیست ۹۲۰
- نپذیرفت از او حیدر این<sup>۲</sup> گفتگوی  
یکی دود از آن کوه سر برکشید  
ز کوه اندر آمد یکی ازدها  
چو حیدر بدان ازدها بنگرید  
کشید از میان دشنة آبگون ۹۲۵
- بر آویخت آن مار با او به هم  
یکی تیغ حیدر بزد بر سرش  
دگر ره سر کوه شد قیرگون  
ز دیوان جنگی تنی صد هزار  
گزیدند بر کوه جای نبرد ۹۳۰
- بز آمد یکی باد و<sup>۴</sup> طوفان سخت  
جرنگین سنگ<sup>۵</sup> بر کوهسار  
بر اینگونه چندان بیامد سپاه  
بر آن کوه سر بر کشیدند صف  
چنین گفت حیدر به زنهار خوار ۹۳۵
- چو بر تیغ زور آورد مشت<sup>۷</sup> من  
تواندر پس من همی آی زود  
بگفت این و یک نعره زد رعد وار<sup>۸</sup>  
بجوشید<sup>۹</sup> از آواز او کوه و سنگ  
ز هر سو به جنگ اندر آمد سپاه ۹۴۰
- بر آورد حیدر به شمشیر دست  
بدو نیک او را به جای آورد  
که ایدر<sup>۱</sup> مرو بیشتر زینهار  
بباید کنون این زمان بازگشت  
ز صندوق جز من کس آگاه نیست  
به بالا بر آمد بدین جست و جوی  
که سر سوی تابنده اختر کشید  
که ابلیس را ز او نبودى رها  
ز سر تا به پایش سراسر بدید  
شد اندر سر ازدها آب<sup>۳</sup> خون  
همی خواست کاو را بسوزد به دم  
به یک زخم دو نیمه شد پیکرش  
بیامد به جای نم از ابر خون  
به رخسار هر یک به کردار قار  
بلور درفشنده شد لاجورد  
تو گفתי همی بگسلاند درخت  
شده<sup>۶</sup> جنب جنبان همه دشت و غار  
که از گرد شد روی گردون سیاه  
ببردند از روی خورشید تَف  
که زنهار بر جان مخور زینهار  
نگهدار جای از پس پشت من  
من آتش برآرم ز دریای دود  
تو گفתי بفرید ابر بهار  
بر آمد به هم شیر و پیل و پلنگ  
جهان گشت از آشوب دیوان سیاه  
که در جنگ هرگز ندید او شکست

۱. د: کز این در.

۲. د: آن.

۳. ج: آب و.

۴. د: واو ندارد.

۵. د: کوه.

۶. د: بشد.

۷. د: پشت.

۸. د: مردوار.

۹. د: بلرزید.

- همان نامور میر زنهار خوار  
بر آن کوه سر جنگ پیوسته گشت  
ز نیروی شمشیر بازوی شیر  
جهان ز آتش تیغ او پر فروغ  
شرار<sup>۳</sup> سر تیغ آتش گذار<sup>۴</sup>  
ز تیغش که خورشید را تاب داد  
ز بس خون که می رفت<sup>۵</sup> بر کوهسار  
به<sup>۷</sup> خون شسته شد تیغ آینه تاب  
به دست علی تیغ مرجان شده  
به دست علی تیغ مرجان شده  
به دست علی تیغ مرجان شده  
چکان خون از آن تیغ آینه تاب  
بر اینگونه تا سایه گسترد هور  
دم گرم خورشید چون گشت سرد  
همانکه بر آمد ز دیوان خروش  
که ای حیدر از ما چه خواهی بگوی  
تو را بس نبود این<sup>۱۳</sup> که در رودبار  
علی گفت شاه شما را که گشت  
بگفتند کاکنون به دریا درون  
گشاد آن دو بازوی شمشیر زن  
چو بشنید حیدر دلش گشت شاد  
که دادم شما را به جان زینهار
- همی شد پس پشت او مردوار<sup>۱</sup>  
سر کوه با آسمان بسته گشت  
دل جنگجویان ز جان گشت سیر<sup>۲</sup>  
فروغی که در وی نباشد دروغ  
ز رخشنده خورشید بستد شرار  
به خون دامن کوه را آب داد  
همه<sup>۶</sup> دامن کوه شد لاله زار  
بلور درفشنده شد لعل ناب  
میان شفق صبح خندان<sup>۸</sup> شده  
به زیر شفق صبح پنهان شده  
شفق بر رخ صبح گریان شده<sup>۹</sup>  
چو از کان پیروزه لعل مذاب  
پر از کشته شد پشت کوه بلور  
بشد<sup>۱۰</sup> آن گل سرخ چون لاله زرد<sup>۱۱</sup>  
بدانسان که از سنگ برخاست جوش  
نگه کن که خون اندر آمد<sup>۱۲</sup> به جوی  
شهنشاه ما را بکشتند<sup>۱۴</sup> زار  
که بخت سیاهش بر او کرد پشت  
ابوالمحجن گرد از او ریخت خون  
ببیتداخت بازوی او را ز تن  
بزد نعره ای شاه تازی نژاد  
همه بازگردید از این کوهسار

۱. د: همی شد پی شیر بهر شکار.  
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۳. د: شرار از.  
۴. ج: عذار.  
۵. د: می ریخت.  
۶. د: ز خون.  
۷. د: ز.  
۸. د: پنهان.  
۹. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۱۰. د: بیود.  
۱۱. د: لاجورد.  
۱۲. د: چون خون در آمد.  
۱۳. د: آن.  
۱۴. د: بکشتی نو.



- چو<sup>۱</sup> دشمن بپرداخت بالا و زیر  
 ۹۶۵ ز صندوق پیشین بر آمد خروش  
 از این پس مرا با شما کار نیست  
 برفتند دیوان از آن کوهسار  
 که ای پهلوان دوستدار توام  
 یکی تنگ صندوق زندان من  
 ۹۷۰ چو از بند بگشاید پهلوان  
 دل پهلوان شد بر او دردمند  
 یکی هاتف آوز داد از هوا  
 یکی دیو جادو بدو اندر است  
 بزنی تیغ و او را به دو نیم کن  
 به صندوق بر زد علی ذوالفقار  
 ۹۷۵ در آن تنگ صندوق چون بنگرید  
 ز صندوق دیگر چو بگشاد در  
 همیدون عمامه سیم تحفه بود  
 فروماند از آن جامه حیدر شگفت  
 که این تحفه ایدر<sup>۴</sup> سلیمان نهاد  
 ۹۸۰ کجا شد سلیمان که دیو و پری  
 کجا آن که بر باد با<sup>۵</sup> تختگاه  
 کجا تاج شاهی و پیغمبری<sup>۶</sup>  
 سلیمان گرش تخت بر باد رفت  
 ۹۸۵ سلیمان بدان تاج سر چون<sup>۸</sup> فراشت  
 بگفت این و آن جامه را برگرفت  
 بپرسید از او میر زنهار خوار  
 چگونه است کاین جامه از هم بریخت
- بیامد به نزدیک صندوق شیر  
 یکی ناله آمد علی را به گوش  
 شب آمد کنون جای پیکار نیست  
 همی بود حیدر به کف ذوالفقار  
 بسی شد که در انتظار توام  
 ز دیوان سپاهی نگهبان من  
 یکی بنده باشم به روشن روان  
 همی خواست کاو را گشاید ز بند  
 که او را گشادن نباشد روا  
 گشادن مرا و را نه اندر خور است  
 به دوزخ تن کشته تسلیم کن  
 خسروشید جادو و<sup>۲</sup> برگشت کار  
 دو نیمه سگی کشته آمد پدید  
 یکی درعه بود اندر او با کمر  
 که در چشم بینندگان<sup>۳</sup> طرفه بود  
 همان دم مژده کرد پر آب و گفت  
 ندانم که او راکجا برد باد  
 نهادیش گردن به فرمانبری  
 برفتی به یک روز یک ماهه راه  
 کجا خاتم ملک و انگشتری<sup>۷</sup>  
 به آخر ندیدی که بر باد رفت  
 که<sup>۹</sup> وقت گذشتن گذشت و<sup>۱۰</sup> گذاشت  
 سحر کوه از آن بوی عنبر گرفت  
 که اکنون بر آمد بسی روزگار  
 نپوسید و یک تار<sup>۱۱</sup> از وی نریخت<sup>۱۲</sup>

۳. د: بیگانگان.

۶. د: پیغمبرش.

۹. د: چو.

۱۲. ج: گریخت.

۲. د: که.

۵. د: آن.

۸. د: چون سر.

۱۱. ج: تاره.

۱. ج: ز.

۴. د: این در.

۷. د: انگشترش.

۱۰. ب: واو ندارد.

- علی گفت آری در آن روزگار  
زمین بود یکسر به فرمان او  
نخستین از آن<sup>۲</sup> آتش تابناک  
از آن گوهر چارمین باد بود  
از آن روز کاین جامه بنهاده است  
که جامه به سرما درون بی زیان  
بگفت این و از کوه گشتند باز  
چو حیدر به ویرانه نزدیک شد  
نهان کرد یاقوت شب لعل هور  
چنین گفت حیدر به زنهار خوار  
چو از شب زمین و زمان تیره گشت  
ببودند آن شب بر آن کوهسار  
چو<sup>۶</sup> ز افعی شب مهره بستاند هور  
زویرانه خان رخت پرداختند<sup>۸</sup>  
علی گفت اکنون هوا گرم گشت  
چو خورشید تابان فروزان شود  
بر این کوه روشن چو<sup>۹</sup> کردار شیر  
بپرسید پس میر زنهار خوار  
همه کوه سر بود پر زمهریر  
علی گفت سرما بدین<sup>۱۰</sup> کوهسار  
چو این جامه بر کوه بنهاده بود  
ببودند تا شد هوا بر قرار  
پذیره شدندش بزرگان دین  
هم اندر زمان حیدر نامدار  
بسه دریا درون شد بپیموده راه
- که بود از سلیمان جهان بر قرار  
بدین چار گوهر به فرمان او<sup>۱</sup>  
دوم آب روشن سیم تیره خاک  
که او را همه ساله منقاد بود  
بدین کوه<sup>۳</sup> سرما فرستاده است  
بماند چه<sup>۴</sup> گر بگذرد سالیان  
گرفتند راه نشیب از فراز  
فرو رفت خورشید و تاریک شد  
فرو شد به یاقوت رخشان بلور  
که امشب بباشیم بر کوهسار  
شب تیره را<sup>۵</sup> کوه نتوان گذشت  
بسه سر برد با میرزنها خوار  
ز کان زمرد بر آمد بلور<sup>۷</sup>  
یکی نیمه از کوه گذاشتند  
به گرما بر این کوه نتوان گذشت  
چو آتش همه کوه سوزان شود  
ز گرما شود طفل ده روزه پیر  
که گرما چه باشد بر این کوهسار  
ببستی قلم را به دست دبیر  
سلیمان فرستاد از آن روزگار  
بدین کوه<sup>۱۱</sup> سرما فرستاده بود  
از آن پس فرود آمد از کوهسار  
گرفتند هر یک بر او آفرین  
از آن جا به رفتن بیاراست کار  
سوی سمنه آمد علی با سپاه

۳. د: بدین گونه.

۶. د: «چو» ندارد.

۹. ج: به.

۲. د: او.

۵. ج: از.

۸. ج: برداشتند.

۱۱. د: بدین گونه.

۱. د: همان چار گوهر بد ارکان او.

۴. د: چو.

۷. د: بر آمد ز یاقوت رخشان بلور.

۱۰. د: بدان.

- سه روز اندر آن کشور آرام کرد  
 ۱۰۱۵ شه قهرمان را پسر بد یکی  
 بدو داد فرمان و جای<sup>۲</sup> پدر  
 پسر رسم و آیین دیگر نهاد  
 به داد و دهش کشور آباد کرد  
 بزرگان کجا دادگر بوده‌اند  
 ۱۰۲۰ چو خواهی که نامت بماند به جای  
 ستمگر ز بیداد گو شرم‌دار  
 چو خورشید باشد کسی نرم<sup>۳</sup> دل  
 چو شد دادگر شاه خورشید<sup>۴</sup> فر  
 چو باران دهد ابر انصاف شاه  
 ۱۰۲۵ چو شه را لب از داد خندان شود<sup>۵</sup>  
 زمین از نم ابر یابد نما  
 ز باران بود خاک را آبروی  
 و گر شاه بگشاد چشم<sup>۶</sup> ستم  
 نه سنبل بروید نه گلبن به باغ  
 ۱۰۳۰ زمین چون ز سنبل نپوشد حریر  
 شود خشک پستان آهوی<sup>۷</sup> مشک  
 سپه را به فرمانبری رام کرد  
 که همتاش پیدا نبود<sup>۸</sup> اندکی  
 پسر زبید اندر سرای پدر  
 به جای پدر تاج بر سر نهاد  
 بکشت آن کسی را که بیداد کرد  
 همه سایه دادگر بوده‌اند  
 ز بیداد کردن بی‌پردان رای  
 که نامش بود سایه کردگار  
 که بر زیر دستان بود گرم<sup>۹</sup> دل  
 توان گفتنش سایه دادگر  
 ز مرد بروید به جای گیاه  
 دل میغ افسرده گریان شود<sup>۱۰</sup>  
 بخندد زمین چون بگیرد سما  
 ز ریحان چو عنبر شود خاک کوی<sup>۱۱</sup>  
 شود خشک در دیده ابر نم  
 نه قندیل تابد نه<sup>۱۲</sup> زرین چراغ  
 کجا گردد آهو بره سیر شهیر<sup>۱۳</sup>  
 که چون سنبل ترخورد خار خشک<sup>۱۴</sup>

### [در موعظه فرماید]<sup>۱۳</sup>

[یکی مرد باید ز کار آگهان      که از من بگوید به شاه جهان]

۱. د: نید. ۲. د: جاه. ۳. د: گرم.  
 ۴. د: نرم. ۵. د: فیروز. ۶. د: بود.  
 ۷. د: این را فاقد است. ۸. د: دست. ۹. د: تابنده.  
 ۱۰. د: شیرگیر. ۱۱. د: آهوز.  
 ۱۲. اساس تا این بجا نداشت، با توجه به ب آورده شد.  
 ۱۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد.

- جهان داورا در جهان دادکن  
 ز بیداد دست ستمگر ببند  
 به داد و دهش گیتی آباد کن  
 چنان کن که در آشکار و نهان  
 بدان را ز بد دست کوتاه کن  
 به دست ستمگر مفرمای کار  
 جفا پیشگان را مگردان بزرگ  
 بدان را بتاب از رعیت عنان  
 مگردان بداندیش را کامکار  
 چو آید رعیت به درگاه فراز  
 اگر داد ورزد شوه دادگر  
 فرومایگان را مده دستگاه  
 چو عامل شود سفلۀ تنگدست  
 به هم بر زند کشور پادشاه  
 چو شاه جهان بر جهان داد کرد  
 رعیت برآرند دست دعا  
 اگر سرور وید به<sup>۴</sup> باغ ار گیاه  
 زمانه بگیرد بر آن تخت و تاج  
 بسوزد جهان ناله داد خواه  
 کلاه کیانی به امید و بیم  
 نه آیین و<sup>۵</sup> راه کریمان بود  
 به تاجت بر از لعل اگر پاره‌ای است  
 از این داوریه<sup>۷</sup>ها ز داور بترس  
 مکن ناله بیوه<sup>۸</sup> زن پایمال  
 میازار دلهای غم دیدگان
- جهان را ز بیدادی آزاد کن<sup>۱</sup>  
 ز آباد خود پای لشکر ببند  
 جهان را سراسر پر از دادکن<sup>۲</sup> ۱۰۳۵  
 پدید آید انصاف شاه جهان  
 کفایت به دست نکو خواه کن  
 ز بیداد بیدادگر زینهار  
 که هرگز شبانی نیاید ز گرگ  
 که گرگ از گله باز دارد شبان ۱۰۴۰  
 که دشمن نه نیکو بود پاسدار<sup>۳</sup>  
 بپرسش به لطف رعیت نواز  
 رعیت ز فرمان نتابند سر  
 نگهدار از آسیب آتش گیاه  
 به حال رعیت در آید شکست ۱۰۴۵  
 به صد گنج قارون نگردد گدا  
 جهان را به داد خود آباد کرد  
 به آمین در آیند اهل سما  
 نخواهند جز جان درازی شاه  
 که از تنگدستان ستاند خراج ۱۰۵۰  
 خرابی کند بانگ فریاد خواه  
 مریض شد از دانه‌های یتیم  
 که آن دانه اشک یتیمان بود  
 جگر پاره‌ای از جگر پاره‌ای است  
 ز دارای دیوان محشر بترس ۱۰۵۵  
 که رستم بترسد ز دستان زال  
 بترس از دعای ستم دیدگان

۱. د: سراسر بر آباد کن.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۳. د: پایدار.

۴. ج: ز.

۵. د: واو ندارد.

۶. د: جگر خواره.

۷. د: داوریه‌های.

۸. د: پیر.

- ز فریاد فریاد خواهان بترس  
مبادا که آینه روی شاه  
همانا که نفرین یک پیر زن ۱۰۶۰  
کمان پشت پیری به<sup>۲</sup> یک تیر آه  
نباشد مگر شاه ایران و تور  
همه رسم و آیین او داد باد  
سخن کم کن ای مرد بسیار دان  
چه حاجت به تعلیم تو شاه را ۱۰۶۵  
بیا تا کنون بر در بی نیاز  
چو صبح از سر صدق و راه صفا  
دعا از تو آمین ز روح الامین  
خدایا به آیین دین پروران  
به تاج کیو دست<sup>۴</sup> و تخت قباد ۱۰۷۰  
به عدلی که پیغمبر اندر وجود  
که شاه جهان چون به فرهنگ و فر  
به<sup>۵</sup> دادش دل و دانش آباد دار  
بگستر چنان عدل او در جهان  
دگر در سرش مایه داد نیست ۱۰۷۵  
ببرون آرش از دست بیداد دل  
چو پرسی ز دادش<sup>۷</sup> به روز شمار  
بیا ای که سال از چهل در گذشت  
جوانی گذر کرد و پیری رسید  
خزان گرمی باغ<sup>۹</sup> را سرد کرد ۱۰۸۰  
صبا غنچه را خار در دل شکست  
سموم آتش نیستی بر فروخت
- ز آه دل داد خواهان بترس  
غباریش بر دل نشیند ز آه  
فزون آید از شصتصد تیر<sup>۱</sup> زن  
کند چون کمان پشت ظالم<sup>۳</sup> دو تاه  
به بیداد نزدیک و از داد دور  
رعیت به داد وی آباد باد  
که بر کار دانا بود کار دان  
نیاموخت کس روشنی ماه را  
بر آریم دستی ز راه نیاز  
دعایی کنیم از طریق وفا  
اجابت ز دارای جان آفرین  
به داد تو ای داور داوران  
که بودند شاهان فرخ نژاد  
چو آمد بدان عدل خود را ستود  
چو خورشید بر بست زرین کمر  
دل و دانشش مرد دو پر داد<sup>۶</sup> دار  
که پنهان شود عدل نوشین روان  
نهادش به جز جور و بیداد نیست  
به نوعی که فردا نماند خجل  
نباشد ز بیداد خود شرمسار  
به سر برگذشتت بسی سر گذشت<sup>۸</sup>  
سمن جامه بر روی سنبل کشید  
گل سرخ را لاله زرد کرد  
سهی سرو را بر چمن کرده<sup>۱۰</sup> پست  
به داغ چمن لاله را دل بسوخت

۱. ج: پیر.

۴. د: کیومرث.

۷. د: دانش.

۱۰. د: در چمن کرد.

۲. د: ز.

۵. د: دانش.

۸. ب و د: در گذشت.

۳. د: پیری.

۶. د: هر دو بنیاد.

۹. د: باد.

- جوانا به پیرانه سر گوشه گیر  
 ز عشرت فرو شوی دست امید  
 به هنگام پیری جوانی مکن  
 رها کن جوانی به نوزادگی  
 بر آن رو<sup>۱</sup> که سیماب گون گشت موی  
 چو خرم بود سایه سرو بن  
 جوان را چو سال اندر آمد به بیست  
 چو بررسی کشد سال آزاده مرد  
 چو از سی به حد چهل رفت سال  
 چو سال اندر آمد به پنجاه و شصت  
 ز شصت ار رساند به هفتاد سال  
 همین بیتم<sup>۲</sup> افکند در مغز جوش  
 ز دوران چرخ آزمودم بسی  
 بیا ای به سر برده عمر عزیز  
 جوانی بکردار خوابی<sup>۳</sup> است خوش  
 سحرگه چو بگریزد از دیده خواب  
 چو خوابت ببرد این شب دیرباز<sup>۴</sup>  
 سر از خواب بردار و بیدار باش  
 همه همگنان کار خود ساختند  
 تو اکنون که هستت به دست اختیار  
 براندیش لختی ز فرجام خویش  
 حکیم این جهان<sup>۵</sup> کشتزاری نهاد  
 گرت خرمنی هست فردا به کار
- که نیکو نیاید جوانی ز پیر  
 چو بینی که موی سیه شد سپید  
 سبک روح گشتی گرانی مکن  
 که از پیر نباید جز افتادگی  
 گریزند یاران چو سیماب از اوی  
 که آید به پای درخت کهن  
 زمانه همی گویدش چون تو کیست<sup>۶</sup>  
 برانگیزد از سرو آزاده گرد  
 زمانه بفرسایدش<sup>۷</sup> پر و بال  
 به کنج مصیبت<sup>۸</sup> ببايد نشست  
 از آن جا گذشتن نیابد مجال<sup>۹</sup>  
 که گفت آن سراینده تیز هوش  
 ز هفتاد بر<sup>۱۰</sup> نگذرد بس کسی  
 بسی می رود اینچه<sup>۱۱</sup> مانده است نیز  
 تو در خواب با غنج و شادی و<sup>۱۲</sup> کش  
 نیابی نشانی از آن دیده<sup>۱۳</sup> خواب  
 کنون روز بیداری آمد فراز  
 نه هنگام مستی است هشیار باش  
 بپرداختند آنچه پرداختند  
 خرد همنشین داری و بخت یار  
 بپرداز کار<sup>۱۴</sup> و سرانجام خویش  
 ز بهر تو آن را شماری نهاد  
 بکش رنج و امروز تخمی بکار

۱. د: به روزی.

۲. د: نیست.

۳. ج: بفرمایدش.

۴. د: قناعت.

۵. د: پذیرد ز دوران دگر گونه حال.

۶. د: همی بینم.

۷. د: در.

۸. د: به سر می رود آنچه.

۹. د: خوبی.

۱۰. ب: واو ندارد.

۱۱. د: آینده.

۱۲. اساس: ندارد؛ ب و دیگر نسخه ها: دیرباز (با یک نقطه)؛ البته «دیرباز» هم قابل تأمل است.

۱۳. ج: واو ندارد.

۱۴. د: حکیمی که این.

در این کشتزار آن که تخمی نکاشت<sup>۱</sup> از این کشتن آسان توان یافت سود  
زمین مزرع سبز فردای توست چو هر دانه‌ای روید از کشتزار  
جهان سال و مه در پی کار توست ۱۱۱۰  
چو هر کرده توست بر جای خویش از این داستان پند گیر و خرد  
کنون هوش پیش آر و بگشای گوش  
به گاه درودن بری بر نداشت بکار آنچه آسان توانی درود  
درختی برآور که زیبای توست مکار آنچه آن جا نیاید به کار  
سرای<sup>۲</sup> مکافات کردار توست مکن بد که نیکت نیاید به پیش<sup>۳</sup>  
که هر کس که بد کرد سختی برد کز او بهره یابد خداوند هوش<sup>۴</sup>

### [به خواب دیدن ابن حسام فردوسی را]<sup>۵</sup>

[خجسته شبی از شبان بهار] تهی کرده این خرگه مشک رنگ ۱۱۱۵  
سیاهی زده بر سپیدی رقم من و طمع بیدار با ساز سوز  
فرو زندگی از دل سوخته همه شب مرا روی در روی شمع  
من و شمع با سوختن<sup>۶</sup> ساخته ۱۱۲۰  
ز دیدن چو بیننده بی تاب شد خیال آمد و خواب شد همبرم  
همان شب یکی خواب دیدم شگفت اگر بشنوی امشب آن خواب دوش  
سراییی بدیدم چو خرم بهشت ۱۱۲۵  
معنبرتر را از زلف مشکین یار ز ترکان چینی<sup>۷</sup> سیاهان زنگ  
بریده سر روز شب چون قلم در اندیشه تا شب کی آید به روز  
من از شمع و شمع از من آموخته پریشان حریفان پراکنده جمع<sup>۸</sup>  
گاهی شمع و گه من سرانداخته ز بیداریم سر پر از<sup>۹</sup> خواب شد  
چو نرگس گران گشت بر تن سرم چه گلها کز آن خواب بر من شکفت  
سراسر تو را بگذرانم به گوش ز<sup>۱۰</sup> سوی دگر سبزه و آب<sup>۱۱</sup> و کشت

۳. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.

۶. د: چین و.

۹. د: دیده در.

۱. د: بکاشت.

۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۵. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد.

۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۸. د: با یکدگر.

۱۰. د: به. ۱۱. د: واو ندارد.

- میان اندرون گلشنی چون چراغ  
 نهادم در آن کاخ<sup>۲</sup> فرخنده پای  
 نگه کردم از سوی گلشن به باغ  
 خرامان به پای گل و نارون  
 بر او<sup>۲</sup> جبه<sup>۳</sup> صوف چون<sup>۳</sup> صوفیان  
 یکی شمله بر سر عصایی به دست  
 بنفشه دمیده به باغ گلش  
 از آن کاخ خرم برون آمدم  
 برفتم به نزدیک او بی درنگ  
 بدو گفتم ای اوستاد سخن  
 زبان تو آب زلال است و بس  
 دلت<sup>۶</sup> مخزن گنج دانشوری است  
 دمت ترازه دارد خرد را روان  
 لبث در سخن گفتن مثنوی  
 زیانت به گفتن چو فرمان دهد  
 به باغ سخن چون تو بلبل<sup>۸</sup> نخواست<sup>۸</sup>  
 نسیم از تو یابد بهار سخن  
 برم بر برخویش لختی بمال  
 زمانی بینه سینه بر سینه‌ام  
 صفایی ده از سینه<sup>۷</sup> صافیم  
 دمی چند بودم در آغوش او  
 به<sup>۹</sup> گفتارها خاطرم شاد کرد  
 سحرگه ز خواب اندر آمد سرم  
 دلم مخزن گنج اسرار گشت
- دری سوی کاخ و دری سوی باغ  
 به گلشن درون رفتم اندر سرای  
 فروزان دل از خرمی چون چراغ<sup>۱</sup>  
 همی گشت فردوسی اندر چمن  
 ردایی فرو هشته از پرنیان  
 میانه به بالانه بالانه<sup>۴</sup> پست  
 گرفته سمن دامن سنبلش  
 بجز من که داند که چون آمدم  
 در آوردم او را به<sup>۵</sup> آغوش تنگ  
 بدادی به شهنامه داد سخن  
 بیان تو سحر حلال است و بس  
 تو را در سخن پایه<sup>۷</sup> برتری است  
 سخن در زبان تو آب روان  
 پدید آورد معجز عیسی  
 چو باد مسیحا دمت جان دهد  
 به هر نغمه صد گونه دستان تو راست  
 تویی آب در جویبار سخن  
 که در سینه<sup>۷</sup> توست عقد لال  
 تو دانی که مشتاق دیرینه‌ام  
 زلف تو هست این قدر کفایم  
 برم بر برو دوش بر دوش او  
 زیادم برفت آنچه او یاد کرد  
 خیال شبانه به چشم اندرم  
 خرد را سر خفته بیدار گشت

۳. د: از.

۶. د: دلش.

۹. د: ز.

۲. د: به بر.

۵. د: در.

۸. ج: بخاست.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: به.

۷. ج: مایه.



۱۱۵۰ ز پستی بلندی گرفت احترام جوان شد به پیرانه سر خاطر<sup>۱</sup>

### [آگاهی یافتن حضرت شاه ولایت از خرابی لشکر]<sup>۲</sup>

[شوم هم کنون با زبر<sup>۳</sup> داستان  
به خطی معنبر به مشک و عبیر  
که چون قهرمان بر علی گشت راست  
بیاراست بر بازگشتن سپاه  
سپه را به نیک اختری بر شمرد ۱۱۵۵  
همی راند کشتی به شادی و ناز  
همی گفت سر<sup>۴</sup> چند از این بوم و بر  
همی راند کشتی در این گفت و گوی  
بر اینگونه ده روز کشتی در آب  
دهم روز دریا چو آمد<sup>۵</sup> به جوش ۱۱۶۰  
بمالید گوش و برافراشت دم  
همی کوفت کشتی به دست و به پای  
فرو مانند مالک ز دلدل شگفت  
که دلدل چرا می‌نگیرد قرار  
علی گفت کاری فتاده است سخت ۱۱۶۵  
مرا این نشان نیک نباید به فال  
برآشفست از آشوب دلدل دلم  
ندانم که این اسب تنفی نمای  
همانا که ما را دگر باره جنگ

بپردازم این نامه باستان<sup>۶</sup>  
نیشته چنین یافتم بر حریر  
از آن پس در آن مرز بودن نخواست  
سوی مرز خاور بپیمود راه  
به دریا درون رفت و لشکر ببرد  
که بودش به دیدار سید نیاز  
به سوی مدینه شوم<sup>۷</sup> زودتر  
نه آگه که او را چه آید به روی  
همی کرد حیدر به رفتن شتاب  
برآورد دلدل ز کشتی خروش  
چپ و راست کشتی همی زد به سُم  
خروشنده چون اسب جنگ آزمای  
به سوی سپهبد نگه کرد و گفت  
چه می‌بیند آیا در این رودبار<sup>۸</sup>  
ندانم که بر چیست فرجام<sup>۹</sup> بخت  
زمانه نگردد مگر بد سگال  
فتاده است کاری مگر مشکلم  
بندین سان چرا می‌زند دست و پای  
زمانه به پیش آورد بی‌درنگ

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: راستان.

۴. د: هر.

۵. د: در آمد.

۶. د: بر سر.

۷. د: روم.

۸. د: فرمان.

۹. د: کارزار.

- چنین گفت پس مرد پاسخ سرای  
گرفتی جهان را به شمشیر تیز  
تو از بدگمانان گمان بد مکن  
همه مرز خاور به فرمان توست  
علی گفت باری دلم پر غم است  
شب و روز دلدل همی کوفت پای  
چو یک هفته دیگر برآمد<sup>۲</sup> بر این  
ز دریا به خشکی برآمد سپاه  
چو حیدر ز دریا به خشکی رسید  
همه مرز خاور پراز کشته بود  
زمین شسته از خون جنگاوران  
بر<sup>۵</sup> آباد و ویران نجیب کس  
ندید ایچ کس را ز گردنکشان  
ز مردم همه مرز پرداخته  
به تاراج داده برو بوم و<sup>۷</sup> رست  
علی را بر آن کشتگان دل بسوخت  
به گریه در آمد بکردار میغ  
دلیران همه گریه برداشتند  
ز اسب اندر افتاد مالک به خاک  
به زاری در آمد<sup>۳</sup> به صد داغ و درد  
چو باران همی ریخت از دیده آب  
اگر باز جوید سپاه عرب  
زن و کودکانشان چه گوید<sup>۱۱</sup> به من  
علی سوی مالک نگه کرد و گفت
- کنز اندیشه بد بپرداز رای  
برآوردی از دشمنان رستخیز  
مبیندیش و دل را گمان زد<sup>۱</sup> مکن  
که خواهد ز ما این زمان<sup>۲</sup> کینه جست  
اگر چند دشمن ز هر سو کم است  
قرارش نمی بود بر هیچ جای  
رسیدند لشکر به خاور زمین  
سوی شهر خاور گرفتند راه  
به خاور زمین هیچ کس را ندید  
ز کشته به شهر اندرون پشته بود  
تن بی سران توده<sup>۴</sup> بر هر کران  
نه فریاد خواه و نه فریاد رس  
که از سعد وقاص پرسد نشان  
بجز کشته و خسته<sup>۶</sup> انداخته  
نبود ایچ پیدا کسی تندرست  
ز تیمار ایشان رخس<sup>۸</sup> بر فروخت  
روان پر ز تیمار و دل پر دریغ<sup>۹</sup>  
به آب مژه چهره بنگاشتند  
همه جامه بر خویشتن کرد چاک  
روان کرد<sup>۱۰</sup> بر ارغوان آب زرد  
که من خود نبی را چه گویم جواب  
چگونه گشایم به گفتار لب  
چه پاسخ سرایم بدان انجمن  
که این فتنه هرگز نماند<sup>۱۲</sup> نهفت

۳. د: در آمد.

۶. د: خسته و کشته.

۹. د: بی دریغ.

۱۲. د: نشاید.

۲. د: زمانه زما.

۵. د: به.

۸. د: دلش.

۱۱. د: گویند.

۱. ج: رد؛ د: بد.

۴. د: بود.

۷. د: واو ندارد.

۱۰. ج: کرده.

- بیایید<sup>۱</sup> تا همچنین سر به سر<sup>۲</sup>  
 مگر در همه خاک خاور ز می ۱۱۹۵  
 بپرسیم از او کاین جفا از که خاست<sup>۳</sup>  
 ابوالمحجن و حیدر نامدار  
 برفتند از آن جا به شهر اندرون  
 ز بس کشته افکنده بی پای و سر  
 پدید آمد آن جا یکی پیر مرد ۱۲۰۰  
 علی سوی آن پیر بنهاد سر  
 دوان<sup>۴</sup> شد همانکه گرانمایه پیر  
 فغان کرد و گفت ای ستمکارگان  
 بر اینگونه بر ماکمین ساختید<sup>۵</sup>  
 هم آخر بیاید علی با سپاه ۱۲۰۵  
 ببندد میان را به کین خواستن  
 تو اکنون چه خواهی زمن مرد پیر  
 نه مرد نبردم نه جنگی سوار  
 عنان باز پیچان ز پیکار من  
 و گرنه من این سالخورده عصا ۱۲۱۰  
 به یک چوب مغزت پریشان کنم  
 بر آورد حیدر همانکه خروش  
 چنان<sup>۶</sup> دان که من نامور حیدرم  
 بیا تا بپرسم که دشمن که بود  
 که کرد این خرابی در این بوم و بر ۱۲۱۵  
 بر حیدر آمد دوان مرد پیر  
 بگردیم لختی در این بوم و بر<sup>۳</sup>  
 به جان رسته باشد یکی آدمی<sup>۴</sup>  
 بدو گفت مالک که فرمان تو راست  
 همان مالک و میر زنهار خوار  
 زمین بود برسان دریای خون  
 نسیب پای را جایگاه گذر  
 خروشان به زاری و گریان به درد<sup>۵</sup>  
 بدان تا از او باز پرسد خبر  
 تن از بیم لرزان و رخ چون زیر  
 میان بسته بر خون بیچارگان  
 همه مرز خاور بپرداختید<sup>۶</sup>  
 ابوالمحجن و مالک رزمخواه  
 نپردازد<sup>۷</sup> از لشکر آراستن  
 مرا همچو آن دیگران کشته گیر  
 یکی پیر مردم سراسیمه کار  
 رها کن مرا در پی کار من  
 فرود آورم بر سرت چون قضا  
 ز جانت به یک زخم بی جان کنم  
 فغان کرد<sup>۸</sup> کای پیر بسیار هوش  
 مپندار کز لشکر کافر  
 که بر لشکر من دلیری نمود  
 چه آمد گرانمایگان را به سر  
 خبروشی برآورد برسان زیر

۱. ج: بیایند؛ د: بیاید.

۲. د: تن به تن.

۳. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.

۴. د: این بیت بدین صورت آمده است:

یکی پیر دیدند در خانه ای

۵. د: روان.

۶. ج و د: ساختند.

۷. د: پردازد.

۸. د: بدو گفت.

۳. د: انجمن.

۴. د: از کجاست.

نشته چو گنجی به ویرانه ای.

۵. ج و د: بپرداختند.

۶. ۱۲. ب و ج و د: چنین.

بگفت ای سپهبد به فریاد رس	که در مرز خاور نماند ایچ کس
بیامد ز ساحل زمین لشکری	دلبران و گردان هر کشوری
سپاهی کما بیش سیصد هزار	همه گُرد و شایسته کارزار
سپه را سپهدار تهماس بود	که با گرز و شمشیر <sup>۱</sup> الماس بود
به ما بر یکی تاختن کردخوار	نداد ایچ کس را به جان زینهار
بسی کرد سعد دلاور نبرد	هم آخر گرفتار گشت او به درد
ببردند او را به خواری اسیر	بسی شد ز جنگاوران دستگیر
بسانانانینان پوشیده روی	که از پرده هرگز نیامد <sup>۲</sup> به کوی
همیدون بسی ناز پروردگان	ببردند چون داغ دل <sup>۳</sup> بردگان

۱۲۲۰

۱۲۲۵

[رسیدن حضرت شاه ولایت و احوال جمشید را معلوم کردن]<sup>۴</sup>

چو بشنید حیدر سخنهاى پیر	تو گفتی مگر بر جگر خورد تیر <sup>۵</sup>
جهاندار جمشید را پیش خواست	کز او باز داند خبرهای راست <sup>۶</sup>
بدو گفت بر راه کژی مپوی <sup>۷</sup>	ز تو هر چه پرسم <sup>۸</sup> همه راست گوی <sup>۹</sup>
بپرداز با من که تهماس کیست	که بر تاج و تختش ببايد گریست
چه مایه سپاهش بود روز جنگ	که نیکو نداند <sup>۱۰</sup> شتاب از <sup>۱۱</sup> درنگ
چرا کرد خاور زمین را خراب	که اکنون و را تیره گشت آفتاب
بدو گفت جمشید کای پهلوان	نگر تا بگویم به روشن روان
ز شاهان یکی نامور پهلواست	به ساحل زمین اندرون <sup>۱۲</sup> خسرو است
جهاندار تهماس با آب و جاه	خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ز جنگاوران مرد هفتصد <sup>۱۳</sup> هزار	کمر بسته دارد به هنگام کار
کجا رای جنگ آورد با سپاه	که یارد شدن پیش او کینه خواه

۱۲۳۰

۱۲۳۵

۱. د: شمشیر و. ۲. د: نیابند. ۳. د: و چون. ۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۵. د: برآشت مانند غرنده شیر. ۶. د: که از او پرسید سخنهاى راست. ۷. ب و ج: مجوی. ۸. د: پرسند. ۹. د: بازگوی. ۱۰. د: بدانند. ۱۱. د: و. ۱۲. د: اندرون. ۱۳. د: نامور صد.

- سخن گویم از روزگار نخست  
از این پیش در قهرمان دخت<sup>۲</sup> شاه  
من آن جا کشیدم سپاه گران  
شکستم جهانجوی بدخواه را ۱۲۴۰
- چو از قهرمان راه ساحل گرفت  
دو بار آمد از ما نبرد آزمود  
مرا چون ز شاهی برانداختی<sup>۴</sup>  
پراکنده کردی سپاه مرا  
مرا چون ز لشکر زیون ساختی ۱۲۴۵
- بیامد ستمکاره تهماس شوم  
بکرد آنچه او را بر آمد ز دست  
همه دو ده و خویش و پیوند من  
ببرد آن بد اندیش بیدادگر  
گرفتار بیگانه شد خویش من ۱۲۵۰
- مرا تا بمانم همین داغ بس  
جفا پیشه تهماس بیداد<sup>۹</sup> و دین  
نماند اندر این کشور آن شور بخت  
سراسیمه شد بخت گمراه من  
دریغا سر تخت شاهنشهی ۱۲۵۵
- دریغ آن دلیران خاور دیار  
همی گفت از اینسان به تیمار و درد  
ز تیمار او شد علی تنگدل  
خروشید کای نامبردار شاه  
بخستی دلم را به تیمار خویش<sup>۱۴</sup> ۱۲۶۰
- بگویم که با<sup>۱</sup> من چرا کینه جست  
همی خواست تهماس زرین کلاه  
ز خاور زمین رزم دیده سران<sup>۳</sup>  
از او بسندم دختر شاه را  
برفت و ز ما کینه در دل گرفت  
نه ما را زیان بد نه او یافت سود  
بر اینگونه بی‌دستگ ساختی [۱۲۱-ر]  
بیفکندی از سر کلاه مرا  
همه درد و غمها فزون ساختی<sup>۵</sup>  
به تاراج داد این<sup>۶</sup> همه مرز و بوم  
از این پس در این مرز نتوان نشست  
زن و ویژه و نسل<sup>۷</sup> و فرزند من  
از این پس ندانم چه آید به سر  
چه آید کنون ز این بتر<sup>۸</sup> پیش من  
چنین روز تیره مبیناد کس  
چه پرداخت با من ز دیرینه کین  
نه جای<sup>۱۰</sup> و نه گنج و نه تاج<sup>۱۱</sup> و نه تخت  
بر آمد همه کام بدخواه من  
که بی‌بهره ماند<sup>۱۲</sup> ز فرماندهی  
از این تیره<sup>۱۳</sup> تر چون بود روزگار  
که تهماس با من بکرد آنچه کرد  
به آب مژه خاک را کرد گل  
پناه دلیران خاور سپاه  
روان مرا کردی از درد ریش<sup>۱۵</sup>

۳. د: تخت شاه جهان.

۲. د: رفت.

۱. ب و ج و د: از.

۶. د: دادی.

۵. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.

۴. د: بینداختی.

۹. د: واو ندارد.

۸. د: چه آید بتر زین دگر.

۷. د: خویش.

۱۲. ب و ج و د: ماند.

۱۱. د: مال.

۱۰. ج: جا؛ ب و د: جا.

۱۵. د: از غصه زرد.

۱۴. د: به تیمار و درد.

۱۳. د: خیره.

- به تیمار از این بیش دل خون مکن  
 که با تو به سوگند پیمان کنم  
 که تا نسپریم مرز ساحل به پای  
 شوم برگرایم سپاه گران  
 ز خاور به ساحل گذارم<sup>۴</sup> سپاه  
 ز دریا نهنگ وز<sup>۵</sup> خشکی پلنگ  
 یکی رزم سازم پر از درد<sup>۷</sup> و کین  
 هوا را به شمشیر گریان کنم  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 به ساحل زمین تا توانی مرو  
 که تهماس گر<sup>۸</sup> برگراید سپاه  
 نباشد تو را تاو او روز جنگ  
 تو هر چند هستی هزبر دلیر  
 چو بشنید حیدر ز شاه این سخن  
 که چندین چرا<sup>۹</sup> باید اندیشه کرد  
 مرا آزمودی به میدان جنگ  
 همانم که با صد هزاران سوار  
 ببردم سپاهی چنان<sup>۱۱</sup> راز جای  
 همه مرز خاور گشادم<sup>۱۳</sup> به تیغ  
 مرا در جهان خود ز دشمن چه باک<sup>۱۴</sup>  
 اگر زنده مانی<sup>۱۵</sup> ببینی که من  
 تو اکنون مسلمان شو ای شهریار  
 ره رستگاری در<sup>۱۶</sup> اسلام جوی
- به آب مژه چهره گلگون مکن  
 بدین کینه دل<sup>۱</sup> را گروگان کنم  
 نیار آمدم<sup>۲</sup> دل به آرام و<sup>۳</sup> جای  
 ز گردان و<sup>۳</sup> کار آزموده سران  
 بخارم به نوک سنان روی ماه ۱۲۶۵  
 بدین کینه با ما بیاید<sup>۶</sup> به جنگ  
 به مرگ دلیران خاور زمین  
 مگر روی بخت تو خندان کنم  
 که ای پهلوان ز این سخن زینهار  
 ز من پسند بپذیر و پاسخ شنو ۱۲۷۰  
 نه خورشید روشن بماند نه ماه  
 نگهدار خود را ز کام نهنگ  
 مینداز خود را به چنگال شیر  
 به تندی چنین پاسخ افکند بن  
 نشاید چنین بد دلی<sup>۱۰</sup> پیشه کرد ۱۲۷۵  
 تو دیدی مرا با شتاب و درنگ  
 مرا دیدی اندر صف کارزار  
 به نیروی بازوی خاور<sup>۱۲</sup> گشای  
 همه داد مردی بدادم به تیغ  
 چه تهماس پیشم چه یک مشت خاک ۱۲۸۰  
 چه سازم پدان نامدار انجمن  
 که تا باشی از تیغ من رستگار  
 که تا در دو گیتی شوی نامجوی

۱. د: جان.  
 ۲. د: ایدرم.  
 ۳. د: واو ندارد.  
 ۴. د: گرایم.  
 ۵. د: به.  
 ۶. د: نیاید.  
 ۷. د: ز بیداد.  
 ۸. د: چون.  
 ۹. ب و ج: مرا.  
 ۱۰. اساس: پردلی؛ که با توجه به ب و ج و د تصحیح شد.  
 ۱۱. د: خیر.  
 ۱۲. د: سپاه جهان.  
 ۱۳. د: گشایم.  
 ۱۴. د: مرا خود ز دشمن به عالم چه باک.  
 ۱۵. د: مانم.  
 ۱۶. د: ز.

- ۱۲۸۵ بدو گفت شاه ای جهان پهلوان  
اگر باز بینم زن خویش را  
از آن پس مسلمان شوم بی گمان  
بدو گفت حیدر که شاید رواست  
گشادند پای شهنشه ز بند  
وز آن جا به شهر اندر آمد سپاه  
۱۲۹۰ ز هر گوشه ای مردم آمد برون  
چنین گفت حیدر به اسلامیان  
در شهر و باره همه کنده اند  
بناهای افکنده را بر کشید  
نخستین به جایی که باشد<sup>۴</sup> مفاک  
۱۲۹۵ برفتند مردم به فرمانبری  
بجز قلعه صول تهماس شوم<sup>۶</sup>  
نگه کرد مالک به سوی علی  
یکی کار دشوار پیش است و<sup>۸</sup> سخت<sup>۹</sup>  
جهان را به دانش تویی رهنمای  
۱۳۰۰ علی گفت هر چند دور است راه  
قراوان اسیرند از<sup>۱۱</sup> اسلامیان  
یک امشب بمولیم تا خود مگر  
ببینیم کاه را چگونه است رای  
همه روز تا شب به تیمار و غم  
۱۳۰۵ شبانگه بخفتند با داغ و درد  
بکردند یاران حیدر نماز  
سپیده ز بام افق می دمید<sup>۱۴</sup>
- که هستم ز دشمن خلیده روان  
گرفتار بینم بد اندیش را  
همین در دل آمد مرا این زمان  
اگر خود دلت با زبان هست راست  
بسی در میان رفت پیمان و پند<sup>۱</sup>  
تهی بود از اسلامیان جایگاه  
که بودند پنهان به شهر اندرون  
کز این پس گشاده نیامد<sup>۲</sup> میان  
وز این مرز<sup>۳</sup> لشکر پراکنده اند  
وز اول سرباره برتر کشید [۱۲۱-پ]  
سپارید<sup>۵</sup> مر کشتگان را به خاک  
گرفتند هر سو عمارتگری  
سراسر گرفته بدان مرز و بوم<sup>۷</sup>  
که ای مایه مردی و پیر دلی  
که داند که بر چیست فرجام بخت  
بین تا تو را بر چه روی<sup>۱۰</sup> است رای  
به ساحل زمین برد باید سپاه  
بباید بر این کار بستن میان  
ز عمر و امیه بیاید خبر  
به ساحل زمین او بود رهنمای  
سخن رفت هر گونه از<sup>۱۲</sup> بیش و کم  
چنین تا سر آمد شب لاجورد  
ز او راد حیدر چو پرداخت<sup>۱۳</sup> باز  
که عمر و امیه به خدمت رسید

۱. ب و ج: بند.

۴. د: بودی.

۷. د: مرز شوم.

۱۰. ب: رویی.

۱۳. د: پرداخت.

۲. ب و ج و د: نباید.

۵. د: سپردند.

۸. ب: او ندارد.

۱۱. د: «از» ندارد.

۱۴. د: بردمید.

۳. د: شهر.

۶. د: صول و آن جای بوم.

۹. د: هستت سخت.

۱۲. د: هر گونه ای.

- به خاک اندر افتاد و بگریست زار  
بگفت ای جهان دیده مرد هنر  
چنین داد پاسخ که تهماس شاه  
بیاورد لشکر بکردار باد  
به جنگ اندرون سعد شد دستگیر  
برفتم که او را بدردم ز بند  
بسی جستمش آشکار او راز  
زبان را به گفتن دگر ساختم  
همه خاک ساحل سپردم به پای  
نمودند با من سرانجام کار  
چو ز این داستان آگهی یافتم  
کنون آمدم تا تو را چیست رای  
چو بر حیدر این داستان کرد یاد  
که کار سفر گشت بر ما دراز  
بباید شدن هم کنون<sup>۳</sup> باز جای  
بسی شد که از خانه آواره ایم  
همه لشکر آمد ز رفتن ستوه  
بسی رفت تا اندر این کشوریم  
چو ما را نشستن شد این جا دراز  
ز خاور زمین پیش گیریم راه  
چو بشنید حیدر برنجید سخت  
مرا رزم ساحل زمین هست پیش  
بجز رفتن آن<sup>۵</sup> جا مرا نیست رای  
نگه کن که تهماس بیدادگر  
مراکی بود روز پرداختن
- سپهبد سرآوردش اندر کنار  
ز سعد و ز لشکر چه داری خبر  
که با تاج و تخت است و با آب و جاه  
همه مرز خاور به تاراج داد  
ببردند با او فراوان<sup>۱</sup> اسیر  
نه بر آرزو گشت چرخ بلند  
بگردیدم اندر نشیب و فراز  
به آرام گردن نپرداختم  
نیاوردم از وی نشانی به جای  
کش اندر جزیره<sup>۲</sup> نهفتند خوار  
بر اینگونه سوی تو بشتافتم  
بباید نهادن در این کار پای  
جهانگیر مالک زبان بر گشاد  
سپه را به برگشتن آمد نیاز  
از این جا به ساحل مرا نیست رای  
پریشان و دلتنگ و بیچاره ایم<sup>۴</sup>  
چنین تا کی اندر بیابان و کوه  
به جان آرزومند پیغمبریم  
کنون بهتر آن شد که گردیم باز  
برانیم سوی مدینه سپاه  
به تندی بدو گفت به بند رخت  
تو دانی و اندیشه کار خویش  
و گرنه خود نیایی<sup>۶</sup> تو هرگز میای  
چه کرد از<sup>۷</sup> خرابی در این بوم و بر  
چو<sup>۸</sup> دشمن بیارد چنین<sup>۹</sup> تاختن

۱. د: هزاران.

۲. د: جریده.

۳. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.

۴. د: این.

۵. د: کرده.

۶. د: که.

۷. ب و ج: نیایی.

۸. د: به وی.



بریزد بسی خون برنا و پیر  
 کند بند مر سعد و قاص را  
 ۱۳۳۵ بمانم<sup>۳</sup> من او را به بند اندرون  
 مگوی<sup>۴</sup> این سخن پیش من بیش از این<sup>۵</sup>  
 تو را گر بدین رفتن آهنگ نیست  
 من و عمر و ودلدل بر این<sup>۶</sup> کار بس  
 مرا روز پیروزی از داور است  
 ۱۳۴۰ تو رو هر کجا می روی با سپاه  
 من اکنون شوم<sup>۷</sup> پیش بدخواه شوم  
 اگر کوه تا کوه گیرد سپاه  
 چون من بر کشم ذوالفقار از نیام  
 زن و کودکانشان بگیرد<sup>۱</sup> اسیر  
 چون<sup>۲</sup> او چند کس مردم خاص را  
 وز این جایگاه باز گردم کنون  
 که در هیچ ملت نشاید چنین  
 جهان بر جهان پهلوان تنگ نیست  
 خداوند گیتی مرا یار بس  
 نه از زور بازوی جنگاور است  
 عنان را بجنبان و برکش به راه  
 نمانم<sup>۸</sup> در آن کشور آباد<sup>۹</sup> بوم  
 و گر تیغ بارد ز ابر سپاه  
 کنم زندگانی برایشان حرام [۱۲۲-ر]

### [رفتن حضرت شاه ولایت به ساحل زمین با عمر و امیه و داستان او]<sup>۱۰</sup>

بگفت این و برخاست دل پر ز خشم  
 ۱۳۴۵ چو از شب سیه گشت هامون و راغ  
 زمانه به گیتی برانند و<sup>۱۲</sup> دود  
 سر مرغ و ماهی فروشد به خواب  
 دلبران به خرگاه و پرده سرای  
 نمی رفت حیدر به خواب اندرون  
 ۱۳۵۰ چپ و راست گرد سپه بنگرید  
 نه<sup>۱۴</sup> بانگ نگهبان نه<sup>۱۵</sup> آوای پاس  
 به خمیه در آمد پر از آب چشم  
 بر افروخت ز<sup>۱۱</sup> انجم هزاران چراغ  
 به کافور بر عنبر سوده سود  
 جهان گشت بر گونه قیر ناب  
 بخفتند هر یک به آرام جای  
 کمر بست و آمد ز خمیه<sup>۱۳</sup> برون  
 سپه را به آرامگه خفته دید  
 هوا تیره همچون دل ناسپاس<sup>۱۶</sup>

۱. د: بگیرند.  
 ۲. د: چو.  
 ۳. د: نمانم.  
 ۴. ب و ج: مگو.  
 ۵. د: مکن پیش بس این سخن پیش از این.  
 ۶. ب و ج: بدین؛ د: در این.  
 ۷. د: روم.  
 ۸. د: نماند.  
 ۹. ب و ج و د: آباد و.  
 ۱۰. د: «از» ندارد.  
 ۱۱. د: ز.  
 ۱۲. د: برآورد.  
 ۱۳. د: خانه.  
 ۱۴. د: و.  
 ۱۵. د: و.  
 ۱۶. د: ناشناس.

- به دل گفت کامشب شب رفتن است  
شبی بود تاریک چون پر زاغ  
بیامد بر عمر و و آواز کرد<sup>۲</sup>  
به ساحل زمین گفت چند است راه  
چنین داد پاسخ که فرسنگ صد  
در آن راه ده میل بر ساخته  
به هر میل برده نگهبان بودند<sup>۴</sup>  
نهاده دهل را شب و روز پیش  
اگر خود بجند سپاهی ز جای  
ز میل نخستین بکوبند کوس  
چو آید بدان دیگران این خبر  
بکوبند کوس و برآید خروش  
ستمکاره تهماس یابد خبر  
برانگیزد از مرز ساحل سپاه  
علی گفت کای نامبردار شیر  
برآنم که<sup>۸</sup> تنها به ساحل زمین  
هم اکنون پس از دادگستر خدای  
بگفت این و دلدل به زین در کشید  
نشست از بر دلدل ره نورد  
چنین گفت آن شب به رهبر<sup>۱۰</sup> علی  
چرا تیز تر زاین نیویی به راه  
چنین داد<sup>۱۲</sup> پاسخ که ای بوالحسن  
بدو گفت حیدر میندیش تو  
ز<sup>۱۴</sup> گفتار او عمر و دستان نمای
- نه هنگام آرامش و<sup>۱</sup> خفتن است  
ستاره فروزان چو زرین چراغ  
بفرمود تا اسپ را ساز کرد<sup>۲</sup>  
چگونه توان شد بدان جایگاه  
یکسی راه دشوار پیش است<sup>۳</sup> بد  
یکایک به گردون برافراخته  
در این راه پیوسته رهبان بودند<sup>۴</sup>  
به تدبیر و اندیشه کار خویش  
که باشد<sup>۵</sup> ز تهماس جنگ آزمای  
ببندند راه فسون و فسوس  
که دارد سپاهی بدان سو گذر  
ز هر سو نگهبان نهاده است گوش  
پذیره شدن را ببندد کمر<sup>۶</sup>  
برآن تا بر ایشان بگیرند راه  
که شد مالک اشتر<sup>۷</sup> از جنگ سیر  
شوم تا چه خواهد جهان آفرین  
در این ره تو باشی مرا رهنمای  
به گردان لشکر یکی ننگرید<sup>۹</sup>  
وز آن جا برفتند برسان گرد  
که امشب ز خود دور کن کاهلی  
یک<sup>۱۱</sup> امشب مکن جز به رفتن نگاه  
بترسم که دلدل بماند ز من [۱۲۲-پ]  
اگر<sup>۱۳</sup> می توانی برو پیش تو  
بکردار بساد اندر آمد ز جای

۱. ب و ج: آسایش و؛ د: آهنگ آسایش.

۳. ج: است و.

۴. د: بود.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. د: از در.

۹. ج و د: بنگرید.

۱۰. د: با عمر و آن شب.

۱۲. د: گفت.

۱۳. د: وگر.

۲. د: داد.

۵. د: که نبود.

۸. د: به.

۱۱. د: که.

۱۴. د: به.

علی نیز دلدل برانگیخت تیز  
 ز آسیب نعلش بنالید گاو  
 روایت کنند شاه دلدل سوار  
 که آن شب [سر]<sup>۲</sup> دلدل و گوش عمر و  
 بسی جهد کردم که از یکدگر ۱۳۸۰  
 نه این تیزتر<sup>۵</sup> شد نه آن گشت سست  
 یکی میل با نشان بدید از فراز  
 کدامید گفت اندر این تیره شب  
 بیامد به نزدیک او<sup>۶</sup> عمر و گفت  
 اگر گوش داری به آواز من ۱۳۸۵  
 سراندر زمان پیش او داشت مرد  
 بزد چنگِ عمر و امیّه دلیر  
 بیفشرد چندان دهانش به دست  
 بخندید حیدر ز کردار او<sup>۹</sup>  
 بر آمد بر آن میل چون تند شیر ۱۳۹۰  
 یگان و دوگان را به نیروی دست  
 چو افکند مر جمله را زیر پای  
 فرود آمد آنکه شتابان ز میل  
 وز آن جاره اندر گرفتند تیز  
 [رسیدند ناگه به میلی دگر ۱۳۹۵  
 از آن میل بانان بیامد دو مرد  
 به تندی بگفتند نامت بگوی  
 کدامی چه نامی بگو نام خویش  
 نداد ایچ پاسخ بدیشان علی  
 فروزان شد آن آتش گرم خیز  
 زمین را نبید زیر او<sup>۱</sup> توش و تا و  
 به نزدیک پیغمبر کردگار  
 برابر همی رفت با دوش<sup>۳</sup> عمر و  
 به گامی شود زان یکی<sup>۴</sup> بیشتر  
 رسیدند ناگه به میل نخست  
 بیامد هم اندر زمان پیشباز  
 بباید گشادان به گفتار لب  
 که با تو مرا هست رازی نهفت  
 نهفته خبریابی از راز من  
 بدان<sup>۷</sup> تا چه خواهد بر او یاد کرد  
 دهانش گرفت و بیفکند زیر<sup>۸</sup>  
 که جانش چو باد از ره کون بجست  
 فرود آمد از دلدل راه جوی<sup>۱۰</sup>  
 دو تن را گرفت و بیفکند زیر  
 از آن تند بالا بیفکند پست<sup>۱۱</sup>  
 از آن<sup>۱۲</sup> ده نگهبان تهی کرد جای  
 به اسب اندر آمد بکردار پیل  
 برفتند چون باد شبگیر خیز [۱۲۳-ر]  
 نگهبان شد از کارشان باخبر  
 به نزدیک حیدر بکردار گرد  
 فرود آی و پیش آی و بنمای روی  
 سخن گوی از آغاز و انجام خویش  
 بیازید و بگشاد چنگ یلی

۱. د: به تندی نبید.

۲. اساس: ندارد. با توجه به ب افزوده شد.

۳. د: گوش.

۴. د: دگر.

۵. د: تندتر.

۶. د: به نزدیک آمد همی.

۷. د: بدو.

۸. د: بیفشرد پیر.

۹. ب و د: او.

۱۰. ب و د: جو.

۱۱. ج: در افکند پست؛ د: در افکند سخت.

۱۲. د: وز آن.

- کمرگاه آن هر دو بگرفت زود  
به بالای سر برد و بگشاد دست  
فرود آمد از اسب و شد بر فراز  
بپرسید کان یار دیگر کجاست  
چنین بود مرید گمان را گمان  
نداد هیچ پاسخ سرافراز شیر  
از آن میلبانان دو مرد دگر  
رخ میلبانان بشد سند روس  
در آمد بدیشان علی مردوار  
چو از میلبانان بپرداخت جای  
از آن هشت میل دگر بگذرید  
رسیدند هر دو<sup>۶</sup> به ساحل زمین  
ز شب بیشتر مانده یک پاس بود  
ز خاور زمین تا به ساحل سپاه  
پدید آمد از کوه صبح نخست  
سپاهی بدیدند در مرغزار  
نه آوای پاس و نه زخم در ای  
همان بود لشکر که هنگام کین  
دلوار سپاهی همه کینه ساز  
به حیدر چنین گفت عمر و آن زمان  
یک امشب زمانی ببايد غنود  
بیاسای<sup>۹</sup> چشم اندر آور به خواب  
که تا من بگردم به گرد تو پاس  
بر او آفرین خواند مرد دلیر  
زمانی بخت اندر آن<sup>۱۲</sup> رزمگاه
- ۱۴۰۰ ز روی زمین هر دو را در ربود  
چنان بر زمین زد که بر هم<sup>۱</sup> شکست  
یکی میلبان آمدش پیشباز  
زبان را<sup>۲</sup> بیارای و بنمای راست  
که بود آن دلاور از آن مردمان  
بر آن تند بالا برآمد<sup>۳</sup> دلیر  
۱۴۰۵ سوی زیر پرتاب کرد از زیر  
بیامد دو تن تا بکوبند کوس  
از آن دید گه<sup>۴</sup> شان بیفکند خوار  
بیامد به اسب اندر آورد پای  
خداشان<sup>۵</sup> نگهداشت کیشان ندید  
۱۴۱۰ گرفتند بر کردگار آفرین  
همه روی کشور پر الماس بود  
ز بس کسریه بودند ده روز<sup>۷</sup> راه  
زمانه رخ از گرد عنبر بشت  
۱۴۱۵ فرو آرمیده به دریا کنار  
به خواب اندرون پیکر مرغ و نای<sup>۸</sup>  
بکرد آن خرابی به خاور زمین  
ز تاراج خاور زمین گشت باز  
که اینک بسین لشکر بدگمان  
که فردا توانی نبرد آزمود  
۱۴۲۰ یک امشب نباید نمودن<sup>۱۰</sup> شتاب  
وز آن پاس دارم فراوان سپاس  
فرود آمد از دلد آنگاه<sup>۱۱</sup> شیر  
سپر کرد بالین و بستر گیاه

۳. د: برآمد بر آن تند بالا.

۶. د: یاران.

۹. د: بیاسای و.

۱۲. ج: اندرون.

۲. د: زبانها.

۵. د: خدا چون.

۸. ج: پای.

۱۱. د: آنگه چو.

۱. د: درهم.

۴. د: دیده گه.

۷. ج: روزه.

۱۰. د: گرفتن.

- ۱۴۲۵ روایت کنند عمر و پیش نبی  
نمی‌شد به خواب اندرون پهلوان  
چرا در نیاید به چشم تو خواب  
همیدون چرا اسب پولاد سای  
علی گفت پیش آی تا بنگری  
ببرفتم بر حیدر نامدار  
نگه کردم آن خنجر نیل فام  
علی گفت بنگر بدین انجمن  
به خاور زمین تاختن برده‌اند  
خرابی<sup>۵</sup> آباد و خون ریختن  
بزرگان که یاران پیغمبرند  
به خون تشنه شد تیغ سیراب من  
همی جوشد<sup>۸</sup> اسیم به آشوب جنگ  
به شمشیر خواهم کنون دست برد  
یکی تاختن برد خواهم کنون  
نشست از بر دلدل گسام زن  
سپه دید چندان در آی مرغزار  
همه خیمه در خیمه آراسته  
نه آواز<sup>۱۱</sup> پاس و نه بانگ جرس<sup>۱۲</sup>  
در آن تیره شب ماند حیدر شگفت  
بر آورد سر سوی چرخ برین  
به چنگال دست چپ از سوی راست  
هم از راست بگرفت پهلوی چپ  
یکی نعره‌ای از جگر برکشید
- که می‌گشتم آن شب به گرد علی  
بدو<sup>۱</sup> گفتم ای گرد روشن روان  
چرا می‌نمایی چنین پیچ و تاب<sup>۲</sup>  
چنین بر زمین می‌زند<sup>۳</sup> دست و پای  
بسبب دگرگونه تر داوری  
مرا گفت بنگر در این ذوالفقار  
همی جست برسان برق از نیام<sup>۴</sup>  
سواران خونخوار شمشیر زن  
زمین را همه زیر پی کرده‌اند  
ز هر گونه‌ای<sup>۶</sup> فتنه انگیزدن  
همه کشته و برده<sup>۷</sup> کافرند  
رمیده شد از چشم من خواب من  
کنون بهتر آید شتاب از درنگ  
نمایم بدیشان<sup>۹</sup> یکی دستبرد  
کنم روی کشور چو دریای خون  
بیامد به نزدیک آن انجمن  
که آت را نیارد کس اندر شمار  
وز ایشان همه دشت پرخواسته<sup>۱۰</sup>  
نه زخم تبیره نه بیدار کس  
هم اندر زمان نام یزدان بگفت  
همی خواست زور از جهان آفرین  
بیازید و بگرفت پهلوی راست  
چپ از راست چون راست از سوی چپ  
شب تیره صور<sup>۱۳</sup> قیامت دمید

۱. د: همی.  
۲. د: یک امشب نباید نمودن شتاب.  
۳. د: می‌زند بر زمین.  
۴. د: زیانه کشد هر دم اندر نیام.  
۵. د: خرابی و.  
۶. د: به هر گوشه‌ای.  
۷. د: بنده.  
۸. د: همی شد چو.  
۹. د: بدیشان نمایم.  
۱۰. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.  
۱۱. د: نه آوای پای و نه آواز کس.  
۱۲. ب و ج و د: به شب صور روز.  
۱۳. ب و ج و د: به شب صور روز.

- سیه شد نیوشنده را مغز و هوش  
ده اندر ده از هر طرف جانور  
تبه گشت از آن کافران سی هزار  
سراسیمه گشتند آن دیگران<sup>۱</sup>  
دل شیر مردان بر آمد<sup>۲</sup> ز جای  
چپ و راست بر خاست آواز کوس  
به هم در فتادند چون بیهشان  
چو آن نعره برداشت مرد دلیر  
بیفتاد عمرو امیه سه بار  
میان سپاه اندر آمد علی  
به آواز گفت ای ستمکارگان  
همه رزم را گردن افراختید<sup>۳</sup>  
نبد ایچ از این روزتان آگهی  
به کوه اندرون چون نباشد پلنگ  
بگفت این و دلدل بر انگیخت تیز  
دو دسته به تیغ دو سر برد چنگ  
چو بر سر زدی مرد را ذوالفقار  
همیدون کسی را که زد بر میان  
چو شمشیر برگردن افراختی  
کسی را که زد بر بر او سفت او  
به هر سو که او نعره بر داشتی<sup>۴</sup>  
بر آمد یکی گرد از آن رزمگاه  
ستاره به چرخ اندرون تیره گشت<sup>۵</sup>  
ز کشته چنان شد همه دشت کین
- فلک را توگفتی که کر گشت گوش  
بمردند پاک اندر آن بوم و بر  
ز آواز آن گسرد خنجر گذار  
ز خواب اندر آمد سران را سران  
همی سر ندانست جنگی زپای  
هوا شد زگرد سپه<sup>۶</sup> آبنوس  
همه یکدگر را زنان و کشان  
بپرداخت آن بیشه از<sup>۷</sup> ببر<sup>۸</sup> و شیر  
شده جنب جنبان همه دشت و غار  
چو رعد بهاران بدان پر دلی  
کمر بسته بر خون بیچارگان  
که خاور زمین را بر انداختید<sup>۹</sup>  
که از شیر بیشه نماند تهی  
شغال اندر او چنگ یازد به جنگ<sup>۱۰</sup>  
بر آمد ز ساحل زمین رستخیز  
فروزنده شد آتش آب رنگ  
دونیمه زدی اسب را با سوار  
به دو نیمه کردیش چون پرنیان  
چو گوی از سواران سر انداختی  
شدی مرگ هم در زمان جفت او  
دلیسزان از او روی بر گاشتی  
سیه گشت از آن گرد گردون و ماه  
سر دیو از آن تیرگی خیره گشت<sup>۱۱</sup>  
که از خون زمین شد چو دریای چین

۱. د: کافران.

۲. د: در آمد.

۳. ب و ج: سیه.

۴. د: را.

۵. ب و ج: پیل.

۶. اساس: افراختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. اساس: بر انداختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. ب: جنگ یازد به جنگ.

۹. د: شد.

۱۰. د: تیغ افراشتی.

- همه روی کشسو<sup>۱</sup> ر ز جنگآوران  
 همه لکشر اندر هم افتاده بود  
 ۱۴۷۵ چو صبح درفشنده بگشاد لب  
 سپهدار حیدر ز بهر نماز  
 میان یلان همچنان جنگ بود  
 نه بیگانه را باز دانست خویش  
 نه از دوست دشمن جدا کرد کس  
 ۱۴۸۰ پسر مر پدر را همی کوفت<sup>۴</sup> تیغ  
 چو طاووس خورشید بگشاد پر  
 ز هم بازگشتند گردنکشان  
 چو حیدر ز آوردگه بازگشت  
 بر او آفرین خواند<sup>۵</sup> بسیار و گفت  
 دلت شادمان باد و<sup>۶</sup> عمرت دراز  
 ۱۴۸۵ بسی گشته‌ام در فراز و نشیب  
 شنیدم ز پیران دیرینه سال  
 که چون عمّ تو حمزه نامدار  
 بسی نعره‌ها ز او شنیدم به گوش  
 ۱۴۹۰ چو آن نعره بر داشتی من<sup>۹</sup> سه بار  
 هم اکنون مرا گشت امشب<sup>۱۰</sup> درست  
 ز آدم درون تا بدین روزگار  
 از آن پس بگفت ای جهان پهلوان  
 به دستور اگر ره دهی بنده را  
 ۱۴۹۵ شوم تا ببینم که در رزمگاه<sup>۱۱</sup>  
 بدو گفت حیدر که ای<sup>۱۲</sup> شیر مرد
- تن کشته بد توده بر هر کران<sup>۲</sup>  
 ز مسانه تن اندر بلا داده بود  
 به<sup>۳</sup> خواب اندر آمد سر تیره شب  
 سر اسب سرکش بیچید باز  
 کسی را که شمشیر در چنگ بود  
 نه پیدا بد از گرگ درنده میش  
 نه کس را در آن جنگ فریاد رس  
 همه دشت و دریا پر از گرد و میغ  
 بگسسترد بر لاجورد آب زر  
 نبود هیچ پیدا ز دشمن نشان  
 پذیره شدش عمرو از آن پهن دشت  
 که در پهلوانی تو را نیست جفت  
 جهان را به مهر تو بادا نیاز  
 بسی دیده‌ام سهم و روز<sup>۷</sup> نهیب  
 همیدون زگردان روز جدال  
 به گیتی دلاور نیامد سوار  
 نیفتاد هرگز مرا آن<sup>۸</sup> که دوش  
 بیفتادم ای شیر خنجر گذار  
 که تا پیکر آدم از گل برست  
 زمانه نپرورد چون تو سوار [۱۲۳-پ]  
 خرد را به مهر تو روشن روان  
 ببینم سپاه پراکنده را  
 چه کردی شبانگه به ساحل سپاه  
 که هرگز مبادا تو را رنج و درد

۱. ب و ج و د: دشت ساحل.  
 ۲. د: توده توده سران.  
 ۳. د: ز.  
 ۴. د: همی زد به.  
 ۵. ب و ج: کرد، د: کرد و.  
 ۶. د: شاد باد او.  
 ۷. ب و ج: سهم و زور و د: زور و سهم و.  
 ۸. د: این.  
 ۹. د: بن.  
 ۱۰. د: اکنون.  
 ۱۱. ب: در این رزمگاه.  
 ۱۲. ب و ج: یا.

- چه حاجت به دستور دادن ترا  
هم اکنون برو تاببینی که من  
بشدد عمرو و آمد بدان رزمگاه  
زبس کشته و سر بریده نگون  
همه دشت<sup>۱</sup> پر ناله و گفت و گوی  
چنین گفت عمرو امیه که من  
همی کردم آن کشتگان را شمار  
همان شش هزار دگر اسب و مرد  
نبد ایچ مر خستگان را شمار  
برفتم بر شاه یزدان پرست  
و از آن روی لشکر ز<sup>۵</sup> دشت نبرد  
به تهماس گفتند شاهها گوا  
به فریاد لشکر برس کاین زمان  
شبانگه بر آمد یکی تیره میغ  
تبه گشت چندان دلاور سوار  
همانگه بر آشفت تهماس و گفت  
ببینید تا این خرابی چه بود  
بگشتند گردان لشکر بسی
- به پرسش زبان برگشادن تورا  
چه کردم بدان نامدار انجمن  
نبود ایچ پیدا بر آن دشت راه  
۱۵۰۰ سران بریده همی برد خون  
از آن کشتگان خون همی شد به<sup>۲</sup> جوی  
بگشتم زمانی در آن انجمن<sup>۳</sup>  
فزون بود هفتاد باره هزار  
که حیدر دو نیمه زد اندر نبرد  
۱۵۰۵ بماندم شگفت اندر آن مرغزار  
شنا گفتم او را<sup>۴</sup> کش اندر خور است  
برفتند چون سوگواران به درد  
جهان پهلوا<sup>۶</sup> بر جهان خسروا  
بد آمد بدین<sup>۷</sup> لکشر از<sup>۸</sup> بد گمان  
۱۵۱۰ چو باران ببارید زوبین و تیغ  
که دانا نداند مر آن را شمار  
که دشمن نداند<sup>۹</sup> خود اندر نهفت  
که کرد این دلیری<sup>۱۰</sup> و دشمن که بود  
نبود ایچ پیدا زدشمن کسی

### رفتن امیر المومنین - علیه السلام - به رسولی پیش تهماس شاه

- وز این روی چون لشکر از رزمگاه  
به عمرو امیه علی گفت من  
ببینم که تهماس بدخواه شوم
- ۱۵۱۵ شکسته برفتند نزدیک شاه  
گذر کرد خواهم بدان<sup>۱۱</sup> انجمن  
چه دارد سپاه اندر این مرز و بوم

۳. د: چه کردم بدان نامدار انجمن.

۶. د: پهلوان.

۹. ب و ج و د: نماند.

۲. د: چو.

۵. د: به.

۸. د: «از» ندارد.

۱۱. د: بدین.

۱. ب و ج: دشت و.

۴. د: ثنایی بگفتم.

۷. ب و ج: بر این.

۱۰. د: خرابی.



- ۱۵۲۰ بدو گفت عمرو امیه که من برفتند از آن دشت هر دو به هم دوییدند دروازه بانان به<sup>۱</sup> پیش کدامی تو ای نامور پهلوان چنین داد پاسخ که از خاورم کنون آمدم<sup>۲</sup> سوی این<sup>۳</sup> بارگاه بدو گفت دروازه بان کای جوان مرو پیش تهماس بیداد گر که این شاه را هست خویی<sup>۴</sup> درشت به بیداد کردن چون<sup>۵</sup> او شاه نیست تو هم بر جوانیت بخشایش آر چنین داد پاسخ مر او را علی باید رسانیدن آن جا پیام ۱۵۳۰ بدو گفت دروازه بان یک زمان شوم تا چه فرمان دهد شهریار به پاسخ بدو گفت حیدر که رو ز دروازه بانان یکی نامور چو آمد به نزدیک خسرو فراز ۱۵۳۵ بدو گفت از آن سوی خسرو<sup>۶</sup> سپاه همی گوید از آسمان بر ترم بلرزید تهماس بر جای خویش ستمکاره خونی به نزدیک<sup>۷</sup> شاه ۱۵۴۰ چو تهماس بدگوهر او را بدید فرستاده راگفت پیش من آر
- همیدون خرامم بدان انجمن خرامان به دروازه شهر یم بگفتند کای گرد<sup>۸</sup> بسیار کیش کجا رفت خواهی به روشن روان فرستاده نامور حیدرم که پیغام حیدر گزارم به شاه هشیوار و بیدار دل پهلوان سر خویشتن گیر از این بوم و بر نیامد فرستاده کاو را نکشت فرستاده را پیش<sup>۹</sup> او راه نیست مخور خیرد بر خویشتن زینهار که چندین نباشد مرا بد دلی<sup>۱۰</sup> و گر<sup>۱۱</sup> باز گردم شود کار خام اگر رفت<sup>۱۲</sup> خواهی هم ایدر بمان بییم که اکنون تو را هست بار سخن گوی بسیار و پاسخ شنو به درگاه تهماس بنهاد سر زمین را ببوسید و بگشاد راز بیامد رسولی به درگاه شاه فرستاده از لشکر<sup>۱۳</sup> حیدرم بر آشفت و<sup>۱۴</sup> خونریز را خواند پیش بیامد بکردار دیوی<sup>۱۵</sup> سیاه به دروازه بان اندرون بنگرید [۱۲۴-ر] که اکنون سرآرم بر او روزگار

۳. ب و ج و د: می روم.

۶. د: چو.

۹. د: اگر.

۱۲. ب و ج و د: خاور.

۱۵. د: درگاه.

۲. د: مرد.

۵. ج و د: خوی.

۸. ب و ج: پر دنی.

۱۱. د: کز.

۱۴. ب و ج: او ندارد.

۱. ب و ج: «به» ندارد.

۴. ب: آن.

۷. د: سوی.

۱۰. د: رفته.

۱۳. د: فرستاده نامور.

۱۶. د: به کردار دیوی بیامد.

- بیامد ز درگاه دروازه‌بان  
بدو گفت نزدیک خسرو خرام  
به شهر اندر آمد علی بنگرید  
بیامد به درگاه تهماس شاه  
یکی بارگه دید آراسته  
کشیده سر اندر سپهر بلند  
بر افراشته قبه بارگاه  
پیاده نشد حیدر رزم‌خواه  
بدو گفت دربان که ای کم خرد<sup>۵</sup>  
ره و رسم شاهان ندانی همی  
فرود آی تا مرا پیشکار  
سپهبد برون کرد پای از رکیب  
یکی نوک موزه بزد بر سرش  
بدان بارگاه<sup>۷</sup> اندرون راند اسب  
همی رفت عمرو امیه ز پس  
سرایی بدیدند همچون بهشت  
همان روی در روی صفه چهار  
نگه کرد حیدر به تهماس شاه  
یکی تاجور دید بر<sup>۸</sup> تخت زر  
به پیش اندرون کار دیده سران  
کمر بسته جنگاوران شش هزار  
چو دیدند گآمد بدانسان علی  
برفتند بر سان آذرگشسب  
چنین گفت تهماس کاو را به جای  
گرفتند گردان لشکر قرار<sup>۱۱</sup>
- بر حیدر آمد<sup>۱</sup> گشاده زبان  
بگوی<sup>۲</sup> آنچه داری بدانجا<sup>۳</sup> پیام  
همه<sup>۴</sup> شهر و بازارها را بدید  
ز هر سو بر او انجمن شد سپاه  
همه کاخ و ایوان بپیراسته  
نشسته در او نامبردار چند  
سر از پشت ماهی کشیده به ماه  
نهاد استریش پای در بارگاه  
بر این گونه رفتن نه اندر خورد  
که در بارگاه اسب رانی همی  
پیاده رساند به پیشان کار  
گمان برد دربان که آمد به شیب<sup>۶</sup>  
بغلتید سر بیست گام از برش  
فروزان به کردار آذرگشسب  
چو مرغی که بشکسته باشد قفس  
به ایوان درون از زر افکنده خشت  
ز هر صفه تا صفه گامی هزار  
به آرایش تاج و تخت و کلاه  
ز خورشید تاجش فروزنده تر  
وزیران و<sup>۹</sup> بیدار دل مهتران  
جدا هر یکی رستم کار زار<sup>۱۰</sup>  
سوار اندر آمد بدان پر دلی  
بدان تا پیاده کنندش ز اسب  
بمانید کاکنون شود زیر پای  
فرود آمد از پشت دلدل سوار [۱۲۴-پ]

۳. د: مر آن جا.  
۶. ب: نشیب.  
۹. ب و ج: واو ندارد.

۱. د: به نزدیک حیدر.  
۴. د: همی.  
۷. د: بارگه.  
۱۰. ب و ج و د: روزگار.  
۲. ب و د: بگو.  
۵. د: با خرد.  
۸. د: با.  
۱۱. ب و ج: فرار.

- یکی تیغ چون برق رخشان به کف  
نشست از بر تخت تهماس شاه  
سر از جامه‌ها بر زده سوی<sup>۲</sup> او  
به خونریز شوم اندرون<sup>۳</sup> بنگرید  
فرود آر<sup>۴</sup> از این تخت و گردن بزن  
بیامد شتابان به پایان تخت  
که آرد علی را فرود از فرار  
خم آورد بالا و بگشاد چنگ  
ز پستی به بالا بر افراشتش  
بدین بد تو را کیست آموزگار  
پدید آمدی مردی و پردلی  
کجا خرد گشتی همه پیکرت  
چو تیری که پرتاب گردد ز شست  
در او خیره شد چشم زور آزمای  
ز روی هوا اندر آمد نگون  
همه بند بندش جدا شد ز بند  
ز هر سو سپه شد بر او انجمن  
شد از جان شیرین دلش ناامید  
همی کرد هر یک به دیگر نگاه  
نشاید فکندن بر آنگونه<sup>۱۰</sup> سنگ  
بگفت ای جوان از کجایی بگوی [۱۲۵-ر]  
که داری دل و زهره و زور شیر  
فرستاده زی‌نسان نیامد برم  
کجا با تو پای آورد پیل مست  
بریزد هزبر از نهیب تو چنگ
- به صفه بر آمد هم از پیش صف  
ز تندی نکرد ایچ بر کس<sup>۱</sup> نگاه  
وز آن خشم چون خون شده روی او  
چو تهماس از آن شیر تندی بدید  
بگفت این جوان را به نزدیک من  
چو ابلیس خونریز برگشته بخت  
سر پنجه را کرد بر وی دراز  
بر آشفست از او شیر پولاد چنگ  
گرفتش کمر بند و برداشتش  
چنین گفت کای شوم بد روزگار  
اگر داده بودیم<sup>۵</sup> فرمان علی  
من این را چنان می‌زدم بر سرت  
بگفت این و پرتاب کردش ز دست  
گذیر کرد از ایوان و بام سرای<sup>۶</sup>  
چنین تابه بازار<sup>۷</sup> شهر اندرون  
بیفتاد بر سان کوهی<sup>۸</sup> بلند  
بر آمد روانش ز تاریک تن  
بلرزید تهماس چون برگ بید  
دلبران و گردان در آن بارگاه  
که در منجنیق سواران<sup>۹</sup> جنگ  
به سوی علی کرد تهماس روی  
فرستاده کیستی ای دلیر  
که تا من به شاهی در این کشورم  
به چندین دلیری و این زور دست  
دل شیر داری و چنگ پلنگ

۱. د: نمی‌کرد در کس.  
۲. ب و ج و د: موی.  
۳. د: اندر او.  
۴. ب و ج و د: فروگیر.  
۵. ج: بودم.  
۶. د: گذشت او ز ایوان و بام و سرای.  
۷. ب و د: بازار و.  
۸. د: کوه.  
۹. ب: ای سواران.  
۱۰. د: بدینگونه.

- چنین داد پاسخ که از خاورم  
همی گویدت حیدر نامدار  
چرا کرد خاور زمین را خراب  
مرا با تو از بن<sup>۳</sup> نبد رای جنگ  
به خاور زمین آمدم با سپاه  
چرا آمدی سوی آن انجمن  
ز کار من آگه نبودی همی  
بباید که اکنون مسلمان شوی  
فرستی زن شاه را باز پس  
جز او هر که را برده<sup>۷</sup> باشی اسیر  
و گر نه کمر بسته بر جنگ شاه  
ندانم<sup>۸</sup> در این بوم بر<sup>۹</sup> آدمی  
بدو گفت تهماس کای پهلوان  
ولیکن مسلمانان از ما<sup>۱۰</sup> مخواه  
همیدون زن شاه خاور زمین  
نخواهم فرستاد سوی<sup>۱۱</sup> تو باز  
جز این<sup>۱۴</sup> هر که را کرده باشم اسیر  
ولیکن به شرطی که بیگفت و گوی  
بدو گفت حیدر کای شهریار<sup>۱۶</sup>  
علی این سخنها نخواهد شنید  
بگفت این و برخاست از جای خویش  
بدو گفت تهماس کای پهلوان
- فرستاده زینسان بر<sup>۱</sup> حیدرم  
که تهماس را تیره شد روزگار  
همانا ندانند<sup>۲</sup> درنگ از شتاب  
شتاب از تو آمد به جای درنگ  
گرفتم سر تخت جمشید شاه  
به تاراج دادی همه<sup>۴</sup> شهر من  
که چندین خرابی نمودی همی  
از این<sup>۵</sup> کرده هایت<sup>۶</sup> پشتیبان شوی  
فرفته نگردی به گفتار کس  
فرستی بر ما ز برنا و پیر  
ز خاور بدین مرز رانم سپاه  
ندانم چه آید به ساحل ز می  
شنیدم چه گفתי به روشن روان  
دگرگونه باشد مرا رسم و راه  
کز او خاست بنیاد آشوب و کین  
سخنهای کوتاه مگردان<sup>۱۲</sup> دراز<sup>۱۳</sup>  
فرستم یکایک<sup>۱۵</sup> ز برنا و پیر  
به ما قلعه صول بگذارد اوی  
کز این پس مگو این سخن زینهار  
به جنگ تو لشکر خواهد کشید  
همانا برون خواست رفتن ز پیش<sup>۱۷</sup>  
چه نامی بدین فر و هوش<sup>۱۸</sup> و توان

۳. ب: ز این در، د: ز این ره.

۶. د: کارهایت.

۹. ب و ج و د: بوم و بر.

۱۲. د: مکن تو.

چه خوانابه کز بهر او خورده ام

۱۶. د: نامدار.

۲. د: ندارد.

۵. ب و ج: وز.

۸. ب و ج و د: نمانم.

۱۱. د: پیش.

۱۳. ب و ج و د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

جهان در سر و کار او کرده ام

۱۵. د: یکایک فرستم.

۱۸. د: توش.

۱. ب: به تو، د: فرستاده نامور.

۴. ب و ج: تو آن.

۷. ب و ج و د: کرده.

۱۰. د: من.

۱۴. د: جز او.

۱۷. د: این بیت را فاقد است.

همانا سپهدار ابوالمحجنی <sup>۱</sup>	و یا مالک گرد شیر افکنی
۱۶۱۵ علی گفت تمام غشمشم <sup>۲</sup> شناس	شناسد مرا [مرد] <sup>۳</sup> مردم شناس
بگفت ای غشمشم علی را بگوی	که بر راه آزار و کینه میپوی <sup>۴</sup>
اگر قلعه صول دادی به من	بدین کار منت نهادی به من
همانگاه <sup>۵</sup> کوتاه گردد سخن	کسی رزم و کینه نجوید ز بن <sup>۶</sup>
و گر زاین چه گفتم دلت دیگر است	همه خاک ساحل مرا لشکر است
۱۶۲۰ هر آنکه که جنگ آزماید علی	کنم دشت ساحل <sup>۷</sup> پر از ساحلی
بر انگیزم از هفت کشور سپاه <sup>۸</sup>	که بر هفت کشور منم پادشاه <sup>۹</sup>
زبان چون ز گفتن بپرداختند	بفرمود تا خوان بپنداختند
علی چون بدید آن بر آمد ز جای	به عزم برون آمدن ز آن سرای <sup>۱۰</sup>
بگفت ای غشمشم چه داری شتاب	یک امروز با ما بخور نان و آب
۱۶۲۵ چنین داد پاسخ که سالار دین	نداده است فرمان مرا اندر این

### [آگاهی تهماس از آمدن لشکر و فرستادن مرّه را به جنگ]<sup>۱۱</sup>

بگفت این و در <sup>۱۲</sup> دلدل آورد پای	برون راند اسب از درون <sup>۱۳</sup> سرای
همانکه بر آمد خروش سپاه	ز لشکر بیامد بسی دادخواه
یکی نامور نام قرطاس بود	کجا <sup>۱۴</sup> حاجب خاص تهماس بود
بر لشکر <sup>۱۵</sup> آمد به فرمان شاه	بر آمد خروشیدن دادخواه
۱۶۳۰ به قرطاس گفتند بگشای گوش	که از لشکر اکنون برآمد خروش
بر آمد شب تیره ابری سیاه	به چرخ اندرون ماه گم کرد راه <sup>۱۶</sup>
چو زاله ببارید از آن ابر تیغ	بسی نامور کشته شد بی دریغ

۱. ب و ج و د: بوالمحجنی. ۲. د: قشمشم.  
 ۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.  
 ۴. د: همانا که. ۵. د: من.  
 ۶. د: سوار. ۷. د: شهریار.  
 ۸. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.  
 ۹. د: ب و ج و د: میان. ۱۰. د: که او.  
 ۱۱. د: ابر.

۱. د: که بر راه رو آور و کینه مجوی.  
 ۲. د: خاور.  
 ۳. د: ب و ج و د: این بیت را فاقد است.  
 ۴. د: ب و ج و د: بر.  
 ۵. د: ز لشکر گه.

- همانا که هفتاد باره هزار  
 شتابید قرطاس نزدیک شاه  
 به لشکر چنین گفت تهماس گرد  
 مگر لشکر آمد بدین مرز و بوم  
 ببینید تا اندر این بوم و بر  
 پراکنده گشتند گردنکشان  
 به درگاه تهماس رفتند باز  
 غمی گشت تهماس بد روزگار  
 که هر کاه به بیداد بگشاد دست  
 از آن پس هواگشت بر سان نیل  
 عوی دیده بان آمد از دیده گاه<sup>۴</sup>  
 یکی ساحلی بود بارای و کام  
 بدو گفت تهماس کای نامور  
 به پیکار دشمن سپه بر نشان  
 ز جنگاوران آنچت<sup>۷</sup> آید به کار  
 برو راه دشمن نگهدار تنگ  
 من از پس بیایم دمان با سپاه  
 چو بشنید مرّه بیاراست کار  
 دلیران و شیران بسیار هوش  
 ز تابیدن جوشن سرخ و زرد  
 سپهدار مرّه سپه بر نشانند  
 چو مرّه سپه را از آن جا ببرد  
 بیامد سپه را همه بنگرید  
 همه دشت ساحل به خون لاله بود  
 جهانجوی از آن دشت با درد و خشم
- ۱۶۳۵ فزون کشته شد مرد خنجر گذار  
 به خسرو نمود آنچه گفتش سپاه  
 که این را به بازی نباید شمرد [۱۲۵-پ]  
 نبود<sup>۱</sup> آگه آن پیل بانان<sup>۲</sup> شوم  
 کجا کرده باشد سپاهی گذر  
 نبود هیچ کس را ز دشمن نشان  
 همه داستان را<sup>۳</sup> بگفتند باز  
 به یاد آمدش پند آموزگار  
 به دست زمانه شود پای بست  
 بر آمد خروش نگهبان میل  
 به تهماس گفتند کآمد سپاه  
 کجا مرّه منذرش بسود نام  
 نخستین تو را بست باید کمر<sup>۵</sup>  
 نگر تا کدامند گردنکشان<sup>۶</sup>  
 گزین کن سپاه از در کارزار  
 سپه را نباید که باشد درنگ  
 کنم پشت هامون ز لشکر سپاه  
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار  
 همه پهلوانان پولاد پوش  
 تو گفתי که خورشید شد لاجورد  
 چو آتش به پیکار دشمن براند  
 برون آمد از شهر تهماس گرد  
 بسهمید چون آن خرابی بدید  
 زمین سر به سر زاری و ناله بود  
 به شهر اندر آمد پر از آب چشم

۱. د: نبد.

۲. ب و ج و د: داستانها.

۳. ب و ج: از میل بانان؛ د: آن میل بانان.

۴. ب و ج: دیدبان؛ د: دیدگاه.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. ب و ج: پخته؛ د: آنچه.

۷. د: گردان کشان.

به درد از بر تخت زرین نشست  
 دلبران نشستند دل پر شکن  
 ۱۶۶۰ که امروز ما را تبه گشت کار  
 ندانم چه خواهد<sup>۱</sup> همی بخت شوم  
 اگر حیدر آرد بدین سو سپاه  
 شنیدم که با شاه خاور زمین  
 چنان<sup>۲</sup> شهریاری و چندان سپاه  
 ۱۶۶۵ ز آدم درون تا به امروز کس  
 هم اکنون چو باد دمان می رسد  
 نه پای گریز است و نه دست جنگ  
 ندانیم<sup>۳</sup> کز او جنگ جویم باز  
 و یا خود به بی کام گردن نهیم  
 ۱۶۷۰ و یا خود به دشمن سپاریم جای  
 بزرگان به یکبار بر خاستند  
 به تهماس گفتند کای شهریار  
 همیشه دلت خرم و شاد باد  
 بکشیم چندان که باشد توان  
 ۱۶۷۵ فراوان سپاه است و بسیار گنج  
 ز خاور میندیش کاواره اند  
 هم از نامداران تازی سپاه  
 به هر یک از ایشان ز مالشکری<sup>۴</sup> است  
 همان نامور حیدر جنگجوی  
 ۱۶۸۰ و گر<sup>۵</sup> زن که با او نتابد سپاه  
 که هر مرزبانی و هر مهتری<sup>۶</sup>

ز کینه به هم بر همی سود دست  
 چنین گفت تهماس با انجمن  
 دگرگونه شد گردش روزگار  
 بدین تخت شاهی و این مرز و بوم  
 که یار دشن پیش او کینه خواه  
 چه کرد آن دلاور به هنگام کین  
 بسینداخت تاج و بسپرداخت گاه  
 به خاور زمین بر نبد دسترس  
 بر ما زمان تا زمان می رسد  
 نه روی شتاب و نه رای درنگ  
 جوابش به شمشیر گویم باز  
 سپاسی بدین کار بر تن<sup>۷</sup> نهیم  
 بمانیم خرگاه و پرده سرای  
 زبانها به پاسخ<sup>۸</sup> بیاراستند  
 به کام تو بادا همه روزگار  
 روانت ز بسند غم آزاد باد  
 به بازوی مردی و بخت جوان  
 ببايد کشیدن بدین کار<sup>۹</sup> رنج  
 پریشان و دلتنگ و بیچاره اند  
 کز ایشان نهیب است بر جان<sup>۱۰</sup> شاه  
 که هر یک دلاورتر از دیگری<sup>۱۱</sup> است  
 ندارد تن از آهن و سنگ و<sup>۱۲</sup> روی  
 فبرستیم نامه به هر جایگاه  
 بیارد به یاری مالشکری

۱. ب و ج: خواهی.

۲. د: جهان.

۳. ب و ج: ندانم.

۴. د: بر هم.

۵. ب و ج: بیان را.

۶. د: به پیکار.

۷. د: حال.

۸. ب: لشکر.

۹. ب: دیگر.

۱۰. ج: واو ندارد.

۱۱. د: اگر.

۱۲. د: کشوری.

- از این مرز تا دامن قیروان  
کس آریم ز<sup>۲</sup> ایران و توران زمین<sup>۳</sup>  
همان نامبرده سواران پیل  
از آن<sup>۴</sup> پس به مغرب فرستیم کس  
[که تا رایض مغربی با سپاه  
و گر خود بچربد علی روز جنگ  
فرستیم از این جا به صلصال کس  
گر ایدون که صلصال زرین کلاه  
نباشد علی را بر او دست جنگ  
جهاندار صلصال جنگ<sup>۵</sup> آزمای  
اگر لشکر حیدر نامدار  
چو بشنید تهماس کرد آفرین  
وز آن روی چون حیدر رزمخواه  
بیامد دمان<sup>۶</sup> تا لب رودبار  
چو شد زرد رخساره آفتاب  
بکردار کشتی همه شهر یم  
شب آن جا نیارست کردن گذر  
که چون روز بودی دگرگون بدی  
دگر نیمه بودی چو کشتی بر<sup>۷</sup> آب  
چو خورشید سایه در انداختی  
همه روی دریا شدی انجمن  
گرفتی همه دامن کشور آب  
خوش آمد علی را چو آن شهر دید
- بیایند کار آزموده گوان<sup>۸</sup>  
ز بر گوش تا پیش دریای چین  
که سازند کشور<sup>۹</sup> چو دریای نیل  
کس<sup>۱۰</sup> آید بدین جنگ فریاد رس [۱۲۶-ر] ۱۶۸۵  
به ساحل شتابد به فرمان شاه  
نباید نمودن فراوان درنگ  
بس است او بدین جنگ فریاد رس  
بر انگیزد از شهر زرین سپاه  
کس با او به دریا نتابد<sup>۱۱</sup> نهنگ ۱۶۹۰  
بیاید کنند جمله را زیر پای  
فزون باشد<sup>۱۲</sup> از هر چه دارد شمار  
بر آن نامداران و مردان کین  
برون شد ز درگاه تهماس شاه  
فرود آمد اندر یکی مرغزار ۱۶۹۵  
به موج اندر آمد همه روی آب  
بر افتاد بر روی دریا و نم<sup>۱۳</sup>  
طلسم سلیمان بدان بوم و بر  
ز دریا یکی نیمه بیرون بدی  
و زان آب هرگز نگشتی خراب ۱۷۰۰  
شب تیره رایت بر افراختی  
به شهر اندرون آمدی انجمن<sup>۱۴</sup>  
چو کشتی که افکنده باشی بر<sup>۱۵</sup> آب  
شگفتی به هر گوشه ای بنگرید<sup>۱۶</sup>

۱. د: سران.

۲. د: وزان.

۳. د: رزم.

۴. د: دریای یم.

۵. د: باشد در.

۶. ب و ج و د: از.

۷. د: که.

۸. د: دارد.

۹. د: در.

۱۰. د: لشکر.

۱۱. د: نتابد به دریا.

۱۲. د: دوان.

۱۳. د: مرد و زن.

۱۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به ب افزوده شد.



[رفتن عمرو و رقاصی نمودن با کنیزان تهماس]<sup>۱</sup>

- ۱۷۰۵ [بگرديد لختی در آن مرغزار  
چو بنمود شب چتر سیمین ماه  
چنین گفت عمرو امیه که من  
ببینم که امشب در آن بارگاه  
چنین گفت پس حیدر رزمساز  
به آرامگه بر شیبی نغنوی  
دلت چون به رفتن شتاب آورد  
چنین داد پاسخ که چون<sup>۵</sup> کافر است  
ز رنجیدن او خوش آید مرا  
شوم تا برنجانم او را کنون  
بیامد شتابان به درگاه شاه  
بر آن بارگه اندرون بنگرید  
نهاد به بالین برش<sup>۸</sup> تاج زر  
سراپرده از شمع گیتی فروز  
یکی میخ بر کند از آن بارگاه  
بجنید تهماس و بیدار گشت  
شد اندر پس تخت او ناپدید  
خروشید تهماس شوریده بخت  
که از ماه چهره پرستندگان  
بیایید کامشب مرا نیست خواب
- فرود آمد آنگه<sup>۲</sup> به دریا کنار  
نهان کرد<sup>۳</sup> خورشید زرین کلاه  
گذر کرد خواهم بدان انجمن  
چگونه توان شد به نزدیک شاه  
که یک شب به خوابت نیامد نیاز  
نیامد سرت سیر از این شبروی  
نمانی<sup>۴</sup> که تهماس خواب آورد  
به بیداد و بی دانشی<sup>۶</sup> اندر<sup>۷</sup> است  
کنون خواب کردن نشاید مرا  
نمانم من او را به خواب اندرون  
فروزان شده روی کشور ز ماه  
جهاندار تهماس را خفته دید  
سران را سراسر پر از خواب سر  
فروزنده چون مشعل نیم روز  
به آهستگی رفت نزدیک شاه  
از او چون پری ناپدیدار گشت  
نگه کرد تهماس کس را ندید  
تن از بیم لرزان چو برگ درخت  
کدامند بیدار دل بستندگان  
بگیرید بر چنگ، چنگ و رباب

۲. د: آن جا.

۵. د: او.

۸. د: سر.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: گشت.

۶. ج: وی دانشی.

۴. د: نماند.

۷. د: در خور.

- که تا<sup>۱</sup> آن فرستاده را<sup>۲</sup> دیده‌ام  
 نهییش ببرد از دل من شکیب  
 بیامد پرستنده پنجاه تن  
 بتان شکر خنده نوش لب  
 به رخسار خرّمتر از نوبهار  
 به گفتار شیرین به رفتار خوش  
 یکی شادمانی فکندند پی  
 سرا پرده زانسان پر آواز گشت  
 توگفتی ز خرگاه چرخ کبود  
 پرستندگان رقص برداشتند  
 نگه کرد عمرو اندر آن زیر تخت  
 به رسم عروسان بیپیراست<sup>۴</sup> تن  
 بیامد به رسم پرستندگان  
 یکی رقص کرد اندر آن بارگاه  
 یکی بانگ بر زد بدان بندگان  
 که عمرو امیه به نزدیک شاه  
 بر او شاه را بر بیفزود مهر  
 به دیگر پرستندگان گفت شاه  
 مرا امشب این یک پرستنده بس  
 پرستندگان روی برگذاشتند  
 نماند هیچ مردم بجز عمرو و شاه  
 بزد چنگ تهماس در دامنش  
 بدو گفت شاهها من آن توأم  
 بمان تا زن جامه بیرون کنم  
 از آن پس خرامم به نزدیک<sup>۸</sup> شاه
- ۱۷۲۵ رمیده است خواب خوش از دیده‌ام  
 رمیده شکیب دلم زان نهییش  
 به نزدیک خسرو شدند<sup>۳</sup> انجمن  
 فروزنده چون ماه در تیره شب  
 همه تاز و خرّم و آبدار  
 به خدمت همه دست کرده به کش  
 به آوا در آمد دف و چنگ و نی  
 که از سازشان زهره بی‌ساز گشت  
 به خنیاگری زهره آمد فرود  
 به سنبل ریاحین همی‌کاشتند  
 ۱۷۳۰ بسیار است خود را به صد گونه رخت  
 برون آمد از پیش آن انجمن  
 به رقص اندر آمد چو آن بندگان  
 بدانسان کز او خیره شد چشم شاه  
 به یک سو شدند آن پرستندگان  
 ۱۷۳۵ همی کرد رقص اندر آن بارگاه  
 به نظاره زاو<sup>۵</sup> بر نمی‌داشت چهر  
 که بیرون روید از در<sup>۶</sup> بارگاه  
 یک امشب من و او دگر هیچ کس  
 گذشتند و گفتار بگذاشتند  
 ۱۷۴۰ برون خواست شد عمرو از آن بارگاه<sup>۷</sup>  
 همی خواست کآرد به پیرامنش  
 یکی از پرستندگان توأم  
 بگو ناب رخساره گلگون کنم  
 چنانچون تودانی<sup>۹</sup> به آیین و راه

۱. د: من.

۲. د: تا.

۳. د: شد آن.

۴. د: او.

۵. د: اندر این.

۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. د: درگاه.

۸. د: خواهی.

- ۱۷۵۰ رها کرد از او شاه تهماس دست  
 زمانی همی کرد عمرو انتظار  
 به آهستگی شد بر آن تخت بر  
 بزد یک لگد بر سر شهریار  
 وز آن بارگه تیز بیرون دوید  
 خروشی برآورد تهماس گرد  
 بگیریده اکسون در این انجمن  
 بگشتند گردان لشکر بسی  
 برفتند نزد کنیزان شاه  
 بگفتند هر یک بگویند راست  
 ۱۷۶۰ بخندید از ایشان پرستندگان  
 بدین کار کسی را ز ما زهره نیست  
 چگونه بدزد کسی تاج شاه  
 نپذیرفت از ایشان کسی این سخن  
 برفتند از آن جا به نزدیک شاه  
 ۱۷۶۵ نشد تاج پیدا بدان جست و جوی<sup>۵</sup>  
 چنین گفت خسرو که فردا پگاه  
 سیاست کنم بر سر<sup>۷</sup> انجمن  
 جز آن شوخ دیده پرستندگان  
 وز این روی عمرو از بر شهریار  
 ۱۷۷۰ علی را بر آن دشت بیدار یافت  
 شب تیره عمرو امیّه غنود  
 چو از زنگ بستاند رومی خراج  
 بگفت آنچه کرد اندر آن<sup>۱۰</sup> بارگاه  
 بخفت از بر تخت چون پیل مست  
 نمی شد به خواب اندرون شهریار  
 چنانچون نبرد شاه را زان خبر  
 ربود از سرش تاج گوهر نگار  
 که از پاسبانان کس او را ندید  
 که رقاصه شوخ<sup>۱</sup> تاجم ببرد  
 بیارید بازش به نزدیک من  
 ندیدند پیرامنش را کسی  
 کشیدند<sup>۲</sup> در چوبشان بی گناه  
 که تاج شهنشه که برد و کجاست  
 بگفتند کای<sup>۳</sup> کم خرد بندگان  
 شما را ز دانش مگر بهره نیست  
 که یار داند تاج کردن نگاه  
 همان رأی پیشین فکندند بن  
 به درگاه بر انجمن شد سپاه<sup>۴</sup>  
 ز هرگونه بسیار شد گفت و گوی<sup>۶</sup>  
 پرستندگان را در این بارگاه  
 مگر آشکارا شود تاج من  
 نبرده است تاجم کس<sup>۸</sup> از بندگان  
 بیامد شتابان بدان مرغزار  
 به طاعت به پیش جهاندار یافت  
 که از رقص و<sup>۹</sup> کویندگی مانده بود  
 به پیش علی رفت و بنهاد تاج  
 از آن<sup>۱۱</sup> رقص کردن به نزدیک شاه

۱. د: شرم.

۲. د: گرفتند.

۳. د: ای.

۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۵. د: از آن گفت و گوی.

۶. د: جست و جوی.

۷. د: در بر.

۸. د: تاج من.

۹. ب و ج: واو ندارد.

۱۱. د: وزان.

۱۰. د: کردند از آن.

شگفت آمدش رقص بسیار اوی <sup>۲</sup>	بخندید حیدر ز کردار <sup>۱</sup> اوی <sup>۲</sup>
۱۷۷۵ که این پایمزد تماشای توس	بدو گفت کاین <sup>۳</sup> تاج زیبای توس
که از کشوری بیش بودش خراج	بشد عمرو <sup>۴</sup> و در توپره بنهاد تاج
به درگاه تهماس بنهاد سر	وز آن جایگه تنگ بسته کمر

### آگاه کردن عمرو امیه تهماس [را]<sup>۵</sup> از آمدن امیرالمومنین

بر این درج پیروزه زد قفل زر	چو گنجور گنجینه باختر
نشست از بر تخت گوهر نگار	ز خواب اندر آمد سر شهریار
۱۷۸۰ گرانمایگان نیز بر جای خویش	بزرگان ساحل نشستند پیش
که دیشب پرستندگان تاج من	چنین گفت تهماس با انجمن
که خرگاه بود از دلیران تهی	ببردند <sup>۶</sup> و کس را نبود آگهی
و یاسر به خواب اندر آورده بود	مگر تیره شب پاسبان مرده بود
نمایم به جنگاوران دار و <sup>۷</sup> کوب	پرستندگان را بسیارید و <sup>۷</sup> چوب
۱۷۸۵ که در پاس داری نماید سپاس	که چندان زخم بر نگهبان پاس
بیاویزم از صف <sup>۹</sup> بار	سر پاسبان را بر <sup>۸</sup> آرم به دار
رخ پاسبانان شد از بیم زرد	چو شه پاسبان را چنین بیم کرد
خم آورد پشت و باستاد راست	در آن بارگه عمرو بر پای خاست
به سر بر یکی ساحلانه <sup>۱۱</sup> کلاه	کشیده یکی ریش تا نافگاه <sup>۱۰</sup>
۱۷۹۰ بسی تکه‌ها بسته از زر ورا	یکی جبّه سبز در بر ورا
زده بر کمر دشمنه آبدار	میان بسته با تیغ گوهر نگار
ببوسید و بر شاه کرد آفرین	به رسم بزرگان ساحل زمین
که همواره با کام دل باش جفت [۱۲۶-پ]	زمین چون به خدمت ببوسید <sup>۱۲</sup> گفت

۳. د: این.

۲. د: او.

۱. ب و ج و د: گفتار.

۵. اساس: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۴. ج و د: عمرو و.

۸. د: پاسبانان.

۷. ب: واو ندارد.

۶. اساس: نبردند، که مغلوپ می‌نماید.

۱۱. د: ساحلانی.

۱۰. د: نافه‌گاه.

۹. د: صفه.

۱۲. ب و د: ببوسید و گفت.

- فلک پایۀ پای تخت تو باد  
جهان گشته ام شهریارا بسی ۱۷۹۵  
منم کمترین بنده ای شاه را  
بسی شد که دلتنگ و بیچاره ام  
همان نام من صایم بربری است  
پسر بد مرا زاد سروی<sup>۲</sup> جوان  
بپروردم او را به خون جگر ۱۸۰۰  
به دست یکی دزد بر کشته شد  
ز بربر به ساحل زمین آمدم  
سه سال است تا من در این کشورم  
به هر کشوری آشکار و نهان  
اگر دست یابم به شمشیر تیز ۱۸۰۵  
همان دزد کساو کشت فرزندان من  
از او آدمی نیست پر حيله تر  
گاهی پیر و گاهی جوان باشد او  
نخفتد شبانگه به هنگام خواب  
بدو گفت تهماس کاین<sup>۱۰</sup> دزد کیست ۱۸۱۰  
چو هستی بر اینسان<sup>۱۱</sup> به فریاد از او  
بدو گفت شاهها دلت شاد باد  
بدین مژده کامروز دادی مرا  
و را نام عمرو امیۀ شناس  
بسی گشته ام در فراز و نشیب ۱۸۱۵  
رونده ندیدم چون او ایچ کس  
به کاری که باشد ورا دستگاه
- زمانه مددکار<sup>۱</sup> بخت تو باد  
جهاندار چون تو ندیدم کسی  
همی بوسم این خاک درگاه را  
ز آبساده و شهر خود آواره ام  
بر این روز بر من ببايد گریست  
به فرّ و به فرهنگ و توش و توان  
نبد زان پسر<sup>۳</sup> یک زمانم به سر  
مرا روز یکباره<sup>۴</sup> برگشته شد  
بدین داغ با درد<sup>۵</sup> و کین آمدم  
به تیمار فرزندان خویش اندرم  
همی جویم آن دزد را در جهان  
بر انگیزم از جان او رستخیز  
نباشد چون<sup>۶</sup> او کس به مکر و به فن  
که هر دم برآید<sup>۷</sup> به رنگ دگر<sup>۸</sup>  
به هر سان که خواهد<sup>۹</sup> چنان باشد او  
نگیرد کس او را چو گیرد شتاب  
خبرده مرا تا ورا نام چیست  
ز بهر تو بستانم این داد از او  
چو سرو از غمت خاطر آزاد باد  
در شادمانی<sup>۱۲</sup> گشادی مرا  
به هر کار دارد علی را سپاس  
ندیدم چون او کس به مکر و فریب  
بماند به تگ باد از او باز پس  
گذارد به یک روز یک ماهه<sup>۱۳</sup> راه

۱. د: ملک پایۀ پای. ۲. ب: سرو. ۳. د: بی پسر.  
۴. ب و ج: یکبار. ۵. د: بدین درد با داغ. ۶. د: چو.  
۷. ب و ج: نماید. ۸. د: که هر یک دم آید به رنگی دگر. ۹. ب و ج: باشد.  
۱۰. ب و ج: کان. ۱۱. ب: بدیشان، د: ازینسان. ۱۲. د: شادکامی.  
۱۳. د: نیمه.

- به دستان<sup>۱</sup> برآرد به صدگونه دست  
همانا که دوش اندر این بارگاه  
همان دزد بود او<sup>۲</sup> که فرزندان  
بیامد شب تیره تاجت ببرد  
که من بی گمانم کز این بارگاه  
فرو ماند تهماس از او در شگفت  
که ما را<sup>۳</sup> برانگیخت باید سپاه  
همه پیش دشمن پذیره شویم  
بگیریم بر حیدر امروز راه  
گر او راه یابد بدین مرز و بوم  
چنین داد پاسخ بدو عمر و باز  
از این مرز رفتن نشاید تو را  
وگر<sup>۴</sup> خود روی حیدر نامدار  
چنان دان که آن مرد تنها خرام  
علی بود کاید<sup>۵</sup> چنین بی سپاه  
بدو گفت تهماس کاین خود مگوی  
گرفتم که از اژدها برتر است  
بدین رزم<sup>۶</sup> تنها نبندد کمر  
دلیران و گردان که در ساحلند  
[مرا این زمان مرد سیصد هزار  
همه روی کشور سپاه مانند  
همه باج<sup>۷</sup> دارند و من تاجدار  
ز سگسار تا دامن قیروان
- به دستان کس او را نیارد<sup>۸</sup> شکست  
پرستاره کآمد به نزدیک شاه  
بکشته است کآمد بدین انجمن  
نباید گرفتن چنین کار خرد  
جز او کس نبرده است شب<sup>۹</sup> تاج شاه  
به گردان لشکر نگه کرد و گفت  
نشاید به شهر اندرون دستگاه<sup>۱۰</sup>  
مگر بر بد اندیش چیره<sup>۱۱</sup> شویم  
کز این سو<sup>۱۲</sup> نیارد کشیدن سپاه<sup>۱۳</sup>  
کند شهر بر ما چو یک مهره موم  
که شاهها بیارام و تندی مساز  
هم ایدر نشستن به آید<sup>۱۴</sup> تو را  
بگیرد سرتخت گوهر نگار  
که آورد از آنسان<sup>۱۵</sup> به خسرو پیام  
بیامد که جنگ آزماید ز<sup>۱۶</sup> شاه  
که تنها نباشد کسی جنگجوی  
به رزم اندرون مرد صد لشکر است  
نیارد گذشتن بدین بوم و بر  
به تن هر یکی پیل را بگسلند  
کمر بسته هست از در کارزار  
همه خسروان در پناه مانند<sup>۱۷</sup>  
همه شهر دارند و من شهریار  
بیایند بیدار دل خسروان

۱. د: بر آنسان.  
۲. د: نیارد کس او را.  
۳. ب و ج: شب نبرده است کس.  
۴. د: که اکنون.  
۵. د: خیره.  
۶. د: رو.  
۷. د: باید.  
۸. د: اگر.  
۹. ج: کاید.  
۱۰. د: به.  
۱۱. د: با توجه به نسخه های ب، ج و د، افزوده شد.  
۱۲. د: آن.  
۱۳. ب: شستگاه.  
۱۴. ب و ج: کشیدن نیارد.  
۱۵. ب: ز آنسان؛ د: از ینسان.  
۱۶. د: مرز.  
۱۷. ب و ج و د: تاج.

- ۱۸۴۰ همان نامبردار صلصال شاه  
بیارم ز هر کشوری لشکری  
بر این گونه لشکر به جنگ آورم  
بدو گفت عمرو ای جهاندار شاه  
من از لشکر حیدر نامدار  
یکایک به خسرو نمودم درست  
۱۸۴۵ بگفت این و بیرون شد از بارگاه  
که دارد چو خورشید زرین کلاه  
که هر لشکری بشکند کشوری  
جهان بر بد اندیش تنگ آورم  
سزاور تاجی و زیبای گاه<sup>۱</sup>  
سخن هر چه باید نهان و آشکار [۱۲۷-ر]  
تو اکنون همان کن که دلخواه دوست  
سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه

### رفتن ابوالمحجن و مالک به ساحل زمین

- و ز این روی چون حیدر نامدار  
چو خورشید برزد سر از باختر  
ابوالمحجن و مالک نامور  
سرا پرده از وی تهی یافتند  
۱۸۵۰ ز هر کاویدین<sup>۲</sup> خیمه نزدیک بود  
ز حیدر نبود<sup>۳</sup> هیچ کس را نشان  
ابوالمحجن گرد و مالک به هم  
که حیدر ز خاور زمین بی سپاه  
نداده<sup>۴</sup> است کس را ز رفتن خبر  
۱۸۵۵ کنون این زمان رفت باید ز پس  
بگفت این و از جای برخاستند  
جهانگیر مالک ز خاور سوار  
به ساحل زمین برگرفتند راه  
همه میلبانان بر آشوفتند  
۱۸۶۰ چو آگاهی آمد به تهماس شاه  
فرستاد با مرّه چندی سپاه

۱. د: بدینگونه.

۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۳. د: زیب کلاه.

۴. د: نکرده.

۵. د: نبد.

۶. ب و ج و د: بدان.

- سپهد کمر بسته<sup>۱</sup> با گرز و تیغ  
همی آمد از هر دو رویه سپاه  
جهانگیر مالک چو دشمن بدید  
همیدون بیاراست مَرّه سپاه  
برآمد خروش تبیره ز دشت  
به اسلامیان کرد مالک نگاه  
مجنید یک ساعت از جای خویش  
که من با ابوالمحجن امروز راه  
ببینیم<sup>۵</sup> کز گردش آسمان  
بگفت این و بر زین بیفشرد پای  
ز نعلش به جنبش در آمد زمین  
برآورد پولاد خارا شکن  
ابوالمحجن گُرد چون<sup>۸</sup> پیل مست  
برآویخت با لشکر آن رزمساز  
برآمد جرنگیدن گرز و تیغ  
سپهدار مَرّه عنان برگرفت  
درفش از میان سپه بر فراشت  
برآمد خروشیدن بوق و کوس  
ز گرد سواران هوا بست<sup>۱۲</sup> میغ  
کجا ترک و جوشن همی کرد چاک  
شد از تیر باران هوا ژاله بار  
به روی هوا بر<sup>۱۴</sup> ز پیکان و پر  
ز رخشدیدن خنجر آبگون  
ز لغزیدن گرزهای گران
- همی راند بر سان برزنده<sup>۲</sup> میغ  
رسیدند در هم بدان<sup>۳</sup> نیمه راه  
سپه را بفرمود تا صف کشید  
دو رویه بسبستند بر دشت راه  
ز گرد سواران هوا تیره گشت  
بگفت ای دلیران لشکر پناه  
بدارید بر جایگاه پای خویش  
بسبندیم بر<sup>۴</sup> پیش ساحل سپاه  
به نیک و به بد<sup>۶</sup> بر چه گردد زمان  
هیون دلاور بر آمد<sup>۷</sup> ز جای  
هوا گشت برسان دریای چین  
فرو رفت سرها به صندوق تن  
بیامد گشاده به شمشیر دست  
ز کشته<sup>۹</sup> یکی شد نشیب و فراز  
همه دشت و هامون پر از گرد<sup>۱۰</sup> و میغ  
یکی آبدیده<sup>۱۱</sup> سنان بر گرفت  
سپه را بر آن نامداران گماشت  
زمین داد بر چرخ گردنده بوس  
چو ژاله ببارید از آن میغ تیغ [۱۲۷-پ]<sup>۱۳</sup>  
زمین پر ز گرد و هوا پر ز خاک  
هم از خون گردان زمین لاله زار<sup>۱۴</sup>  
نسبد مرغ را روزگار گذر  
ستاره نهان شد به چرخ اندرون  
همی خیره شد مغزهای سران

۲. ب و ج و د: غرنده، که بر متن مرجح است.

۵. د: که بینیم.

۸. د: با.

۱۱. ب و ج و د: آب داده.

۱۴. د: در.

۴. د: در.

۷. د: درآمد.

۱۰. د: گرز.

۱۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱. د: کمر بست.

۳. ب و ج و د: به هم باز خوردند در.

۶. د: بدی.

۹. د: ز کشتن.

۱۲. د: گشت.



- ز نیروی زوبین و زخم عمود  
 ز بس خسته و کشته<sup>۱</sup> بر خاک و خون  
 چو از روز یک نیمه اندر گذشت  
 جهانگیر مالک ز آوردگاه  
 برآشفست مژه چو او را بدید ۱۸۹۰  
 بدو گفت کای کار دیده سوار  
 برانگیخت آن باره رهنورد  
 برآهیخت<sup>۵</sup> مالک عمود گران  
 به گردن برآورد<sup>۷</sup> و<sup>۸</sup> زد بر سرش  
 ز اسب اندر افتاد مژه نگون ۱۸۹۵  
 سپاهش همه روی برگاشتند  
 تنی بسته و خسته<sup>۱۲</sup> ز آوردگاه  
 چو تهماس لشکر برآنگونه دید  
 یکی بانگ برزد بر آن انجمن  
 چرا باز گشتید از<sup>۱۳</sup> آوردگاه ۱۹۰۰  
 چه مایه سپه بود کامد به جنگ  
 زبان برگشادند گردان به درد  
 چو زایدر ببردیم شاها سپاه  
 سپاهی بدیدیم خنجر گذار  
 صفی برکشیدند چون پیل مست ۱۹۰۵  
 فرو داشت مژه برابر سپاه  
 ز گردن فرازان آن انجمن
- سران را به مغز اندر افتاد دود  
 نیارست گشتن<sup>۲</sup> به دشت اندرون  
 ز گرما بستوفید هامون و دشت  
 در افکند خود را به قلب سپاه  
 بجنید<sup>۳</sup> و گرز گران بر کشید  
 ندیده تکاپوی مردان کار  
 بیامد که جوید<sup>۴</sup> ز مالک نبرد  
 بیفشرد بر زین<sup>۶</sup> تازی دو ران  
 همه استخوان خون شد اندر<sup>۹</sup> برش  
 شکسته سر<sup>۱۰</sup> و یال و بند و<sup>۱۱</sup> سرون  
 سرپرده و خیمه بگذاشتند  
 برفتند نزدیک تهماس شاه  
 جهان را به یکبار وارونه دید  
 که اینست سواران شمشیر زن  
 کجا شد سپهبد کجا شد سپاه [۱۲۸-ر]  
 زمانه چه کرد از شتاب و درنگ  
 که با ما زمانه بکرد آنچه کرد  
 به دشمن رسیدیم در نیمه<sup>۱۴</sup> راه  
 نبودند افزونتر از ده هزار  
 به کوپال و شمشیر بردند دست  
 زمین گشت از آشوب<sup>۱۵</sup> لشکر سیاه  
 برون آمد از نامداران<sup>۱۶</sup> دو تن

۱. کشته و خسته.

۲. ب و ج و د: رفتن.

۳. د: بخندید.

۴. د: گوید.

۵. د: برآمیخت.

۶. د: بر زیر.

۷. د: در آورد.

۸. ب و ج: ب و ج: واو ندارد.

۹. د: خرد شد در.

۱۰. د: بر.

۱۱. د: واو ندارد.

۱۲. ب و ج: خسته و بسته؛ د: تن خسته و بسته.

۱۳. ج و د: باز گشتند ز.

۱۵. ب: ز آشوب؛ د: از آسیب.

۱۴. د: نیم.

۱۶. ب و ج و د: از خیل دشمن.

- یکی را ابوالمحجن گُرد نام  
دگر مالک آن پهلوان گزین  
به گرز و به شمشیر بردند دست  
ز یک روی مالک عمودی به چنگ  
هر آن کس که با او برآورد دست  
ابوالمحجن آن شیر پولاد چنگ  
کشیده یکی دشنه آگون  
ز کشته در و دشت چون پشته شد  
چو آن لشکر این داستان کرد یاد  
به لشکر یکی بانگ برزد بلند  
چه گویند گردان شمشیر زن  
ز چندان سواران جنگ آزمای  
کز ایشان همه تیغ بفراشتی  
گرفتم که بود آن سپه ده هزار  
نخستین علی را بگویم جواب  
از آن پس شما را به شمشیر تیز  
شما را ز من بهره دار است و بند  
بدان تا نگویند گردنکشان  
بگفت این سخنها و بنمود پشت  
بفرمود تا انجمن شد سپاه  
دمادم خروشیدن کُره نای  
چنین گفت تهماس بد روزگار  
برآنم که فردا برانم سپاه
- که بر شیر شمشیر او بود دام<sup>۱</sup>  
کز آسیب گرزش بلرزد زمین  
تو گفتی دو آشفته پیلند مست  
خروشان چو از ژرف دریا نهنگ  
به یک زخم<sup>۲</sup> گرزش همی کرد پست  
دریده به چنگال کام نهنگ  
چو شیری که او تشنه باشد به خون  
همان سرّ شیردل کشته شد  
بشورید تهماس و دشنام داد  
که بیم از بد اندیش و تهدید چند  
که بشکست چندین سپاه آن دو تن  
ز هرده نیامد یکی بازجای  
یکی از شما زنده نگذاشتی  
شما نیز بودید پنجه هزار  
از این<sup>۳</sup> پس نه آرام گیرم نه خواب  
بدین بارگه برکنم ریزه ریز<sup>۴</sup>  
خورش تیغ و آرامگه با کمند  
که شاه از سیاست ندارد نشان  
زبان پر زد شناسنامه‌های درشت  
به سر بر نهادند از<sup>۵</sup> آهن کلاه  
برآمد ز ایوان<sup>۶</sup> پرده سرای  
که باید بپرداخت امروز کار  
بگیرم بد اندیش را پیش راه

۱. د: رام.

۲. د: ضرب.

۳. د: آن.

۴. ب و ج: ریز ریز.

۵. ب و د: ز.

۶. د: ایوان و.

## رسیدن مالک با سپاه در ساحل زمین

وز این روی <sup>۱</sup> مالک سپه بر نشاند	کمر بست و چون باد لشکر برانند
همی برد منزل به منزل سپاه	دو روزه بـرفـتی به یک روز <sup>۲</sup> راه
همی کرد مالک به رفتن شتاب	بریده دل از خورد و آرام و خواب
رسیدند ناگه بدان رزمگاه <sup>۳</sup>	که بشکست حیدر بدانجا سپاه
ستایش گرفتند بر دادگر	که او داد پیروزی و زور و فرّ
به ساحل زمین اندر آمد سپاه	به سوی علی برگرفتند راه
چو بگذشت لشکر ز <sup>۴</sup> دشت نبرد	رخ مالک شیردل گشت زرد
ابوالمحجن گرد گفت آن زمان	که آیا بـتـرسـیدی از بدگمان
نه آخر همانی که هنگام جنگ	برآری به کوپال مغز نهنگ
نه آنی که از صدهزاران سوار	نتابی عنان در <sup>۵</sup> صف کارزار
چه اندیشه کردی به روشن روان	چرا زرد شد گونه پهلوان
چنین داد پاسخ که هرگز مباد	که آرم ز دشمن به دل ایچ یاد
نیندیشم از دهر گیرد سوار	چه یک مرد پیشم چه سیصد <sup>۶</sup> هزار
ولیکن از آن رفت رویم ز رنگ	که گر خشم <sup>۷</sup> حیدر برافتد به سنگ <sup>۸</sup>
شود سنگ خارا بکردار آب	چو مومی که بگدازدش <sup>۹</sup> آفتاب
اگر حیدر از من بود خشمگین	دلش را که <sup>۱۰</sup> پردازد از خشم و کین
همی گفت و <sup>۱۱</sup> می‌راند مالک سپاه	چنین تا سراسر بپیمود راه
سپاه اندر آمد بدان مرغزار	رسیدند پیش علی شرمسار [۱۲۸-پ]
بیامد علی پیشباز سپاه	نیآورد با <sup>۱۲</sup> روی مالک گناه
زمانی گرفتش سر اندر کنار	بکردند دیده چو ابر بهار

۱. د: سوی.

۲. ج و د: روزه.

۳. د: بدانجا سپاه.

۴. د: به.

۵. د: نه آنجا که اندر.

۶. د: پانصد.

۷. د: چشم.

۸. د: جنگ.

۹. د: بگدازد از.

۱۰. د: چه.

۱۱. ب: واو ندارد.

۱۲. د: بر.

- وز آن جا به خیمه<sup>۱</sup> نهادند سر  
بزرگان سپه را بیاراستند  
سرا پرده حیدر<sup>۴</sup> نامدار  
ز بس خرگه و خیمه<sup>۵</sup> رنگ رنگ  
گزارنده داستان کهن  
که چون لشکر حیدر نامدار  
سپهدار ساحل سپه را بخواند  
در گنجهای کهن باز کرد  
ز بخشیدن گنج ناکاسته  
در آن<sup>۹</sup> روز و شب بر در شهریار  
دگر روز چون زورق آفتاب  
برآمد نفیر از در<sup>۱۱</sup> کره نای  
همه تاجداران ساحل زمین  
سرا پرده و خرگه<sup>۱۲</sup> شهریار  
از این سوی دشمن به یک میل راه  
طرازان علمهای زر بافته  
ز بس خرگه و خیمه بردشت جنگ  
وز آن روی عمرو امیه چو دید  
ز لشکر که حیدر نامور  
کمر بسته آمد به نزدیک<sup>۱۴</sup> شاه  
به لشکر همی گفت تهماس گرد  
ز ساحل زمین هفت ساله خراج  
که را بود بر تاج من دسترس
- گشادند آسودگی را کمر  
همی هر یکی<sup>۲</sup> جای خود خواستند<sup>۳</sup>  
کشیدند بر دامن مرغزار  
زمین شد به کردار پشت<sup>۶</sup> پلنگ  
گزارش چنین آورد در سخن<sup>۷</sup> ۱۹۵۵  
کشیدند دامن<sup>۸</sup> به دریا کنار  
درم داد و لشکر همه برنشانند  
سپه را درم دادن آغاز کرد  
همه کار لشکر شد آراسته  
سپاه انجمن شد صد و سی هزار<sup>۱۰</sup> ۱۹۶۰  
روان گشت بر روی دریای آب  
بجنید لشکر چو دریا ز جای  
گرفتند آرامگاه پشت زمین  
کشیدند در<sup>۱۳</sup> پیش دریا کنار  
فرود آمد اندر برابر سپاه ۱۹۶۵  
هوا زان طرازی دگر یافته  
شده راه پوینده بر دشت تنگ  
که تهماس لشکر به صحرا کشید  
به درگاه تهماس بنهاد سر  
به سر بر یکی ساحلانه<sup>۱۵</sup> کلاه ۱۹۷۰  
که تاج من امشب ندانم که برد  
فزون بد به قدر آن گرانمایه تاج  
مرا در جهان خود<sup>۱۶</sup> همین ننگ بس

۳. ب و ج: جای برخاستند.

۶. د: شیر و.

۱۰. ب و ج: سیصد و سی هزار.

۱۳. ب و ج: بر.

۱۶. ب و ج و د: مرا تا بمانم.

۲. د: تنی.

۵. د: خیمه و خرگه.

۹. د: همه.

۱۲. د: خمیه.

۱۵. د: ساحلانی.

۱. ب و ج و د: خرگه.

۴. د: مالک.

۷. در نسخه د قبل از این بیت: عنوان زیر آمده است: رفتن عمرو به سپاه ساحل و شبیخون انگبختن.

۸. د: خرگه.

۱۱. ب و ج و د: دم.

۱۴. د: درگاه.

- چه<sup>۱</sup> گویند شاهان زرین کمر  
 ۱۹۷۵ هزاران تفو بر خداوند پاس  
 یکی ساحلی گفت کای شهریار  
 شنیدم شگفتی که نشنیده‌ام  
 از آن روز کز مرز ساحل سپاه  
 ز گردان آن نامدار انجمن  
 گزارش چنین کرد مرد دلیر  
 ۱۹۸۰ از او داستان گرچه در خورد نیست  
 به نیرنگ چون رنگ سازی کند  
 نه جادو ولیکن به صد پر دلی  
 به یک هفته آن مرد داستان نمای  
 به تک باد از او باز مانده چو کوه  
 ۱۹۸۵ نماید هزاران فریبندگی  
 فریبده را عمر و دزد است نام  
 کنون یا سپاه علی همره است  
 بدو گفت تهماس کاین داستان  
 بیار آن جوان را که در بند توست  
 ۱۹۹۰ اسیر خردمند را نزد شاه  
 جوانمرد<sup>۸</sup> بنشست و بنیاد کرد  
 همی گفت عمر و امیه کسی است  
 بسا تاج شاهان که<sup>۱۰</sup> تاراج کرد  
 شنیدم که با حمزه نیک پی  
 ۱۹۹۵ همیدون به گوش تو خواهد رسید  
 وگر زان که آید بدین بوم و بر
- چو بی تاج باشد<sup>۲</sup> سر تا جور  
 که شه را بر اینگونه دارد<sup>۳</sup> سپاس  
 به کام جهانجوی باد این دیار  
 نه اندر جهان از کسی دیدم  
 به خاور زمین تاختن برد<sup>۴</sup> شاه  
 جوانی اسیر است نزدیک من  
 که اندر عرب هست دزدی چو شیر  
 به داستان او در جهان مرد نیست  
 به صد پرده بی پرده بازی کند  
 سبق پرده از جادوی بابلی  
 کند هفت کشور زمین زیر پای  
 از او در دل پادشاهان شکوه  
 فریبی به<sup>۵</sup> صد گونه زیبندگی  
 فریبش خرد را در آرد به دام  
 مپندار کز شاه بی آگه است  
 همانا نبود از لب راستان  
 کز او باز جویم خبرها<sup>۶</sup> درست  
 ببرند بسته بدان<sup>۷</sup> بارگاه  
 از این داستانها بسی یاد کرد  
 که از کرده اش<sup>۹</sup> داستانها بسی است  
 بسا<sup>۱۱</sup> سروران را که بی تاج کرد  
 چه کرد آن دلاور به شاهان کی  
 کز او تاجداران خاور چه دید  
 از او شاه را تاجه آید<sup>۱۲</sup> به سر [۱۲۹-ر]

۳. ب و ج: باشد.

۶. سخنها.

۹. د: کردنش.

۲. ب و ج و د: آید.

۵. ب و ج و د: و.

۸. ب و د: چو آن مرد.

۱۱. د: بسی.

۱۲. اساس: آمد، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱. ج: چو.

۴. د: کرد.

۷. د: در آن.

۱۰. د: به.

- دل شاه ساحل برآمد<sup>۱</sup> به جوش  
از اینگونه گوهر بسی سفته شد  
چو این گفته شد عمرو دستان نمای  
زمین پیش خسرو ببوسید و گفت  
همانا ز کارم نداری خبر  
چه خونها کز او نیست در دل مرا  
بکشت آن جفا پیشه فرزند من  
دلی دارم از بهر فرزند ریش  
ز دنبال آن دزد بیدادگر  
کنونم به ساحل نشان می دهند  
مگر کان ستمگر در این جایگاه<sup>۲</sup>  
گر این کار برخیزد از پیش من  
بدو گفت تهماس چندین منال  
مرا هست در شهر غبرا دو مرد  
دو عیار خونخوار جنگ آورند  
فرستم بدیشان هم امروز کس  
کسی را که شایسته دید از سپاه  
ببوسید عمرو امیه زمین  
پس آنگه برون آمد از بارگاه
- به گفتار گوینده بگشاد<sup>۳</sup> گوش  
هنرهای مردان بسی گفته شد  
به دستان نمودن برآمد به پای  
کز آن مردک<sup>۴</sup> اینها نباشد شگفت  
کز آن دزد ما را چه آمد به سر  
زبر بر فکند او به ساحل مرا  
دل آزرده شد خویش و پیوند من  
بریده ز خویشان و پیوند خویش  
بگشتم همه خاور و باختر  
نشانم به گردنکشان می دهند  
به دست من افتد به اقبال شاه  
از او شاد گردد دل ریش من  
که پذیرفت خورشید عمرش زوال  
که از کوه خارا بر آرند گرد  
به عیاری او را به چنگ آورند  
که باشند از آن دزد فریاد رس  
همان دم به غبرا روان کرد<sup>۵</sup> شاه  
بسی خواند بر جان شاه آفرین  
سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه

### شبیخون انگاختن عمرو امیه در سپاه تهماسب

- شبانگه که غواص دریای چین  
شسه زنگ بر ساحل افکند رخت  
گرفتند خرگاه پیروزه<sup>۶</sup> رنگ  
فرو رفت در چشمه آتشین  
به گوهر بر آمود پیروزه تخت  
ز ترکان رومی سپاهان<sup>۷</sup> زنگ

۱. د: در آمد.

۲. د: بنهاد.

۳. د: مرد.

۴. د: بارگاه.

۵. د: فرستاد.

۶. ب و ج: پیروز.

۷. ب و ج: سپاهان.

۲۰۲۰. بر آسود<sup>۱</sup> لشکر به آرامگاه  
برآمد خروش نگهبان<sup>۲</sup> پاس  
چو عمرو امیه چنان دید باز  
چو سازی که شایسته بد<sup>۳</sup> برگرفت  
چو نزدیک لشکرگه آمد ز دور  
طلایه همی گشت چندان سوار  
۲۰۲۵. زمانی بگردید گرد سپاه  
به دل گفت ناکرده کاری به کام<sup>۴</sup>  
میان سپاه اندر آمد چو گرد  
که ای<sup>۵</sup> پهلوانان چرا خفته‌اید  
شبیخون زد امشب علی با<sup>۶</sup> سپاه  
۲۰۳۰. سرش برد و تختش به تاراج کرد  
دوان<sup>۷</sup> کرد لشکر بکردار باد  
سراسیمه لشکر برآمد ز جای  
گشادند بر یکدگر دست و تیغ  
همه دشت ساحل برآمد به هم  
۲۰۳۵. جهانی پر آشوب و عالم سیاه  
پدر بر پسر تیغ کین آخته  
سران کرده سر رشته کار گم  
سم بادپایان پولاد نعل  
۲۰۴۰. سر خفته در زیر پای ستور  
چو عمرو امیه در آن رزمگاه  
ز لشکرگه ساحل آمد برون  
سوی خیمه حیدر آمد ز راه  
بپرسید از او شاه مردان علی
- طلایه برون شد ز هر دو سپاه  
جهان گشت بر خویشتن پهراس  
یکی جامه شبروی کرد ساز  
ره لشکر ساحل اندر گرفت  
جهان دید<sup>۸</sup> برسان دریای نور  
کز آن سو نشایست<sup>۹</sup> کردن گذار  
ز انسیبوه لشکر نمی‌یافت راه  
اگر باز گردم شود<sup>۱۰</sup> کار خام  
خروشی برآورد با<sup>۱۱</sup> سوز و درد  
همانا به دل ترک جان گفته‌اید  
بپرداخت ایوان شاهی ز شاه  
جهانجوی را بی‌سرو تاج کرد  
همین داستان را<sup>۱۲</sup> همی کرد یاد  
نسبد کس که سرباز داند ز پای  
تو گفתי همی تیغ بارد ز میغ  
ز خون تا به ماهی فرو رفت نم  
زیک روی دریا ز دیگر سپاه  
پسر مر پدر را سر انداخته  
عنان را ندانسته از پار دم  
به خون دل کشتگان گشته لعل  
به خواب اندرون دیده بالین گور  
بدید آن که در هم فتاد آن سپاه  
زمین دید آغاز داده به خون  
که امشب چه کردم به ساحل سپاه  
که این مایه مردی و پردلی

۱. ب و ج: بیاسود. ۲. د: از نگهبان. ۳. د: شایسته‌تر.  
۴. ب و ج: جهان دیده. ۵. ب و ج و د: نیارست. ۶. ب و ج: تمام  
۷. ب و ج: بود. ۸. د: پر. ۹. ب و ج و د: که یا.  
۱۰. ب و ج و د: بر. ۱۱. د: روان. ۱۲. د: همی داستانها.

- شبیخون نبود از تو چندان عجب  
چنین داد پاسخ که چون<sup>۱</sup> تاج شاه  
یکی مشربه با یکی طشت زر  
برفتم که آن را بدزدیم ز شاه  
چو دیدم کز آن کار تنگ<sup>۲</sup> آمدم  
از آن کینه این فتنه انگیختم  
وز این<sup>۴</sup> رو سپه همچنان بی دریغ  
چه چیز آمد این کرده‌ها را سبب [۱۲۹-پ] ۲۰۴۵  
بزدیدم آن شب ز ساحل سپاه  
در آن خرگه آمد مرا در نظر  
نبردیم ز لشکر بدان خیمه راه  
زخود کار ناکرده ننگ<sup>۳</sup> آمدم  
چو نزدیک شد روز بگریختم ۲۰۵۰  
همی کوفت<sup>۵</sup> مر یکدگر را به تیغ

### [آگاه شدن تهماس و شبیخون و جنگ کردن با سپاه اسلام]<sup>۶</sup>

- چو جمشید خورشید با تاج زر  
بدیدند مر یکدگر را سپاه  
جهاندار تهماس چون بنگرید  
همه سوگواران و<sup>۸</sup> ماتم زده  
ز خون دلیران همی رفت جوی  
سپاهی زهر گوشه‌ای نوحه‌گر  
به لشکر نگه کرد تهماس و گفت  
هنوز از بد اندیش نادیده جنگ  
چو فردا سپاه اندر آید به دشت  
چو من نیک دانم که بد کرده‌ام  
شبیخون و<sup>۱۰</sup> خون از من آمد نخست  
و لیکن چو کار افتد افتادگی  
چو شه باز گفت این سخنهاست راست  
زخراگاه نیلی برآورد سر  
زهم باز گشتند از آوردگاه  
جهانی سپه خسته و کشته دید  
بسی خرگه و خیمه بر هم زده ۲۰۵۵  
سرگرد نان کرده گردان چو گوی  
یکی بر پسر دیگری بر پدر  
که پیکان غم سینهم را بسفت  
زمانه مرا بر سر افکند<sup>۹</sup> سنگ  
ندانم که بر سر چه خواهد گذشت ۲۰۶۰  
به خود کرده‌ام آنچه خود کرده‌ام  
از این خون به خون باید دست شست  
نباشد ز مردی و آزادگی  
هم اندر زمان عمرو بر پای خاست

۱. د: تا.  
۲. اساس: تنگ؛ با مغلوپ می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
۳. ج: تنگ.  
۴. ب و ج و د: وز آن.  
۵. همی کشت.  
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.  
۷. ب و د: ز.  
۸. ب و د: واو ندارد.  
۹. ب و ج: افکنده.  
۱۰. د: واو ندارد.



- ۲۰۶۵ که شاه از شبیخون ندارد خبر  
به لشکرگه آمد به صد پردلی  
همه دشت ساحل پر آواز کرد  
ز آواز او لشکر از جای خواب  
سراسیمه اندرهم آویختند  
همی دیدم آن دزد را من ز دور  
دوان<sup>۴</sup> من به<sup>۵</sup> دنبال او از<sup>۶</sup> نهفت  
چو از دور بر وی گذر کردمی  
گرم بودی آن جا یکی دستیار  
چو بشنید تهماس خشم آمدش  
بفرمود تا کوس بنواختند  
۲۰۷۵ ز درگناه خسرو بنالید نای  
دمکنده دم افکند در<sup>۷</sup> گاو دم  
ز آواز شیران هوا گشت سیر  
نصفیر پلنگان پولاد پوش  
سم<sup>۸</sup> باد پایان خارانورد  
۲۰۸۰ ز پسر عقابان پولاد پای  
سواران همه تیغ و نیزه به کف  
به قلب اندرون شاه ساحل به پای<sup>۹</sup>  
سر شاه در زیر چتر سیاه  
ز سراز سواران<sup>۱۰</sup> آراسته  
۲۰۸۵ بجنبید از آن روی مردان دین<sup>۱۱</sup>  
به قلب اندرون شاه مردان علی  
ز کردار آن دزد بیدادگر  
که آورد بر ما شبیخون علی  
که حیدر سر تا جور باز کرد  
بجنبید کان شب نبد جای خواب<sup>۱۲</sup>  
بدانسان که دریای خون ریختند<sup>۱۳</sup>  
بر انگیزته<sup>۱۴</sup> ماتم از دشت سور  
که باشد که او را توانم گرفت  
سراسیمه از وی حذر کردمی  
به دست من افتادی آن نابکار  
بدانسان که خون درد و چشم آمدش  
درفش همایون برافراختند  
سپهبد به اسب اندر آورد پای  
شد از آسمان ز هره گاو کم  
گریزان ز آواز خر مهره شیر<sup>۱۵</sup>  
ز مغز دلیران<sup>۱۶</sup> برآورد جوش  
دل سنگ خارا همی کرد گرد<sup>۱۷</sup>  
سپه گشت پروازگاه همای  
به آورد گه برکشیدند صف  
به سر بر یکی چتر عالم نمای<sup>۱۸</sup>  
تو گفתי که در زیر ابر است ماه  
همه دشت ساحل پر از خواسته  
نهادند سر سوی میدان کین<sup>۱۹</sup>  
پدید اندر او مردی و پردلی

۱. ب و ج: رای خواب؛ د: جای خاست.  
۲. ب و ج و د: که اندر هم آمیختند.  
۳. د: بر انگیزتم.  
۴. د: روان.  
۵. ب: ز.  
۶. د: در.  
۷. د: دم اندر دم.  
۸. د: تیر.  
۹. ب و ج: پلنگان؛ د: نهنگان.  
۱۰. ب و ج: بنای؛ د: سپاه.  
۱۱. ب و ج: از آواز مردان کین.  
۱۲. د: تیر.  
۱۳. د: همی نرم کرد.  
۱۴. ب و ج و د: ستواران.  
۱۵. د: عالی سیاه.  
۱۶. ب و ج: مردان دین.  
۱۷. د: همی نرم کرد.  
۱۸. ب و ج و د: ستواران.

- فراز سرش ماه پیکر علم  
علم بر سر شیر لشکر پناه  
ابوالمحجن گرد<sup>۲</sup> برد ست راست  
به دست چپش مالک نامدار  
چو قلب دو لشکر بیاراستند  
از آن هر دو لشکر نخستین سوار  
ابوالمحجن گرد بود آن که شیر  
نشسته بر آن دیزه<sup>۳</sup> تیز گام  
حمایل یکی تیغ آینه تاب  
به دست اندرون نیزه جان ربای  
چو آمد به نزدیک ساحل سپاه  
چپ و راست برگرد میدان بتاخت  
از آن پس به ابرو در افکند چین  
ابوالمحجن گردد گرد نکشم  
سواری که باشد مرا هم نبرد  
ببینیم کز بخشش روزگار<sup>۴</sup>  
یکی ساحلی اسب را کرد تیز  
عنان و سنان را بر او راست کرد  
سر نیزه بگرفت مرد دلیر  
ز چنگال او نیزه بیرون کشید  
همان نیزه زد بر کمر بنداوای  
تکاور بر انگیخت جنگ<sup>۵</sup> آزمای
- ز نصر من الله بر وی<sup>۱</sup> رقم  
تو گفתי که در برج شیر است ماه  
تو گفתי مگر<sup>۲</sup> شیر با ازدهاست  
همه گرز و بود با او سپاه<sup>۳</sup>  
دلیران هم آورد میخواستند  
که آمد به جولانگه کارزار [۱۳۰-ر]  
به پیرامن او نگشتی دلیر  
چو صبحی فروزنده بر بام شام  
یکی دیگر آورده زیر رکاب  
فکنده بدان سروران را ز پای  
یکی تازیانه بزد بر سپاه  
سنان را به گردون<sup>۴</sup> همی برفراخت  
بگفت ای<sup>۵</sup> دلیران ساحل زمین  
که در جنگ هم آب و هم آتشم  
بیا گو به میدان و<sup>۶</sup> با من بگرد  
که را برکشد گردش روزگار<sup>۷</sup>  
که جوید به آورد با او ستیز  
ز اسبش به نیزه جدا خواست کرد  
بفرید بر سنان غرنده شیر  
کف دست او چادر خون کشید  
بگردید بر خاک میدان چو گوی  
سپردش به زیر سم باد پای<sup>۸</sup>

۱. د: بربر. ۲. ب و ج و د: جهانگیر مالک. ۳. د: دل.

۴. در نسخه های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:

به دیگر ابوالمحجن نامدار همه نیزه و بود با او سوار

۶. گردن.

۷. د: که گفתי.

۹. ب: بخشش کردگار؛ د: گردش روزگار.

۵. د: تازی

۸. ب: واو ندارد.

۱۲. د: چارپای.

۱۱. د: مرد.

۱۰. د: بخشش کردگار.

- ۲۱۱۰ به بالای او بر همی تاخت بور  
سواری دگر ساز<sup>۲</sup> میدان گرفت  
سیم چون سوار دوم کشته شد  
به کشتن<sup>۳</sup> چو نوبت به پنجم رسید  
ششم رفت و شد هفتمین<sup>۴</sup> زیر گرد  
همه دشت ساحل به خون رنگ شد  
۲۱۱۵ زبان را به دشنام بگشاد شاه  
کسی این عرب را هم آورد نیست  
یکی مرد باید بسان نهنگ  
هر آن کو ببرد سرش را به تیغ
- که تا خرد کردش به نعل<sup>۱</sup> ستور  
ز خونش زمین رنگ مرجان گرفت  
چهارم به خون اندر آغشته شد  
نفیر سواران به انجم رسید  
ز هفتم<sup>۵</sup> چنین تابه هفتاد مرد  
برآشفته تهماس و دلتنگ شد  
که اینت دلیران و اینت سپاه  
به ساحل زمین اندرون مرد نیست  
که با این دلاور بستاند به جنگ  
از او تخت<sup>۶</sup> شاهی ندارم دریغ

### کشته شدن قرطاس ساحلی بر دست ابوالمحجن

- ۲۱۲۰ چو گفت این سخن شاه ساحل دیار  
خرامان سواری بسان تذرو  
یکی ترک بر سر ز<sup>۸</sup> پولاد ناب  
به بر در یکی درع داوود کار  
یکی خنگ عادی به زیر اندرون  
کمندی به فتراک بر بسته تنگ  
۲۱۲۵ حمایل یکی تیغ با فرو زیب  
بر اینگونه<sup>۱۲</sup> اسب و بر اینگونه ساز  
خروشید کای نامور پهلوان  
چه بود این<sup>۱۳</sup> که کردی بر این<sup>۱۴</sup> انجم
- برون آمد از میمنه یک سوار  
نبرده جوانی به بالای<sup>۷</sup> سرو  
نشانده در او دانه های خوشاب  
همیدون یکی جوشن کارزار<sup>۹</sup>  
تو<sup>۱۰</sup> گفתי یکی کوه بد بی<sup>۱۱</sup> ستون  
کمانی و صد چوبه تیر خدنگ  
از او در دل سنگ و سندان نهیب  
به نزدیک بوالمحجن آمد فراز  
همانا که سیر آمدی از روان  
نترسیدی از تیغ و<sup>۱۵</sup> بازوی من

۳. د: بکشت او.

۶. د: تخت و.

۹. ب و ج و د: زرنگار.

۱۲. د: بدان گونه.

۱۵. ب: واو ندارد.

۲. د: راه.

۵. د: ز هشتم.

۸. د: خود بر سر چو

۱۱. د: با.

۱۴. ب: بدان؛ ج و د: در این.

۱. د: سم.

۴. ب: هفتمی؛ د: همچنین.

۷. د: بالا چو.

۱۰. د: بدان گونه.

۱۳. ب و ج: چه بودی.

۲۱۳۰. که باشد بسی دست بالای دست  
که باشد ز بر دستی و چیرگی<sup>۱</sup>  
تو امروز کاری نه کم کرده‌ای  
بدین خون نخست از من آمد زیان  
منم پشت شیران و داماد شاه  
کنون چنگدگه شد که از دخت شاه  
دلاور چنین پاسخ آورد باز  
هنر باید از مرد<sup>۴</sup> جنگ آزمای  
سخن چنگدگویی ز فرزند و زن  
اگر چند با من نه‌ای هم نبرد  
بخواهم بر این دشت قرطاس را  
گر نمایگان را بمانم یتیم  
ز گشتار آن شیر پولاد پوش  
بر انگیخت اسب و برآمد غبار  
دو گرد اندر آن گرد گردان<sup>۸</sup> شدند  
به<sup>۱۰</sup> نیروی بازو و شمشیر تیز  
ز قلب سواران نگه کرد شاه  
نمی‌دید قرطاس را در میان  
به یاری داماد از آن انجمن  
سواران از آن دشت جولان کتان  
سپاه اندر آمد به دشت نبرد  
چو بوالمجن شیردل بنگرید  
بر آورد بازو و بگشاد بال<sup>۱۳</sup>
۲۱۳۵. که باشد بسی دست بالای دست  
که بر زیردستان کنی خیرگی<sup>۲</sup>  
جهانی سپه را دژم کرده‌ای  
کز اول به خونت نبستم میان  
مرا نام قرطاس لشکر پناه  
دو پورگرانمایه دارم چو ماه<sup>۳</sup>  
که کوتاه گردان حدیث دراز  
بیار از هنر آنچه داری به جای  
ز فرزند و زن لاف مردی مزن  
بکوشم چو از دشت برخاست گرد  
بسوزم بر اودخت<sup>۵</sup> تهماس را  
سر آرم تو را روز امید و بیم [۱۳۰ پ]  
در افتاد در مغز قرطاس جوش  
به گرد اندرون<sup>۶</sup> تیره شد دشت<sup>۷</sup> و غار  
به گرد اندرون هر دو پنهان<sup>۹</sup> شدند  
نمودند هر دو دلاور ستیز<sup>۱۱</sup>  
هوا دید پر گرد و میدان سیاه  
بترسید کاید بر او بر زیان  
برون کرد صد مرد شمشیرزن<sup>۱۲</sup>  
گشادند بر سوی میدان عنان  
ندیدند یاران حیدر ز گسرد  
۲۱۵۰. بدید آن سپه را که اندر رسید  
به سختی برآویخت با بدسگال

۳. ب و ج: سپاه  
۶. د: اندران.  
۹. د: گردان.

۲. د: چیرگی.  
۵. د: تخت.  
۸. د: پنهان.

۱. د: خیرگی.  
۴. د: امروز و.  
۷. د: واو ندارد.  
۱۰. ب و ج: ز.

۱۱. در نسخه د، بیت چنین آمده است:

برون کرد صد مرد شمشیرزن  
۱۳. د: یال.

ز نیروی بازوی شمشیرزن  
۱۲. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

- ۲۱۵۵ ز بَر نیمهٔ مرد جنگ آزمای  
چو قرطاس را تیره شد روی بخت  
بجوشید برزین تازی سوار  
نهاد اندر آن کافران تیغ تیز  
همه<sup>۵</sup> خاک میدان به خون مست کرد  
به یک ساعت آن شیر خنجر گذار  
از او<sup>۸</sup> دیگران روی گردان شدند  
چو از پر دلان گشت میدان تهی  
زمانی بر آن دشت جولان نمود  
همی گشت پشت دلیران منم  
چو من با دلیران دلیری کنم  
هر آن کاو ببیند زمن دستبرد  
چو با گرز آهنگ خارا کنم  
چو بدخواه من سرفرازی کند  
چو بنمایم این تیغ آینه تاب  
۲۱۷۰ خدنگم چو سرسوی شست آورد  
سنانم ز خون جگر<sup>۱۰</sup> خورده آب  
خمیده<sup>۱۱</sup> کمانم چو گردد جوان<sup>۱۲</sup>  
چو بگشایم این شست یازی<sup>۱۳</sup> کمند  
چو گردد عمود مرا سرگران  
۲۱۷۵ چو گردد زبان سنانم دراز
- میانش تو گفתי بد از پرنیان  
ز سیمای<sup>۲</sup> او خاک را سیم کرد  
بیفتاد و<sup>۳</sup> بر زین بماندش دو پای  
سواران بر او حمله کردند سخت  
بر انگیخت تازی بسان غبار  
برآورد از<sup>۴</sup> آوردگه رستخیز  
به نعره همی<sup>۶</sup> کوه را پست کرد  
بیفکند هفتاد از آن<sup>۷</sup> صد سوار  
چو سیماب از آن<sup>۷</sup> دشت پنهان شدند [۱۳۱-ر]  
تکاور برانگیخت سرو سهی  
به تازی زبان خویش را می ستود<sup>۹</sup>  
به میدان همآورد شیران منم  
به سر پنجه با شیر شیری کنم  
نخواهد به شمشیر کین دست برد  
از او تسوتیا آشکسارا کنم  
سرش بر سر نیزه بازی کند  
بپوشانم آینهٔ آفتاب  
چو ماهی به مه بر شکست آورد  
سوی سینه زان روی دارد شتاب  
خم آرد بدانیش را چون کمان  
سر چرخ گردان درآید<sup>۱۴</sup> ز بند<sup>۱۵</sup>  
کند طعمهٔ مور مغز سران  
سرش با ستاره<sup>۱۶</sup> درآید به راز

۳. ب و د: واو ندارد.

۶. د: همه.

۹. د: خویشتن را ستود.

۱۱. ج: خمنده.

۱۴. ب و ج: به.

۴. د: سیماب.

۵. ب: همان.

۸. د: پس آن.

۱۰. ب و ج: ز روی جگر؛ د: به روی سپر.

۱۲. ب و ج: چمان، د: خمان.

۱۵. د: سر از چرخ گردون درآرم به بند.

۱۶. ج: سنانم.

- ز کـو پال من وقت کـوبندگی  
به شمشیر زهر آب داده به قهر  
به جایی که اسبم بجنبد زجای  
چو آهنگ جنگ سواران کنم  
به نیروی بازوی زور آزمای<sup>۲</sup>  
هر آن کس<sup>۴</sup> که باور ندارد زمن  
به بازوی مردی و فرّ علی  
میان دو لشکر کمر<sup>۵</sup> بسته تنگ  
همی گشت و این بیتها می سرود  
چو خورشید آهنگ زردی گرفت  
ابوالمحجن از رزمگه بازگشت  
سواران پذیره به میدان شدند  
چو از دشت بنشست گرد سپاه  
به دو نیمه دیدند قرطاس را  
چو تهماسب داماد را کشته دید  
ز اسب اندر افتاد خسرو به خاک  
ز ایوان شاهی بر آمد خروش  
پیاده به میدان روان گشت<sup>۸</sup> شاه  
همه ویزگان دل پر از داغ و درد  
بدیدند قرطاس را سرنگون<sup>۹</sup>  
بر<sup>۱۰</sup> زار وارش<sup>۱۱</sup> برافراشتند<sup>۱۲</sup>  
وز آن جا به خرگه نهادند روی  
فکندند قرطاس را بر سر یر  
به مرگ وی افسر سیه کرد شاه
- بود گرد نان را سرافکندگی  
کنم نوش در کام بدخواه زهر  
اگر کوه باشد در آید ز پای<sup>۱</sup>  
زمین را زخون روز باران کنم  
چه سرها که افکنده ام زیر پای<sup>۲</sup>  
۲۱۸۰ بیا گو و بنگر بر این انجمن  
چه باشد جهانی سپه ساحلی  
چو شیران گشاده به شمشیر چنگ  
هنرهای بازوی خود می نمود  
۲۱۸۵ هوا گونه لاجوردی گرفت  
چو با دشمنش بخت بد ساز گشت<sup>۶</sup>  
بر او هر یکی آفرین خوان شدند  
بکردند گردان به میدان نگاه  
خبر باز دادند تهماسب را  
۲۱۹۰ زمین را به خون اندر<sup>۷</sup> آغشته دید  
همه جامه خسروی کرد چاک  
نه دل ماند با نامداران نه هوش  
ز سر بر گرفتند گردان کلاه  
نهادند سر سوی دشت نبرد  
۲۱۹۵ سرو افسر و پیکرش غرق خون  
به صد زاری از خاک برداشتند  
پراز آب روی و پراز خاک موی  
بشستند مویش به مشک و عبیر<sup>۱۳</sup>  
پراکنده خاک از بر تاج و گاه

۱. ج: جای.

۲. د: جنگ.

۴. د: گاو.

۵. د: میان.

۷. د: وی.

۸. ب و ج: کرد.

۱۰. ب و ج: تن.

۱۱. د: به زور از زمینش.

۱۳. د: حریر.

۳. د: اگر کوه باشد در آرم زپای.

۶. د: که با او همی بخت دمساز گشت.

۹. د: غرق خون.

۱۲. ب: برافراختند.

- ۲۲۰۰ پرستندگان موی کردند باز  
به داغش زنان دست بر سر زنان  
گلایی ز نرگس برانگیخته  
به زاری همی گفت کای<sup>۳</sup> پهلوان  
فلک با تو بدمهری آغاز کرد  
همه ساله<sup>۴</sup> خم باد پشت سپهر  
به تخت بزرگی به تاج مهی<sup>۵</sup>  
مرا تخت شاهی نیاید به کار  
چرا چون شفق خون نگریم به درد  
چو پروانگان چون نسوزم به داغ  
بر این بوستان چون نباشم نوان  
میر سیرو کاو نام آزادی  
گل و<sup>۹</sup> ارغوان تو شد بیروان  
سمن پیکرت گشت خاک چمن  
بنفشه پریشان موی<sup>۱۱</sup> تو شد  
غمت لاله گون آتشی<sup>۱۳</sup> برفروخت  
دل ار بآرداری مرا در چمن  
چو نرگس سر افکندگی کردم  
بر اینسان به صدزاری از بهر<sup>۱۵</sup> شوی  
زمانی همی بود بر وی نوان  
میان اندرون<sup>۱۶</sup> عمرو دستان نمای  
کنیزی ز خود خاصه بر ساخته  
ز هر چشم خود چشمه ای می گشود
- ۲۲۰۵  
۲۲۱۰  
۲۲۱۵  
۲۲۲۰
- بریدند مشکین کمند دراز<sup>۱</sup>  
بر او دخت تهماس زاری کنان  
به<sup>۲</sup> کافور بر عنبر آمیخته  
چه بودت که سیر آمدی از روان  
در مهر بر دشمنان باز کرد  
که از چون تو ماهی بیزید مهر  
که از چون تو شاهی بماند تهی  
نخواهم سر تخت بی تاجدار  
که گشت آفتاب تو را<sup>۶</sup> روی زرد  
کز ایوان برون رفت روشن چراغ  
که خم گشت بالای سرو جوان<sup>۷</sup>  
چو سرو تو را بیند افتادگی<sup>۸</sup> [۱۳۱-پ]  
مرو یاد دیگر گل و<sup>۹</sup> ارغوان  
چمن خاک به چون نباشد سمن<sup>۱۰</sup>  
خمیده چو من<sup>۱۲</sup> ز آرزوی تو شد  
چو لاله از آن غم مرا دل<sup>۱۴</sup> بسوخت  
به آزادی سرو قد تو من،  
قد سرو را بندگی کردم  
همی خست روی و همی کند موی  
نوان گشته بر ساز او بانوان  
به صد دست برگشته دستان سرای  
به ماتم ز سر معجز انداخته  
ز هر شیوه ای شیونی می نمود

۱. ب و ج: طراز.  
۲. د: ز.  
۳. د: ای.  
۴. د: سال.  
۵. د: شهی.  
۶. د: که شد آفتاب مرا.  
۷. ب و ج و د: روان.  
۸. د: مرا بیند آزادی.  
۹. ب و ج: واو ندارد.  
۱۰. اساس: سخن: که غلط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
۱۱. د: چمن.  
۱۲. د: ز موی.  
۱۳. د: آتش لاله گون.  
۱۴. ب و ج و د: دل من.  
۱۵. د: درد.  
۱۶. د: اندر او.

- چو از تیره شب نیمه‌ای درگذشت  
پرستار و<sup>۱</sup> خوبان ز پرده سرای  
شه ساحل آمد به پایان تخت  
به بالینگه کشته بنشست<sup>۲</sup> شاه  
زمانی بر او گریه و ناله کرد  
از آن پس برون شد به آرامگاه  
چو عمرو آن چنان دید تهماس را  
کفل با دورانش چو این کار کرد  
از آن جامه‌هایی<sup>۴</sup> که برگشته بود  
ز دیبای زربفت و<sup>۱</sup> و گسترده  
چو از کشته آن جامه‌ها[را]<sup>۶</sup> ببرد  
یکی شمع<sup>۷</sup> زرین به چنگ آمدش  
همه برگرفت و ره آورد پیش  
برون شد ز دهلیز پرده سرای  
خروشیدن پاسبانان ز دشت  
جهانی پر از نیزه و تیغ تیز  
به صد رنج بیدار می‌داشتند  
همی دید عمرو امیّه ز دور  
نهفته نهفته همی شد به راه  
مگر پاسبانی بدو باز خورد  
چه نامی کدامی در این تیره شب  
بدو گفت نرمک سخن نرم گوی<sup>۱۲</sup>  
شه‌نشه فرستاد از این<sup>۱۴</sup> بارگاه  
که من عمرو را نیک دانم همی
- ز نوحه لب نوحه‌گر بسته گشت  
نهادند سر سوی آرام جای  
سیه دید قرطاس را روی بخت ۲۲۲۵  
ز رخ برگرفتش پرند سیاه  
ز خون مژده روی چون لاله کرد  
ز ماتم شدند آرمیده سپاه  
ز حلق اندر آویخت قرطاس را  
به یک پای<sup>۳</sup> بر سر نگونسار کرد ۲۲۳۰  
به مقدار چندان که یک<sup>۵</sup> پشته بود  
همه برگرفت آنچه بد بردنی  
به بالین برش لات را کرد خرد  
که از شمع خورشید ننگ آمدش  
همی برد با خود ره آورد خویش ۲۲۳۵  
جهان دید<sup>۸</sup> پر مرد جنگ آزمای  
ز ایوان کیوان همی در<sup>۹</sup> گذشت  
ز آشوبشان دشت چون رستخیز  
به دیده همی<sup>۱۰</sup> خواب گذاشتند  
همه دشت پر مشعل و<sup>۱۱</sup> شمع و نور ۲۲۴۰  
که او را نبیند کسی زان سپاه  
فغان کرد و گفت ای سرافراز مرد  
سوی روشنی آی و بگشای لب  
بجز بر ره آشنایی<sup>۱۳</sup> مپوی  
مرا تا بگردم به گرد سپاه ۲۲۴۵  
گرفتن سر او را توانم همی

۳. ب و ج: به یکبار.  
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.  
۹. ب و ج و د: بر.  
۱۲. د: جز یک سخن برمگوی.

۲. د: آمد چو.  
۵. د: یکی.  
۸. ج: جهان‌دیده.  
۱۱. ب و ج: واو ندارد.  
۱۴. د: فرستادم از.

۱. ب و ج: واو ندارد.  
۴. ب و ج: حله‌هایی.  
۷. د: تیغ.  
۱۰. د: همه.  
۱۳. د: روشنایی.



- ۲۲۵۰ گرامش من او را به دست آورم  
فریبی نمایم بدو دلفریب  
شما همچنین گرد پرده سرای  
بگفت این و از پاسبان درگذشت
- ۲۲۵۵ سحر بود<sup>۴</sup> نزدیک وقت نماز  
چو از ورد هر روزه پرداختند  
بیامد هم اندر زمان عمرو پیش  
همی گفت کامشب چه ها کرده ام  
چو یاران شنیدند گفتار او
- علی گفت کاین کرده ها هست<sup>۵</sup> نیک  
مکش هیچ کس را به هنگام خواب  
پذیرفت از او عمرو<sup>۶</sup> برخاست باز  
سوی شاه ساحل ز پیش علی
- به دستان بدو<sup>۱</sup> بر شکست آورم  
نشاید فریبنده را جز فریب  
مجنید<sup>۲</sup> تا من بجنیم ز جای<sup>۳</sup>  
سوی لشکر حیدر آمد ز دشت  
به سجده فکندند سجاده باز  
ز روز گذشته سخن ساختند  
بیاورد با خود ره آورد خویش  
چه رنگ و چه نیرنگها کرده ام  
بماندند خیره ز کردار او  
تو این کارها نیک دانی و نیک  
که در خواب کشتن نیاید صواب  
ره بازگشتن بسیار است باز  
روان گشت با جامه ساحلی [۱۳۲-ر]

### [آگاه گشتن تهماس از مکرهای عمرو و محاربه نمودن با حضرت شاه اولیا]<sup>۷</sup>

- ۲۲۶۰ چو سنجاب روز اندر آمد ز خواب  
نهفتند در پرده لاجورد  
فلک دامن اطلس<sup>۱۰</sup> آبگون  
برآمد ز درگاه تهماس جوش  
در ایوان خرگه نهادند پای
- ۲۲۶۵ نگویند دیدند قرطاس را  
ز پرده به خرگه درون رفت شاه
- سمور شب آورد سر در<sup>۸</sup> نقاب  
سمور سیه را ز<sup>۹</sup> سنجاب زرد  
ز سیمای خور کرده<sup>۱۱</sup> سنجاب گون<sup>۱۲</sup>  
رسیدند گردان سنجاب پوش  
درون رفت لشکر به پرده سرای  
نمودند مر شاه تهماس را  
ز دنبال شاه اندر آمد سپاه

۳. د: این بیت و سه بیت قبلی را فاقد است.

۶. ب و ج: عمرو و.

۸. د: در سر.

۱۱. ب و ج: کرد.

۲. ب و ج: بجنید.

۵. ب: نیست.

۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۱۰. د: اطلس دامن.

۹. د: به.

۱۲. د: چو سیمای خود کرده سیماب گون.

- چو قرطاس را شاه از آنگونه<sup>۱</sup> دید  
 شده تخت شوریده چون بخت او  
 بگفت از که بستانم این داد را  
 مگر لات را از خود آورده است  
 و مگر نیز لات<sup>۲</sup> این چنین کار کرد  
 از این خرگه آن<sup>۳</sup> جامه‌ها را که برد  
 یکی گفت کاین<sup>۴</sup> کار کار پری است  
 دگر گفت<sup>۵</sup> کاین<sup>۶</sup> دیو وارونه کرد  
 چو زاین در بسی رفت گفت و شنود  
 نخستین زبان آوری ساز کرد  
 ثنایی که در خورد شاهان بود  
 چو از آفرین گشت پرداخته  
 ز عمرو امیّه سخن درگرفت  
 چنین کرده‌ها رای<sup>۷</sup> و هنجار اوست  
 بر این شکر گوید خداوند هوش  
 به لشکر چنین گفت تهماس زُفت  
 کنون چاره ما بجز جنگ نیست  
 نخستین به جایی که باشد مفاک  
 چو شد کار قرطاس پرداخته  
 بجنبید گردان ساحل<sup>۸</sup> ز جای  
 ز ایوان به کیوان برآمد خروش  
 دگر باره پرچم برافراختند  
 به جنبش درآمد سپاه از دو روی<sup>۹</sup>
- جهان را به یکبار وارونه دید  
 به تاراج برده همه رخت او  
 که لات اندر آویخت داماد را  
 که با او<sup>۱۰</sup> چنین صنعتی کرده است  
 که این کشته را سرنگونسار کرد  
 خردمندکی دارد این کار خرد  
 پری را از اینسان<sup>۱۱</sup> بسی داوری است  
 سخن هر یکی ز او دگرگونه کرد  
 درآمد ز در عمرو خدمت نمود  
 به گفتن زبان‌بندی آغاز کرد  
 چنان کز لب نیک خواهان بود  
 به افسون و افسانه<sup>۱۲</sup> شد ساخته  
 که این کار هم زاو نباشد شگفت  
 که این کارها کمترین کار اوست  
 که شه را نکشت آن فرو مایه دوش  
 که خود صایم بربری راست گفت  
 مرا پای<sup>۱۳</sup> دستان و نیرنگ نیست  
 سپارید قرطاس را زیر خاک  
 بیودند<sup>۱۴</sup> مر جنگ را ساخته  
 تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 به مغز سران اندر افتاد جوش  
 نوازندگان کوس بنواختند  
 به میدان نهادند روی<sup>۱۵</sup> از دو روی

۱. ب و ج: زانگونه؛ شه بدانگونه. ۲. اساس: او با؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. ب و ج و د: لات نیز. ۴. د: این.

۵. د: یکی. ۶. د: بی افسون افسانه؛ ب و ج: ز افسانه.

۷. د: کارها رسم. ۸. د: جایی.

۹. ۱۱. د: بیاشید. ۱۰. د: ج: سوی.

۱۲. ۱۳. د: گرفتند راه. ۱۴. د: ب و ج: سوی.

- ۲۲۹۰ ز نعل<sup>۱</sup> ستواران زمین شد ستوده  
 ز رخشدن تیغ آینه تاب  
 ز لغزیدن گرزهای گران  
 دورویه سپه روی در روی هم  
 ز سم ستوران<sup>۴</sup> هامون نورد  
 ۲۲۹۵ نفیر سواران به آوای تیز  
 چو قلب دو لشکر شد آراسته  
 برون زد<sup>۵</sup> سواری ز ساحل سپاه  
 زمانی به لعب آزمایش نمود  
 میان دو لشکر کشیده عنان  
 ۲۳۰۰ که با شیر جنگی مقابل منم<sup>۶</sup>  
 من آنم که چون برکشم تیغ تیز  
 من آنم که با من نتابد پلنگ  
 کنون روز جنگ است و میدان مراست  
 کجا آن دلاور که دی<sup>۱۰</sup> روز جنگ  
 ۲۳۰۵ کجا آن سرافراز زور آزمای  
 مرا گر چه ز این کار عار است و ننگ  
 دلی دارم از بهر قرطاس ریش  
 چو بشنید ابوالمجن<sup>۱۲</sup> آواز او  
 بزد اسپ کآید بر آن<sup>۱۴</sup> رزمگاه  
 ۲۳۱۰ برون آمدش<sup>۱۵</sup> مالک از دست راست  
 تو دیروز رفتی و امروز من  
 یک امروز در پیش مردان دین
- تو گشتی بجنبد همی<sup>۲</sup> دشت و کوه  
 سیه گشت آینه آفتاب  
 به جوش آمده مغزهای سران<sup>۳</sup>  
 به خون ریختن روی کرده دژم  
 زمین پر ز خاک و هوا پر ز گرد  
 برآورد ز آورد گه رستخیز  
 زمین گشت چون گنج ناکاسته  
 به گرد اندرون کرد میدان سپاه  
 ز هرگونه خود را ستایش نمود  
 همی گشت و می گفت جولان کنان  
 همآورد شیران ساحل منم  
 فلک را نماند<sup>۷</sup> مجال ستیز [۱۳۲-پ]  
 بیندازد از هیبت<sup>۸</sup> شیر چنگ  
 ز جنگاوران رای میدان<sup>۹</sup> که راست  
 نمودی همآورد را زور چنگ<sup>۱۱</sup>  
 که بسپرد قرطاس را زیر پای  
 میان من و او غبار است و جنگ  
 بخواهم ز بد خواه او کین خویش  
 به ساز اندرون رفت بر ساز<sup>۱۳</sup> او  
 ز خواهنده کین شود کینه خواه  
 بدو گفت کامروز نویت<sup>۱۶</sup> مراست  
 خرامید<sup>۱۷</sup> خواهم بدان انجمن  
 نمایم هنرها به میدان کین

۱. ب و ج و د: سم.  
 ۲. ب و ج: همه.  
 ۳. در نسخه‌های ب و ج و د مصراع چنین آمده است: ببود آبله دستهای سران.  
 ۴. ب و ج: نعل ستوران؛ د: نعل سواران.  
 ۵. د: شد.  
 ۶. ج: کنم.  
 ۷. د: جهان را نمائم.  
 ۸. د: هستیم.  
 ۹. د: مردان.  
 ۱۰. د: در.  
 ۱۱. ج و د: روز جنگ.  
 ۱۲. ب و ج: ابوالمجن.  
 ۱۳. د: ساز ناساز.  
 ۱۴. ب و ج و د: بدان.  
 ۱۵. ب و ج: آمده.  
 ۱۶. ب و ج و د: میدان.  
 ۱۷. د: خرامیده.

- چنین داد پاسخ مراورا جوان  
گرت رای جنگ است فرمان<sup>۱</sup> تو راست  
و لیکن مرا خواسته است آن<sup>۲</sup> سوار  
بداندیش را در دل آید چنین  
کنون من به دستوری پهلوان  
چو پیروز برگردم از دشت جنگ  
بگفت این و از مالک اندر گذشت  
چو از دور نزدیک دشمن رسید  
خروشید کای مرد پیکار جوی  
مرا خواستی تا بسوزی به دم  
نه شیر ژبانی نه جنگی پلنگ  
کنون چون مرا خواستار آمدی  
همآورد آهنگ پرخاش کرد  
دو جنگی به نیزه برآویختند<sup>۷</sup>  
بر این سان<sup>۹</sup> به نوک سنان و سپر  
چو از طعن نیزه بماندند پست  
دلاور به شمشیر ز هر آب خورد  
بزد بر سر و<sup>۱۱</sup> سفت جنگ<sup>۱۲</sup> آزمای  
سرو تارک و ترک او با سپر  
برو سینه بشکافتش تا به ناف  
چو با ساحلی بخت بد ساز گشت  
جهانگیر مالک در آمد زجای<sup>۱۶</sup>  
بر اسبی نشسته بگردار باد
- که آری چنین زیبد از پهلوان  
برون رو به میدان که میدان<sup>۲</sup> تو راست  
اگر باز مانم من از کارزار ۲۳۱۵  
که اندیشه کردم از او<sup>۴</sup> روز کین  
برفتم که بستانم از وی روان  
تو آنگه کمر بند و بگشای جنگ<sup>۵</sup>  
درآمد خرامان بدان پهن دشت [۱۳۳-ر]  
چو پیل دمنده یکی بر دمید ۲۳۲۰  
به راهی که پایان<sup>۶</sup> ندارد مپوی  
بر اینگونه با پیل جنگی مدم  
به جولانگه شیر مگشای جنگ  
بیا تا ز بهر چه کار آمدی  
برانگیخت از دشت پرخاش گرد ۲۳۲۵  
عنان و سنان درهم آمیختند<sup>۸</sup>  
بکردند ده حمله بر<sup>۱۰</sup> یکدگر  
سوی دسته تیغ بردند دست  
برآورد بازو به گاه نبرد  
درآورد مر<sup>۱۳</sup> ساحلی را ز پای ۲۳۳۰  
دو نیمه جدا ماند از یکدگر  
سر آمد بر او روز<sup>۱۴</sup> مردی و لاف  
ابوالمحجن اندر زمان<sup>۱۵</sup> بازگشت  
برون شد به دستور شیر خدای  
روننده یکی آب آتش نهاد ۲۳۳۵

۱. د: است و میدان.

۴. د: من از.

۷. د: درآویختند.

۱۰. د: حمله آبر.

۱۳. د: هر.

۱۶. د: برآمد به پای.

۲. د: فرمان.

۵. د: کمر بند بگشای و جنگ.

۸. ج: آویختند.

۱۱. ب و ج: واو ندارد.

۱۴. ب و ج و د: زور.

۳. د: این.

۶. د: میدان.

۹. د: بدانسان.

۱۲. د: مرد.

۱۵. ب و ج و د: از رزمگه.

- در آهن نهفته ز سر تا به دم  
سوار از بر زین و ساز<sup>۲</sup> پلنگ  
یکی ترک رومی به تارک برش  
تن پیل وارث به جوشن درون  
۲۳۴۰ ز زین کوه کوه پولاد تن  
بیامد بکردار جنگی پلنگ  
همی گفت من مالک اشترم<sup>۳</sup>  
من آنم که در جنگ پیلان مست  
چو بکشایم اندر صف جنگ جنگ  
۲۳۴۵ چو من برفرازم بر البرز برز  
چو دستم به شمشیر گردد بلند  
زمین را گشایش ز بند من است  
به کوه اندرون خون<sup>۴</sup> خروشد پلنگ  
اگر پیل باشد مرا همبرد  
۲۳۵۰ چو یا چرخ چاچی کنم داروگیر  
عقابم چو پرواز گیرد ز شست  
گمانم به هم پستی کیش من  
سر نیزه من چو گردان شود  
ز شمشیر من آتش آید برون  
۲۳۵۵ کند پشت ماهی و رخسار ماه  
کنون از شما هر که مرد من است  
یکی سوی میدان گراید به جنگ  
ز ساحل یکی گرد ابرش سوار  
برانگیخت کاید به دشت نبرد
- نبد ایچ پیدا بجز چشم و سم<sup>۱</sup>  
گشاده به شمشیر چون شیر چنگ  
مرصع به زر دامن افسرش  
چو پیلی که باشد به آهن درون  
فرو هشته پولاد خارا شکن [۱۳۳-پ]  
به چنگ اندرون آتش آب رنگ  
که گردنکشان را به مردی سرم  
به مردی نیارند بر من شکست  
بکوبم به گرز گرانسنگ سنگ  
کنم کوه، هامون به نیروی گرز  
به گردون گردان رسانم گزند  
سر آسمان در کمند من است  
چو من برفرازم به کوپال چنگ  
ز مغزش برآرم به کوپال گرد  
بسوزم<sup>۵</sup> زحل را به<sup>۶</sup> پیکان تیر  
کند بر پر<sup>۷</sup> نسر طایر نشست  
کمان پشت سازد بد اندیش من  
ستاره از او<sup>۸</sup> روی گردان شود  
چو ابری که باران نماید به<sup>۹</sup> خون  
سم اسب و نوک سنانم تباه  
به مردانگی همبرد من است  
بسببند بر شیر و چنگ پلنگ  
دلیبر و پسندیده کارزار  
سر همبرد اندر آرد به گرد

۱. د: ز سم تا به دم.

۲. د: سواری ز آیین ساز.

۳. د: اژدرم.

۴. د: چون.

۵. د: بدوزم.

۶. د: ز.

۸. د: آن.

۷. ب: سر.

۹. د: فشانند ز.

- بیامد فروزان چو آذر گشسب<sup>۱</sup>  
از آن پیش کآرد سخن بر زبان  
بزد بر تهیگاه سرو سهی  
سر ساحلی اندر آمد به خاک  
چو دیدند گردان ساحل سپاه  
زبان برگشادند کاین<sup>۲</sup> شیرمرد  
سواری که بود اژدها ز او به بیم  
همانا که دهقان پالیزدار<sup>۳</sup>  
دلیران کز آن نامور لشکرند  
کسی را به میدان او پای نیست  
از آن لشکر دست شسته به خون  
چو دانست مالک که ساحل سپاه  
فرود آمد از باره تیز گام  
بیاراست بر تن به<sup>۴</sup> نوساز جنگ  
بگردار شیر اندر آمد ز جای  
برانگیخت تازی به میدان کین  
به قلب سواران ساحل سپاه  
ز گردان کسی را که دریافتی  
به قلب سپاه اندر آمد دلیر  
دمان همچنین<sup>۵</sup> تا به پای درفش  
یکی تیغ زد بر میان علم  
به لشکر چنین گفت تهماس گرد  
به یکبار لشکر همه هم عنان  
گشایید بروی به یکبار دست
- چو تنگ اندر آمد فرو داشت اسب<sup>۶</sup>  
یکی کرد با او سخن مرزبان  
به یک زخم او کرد میدان تهی  
ز ره با<sup>۷</sup> میانش به شمشیر چاک  
بکردند هر یک به دیگر نگاه  
سر شیرمردان درآرد به گرد<sup>۸</sup>  
به یک زخم کرد آن دلاور<sup>۹</sup> دو نیم  
بدان سان نیارد<sup>۱۰</sup> بریدن خیار  
همه یک ز دیگر دلاور ترند  
و از او روی برتافتن رای نیست  
کسی پیش مالک نیامد برون<sup>۱۱</sup>  
ندارند با او دل رزمگاه  
نگه کردش اندر رکیب و لگام  
به رهوار بر تنگتر کرد تنگ  
به زین پلنگ اندر آورد پای  
ز نعلش به جنبش درآمد زمین<sup>۱۲</sup>  
درآمد بگردار ابر<sup>۱۳</sup> سیاه  
بر او پیکر و سینه بشکافتی  
فراوان سران را سرآورد زیر<sup>۱۴</sup>  
ز گرد سیه کرده<sup>۱۵</sup> میدان بنفش  
به دو نیمه<sup>۱۶</sup> کرد آن علم چون قلم<sup>۱۷</sup>  
که رزم بزرگان مدارید خرد  
برآرید بازو به گرز گران<sup>۱۸</sup>  
سرش را به خاک اندر آرید پست

۱. اساس: شکست؛ که مغلول می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۲. ب بر؛ د: تا. ۳. د: کان.

۴. د: پاکیزه کار. ۵. د: نتابد.

۶. د: ابری. ۷. د: سپاه سواران ز بر کرد و زیر.

۸. د: ز خون سپه کرد. ۹. د: نیم.

۹. د: اژدها سان.

۱۰. د: ز.

۱۱. ج: همچنان؛ د: چنان همچنان.

۱۲. ب: گرز و ستان.

- ۲۳۸۵ برآمد خروشین زیر و بم  
دلیران ساحل همه هم گروه  
چو دریای آتش همه هم عنان  
ز بس خشت و زوبین و کوپال و تیغ  
چو مالک تکاپوی شیران بدید  
۲۳۹۰ بجوشید بر زین<sup>۱</sup> چو آذر گشسب  
ز زین کوهه کوه پیکر عمود  
دو دسته به گرز گران دست برد  
ز ساحل بیفکند چندان سپاه  
چپ و راست لشکر پراکنده کرد  
۲۳۹۵ چو حیدر بدید آن که در رزمگاه  
به بوالمحجن اندر نگه کرد شیر  
نگه کن یکی سوی ساحل سپاه  
بیاری باز و به تیغ و سنان  
برو پشت مالک نگهدار باش  
۲۴۰۰ که من با سپاه اندر آیم به جنگ  
یل تازیان تازیانه به دست  
چو نزدیک قلب سواران رسید  
ز آواز کوپال بر خود و<sup>۸</sup> گیر  
خم آورد پشت و سنان کرد راست  
۲۴۰۵ بزد اسب را بر میان سپاه  
به نیزه نبرد آزمودن گرفت  
به هر سو که او نیزه بازی گرفت<sup>۹</sup>
- درآمد سپاه از چپ و دست راست  
ز خون دلیران زمین یافت نم  
چه از روی دریاچه از پشت کوه  
گشادند بروی عنان و سنان  
تو گفתי بر او سایه گسترد میغ  
برو یال و زخم دلیران بدید  
عنان را برفکند<sup>۲</sup> بر یال اسب [۱۳۴-ر]  
به گردن برآورد<sup>۳</sup> و تندی نمود  
سر و ترک گردان همی<sup>۴</sup> کرد خرد  
که از کشته شد روی هامون سپاه  
گیاهان به مغز سرآکنده کرد  
فرو بست بر گرد مالک سپاه  
بدو گفت کای پهلوان دلیر  
که از گرد شد دشت و<sup>۵</sup> هامون سپاه  
یکی سوی میدان بجنیان عنان<sup>۶</sup>  
به هم پشت یا پهلوان یار باش  
به جای شتاب از چه باید<sup>۷</sup> درنگ  
برانگیخت تازی بکردار مست  
جو باران بر او تیر باران رسید  
تو گفתי همی سنگ بارد ز ابر  
همی گفت کامروز روز بلاست  
نفیر سمندش برآمد به ماه  
سوار از بر زین ربودن گرفت  
نبرد سواران به بازی گرفت<sup>۹</sup>

۱. د: به خورشید زرین.

۲. د: بیفکند.

۳. د: درآورد.

۴. د: همه.

۵. د: روی.

۶. د: بیت چنین آمده است:

بیارید بازو به تیغ سپر

۷. د: باشد.

۸. د: واو ندارد.

یکی سوی ساحل سه کن نظر

۹. د: نمود.

- به نیزه بیفکند بی<sup>۱</sup> مر<sup>۲</sup> سوار  
همانکه بجنبید حیدر ز جای  
بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار  
تو گفستی که دریا درآمد به جوش  
از آن پس به تیغ دو سر برد دست  
چو رخشان شد آن<sup>۶</sup> آتش آب رنگ  
تو گفستی که آن تیغ آینه‌تاب  
چو شیر دلاور برافراخت تیغ  
زمین را به خون دلیران بشست  
پلنگان و [شیران]<sup>۹</sup> گشادند چنگ  
نهنگان ز دریا و شیران ز دشت  
همه دشت پر سینه و یال و برز  
ز بس کشته افکنده از<sup>۱۱</sup> هر گروه  
ز بس سرفرازان که شد سرنگون  
ستون علم دامن زر فشان  
علمهای سبز اندر آن دشت جنگ  
همه روی صحرا کران تا کران  
برو یال شیران به خون شسته بود  
سپاه دو کشور<sup>۱۳</sup> چنین تا به شب  
چو طاووس زرین فرو برد سر  
سیه گشت دریا و هامون<sup>۱۷</sup> و باغ<sup>۱۸</sup>  
بر این سبزه نرگس شکفتن گرفت
- نبد در عرب همچون او نامدار<sup>۳</sup>  
درآمد به یکبار لشکر ز جای  
به جنبش در آمد همه دشت<sup>۴</sup> و غار  
تهی ماند مغز دلیران ز هوش  
ز<sup>۵</sup> بالای او آسمان گشت پست  
برفت از رخ آسمان<sup>۷</sup> آب و رنگ  
همی سایه گسترد بر آفتاب  
برافروخت چون برق رخشان ز میغ<sup>۸</sup>  
شکسته که دانست باز از درست  
دو لشکر یکی شد بر آن دشت جنگ  
ز آشوب لکشر پراکنده گشت  
سنان بود و زوبین و کوپال و گرز<sup>۱۰</sup>  
شده پشت هامون بکرداز کوه  
چو دریا زمین موج بر زد ز خون  
کشان کرده در خون گردنکشان  
چو قوس<sup>۱۲</sup> و قزح گشته از خون دو رنگ  
سران بی‌تنان و تنان بی‌سران  
به شمشاد بر ارغوان رسته بود  
نمودند هر یک به دیگر شغب<sup>۱۴</sup>  
برآورد زاغ سیه بوم<sup>۱۵</sup> پر<sup>۱۶</sup>  
فروزان شد از ماه زرین چراغ  
گل<sup>۱۹</sup> ارغوانی نهفتن گرفت

۳. ج: نیزه‌دار؛ د: مثل او نیزه‌دار.  
۶. د: ز رخسار آن.

۱. اساس، ب و ج: پی (با سه نقطه).  
۲. د: سبید.  
۴. د: کوه.  
۵. د: به.  
۷. د: آفتاب.  
۸. د: برفت از رخ آسمان برق و میغ.  
۹. اساس: نداشت، با توجه به «ب» افزوده شد.  
۱۰. اساس: برز، که مغلوپ می‌نمود، با توجه به «ب» و ج و د تصحیح شد.  
۱۲. کذا در اساس؛ ب و ج: واو ندارد.  
۱۴. ب و ج: مر یکدگر را شغب؛ د: مر یکدگر را تعب.  
۱۶. ب و ج: سر.  
۱۷. د: هامون و دریا.  
۱۹. د: گل و.

۱۱. د: بر.  
۱۳. د: لشکر.  
۱۵. د: بال.  
۱۸. ب و ج و د: زاغ.



- ۲۴۳۰ سپاه از دو رویه جدا شد ز هم  
چو بنشست حیدر به آرامگاه  
بفرمود تا خوان بیاراستند  
سپه باز جستند تا از سپاه<sup>۱</sup>  
دوباره هزار از سپه کشته بود  
از آن کشتگان تنگدل گشت شیر<sup>۲</sup> ۲۴۳۵  
اگر لشکر ما بجنبد ز جای  
چو برخیزد از دشت پیکار گرد  
من و چار سالار شمشیرزن  
نخست آن سرفراز جنگ آزمای  
ابوالمحجن گرد<sup>۳</sup> دیگر سوار ۲۴۴۰  
سسیم میر زنهار خوار آن دلیر<sup>۴</sup>  
چهارم چو سیاف جنگ آورد  
بو این چار، پنجم منم رهنمای  
به جایی که باشد چنین پنج مرد  
بزرگان لکشر همه هم زبان ۲۴۴۵  
که تو رهنمایی و ما چون رهی  
همه همگنان تا به جان رسته ایم  
سخن گرز کشتن بود در نبرد  
کسی کاو سر نامداران نخست  
چو<sup>۵</sup> اندیشه سر کند مرد جنگ ۲۴۵۰  
خرد نیز داند به هنگام نام<sup>۶</sup>  
چو گیتی نماند به کس پایدار
- همه ساز و جوشن ز خون گشته نم  
نشستند گسردنکشان سپاه  
چو شد خوردنی خورده برخاستند  
چه مایه کم آمد به آوردگاه  
سران را بسی سرنگون گشته بود  
چنین گفت کای مهتران دلیر<sup>۷</sup>  
نباشد سر نامور زیر پای  
سپه را نفرمود باید نبرد  
بکوییم<sup>۸</sup> فردا بر آن<sup>۹</sup> انجمن  
که با گرز او کوه را نیست پای  
که آتش برآرد ز دریای قار [۱۳۴-پ]  
که زنهار خواهد<sup>۱۰</sup> از او تند شیر  
که باشد که با او درنگ آورد  
بجنبد زمین چون بجنبیم ز جای  
سپه را چه فرمود باید نبرد  
ستایش گرفتند بر مرزبان  
بکوشیم بر هر چه فرمان دهی  
کمروار جان بر میان بسته ایم  
نخسید شب گور در خانه مرد  
سر خویش افتاده بیند نخست  
نباید گشادن به شمشیر چنگ  
که مردن کدام است<sup>۱۱</sup> و کشتن کدام  
چه بر تخت مردن چه در پای دار

۱. د: خبر باز جستند از هم سپاه.  
۲. د: شاه.  
۳. د: در این.  
۴. د: بکوشیم.  
۵. د: جوید.  
۶. د: کدآمد.  
۷. د: زنهار خوار دلیر.  
۸. ج: چه.  
۹. د: کام.  
۱۰. د: کدآمد.  
۱۱. د: سپاه.  
۱۲. د: گردو.

## شبیخون کردن کلاهون و کشته شدن به دست مالک

و از آن <sup>۱</sup> روی دیگر چو تهماس شاه	به لشکرگه آمد ز <sup>۲</sup> آوردگاه
بزرگان نشستند بر جای خویش	نهادند خوالگیران <sup>۳</sup> خوان به پیش
چو گستردها بگسترده شد	ز هر گونه ای خوردنی خورده شد ۲۴۵۵
چو سالار خوان از دربارگاه	برون شد بیامد <sup>۴</sup> بسی دادخواه
بگفتند شاهها ز بیداد داد	که بر هم زد این مرز <sup>۵</sup> آباد باد
نه چندان کم آمد ز ساحل سپاه	که بروی شمارنده راهست راه
برآمد زهر دودمان دود مرگ	نماند هیچ بر شاخ امید برگ
جهانجوی اگر نیست فریاد رس	نماند بر این <sup>۶</sup> مرز آباد کس ۲۴۶۰
برفت از دو رخسار تهماس رنگ	به دل گفت روز اندر آمد به تنگ
ز لشکر سراسر سران را بخواند	گذشته سخنها همه باز راند
که تدبیر و اندیشه کار چیست	چو این رنج بفزود تیمار چیست
چه گوید خداوند فرهنگ و رای	کسی کاو به دانش بود رهنمای
که چون آب تیره درآید <sup>۷</sup> به جوی	به روشن روان چاره آن بجوی ۲۴۶۵
از آن پیش کان آب دریا شود	سر موج او بر ثریا شود <sup>۸</sup>
ز باران توان <sup>۹</sup> جست راه گریز	چو سیل اندر آید <sup>۱۰</sup> شود رستخیز
کنون این دلاور که نامش علی است	همانا که صد رستم زابلی است
هفتوز اندر این مرز نابرده راه	دو نوبت جهان کرد بر من سیاه
گر این جا بن نیزه را کرد جای	سنانش فلک را درآرد ز پای ۲۴۷۰
یکی ساحلی بود با نام و کام	دلاور سواری کلاهون <sup>۱۱</sup> به نام
به تهماس گفت این چه آشفتن است	که چندین تو را از علی گفتن است
ز یک مرد چندین چه باید هراس	مرا ز او به مردی فزون تر شناس

۳. ب: خوانی کزان؛ د: خوان گستران.

۶. د: در این.

۹. د: ز جو می توان.

۲. ب و ج: به.

۵. د: به هم برزد این بوم.

۸. اساس: رسد؛ که مغنوط می نماید.

۱۱. د: کلاهون.

۱. د: وز این.

۴. د: درآمد.

۷. د: درآمد.

۱۰. د: آمد.

- ۲۴۷۵ تو امشب ز لشکر سه و<sup>۱</sup> ده هزار  
که امشب برایشان شبیخون کنم  
بیایم سر حیدر نامدار  
به جان و سرو افسر و تخت شاه  
که نگشایم آسودگی را کمر  
بر او آفرین خواند تهماس و گفت  
۲۴۸۰ گر این آب روشن در آری به جوی  
ز دیبا و دینار و گنج و سپاه  
بیابی بدین کام من کام خویش  
برون شد کلاهون بکردار باد  
مگر بود عمر و اندر آن بارگاه  
ز کار کلاهون چو آگاه گشت  
۲۴۸۵ بر حیدر آمدن سخن در گرفت  
که آمد بد اندیش و چندی<sup>۲</sup> سپاه  
تو لشکر بیارای و هشیار<sup>۳</sup> باش  
چو بشنید حیدر در آمد ز جای  
بفرمود تا انجمن شد سپاه  
۲۴۹۰ چنین گفت مالک چو برخاست عو  
ابوالمحجن گرد با من به هم  
کلاهون اگر مرغ گردد به پر  
گر آن روز کردم یکی کاهلی  
هنوز از طریق سرافکسندگی  
۲۴۹۵ سر و ترک مالک به خون شسته باد  
به دستوری حیدر نامدار  
چو مالک بیامد، به جای نبرد  
مراده سواران خنجر گذار  
به<sup>۴</sup> خون دشت را آب<sup>۵</sup> جیحون کنم  
بیایم از درگاه شهریار  
به رخننده خورشید و تابنده ماه  
مگر باز کرده<sup>۶</sup> ز بد خواه سر  
که از مرد مردی نباشد شگفت<sup>۷</sup>  
همه آبروی خود از من بجوی  
هر آنچه از من امید داری بخواه  
به ابر اندر آری سر و نام خویش  
کلاه شبیخون به سر بر نهاد  
به خدمت کمر بسته نزدیک شاه  
برون رفت و با باد همراه گشت  
همه گفته‌های کلاهون بگفت  
به اندیشه بد بسپمود راه  
سپاه از کلاهون نگهدار باش [۱۳۵-ر]  
چو آتش به ابر اندر آورد پای  
ببستند برپیش بدخواه راه  
که امشب سپه را منم پیشرو  
برانیم چون ازدهای دژم  
نمانم که یابد بدین سو گذر  
نبود از بد اندیشی و بد دلی  
سرم بر نیاید ز شرمندگی  
گر آرد به سستی ز بد خواه یاد  
برفتند هر دو دلاور سوار  
سپاه کلاهون بدو باز خورد<sup>۸</sup>

۱. د: سپه.

۲. د: بازگردد.

۳. د: آگاه.

۴. د: ز.

۵. د: نهفت.

۶. ج: باز کرد.

۷. د: همچو.

۸. د: چندین.

- به بوالمحجن اندر نگه<sup>۱</sup> کرد و گفت  
شب است و هوای پراز باد و میغ  
سویه شد زمین و هوا لاجورد  
چو بر گرز نیرو کند مشقت<sup>۴</sup> من  
بکوش ای برادر ز روی<sup>۵</sup> بهی  
چو هم پشت همچون تو باشد سوار  
هز بر آن زمان چنگ<sup>۶</sup> یازد دلیر  
بگفت این و بر گرز بگشاد چنگ  
چپ و راست آهنگ میدان گرفت  
ابوالمحجن اندر پس<sup>۷</sup> پشت او  
کلاهون<sup>۹</sup> سپه را برایشان گذاشت<sup>۱۰</sup>  
دگر باره از دشت برخاست گرد  
سویه گشت رخشان رخ ماهتاب<sup>۱۱</sup>  
بلند اختر ماه پستی گرفت  
ز گرد سویه عکس برزنده تیغ  
همی کوفت مالک به گرز گران  
به شمشیر ابوالمحجن شیردل  
نهیب شب تیره در<sup>۱۳</sup> تیره کرد  
ز جوش<sup>۱۵</sup> سواران در آن تیره شب  
سپاه کلاهون برآمد<sup>۱۶</sup> به هم  
چو آشوب در قلب لشکر فتاد  
چو مالک کلاه کلاهون بدید  
چنین گفت کاین<sup>۱۸</sup> مهتر لشکر است
- که شب را به خورشید شاید<sup>۲</sup> نهفت  
همه دشت زوبین و کوپال و تیغ  
کسی خویشان را نبیند<sup>۳</sup> ز گرد  
تو باید که باشی پس پشت من  
که پشت من امشب نماند تهی  
چه یک مرد جنگی چه سیصد هزار  
که سر پنجه یا بد ز بازوی شیر  
به آیین شیر و نهاده پلنگ  
ز گرزش زمین رنگ مرجان گرفت  
گرانمایه شمشیر<sup>۸</sup> در مشقت او  
کله را به گردون همی بفراشت  
برآمد خروشیدن اسب و مرد  
تو گفתי برقت<sup>۱۲</sup> از رخ ماه تاب  
ز خون یلان خاک مستی گرفت  
چو برق فروزان ز غرنده میغ  
سرو تارک و ترک جنگاوران [۱۳۵-پ]  
تو گفתי همی بستد از شیر دل  
همی<sup>۱۴</sup> چشم بیننده را خیره کرد  
هراسنده را جان همی جست لب  
دل نسامور شد برایشان<sup>۱۷</sup> درم  
کلاهون به مالک برابر فتاد  
ز شادی کلاهش به گردون رسید  
که از زر همی بر سرش افسر<sup>۱۹</sup> است

۱. د: نظر.

۲. د: باید.

۳. د: ندیدی.

۴. د: پشت.

۵. د: روز.

۶. ب و ج: جنگ.

۷. د: گرد از.

۸. ب و ج و د: به هم پشت او تیغ.

۹. د: کلاهون.

۱۰. د: گماشت.

۱۱. د: آفتاب.

۱۲. د: که رفت.

۱۳. د: با.

۱۴. ب و ج: همه.

۱۵. ب و ج: جوشن.

۱۶. د: درآمد.

۱۷. د: بدیشان.

۱۸. د: افسرش بر سر.

۱۹. د: افسرش بر سر.

گران کرد برزین تازی رکیب	بر افراز <sup>۱</sup> سر برد گرز از نشیب
بزد بر کلاه کلاهون عمود	بدانسان که مغزش پریشان <sup>۲</sup> ببود <sup>۳</sup>
کلاه کلاهون نگونسار گشت	بیفتاد و بر <sup>۴</sup> خاک هموار گشت
ز یال <sup>۵</sup> سوار ز یال سمند	همی ناشکسته نماند <sup>۶</sup> ایچ بند
کلاهون یکی گشت با خاک راه	سر نامور درگذشت از کلاه
سپاهش چو دیدند بگریختند	همه <sup>۷</sup> ترک و جوشن همی ریختند
دلا سر به تاراج دادن که چه	کلاه کیان کج نهادن که چه
بر اندیش لختی ز تاج <sup>۸</sup> پدر	نگهدار سر ز این کلاه ای پسر
چه باید به تاجی <sup>۹</sup> چنین سر فراشت	که روزی به دشمن ببايد گذاشت
کلاهی که ترک است فرجام او	اگر نام خواهی مبر نام او
سرت تاج یابد ز خورشید و ماه	اگر ترک جوید سرت زاین کلاه
در این راه سر با کله داشتن	به یک جای نتوان نگه داشتن
چو اندیشه رفتن آید به راه	بیندیش یا <sup>۱۰</sup> سر بمان <sup>۱۱</sup> یا <sup>۱۲</sup> کلاه [۱۳۶-ر]
دلا چشم عبرت یکی برگشای	سر تاجداران ببین زیر پای
سرافرازی و سرکشی تا به کی	کجا شد سرو تاج شاهان کی
فلک را همانا سرداد نیست	ز بیداد او گردن آزاد نیست
بیا تا ببینی که اکنون کیان	به سر برنهند تاج کیان
ره و رسم شاهان نپیموده اند	کیان را نگویند کی بوده اند
چنین است آیین گردنده دور	نباشد ز دور این چنین کار جور

### شبیخون کردن امیرالمومنین علی (ع) بر تهماس

۲۵۴۰	چو مالک به رزم کلاهون کلاه	به سر برنهاد و بپیمود راه
	چنین گفت حیدر به سیاف گرد	که کار شبیخون نه کاری است خرد

۱. ب و ج و د: به بالای. ۲. ب: برایشان. ۳. ب و ج: نبود.  
 ۴. ب و ج و د: با. ۵. ب و ج و د: بال. ۶. د: نید.  
 ۷. د: ز خود. ۸. د: کار. ۹. د: تاج.  
 ۱۰. اساس: با؛ که مغلوب می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۱۱. د: بنه.

- سیه بخت<sup>۱</sup> تهماس گم بوده<sup>۲</sup> راه  
فراموش کرد آن نبرد نخست  
تو لشکر نگهدار بر جای خویش  
من امشب یکی دست بیرون کنم  
بزد اسب و از لشکر اندر گذشت  
چو از شب یکی نیمه بسپرد<sup>۶</sup> ماه  
جهانی سپه دید با ساز و برگ  
ز کار کلاهون خبر داشتند  
که امشب کلاهون بر این دشت جنگ  
بزد نعره‌ای حیدر تیز هوش  
برانگیخت دلدل سپهدار دین  
ز خواب اندر آمد سر خفتگان  
سواران سر از پای نشناختند  
کله را همی موزه انگاشت مرد<sup>۱۰</sup>  
نشستند بر پشت اسبان جنگ  
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز  
گشادند بازو به شمشیر و گرز  
ز بس تن<sup>۱۳</sup> که شد بی سر<sup>۱۴</sup> جنگجوی  
یکی گرد برسان ابر سیاه  
از آن ابر تیره به جای تگرگ  
دوان بادپایان به زیر اندرون  
به زیر سم اسب جنگاوران  
ز بر نیمه‌ای کشته در زیر پای
- که بر من شبیخون گزارد<sup>۳</sup> سپاه  
نگشت آن شکسته همانا درست  
از این جا که هستی<sup>۴</sup> منه پای پیش  
اگر دست یابم شبیخون کنم  
سیه دید<sup>۵</sup> یکباره هامون و دشت  
رسید آن دلاور به ساحل سپاه  
همه سر گران گشته از خواب مرگ  
بدو خویش را<sup>۷</sup> ایمن انگاشتند<sup>۸</sup>  
کند راه بر مور و بر پشه تنگ  
به چرخ بلند اندر افتاد جوش  
ز نعلش بجنید ساحل<sup>۹</sup> زمین  
سراسیمه همچون ز خود رفتگان  
عنان را همه پاردم ساختند  
همان موزه را تاج پنداشت مرد  
گشاده کمرها و نابسته تنگ  
برآمد ز ساحل زمین رستخیز  
زمین شد سراسر پر از یال<sup>۱۱</sup> و برز<sup>۱۲</sup>  
چو آب اندر آمد همی خون به جوی  
ز ماهی بیپوست تا اوج ماه  
همی تیغ بارید بر خود و ترگ  
کفل تا سرو<sup>۱۵</sup> سینه در موج خون  
سر و چشم و رخسار و مغز سران  
کفل همچنان<sup>۱۶</sup> مانده بر زین به جای

۱. د: همانا که. ۲. د: کرده. ۳. د: گر آرد.  
۴. د: بینی. ۵. د: سیه گشت. ۶. د: پیمود.  
۷. د: ز بد خویشتن. ۸. د: انباشتند. ۹. د: خاور.  
۱۰. د: کله موزه انگاشت مرد نبرد. ۱۱. ب و ج: بال.  
۱۳. د: سر. ۱۴. د: تن.  
۱۶. ب و ج و د: باد وران.

- ۲۵۶۵ سر خسته آسیمه در زیر گرد  
کسی را نبدا<sup>۱</sup> ایچ پروای کس  
جهان از سیاهی به تنگ آمده  
فرو آرمیده شب دیو رای<sup>۲</sup>  
گریبان دریده سیاهان مست  
در آن تیره شب شیر<sup>۳</sup> دلدل سوار  
۲۵۷۰ به خون تیغ و بازو برون کرده بود  
سحرگه که مرغ سحر خوان بخواند  
دلاور برون شد ز ساحل سپاه  
ابوالمحجن و مالک رزمساز  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
۲۵۷۵ سران هر یکی آب جستن گرفت  
سلیح و میان را ز راه نیاز  
ز فرمان یزدان چو پرداختند  
ز رنج فراوان و فرسودگی  
۲۵۸۰ چو بر کوه سیمرغ طاووس پر  
بپرداخت زاغ سیه بوم بوم  
به لشکر نگه کرد تهماس شاه  
جهانی سپه دیدی ماتم زده  
چپ و راست لشکر به تاراج دید  
۲۵۸۵ همه دشت ساحل به خون لاله زار  
سپهدار ساحل بترسید سخت  
بر آن کشتگان<sup>۴</sup> زاری آغاز کرد  
همانگه سپاه<sup>۵</sup> کلاهون ز راه  
بگفتند دادای جهاندار داد  
نه پای گریز و نه دست نبرد [۱۳۶-پ]  
چه فریاد خواه و چه فریاد رس  
فلک را ز گشتن درنگ آمده  
فرو بسته خورشید را دست و پای  
شب از دامن روز کوتاه دست  
چو شیری که یک دشت یابد شکار  
زمین را چو دریای خون کرده بود  
فلک دامن زرفشان برفشاند  
خرامان به لشکرگه آمد ز راه  
ز رزم کلاهون رسیدند باز  
ستایش گرفتند بر دادگر  
ز خون جامه رزم شستن گرفت  
گشادند و بستند عقد نماز  
ز آرام جستن سخن ساختند  
نهادند سر سوی آسودگی<sup>۶</sup>  
بگسترد پر بر سر زال زر  
جهان گشت بر سان دریای روم  
بسی نامور گشته دید از سپاه  
سرپرده<sup>۷</sup> و خیمه بر هم زده  
سران را بسی بی سرو تاج دید<sup>۸</sup>  
چه کوه و چه هامون و چه مرغزار<sup>۹</sup> [۱۳۷-ر]  
بدانست کش تیره شد روی بخت  
ز هر شیوه ای شیونی ساز کرد  
شکسته رسیدند نزدیک شاه  
که آتش ز دریا برانگیخت باد

۳. د: شاه.

۲. ج: زای.

۱. ب و ج: نبود.

۴. د: بعد از این بیت، عنوان زیر آمده است: رای زدن تهماس و نامه فرستادن به رانجمن

۶. د: این بیت را فاقد است.

۵. د: سراسیمه.

۷. د: چه دریا و غار.

۹. د: سوار.

۸. د: کشته ها.

- کلاهون به جنگ اندرون کشته شد  
کلاه کلاهون و سرشد به باد  
جهانجوی بر زد یکی باد سرد  
دریغاً<sup>۲</sup> کلاهون که چون او سوار  
زمانی<sup>۳</sup> ز تیمار آن کشتگان  
زمانی همی سود بر دست دست  
بیرون سراپرده بنشست شاه  
چنین گفت تهماس با مهتران  
همان روز کان نامور بی سپاه  
بدیدم من این روز برگشته را  
کنون روز سختی و مردانگی است  
شما یک به یک نیکخواه منید  
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید  
ز بهر سر و مال و فرزند خویش  
زمین سر به سر گنج و تاج<sup>۴</sup> من است  
گشایم در گنج نا کاسته  
چو آواره شد دشمن شوم دست  
براندازم آیین بیداد را  
کمرگاه گردان به زرین کمر  
و گر خود سپه باز ماند ز رنج  
کنون چشم اندیشه روشن کنید  
بزرگان کمر بسته برخاستند  
که شاه جهان بر جهان شاه باد  
همه بندگانیم فرمان پذیر
- کلاهش به خون اندر آغشته شد  
سر و تاج تهماس پاینده باد  
که ما را بیفزود بر درد درد<sup>۱</sup>  
نبود و نباشد در این روزگار  
همی بود چون روز برگشتگان  
که از درد برخاست گاهی نشست  
بفرمود تا انجمن شد سپاه  
که از کار حیدر سرم شد گران  
کمر بسته<sup>۴</sup> آمد بدین بارگاه<sup>۵</sup>  
سپاه به خون اندر آغشته را  
نه هنگام سستی و بیگانگی است  
بر آیین و فرمان<sup>۶</sup> و راه منید  
یکی چاره<sup>۷</sup> بخت و آرون کنید  
بکوشید با خویش و پیوند خویش  
همه مرز<sup>۸</sup> ساحل خراج<sup>۹</sup> من است  
شما را بود کشور و خواسته  
گشایم به شاهی در این بوم دست  
بیارایم این مرز آباد را<sup>۱۰</sup>  
ببندم به سر برنهم تاج زر  
سران را نه سر ماند خواهد نه گنج  
به روشندلی پاسخ من کنید  
به پاسخ زبانها بیاراستند  
سر<sup>۱۱</sup> افسرش همسر ماه باد  
خداوند کوپال و شمشیر و<sup>۱۲</sup> تیر

۱. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۳. د: به.

۶. د: یکایک بر آیین.

۹. د: سپاه.

۱۲. د: واو ندارد.

۴. د: کمر بسته.

۷. د: تختگاه.

۱۰. د: بیداد.

۲. ب و ج: کلاه.

۵. د: به نزدیک شاه.

۸. د: مرز و.

۱۱. د: سرو.



- ۲۶۱۵ سر و گنج و فرزندان<sup>۱</sup> ما آن توست  
به رنج از کجا باز ماند سپاه  
میدیش چندین و دل بد مکن  
به نیروی تو رزم چندان کنیم<sup>۲</sup>  
چنین گفت با شاه ساحل وزیر  
سپاهی که امروز در ساحلند  
و لیکن بسی<sup>۳</sup> نامور کشته شد ۲۶۲۰  
پدید آمد اندر سپاهت کمی  
نگه کن که در زیر فرمان شاه  
فرستاد باید فرستادگان  
ز خاور زمین تا بر این<sup>۴</sup> بوم و بر  
همه دشت و دریا تو را<sup>۵</sup> لشکر است ۲۶۲۵  
بیارند لشکر سواران پیل  
ز دریا نشینان همیدون سپاه  
کسی را که چندین سپاه است و گنج  
چنین لشکر اندر شمار آیدت  
سپاهی که پرورده گنج توست ۲۶۳۰  
سپاهی چنین را همی پروری  
تو تنها و لشکر پراکنده اند  
پراکنده خاطر بدانست شاه  
چو تهماس دستور دستور دید<sup>۶</sup>  
بفرمود ده<sup>۷</sup> نامه نامدار ۲۶۳۵  
ز هر شهریاری مدد خواستن<sup>۸</sup>  
نویسنده بنشست و بنیاد کرد  
بدین هر سه پیوسته فرمان توست  
که هستند پرورده گنج شاه  
چنینی بد دلی مایه خود مکن  
که بخت تو را شاد و خندان کنیم<sup>۹</sup>  
که شه را ز دانش نباشد گزیر  
همه رزم بدخواه را یکدلند  
بسی را سر از جنگ برگشته شد  
بترسم که بی مرد گردد ز می  
کدامند شاهان لشکر پناه  
به نزدیک شاهان و آزادگان  
بیایند گردان زرین کمر  
کنون لشکر این جا تو را درخور است  
شود روی کشور سیه تر ز نیل  
بیایند با ما بدین رزمگاه  
سزد گر تن آزاد دارد ز رنج  
که ناگاه روزی به کار آیدت  
همه رنجشان از پی رنج توست  
که روزی ز پروردگان برخوری  
چه سود ار به گنج تو آکنده اند  
که از خود پراکنده بیند سپاه  
تو گفתי که ماثم ز ده سور دید  
نبشتن به ده شهر و ده شهریاری<sup>۱۰</sup> [۱۳۷-پ]  
ز هر مرز<sup>۱۱</sup> نو لشکر آراستن<sup>۱۲</sup>  
گذشته سخنها همه یاد کرد

۱. د: فرمان.  
۲. ج: کنم.  
۳. ب و ج و د: بدین.  
۴. د: پراز.  
۵. د: نوشتند شهروده و هر دیار.  
۶. د: خواستند.  
۷. د: آراستن.  
۸. د: یکی.  
۹. د: دانا شنید.  
۱۰. د: خواستند.  
۱۱. د: روز.

- که این نامه نامبردار شاه  
یکی لشکر آمد براین مرز و بوم  
سپهبد یکی مرد تازی نژاد  
سواری دلیر است<sup>۳</sup> نامش علی است  
به خاور زمین اندر آمد نخست  
سوی قهرمان کرد از آن سو<sup>۵</sup> شتاب  
همه قهرمان را زیر کرد  
شنیدم که در جنگ<sup>۶</sup> کوه بلور  
کنون عزم ساحل زمین کرده است  
اگر تاجداران زرین کمر  
همه مرز ساحل به تاراج گیر  
چو در نامه جای نبشتن نماند  
به جایی کز او دورتر بد<sup>۸</sup> سپاه  
نشسته در آن انجمن بود<sup>۹</sup> عمرو  
بر حیدر آمد که تهماس شوم  
فرستاد نامه به هر کشوری  
کند خاک ساحل ز لشکر سپاه  
چنین داد پاسخ مراو را علی  
ستمکار<sup>۱۷</sup> تهماس شوریده بخت  
گر از ماه تا پشت ماهی در است  
نپندیشم از کشور و لشکرش  
چو من پایمردی کنم در رکیب
- به نزدیک شاهان زرین کلاه  
که با<sup>۱</sup> تیغشان هست<sup>۲</sup> پولاد موم  
که دوران ندارد چون او مرد یاد  
همه مایه مردی و پردلی است  
به تاراج داد آن<sup>۴</sup> بر و بوم و رست  
به کشتی درون رفت و بگذاشت آب  
به کین پنجه در پنجه شیر کرد  
چه کرد آن دلاور به بازوی زور  
جهان را پر آشوب و<sup>۷</sup> کین کرده است  
نیارند لشکر بدین بوم و بر  
جهانجوی را بی سر و تاج گیر  
دو اسبه فرستادگان برنشانند  
بدانجا جمازه روان کرد شاه  
که<sup>۱۱</sup> این رای وارونه بشنود<sup>۱۱</sup> عمرو  
برانگیخت لشکر ز آباد و<sup>۱۲</sup> بوم<sup>۱۳</sup>  
بیارد<sup>۱۴</sup> ز هر کشوری لشکری  
مبادا کز او رنج<sup>۱۵</sup> بیند سپاه  
که ای عمرو تا چند از این بد دلی<sup>۱۶</sup>  
که نه<sup>۱۸</sup> تاج مانم مر<sup>۱۹</sup> او را نه تخت  
زمین سر به سر پادشاهی و ر است  
به خاک اندر آورد خواهم سرش  
نمایم به مردان عالم نهیب

۱. د: از.  
۲. ب: تیغ شاهان.  
۳. ب و ج: بر است و.  
۴. ج و د: دادن.  
۵. ب و ج: ز آن جا: از آن جا.  
۶. د: با.  
۷. ج: واو ندارد.  
۸. د: ب و ج و د: چو.  
۹. د: به هر مرز و بوم.  
۱۰. د: پردلی.  
۱۱. ب و ج: بشنید.  
۱۲. د: که آید.  
۱۳. د: ب و ج و د: ستمکاره.  
۱۴. د: رنجه.  
۱۵. د: ب: نی.  
۱۶. د: من.  
۱۷. د: از.  
۱۸. د: ب و ج و د: ستمکاره.  
۱۹. د: من.

- ۲۶۶۰ اگر کوه باشد بدانندیش من  
سخن گر ز دریا بود در نبرد  
ز بسیاری لشکر بدگمان  
چو من روی کردم به دشت نبرد  
نماند بر<sup>۲</sup> انجم فروزندی  
بدو گفت عمر وای جهان پهلوان  
۲۶۶۵ فرومایه تهماس بی داد و زین  
چه گویی گر<sup>۷</sup> امشب نمایم شتاب  
سرفتنه را زیر پای<sup>۹</sup> آورم  
چنین داد پاسخ که جنگی پلنگ  
چو با من به میدان کسی کینه جست  
۲۶۷۰ اگر سیر در آرد برادر شود  
بر او آفرین خواند فرزانه رای  
بیامد به نزدیک<sup>۱۲</sup> تهماس شاه  
بدو گفت تهماس نام تو چیست  
چنین داد پاسخ که صایم منم  
۲۶۷۵ مرا گفت روزی جهاندار شاه  
بر آمدید آنم که روزی مگر  
به دست من آید مگر عمرو دزد  
مگر دست یابم بر او<sup>۱۳</sup> روز جنگ  
۲۶۸۰ گر اقبال خسرو بود رهنمای  
بدو گفت تهماس چندین مجوش  
بفرمود تا نزد شاه آمدند  
دو عیار خونخوار جادو فریب
- نمانم که پای آورد پیش من  
برآرم ز دریا به خورشید گرد  
نگر تا نباشی چنین بدگمان  
چه یک مرد با من<sup>۱</sup> چه یک دشت مرد  
چو<sup>۳</sup> یابد ز خورشید سوزندگی  
روانم<sup>۴</sup> خرد هم خرد را روان  
خداوند جنگ<sup>۵</sup> است و آشوب و<sup>۶</sup> کین  
ببرم سرش را<sup>۸</sup> به هنگام خواب  
چو فرمان دهی من به جای<sup>۱۰</sup> آورم  
به خون زبونان نیالود جنگ  
از او دین<sup>۱۱</sup> اسلام جویم نخست  
وگر سرکشی کرد بی سر شود  
همانکه برون شد ز پرده سرای  
مرضع به جوهر قبا و کلاه  
خبرگوی تا رای و کام تو چیست  
به خدمت میان بسته دایم منم  
که دارم دو عیار لشکر پناه  
ببندند با من به یاری کمر  
سر او مرا بس بود پایمزد  
که با رای و مکر است و با زور جنگ  
مراد من آید بزودی به جای  
که آن دو دلاور رسیدند دوش  
کمر بسته دربارگاه آمدند  
که ابلیس را بود از ایشان نهیب

۱. د: پیشم.  
۲. ب و ج و د: روان را.  
۳. ب و ج و د: که.  
۴. د: جا.  
۵. د: بر او دست یابم مگر.  
۶. د: ۳.  
۷. ب و ج: واو ند ارد.  
۸. د: پا.  
۹. د: درگاه.  
۱۰. د: ۱۲.

۱. د: ۲.  
۲. د: گنج.  
۳. د: سرش را ببرم.  
۴. د: دین و.

- یکی را از آن<sup>۱</sup> نام مهیار بود  
 آن آن<sup>۲</sup> دیگری را طرب بود نام  
 [چنین گفت عمرو ای جهانندگان  
 یکی دزد عیار هست از عرب  
 توانید بستن به خونش میان  
 بخندید مهیار عیار و گفت  
 ز آن<sup>۳</sup> دزد عیار ترسیده‌ای  
 ببینی که مهیار عیار شب  
 چنین گفت عمرو دلاور به شاه  
 مبادا که آن دزد جادو فریب  
 کنون دست خطی بگیرم ز شاه  
 که مهیار اگر باز ماند<sup>۴</sup> به راه  
 بدو داد تهماس خط و نشان  
 که در شبروی نیک عیار بود  
 سبک پای و چالاک و چابک خرام [۱۳۸-ر] ۲۶۸۵  
 به مردی پسند پسندیدگان  
 که عیاری از وی نباشد عجب  
 به شرطی که جان را نباشد زیان  
 که عیاری از ما نباشد شگفت  
 تو عیاری از ما<sup>۵</sup> کجا دیده‌ای ۲۶۹۰  
 چه بازی نماید به دزد عرب  
 که مهیار ترسم که گردد تباه  
 بدین نامداران رساند نهیب  
 که باشد بر او نامداران گواه  
 جهاندار از من نداند<sup>۶</sup> گناه ۲۶۹۵  
 نبشته بر او نام گردنکشان<sup>۷</sup>

### [کشته شدن طرب به دست مهیار به عیاری عمرو عیار]<sup>۸</sup>

- [چو عیار شیرنگ<sup>۹</sup> بنمود چهر  
 سه عیار<sup>۱۱</sup> مهیار و عمرو و طرب  
 به مهیار، صایم بگفت ای دلیر  
 ندارم من از شبروی بهره‌ای  
 و لیکن به اندیشه هوش و رای  
 م باشید بیرون ز فرمان من  
 من آن دزد را<sup>۱۳</sup> می‌شناسم همی  
 بدزدید زرینه گوی از سپهر<sup>۱۰</sup>  
 روان شد به سوی سپاه عرب  
 تویی شبرو و نامبردار شیر<sup>۱۲</sup>  
 نه نیروی دست و دل و زهره‌ای ۲۷۰۰  
 شما را من امشب بسم رهنمای  
 ببندید پیمان به پیمان من  
 ز داستان از می‌هراسم همی

۱. ج و د: تو آن.

۲. د: نبیند.

۳. د: شبرگرد.

۴. د: نامدار سریر.

۵. ب و ج و د: وزآن.

۶. د: باز ناید.

۷. اساس: تا این جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.

۸. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۹. د: زرین گوی سپهر.

۱۰. د: اندرز او.

۱۱. د: او.

۱۲. د: عیاری ما.

۱۳. د: عیار و.

- ۲۷۰۵ به انگشت بنمایم او را ز دور  
بر اینگونه جویان و گویان<sup>۱</sup> به راه  
چنین گفت<sup>۲</sup> منایم به مهیار گرد  
تو نرمک همی گردد<sup>۳</sup> گرد سپاه  
بگفت این و همراه شد با طرب  
طرب را بر آنسان به دستان و بند  
۲۷۱۰ بگفت ای برادر مرو زاین رواق  
نشستنگه عمرو و مأوای اوست  
هم اکنون بیامد بدین زیر طاق  
چو او را ببینی برافراز تیغ  
که من باز گردم سوی دست راست  
درآمد طرب زیر طاق بلند  
۲۷۱۵ چو عمرو امیه طرب را بماند  
به رنگی دگر مکر و تدبیر ساخت  
به گردن درافکند ز زین صنم  
بیامد به نزدیک مهیار گرد  
۲۷۲۰ بدو گفت رهبان که ای نامور  
مرا لات امشب ز ساحل سپاه  
بدان تا نمایم تو را راه راست  
نگه کن یکی سوی ویران رواق  
تو را چون ببیند درآید به<sup>۴</sup> پای  
۲۷۲۵ از آن پیش کاو پیش دستی کند  
بزن تیغ و از تن سرش دور کن  
بنالید مهیار بر سان زیر  
وز آن جا بیامد به نزدیک طاق
- به مرگ وی امشب شما راست سور  
رسیدند نزدیک تازی سپاه  
که اندیشه ما نه کاری است خرد  
طرب با من آید بدین سوی راه  
درآمد میان سپاه عرب  
همی برد تا پیش طاقی<sup>۴</sup> بلند  
زمانی بیارام در زیر طاق  
به زیر رواق اندرون جای اوست  
تو مردانه بیرون خرام از رواق  
ببیند از تن سرش بی دریغ  
ببینم که مهیار شبرو کجاست  
به یک دست تیغ و به دیگر کمند  
به افسونگری نام یزدان بخواند  
به تدبیر خود را یکی پیر ساخت  
گرفته عصایی که رهبان منم  
چو مهیار دیدش و را سجده برد  
درخت امید تو آمد به پیر  
به سوی تو فرمود کایم به راه  
بگویم که عمرو امیه کجاست  
نشسته [است]<sup>۵</sup> عمرو اندر آن زیر طاق  
تو مردانه باش و نگهدار جای  
به هشیاری آهنگ مستی کند  
به مرگش دد و دام را سور کن  
بمالید بر چشم خود دست پیر  
طرب سر برون کرد زود از رواق

۳. د: نزدیک می‌گردد.

۲. د: دگر روی.

۱. د: گریان و جویان.

۵. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۴. د: طاق.

۶. د: ز.

- بزد تیغ مهیار جنگ آزمای  
ز دستان آن<sup>۱</sup> داستان عرب  
زننده بریده سرش برگرفت  
به دل گفت چون راست شد کار من  
مبادا که آگه شوند این سپاه  
بیامد به درگاه تهماس شاه  
زمین را ببوسید در پای تخت  
به پیروزی بخت آموزگار  
بریدم سر عمرو بد خواه را  
سران چون بدان سر<sup>۵</sup> نظر ساختند  
بگفتند راهی ز پس<sup>۷</sup> کرده‌ای  
دریغانه این سرسر سرسری است  
سر پهلوان سپاه است این  
طرب سروران را طرب می‌فزود  
در آن سر چو مهیار نظاره کرد  
بزد دست بر دست<sup>۱۰</sup> گفت ای دریغ  
به مرگ طرب سروران سپاه  
به مهیار گفتند کای نامدار  
بر او از<sup>۱۱</sup> چه گشتی چنین بدگمان  
برآورد مهیار شبرو خروش  
از این دشت<sup>۱۳</sup> چون برگرفتیم راه  
چنین گفت صایم که من با طرب  
تو از سوی دیگر بپیمای راه
- طرب را سرافکند در زیر پای  
طرب را سر آمد زمان طرب  
ره لشکر ساحل اندر گرفت  
بیاید به دنبال من یار من  
به شمشیر بر من بگیرند راه  
سری<sup>۲</sup> بی‌تن افکند<sup>۳</sup> در بارگاه  
چنین گفت کای شاه پیروز بخت<sup>۴</sup>  
به کام جهاندار شد روزگار  
بدین مژده خرم کنم شاه را  
سر آن طرب بود و<sup>۶</sup> بشناختند  
برفتی و کاری نه بس<sup>۸</sup> کرده‌ای  
سران را بر این سر سرداوری است  
طرب نام عیار شاه است این  
طرب را سر آوردی اکنون چه سود  
چو<sup>۹</sup> جامه بر خویشتن پاره کرد  
دو دستم بیاید فکندن به تیغ  
ز سر برگفتند زرین کلاه  
طرب را چه افتاد و چون بود کار  
که او را به دست تو آمد زمان<sup>۱۲</sup>  
که بر من زمانه ستم کرد دوش  
رسیدیم نزدیک تازی سپاه  
بگردیم<sup>۱۴</sup> گرد سپاه عرب  
پراکنده گشتن به اندر<sup>۱۵</sup> سپاه

۳. د: انداخت.

۵. د: سراسر.

۸. د: چه بد.

۱۱. د: بر.

۱۴. ب و ج و د: بگردم به.

۲. د: سر.

۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. د: حد.

۱۰. ب و ج و د: دست و.

۱۳. د: روی.

۱. د: او.

۶. د: واو ندارد.

۹. ب و ج و د: همه.

۱۲. ب و د: زیان.

۱۵. د: گشتند ایدر.

چو از من پراکنده شد هم‌رهان<sup>۱</sup> مرا لات گفت از تو آگاه کرد  
 یکی پسیر دیدم ز کار آگاهان که مهیار چون سر<sup>۲</sup> سوی راه کرد  
 به نزدیک آن دزد شوریده رای یکی طاق بنمود ویران به من  
 نمودم تو را رازهای نهفت به طاق اندرون عمرو دزد<sup>۳</sup> است گفت  
 بدانجا رسیدم بدین اتفاق طرب بود و من باز نشناختم  
 چو مهیار شبرو بگفت این خبر که رهبان که مهیار<sup>۴</sup> دیدش به راه  
 که مهیار [را<sup>۵</sup>] برده از راه بود همان دزد عیار بدخواه<sup>۵</sup> بود  
 مرا زان بر او دست ناورد نیست به دستان او در جهان مرد نیست

۲۷۵۵  
۲۷۶۰

### جنگ سپاه تهماس با سپاه امیرالمومنین علی

بجوشید تهماس را خون ز خشم چو دو کوکب آتشین کرد چشم<sup>۷</sup>  
 بفرمود تا در دمیدند نای جهانی سپاه اندر آمد ز جای  
 بر اسبان جنگی بیستند زین دگر باره در جنبش آمد زمین  
 ز سم ستوران زمین گشت چاک<sup>۸</sup> بدرید گشتی گریبان خاک  
 به گرد اندرون تیره شد روی مهر سیه گشت خرگاه نیلی سپهر  
 نماند ایچ آیین گرمی و تاب بر<sup>۹</sup> آینه روشن آفتاب  
 ز رخسیدن تیغ و کوپال و خشت هوا گشت برسان باغ بهشت  
 طرازان علمهای پیکر به زر از خورشید تابنده تابنده تر

۲۷۶۵  
۲۷۷۰

۳. د: گرد.

۲. د: سر چون.

۱. د: مهتران.

۵. د: خونخواه.

۴. ب: رهبان مهیار.

۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. ب و ج و د: تو گشتی برون آمدش خون ز چشم.

۹. د: به.

۸. اساس: خاک؛ مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

- سم بادپایان دریا<sup>۱</sup> نورد  
فکنده خروشیدن کزّه نای  
رده بر<sup>۲</sup> آکشدند ساحل سپاه  
هوا باز آرایشی<sup>۴</sup> نو گرفت  
وز آن روی لشکر همه هم عنان  
سواران اسلام و مردان دین  
برابر سپه را بیاراستند  
به پیش اندرون شاه دلدل سوار  
چنین گفت پس نامور با سپاه  
شما بیشتر خسته و بسته‌اید  
بدارید بر جایگه پای خویش  
من و این دلیران جنگ آزمای  
چو مالک سواری بر این<sup>۷</sup> مرز و بوم  
همیدون ابوالمحجن نامدار  
همان نامور میر سیاف گرد  
جهان پهلوان میر زنهار خوار  
مرا نیز تا در رکیب<sup>۱۰</sup> است پای  
بگفت این و با نامور هر چهار  
چنین گفت تهماس کاین پنج مرد  
از این پنج تا زنده ماند یکی  
هم اکنون بیاید یکی نامدار  
کسی کاو به<sup>۱۱</sup> میدان نرنجد ز رنج  
بسا رنجا کاو به گنج اندر است  
نیاید هنرمند بی رنج گنج
- به گردون گردان رسانیده<sup>۲</sup> گرد  
هراسنده را لرزه بر دست و پای  
به قلب اندرون جای تهماس شاه  
خور از عکس شمشیر پرتو گرفت  
گشادند بازو به گرز و سنان<sup>۳</sup> ۲۷۷۵  
همه سر پر آشوب و دل پر ز کین  
دلیران هم‌آورد می‌خواستند  
ز دنبال او مرد جنگی چهار  
که گر تیغ بارد ز ابر سپاه  
به تن خسته اید ار<sup>۶</sup> به جان رسته‌اید ۲۷۸۰  
بباشید آسوده بر جای خویش  
بباشیم بر پیش لشکر به پای  
که گرزش کند کوه پولاد موم [۱۳۸- پ]  
دلیر و پسندیده کارزار  
که رزمش<sup>۸</sup> بزرگان ندارند خرد ۲۷۸۵  
که خواهند گردان<sup>۹</sup> از او زینهار  
چه باک از هزاران نبرد آزمای  
گرفتند پیش سواران قرار  
برآرند از کوه پولاد گرد  
نباشیم ایمن بر او اندکی ۲۷۹۰  
که از تیغش این پنج گردد چهار  
بیاید ز من تخت شاهی و گنج  
همه گنج عالم به رنج اندر است  
بیاید کشید از پی گنج رنج<sup>۱۲</sup>

۳. د: دگر صف.

۶. د: ایدر.

۱۰. ب و ج و د: رکاب.

۲. د: رساندند.

۵. د: گرزگران.

۸. د: گرزش.

۹. اساس: کردن؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۲. ب: رنج گنج.

۱. ب و ج و د: گیتی.

۴. د: آرایش.

۷. ب و ج و د: بدین.

۱۱. د: ز.



- ۲۷۹۵ سوارى از آن لشكر آمد برون  
مرصع يکى زين به در خوشاب  
همه<sup>۳</sup> ساز و بر گستان نبرد  
کمندى به باز و خميده<sup>۴</sup> ز خام  
يکى گرز رخشان ز پولاد چين  
بيامد بفرّيد همچون هزبر ۲۸۰۰  
چنين گفت کاي نامور مهتران<sup>۵</sup>  
يکى با يکى سهل باشد نبرد  
شما کايستاده چنين ايدريد  
کنون با شما پنج هم پنجهام  
چنين گفت حيدر چو برخاست ميغ ۲۸۰۵  
ببينم که آن<sup>۶</sup> نامور ساحلى  
بجنيبد برزين تازى سوار  
به دشمن چنين گفت کاي بدنشان  
چنين خويشتن را ستايش مکن  
سگ وحشى ار چند باشد دلير ۲۸۱۰  
بدو ساحلى گفت کاي شير مرد  
بدين جنگ کامروز آهنگ توست  
زمين را به خون تو چون گل کنم  
بگو نام خود تا بدانم درست  
على گفت مرگ تو نام من است ۲۸۱۵  
ور از نام گفتن تو را چاره نيست  
منم شاه مردان و<sup>۷</sup> شير خداى  
من آنم که چون اسب را زين کنم
- تکاور کميتى به زير<sup>۱</sup> اندرون  
به گوهر برآموده<sup>۲</sup> چون آفتاب  
سراسر به لعل و به زر سرخ و زرد  
حمایل يکى تيغ زرّين نيام  
قرو هشته محکم ز قربوس<sup>۳</sup> زين  
يکى<sup>۴</sup> بانگ اسبش برآمد به ابر  
خداوند شمشير و گرز گران  
من اينک يکى از<sup>۵</sup> شما پنج مرد  
همانا که سالار اين کشوريد<sup>۶</sup>  
به ميدان ز بهر شما رنجهام  
که امروز من دست يازم به تيغ  
چه دارد پى مردى و پردلى  
ز نعلش همه دشت شد پر غبار  
کجا ديده‌اي رزم گردنکشان  
هنر نانموده نيابش<sup>۷</sup> مکن  
فرو ماند از چنگ و بازوى<sup>۸</sup> شير  
که گشت آفتاب تو را روى زرد  
چو با من بود آخرين جنگ توست  
تو را بستر از خاک ساحل کنم  
که تيغ زمين را به خون که شست  
بدين تيغ کاندر نيام من است  
بگويم کز اين<sup>۹</sup> جاى بيغاره نيست  
بنه مردى عدو بند و کشور گشای  
بدانديش را خشت بالين کنم

۱. د: به گيتى بديد.  
۲. د: برانوده.  
۳. د: ب و ج: شه.  
۴. ب و ج و د: خمنده.  
۵. اساس: فروش؛ که مغلوّط مى نمود، با توجه به ب و ديگر نسخه ها تصحيح شد.  
۶. د: قهرمان.  
۷. د: يکى و.  
۸. ب و ج و د: همى.  
۹. ب و ج و د: نشکريد.  
۱۰. ب و ج و د: اين.  
۱۱. ب و ج: نمابش.  
۱۲. د: چنگال.  
۱۳. د: که اين.  
۱۴. ب: واو ندارد.

- من آنم که چون برکشم ذوالفقار  
 من آنم که در رزم جنگی پلنگ  
 من آنم که اندر صف کارزار  
 من آنم که چون دست یازم به تیغ  
 من آنم که با زور بازوی من  
 من آنم که گردون کلاه من است  
 من آنم که با تاب ابروی من  
 من آنم که با دستبرد برد ستیز  
 من آنم<sup>۴</sup> سواری که از هیچ سوی  
 چو خورشید تیغم درآید به تاب  
 تو ای بدگمان کآمدی پیش من  
 اگر زان که خواهی رهایی ز من  
 بگو آفریننده من یکی است  
 اگر سر درآری به فرمان من  
 چنین داد<sup>۶</sup> پاسخ که این خود مگوی  
 اگر بر سرم سنگ بارد ز ابر  
 نپیچم ز تهماس و آیین او  
 که من سیصد و شصت دارم خدای  
 برآشفت از او شاه مردان علی  
 [سر و سینه بشکافتش زینهار  
 بلرزید تهماس چون برگ بید  
 به لشکر چنین گفت کاین حیدر است  
 نبرد آزمودن از او<sup>۹</sup> نیست رای  
 گشایید بروی ز هر سو کمند
- پر از خون کنم دشت و هامون و غار  
 چو بیند مرا باز پیچد ز جنگ  
 بریدم بیر و سینه ذوالخمار<sup>۱</sup>  
 برانگیزم آتش ز دریای<sup>۲</sup> میغ  
 نباشد فلک هم ترازوی من<sup>۳</sup>  
 سرسرکشان خاک راه من است  
 ندیده است چشم کسی روی من  
 ندیده است پیام ز دشمن گریز  
 ندیده است پشت مرا هیچ روی  
 سپر بفکند بر سپهر آفتاب  
 کجا آزمودی کمابیش من  
 بمان این همه خود نمایی به<sup>۵</sup> من  
 که او را زن و یار و فرزند نیست  
 سرافراز باشی بر این انجمن  
 در این جوی از این آب دیگر<sup>۷</sup> مجوی [۱۳۹ر]  
 و گسر بربرم چنگ یازد هزبر  
 مرا تا منم بس بود دین او  
 بسند این خدایان مرا رهنمای  
 یکی تیغ زد بر سر ساحلی  
 به دو نیمه شد اسب و زین و سوار<sup>۸</sup>  
 ببزید از جان شیرین امید  
 که بر تاجداران عالم سر است  
 بر آیند چندی<sup>۱۰</sup> سواران زجای  
 مگر کساندر آید میانش به بند

۱. د: ندیده است چشم کسی روی من.

۲. د: گفت.

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: دریای و.

۵. د: ز.

۶. د: آمدی.

۷. ب و ج و د: هرگز.

۸. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د، افزوده شد.

۹. د: بدو.

۱۰. د: چندین.

- ۲۸۴۵ چو آن شیر درنده بگشاد چنگ  
چو میدان پر از گرد<sup>۲</sup> شد ده سیاه<sup>۳</sup>  
گشادند ده مرد زنگی کمند  
چو بر شیر درنده خم گشت خام  
برآورد بازو یل زورمند  
عنان را گران کرد و بفشرد پای  
سیاهان زنگی خم آورده پشت  
دلور به دلل اشارت نمود  
بزد شیهه‌ای دلل تیز هوش  
کمند افکنان را ز بالای زمین  
بر آن روی صحرا دویدن گرفت  
۲۸۵۰ پر و بالشان خرد بر هم<sup>۴</sup> شکست  
نشد زان سیاهان یکی باز جای  
رمیدند جنگاوران یکسره  
سیه گشت بر چشم تهماس دهر  
۲۸۶۰ خروشید کای نامداران شیر  
یکی چاره کار دشمن کنید  
هر آن کس که آرد سرش پیش من  
بیابد ز من دختر و<sup>۵</sup> خواسته  
ز قلب سپه مرد جنگی هزار  
رسیدند شمشیر و زوبین به مش  
۲۸۶۵ بگفتند کای جادوی مار<sup>۶</sup> خوار  
از آن ده کمند افکن و نیزه‌دار  
دلور برانگیخت دلل ز جای<sup>۷</sup>  
زمین شد بگردار پشت پلنگ  
کمین کرد بروی ز پشت سپاه<sup>۸</sup>  
میان علی اندر آمد به بند  
به زیر اندرون اسب را کرد رام  
به زیر بغل کرده هر ده کمند  
فرو داشت هر ده سیه<sup>۹</sup> را به<sup>۱۰</sup> جای  
قوی کرده بر خام<sup>۱۱</sup> خم داده مش  
برانگیخت چون باد و برخاست دود  
جهان گشت از<sup>۱۲</sup> آواز او پر خروش [۱۳۹-پ]  
به خاک اندر آورد و زد بر زمین  
کمند افکنان را کشیدن گرفت  
از آن ده سیه زنده یک تن نرست  
نه سر ماند بر تن نه دست و<sup>۱۳</sup> نه پای  
چو از پنجه شیر، آهو بره  
همه نوش در کام او گشت زهر  
دل از جان و جان از جهان گشت<sup>۱۴</sup> سیر  
شب تیره را روز روشن کنید  
به تخت و به شاهی بود خویش من  
ببخشم بدو گنج ناکاسته  
برون شد پسندیده کارزار  
زبان پر ز گفتارهای درشت  
گرفتی همه کار پیکار<sup>۱۵</sup> خوار

۳. د: سوار.

۶. د: ز.

۹. د: سپه را.

۱۲. ب: باز: ج: باز.

۱. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

۲. د: جنگ.

۵. ب و ج: سپه.

۸. د: درهم.

۱۱. ج: واو ندارد.

۱۳. اساس: کلمه بصورت «به یکبار» یا «یکبار» هم خوانده می‌شود.

۴. د: خام و.

۷. د: خام و.

۱۰. گشته.

بکشتی ز ما چند پرمایه را	ببردی به تاراج پیرایه را
کنون روز پیروزی اندر <sup>۱</sup> گذشت	به خون تو گلگون شود خاک <sup>۲</sup> دشت
از آن پس گرفتند بر وی شتاب	چو آتش نهادند سر سوی آب
برآمد هیاهوی مردان جنگ	سیه گشت خبرگاه پیروزه رنگ
به گردون برآمد چکاچاک تیغ	همی جست خورشید راه گریغ <sup>۳</sup>
میان اندرون شاه مردان علی	برافراشته دست و تیغ یلی
از آن نامور مرد جنگی هزار	بسیفکند پانصد نبرده سوار
سواران از او روی برتافتند	به قلب سپه باز بشتافتند
بر او آفرین خواند تهماس شاه	که اینست سپهدار و آنت <sup>۴</sup> سپاه
چنین مرد را می توان گفت مرد	بجز من نشاید ورا هم نبرد

### جنگ تهماس با امیرالمومنین علی علیه السلام

بفرمود تا اسب را زین کنند	دم و یال او گوهرآگین کنند
یکی زین درفشنده چون آفتاب	مرصع به پیروزه و لعل ناب
نهادند بر پشت جنگی پلنگ	ببستند تنگ گرانمایه تنگ
به گوهر برآموده زین لگام <sup>۵</sup>	بفرمود تا برکشندش <sup>۶</sup> به لگام
بپوشید تهماس خفتان جنگ	کیانی کمر بر میان بست <sup>۷</sup> تنگ
یکی ترک پولاد بر سر نهاد	تو گفתי مگر <sup>۸</sup> بر سر افسر نهاد
زره دامن ترک چون آفتاب	درفشنده از <sup>۹</sup> دانه های خوشاب
یکی درع داودی غیبه تنگ	سزاوار شاهان به میدان جنگ
همیدون یکی تیغ دسته به زر	ببست آن دلاور به جای کمر
کمر ترکش اندر کمرگاه تنگ	درون <sup>۱۰</sup> آکنیده به تیر <sup>۱۱</sup> خدنگ
زمرد ز پیکان او آبدار	چو افعی سر نیزه اش تابدار

۳. د: همی خست خورشید را راه میخ.

۶. ب و ج: برکشیدش.

۹. د: درفشان و چون.

۲. د: کوه.

۵. د: برآورده زین و لگام.

۸. د: ززر.

۱۱. ب و ج: تیرو.

۱. د: ایدر.

۴. ب و د: اینت.

۷. ب و د: بسته.

۱۰. د: دراو.

۲۸۹۰. بر اینگونه تهماس بر زین نشست  
از آن پس چنین گفت با انجمن  
چو من سوی میدان گشادم<sup>۱</sup> رکاب  
دل از رفتن من مدارید تنگ  
اگر باز گردم ز دشمن به کام  
به گردون برآید سرو<sup>۴</sup> تاج من  
وگر زان که دشمن شود شادکام  
شنیدم ز پیران آموزگار  
نیابد<sup>۵</sup> فزونی به کاهندگی  
مرا گر به زردی رسید<sup>۷</sup> آفتاب  
بگفت این و بگذشت با درد و خشم  
چو آمد به نزدیک حیدر فران  
زره دامن از روی برداشت شاه  
نگه کرد حیدر به بالای او  
رخ نامور دید با فرّ و زیب  
به گل بر زعنبر فشانده غبار  
به دل گفت کاین چهر و بالای خوب  
همانا که باشد به کشتن دریغ  
به آواز گفت ای سرافراز شاه  
نگه کن که در خاک خاور زمین  
سپاهم سراسر اسیر تواند  
ببختی به سختی<sup>۱۳</sup> روان مرا  
هم اکنون به پاداش این<sup>۱۴</sup> کرده‌ها
- تو گفתי که بر چرخ پروین نشست  
که ای نامداران و شیران من  
شما را<sup>۲</sup> به آید درنگ از شتاب  
مگر روز پیروزی آرم به چنگ  
ز دولت مرا دم برآید تمام<sup>۳</sup>  
به دست آید این مرز تاراج من  
به دست که شد کار گیتی تمام  
که چون تیره شد مرد را روزگار  
نه<sup>۶</sup> بخشش ز دوران به خواهندگی  
درنگ از چه باید<sup>۸</sup> به جای شتاب  
سپه را زردش پر از آب چشم  
به آرایش زین و آلات<sup>۹</sup> ساز  
تو گفתי برون آمد از ابر ماه  
بدین<sup>۱۰</sup> خوبی<sup>۱۱</sup> و چهر بالای<sup>۱۲</sup> او [۱۴۰-ر]  
جمالی خوش و چهره‌ای دلفریب  
بنفشه برآموده بر نوبهار  
بر و پیکر و قد و بالای<sup>۱۲</sup> خوب  
مگر رایش آید به سوی گریغ  
ستم کرده بر خویشتن سال و ماه  
چه کردی به هنگام تاراج و کین  
به بندر اندرون دستگیر تواند  
بببستی همه پیروان مرا  
کنه از پرده‌ها برده‌ای برده‌ها<sup>۱۵</sup>

۱. ب و ج و د: گشایم. ۲. د: چه. ۳. د: به کام.  
۴. د: و او ندارد. ۵. ب و ج: نیاید؛ د: نماید. ۶. د: ز.  
۷. د: رسد. ۸. د: شاید. ۹. ب و ج: آلات و.  
۱۰. ب و ج و د: بدان. ۱۱. د: و او ندارد.  
۱۲. کذا در اساس، ب و ج و د: والای، که بر متن مرّح است.  
۱۳. د: نخستین بختی.  
۱۴. اساس: از؛ که مغلوّط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
۱۵. ب و ج: پرده‌ها.

- چه گویی چه بینی سزاوار خویش  
 چو خواهی کز این خون شوم بی‌نیاز  
 مسلمان شو و باز گرد از بدی  
 ببخشای بر کشور و تاج خویش  
 به هر نیک و بد آزمودم تو را  
 به دست من افسار و هم افسر است  
 بدو گفت تهماس کای نامور  
 اگر من یکی فتنه انگیزم  
 گرفتم یکی شوم بی‌پایه<sup>۳</sup> را  
 ز پر مایگان سپاهم<sup>۴</sup> یکی  
 بکشتی برآباد من تخم کین  
 از آن کشتگان کامد<sup>۵</sup> اندر شمار  
 مکافات آن کرده‌ها کرده شد  
 پس از خون چندین دلاور سران  
 بر آویز و بنمای فر<sup>۷</sup> و هنر  
 در نرمی و آشتی را ببند  
 بگفت این و آهنگ جولان گرفت<sup>۱۰</sup>  
 یکی تیرباران بکردند سخت  
 ز بس تیر کافکنده شد بر سپر  
 چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ  
 نمودند با نیزه چندان ستیز  
 از آن پس گشادند کوپال و گرز  
 ز کو بندگی نرم شد بالها
- سخن گوی با من به<sup>۱</sup> هنجار خویش  
 نیارم بدیها به روی تو باز  
 ره ایزدی جوی اگر بخردی  
 نگر تا نکوشی<sup>۲</sup> به تاراج خویش  
 همه بودندنها نمودم تو را  
 نگر تا کدامین تو را در خور است  
 ز کار تو خون دارم اندر چگر  
 ز بی سایه‌ای چند خون ریختم  
 نکشتم هنوز آن فرومایه را  
 نمادی بر این مرز و بوم اندکی  
 خرابی در آمد به ساحل زمین  
 بکشتی ز ماهر یکی را هزار  
 بلند اختر شرم<sup>۶</sup> در پرده شد  
 سخن با من از آشنایی مران  
 که من در نیارم به دین تو سر  
 سخن گوی با من<sup>۸</sup> به<sup>۹</sup> گرز و کمند  
 کمان رابه زه کرد و میدان گرفت<sup>۱۲</sup> [۱۴۰پ]  
 که خورشید را تیره شد روی بخت  
 تو گفתי سپرها برآورد پر  
 به نیزه گشادند بازو و چنگ<sup>۱۱</sup>  
 که شدنیزه در دستشان ریزه ریز<sup>۱۲</sup>  
 نمودند نیروی بازو و برز<sup>۱۳</sup>  
 گرانی در آمد به کوپالها

۱. ج: ز. ۲. د: نباشی. ۳. د: دایه.  
 ۴. د: سپاهی. ۵. د: نامد. ۶. د: شوم.  
 ۷. ب و ج و د: زور. ۸. د: ما. ۹. ب و ج: ز.  
 ۱۰. د: نمود. ۱۱. ب و ج و د: بازوی جنگ. ۱۲. ب و ج: در دست او ریز ریز.  
 ۱۳. د: بازوی برز.

- سوی تیغ یازید تهماس چنگ  
 ۲۹۳۵ برآشفت از او حیدر نامدار  
 ز تابی که آن تیغ پر مایه داد<sup>۱</sup>  
 شد از بیم رخسار تهماس زر  
 بزد بر سپر تیغ سندان<sup>۲</sup> گذار  
 چو بگذشت شمشیر شیر از سپر  
 ۲۹۴۰ عنان تکاور بیچید تیز  
 به لشکر گه آمد به<sup>۳</sup> میدان جنگ  
 چنین گفت کای نامبردار شیر  
 گر از تیغ او سر ندزدید می<sup>۴</sup>  
 بدین مایه لشکر نه مرد و بیم<sup>۵</sup>  
 ۲۹۴۵ بمولیم تا لشکری<sup>۶</sup> بی شمار  
 بتفرمود تا کوس آسودگی<sup>۷</sup>  
 ز میدان به ایوان خرامید شاه  
 چنین گفت تهماس کاندز نبرد  
 همان تیغ کاتش فروزد چو<sup>۸</sup> میغ  
 ۲۹۵۰ همان نامور استر تیزگام  
 کسی را که باشد چنان اسب<sup>۹</sup> و تیغ  
 بدو گفت دستور کای تاجدار  
 به نیروی آن تیغ و آن استراست  
 بدو گفت تهماس چون شاه زنگ  
 ۲۹۵۵ فرستم بدان دشت مهیار را
- بکوشید با شیر همچون پلنگ  
 برآورد بالای سر ذوالفقار  
 تو گفתי که خورشید را سایه داد  
 به روی اندر آورد زرین سپر  
 سپر بود بر تارکش یا خیار  
 بدزدید تهماس بدخواه سر  
 برانگیخت تا زی به راه<sup>۱۰</sup> گریز  
 دهان<sup>۱۱</sup> خشک و رخساره بی آب و رنگ  
 ز تخت کیانی مرا کرد سیر  
 مبیناد کس آنچه من دیدمی  
 نه مردان جنگ و نبرد و بیم<sup>۱۲</sup>  
 بیاید ز خشکی و از رودبار  
 بکوبند لشکر ز فر سودگی  
 دلیران نشستند در پیشگاه<sup>۱۳</sup>  
 به مردی حیدر که دیده است مرد  
 که دارد ز شاهان برآنگونه تیغ  
 بدان توسنی زیر او گشته رام  
 از او<sup>۱۴</sup> بهتر آید به میدان گریغ  
 که پیروزی حیدر نامدار  
 جهانخوی را هر دو اندر خوراست  
 به سر برنهد افسر مشک رنگ  
 بنیارد<sup>۱۵</sup> مرا آن تیغ و رهوار را

۱. د: زمانی که آن تیغ را مایه داد

۲. ب و ج: آهن.

۳. د: زروی.

۴. ب و ج و د: دهن

۵. د: نیچیدمی.

۶. د: لشکر.

۷. ب: آزادگی.

۸. ج و د: ز.

۹. ب و ج: دست.

۱۰. د: که آرد.

۱۱. د: بارگاه.

۱۲. د: آن.

## آمدن پیروز بخت به نزدیک امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو میدان تهی شد ز هر دو سپاه  
یکی گرد تیره برآمد ز راه<sup>۱</sup>  
سیه گشت دریا و هامون و غار  
ز مه تا به ماهی جهان پر<sup>۲</sup> غبار  
به گرداندرون چشم حیدر بماند  
هم اندر زمان عمرویل را بخواند  
بدو گفت بشتاب<sup>۳</sup> از این رزمگاه  
بیاور نشانی<sup>۴</sup> ز گرد سپاه<sup>۵</sup>  
دوان شد به فرمان او رهنمای  
خرامید حیدر به آرام جای  
پذیره شد او را بزرگان دین  
گرفتند هریک بر او آفرین  
چو آمد شتابنده نزدیک گرد  
شتابنده مردی بدو باز خورد  
خروشید کای مرد چابک خرام  
کجا می شتابی چنین تیزگام  
چنین داد پاسخ که از گرد راه  
یکی لشکر آمد ز<sup>۶</sup> خاور دیار  
جهانجوی را نام پیروز بخت  
ز جنگاوران نامور سی هزار  
بگشت<sup>۷</sup> آن شتابنده را رهنمای  
گشایند<sup>۸</sup> نزدیک تهماس رخت  
چو آمد به نزدیک گرد سیاه<sup>۹</sup>  
وز آن جایگه<sup>۱۰</sup> گرمتر<sup>۱۱</sup> کرد پای  
ز گردنکشان چاره راه جست  
جهان دید پر اسب و مرد و سپاه  
بیامد به شکل یکی ساحلی  
نشان سراپرده شاه جست  
ز پرده به گوش وی آمد سرود  
کمر بسته با جامه های یلی  
فرو ماند از آن پرده زخم ریز<sup>۱۲</sup>  
خروشیند چنگ و آوای رود  
یکی تخت در زیر آن پرده دید  
ز بیرون پرده نگه کرد تیز<sup>۱۳</sup>  
جوانی بر آن تخت ساغر به دست  
بر او فرش شاهانه گسترده دید  
به می گشته چون نرگس خویش مست

۱. د: سیاه.

۲. اساس: مشتاب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. د: به.

۴. د: گشاینده.

۵. ب و ج: وز آن جا که بد.

۶. د: تیزتر.

۷. د: زود.

۸. د: پرده و زخم ورود.

۹. د: برآمد.

۱۰. د: گشاینده.

۱۱. د: تیزتر.

۱۲. د: زود.

۱۳. د: پرده و زخم ورود.

۴. د: نشانی بیاور.

۷. د: بگفت.

۱۰. د: سپاه.



- ۲۹۷۵ یکی خوب چهره بت دلربای  
 سرِ نامور پر شراب و شتاب  
 همی گفت کای<sup>۱</sup> گنبد تیز گرد  
 پریشان و آواره از دوستان  
 کجا روز پیروزی<sup>۲</sup> بخت من  
 چنین دارم از دادگستر امید  
 به روی تو روشن شود چشم من  
 به شادی نشینیم با یکدیگر  
 بگیریم تهماس بیداد را  
 ولیکن ندانم کز آن<sup>۳</sup> رودبار  
 گرم هیچ بودی ز کار آگهی  
 چو در گوش عمرو آمد از پرده راز  
 گرفته ربابی<sup>۴</sup> به چنگ اندرون  
 بپرسید از او نامبردار شاه  
 بدو گفت مردی<sup>۵</sup> سرایندهام  
 به گوش من آمد خروش رباب  
 مرا هم نوای نوازندگیست  
 بدو مرزبان گفت بنواز رود  
 به چنگ اندر آورد مطرب رباب  
 گشاد آن<sup>۶</sup> زبان ترنم سرای<sup>۷</sup>  
 همی گفت کای<sup>۸</sup> باد عنبر نسیم  
 رها کن چو بخت من<sup>۹</sup> افتادگی
- به ساقی‌گری پیش تختش به پای  
 به یک دست جام و به دیگر رباب  
 مرا چند داری به تیمار و درد  
 بیابان ساحل مرا بوستان  
 چه باید به ساحل زمین رخت من  
 که گردد شب تیره روز سپید  
 مگر کم<sup>۱۰</sup> شود آتش خشم من  
 مگر کآید<sup>۱۱</sup> این رنج و سختی به سر  
 به هم برزنیم آتش و باد را  
 بیرون آمدی بر گذشتن کنار<sup>۱۲</sup>  
 به رفتن ز سر پای کردی رهی  
 درآمد به شکل یکی پرده ساز  
 شده ساز چنگ از رباش نگون<sup>۱۳</sup>  
 که بیگانه بینم تو را ز این سپاه  
 سوی بزم شاهان گرایندهام  
 سوی پرده زان روی کردم شتاب<sup>۱۴</sup>  
 هم اندر لبم ساز سازندگیست  
 به سازی<sup>۱۵</sup> که بگشاید از دیده رود  
 به سوزی که آتش برآمد<sup>۱۶</sup> ز آب<sup>۱۷</sup>  
 ترانه برآمد ز پرده سرای  
 مرا چند داری به امید و بیم [۱۴۱-پ]  
 چه داری ز سرو من آزادگی

۱. د: ای. ۲. د: پیروزی و. ۳. د: پر.  
 ۴. د: آید. ۵. د: از آن.  
 ۶. ب و ج: چگونه برون آمدی بر کنار؛ د: برون آمدند آن یلان بر کنار.  
 ۷. ب و ج: زبانش نگون؛ د: زبانش برون.  
 ۸. د: به سوزی که آتش برآمد ز آب. ۹. د: زبانی که.  
 ۱۰. د: به سوزی که شد شاه را اضطراب  
 ۱۱. ب و ج: ترنم نمای. ۱۲. د: او.  
 ۱۳. د: خود. ۱۴. د: ای.

رسانی <sup>۱</sup> بدان شاه گردنکشان	سلامی چو بوی تو عنبر فشان
سلامت ز نام سلامت بود	سلامی که عین سلامت بود
سزاور شیر و ولسی خدای	سلامی پسندیده رهنمای
جهان را گرفتی به روشن روان ۳۰۰۰	بگویش که ای بر جهان پهلوان
بشستی دل <sup>۲</sup> نامداران ز کسین	تو آنی که در مرز خاور زمین
گرفتی سر تخت ناهید <sup>۳</sup> شاه	تو آنی که در قهرمان بی سپاه
برآوردی از دیو درنده شور <sup>۵</sup>	تو آنی که بر پشت کوه بلور <sup>۴</sup>
روان شد ز چشم جوانمرد رود	چو مطرب در این پرده بناخت رود
به مطرب چنین گفت کای نیکخواه ۳۰۰۵	گریبان و دامن یکی کرد شاه
نبینم همی در تو بیگانگی	کدامی بدین فرّ و فرزانیگی
میان من و تو نباید دویی	اگر زان که عمر و امیّه تویی
چه گویم <sup>۶</sup> که بر من چه آمد ز بخت	منم نامور شاه پیروز بخت
رسیدیم نزدیک آهن حصار	بدانگه که با حیدر نامدار
به کشتی سوی قهرمان برد راه ۳۰۱۰	چو از حصن [آهن] <sup>۷</sup> برون رفت شاه
به کشتی و زورق بیاراست کار	ز دنبال او شاه دلدل سوار
برانگیختم لشکر از بهر جنگ	من آن جا نکردم فراوان درنگ
بدان تا برانم به دنبال شاه	به کشتی درون آمدم با سپاه
جهان را دگرگونه شد ساز و مهر <sup>۸</sup>	نه بر آرزو گشت گردان سپهر
بیفکند از سوی <sup>۱۰</sup> ساحل سپاه ۳۰۱۵	برآمد یکی با دو کشتی به <sup>۹</sup> راه
شد اندر کفم تیغ اقبال کند	چو دریا بشورید از آن باد تند
ز خاور فتادم به ساحل کنار	فرو رفت کشتی به دریای قار
ز ماه افسر من به ماهی رسید	بسی بر سپاهم تباهی رسید
به تنگی رسیدیم از آن روز تنگ	همه خوردنی گشت خورد نهنگ
ز امسید کوتاه کردیم دست ۳۰۲۰	چو در زورق و کشتی آمد شکست
فران یکی تخته شد تخت ما	به یکباره پردخته شد رخت ما

۱. د: جمشید.

۲. د: دل از.

۳. ب و ج: رساند.

۴. ب و ج: کین.

۴. ب و ج: تو آنی که در مرز خاور زمین.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد

۶. ب و ج و د: بگویم.

۷. ب و ج و د: از این سوی.

۸. ب و ج: ز.

۸. د: کرد او ز مهر

- همی تخته را تخت پنداشتیم  
 هوایی پر از باد و دریای ژرف  
 دل آسیمه و دیده را خواب نه  
 پس از هفته‌ای باد دریا شتاب ۳۰۲۵
- چو بر دامن رودبار آمدیم  
 همه جامه آغشته در آب و نم  
 سپاهی بدین سان خراب و بی‌آب<sup>۱</sup>  
 بیامد ستمکاره تهماس شوم  
 وزیر گرانمایه نگذاشتش ۳۰۳۰
- بدو گفت کای نامبردار شاه  
 بدارش که<sup>۵</sup> روزی به کار آیدت  
 چنین گفت<sup>۶</sup> تهماس کاو دید رای  
 همه اسب و سنان و سپاه مرا  
 هم اکنون فرستاده آمدن شاه ۳۰۳۵
- بی‌ارای لشکر به فرمان من  
 اگر چند تهماس بد گوهر است  
 از او خویشتن را ندانم<sup>۹</sup> گریز  
 و دیگر که این نامور کدخدای  
 چو<sup>۱۰</sup> کشور سراسر بدو کرد روی ۳۰۴۰
- ترازو که با راستی همسر<sup>۱۱</sup> است  
 بدو گفت عمرو ای سرافراز شاه  
 ندانی که بدخواه تهماس<sup>۱۲</sup> کیست  
 سرسر فرازان عالم علی  
 منم نامور عمرو دستان نمای ۳۰۴۵
- ز تخت اندر آمد همانگاه شاه  
 ز شادی بغلتید بر خاک راه  
 بدان تخته جان را نگه داشتیم  
 همه خوردنی گشته در آب صرف  
 زیر آسمان زیر جز آب نه  
 بدین کشور افکند ما را ز آب<sup>۱</sup>  
 به ساحل زمین بر کنار آمدیم  
 شده نکبت افزون و اقبال کم  
 نه اسب و نه سنان و نه نان و نه آب  
 مرا خواست کشتن بدین<sup>۳</sup> مرز و بوم  
 ز خون ریز من<sup>۴</sup> باز پس داشتش  
 چه ریزی همی خون این بی‌گناه  
 به گاه خزان نوبهار آیدت  
 مرا داد در کشور خویش جای  
 بداد و برافراخت<sup>۷</sup> گاه مرا<sup>۸</sup>  
 که آمد مرا دشمنی کینه خواه  
 براندیش لختی ز پیمان من  
 خداوند این مرز و این کشور است  
 که راهم بگیرد به شمشیر تیز  
 جهان را همی بسپرد زیر پای  
 بسببجنبید لختی مرا آرزوی  
 کند میل از آن سو که افزونتر است  
 سزاوار دیهیم و زیبای گاه<sup>۱۲</sup>  
 خداوند شمشیر الماس کیست  
 بدو اندرون مردی و پر دلی  
 که نام و نشان تو آرم به جای  
 ز شادی بغلتید بر خاک راه

۱. د: کشتی در آب.  
 ۲. کذا در اساس؛ ب و ج: نیاب.  
 ۳. ب و ج: در این؛ د: در آن.  
 ۴. د: ز خونریزیم.  
 ۵. د: مکش زان که.  
 ۶. د: چنان کرد.  
 ۷. د: برافروخت.  
 ۸. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۹. ب: ندارم.  
 ۱۰. ج: چه.  
 ۱۱. د: همبر.  
 ۱۲. د: تهماس بدخواه.  
 ۱۳. د: زیبا کلاه.

- بیوسید گوینده را دست و پای  
بدو گفت کاین جا بباشیم شب  
چو خورشید روشن کند جای ماه  
ن شب نیمه‌ای خرّمی داشتند  
چو خورشید تیغ از کمر برکشید  
رسیدند نزدیک حیدر سپاه  
بر حیدر آمد بکردار باد  
که آمد سپهدار پیروز بخت  
از آن روزکان بد<sup>۲</sup> به کشتی رسید  
چو بشنید حیدر برافراخت<sup>۳</sup> کوس  
بفرمود تا برنشیند سپاه  
ابوالمحجن و مالک نامدار  
ن گرد بنفش اندر آمد سپاه  
سپاه از دو رویه پیاده شدند  
گرفتند مر یکدگر را کنار<sup>۴</sup>  
وز آن جا به لشکر گه آمد سپاه  
برافروخت چهر دل آرای او  
بدو گفت تا در تنم<sup>۵</sup> زندگی است  
سپاس<sup>۶</sup> از خداوند گیرم نخست  
فلک تا مرا از تو آواره کرد  
چه تیمار و سختی و بیچارگی  
دلم سیر گشت از سرای فریب  
ز هر بد که آمد مرا بر سرم  
سپهد چو بشنید بنواختش<sup>۷</sup>  
چنین گفت کای نامبردار شاه
- ستایش همی کرد بر رهنمای  
وز این داستان بسته داریم لب  
برانیم نزدیک حیدر سپاه  
دگر نیمه بر خواب گذاشتند  
از آن دشت لشکر سراندر کشید  
به پیش اندرون عمرو شد مژده خواه  
ن پیروزی لشکرش مژده داد  
به شادی بدین جا گشایند<sup>۸</sup> رخت  
بگفت آنچه بر وی چه زشتی رسید  
جهان گشت برگونه آبنوس  
سراسر پذیره شونش به راه<sup>۹</sup>  
برفتند با نامداران هزار  
سیه شد بر ایوان پیروزه ماه  
پیاده دو رویه ستاده<sup>۱۰</sup> شدند  
ز دیده فشاندند بر رخ نثار<sup>۱۱</sup>  
به پیش علی رفت پیروز شاه  
بفلتید چون سایه در پای او  
روان را به مهر تو فرخندگی است  
که دیدم تو را زنده و تندرست  
همه پرده صبر من پاره کرد  
که بر من نیامد ز آوارگی  
تهی ماند پای شکیب از<sup>۱۲</sup> رکیب  
از آن بد فراق تو بد بدترم  
به نزدیک خود جایگه ساختش  
بسی رنج دیدی و سختی به<sup>۱۳</sup> راه

۱. د: کشیدند.

۲. د: از آن پس که کارش.

۳. د: کشیدند.

۴. د: شدند از سپاه.

۵. ب و ج: بر آن دشت ساده؛ د: بر آن روی ساده.

۶. د: به بر.

۷. د: فشاندند اشک از دو دیده به بر.

۸. د: به بر.

۹. د: دلم.

۱۰. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد

۱۱. ب و ج: از شکیب

۱۲. د: بنواختش.

۱۳. د: ز.

- چنان چشم دارم به دیگر سرای  
بدان گیتی اندر بسی گنجها  
همه ساله روز تو نوروز باد  
چو پیروز شاه اندر آمدن راه ۳۰۷۵
- که آن خاوری با علی یار گشت  
نگه کرد تهماس سوی وزیر  
سیه بخت را خواست کشتن به تیغ  
سرش را برای تو کردم بلند
- گشادم به دستور دستور دست ۳۰۸۰  
همانکه بیامد یکی پیرمرد  
بیامد ز هر مرز چندان سپاه  
ز خشکی پلنگ و ز دریا نهنگ
- نگه کردم از تند بالای کوه  
کیه هر چند بیننده را هست راه ۳۰۸۵  
همه روی دریا به صد رونق است  
سر موج دریا به گردون رسید
- همه دامن آب لشکر گه است  
ز آرایش گونه گون مرغزار  
نمودم هزاران نمایندگی ۳۰۹۰  
سراپرده و خیمه بر پیش آب
- سر نیزه را بر هوا جای نیست  
چو بشنید تهماس دل شاد کرد  
چو از بیم تهماس بی بیم گشت  
بدین مژدگانی بزد کره نای ۳۰۹۵
- که خشنود باشد ز کارت<sup>۱</sup> خدای  
بیابی به پاداش این رنجها  
چو نام تو بخت تو پیروز باد  
کس آمد به نزدیک<sup>۲</sup> تهماس شاه
- سپاه فرومایه بسیار گشت  
که اینت خردمند و دانش پذیر  
تو را بر جفا پیشه آمد دریغ  
کنون روی دارد به راه<sup>۳</sup> گزند
- بداندیش یا کشته یا دوردست  
که دریا و هامون یکی شد ز گرد  
که پوینده را بر زمین نیست راه  
سوار اندر آمد بدین دشت جنگ
- ز بینندگی دیده آمد ستوه  
به آب اندرون می نماید سپاه  
ستاره است بر آب یا زورق است  
ز کشتی و زورق همه ناپدید
- سرا پرده و خیمه و خرگه است  
بهشتی<sup>۴</sup> است یا نو شکفته بهار  
زمین را ندیدم گشایندگی  
طناب است پیوسته اندر طناب
- پی مور را بر زمین پای نیست  
روان را ز بسند غم آزاد کرد  
کنار سراینده پرسیم گشت  
سپه گرد شد گرد پرده سرای [۱۴۲-پ]

۱. د: باشی ز کار.

۲. ب و ج و د: همانگه به.

۳. ج: برابر: د: برای.

۴. ب و ج و د: بهشت.

[رسیدن فتاح از مدینه حضرت مصطفی و پیغام دادن نزد شاه اولیا]<sup>۱</sup>

چو لشکر فرو داشت پیروز شاه	شتابنده مردی در آمد ز راه <sup>۲</sup>
دونده یکی مرد تنها خرام	خجسته پی و چابک و تیزگام <sup>۳</sup>
شتابنده را نام فتاح گُرد	به گرد از هوا روشنایی ببرد
چو آمد به نزدیک شیر خدای	خم آورد پشت پرستش نمای
زمین را ببوسید و کردش سلام	سپهبد نمود از رکوعش قیام ۳۱۰۰
بدو گفت کای واثق تیزپای	چه داری پیام از رسول خدای
یکی نامه آورد فتاح پیش	بدو داد و بنشست بر جای خویش
چو عنوان آن نامه حیدر بدید	سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
چو بگشاد عنبر سرشته حریر	هوا پرشد از <sup>۴</sup> بوی مشک و عبیر
سر نامه را دید نام خدای	که او داد <sup>۵</sup> پیروزی و نام و جای ۳۱۰۵
خداوند بخشنده دادگر	از او بنده را زور و قز <sup>۶</sup> و هنر
برآرنده کام خواهندگان	به رحمت پناه پناهندگان
که بر خاک درگاه او سر نهاد	که بر سر مر او را نه افسر نهاد
که کوید درش را ز راه نیاز	که نومید گردد ز درگاه باز
که در سایه لطفش آمد <sup>۷</sup> ز دور	که چون سایه محروم ماند ز نور ۳۱۱۰
که زد دست در دامن داد او	که ندهد بدو داد او داد او
پس از آفرین جهان آفرین	هزار آفرین بر سپهدار دین
درود محمد رسول خدای	بر آن دوش <sup>۸</sup> و <sup>۹</sup> بازوی خیبر گشای
جهان را گشایش ز بازوی توست	نشان سعادت در ابروی توست

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۲. در نسخه‌های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:

وز این روی دیگر چو پیروز شاه

۳. در نسخه‌های ب و ج و د، بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

همانکه غباری زره بردمید

۵. د: که آورد.

۴. ب و ج و د: شد پر از.

۸. د: دست.

۷. د: لطف او شد.

بر حیدر آمد ز ساحل سپاه

شتابنده مردی به ساحل رسید

۶. ب و ج و د: فرو زور.

۹. ب و ج: و او ندارد.

- ۳۱۱۵ به تیغ تو شد پشت اسلام راست  
ز دشمن زمین را بپرداختی  
فلک را بلندی ز بالای توست  
سنانت چو بر چرخ تاب آورد  
عنانت چو بالا شتابی کند  
۳۱۲۰ زمین سرخ رویی ز تیغ تو یافت  
کمند تو چون اژدهایی کند  
بمانی بر این فرّ و فرخندگی  
دل من به جان آمد از اشتیاق  
شب و روز گوید<sup>۳</sup> حسین و حسن  
۳۱۲۵ چو تهماس را اندر آری به دام  
از این پیشتر عمرو با آفرین  
فرستادم از نو فرستاده را  
خردمند و<sup>۴</sup> پیراست و پاکیزه رای  
ز یاران سیراسر به یاران سلام  
۳۱۳۰ چو آن نامه نامور<sup>۵</sup> خوانده شد  
به فتاح مالک چنین گفت باز  
چگونه است بانوی ایوان من  
بدو گفت فتاح کای پهلوان  
ببراهیم را خالد نامدار  
۳۱۳۵ چنان نیزیهداری بیاموختش  
گرانمایه صفوان ندارد همال  
ابوالمحجن گرد را گفت نیز  
یکی کودک آمد تو را خوب روی  
پیمبر محمد و را کرد نام
- بیفزود شادی و محنت بکاست  
سررایت دین برافراختی  
سر چرخ را افسران پای توست  
خلل در رخ آفتاب آورد  
تو را ماه نو همربابی کند  
چو برق آتش از ابر تیغ<sup>۱</sup> تو یافت  
به فرّ تو کشورگشایی کند  
که از توست اسلام را زندگی  
بخستی تنم را به تیر<sup>۲</sup> فراق  
ز بهر تو با فاطمه دخت من  
به شادی به سوی مدینه خرام  
به پیش تو آمد به خاور زمین  
هنرمند فتاح آزاده را  
به هر نیک و بد او بود رهنمای  
هزاران درود و هزاران سلام  
ز دیده بر او گوهر افشاند شد  
که کار سفر گشت بر ما دراز  
گرامی براهیم و صفوان من  
درستند و شادان<sup>۶</sup> و روشن روان  
همی پرورد چون پدر در کنار  
که چون ماه تابان برافروختش  
کمانداری آموخت ز آزاده خال  
که دل شاد بادت به فرزندان و چیز  
خرد را به دیدار او آرزوی  
تو را ماند از خوب روی تمام

۳. ب و ج: گرید

۲. د: دلم را به تیغ.

۵. ب و ج: نامور نامه را؛ د: نامور نامه بر.

۱. ب و ج: میغ.

۴. ب و ج: و او ندارد

۶. د: شادند.

- چو هر دیده فتاح را دیده شد  
 به پیش آمدش عمرو از آن مرغزار  
 برون رفت فتاح با عمرو گرد  
 بگردم زمانی در این<sup>۲</sup> پهن دشت  
 چو فتاح جنگی برون شد به راه  
 همه دشت پر خرگه و خیمه دید  
 ز هر کشوری مرزبانی دگر  
 دلاور سپاهی نه مردم نه دیو  
 همه جوشن و ساز مردان جنگ  
 سپر استخوان بود و تیغ استخوان  
 درازی گرفته بر و یالشان<sup>۴</sup>  
 از ایشان دل عمرو شد پر هراس  
 بدو گفت تهماس خندان دو لب  
 رسیده است چندان دلاور سپاه  
 بدو گفت صایم که اینت شگفت  
 ولی تیغشان استخوان است پاک  
 کسی را که باشد سلیح استخوان  
 بدو گفت تهماس کای نامور  
 اگر آزمایش کند مرد جنگ  
 دل سنگ خارا نماند درست  
 و لیکن یکی تیغ دارد علی  
 گر آن تیغ<sup>۶</sup> پرمایه بودی مرا  
 بدو گفت صایم که چند از<sup>۷</sup> هوس  
 نه پولاد او را ز آتش<sup>۹</sup> خبر  
 شنیدم که شمشیر پیغمبر است
- ۳۱۴۰ خبرها ز هر گونه<sup>۱</sup> پرسیده شد،  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 بدو گفت کای شیر با دستبرد  
 بینم که بر سر چه خواهد گذشت [۱۴۲-ر]  
 بشد عمرو آمد به ساحل سپاه  
 ۳۱۴۵ [زنسبوه]<sup>۳</sup> لشکر زمین ناپدید  
 دگرگونه رنگ و زبانی دگر  
 همه دشت از آوازشان پر غریو  
 به یکبارگی استخوان نهنگ  
 سیاه و سپید استخوان و رخان  
 هم از استخوان گرز و کوپالشان  
 ۳۱۵۰ به نزدیک تهماس شد با سپاس  
 که تابنده خورشید شد تیره شب  
 که خورشید را بر زمین نیست راه  
 سواران دلیرند و با یال و سفت  
 از آن استخوان گشتم اندیشه‌ناک  
 ۳۱۵۵ تو او را به جنگ دلیران مخوان  
 تو زان استخوانها نداری خبر  
 به خارا بر از<sup>۵</sup> استخوان نهنگ  
 تو آن استخوانها می‌پندار سست  
 ۳۱۶۰ همی تابد از دست و تیغش یلی  
 ز خورشید پیرایه بودی مرا  
 ندارد ز شاهان چنین<sup>۸</sup> تیغ کس  
 نه بروی ز مردم نشان هنر  
 به بازوی هر کس نه اندر خور است

۱. د: دیده.

۲. ب و ج و د: بر این.

۳. ب و ج: پرو بالشان.

۴. د: بخارا برد.

۵. اساس: تیغ و؛ که مغلو ط می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. د: چندین.

۷. د: آهن.

۸. ب و ج و د: چنان.



- ۳۱۶۵ کسانی که پیغمبری داشتند  
محمد گزین فرستادگان  
کسی را که باشد خرد رهنمای  
خردمند از این باب چندان بگفت<sup>۲</sup>  
به صایم چنین گفت کای هرزه گوی  
دل من به گفتار تو نرم گشت  
دلم برده بودی به افسون ز راه  
سخن بگسل از دین بیگانگان  
زبان سراینده شد عذرخواه  
بسیامد بر حیدر نامور  
۳۱۷۵ بدو گفت کای لشکر آرای شیر  
سپه را به خاور بسی دیده‌ام  
گذشتم یکی سوی ساحل سپاه  
همانا فزونتر ز هفتصد هزار  
به صورت نه دیوند<sup>۳</sup> نه آدمی  
۳۱۸۰ بدو گفت حیدر که دل شاد دار  
چو من دست یازم به شمشیر تیز
- همانا نه بر سر سری داشتند  
گـرـانـمایـه تر تـاج آزادگان  
از او بهره یابد به هر دو سرای<sup>۴</sup>  
که تهماس اندیشه کرد از نهفت  
سخن در زبان<sup>۵</sup> تو چون آب جوی<sup>۶</sup>  
از آن<sup>۷</sup> دین روانم پر آرم گشت  
جهان خواستی کرد بر من سیاه<sup>۸</sup>  
بمان رسم و آیین دیوانگان  
برون شد ز خرگه<sup>۹</sup> به دستور شاه  
ز انبوه لشکر خلیده جگر  
جهان را بگشتم ز بالا و زیر  
ز انبوه لشکر نترسیده‌ام  
جهان دیدم از گرد لشکر سیاه  
سپاه است بر دشت و بر کوهسار  
ببستند بر مادر خرمی  
ز اندیشه بد دل آزاد دار  
برآرم به<sup>۹</sup> ساحل زمین رستخیز

### خبر دادن امیرالمؤمنین را از آمدن پیل سواران

- چو عمرو امیه به سر برد راز  
به حیدر چنین گفت کامروز من  
زمانی نمودم به رفتن شتاب  
دگرگونه فتاح شد چاره ساز  
گذشتم یکی سوی آن انجمن  
از آن سو که کوه است و دریای آب

۱. د: مصراع اول و دوم جایجا شده است.

۳. د: دهان.

۴. د: روی.

۶. اساس: ز راه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. ج و د: دیوندو.

۹. ب و ج و د: ز.

۲. ج: شگفت.

۵. ب و ج: از این.

۷. د: ز خرگه برون شد.

- ز ناگه رسیدم میان دو کوه  
همانا به یاری تهماس شوم  
سواران بکردار پیلان مست  
دمنده سپاهی چو دریای نیل  
همه پیلشان اسب جنگ آزمای  
بیاراسته پشت پیلان جنگ  
سر و گردن پیل با طوق زر  
کما بیش جنگاوران ده هزار  
ابوالمحجن گرد بر پای خاست  
به حیدر چنین گفت کای شیر مرد  
همانا که تنها بدیشان بسم  
سواران<sup>۶</sup> پیلند و من نیز پیل  
چنین داد پاسخ مرا و را علی  
بدین جنگ اگر بست خواهی میان  
از این سان که فتاح گوید سخن  
هنرمند سیاف و زنه‌ار خوار  
بفرمود تا هر دو جنگ آزمای  
سه اسب گرانبایه کردند زین  
چو تابنده خورشید زردی گرفت  
رسیدند گردان میان دو کوه  
دلیران فشرده بر اسب ران  
چنین گفت پس میر زنه‌ار خوار  
برفت آفتاب و هوا تیره گشت  
اگر هم کنون رای جنگ آوریم  
بترسم که این لشکر چیره دست
- ۳۱۸۵ بدیدم یکی لشکر با شکوه  
نهادند سر سوی این مرز و بوم  
همه پیلشان جایگاه نشست  
به بالای پیل و به بالای<sup>۱</sup> بیل  
نیارد بجز پیل با پیل پای  
همه ساز<sup>۲</sup> مرد استخوان نهنگ  
سوار از<sup>۳</sup> بر پیل زرین کمر [۱۴۳-پ]  
چو بیلان<sup>۴</sup> به بالای پیلان سوار  
سپر در چپ و تیغ در دست راست  
دلم را<sup>۵</sup> بسخت آرزوی نبرد  
نباید که آید به یاری کسم  
۳۱۹۰ کنم روز بر لشکر پیل نیل  
که ای نمایه مردی و پردلی  
بترسم که برجانت آید<sup>۷</sup> زیان  
بدین کار تنها دلیری مکن  
بیایند تا با تو باشند یار  
۳۲۰۰ به اسب نبرد اندر آرند<sup>۸</sup> پای  
نشستند بر پشت اسبان<sup>۹</sup> کین  
هوا گونه لاجوردی گرفت  
زمین بود از انبوه لشکر ستوه  
کشیدند شمشیر و گرز گران  
۳۲۰۵ که نتوان گرفتن چنین کار خوار  
سیاهی درآمد به هامون و دشت  
همه نام را زیر ننگ آوریم  
بکوبند مار را به پیلان مست

۱. د: پهنای.

۲. ب و ج و د: پیلان.

۳. د: آید به جانت.

۴. د: ساز و برگ.

۵. ب و ج و د: دل من.

۶. ب و ج: آورد.

۷. د: سواران.

۸. ب و ج: سواران چو.

۹. د: بر اسب مردان.

- ۳۲۱۰ بمولیم تا بگذرد آفتاب  
از آن پس برایشان شیخون کنیم  
به فرمان آن نامور رهنمای  
چو یک پاس و نیم از شب اندر گذشت  
سلیح از بر خویش کردند باز  
چو خواب اندر آمد به کم بودگان  
رسیدند نزد سواران پیل  
ز هر گوشه‌ای<sup>۲</sup> نعره برداشتند  
[یگفتند کآمد علی با سپاه  
به جنبش در آمد سواران پیل  
شد آن لشکر نامور هم گروه  
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز  
بجستند پیلان جنگی ز بند  
شب تیره و لشکری نیم خواب  
برآمد به ابر سیه گرد نیل  
به زیر سم اسب مردان جنگ  
تن گشته در پای پیلان مست  
سه جنگاور اندر میان سپاه  
چو خورشید زرین سپر برگرفت  
سواران شدند از میان بر کنار  
چو بزدود باد صبا گرد نیل  
ز خود گشته بودند چندان سپاه  
همیدون سه جنگاور نامدار  
فرستاده‌ای زان بزرگ انجمن  
بپرسید کای روز برگشتگان
- سردیوساران درآید به خواب  
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم  
گرفتند بر دامن کوه جای  
سر دیوساران گران خواب گشت  
ببختند بر خاک تیره دراز  
بجنبید از آن دشت آسودگان  
سپه بد<sup>۱</sup> فرو آرمیده دو میل  
زمین را به ابر اندر افراشتند [۱۴۴-ر]  
چو دریا شود دشت آوردگاه  
تو گفתי بجنبید دریای نیل  
برآمد خروش از میان دو کوه  
نمودند<sup>۳</sup> مر یکدگر را ستیز  
ز آشوبشان دشت شد پر گزند  
ز یک روی کوه و ز یک روی آب  
همی رفت آواز پیلان دو میل  
خروشان شده کوه و صحرا و سنگ  
به خاک و به خون اندرون گشته پست  
بر اینگونه تا شب بپیمود راه  
سیاهی ز کوه و کمر برگرفت  
کنار و میان گشته از خون نگار  
بدیدند خود را سواران پیل  
که از گشته رفتن نمی‌داد راه  
بدیدند زان سوی دیگر سوار  
بیامد به نزدیک آن هر سه تن  
نگون بخت و گمراه<sup>۴</sup> سرگشتگان

۱. ب و ج: سپید.

۲. ب و ج: گونه‌ای.

۳. د: گرفتند.

۴. ج: گمراه و.

- کدامید کز جان به سیر آمدید  
دلاور بدو گفت ابوالمحجنم  
منم پهلوان بر سپاه علی  
کنون روز امروز رزمی بزرگ  
به لشکرگه آمد فرستاده باز  
سواران نشستند بر پشت پیل  
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت  
خروش سواران و پیلان مست  
نهنگان برافراز پیلان جنگ  
چو از دشت آورد برخاست گرد  
چو آمد به میدان بیفشرد پای  
ابوالمحجن گرد را پیش خواست  
برانگیخت شبرنگ مرد دلیر  
سپاه اندر آمد به میدان جنگ  
بجنبید بر جای پیل چو نیل  
عنان را گران کرد و تندی نمود<sup>۱</sup>  
دلاور برافروخت چون مشعله  
پیاده برآویخت<sup>۲</sup> با همنبرد  
همآورد را نیزه‌ای بر کمر  
به خاک اندر آمد سر نامدار  
بجنبید ده پیل ده پیلبان  
بر او حمله کردند هر ده سوار  
از آن روی یاران به یاری او<sup>۳</sup>  
پیاده سه جنگی و ده پیل مست  
چو پیکار جنگاوران گرم گشت
- به چنگال پیلان دلیر آمدید  
فرورنده آتش کین منم  
من امشب نمودم چنین پردلی  
پدید آید از شیر درنده گرگ  
بگفت آنچه گفتش یل رزمساز  
هوا گشت جوشان چو دریای نیل  
تو گفתי به سنگ آتش اندر گرفت  
همی کوه را کرد بر جای پست  
به چنگ اندرون استخوان نهنگ  
سواری برانگیخت پیل نبرد  
فرو داشت پیل دمان را به جای  
همی جان خود را بداندیش خواست  
بفرید بر سان غرنده شیر  
ز نعلش همی توتیا گشت سنگ  
بسترسید اسب دلاور ز پیل  
به رفتن سوی پیل کندی نمود<sup>۴</sup>  
فرود آمد از اسب و کردش یله  
ز هامون به ابر اندر آورد گرد  
بزد کز دگر سو برون کرد سر  
میان سفته از نیزه جان سپار  
به دشنام بر وی گشاده زبان  
ز پیلان همه دشت شد پرغبار  
پیاده به میدان نهادند رو<sup>۴</sup>  
همه استخوانهای ماهی به دست  
ز نیروی پیلان زمین نرم گشت

۱. ج: گرفت.

۲. د: برآمیخت.

۳. ج: اوی.

۴. ج: روی.

- ۳۲۶۰ ابوالمحجن گرد نیزه به دست  
همان نامور میر زنه‌ار خوار  
چو خورشید بالا گرفت اندکی  
ابوالمحجن گرد بر<sup>۱</sup> پیش صف  
بماندند از او پیلبانان شگفت  
همان بهتر آید که یکبارگی ۳۲۶۵  
پیاده بکوشد چنین تا به کی  
سواران پیل اندر آمد ز جای  
سنان را برآورد و بگشاد بر  
بداندیش را از بر پیل مست  
جهان پهلوان هندوی می شناخت<sup>۳</sup> ۳۲۷۰  
نوازش کنان پیل را نرم نرم  
چو آن شیر بر پیل جنگی نشست  
به یک جایگه پیل و شمشیر و شیر  
چو آن در میان شد دلاور سوار  
همه گرد بر گرد او مرد جنگ ۳۲۷۵  
ابوالمحجن گرد بر پشت پیل  
به هر سو که بازو برافراختی  
همه دشت خرطوم پیلان مست  
همه روی هامون از آن انجمن  
بر این گونه تا زنگی دیو چهر ۳۲۸۰  
کمر بسته زنگی برآورد سر  
ز پس بازگشتند چنگاوران  
گرفتند یاران بر او آفرین  
هنرها نمودی که گردنشان
- همی گشت بر گرد پیلان مست  
هنرمند سیاف خنجر گذار  
نماندند از آن ده دلاور یکی  
ز خون جگر بر لب آورد کف  
که این را به مردی ندانیم جفت  
برانسیم بر سر و رابارگی  
سپارند پیلان و را زیر پی  
پیاده به میدان بیفشرد پای  
یکی پیلبان را بزد بر جگر  
به خاک اندر آورد و خود برنشست<sup>۲</sup>  
به هندی<sup>۴</sup> زبان پیل را می نواخت  
چو آتش به زیر<sup>۵</sup> اندرون کرد گرم  
دو دسته به شمشیر بگشاد دست  
به خون خاک میدان همی کرد<sup>۶</sup> سیر  
بماندند یاران از او<sup>۷</sup> بر کنار  
گشاده بر او استخوان نهنگ  
زمین پر زدود و هوا پر ز نیل  
تن بی سران بر هم انداختی  
سر گرد نان گشته با خاک پست  
تن پیل بود و سر پیلتن<sup>۸</sup>  
سپه کرد ایوان نیلی سپهر  
سر رومی افکنده شد بر کمر  
ابوالمحجن آمد بر یاوران  
که یا پهلوان زمان و زمین  
ندادند از اینگونه هرگز نشان

۱. د: در.

۲. د: افکند پست.

۳. ب: می شتافت.

۴. د: هندو.

۵. د: پیش.

۶. د: همی گشت.

۷. د: یاران او.

۸. د: این بیت و دی بیت قبلی را ندارد.

- به جایی که همچون تو باشد دلیر  
تو را رزم با شیر و پیل دمان  
ولی با چنین لشکری سخت کوش  
تو تنها و ما برکنار از میان  
هراسند اسبان ز پیلان مست  
پیاده چو با پیل باشد نبرد  
کنون باز پس گشتن<sup>۲</sup> اندر خوراست  
گرت نیست با جان شیرین ستیز  
به یاران چنین پاسخ آورد شیر  
به خونم زمین گشته<sup>۵</sup> پشت پلنگ  
شما را اگر در<sup>۶</sup> دل آمد نهیب  
چو پند دلیران نبند سودمند  
به دارنده آسمان و زمین  
به آیین پیغمبر کسردگار  
که اندیشه رزم کوتاه کن  
چو بوالمجن گرد سوگند دید  
بفرمود تا اسبش از مرغزار  
ره بازگشتن گرفتند پیش  
چو یک نیمه از شب بریدند راه  
سر از خواب بر تن گرانی گرفت  
برانندند اسبان ز ره برکنار  
یکی مرغزار و لب آن خوش  
چو خورشید بنمود تیغ از کمر<sup>۱۱</sup>  
سر پهلوانان برآمد ز خواب
- ۳۲۸۵ چه غرنده پیل و چه درنده شیر  
همانست با گورو آهو همان  
به تنها نکوشد خداوند هوش<sup>۱</sup>  
کنار و میان پیل و شیر ژیان  
پیاده چنین چون گشاییم دست  
سر جنگجوی<sup>۲</sup> اندر آید به گرد  
بدین کار فریادرس حیدر است  
از این رزم ما را به آید<sup>۴</sup> گریز  
که پشتم نبیند هزبر دلیر  
به از پشت دادن به دشمن به جنگ  
برانید از این جایگه یک رکیب  
نهادند بروی به سوگند بند  
نگارنده صنعتش همان و همین  
به جان و سر<sup>۷</sup> حیدر نامدار  
به برگشتن اندیشه راه کن  
جهان را<sup>۸</sup> به سوگندشان بند دید  
۳۲۹۰ ببرند و گشتند هر سه سوار  
سپه را بمانند برجای خویش  
رسیدند نزدیک ساحل سپاه  
سر<sup>۹</sup> از رنج ره ناتوانی گرفت  
به جایی که شاید گرفتن قرار  
۳۳۰۵ به چشم اندر آمد همی<sup>۱۰</sup> خواب خوش  
به گوهر برآمود زرین سپهر<sup>۱۲</sup>  
نمودند نزدیک لشکر شتاب

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.  
۲. ب و ج: رفتن.  
۳. د: که اندر.  
۴. د: بیاید.  
۵. ب و ج: دل.  
۶. د: ب و ج: تن.  
۷. د: یکی.  
۸. د: زرین سپهر.  
۹. د: کمر.  
۱۰. ب و ج: و د: هم نبرد.  
۱۱. د: گشت.  
۱۲. ب و ج: روان را؛ د: ز دانش.

رسنیدند بر دامن مرغزار	۳۳۱۰	ز پیکار پیلان میان دو کوه
همه بازگفتند پیش گروه		چو آن <sup>۱</sup> پیلانان خبر یافتند
که شیران از آن بیشه بشتافتند		بکردار کوه از میان دو کوه
نهادند سر سوی ساحل گروه		چو کافور بر زد سر از خم نیل
رسیدند جنگی سواران پیل		فزونی درآمد به ساحل گروه
ز انبوه لشکر زمین گشت کوه	۳۳۱۵	پراز مرد شد خاک ساحل زمی
بیفزود تهماس را خرّمی		چو شد لشکر ساحل آراسته
همه دشت یم شد پراز خواسته		

### فرستادن تهماس مهیار شبرو به طلب دلدل

جهاندار بنشست بر تخت زر	۳۳۲۰	بدو گفت کان <sup>۲</sup> تازی تیز گام
همیدون ز شاهان ساحل دیار		اگر زان که به نزدیک من
جهاندار، مهیار یل را بخواند		یکسی اسب تازی و ده بدره زر
همیدون پرسستند دلنسواز		تو را باشد اینها و زاین نیز بیش
ببخندید مهیار عیار و گفت	۳۳۲۵	هم امشب به اقبال شاه جهان
برانم فروزان چو آذر گشسب		برون رفت صایم به دستور شاه
بر حیدر آمد بگفت آن <sup>۶</sup> سخن		
به پیش اندرون عمر و بسته کمر		
نشستند چندی بر شهریار		
سخنهای دلدل همه باز راند		
که دلدل نهادش خردمند نام		
سرافراز باشی بر این انجمن		
غلامی سزاوار <sup>۳</sup> و زرین کمر		
که مه را به دیدارش آید نیاز		
جز این هر چه دانی <sup>۴</sup> سزاوار خویش		
که از من چنینها نباشد شگفت		
نمایم هنرها که دارم <sup>۵</sup> نهان		
بیارم به پیش تو زین بسته اسب		
به لشکرگه خود بپیمود راه		
که مهیار شبرو چه افکند بن		

۱. ب و ج: همه.

۲. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. ب و ج: سرافراز.

۴. د: باشد.

۵. ب و ج: این.

۶. ب و ج: این.

- بدو گفت دلدل نگهدار باش  
چنین داد پاسخ که مهیار شوم  
نه آن است دلدل که فرمان برد  
چو از ابر مشکین بپیوست میغ  
بپوشید مهیار خفتان جنگ  
یکی دشمنه آبخور برگرفت  
به شب پیشباز آمدش عمرو گردد  
کشید از میان دشمنه آبگون  
برآشفست کآندر چنین تیره شب  
بدو گفت عمرو این چه دیوانگی است  
نه بیگانه‌ام کآشنای توأم  
بیامد شب تیره دزد عرب  
ببرد آن ستمگر خراج مرا  
کنون می‌روم تا مگر زان سپاه  
من از سوی دریا کنار آمدم  
بدو گفت مهیار کای نامور  
که اسب علی را به دست آورم  
به دستانگری عمرو دانش پرست  
برون کرد دارو و بنهاد پیش  
به دل گفت من با تو کاری کنم  
ز حقه برون کرد داروی خویش  
نگه کرد مهیار در روی او  
بدو گفت بگشا از ابرو گره  
بدو گفت اگر خواهی از من بخر<sup>۴</sup>  
بگفتا مگر همراه آگاه نیست
- یک امشب میارام<sup>۱</sup> و بیدار باش  
اگر سازد از کوه پولاد موم  
فرومایه مهیار از او جان برد  
سر رومی افکند زنگی به تیغ  
به آهنک دلدل کمر بست تنگ  
ره لشکر حیدر اندر گرفت [۱۴۴-پ] ۳۳۳۵  
باستاد مهیار با دستبرد  
چو دیوی که او تشنه باشد به خون  
کدامی به پاسخ بیارای<sup>۲</sup> لب  
مگر با منت رای بیگانگی است  
گرم ره دهی رهنمای توأم ۳۳۴۰  
که نه روز آرام دارد نه شب  
همان شمع زرین و تاج مرا  
به دست آرم آن شمع و زرین کلاه  
بدین لشکر اندر شمار آمدم  
من ایدون بدین کار بستم کمر ۳۳۴۵  
بدان نامو بر شکست آورم  
سوی تبره حیل بگشاد دست  
به دارو همی جست درمان خویش  
که ریش تو را خنده زاری کنم  
بمالید بر روی و بر موی خویش<sup>۳</sup> ۳۳۵۰  
سیه دید همچون شبه موی او  
ز دارو مرا نیز لختی بده  
که دارو خریدم به همسنگ زر  
که امشب مرا نقد همراه نیست

۱. ج: بیارام. ۲. ب و ج و د: به گفتار بگشای. ۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۴. اساس: مختر که مغلو ط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.



- ۳۳۵۵ از این شاخ فردا تو را بردهم  
بدو گفت عمرو این سزاوار نیست  
به سوی کمر برد مهیار دست  
کمر بود با گوهر شاهوار  
بدو گفت پیش تو باشد کمر  
خردمند دارو به هنجار نیز ۳۳۶۰  
بدو گفت مهیار کاین اندک است  
به پاسخ بدو گفت مرد هنر  
بزد چنگ مهیار و چندان که بود  
چو دارو بمالید بر<sup>۴</sup> روی خویش  
نماندش به رخسار بر هیچ موی ۳۳۶۵  
بدو گفت عمرو ای خداوند گنج<sup>۵</sup>  
به کاری که دانا نباشد کسی  
نگفتم<sup>۷</sup> بس است آنچه دادم به تو  
و لیکن مرا داروی دیگر است  
برآرد هم اندر زمان موی روی ۳۳۷۰  
چو فردا به لشکر خرامیم باز  
بگفت این و اندر گذشتند تیز  
چو رویش بدانسان<sup>۱۱</sup> همی دید عمرو  
برآشت مهیار کاین خنده چیست  
بدو گفت کز من نداری خبر ۳۳۷۵  
منم نامو عمرو دستان نمای  
به ریش تو آن کردم امشب که باز  
فرو مایه مهیار همچون پلنگ
- دو همسنگ دار و تو را زر دهم  
که با نقد من نسیه را کار نیست  
گشاد و سبک<sup>۱</sup> بر میانش ببست  
ز تهماس نزدیک او یادگار  
کمر را همی دار در رهن<sup>۲</sup> زر  
بمالید در موی<sup>۳</sup> مهیار نیز  
سزاوار روی یکی کودک است  
که گر من طبیبم بس است این قدر  
به یکبار دارو از او در ربود  
سیه دید رخساره چون موی خویش  
از آن کار مرگ آمدش آرزوی  
به کاری که خود کردی از من مرنج<sup>۶</sup>  
نباید بر او رنج بردن بسی  
در گنج دانش گشادم به تو  
که ریش تو را این زمان در خور<sup>۸</sup> است  
جز آن<sup>۹</sup> نیست دیگر تو را موی موی<sup>۱۰</sup>  
به دارو شوم مر تو را چاره ساز  
همی رفت مهیار دل پر ستیز  
بر او هر زمان می<sup>۱۲</sup> بخندید عمرو  
تو را زار بر خود ببايد گریست  
دریغ آیدم بر تو نام و هنر  
مراد خود آوردم امشب به جای  
بگویند بر<sup>۱۳</sup> عمرهای دراز  
بجنید و بر دشته بگشاد چنگ

۱. ب و ج و د: روی.

۲. ب: مجروش.

۳. ب و ج: این.

۴. د: هر زمانی.

۵. ب و ج: بند.

۶. ب: هوش.

۷. ب و ج: دیگر.

۸. د: پریشان.

۹. د: کمر.

۱۰. ب و ج: در.

۱۱. ب و ج: بگفتم.

۱۲. ج: روی موی؛ ب و د: آرزوی.

۱۳. ب و ج و د: در.

- چو عمرو دلاور چنان دید کار  
بدانسان شد از چشم او ناپدید  
فرود<sup>۱</sup> آرمید و نگهداشت جای  
بمالید مهیار بر چنگ چنگ  
گر آید به دست من آن بارگی  
به لشکرکه حیدر آمد ز دشت  
چو مهیار نزدیک دلدل رسید  
فرو برد سر دلدل تیز گام  
بیازید چنگال مهیار یل  
بزد جفته ای دلدل تیز هوش  
دو پهلوی مهیار بشکست خرد  
چو اسب اندر آمد ز<sup>۵</sup> آشفته گی  
چو دانست کاستر فرود<sup>۶</sup> آرمید  
روان گشت نالان در آن تیره شب  
همی شد دل از کرده خود درشت  
وز آن روی دیگر چو عمرو دلیر  
بیامد خرامان به ساحل سپاه  
بر آن دشت چندان همی گشت پاس  
چپ و راست لشکر سواران یله  
به گرد سواران بگردید عمرو  
یکی جامه ساحلی ساز کرد  
بیامد یکی تیغ رخشان به مشت  
که ای شوربختان چرا خفته اید  
نگهبان لشکر کدام است و چند  
که آن دزد عیار زاین سو گذشت
- بجست و ز نعلش برآمد غبار  
که مهیار شبگرد گردش ندید  
تهی ماند گوشش ز آواز پای  
همی گفت نامم فرو شد به ننگ<sup>۲</sup>  
و گرنه من و راه آوارگی  
وز آن جایکه گردد دلدل بگشت  
به آهستگی گرد او بنگرید<sup>۳</sup> [۱۴۵-ر] ۳۳۸۵  
گمان برد مهیار کاو هست رام  
همی خواست کاو را بخارد<sup>۴</sup> کفل  
نه تن ماند مهیار یل رانه توش  
بر آن بود دلدل که مهیار مرد  
بجنبید مهیار از آن خفتگی ۳۳۹۰  
نه مرده نه زنده به یک سو کشید  
گشاده به نفرین تهماس لب  
گرفته دو پهلوی و خم داده پشت  
دوان<sup>۷</sup> شد ز نزدیک مهیار شیر  
جهان دید پر مرد و کشور<sup>۸</sup> سیاه ۳۳۹۵  
که دانا مر آن را نداند<sup>۹</sup> قیاس  
نگهبان همی گشت با مشعله  
مجال گذشتن نمی دید عمرو  
همان مکر پیشینه آغاز کرد  
زبان کرد بر پاسبانان درشت ۳۴۰۰  
همانا که بر<sup>۱۰</sup> جان برآشفته اید  
نمی ترسد<sup>۱۱</sup> از روزگار گزند  
میان سپاه اندر آمد ز دشت

۳. د: دلدل دوید.

۲. ب و ج: بفزود بر ننگ ننگ.

۱. ب و ج و د: فرو.

۶. ب و ج و د: فرو.

۵. د: به.

۴. د: بمالد.

۸. ب و ج: پر مرد لشکر؛ د: از گرد لشکر.

۷. د: روان.

۱۱. د: نمی ترسی.

۱۰. ب و ج و د: با.

۹. ب و ج و د: که دانا نداند مر آن را.

- ۳۴۰۵ اگر راه یابد به درگاه شاه  
طلایه گشادند یکسر زبان  
که از جانب ما نجنید کس  
نگه کن پس و پیش پرده سرای  
چنین گفت با پاسبانان دلیر  
شما ایستاده به فرمان شاه  
۳۴۱۰ ببینم که آن دزد افسون نمای  
بگفت این و در خرگه آمد ز دشت  
سر تخت تهماس آشفته دید  
همان مشربه با همان طشت زر  
نشانده در او دانه‌های خوشاب  
۳۴۱۵ چو جوینده نقد گرانمایه دید  
به تیره درون هر دو را کرد جای  
وز آن جاره بازگشتن گرفت  
چنین گفت با پاسبانان که من  
بندیدم سرپایه شاه را  
همانا نهان است در گوشه‌ای  
۳۴۲۰ مرا رفت باید ز راه سپاس  
بگفت این و اندر گذشت از سپاه  
همه شب خروش نگهبان ز دشت
- نه شمشیر ماند نه زرین کلاه  
بگفتند کای نامور مرزبان<sup>۱</sup>  
تو زان سو که دیدی به فریادرس  
مگر کاری او را به دانش<sup>۲</sup> به جای  
که من بر نتابم سر از جنگ شیر  
بباشید تا من بیایم ز<sup>۳</sup> راه  
ببرده<sup>۴</sup> است چیزی ز پرده سرای  
میان سرپایه لختی بگشت  
غلامی بر آن تخت برخفته دید  
نهاده به بالین آن خفته بر  
چو خورشید تابان به خوبی و تاب  
روان را بدان نقد پیرایه دید  
بیرون رفت نرمک ز پرده سرای  
بدان سو که آمد گذشتن گرفت  
بگشتم فراوان در این انجمن  
ندیدم مر آن دزد بد خواه را  
که ناگه به چنگ آورد توشه‌ای  
که بر پیش لشکر شوم دور<sup>۵</sup> پاس  
به لشکرگه حیدر آمد ز راه  
ز گردون گردان همی برگذشت

### رسیدن جمشید به ساحل زمین

- ۳۴۲۵ چو بسپرد زنگی به رومی خراج  
گریبان مشکین بدزید ماه  
سواران اسلام برخاستند  
به گوهر بر آمود خورشید تاج  
ز سر در کشید آن پرند سیاه  
ز نو باز لشکر بیاراستند

۱. د: پهلوان.

۲. ب و ج: بدانجا.

۵. د: روز.

۳. د: به.

۴. ب و ج و د: نبرده.

- ایوالمحجن و مالک رزمخواه  
 به درگاه حیدر نهادند سر  
 در آمدن در عمرو خندان دو لب  
 ز مهیار عیار و داروی او  
 چو بنمود یکباره کردار خویش  
 سپه را بیفزود از آن<sup>۲</sup> خرمی  
 همانکه در آمد یکی رهنمای  
 بدین نامور بارگاه آمده است  
 به فرمان حیدر ز پیش سپاه  
 بیامد بر حیدر سرفراز  
 که دوران گیتی به کام تو گشت<sup>۳</sup>  
 شهنشاه جمشید با صد هزار  
 به یاری حیدر ز راه آمده است  
 کنون روز امروز و آسودگی  
 بیایند فردا بدین رزمگاه  
 مرا پیشتر زان فرستاد پیش  
 خبر دارد<sup>۴</sup> از شاه پیروز بخت  
 مر او را همان آرزو خاسته است  
 چو بشنید حیدر دلش گشت شاد  
 چو بیرون شد آن قاصد تیز پای  
 خروشیدن کوس جمشید شاه  
 همی شد سه فرسنگ آواز کوس  
 شهنشه به جایی که شایسته دید  
 وز آن روی دیگر چو تهماس شاه  
 همه تاجداران ساحل دیار<sup>۵</sup>
- همان نامبردار پیروز شاد  
 میان بسته گردان به زرین کمر  
 بگفت آنچه پیش [آمد]<sup>۶</sup> او را به شب  
 وز آن حـرفت ریش و ابروی او  
 به اندیشه و رای و هنجار خویش  
 ز تدبیر او خیره گشت آدمی  
 که آمد فرستاده ای<sup>۷</sup> تیز پای [۱۴۵-پ]  
 ز نام آوران باژخواه آمده است  
 فرستاده را باز دادند راه  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 زمین و زمان هر دو رام تو گشت<sup>۸</sup>  
 سوار<sup>۹</sup> دلاور به هنگام کار  
 ز خاور زمین با سپاه آمده است  
 عنان سست دارد ز فرسودگی  
 همه دشت ساحل شود پر سپاه  
 که پیدا کند بر دلت<sup>۱۰</sup> راز خویش  
 که بر آستان تو بگشاد رخت  
 بدین آرزو لشکر آراسته است  
 فرستاده را جامه و اسب داد  
 جهان پر شد از ناله کرّه نای  
 ز هامون برآمد به گردون و ماه  
 ز گرد سواران هوا آبنوس  
 ز رنج بیابان فرو آرمید  
 به گاه بزرگی برآمد به گاه  
 نشستند در خدمت تاجدار<sup>۱۱</sup>

۱. اساس: ندارد، با توجه ب افزوده شد.

۳. د: یکی طایر.

۴. د: باد.

۶. د: کنی بر دلش.

۷. د: داد.

۹. د: پادشاه.

۲. د: او.

۵. ب و ج: سواران.

۸. د: سپاه.

جهانجوی چون لب ز هم برگرفت  
 که مهیار هر چند نام آور است  
 شبی رفت و شد روز بر من چو شب  
 ز نوساز دیگر گرفته است دوش ۳۴۵۵  
 شب اندر گذشت و نهان گشت ماه  
 بدین زود رفتن بسی دیر ماند  
 یکی گفت کای نامبردار شاه  
 شکسته دو پهلوی و خم داده پشت  
 نگونسار بالاش ز بالندگی ۳۴۶۰  
 تراشیده یکباره ابروی و روی<sup>۴</sup>  
 کنون خفته در خیمه من به درد  
 چو بشنید تهماس خیره بماند  
 بدو گفت بگشای راز نهفت  
 چنین پاسخ آورد مهیار باز ۳۴۶۵  
 مرا بود فرمان و<sup>۵</sup> شاهی و گنج  
 بدو گفت تهماس باری بگوی  
 چو بشنید مهیار بگشاد لب  
 ز گفقتار عمرو و ز داروی او  
 همان جفته کز دلدل تیز هوش ۳۴۷۰  
 چو مهیار بگشاد راز نهفت  
 در آمد هم اندر زمان طشت دار  
 در این<sup>۸</sup> خیمه جایی پدیدار نیست  
 کف دست تهماس بر هم بسود

ز مهیار شبرو سخن<sup>۱</sup> در گرفت  
 ز عمرو امیه بسی کمتر است  
 برفت و سر آورد روز طرب  
 بر آهنگ دلدل برفته است دوش  
 هنوز آن دلاور نیامد ز راه  
 همانا که اندر دم شیر ماند  
 که امشب به سوی من آمد ز راه<sup>۲</sup>  
 به پهلوی برش زخمهای درشت  
 بکردار نالی<sup>۳</sup> ز نالندگی  
 ندارد به رخسار بر هیچ موی  
 بسی گفتم او را و پیدا نکرد  
 فرستاد و مهیار یل را بخواند  
 بگوی آنچه بر سر گذشت از شگفت  
 که شد کار کوتاه بر ما دراز  
 ز بهر تو ماندم<sup>۶</sup> بدینسان به رنج  
 که مر پهلوان را چه آمد به روی  
 بگفت آنچه پیش آمد او را به شب  
 بگفت آنچه او کرد باروی او  
 بخورد و جدا ماند ز او تاو و توش  
 بماندند شاهان ساحل شگفت  
 که آن مشرب<sup>۷</sup> و طشت گوهر نگار  
 از این ژرفتر در جهان کار نیست  
 بر آشفت و بسیار<sup>۹</sup> تندی نمود

۱. د: خبر.

۲. در نسخه د بیت چنین آمده است:

یکی گفت کز وی نداری خبر

۴. د: موی.

۳. ب و د: نایی.

۶. ب و ج: بودم.

۷. د: مشربه.

۹. د: تهماس.

که امشب مرا را چه آمد به سر

۵. د: واو ندارد.

۸. ب و ج: در آن.

- بنفرید بر<sup>۱</sup> پاسبانان بسی بدین کینه ده پاسبان را بگشت از آن پس چنین گفت با انجمن به هم پشستی من همه هم گروه نهادید بر خویشتن رنج و تاب همه دشت پیل است و اسب<sup>۲</sup> و سوار یک امروز در جنگ پاری کنید بر این دستبرد ار ببریم دست از آن پس جهان سر به سر آن ماست و گر خود بداندیش را چیرگی<sup>۵</sup> است زمانه مرا گر براند ز پیش بفرمود تا کوس بنواختند برون راند خسرو ز پرده سرای جهان گشت یکسر پر<sup>۶</sup> آواز کوس به جنبش درآمد چپ دست و<sup>۷</sup> راست ز سُم ستوران هامون شتاب چو صف برکشید آن دلاور سپاه به قلب اندرون شاه ساحل زمین به دست چپ و راست مردان جنگ به پیش سپه بر سواران پیل وز آن روی دیگر چو حیدر بدید بفرمود کآرایش کین کنند بجنبید لشکر همانکه ز جای علم کش برون شد ز پیش سپاه دم و ناله نای زرین<sup>۹</sup> یخاست
- به تندی سخن گفت با هر کسی زبان پر ز دشنامهای درشت که ای تاجداران<sup>۲</sup> لشکر شکن چه از روی دریاچه از پشت کوه به کشتی و زورق گذشته بر آب همانا کما بیش<sup>۴</sup> هفتصد هزار بر این دشت بی زینهای کنید بلند اختر دشمنان گشت پست همه روی کشور به فرمان ماست [۱۴۶-ر] مرا روی خورشید در تیرگی است جهان برنگردد ز آیین خویش علمها به ابر اندر افراختند بر آمد خروشیدن کرّه نای زمین داد بر دامن چرخ بوس تو گفستی تن خاک را لرزه خاست سیه شد سرا پرده آفتاب جهان گشت از آشوب لشکر سیاه سری<sup>۸</sup> پر ز خشم و دلی پر ز کین همه سازشان استخوان نهنگ همی رفت آواز پیلان دو میل که تهماس لشکر به هامون کشید سواران ره انجام را زین کنند نشستند بر اسب جنگ آزمای سر ماه پیکر برآمد به ماه چه از جانب چپ چه از دست راست

۳. د: پر شد ز اسب.

۶. د: ز.

۹. د: رومی.

۲. د: نامداران.

۵. د: که هستند.

۸. ب و ج: سر.

۱. د: بفرید با.

۴. د: که هستند.

۷. ب و ج و د: چپ و دست.

۳۵۰۰ به قلب اندرون شاه خاور گشای  
 ابرمینه مالک پسیتن  
 درفش همایون به سر بر به پای  
 به جنگ اندرون گرز خارا شکن  
 که در جنگ او شیر بودی سره  
 ابوالمحجن گرد بر میسره  
 به جای کمینگاه پیروز شاه  
 کمین کرده بر جنگ ساحل سپاه

### رزم مالک با سپاه ساحل

۳۵۰۵ چو قلب دو لشکر شد آراسته  
 هوا سر به سر شد سنان و درفش  
 سیاه و سپید و کبود و بنفش  
 ز نیروی بازوی جولان کنان  
 به چشم سپهر اندر آمد سنان  
 ز رخسیدن تیغ کشور فروز  
 به چرخ اندرون خیره شد چشم روز  
 رخ ماه و خورشید را کرد گم  
 غبار ستوران پولاد سُم  
 همی روز روشن شب تیره گشت  
 به گرد اندرون چشمها خیره گشت  
 یکی گشت دریا و هامون و غار  
 ز ماهی پیوست تا مه غبار  
 به زیر اندرون پشت ماهی بخت  
 ز بار هیولان<sup>۱</sup> و پیلان مست  
 همی<sup>۲</sup> دیده را جای دیدن نماند  
 زمین را توان کشیدن نماند  
 شد از نامداران همآورد خواه  
 نخستین سواری ز ساحل سپاه  
 به زیر اندرش چون گه بیستون  
 کمیتی به بر گستوان اندرون  
 ز نعلش دل سنگ خارا به گرد<sup>۴</sup>  
 دمنده یکی کوه<sup>۳</sup> هامون نورد  
 فرو داشت اسب دلاور به جای  
 چو آمد به میدان بیفشرد پای  
 نبرده سواران شمشیرزن  
 خروشید کای نامدار انجمن  
 که دارند با شیر درنده پای  
 کدامند گردان جنگ آزمای  
 کند پیش دستی بدین رزمگاه  
 هر آن کس که مردانه تر ز این سپاه  
 بسببند دل و زور بازوی من  
 یکی برگراید عنان سوی من  
 سیه کرد میدان به سم ستور  
 چو بشنید مالک برانگیخت بور

۱. ج و د: هیولان.

۲. ب و ج و د: همان.

۳. د: ابر.

۴. د: درد.

- چو تنگ اندر آمد برآهیخت تیغ  
همآورد چون دست و تیغش بدید  
سر تیغ تیز از سپر درگذشت  
به دو نیمه شد مرد با ساز جنگ  
یکی نامدار از سواران پیل  
سر پیل با افسر و طوق زر  
دمنده سوار از<sup>۲</sup> بر پیل مست  
چو پیل دلاور به میدان رسید  
برآورد شمشیر ز هر آب خورد  
برافروخت مر پیلبان را ز جان  
چو بر استخوان خورد برزنده تیغ  
نبد تیغ با استخوان تابدار  
دل پیل پیکر برآمد به جوش  
همان استخوان تیغ<sup>۵</sup> پولاد سای  
ز نیروی بازوی آن اهرمن  
از آن پیش کاسب اندر آید<sup>۶</sup> ز جای  
به خاک اندر آمد هزبر دلیر  
تن باد پای اندر آمد به خاک  
جهانگیر مالک پیاده بماند  
عمودی بزد بر سر پیل مست  
دلاور ز پیل اندر آورد پای  
برآورد گرز ازدهای دلیر  
بزد بر سرش گرز سالار گرد  
ز نیروی آن گرز خارا شکن  
چو آن پیل جنگی درآمد ز پای
- بزد بر سر ساحلی بی دریغ  
یکی درق رومی به سر در کشید  
ز نای و ز ناف و کمر برگذشت<sup>۱</sup>  
جهان گشت بر چشم بد خواه تنگ  
به جنبش درآمد چو دریای نیل  
به طوق اندرون رشته های گهر  
بگردار تیغ استخوانی به دست  
جهانگیر مالک یکی بردمید  
به سختی<sup>۳</sup> بر آن پیلبان حمله کرد<sup>۴</sup>  
سپر کرد بر پیش تیغ استخوان [۱۴۶-پ]  
تو گفתי برافروخت آتش ز میغ  
به دو نیمه گشت آهن آبدار  
برآورد چون پیل جنگی خروش  
بزد بر سر اسب جنگ آزمای  
سر اسب مالک جدا شد ز تن  
سوار از رکبش تهی کرد پای  
باستاد بر خاک چون تند شیر  
همه یال و بر گستان گشته چاک  
به کوپال بر نام یزدان بخواند  
سرو گردن پیل برهم شکست  
باستاد بر پیش جنگ آزمای  
همان استخوان را<sup>۷</sup> سپر کرد شیر  
سرو استخوان را به هم کرد خرد  
به خاک اندرون پست شد پیلتن  
دل پیلبانان برآمد ز جای

۱. ب و ج و د: درگذشت.

۲. د: سواران.

۳. د: نخستین.

۴. ب و ج: پیل با نان سپرد.

۵. د: مرد.

۶. ب و ج: اندر افتد به.

۷. ب: همه استخوانها.



۳۵۵۰. چو حیدر ز قلب سپه بنگرید  
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت  
یکی اسب جنگی به مالک رسان  
[چپ و راست در جنبش آمد سپاه  
بیفشرد<sup>۲</sup> بر دسته تیغ مشت  
بفرمود تا مرکبی دستکش  
کشیدند در زین و برگستوان  
برانگیخت شبرنگ مرد دلیر  
چو آمد به نزدیک پیلان به جنگ  
به مالک چنین گفت کای شیرمرد  
مر این<sup>۴</sup> اسب آسوده را بر نشین  
که با یکدگر هم عنانی کنیم  
پیاده به اسب اندر آورد پای  
نهادند سر سوی پیلان مست  
سواران پیل اندر<sup>۵</sup> آن گیرودار  
همه دشت ساحل چنان شد ز گرد  
بر آن نامداران به یکبارگی  
بر اینسان دو جنگی و ده پیل مست<sup>۷</sup>  
چو یک نیزه بالا گرفت آفتاب  
از آن زنده پیلان جنگ آزمای  
چو تهماس جنگ دلیران بدید  
بفرمود تا لشکر از جای خویش  
بجنبید لشکر بکردار کوه
- ز پیلان همه دشت شد پر غبار  
رخ آورد از آن سوی پیلان مست  
جهان پهلوان را پیاده بدید  
که امروز مردی نشاید نهفت  
که از گرد گیتی<sup>۱</sup> دگر شد بسان [۱۴۷-ر]  
سپه گشت رخشنده خورشید و ماه  
که مر پهلوان را تهی ماند پشت  
که هر سو تواند خرامید خوش<sup>۳</sup>  
سزاور و شایسته پهلوان  
جنیت به مالک رسانید شیر  
به دست اندرون آتش آب رنگ  
بیاری میدان به اسب نبرد  
بدین باره کوه پیکرنشین  
زمین را به خون ارغوانی کنیم  
یکی شد عنان دو جنگ آزمای  
به گرز و به شمشیر بردند دست  
گرفتند بر گرد هر دو سوار  
که شد روز روشن شب لاجورد  
همه<sup>۶</sup> بسته شد چشم نظارگی  
همی کوه ز آوازشان گشت پست<sup>۸</sup>  
همی موج زد خون بکردار<sup>۹</sup> آب  
نماندند زنده یکی را به جای  
دل و زهره و زور شیران بدید  
نهادند یکبارگی پای پیش  
زمین گشت<sup>۱۰</sup> از انبوه لشکر ستوه

۳. د: این بیت را فاقد است.

۶. د: همی.

۹. د: چو دریای.

۲. ب و ج: بیفشار.

۵. د: سواران و پیلان در.

۸. د: هوا شد ز آوازشان جوی نیل.

۱. د: دشت و گیتی.

۴. د: مرآن.

۷. د: مرد پیل.

۱۰. د: بود.

- نخست آن نبرده سواران پیل  
 ز آشوب پیلان بر<sup>۱</sup> آن دشت جنگ  
 ز دنبال آن زنده پیلان مست  
 برآمد ز هامون ده<sup>۲</sup> داروگیر  
 چو بوالمحجن و مالک نامدار  
 فکندند بر یال اسبان عنان  
 نهادند سر سوی ساحل سپاه  
 چنین گفت تهماس کاندر نهید<sup>۳</sup>  
 گر آید به دست این<sup>۴</sup> دو لشکر شکن  
 یک امروز جنگ دلیران کنید  
 به یکبار لشکر به فرمان شاه  
 وز آن روی دیگر ولی خدای  
 بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار  
 ز آواز آن پیل پولاد پوش  
 جهان را تو گفתי قیامت رسید  
 دو لشکر به یک ره درآمد ز جای  
 خروشیدن شیر مردان بخاست  
 گشادند شیران به شمشیر چنگ  
 ز بس سر که از گردن افکنده گشت  
 همی موج زد خون چو دریای نیل  
 نبد اسب را جایگاه گذر  
 جـرنگیدن استخوان نهنگ  
 ز آواز پیلان جهان پرخروش  
 همه دشت<sup>۵</sup> ساحل سر<sup>۶</sup> و یال بود  
 ز آشوب شیران پولاد جنگ
- به جنبش درآمد چو دریای نیل  
 همزبر دلاور بینداخت چنگ  
 بجنبید تهماس و بگشاد دست  
 هوا پر شد از نیزه و تیغ و تیر  
 بدیدند کامد جهانی سوار  
 گشادند بازو به گرز و سنان<sup>۳</sup>  
 ببستند بر پیش<sup>۴</sup> تهماس راه  
 به خون خاک را رنگ مرجان دهید  
 شکسته شود پشت آن انجمن  
 به سر پنجه آهنگ شیران کنید  
 بر آن هر دو پر دل ببستند راه  
 برانگیخت لشکر به یک ره ز جای<sup>۷</sup>  
 بجنبید دریا و هامون و غار  
 بسی راز پیلان بدید هوش  
 سرافیل صور قیامت دمید  
 همی سر ندانست جنگی ز پای  
 ز نعره همی مغز پیلان بکاست  
 تو خورشید گفתי دگر شد به رنگ<sup>۸</sup>  
 گیاهان به مغز سرآکنده گشت  
 تن کشته خون گشت در پای پیل  
 بجز چشم و ابرو و رخسار و سر  
 تو گفתי همی بارد از ابر سنگ  
 دریده خرد را دل و مغز و هوش  
 زمین پر ز آواز کوپال بود  
 دریده دل شیر و مغز پلنگ

۳. د: گرز گران.

۶. د: آن.

۸. د: تو گفתי که خورشید بگذاشت رنگ.

۱۰. د: بر.

۱. د: در.

۴. د: سوی.

۷. د: کایدر دهید.

۹. د: دشت و.

۲. د: زه.

۵. د: کایدر دهید.

۶. د: تو گفתי که خورشید بگذاشت رنگ.

همه کشور از خون و<sup>۱</sup> خرطوم پیل  
 سرو سفت مردان جنگ آزمای  
 سپهدار<sup>۲</sup> حیدر میان سپاه ۳۶۰۰  
 به چنگ اندرون آتش آبگون  
 به هر سو که اسبش گذر داشتی  
 به هر سوی لکشر که او بر زدی  
 ز سرسبزی تیغ او روز جنگ  
 به هر سو که مالک بیفشرد پای ۳۶۰۵  
 همیدون ابوالمحجن نامدار  
 همان نامور شاه پیروز بخت  
 کشیده یکی تیغ خورشید سوز  
 سرافراز سیاف و زنه‌ار خوار  
 دلیران اسلام و مردان دین ۳۶۱۰  
 چو خورشید تابان<sup>۵</sup> با ستا دراست  
 نگه کرد حیدر به ساحل گروه  
 به دانش یکی با خود اندیشه کرد  
 بسی کشته آید ز<sup>۸</sup> اسلامیان  
 ببايد کنون چاره‌ای ساختن ۳۶۱۵  
 برانگیخت دلدل بکردار باد  
 بفرمود تا از میان گروه  
 چنین گفت کای نامور مهتران  
 اگر هم بر اینسان بود کارزار  
 همان بهتر آید که ما هر سه تن ۳۶۲۰  
 در آیم با یکدیگر در<sup>۱۱</sup> رکیب  
 پس پشت کوه است و دریا ز پیش

تو گفתי نهنگ است در موج نیل  
 همه سفت پیلان جنگی به پای  
 جهان کرده از نعل دلدل سیاه  
 و ز آن آب و آتش زمین غرق خون  
 از او کوه و دریا خطر داشتی  
 ز آهن به سنگ آتش اندر زدی  
 گل و ارغوان رستی از خاک<sup>۳</sup> و سنگ  
 اگر کوه بودی بکندی ز جای  
 به خون اندر آغشته هامون و غار  
 سزاوار دیهیم و زیبای<sup>۴</sup> تخت  
 بدانندیش را شب نموده به روز  
 چو قنبر که او شیر کردی شکار  
 به مردی جدا هر یکی همچنین  
 فراوان سپاه از دو لکشر بکاست  
 ز کشته همی<sup>۶</sup> دید هامون و کوه  
 که گر<sup>۷</sup> هم بر اینسان بماند نبرد  
 نبندند دیگر به مردی میان  
 جهان را ز دشمن بپرداختن  
 به بوالمحجن و مالک آواز داد  
 شتابند با یکدیگر سوی کوه<sup>۹</sup>  
 جهان را بگشتم کران تا کران  
 به<sup>۱۰</sup> اسلامیان بر شود کارزار  
 پس پشت این نامدار انجمن  
 نماییم جنگاوران را نهیب  
 بمانیم کوه از پس پشت خویش

۱. د: و او ندارد.

۲. د: جهاندار.

۳. د: خار.

۴. د: دیبای.

۵. د: رخشان.

۶. ج: یکی.

۷. د: اگر.

۸. د: آینداز.

۹. د: یکدل به سوی گروه.

۱۰. د: بر.

۱۱. د: هم.

- ز پشت سپاه اندر آیم تنگ  
برانیمشان تا به دریای آب  
پس پشت خود چون نیابند راه  
چنین پاسخ آمد که این است رای  
سه غازی سه تازی برانگیختند  
پس پشت آن لشکر از پیش کوه<sup>۱</sup>  
گشادند بازو به کوپال و تیغ  
گرفتند در پیش چندان سپاه  
پس پشت کوپال و شمشیر تیز  
کسی زهره باز دیدن نداشت  
برانندند در آب چندان سپاه  
ز بس غرقه در آب مردان جنگ  
براین گونه آن هر سه جنگی سه بار  
پراکنده گشتند ساحل گروه  
چو انبوه لشکر پراکنده گشت  
چنین گفت با حیدر نامدار  
سواران جنگی به راه گریز<sup>۲</sup>  
سپهبد سرافراز پیروز شاه  
مبادا که از گردش روزگار  
عنان باز پیچد سپاه از گریز  
ابوالمحجن و مالک از دشت جنگ  
به دستوری حیدر از<sup>۳</sup> رزمگاه  
به پیش اندرون عمرو شد رهنمای  
چو تهماس لشکر پراکنده دید  
فرود آمد آن جایگه تنگدل  
ندانست اندیشه کار خویش
- گشاییم برکین بدخواه جنگ  
نمانیم کآید از این سو شتاب  
به آب اندرون غرقه<sup>۱</sup> گردد سپاه  
بجنبان عنان تکاور ز جای  
زمین را به ابراندر آمیختند  
نهادند سر سوی ساحل گروه  
همه دشت و دریا سیه شد ز میغ  
که شد دشت از انبوه لشکر سیاه  
جهان گشت بر ساحلی رستخیز  
دل و گورده آرمیدن نداشت  
که شد روی دریا زلشکر سیاه  
نهادند صد ساله خورد نهنگ  
همی راند لشکر در آن رودبار  
چه از سوی دریاچه از سوی کوه  
شتابنده عمرو اندر آمد ز<sup>۲</sup> دشت  
که از لشکر ساحلی صد هزار  
از این رزمگه پای کردند تیز  
براننداز پس پشت ایشان سپاه  
برایشان بدآید به فرجام کار  
برآید<sup>۳</sup> ز اسلامیان رستخیز  
میان را به رفتن ببستند تنگ  
پس پشت دشمن گرفتند راه  
علی ماند و فتاح و قنبر به جای  
سراپراده و خیمه ها کنده دید  
ز خون مژه پای مانده به گل  
شکسته همی دید بازار خویش

۱. د: غرق.

۲. د: لشکر باشکوه.

۳. د: به.

۴. د: ز راه ستیز.

۵. د: برآمد.

۶. د: به دستور حیدر از آن.

- نبد مانند<sup>۱</sup> افزونتر از صدهزار  
 چه از تیغ اسلامیان کشته بود  
 که هر روز گردد دگرگون بسان<sup>۲</sup>  
 ز تخت افکندند سوی تخته رخت  
 در این باغ نه بار ماند نه برگ  
 نیرزد به صد ساله تیمار و داغ  
 که بر تخته می‌بایدت خفت باز  
 همانا نیرزد به تابوت تنگ  
 که هرگز نخواهد شدن با تورام  
 که زشتش کند تلخی مرگ باز  
 به نومیدی اندیشه راه کن  
 به سر بر دراز است دست اجل  
 دریغا که آن سروری سرسری است  
 دریغا که باد خزان در<sup>۳</sup> پس است  
 دریغا که داری<sup>۴</sup> عنان در نشیب  
 دریغا که بر باد ماند<sup>۵</sup> به رنج  
 زبادش دریغا که نا ایمنی است  
 تو برسان پروانه ناشکیب  
 که هستند پروانگان ز او به داغ  
 همین رسم و آیین تو را کار بس  
 سهی سروری از باغ آزادگان  
 به هر دآوری رهنمای همه  
 ره راست بردی<sup>۶</sup> به هر دو سرای  
 پیایی بر او تا به روز شمار<sup>۷</sup>  
 سیه کرد ایوان پیروزه بوم
- ز چندان سواران خنجر گذار  
 چه آواره از جنگ<sup>۸</sup> برگشته بود  
 جهان را چنین است آیین و سان  
 نماند به کس جاودان تاج و تخت  
 که آمد که فرجام او نیست مرگ  
 دو روزه تماشای بستان و باغ  
 مزن<sup>۹</sup> تکیه بر تخت دولت نیاز  
 فراخای<sup>۱۰</sup> ایوان پیروزه رنگ  
 فرود آی از این توسن تیزگام  
 به عیش خوش عمر و شیرین ناز<sup>۱۱</sup>  
 درازی امید کوتاه کن  
 گرت نیست کوتاه پای امل  
 سرت گرچه سرمایه سروری است  
 بهار تو نوروز عالم بس است  
 رکیب تو دارد بسی فرّ و زیب  
 حصاری که آباد کردی به گنج  
 چراغ تو پیرایه روشنی است  
 جهان چون چراغی است مردم فریب  
 نجوید کسی روشنی زان چراغ  
 چراغ تو آیین مختار بس  
 محمد چراغ فرستادگان  
 پس از انبیا پیشوای همه  
 اگر راه بردی بدین رهنمای  
 درودی چو گیسوی او مشکبار  
 [چو دارای زنگ از بر تخت روم

۱. د: نماندند.

۲. د: از جنگ آواره.

۳. د: دگرگونه سان.

۴. د: مران.

۵. د: فراخی.

۶. د: خوش و عمر شیرین مناز.

۷. ج: از.

۸. د: دارد.

۹. د: دادی.

۱۰. د: یابی.

۱۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده.

[آمدن جمشید پیش تهماس و مژده دادن به مددکاری]<sup>۱</sup>

بر زلف <sup>۲</sup> رومی بر اندود قیر	به گوهر بر آمود مشکین حریر
چنین گفت فتاح یل را علی	که امشب پدیدار کن پردلی
به رفتن بیارای و برکش به راه	گذر کن یکی سوی ساحل سپاه
ببین تا چه اندیشه دارند و رای	همه نیک و بدشان بیاور به جای
کمر بست فتاح و بر بست ساز	به لشکر گه ساحل آمد فراز
چو آمد به نزدیک پرده سرای	فرو آرمید و بیفشرد پای
ز بیرون به خرگه <sup>۳</sup> درون بنگرید	سرا پرده پر <sup>۴</sup> شمع تابنده دید
زبس مشعل و شمع گیتی فروز	تو گفתי به شب چهره بنمود روز
زده تکیه بر تخت، تهماس شاه	به پیش اندرون مهتران سپاه
تنی چند شاهان پیروز بخت	کمر بسته در پای پیروزه تخت
همه چشم بر مرزبان داشتند	حدیث علی بر زبان <sup>۵</sup> داشتند
چو بشنید فتاح بنهاد گوش	زبان را فرو بست و بگشاد گوش
بدان تاجداران همی گفت شاه	که شد روی خورشید بختم سیاه
بر آشفست با من به یکباره بخت	نه لشکر بماند و نه تاج و نه تخت
بدینسان که در لشکر آمد <sup>۶</sup> شکست	سر آمد مرا روزگار نشست
ندانم همی چاره کار خویش	به اندیشه و رای <sup>۷</sup> و هنجار خویش
نه روی صلاح و نه رای ستیز	نه دست نبرد و نه پای <sup>۸</sup> گریز اگر گنج و
لشکر بمانم به جای	سر خویش گیرم ز پرده سرای
بمانند <sup>۹</sup> خویشان و پیوند من	برو کشور و چیز و فرزندان من
سرافکنده بهتر مرا زیر پای	که پوشیدگان را بمانم به جای
و گر نیز بگریزم از رزمگاه	ز دنبال من بر نشاند سپاه

۱. د: به زریفت.

۲. د: در میان.

۳. د: جای.

۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د، افزوده شد.

۵. د: زیرون خرگه.

۶. ج: بر؛ د: چون.

۷. د: آمد به لشکر.

۸. د: نمانند.

- ۳۶۹۵ یکی رزم دیگر بکوشیم سخت  
چو این داستان را به سر برد شاه  
که اندیشه ما همین است و بس  
در آمد یکی پرده دار از نهفت  
که شاه جهان بر جهان شاه باد  
بیامد رسولی ز خاور سپاه ۳۷۰۰  
گر آیدون که فرمان دهد شهریار  
بفرمود تا باز دادند راه  
چو بر تاجدار آفرین کرد یاد  
نبشته چنین بد که یا سرفراز  
دلم رنجه بود از سرای سپنج ۳۷۰۵  
چو دیدم شکسته سپاه تو را  
مرا نیز بر دل همین بار هست  
نخستین چو حیدر به خاور زمین  
برادرم بر دست او کشته شد  
مرا در جهان زار<sup>۲</sup> و بیچاره کرد ۳۷۱۰  
بر آمد به هم کشور و زاد من  
سوی قهرمان کرد زان جا شتاب  
همه قهرمان را به تاراج کرد  
وز آن کشور آمد به ساحل زمین  
بکشت از سپاه تو چندان سوار ۳۷۱۵  
سران سپاه تو را روز جنگ  
همیدون ز جنگاوران صد<sup>۳</sup> هزار  
روان کرد لشکر به<sup>۵</sup> دنبالشان  
به آوردگه بر علی ماند و<sup>۷</sup> بس
- ببینیم تا چیست فرجام بخت  
همی آفرین خواند بر وی سپاه  
بدین کار جنگ است فریاد رس  
زمین را به خدمت ببوسید و گفت  
از او دست بخواه کوتاه یاد  
یکی نامه دارد ز جمشید شاه  
در آید ز در مرد فرمان گزار  
فرستاده آمد به نزدیک شاه  
زمین را ببوسید و نامه بداد  
روان را به مهر تو آمد نیاز  
بیفزود ما را بدان رنج رنج  
به هم برزده تاج و گاه تو را  
روان را همین<sup>۱</sup> رنج و تیمار هست  
شتابید با من بیفکند کین  
سر نامداران ما گشته شد  
به صد زاری از کشور آواره کرد  
خرابی در آمد به آباد من  
به کشتی درون رفت و بگذاشت آب  
جهانجوی را بسی سر و تاج کرد  
کنون با تو افکند بنیاد کین  
که نتوان شمردن یکی از هزار  
به آب اندرون کرد خورد نهنگ  
گریزان شد از سوی<sup>۴</sup> دریا کنار  
ندانیم تا چون شود<sup>۶</sup> حالشان  
نبینم ورا یار و فریاد رس<sup>۸</sup>

۳. د. سی.

۲. د. خوار.

۱. د. همی.

۶. د. بود.

۵. د. ز.

۴. د. روی.

۸. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. د. واو ندارد.

۳۷۲۰. یکی چاره بخت وارون کنیم  
بدانگه که خورشید زرین سپر  
از آن سو تو با<sup>۱</sup> نامور صد هزار  
از این سو من و صد هزار دگر  
بد اندیش را در میان آوریم  
نه بوالمحجن است و نه مالک به جای  
چو تنها بود حیدر نامدار  
چو بشنید تهماس دل شاد کرد  
فرستاده را با یکی اسب و ساز  
چو فتاح شبرو بر آنگونه دید  
بیامد بر حیدر نامدار  
ز گفتار او ماند حیدر شگفت  
چنین گفت کان<sup>۵</sup> ریم شور بخت  
اگر در سرش رای گردنکشی است  
مرا گاه مردی بسی آزمود  
چو من برکشم تیغ الماس را  
چو تیغ از کمر بر کشد آفتاب  
بگفت این و آمد به جای نماز  
نیاسود شب تا به هنگام بام
۳۷۲۵. نه گردان و شیران جنگ آزمای<sup>۲</sup>  
به تنهایی او را بسازیم کار  
روان را زینند غم آزاد کرد  
فرستاد سوی فرستاده<sup>۴</sup> باز  
همه رای بد خواه وارونه دید  
ن هفته سخنها بگفت آشکار  
۳۷۳۰. که شد میش با گرگ درنده جفت  
که نه تاج زبید مرا و<sup>۶</sup> نه تخت  
ز کوتاه بینی و کم<sup>۷</sup> دانشی است  
زیان کرد بر هر چه پنداشت سود  
چه دارم مرا و تهماس را  
۳۷۳۵. کنم کشور از خون چو دریای آب  
بگسترد سجاده سجده باز  
به سر برد شب در قعود و قیام

### جنگ تهماس با امیر المومنین علی - علیه السلام -

- چو در کشور روم دارای زنگ  
در آورد مه را<sup>۸</sup> در آغوش تنگ  
عروس سراپرده نیل فام  
به جلوه<sup>۹</sup> در آمد بر ایوان بام  
۳۷۴۰.

۳. د: جنگال زور آزمای.

۶. د: زیبا مرا و.

۹. د: خلوت.

۲. د: بر.

۵. د: کای.

۸. ب و ج و د: به.

۱. د: تو و.

۴. د: فرستاده.

۷. د: بی.



دو شاه <sup>۱</sup> دو کشور دو لشکر زجای	بر انگیخت از پیش پرده سرای
دو لشکر بدانجا به جنگ علی	چه از خاوری و چه از ساحلی
کشیدند بر دامن رود بار	ز هر کشوری نامور صد هزار
دگر باره از دشت برخاست گرد	جهان سر به سر پر شد از اسب و مرد
ز هر دو سپه ناله بر داشت کوس	ز گرد سیه <sup>۲</sup> خاک شد آبنوس
سپاه از پس پشت و از پیش روی	به سوی علی کرد روی <sup>۳</sup> از دو سوی
چو آگاه شد حیدر نامدار	که بر ساخت <sup>۴</sup> دشمن به پیکار کار
بفرمود تا دلدل تیزگام	بیاراست قنبر به زین و لگام
از آن پس بپوشید خفتان جنگ	میان را به بند کمر کرد تنگ
خردمند فتاح دانش نمای	بیامد بر مرد کشور گشای
بدو گفت خوابی <sup>۵</sup> عجب دیده‌ام	و ز آن خواب لختی بترسیده‌ام
یکی ابر دیدم سیه‌تر ز قار	بپیوست زان سوی <sup>۶</sup> خاور دیار
ببارید آتش ز ابر سیاه	همی جستم از بیم آتش پناه
یکی مار دیدم چو یکباره کوه	از آن مارم <sup>۷</sup> اندر دل آمد شکوه
گرفتم دم مار و کردم نگاه	سر از سوی من کرد مار سیاه
مرا گفت بگذار کز روی خاک	به خود در کشم آتش تابناک
دم مار کردم همانگه <sup>۸</sup> رها	بپیچید بر خویشتن ازدها <sup>۹</sup>
دهان <sup>۱۰</sup> باز کرد و دمیدن گرفت	به دم آتش اندر کشیدن گرفت
من از بیم آتش بجستم ز خواب	دلم را به بیداری <sup>۱۱</sup> آمد شتاب
از آن مار و آن ابر آتش فشان	ندانم چه خواهد نمودن نشان
چنین داد پاسخ که ابر سیاه	که پیدا شد از سوی خاور سپاه <sup>۱۲</sup>
سپاه است کامد <sup>۱۳</sup> ز خاور زمین	که آتش فشاند <sup>۱۴</sup> بر دشت کین
همان مار <sup>۱۵</sup> که آتش فرو خورد پاک	نگر تا نباشی تو اندیشه ناک

۱. دو شاه و.

۲. ب و ج و د: سپه.

۳. ب و د: رو.

۴. د: برخاست.

۵. د: خواب.

۶. ب و ج: از آن سوی؛ د: از سوی.

۷. د: مار.

۸. د: همان دم.

۹. د: به خود بر پیچید چون ازدها.

۱۰. د: دهن.

۱۱. د: بیماری.

۱۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۳. د: سپاهی که آمد.

۱۴. ب و ج و د: نشاند.

۱۵. د: بار.

- شهنشاه خاور زمین است مار  
 به خود درکشد آتش خشم و کین  
 تو با قنبر این جا به نیروی بخت  
 که تا من میان<sup>۲</sup> دو لشکر به جنگ  
 بگفت این و درباره آورد پای  
 یکی تاختن کرد تا دشت کین  
 میان دو لشکر فرود<sup>۳</sup> آرمید  
 نمود از هنرهای جولان بسی  
 پس آنگه زمینان بپیمود راه  
 چنین گفت با مهتر انجمن  
 چنین بود تا بود پیمان تو  
 هنر عیب باشد بر آن کدخدای  
 ز خاور به ساحل کشیدی<sup>۴</sup> سپاه  
 بر آن بود پیمان که پیمان من  
 دروغ تو را راست پسنداشتم  
 سپه را ز خاور بر انگیختی  
 من از بهر تو در<sup>۵</sup> میان بسته تیغ  
 تو با دشمن خویش در ساختی  
 تو باری هنرهای من دیده‌ای  
 فراموش کردی مگر جنگ من  
 به حیدر چنین پاسخ آورد شاه  
 ببین تا چه کردی تو با<sup>۶</sup> لشکر  
 بر افکند توست بنیاد من  
 تو دانی که شوریده بخت از توأم  
 همه خویش و پیوند من کشته شد
- که خواهد پشیمان شد از کارزار<sup>۱</sup>  
 همین است تعبیر خوابت همین  
 بباشید بر پیش بنگاه و رخت  
 کنم روی هامون به خون لاله رنگ<sup>۲</sup> [۱۲۷-پ]  
 برانگیخت دلدل به نام خدای  
 ز نعلش بسجید ساحل زمین  
 چنان کان دو لشکر مراو را بدید  
 چنان کافرین یافت از هر کسی  
 همی راند تا پیش خاور سپاه  
 که ای باد پیمای پیمان شکن  
 پذیرفتن ناسامان تو  
 که پذیرفته خود نیارد به جای<sup>۳</sup>  
 دگرگونه تر بود پیمان<sup>۴</sup> شاه  
 به جای آورد شاه پیمان شکن  
 که از پای تو بند بر داشتم  
 به هم پشت با دشمن آویختی  
 به نیزه<sup>۵</sup> همی خون چکانم زمیغ  
 به پیکار من گردن افراختی  
 مرا گاه مردی پسندیده‌ای  
 که بار<sup>۶</sup> دگر کردی آهنگ من  
 که از من بجز کینه جستن خواه  
 به تاراج دادی همه کشورم  
 خراب از تو شد شهر<sup>۷</sup> آباد من  
 بر اینگونه بی‌تاج و تخت از توأم  
 دل من به خون اندر آغشته شد

۱. د: شدن روزگار.

۲. د: که تا من درآرم.

۳. د: شدن روزگار.

۴. د: کشیدن.

۵. د: این بیت را فاقد است.

۴. ب و ج و د: فرو.

۹. د: به نیرو.

۸. ب و ج و د: بر.

۷. ب و ج: فرمان.

۱۲. ب و ج و د: مرز.

۱۱. د: بر.

۱۰. ب و ج: باری.

سوی آشتی هیچم آهنگ نیست	میان من و تو بجز جنگ نیست	
نیامد به گوش تو آن داستان	همانا که از <sup>۱</sup> گفته راسـتان	۳۷۹۰
بد از روشنی چون درفشان چراغ <sup>۲</sup>	که در مصر خرّم یکی تازه باغ <sup>۲</sup>	
که با باغبان سال و مه یار بود	در آن باغ خرّم یکی مار بود	
نشستگاه او در غار یار	شمردی و را باغبان یار غار	
ز بستان همی کند خاشاک و خس	یکی روز دهقان باغ از هوس	
بزد بر دم مار بی اختیار	سر بیل برزنده را استوار	۳۷۹۵
به اندیشه بد بداندیش گشت	چو بی دم شد آن مار دلریش گشت	
نگهداشت فرصت به هنگام کار	بر آن باغبان کینه ور گشت مار	
سیه مار بر وی برآشفته بود	شبی بچه باغبان خفته بود	
چه زخمی که شد در برش زهره آب	بزد بر برش زخمی از زهر ناب	
به داغ جگر گوشه بریان ببود <sup>۵</sup>	بر آن باغبان باغ زندان ببود <sup>۴</sup>	۳۸۰۰
دم افکنده را سر به گاز آورد	بکوشید تا کینه باز آورد	
به اندیشه چاره جستن شتافت	به کشتن بر آن مار فرصت نیافت	
بدو گفت کای مهربان یار غار	پر از لابه آمد سوی غار مار <sup>۶</sup>	
نه یاری است کز یار برگشته‌ای	چه بودت که بامن <sup>۷</sup> دگر گشته‌ای	
خطایی اگر ناگهان رفت رفت	گناهی اگر در میان رفت رفت	۳۸۰۵
همان دوستی در میان آوریم	بیا کز ره دشمنی بگذریم	
کز این بیش ما را به هم نیست کار	به دهقان چنین پاسخ آورد مار	
بویژه که اندر میان خون بود	پس از دشمنی دوستی چون بود	
همه گفته‌های تو باد آیدم	مرا تا دم خویش یاد آیدم	
شود هر زمان کین من <sup>۹</sup> تازه‌تر	تو را نیز تا یادت <sup>۸</sup> آید پسر	۳۸۱۰
ببین تا چه کردی به خاور زمین	تو نیز ای دلاور به هنگام کین	
که از من توان داشت چشم وفا	نه چندان به چشم از تو دیدم جفا <sup>۱۰</sup>	
که آن را به دریا توان کرد سرد	نه آن آتش افروختی در نبرد	

۳. د: که از خرمی در جهان طاق بود.

۲. د: باغ بود.

۱. د: در.

۵. ب و ج: بریان نمود؛ د: گریان ببود.

۴. ب و ج و د: نمود.

۹. د: شود کین من هر زمان.

۸. د: یاد.

۷. د: ما.

۱۰. د: خطا.

- سپاه تو ما را نه چندان شکست  
 نه چندان سر انداختی زیر پای  
 مرا آشتی با تو از کارزار  
 چو یاد آیدم<sup>۲</sup> گنج آباد خویش  
 بکوشم که لشکر فراز آورم  
 ز خاور به ساحل کشیدم سپاه  
 بسی از قفای تو بشتافتم  
 تو تنها و لشکر مرا صد هزار  
 میان دو لشکر به هنگام جنگ  
 بگفت این و فرمود تا بارگی  
 سپاهی بکردار غرنده میغ  
 وز آن سوی تهماس جنگ آزمای  
 پس و پیش حیدر در آمد سپاه  
 نهنگ دلاور بر انگیخت شیر  
 سپر بر سر آورد و بنمود تیغ  
 به دست اندرون تیغ را کرد جام  
 بدان جام کآرد سر اندر کنار  
 زخون دشت و هامون بر آورد جوش  
 چو باران بهمن ز غرنده<sup>۵</sup> میغ  
 ز بس سایه تیغ خورشید تاب  
 فروزنده را هیچ روزن نماند  
 سواران عنان در عنان بافته<sup>۶</sup>  
 سپر بر سپر<sup>۸</sup> مرد خنجر گزار  
 چو اندر کفش تیغ گشتی علم  
 چو بنمودی آن تیغ آینه تاب
- که آن را به عمری توان باز بست  
 که آن را نهادن توان باز جای  
 همان بد<sup>۱</sup> که با باغبان گفت مار  
 برو کشور و بوم و بنیاد خویش [۱۴۸-ر]  
 مگر کین دیرینه باز آورم  
 که روزی بگیرم مگر بر تو راه  
 چنان کت همی خواستم یافتم  
 وز آن سو سواران ساحل دیار  
 زمین بینی از خون خود لاله رنگ  
 بر انگیخت لشکر به یکبارگی  
 همه برکشیدند برزنده تیغ  
 بر انگیخت چون کوه لشکر<sup>۳</sup> زجای  
 چپ و راست بر روی ببستند راه  
 به دست اندرون ازدهای دلیر  
 نهان کرد خورشید در زیر میغ  
 زجرعه زمین گشت یاقوت فام  
 ببرد از سر و مغز گردان خمار  
 زمین گشت یکسر سقلاط<sup>۴</sup> پوش  
 ببارید بر تارکش گرز و تیغ  
 سر و ترک او را ندید آفتاب  
 چه روزن که یک چشم سوزن نماند  
 به زخمش سنان در سنان بافته<sup>۷</sup>  
 تو گفستی پی<sup>۹</sup> نیزه آورد بار  
 به هر زخم<sup>۱۰</sup> ده نیزه کردی قلم  
 ببردی ز خورشید آیین تاب

۱. اساس: به؛ که مغلو ط می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
 ۲. د: آورم.  
 ۳. د: کوه خارا.  
 ۴. ب و ج و د: سقلاط.  
 ۵. د: بغرید.  
 ۶. د: تافته.  
 ۷. د: یافته.  
 ۸. ج و د: سپر بر سر؛ ب: سپر در سپر.  
 ۹. ب و ج و د: نی.  
 ۱۰. ب و ج: به یک تیغ.

سر نیزه از ابر بر بگذاشتی	چو با نیزه باز و بر افراشتی	
ز مغز سران طعمه دادی به مور	چو بردی به گرز گران دست زور	۳۸۴۰
فلک پست <sup>۱</sup> کردی به رفتن لگام <sup>۲</sup>	چو کردی ره انجام را تیزگام	
به یک دست تیغ و به دیگر عنان <sup>۳</sup>	همی شد بر اینگونه جولان کنان	
ستایش کنان جبرئیل امین [۱۴۸- پ]	شناگوی او آسمان و زمین	
که اسبش به رفتن نمی یافت راه	بیفکند چندان ز هر دو سپاه	
همه رزمگه اسب سرداده <sup>۴</sup> بود	ز بس مرد جنگی که افتاده بود	۳۸۴۵
سر و سینه و دست <sup>۵</sup> جنگاوران	همه دشت ساحل کران تاکران	
به شمشاد بر ارغوان رسته <sup>۶</sup> بود	بر و یال گردان به خون شسته بود	
به زیر سم اسب جنگ آزمای	همه روی صحرا سر و دست و پای	
ز پر <sup>۷</sup> هیبت تیغ زنگار گون	تن ناز پروردگان زیر خون	
همه دشت و هامون گرفته غبار	ز سم ستوران هامون گذار	۳۸۵۰
چو ابری که باران او خون بود	بخار از غبار <sup>۸</sup> هوا چون بود	
سر مرد جنگی همی پر زخون <sup>۹</sup>	زخون شجاعان به دشت اندرون	
سر موج خون بر ثریا رسید	زمین را توگفتی که دریا رسید	
دمنده چو در <sup>۱۰</sup> ژرف دریا نهنگ	به خون اندرون اسب مردان جنگ	
به آوردگه بر گزشتن نماند	ز سرپای را جای گشتن نماند	۳۸۵۵
به آرامگه ساعتی نآرمید	دو لشکر بر اینگونه تاشب رسید	
شکست اندر آمد به ساحل سپاه	چو آلا <sup>۱۱</sup> خورشید بشکست <sup>۱۲</sup> ماه	
به شهر اندر آورد بنگاه و رخت	بد اندیش تهماس شوریده بخت	
سپه را به باره بر افراختند	در شهر را بند بر ساختند	
که تهماس راه هزیمت گزید	شهنشاه خاور زمین چون بدید	۳۸۶۰
گریزان شد از پیش آن <sup>۱۳</sup> انجمن	پشیمان شد از کرده خویشتن	
فرود آمد اندر یکی مرغزار	برون برد لشکر به دریا کنار	

۱. ب و ج و د: پست.

۲. ج: به رفتن به گام؛ د: ز رفتن به گام.

۳. ب و ج و د: سنان.

۴. ب و ج و د: سفت.

۵. د: استخوان گشته.

۶. د: غبار از بخار.

۷. ب و ج و د: برد خون.

۸. د: والای.

۹. د: بنمود.

۱۰. ب و ج: بر.

۱۱. د: او.

۱۲. د: آزاد.

- چو دانست فتح جنگ آزمای  
پیامد بر شاه دلدل خرام  
به رسم پرستش نیایش<sup>۱</sup> نمود  
از آن پس بدو گفت کای رزمساز  
فراوان بگشتم به گرد جهان  
نبرد دلیران بسی دیده‌ام  
شنیدم<sup>۲</sup> که حمزه به میدان کین  
جهان را سراسر به پنا<sup>۳</sup> آورید  
همی گفت هر کس که دیگر سوار  
مرا آن هنرها همه خوار گشت  
هنرها که امروز من دیده‌ام  
جهان را گشایش زبازوی توست  
بکوشیدی امروز تنها بسی  
همانا که چنگال و<sup>۴</sup> بازوی شیر  
یک امشب بیارام تا من به راه  
نمانم که موری بر این پهن دشت  
خرامید حیدر سوی خیمه باز
- که دشمن زمیدان تهی کرد جای [۱۴۹-ر]  
همی بوسه دادش رکیب و لگام  
بگفت آن ثنایی که شایسته بود  
فلک را به مهر تو بادا<sup>۵</sup> نیاز  
به آگاهی کار کار آگهان  
دل و زور شیران بسی دیده‌ام  
چه پرداخت با شاه ایران زمین  
هنرهای مردان به جای آورید  
چو حمزه نخیزد در این روزگار  
خرد را سر<sup>۶</sup> خفته بیدار گشت  
ندیدم ز کس نیز و<sup>۷</sup> نشنیده‌ام  
نشانهای مردی<sup>۸</sup> در ابروی توست  
بینداختی سر ز تنها بسی  
ز فرسودگی باشد از جنگ سیر  
طلایه بگردم بدین رزمگاه  
از آن سو بدین سو تواند گذشت  
به خواب و به آسایش آمد نیاز

### رسیدن پیروز بخت و گرفتن شهر و بازگشتن

- وز آن روی دیگر چو پیروز شاه  
شبانگه که لشکر فرو آرمید  
به گردان چنین گفت پیروز شاه  
بدانگه که پیروزی آفتاب
- ببرد از پس پشت دشمن سپاه  
ابوالمحجن و مالک اندر رسید  
که امشب بر آساید ایدر<sup>۹</sup> سپاه  
ز پیروزه بیرون دهد لعل ناب

۳. د و ج: شنیدی.

۶. د: مردان.

۲. د: آمد.

۵. ب: واو ندارد.

۸. د: بر آسای اندر.

۱. ب و ج: ستایش.

۴. ب و ج: تن.

۷. ب و ج: واو ندارد.

میان را به رفتن ببندیم تنگ	۳۸۸۵	پراکنده شد دشمن از پیش ما
مگر روز پیروزی آید به چنگ		کنون هست شهری به دریا کنار
شکست آمد اندر بد اندیش ما		چو من خسته و بسته رنج <sup>۱</sup> راه
در آن شهر خرم منم شهریار		بر افراخت <sup>۲</sup> تهماس گاه مرا
زدریا به ساحل کشیدم سپاه		زید بر <sup>۴</sup> سرم دست کوتاه کرد
بیاراست گاه و سپاه <sup>۳</sup> مرا	۳۸۹۰	هر آن کس که نامش نداند همی
در آن مرم خرم مرا شاه کرد		هم اکنون منم در طرف شهریار
طرف نام آن شهر خواند همی		خرامیم از این دشت فردا به شهر
به فرمان تهماس فرمان گذار		همانا که آن نامدار انجمن
که آن شهر از اسلام یابند بهر		بدین کار همداستان شد سپاه
نباشند بیرون ز فرمان من		چو غواص مشرق ز دریای آب
ببودند تا شب بپیمود راه <sup>۵</sup>	۳۸۹۵	به رفتن برآراست <sup>۶</sup> پیروز شاه
برون داد یک دانه در خوشاب		ابوالمحجن و مالک رزمساز <sup>۷</sup>
بفرمود تا بر نشیند سپاه		سواران نشستند بر بارگی
بر اسبان جنگی فکندند ساز		چنین گفت عمرو امیه که من
براندند از آن شهر <sup>۸</sup> یکبارگی	۳۹۰۰	مبادا که این لشکر شور بخت
خرامم نخستین بدان <sup>۹</sup> انجمن		من این کار دشوار آسان کنم
در شهر بر ما ببندند <sup>۱۰</sup> سخت		برون شد زلشکر بکردار باد
سپه را از آن جا هراسان کنم		چو آمد به نزدیک باره فرار
زپیش سپه پای در تک نهاد		در شهر بر خویشتن تنگ دید
نگه کرد هر سو نشیب و فراز		سپاه <sup>۱۲</sup> گریزان ز آوردگاه
همه <sup>۱۱</sup> بام و باره پر از سنگ دید	۳۹۰۵	بر آورد عمرو امیه خروش
بدان شهر بودند برده سپاه <sup>۱۳</sup>		سپهدار ساحل زمین کشته شد
که ای <sup>۱۴</sup> شیرمردان با رای <sup>۱۵</sup> هوش		
سر نامداران ما گشته شد		

۱. د: بسته و خسته از رنج. ۲. ب و ج و د: بر افروخت. ۳. ب و ج و د: کار سپاه.  
 ۴. د: از. ۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۶. ب: بیاراست.  
 ۷. ب و ج: رزم باز. ۸. ب و ج و د: دشت. ۹. د: یکی سوی آن.  
 ۱۰. د: ببندند بر ما در شهر. ۱۱. د: در او. ۱۲. د: سپاهی.  
 ۱۳. ب و ج و د: پناه. ۱۴. ب و ج: یا. ۱۵. ب و ج: رای و.

- به تاراج شد بوم و بنگاه و رخت  
سپاهی به کردار باد دمان  
من از لشکر کشور خاورم  
شبانگه که لشکر فرو شد به خواب  
چو دادم شما را ز کبار آگهی  
چو بینی بد اندیش را چیره دست<sup>۱</sup>  
خردمند پای آبله در گریز  
نماند آن سپه را ز آرام بهر  
گریزان از آن شهر بیرون شدند  
برون از کشاورز و از پیشه‌ور  
بر آمد ز ره گرد پیروز شاه  
به شهر اندرون راند پیروز بخت  
سپاهش چو دیدند و بشناختند  
در گنج<sup>۷</sup> دینار بگشاد شاه  
بفرمود از آن پس که خوابی گران<sup>۹</sup>  
ز حلوا و مرغ و برنج و بره  
همه گردها<sup>۱۱</sup> چون حریر سپید  
مزعفراباها<sup>۱۲</sup> چو یاقوت زرد<sup>۱۳</sup>  
چو از میزبانی بپرداخت شاه  
به اسبان تازی و ساز نبرد  
جهان گشته مردی در آن شهر بود  
بیامد به نزدیک فیروز شاه  
ز ایمان چو ما ایمنی یافتیم
- بشورید بر ما به یکبار بخت  
همی آید این جا زمان تا زمان  
زدی باز همراه آن لشکر  
از این سو به رفتن نمودم شتاب<sup>۱۴۹-پ</sup>  
ببینید تا چیست روی بهی  
سر خویش گیر از تو را پای هست  
از آن جا که بر سر خورد تیغ تیز  
همه نوش در کامشان<sup>۲</sup> گشت زهر  
پراکنده بر دشت و هامون شدند  
نماند ایچ<sup>۳</sup> مردم در آن بوم و بر  
همه دامن شهر شد پر<sup>۴</sup> سپاه<sup>۵</sup>  
به پیروزی بخت بگشاد رخت  
به شادی همه سر بر افراختند<sup>۶</sup>  
به زر همچو زر کرد کار سپاه<sup>۸</sup>  
نهادند خوان از کران تا کران<sup>۱۰</sup>  
یکی خوان بگسترد خوب و سره  
بدو طبع خواهندگان را امید<sup>۱۰</sup>  
همه کاسه‌ها چینی و لاجورد<sup>۱۴</sup>  
به رفتن بیاراست کار سپاه  
گرانمایگان را گرانمایه کرد<sup>۱۵</sup>  
که او را ز هر دانشی بهر بود  
که پیروز گر باد شه را سپاه  
پس از تیرگی روشنی یافتیم

۳. ب و ج: آنچه.

۶. د: بر سر افراختند.

۹. ب و ج: خوانی گران.

۱۲. ب و ج: اناها؛ د: مربا.

۲. د: کارشان.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۸. د: به زر کرد آراسته آن سپاه.

۱۱. ب و ج: گرده‌ای.

۱۴. ب و ج: بگسترد خاصه از آن بار عام.

۱. د: خیره دست.

۴. ب: پر شد.

۷. د: گنج و.

۱۰. د: این بیت را فاقد است.

۱۳. ب و ج: خام.

۱۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.



به کاری که باشد مرا دستگاه  
 بدانگه که تهماس گردن فراز  
 هزار آدمی جمله در بند و غل  
 فرستاد از این جا سوی شهر عرض  
 گمانم که از لشکر حیدرند ۳۹۳۵  
 یکی شهر آباد از ایدر نه دور  
 هوایی خوش و خرم و دلپذیر  
 زنی اندر آن مرز فرمانده است  
 لبش رنگ دارد ز خون تذرو  
 ز مشک سیه بر سرش افسر است ۳۹۴۰  
 گل اندام را هست گلنار نام  
 جوانی ز شاهان ساحل زمین<sup>۵</sup>  
 مهنا جهانجوی را نام بود  
 به تاراج خاور زمین کشته شد  
 کشنده و را سعد وقاص بود ۳۹۴۵  
 کنون گر بدانجا خرامد سپاه  
 گشایند مر بستگان را زبند  
 چنین گفت مالک به پیروز بخت  
 به سوی علی بازگردان سپاه  
 من و عمرو و بوالمحجن نامور ۳۹۵۰  
 خرامیم از این جا سوی شهر عرض  
 مگر یار گم گشته<sup>۱۱</sup> آید به جای  
 سپه را برانگیخت پیروز شاه

نشاید که پنهان بمانم ز شاه  
 ز تاراج خاور زمین گشت باز  
 همه پای و گردن<sup>۱</sup> به مسمار و پل  
 کنون رفتن آن جایگه گشت فرض  
 اسیر بزرگان آن کشورند  
 همه جای شادی و آرام و سور  
 جوان بازگردد در آن شهر پیر  
 به خوبی ز بسیار خوبان به است<sup>۲</sup>  
 به بالای او بر<sup>۳</sup> چمن نیست سرو  
 جهاندار تهماس را خواهر است  
 فریبده و چابک و خوش خرام<sup>۴</sup>  
 خداوند شمشیر و تاج و نگین<sup>۶</sup>  
 هم آغوش سرو گل اندام بود  
 جهانجوی را روز در گشته<sup>۷</sup> شد  
 به مردی ز جنگاوران خاص بود  
 به پیروزی بخت پیروز شاه  
 از آن پیش کآید بر ایشان گزند  
 که لشکر بیارای و<sup>۸</sup> بر بند<sup>۹</sup> رخت  
 عنان را بجناب<sup>۱۰</sup> و برکش به راه  
 ببندیم از این سو به رفتن کمر  
 که رفتن بدانجا مرا هست فرض  
 سعادت به سعدم بود رهنمای  
 به پیروزی آمد برون با سپاه

۱. د: پای کرده.

۲. در نسخه، د بیت چنین آمده است:

یکی دختر آن جاست فرمان‌گزار

۴. د: نازک و تیزگام.

۷. ب و د: برگشته.

۱۰. د: میبجان.

۳. د: در.

۶. د: کلاه.

۹. د: بر ساز.

در آن شهر خرم شده شهریار

۵. د: سپاه.

۸. ج: واو ندارد.

۱۱. گم کرده.

- یکی را به شهر طرف شاه کرد<sup>۱</sup>      وز آن جایگه سر سوی راه کرد<sup>۲</sup>
- همی راند لشکر به دریا کنار      هوا را دل از نعل او پر غبار      ۳۹۵۵
- چو یک روز و یک شب بیپمود راه      رسیدند نزدیک ساحل سپاه
- نگه کرد حیدر ز<sup>۳</sup> دشت نبرد      سیه دیدهامون و دریا ز گرد
- به فتاح گفت ای جهانبدیده پیر      که از گرد شد روی کشور<sup>۴</sup> چو قیر
- همانا که دیگر سپاهی رسید      به نویی<sup>۵</sup> مرا کینه خواهی رسید
- به فرمان گرای و بیمای راه      بیاور نشانی<sup>۶</sup> مرا ز این<sup>۷</sup> سپاه      ۳۹۶۰
- سپه را خردمند شد پیشباز      به فرمان سالار گردن فراز [۱۵۰-ر]
- چو فتاح نزدیکتر شد<sup>۸</sup> به گرد      سواری شتابان بدو باز خورد
- بدو گفت فتاح کای رهنمای      زمانی بیارام و مگذر زجای
- خبرده مرا تا کیند این سپاه      دلبران کدام و کدام است شاه
- چنین داد پاسخ مراو را سوار      که پیروز شاه است و زنهار خوار      ۳۹۶۵
- سه روز است تا از پس بدگمان      برفته است چون ازدهای دمان
- ز بد دست بدخواه کوتاه کرد      نکو خواه را افسر از ماه کرد
- به شهر طرف برد ز ایدر سپاه      بیفزود ما را در آن شهر جاه
- نبرده کنون بازگشت از نبرد      به مردی بکرد آنچه بایست کرد
- چو پرسنده آگاه گشت از سپاه      سوی خیمه حیدر آمد زراه      ۳۹۷۰
- خبر دادش<sup>۹</sup> از شاه پیروز بخت      که او را چه پیروزی آمد ز بخت<sup>۱۰</sup>
- برآمد زره گرد پیروز شاه<sup>۱۱</sup>      به پیروزی از در<sup>۱۲</sup> در آمد سپاه<sup>۱۳</sup>
- به درگاه حیدر نهادند سر      گشادند آسودگی را کمر
- سپهدار حیدر ز رزم نخست      گذشته خبرها همه باز جست
- که پیروز رفتی و شاد آمدی      به پیروزی دین و داد آمدی      ۳۹۷۵
- ابوالمحجن و مالک رزمساز      چرا با تو همره<sup>۱۴</sup> نگشتند باز

۱. د: کرد شاه.

۲. د: کرد سر سوی راه.

۳. ب و ج و د: به.

۴. د: هامون.

۵. ب و ج: به نوعی.

۶. د: نشان.

۷. ب و ج و د: زان.

۸. د: نزدیک آمد.

۹. د: داد.

۱۰. د: که او را به روی آمد از مهر بخت.

۱۱. د: بخت.

۱۲. د: بر آمد به تخت.

۱۳. د: اکنون.

۱۴. ب و ج و د: ره.

سپهبد به پاسخ ز<sup>۱</sup> جای نشست  
 زمین را ببوسید و بر پای جست  
 زنیک و بد و آشکار و نهفت<sup>۲</sup>  
 بگفت آنچه بر سر گذشت از شگفت<sup>۳</sup>  
 همه داستانها که آن زاد<sup>۴</sup> مرد  
 به شهر طرف اندرون یاد کرد  
 همه گفته‌ها آشکارا و راز  
 نمود آنچه او را نمودند باز  
 خبرهای رفته چو آمد به جای  
 سر رشته پرسش آمد به پای  
 ۳۹۸۰

### رفتن مالک با ابوالمحجن به شهر عرض

برفتند گردان به آرامگاه  
 سراپرده و خیمه شد پرسپاه  
 وز آن روی دیگر چو پیروز شاه  
 برون شد ز شهر طرف با سپاه  
 ابوالمحجن و مالک نامور  
 بیستند از آن جا به رفتن کمر  
 به رفتن ره عرض برداشتند  
 دو روز و دو شب راه بگذاشتند  
 رسیدند روز سیم سوی شهر  
 گزیدند جایی ز آرام بهر<sup>۵</sup>  
 به پیش اندرون عمرو جاسوس وار  
 بشد تا بدانند که چون است کار  
 چو نزدیک آن کشور<sup>۶</sup> آمد ز دور  
 به چشم آمدش روضه پر ز حور<sup>۷</sup>  
 لب سبزه و دامن آب و کشت  
 نشان داده از جویبار بهشت  
 هوایی دلاویز کز خرّمیش  
 همی رشک برد آسمان بر زمیش  
 در آن شهر شد عمرو و گشتن گرفت  
 به هر کوی و برزن گذشتن گرفت  
 به شهر اندرون دید کاخ بلند  
 نیارست رفتن بر او بی<sup>۸</sup> کمند  
 چو آمد بدانجا خداوند هوش  
 به گوش آمدش ناله با خروش  
 زیرون به کاخ اندرون بنگرید  
 سر آن داغ دل بردگان را بدید  
 همه پای و گردن به<sup>۹</sup> زنجیر و بند  
 میان سوده از تنگ<sup>۱۰</sup> و<sup>۱۱</sup> بند کمند<sup>۱۲</sup>  
 به تازی زبان عمرو بگشاد لب  
 چنین گفت کای مهتران عرب  
 ۳۹۸۵  
 ۳۹۹۰  
 ۳۹۹۵

۱. د: به.

۲. د: نهان.

۳. د: جهان.

۴. ب و ج: آزاد.

۵. د: شهر.

۶. ب و ج: مهر.

۷. د: حور و نور.

۸. د: همی یاد کرد آن ز.

۹. ب و ج: به روی.

۱۰. ج: رشک.

۱۱. د: میان بست او در کمر بند، بند.

۱۲. ب: واو ندارد.

- نغم وقت آن شد که بی غم شوید<sup>۱</sup>      به گفتار من شاد و خرم شوید<sup>۱</sup>  
 ابوالمحجن و مالک آمد ز راه      جریده ز شهر طرف بی سپاه<sup>۲</sup>  
 شما را ز محنت جدایی دهند      به نیکویی از بد رهایی دهند  
 منم عمرو اکنون رسیدم ز راه      به جاسوسی از پهلوان سپاه<sup>۳</sup> ۴۰۰۰  
 گذشته خبرها ز<sup>۴</sup> روز نخست      بدان آمدم تا بدانم درست  
 ز<sup>۵</sup> سعد سپهد بدین بوم و بر      همانا که باشد رسیده خبر  
 از این شهر آباد و این شهریار      بگویم بر مالک نامدار  
 اسیران<sup>۶</sup> تنی چند برخاستند      زبانها به تازی بیاراستند  
 بگفتند کای مرد بسیار هوش      زمانی بیارام و بگشای گوش ۴۰۰۵  
 از آن داستانها که بر سر گذشت      ز اندازه پاسخ اندر گذشت  
 چو تهماس لشکر به خاور کشید      زمین را به خون جامه در بر کشید  
 چو از تاختن باز پس گشت شاه      بدین کشور آورد ما را ز راه  
 کمابیش مردی هزاریم ما      نه از زندگی می شماریم ما [۱۵۰-پ]  
 همه بسته و خسته بند و غل      بر اینسان که بینی به مسمار و پل ۴۰۱۰  
 غم کشتن و تنگی<sup>۷</sup> آب و نان      به سیری<sup>۸</sup> رسانید ما را ز جان  
 نه از دوستی روی آسایشی      نه از دشمن امید بخشایشی  
 نه از سعد وقاص ما را خبر      نه از وی نشانی در این بوم و بر  
 در این شهر تهماس را خواهری<sup>۹</sup> است      که بانو و فرمانده کشوری<sup>۱۰</sup> است  
 یکی سر و بارش همه نار و سیب      به غمزه دلاویز و جادو فریب ۴۰۱۵  
 پر<sup>۱۱</sup> آتش دل نرگس از نار او      خرد فتنه چشم بیمار او  
 ز جعدش دل عاشقان پر شکن      گرفته به سنبل کنار سمن  
 چو رفتن دهد سرو آزاد را      به رقص آورد سرو و شمشاد را  
 هلال ابرویی همچو ماه تمام      عذارش گل نار و گلنار نام  
 یکی شوهرش بود با آب و جاه      جوانی ز خویشان تهماس شاه ۴۰۲۰

۱. اساس: شوند؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۲. ب و ج: به جاسوسی از پهلوان سپاه.

۳. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: به.

۵. د: ز میران.

۶. د: سیری.

۷. د: خواهر.

۸. ب و ج: بر.

۹. د: خیرهای.

۱۰. د: تنگی.

۱۱. د: لشکر.

- نبردده سواری مهتا به نام  
خداوند شمشیر الماس بود  
چو آمد به خاور زمین رزمساز  
مهتا به پیکار او کشته شد  
۴۰۲۵ زنش را کنون فرّ فرماندهی است  
چو عمر و امیه بدانست راز  
بر او داستانهای رفته بخواند  
ز گفتار او ماند مالک شگفت  
که این شهر آسان به چنگ آوریم  
۴۰۳۰ چو بیرون دهد رومی تیغ زن  
برانیم از این جا سوی شهره شهر  
بیودند تا درگذشت آفتاب  
چو بر دامن پرده لاجورد  
ز آرامگه شاد برخاستند  
۴۰۳۵ براندند هر دو دلاور ز جای  
چو دروازه بانان خبر یافتند  
گرفتند پرسیدن از کارشان  
چنین گفت مالک به دروازه بان  
رسولم ز نزدیک تهماس شاه  
۴۰۴۰ پیامی ز نزدیک شاه جهان  
چو بشنید دروازه بان نام شاه  
[ابوالمحجن و مالک نامور  
رسیدند نزدیک ایوان فراز  
دری دید مالک ز پولاد ناب  
۴۰۴۵ فروهشته ز او پرده زرنگار  
فرود آمد از اسپ سالار گرد
- به گاه سواری و مردی تمام  
سپهدار و سالار تهماس بود  
جهانجوی را سعد شد پیشبان  
سر بخت مرد جوان<sup>۱</sup> گشته شد  
همانا که او را ز سعد آگهی است  
بر مالک اشتر آمد فراز  
گذشته خبرها همه بازراند  
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت  
یک امروز و امشب درنگ آوریم  
ز کان زمرد<sup>۲</sup> عقیق یمن  
ببینیم تا از چه یابیم<sup>۳</sup> بهر  
گزیدند شب جای آرام و خواب  
پسند سیه گشت دیبای زرد  
سوی شهر رفتن بیاراستند  
همی شد به پیش اندرون رهنمای  
شتابان ز دروازه بشتافتند  
چو بیگانه دیدند دیدارشان  
که هستم فرستاده مرزبان  
سوی خواهر شه بریدم ز راه  
گزارش کنم پیش او در نهان<sup>۴</sup>  
زمین را ببوسید و بگشاد راه [۱۵۱-ر]  
به درگاه بانو نهادند سر  
تو گفתי به کیوان همی گفت راز  
ز خوبی درفشنده چون آفتاب  
ز بیرون پرده یکی پرده دار  
عنان را به عمرو امیه سپرد

۱. د: بر نوجوان.

۲. د: زیرجد.

۳. د: داریم.

۴. د: زمان.

- عمودی بزد بر سر پرده‌دار  
از آن پس به بوالمحجن گرد گفت  
یک امروز بر پشت شبرنگ باش  
بر آن<sup>۱</sup> بارگه گر بجنبد سپاه  
بگفت این و آن گرزۀ سرگرای  
سرایبی پدید آمد آراسته  
فکنده بر ایوان<sup>۲</sup> پیروزه خشت  
نهاد<sup>۳</sup> یکی مسند شاهوار  
بهاری به بالای سرو سهی  
فروشته گیسو ز سر تا به پای  
چو دیدار مالک به چشم آمدش  
یکی بانگ بر زد به مالک بلند  
کدامی که از بیم تهماس شاه  
گر آید ز بالا به زیر آفتاب  
بدینجا خردمند را زهره نیست  
کسی را که باشد خرد رهنمای  
بدو گفت مالک که ای یاروگوی  
تو از بن چه دانی که من کیستم  
منم مالک اشتر نامدار<sup>۴</sup>  
ز کار برادر نداری خبر  
برادر نه این است کش دیده‌ای  
بردارت را تیره شد روی بخت  
تو از رزم و تاراج<sup>۵</sup> گردنگشان  
خبرده مرا تا بدانم درست  
سمنبر چنین پاسخ آورد باز
- بر آن پرده‌گاهش بیفکند خوار  
که امروز شمشیر نتوان نهفت  
به مردی کمر بسته جنگ باش  
به شمشیر عذر دلیران بخواد  
به گردن بر آورد و شد در سرای  
چو مینو به مینا بپیراسته<sup>۶</sup>  
بکردار مهمانسرای بهشت  
نگاری بر او چون هزاران نگار  
پدیدار از او فرّ فرماندهی  
ز مشک سیه بر سمن عطر سای  
ز<sup>۷</sup> گستاخی مرد خشم آمدش  
بدو گفت کای ریمن پر گزند  
در ایوان من باد را نیست راه  
نسبند سوی من<sup>۸</sup> دلیر آفتاب  
مگر کز خرد مر تو را<sup>۹</sup> بهره نیست  
به اندازه خویش جوید سرای  
زبان را زییهوده گفتن بشوی  
بدین آمدن در<sup>۱۰</sup> پی چیستم  
بنازد<sup>۱۱</sup> به من حیدر نامدار  
ندانی که او را چه آمد به سر  
همانا که از کس نپرسیده‌ای  
جهانجوی سیر آمد از تاج و تخت  
ز سعد دلاور چه داری نشان  
چنان چون شد<sup>۱۲</sup> از روزگار نخست  
که کوتاه گردان حدیث دراز

۳. د: ایوانش.

۶. د: به رویم.

۹. د: بردبار.

۱۲. د: بد.

۲. د: بیاراسته.

۵. د: به.

۸. د: از.

۱۱. د: آزار.

۱. د: بدین.

۴. د: پمانده.

۷. د: مگر مر تو را از خرد.

۱۰. د: که نازد.

- چو بشنید مالک بیازید چنگ  
گرفت آن سرو افسرو معجزش<sup>۱</sup>  
به گیسوش بیرون کشید از سرای  
سواری هزار اندر آن شهر بود ۴۰۷۵  
همه برکشیدند شمشیر تیز  
ابوالمحجن آهنگ ناورد کرد  
پر از کشته شد شهر و بازار و کوی  
زخون دلیران زمین نم گرفت  
ز گردنکشان مرد جنگی هزار ۴۰۸۰  
چو آن لشکر از بهره بی بهره<sup>۵</sup> ماند  
ببستند فرمانبری را میان  
ابوالمحجن آمد به نزدیک زن  
خیزده که سعد دلاور کجاست  
گر این راز پنهان بماند زمن ۴۰۸۵  
سمنیر بدو گفت کای پهلوان  
نه من سعد وقاص را دیده‌ام  
بر آشفست بوالمحجن از کاراو  
دو سه تازیانه بزد بر سرش  
بخست آن تن ناز پرورد زن ۴۰۹۰  
چو بوالمحجن از وی خبر خواستی  
همی گفت تهماس را خواهرم  
همانا که هرگز یکی تسند پاد  
برادر مرا گر خبر داشتی  
اگر آگهی یابد از کار من ۴۰۹۵  
شما را از این کرده‌ها شرم باد  
بدانسان که بر غرم یازد پلنگ  
رسن کرده گیسو به گردن برش<sup>۲</sup>  
بیامد بر مرد جنگ آزمای  
کز آن هر یکی رستم دهر بود  
بر آمد ز جنگاوران رستخیز  
بر<sup>۳</sup> آورد از ایشان به ناورد<sup>۴</sup> گرد  
چو آب اندر آمد همی خون به جوی  
همه شهر زاری و ماتم گرفت  
بیفکند بوالمحجن نامدار  
امان خواست هر کاندز آن شهر ماند  
گشادند زنجیر<sup>۶</sup> از اسلامیان  
بدو گفت کای<sup>۷</sup> بانوی انجمن  
ز راز نهفته سخن گوی راست  
کنم بر تنت معجرت راکفن  
بدین پرسش از من مرنجان روان  
نه از بتد و زندانش پرسیده‌ام  
همی خیره دانست گفتار او  
شکنج نه نهادند بر پیکرش  
بنفشه بر آمد ز برگ سمن  
زبان را به خواهش بیاراستی  
به بیداد خواری نه اندر خورم  
به سردی نباشد مرا کرده یاد  
به دست شما خیره نگذاشتی  
بسوزد روانش<sup>۸</sup> ز تیمار من  
وز این<sup>۹</sup> خیرگی<sup>۱۰</sup> کردن آزرم باد

۱. د: معجز و افرش.

۲. د: درش.

۳. د: به.

۴. د: بر آورد.

۵. د: بی بهره.

۶. د: شمشیر.

۷. د: ای.

۸. د: روانش بسوزد.

۹. د: در این.

۱۰. ب و د: چیرگی.

- چو مالک به گفتار او بنگرید  
از او سعد را روی دیدن ندید
- بفرمود تا<sup>۱</sup> پای سرو بلند  
به زنجیر پولاد کردند بند
- ز بیرون فرستادش اندر سرای  
نشستند گردان همان جا به جای
- بیامد دوان عمرو برسان باد  
که مر پهلوان را ز من مژده باد ۴۱۰۰
- ز سعد دلاور نشان یافتم  
بدین مژده سوی تو بشتافتم
- حصاری است بر روی دریای آب  
کز آن سو پریدن نیارد عقاب
- [فراز سر میل بر ساخته  
سرش را به گردون بر افراخته
- چو خورشید بروی بتابد ز دور  
همه روی دریا شود پر ز نور
- یکی میل زد بر کشیده بلند  
کمابیش بالای او ده کمند ۴۱۰۵
- یکی آینه چون رخ آفتاب  
به مقدار ورقی ز پولاد ناب<sup>۲</sup>
- کسی کاو به دریا در آید ز دشت  
از آن میل آسان نیارد گذشت
- کشد میل و آینه او را به خویش  
نه از پس تواند شدن نه ز پیش
- بدان تا کسی کاو دهد ساو<sup>۳</sup> باج  
از آن جایگه بگذرانند خراج<sup>۴</sup>
- به رنج است از او مردم رهگذار  
همیدون برنج است نام حصار ۴۱۱۰
- کنون ز اختر<sup>۵</sup> سعد گردنکشان  
بدان برج دادند ما را نشان
- وز آن سوی دیگر جهاندار دال  
که از شهر یاران نبودش همال
- حصاری و شهری دگر ساخته است  
بسی رنگ و نیرنگ پرداخته است
- طلسم اندر آن شهر دارد بسی  
نرفته است هرگز بدانجا کسی
- کسی کاو نداند ز بن دال را  
برادر بد آن شاه صلصال را ۴۱۱۵
- نژادش ز پشت منوچهر بود  
فلک را ز شاهی بر او مهر بود
- یکی روشنی از چراغ کیان  
گرامی درختی ز باغ کیان
- بر او راه توحید گشته درست  
ز<sup>۶</sup> آیین پیغمبران نخست
- جهان را به شاهی جهاندار بود  
خردمند و دانا و بیدار بود
- به دیده گر اینها نه من دیده‌ام  
شنیدم در این شهر و پرسیده‌ام ۴۱۲۰
- چو زاین<sup>۷</sup> داستان مالک آگاه گشت  
از او دست اندیشه کوتاه گشت

۱. د: به فرمان او.

۳. د: راه.

۵. د: کنون اختر.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۴. اساس: تا این جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.

۶. د: به.

۷. د: از این.



۴۱۲۵ ابوالمحجن گرد را خواند پیش  
 سپاه عرب را همین جا بمان  
 که تا من خرامم به دریا کنار  
 بفرمود تا کار بر ساختند  
 خود و عمرو و صد مرد جنگ آزمای  
 جهان پهلوان نام یزدان بخواند  
 گل اندام را پای بسته به بند  
 بدو گفت بنشین تو بر جای خویش  
 نگهدار شهر از بسد بدگمان  
 برون آورم سعد را زان حصار  
 ز کشتی علمها بر افراختند  
 به کشتی درون ساز<sup>۱</sup> کردند جای  
 به آب اندرون رفت و کشتی براند  
 همی برد با خویشان مستمند

### گرفتن امیر المؤمنین علی - علیه السلام - شهر یم را

۴۱۳۰ وز آن روی دیگر چو تهماس شاه  
 دگر روز حیدر سپه برگرفت  
 در آن شهر محکم یکی باره بود  
 ز بالای باره نگه کرد شاه  
 بیاراست لشکر به نیروی بخت  
 چنان گشت صحرا ز پیکان و پر  
 ۴۱۳۵ ز بسازیدن ناوک درع سوز  
 بسی کشته شد مرد جنگ آزمای  
 همیدون ز بازوی اسلامیان  
 کمان و سپر بود و تیر خدنگ  
 چو باشی دلاور به تیر و کمان  
 ۴۱۴۰ چو خورشید شد سوی آرامگاه  
 طلایه در آن شهر برخاستند  
 چنین گفت حیدر به مردان جنگ  
 زمینان سوی شهر شد با سپاه  
 همه دامین شهر لشکر گرفت  
 که بسنیاد آن باره از خاره بود  
 جهان دید از<sup>۲</sup> آشوب لشکر سیاه  
 یکی تیر باران بفرمود سخت  
 که شد تنگ بر بسته<sup>۳</sup> راه گذر  
 بر اسلامیان تیره [شب]<sup>۴</sup> گشت روز  
 فراوان سوار<sup>۵</sup> اندر آمد زپای  
 سران را فراوان سر آمد زمان  
 همین بس بود مرد را روز جنگ  
 مباح<sup>۶</sup> از بسد بدگمان بدگمان<sup>۷</sup>  
 فرود<sup>۸</sup> آرمیدند هر دو سپاه  
 ز باره خروشیدن آراستند  
 که این کشور آسان نیاید به چنگ

۳. ب و د: ز.

۲. د: وز این.

۱. د: راست.

۵. اساس و ب: نداشت، با توجه به ج افزوده شد.

۴. ب: پشه، د: بسته بر پشه.

۸. د: در امان.

۷. د: بیاش.

۶. د: سیاه.

۹. ب و د: فرو.

- من امشب یکی بر خرامم به بام  
شما رزم را گردن افراخته  
چو از شهر برخیزد آواز من  
سیم نعره من چو آید به گوش  
برانید از این رزمگه بارگی  
گرم یار باشد سپهر بلند  
ز بیرون شهر اندر آرم سپاه  
ز میدان سوی باره آمد دلیر  
همه شهر یم دید بر روی آب  
دعا کرد تا آب شد ناپدید  
چو بر آب دامن زمانی بگشت  
در افکند پیچان کمند دراز  
از او پاسبانان خبر یافتند  
بگفتند نامت بگوی ای جوان  
بر این باره تند چون آمدی  
دلاور به شمشیر بگشاد چنگ  
منم آن که تنها ز خاور سپاه  
سلامت کسی ماند از کین من  
هر آن کس که گردن کشد در زمان  
از او پاسبانان هراسان شدند  
سپهد فرود آمد از شهر بند  
یکی نعره سهمگین بر کشید  
ز آواز او شهر شد پرخروش  
چو دریا بجنبید لشکر ز جای  
کشیدند جر یکدگر تیغ تیز
- کنم صبح روشن بر این شهر شام  
بباشید بر جایگه ساخته  
چو روز آشکارا شود راز من  
به چرخ چهارم برآید خروش  
سوی باره<sup>۱</sup> شهر یکبارگی  
در این شهر<sup>۲</sup> بگشایم امشب ز بند  
بگیرم سر تخت تهماس<sup>۳</sup> شاه  
زمانی نگه کرد بالا و زیر  
فرو داشت لختی عنان<sup>۴</sup> شتاب  
بدانسان که روی زمین را بدید  
همانگه سوی باره آمد زدشت  
سر رشته بگرفت و شد بر فراز  
ز هر سو بدو تیر بشتافتند  
کت اکنون ببايد سپردن روان  
همانا که از بهر خون آمدی [۱۵۱-پ]  
منم گفت پشت سواران جنگ  
پیام آوریدم ز<sup>۵</sup> تهماس شاه  
که اندر پذیرد ره<sup>۶</sup> دین من  
به شمشیر بر وی سر آرم زمان  
همان شب ز بیمش<sup>۷</sup> مسلمان شدند  
به یک دست تیغ و به دیگر کمند  
شب تسیره صور قسیامت دمید  
تهی ماند مغز دلیران زهوش  
همی سر ندانست مردم<sup>۸</sup> ز پای  
دلاور همی جست راه گریز

۳. د: کاووس.

۶. د: ره و.

۲. ب و د: در شهر.

۵. ب و ج و د: به.

۸. د: ندیدند مردان.

۱. د: باروی.

۴. د: عنان از.

۷. د: تیغش.

- ۴۱۷۰ چو آورد هوش رمیده به جای  
که در شهر گویی چه بود این<sup>۱</sup> خروش  
بدو دیده بان گفت برگشت بخت  
به شهر اندر آمد ز<sup>۲</sup> میدان علی  
به ایوان برآمد سرافراز شاه  
همه شهریم دیده<sup>۳</sup> برهم زده  
۴۱۷۵ بزد دست بر دست و گفت ای دریغ  
به تاراج شد شهر آباد من  
پراکنده شد گنج و لشکر نماند  
به دست من اکنون بجز باد نیست  
چنین است آیین چرخ بلند  
۴۱۸۰ که را تاج شاهی به سر بر نهاد  
که را برکشد گردش روزگار  
به هر جرعه ای صد خمار از پس است  
در این باغ اگر نوبهاری رسد  
همی گفت<sup>۴</sup> تهماس از ینسان به درد  
۴۱۸۵ به شهراندرون شاه مردان علی  
بدان جایگه چند سرهنگ دید  
یکی گفت اگر حیدر نامدار  
چنانش بکوبم به گرز گران  
۴۱۹۰ یکی گفت اگر چند روز نبرد  
چنانش بدوزم به پیکان تیر  
یکی گفت اگر بگذرد سوی من
- چو آب روان خون روان شد به جوی  
زمانی بیفتاد و ز او رفت هوش  
چنین گفت با دیده بان سرای  
که از مغز شیران برون رفت<sup>۵</sup> هوش  
به<sup>۶</sup> تاراج شد بوم و بنگاه و رخت  
سر از خواب نوشین همی نگسلی  
سر سروران دید بر خاک راه  
ز خون بر رخ خاک شبم زده  
که خورشید ما را بپوشید میغ  
بر و کشور و بوم و بنیاد من [۱۵۲-ر]  
امیدم به تخت و به افسر نماند  
کسی را ز من در جهان یاد نیست  
از او گه امید است و گاهی گزند  
که بر سر ز خاکش نه افسر نهاد  
که روزش<sup>۷</sup> ز گردش نیابد<sup>۸</sup> غبار  
گل تازه را زخم خار از پس است  
ز باد خزان غباری رسد  
مژه کرده<sup>۹</sup> پر خون و رخسار<sup>۱۰</sup> زرد  
به دروازه آمد بدان پردلی  
سران را کمر بسته جنگ دید  
سوی من شتابد به هنگام کار  
که پولاد را پتک آهنگران  
به مردی او در جهان نیست مرد  
که استاد درزی به سوزن<sup>۱۱</sup> حریر  
بببند یکی<sup>۱۲</sup> زور بازوی من

۱. د: شهر و کوازه باشد.

۲. ب و ج: برد.

۳. د: که.

۴. د: به.

۵. ب و ج و د: دید.

۶. د: رویش.

۷. د: گشت.

۸. د: کرد.

۹. ب و ج: نیاید.

۱۰. ب: بسوزد؛ د: بدوزد.

۱۱. ب و ج و د: دل و.

۱۲. د: رخساره.

- چنانش ببندم به خم کمند  
یکی گفت از ایشان که در رزمگاه  
همانا که همچون شما صدهزار  
شدند آن دلیران بر او خشمگین  
بدان تا سرش زیر پای آورند  
بزد نعره‌ای حیدر نامدار  
ز دروازه شهر بگریختند  
جوانمرد پیش آمد اندر زمان  
خرامید حیدر به دروازه‌گاه  
ز نیروی بازوی خیبر<sup>۴</sup> گشای  
سپاه از پی جنگ آماده بود  
به شهر اندر آمد فراوان سپاه  
کس آمد به نزدیک<sup>۵</sup> تهماس و گفت  
همه شهر پر<sup>۶</sup> لشکر حیدر است  
پراکنده شد مرد جنگ آزمای  
ز دیده ببارید تهماس نم  
گرانمایگان را همه برنشانند  
ز راه<sup>۸</sup> نهانی سرافراز<sup>۹</sup> شاه  
گریزان همی شد پرانده و تاب  
ز ساحل زمین رخت برداشته  
چو خورشید با تیغ و<sup>۱۲</sup> زرین سپر  
همه مردم شهر برخاستند  
زبان برگشادند پیر و جوان
- که گیسوی خوبان دل مستمند  
بدو برنیاید جهانی سپاه  
نتابند با او به هنگام کار  
کشیدند یکباره شمشیر کین  
زبردستی خود به جای آورند  
فرو ماند بازوی گردان ز کار  
سلیح از برخود همی<sup>۱</sup> ریختند  
پذیرفت ایمان<sup>۲</sup> و شد با<sup>۳</sup> امان  
در شهر برکند و بگشاد راه  
همه طاق و ایوان درآمد ز جای<sup>۵</sup>  
ز بیرون دروازه استاده بود  
نهادند سر سوی ایوان شاه  
که شد طاق دروازه با خاک جفت  
تورا ایستادن نه اندر خور است  
سر خویش گیر و بپرداز جای  
پر اندیشه بیرون شد از شهریم  
ز پوشیده رویان یکی را نماند  
برون رفت<sup>۱۰</sup> با مهتران سپاه  
ز دل رفته آرام و از دیده خواب  
دل از تاج و از تخت برداشته<sup>۱۱</sup>  
زخرگاه نیلی برون کرد سر  
سر و مال خود را<sup>۱۳</sup> امان خواستند  
به خواهش بگفتند کای پهلوان

۱. د: فرو. ۲. د: اسلام. ۳. د: در.  
۴. ب و ج: خاور. ۵. د: پای. ۶. د: ایوان.  
۷. اساس: بر (با یک نقطه). ۸. اساس: زراز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
۹. د: برون رفت. ۱۰. د: سرافراز.  
۱۱. ب و ج: همی دوست را دشمن انگاشته؛ د: در آن جایگاه هیچ نگذاشته  
۱۲. ب و د: واو ندارد.  
۱۳. د: در.

همه بنده و نیکخواه تویم  
ببخشای بر ما که از مهتران  
ز کردار خود بی گناهیم ما  
به جنگ تو بی اختیار آمدم  
۴۲۲۰ خرد نیز داند که فرمان شاه  
علی گفت هر کاو<sup>۳</sup> مسلمان شود  
سر و مالش این جا بماند به جای  
همه شهر ساحل مسلمان شدند  
بت و بت پرستی به هم برزدند  
۴۲۲۵ فرود آمد آن جا علی با سپاه  
به داد و به دین کشور آباد کرد  
روان کرد از آن پس به هر سو سپاه  
بگشتند<sup>۴</sup> در مرز گردنکشان  
یکی گفت کاورا به دریا کنار  
۴۲۳۰ که داند کز این کشور آن شوربخت  
علی گفت چندان<sup>۵</sup> در این بوم و بر  
بر آیین و فرمان و راه تویم  
ترحم چه خوب است بر<sup>۱</sup> کهتران  
که در بند<sup>۲</sup> فرمان شاهیم ما  
به فرمان فرمان گزار آمدم  
گرامی تر از جان بود بر سپاه  
همه کارش از من به سامان شود  
سرافراز باشد به دیگر سرای  
ز کار گذشته پشیمان شدند  
به بتخانه ها آتش اندر زدند  
نشست از بر تخت تهماس شاه  
ز بیداد شان گردن آزاد کرد  
بدان تا بیاید نشانی ز شاه [۱۵۲-پ]  
نشانی ندادند از آن بد نشان  
همانا که صد شهر هست استوار  
به تلخی کجا باشد افکنده رخت  
بمولیم کزوی بیاید خبر

### رفتن مالک با عمرو به جانب حصار

وز آن روی چون مالک نامدار  
دو روز و دو شب چون بپیمود راه  
یکی باد برخاست از روی آب  
۴۲۳۵ خروشیدن موج دریا بخاست  
ز بس موج بر موج گآمد<sup>۷</sup> ز راه  
روان کرد کشتی در آن رودبار  
سیم شب که شد روی کشور سیاه<sup>۶</sup>  
جهان را سوی غرقه آمد شتاب  
نیوشنده را مغز در سر بکاست  
خبر داد کشتی ز ماهی به ماه

۱. ب و د: با.

۲. د: بندو.

۳. د: کس.

۴. د: بگفتند.

۵. د: چندین.

۶. د: سیم روز شد روی گیتی سیاه.

۷. د: کز اوج آمد.

- رسیدند در پای کوهی بلند  
همی آمد از کوه چندان خروش  
خروشیدن پیل و آواز شیر  
به مالک چنین گفت دریا شناس  
بشورید دریا و برگشت کار  
رسیدیم نزد طلسمات دال  
نه هرگز بدینجا رسیده است کس  
از این جا گذشتن مرا زهره نیست  
چنین گفت مالک به دانای آب  
بیارام و کشتی هم<sup>۳</sup> ایدر بدار  
چو زرین سپر سر برآرد ز آب  
برانیم از این جابه نیروی بخت  
نگهبان فروهشت لنگر به آب  
همه شب ز آواز شیر و پلنگ  
چو شبم بیفکند دُر خوشاب  
بسپوشید مالک سلیح نبرد  
یک امروز کشتی همین جابدار  
بدان تا بدانم که چندان<sup>۶</sup> خروش  
بدو گفت عمرو ای جهان پهلوان  
بر این کوه رفتن تو را کار نیست  
به راهی که هرگز نرفتی مرو  
چنین داد پاسخ که درنده شیر  
شوم تا بدانم که آواز چیست  
پرون شد ز کشتی و آمد به کوه  
نگه کرد مالک یکی باره دید
- فزون‌تر ز اندازه چون و چند  
که از مغز شیران همی برد هوش  
دل پردل از جان همی کرد<sup>۱</sup> سیر  
که امشب مرا در دل آمد هراس  
بسیفتاد کشتی ز راه حصار  
از این بیش رفتن ندارم<sup>۲</sup> مجال  
نه این کوه را نیز دیده است کس  
وزاین راز پنهان مرا بهره نیست  
که امشب نباید نمودن شتاب  
بمان تا برآید خور از کوهسار  
فلک برکشد تیغ آینه تاب  
یک امشب همین جا بداریم<sup>۴</sup> رخت  
نه در دل قرار و نه در دیده خواب  
همی<sup>۵</sup> آب شد زهره مرد جنگ  
برآورد سیمین صدف سر ز آب  
چنین گفت با عمروکای شیر مرد  
که من رفت خواهم بر این کوهسار  
که آمد به گوش از کجا بود دوش  
مجنبان عنان و مرنجان روان  
خردمند داند که جان خوار نیست  
بلا را به خیره پذیره مشو  
همانا که چنگم نیارد به زیر  
کنم آشکارا که این راز چیست  
وزآن کوه بر دل فراوان شکوه  
پی باره یکباره از خاره دید

۱. د: همی گشت.

۲. ب و ج و د: ندانم.

۳. د: کشتی و.

۵. د: همه.

۶. د: چندین.

۴. د: بداریم این جای.

حصاری به گردون برافروخته  
سرباره آسوده از دست زور<sup>۲</sup>  
سپهد چو بر دامن کوه شد  
نگه کرد مالک دری بسته دید ۴۲۶۵  
به در بر سیاهی کمر بسته تنگ  
بزد نعره‌ای مالک نامدار  
برآور زنگی بر آنسان خروش  
بر آهنگ مالک برآهیخت<sup>۷</sup> تیغ  
فغان کرد کای دیو ناسازگار<sup>۹</sup> ۴۲۷۰  
نداد هیچ پاسخ مر او را سیاه  
فروشت ناگه بر او تیغ تیز  
سیاه دلاور برافروخت چنگ  
سپر بر سرش بر به دو نیم شد  
بپیچید مالک ز پیش سیاه ۴۲۷۵  
دری<sup>۱۲</sup> دیگر آمد<sup>۱۳</sup> ز دورش به چشم  
سواری به کردار اسپندیار  
چو از دور مالک مراورا بدید  
برآورد بازو به تیغ نبرد  
دری دید مالک چو ز او درگذشت ۴۲۸۰  
به در بر یکی ازدها خفته دید  
چو آمد دلاور به نزدیک مار<sup>۱۷</sup>

بسی برج بر باره‌ها<sup>۱</sup> ساخته  
ز<sup>۳</sup> بخشندگی ایمن از پای مور<sup>۲</sup>  
به گوشش خروشیدن انبوه شد  
فرازش به خورشید پیوسته دید  
یکی تیغ رخشان گرفته به چنگ  
بجنبید<sup>۵</sup> از آواز او کوه و غار  
کز آواز او کرهمی گشت گوش<sup>۶</sup>  
به جنبش درآمد چو از باد میغ<sup>۸</sup>  
چه نامی کدامی بر<sup>۱۰</sup> این کوهسار  
همی کرد مالک بدو در نگاه  
هم اندر زمان تیغ شد ریز<sup>۱۱</sup> ریز  
بزد بر سرش آتش آب رنگ  
دل پهلوان ز او پراز بیم شد  
پس پشت زنگی همی جست راه [۱۵۳-ر]  
به در بر سواری پراز کین و خشم  
یکی خنگ در زیر ران<sup>۱۴</sup> سوار  
سوار دلاور یکی بر دمید  
از او روی گردان<sup>۱۵</sup> روان گشت زرد<sup>۱۶</sup>  
دگرباره از سوی آن درگذشت  
به نزدیک او شیری آشفته دید  
تو گفتی یکی کوه بود او ز قار<sup>۱۸</sup>

۳. د: به.  
۶. ب: هوش.

۲. د: پای مور.  
۵. د: که جنبید.

۱. ژد: یکی برج بر باد پا.  
۴. د: دست زور.  
۷. د: برانگیخت.

۸. ب و ج و د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است:

زبس باز شد مرد جنگ آزمایی  
ز دیدار او ماند مالک شگفت

سیه نیز شد در زمان باز جای  
ز کردارش اندیشه اندر گرفت

۱۱. ب و ج و د: ریزه.

۱۴. د: پای.

۱۷. د: غار.

۱۰. د: چه کردی در.

۱۳. د: دری دید دیگر.

۱۶. ب و ج و د: مرد.

۱۸. ب و ج: از وقار؛ د: تو گویی که کوهی است آن خفته مار.

۹. د: وارونه کار.

۱۲. ب و ج: در.

۱۵. د: از آن روی دیگر.

- به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ  
نبد گرز بر اژدها کارگر  
دهان باز کرد اژدهای سیاه  
چو از پیش او باز پس رفت شیر  
چو مالک روان شد ز نزدیک مار  
به در بر یکی پیل آشفته دید  
بر آن پیل با<sup>۳</sup> جوشن کارزار  
سیاهان همه تیغ تیزی به دست  
چو تنگ اندر آمد بدان پیل مرد  
جهانجوی را در دل آمد شکوه  
همی گفت کاین جا<sup>۵</sup> مرا راه نیست  
بماندم چنین بی نشان از نشان  
پر اندیشه برگشت از آن کوهسار  
چو از دور مالک به دریا رسید  
ز عمرو وز گلنار و آن صد سوار  
فرو ماند بر جای مالک شگفت  
که تنها<sup>۸</sup> بماندی به دام بلا  
چه گویم ز اندیشه و رای خویش  
که فرمود رفتن ز کشتی مرا  
کسی را بدین جایگاه راه نه<sup>۹</sup>  
نه یار و نه همراه و نه نان و آب  
چنین زار و بیچاره و ناتوان  
همانا که بر من بشورید بخت  
کجا رفت کشتی ز دریا کنار
- بزد بر سر اژدها بی درنگ  
بجنید مارو بر آورد سر  
۴۲۸۵ شتابید مالک به یک سوی راه  
فرود<sup>۱</sup> آرمید اژدهای دلیر  
دری دیگران دور دید استوار  
به گردن برش گوهر<sup>۲</sup> سفته دید  
کمابیش ده مرد زنگی سوار  
همان بر<sup>۴</sup> خروشیدن پیل مست ۴۲۹۰  
سیاهان زنگی بر او حمله کرد  
برفت از ره بازگشتن ز کوه  
و زاین راز<sup>۶</sup> پنهان کس آگاه نیست  
چه گویم چو پر سند گردنکشان  
۴۲۹۵ بیامد به نزدیک دریا کنار  
نگه کرد بسیار رو کشتی ندید  
ندید ایچ کس را به دریا کنار  
روان در تن اندیشه کردن گرفت<sup>۷</sup>  
شدی در بالای ابد مبتلا  
۴۳۰۰ که هم خود زدم تیشه بر پای خویش  
فکندن بدین روز زشتی مرا  
همیدون کسی از من آگاه نه<sup>۹</sup>  
نه امید آسایش و جای خواب  
همین<sup>۱۰</sup> جا ببايد سپردن روان  
۴۳۰۵ که پردخته<sup>۱۱</sup> ماندم ز بنگاه و رخت  
چه آمد بر ایشان ز بد روزگار

۳. د: بر.

۶. د: راه.

۹. د: نیست.

۲. د: گوهری.

۵. د: کانجا.

۸. د: بگفتا.

۱۱. د: بر تخته.

۱. ب و ج و د: فرو.

۴. ب و ج: جهان پر؛ د: جهان بر.

۷. د: این بیت و بیت بعدی را ندارد.

۱۰. د: همان.



## بند گلنار عمرو امیه را

پراکنده بر دفتر راستان	نیشته <sup>۱</sup> چنین دیدم این <sup>۲</sup> داستان
که چون مالک اشتر نامدار	روان شد ز کشتی بر آن کوهسار
ز نو صد <sup>۳</sup> مسلمان که همراه داشت	دل از کفر <sup>۴</sup> ایشان نه آگاه داشت
که اسلام را سرسری داشتند	به دل در همان کافری داشتند
چو مالک روان شد به بالای کوه	چنین گفت گلنار پیش گروه
که چون مالک اشتر آواره گشت	به کشتی درون عمرو بیچاره گشت
ببندید پایش به زنجیر و بند	بپیچید دستش به خم کمند
چو پای من از بند ماند تهی	شما را شود روز با فرهی <sup>۵</sup>
برفتند هر <sup>۶</sup> صد دلاور ز جای	گشادند گلنار را دست و پای
همان بند و زنجیر زنگار خورد	نهادند بر پای آزاده مرد
ببستند دستش بکردار سنگ	نهادند بر پای آزاده مرد
چنین گفت گلنار بابا <sup>۷</sup> خواه	که کشتی بجناب و برکش به راه
از این جایگه تا به حصن برنج	بپیمای دریا به سختی و رنج
برانگیخت کشتی نگهبان آب	نمودند از آن جا به رفتن شتاب

## گرفتار شدن مالک به دستان زال

چو مالک فرود آمد از کوهسار	همی گشت تا شب به دریا کنار [۱۵۳ - پ]
بر آن کوه دامن نمی دید کس	که باشد و رایار و فریاد رس
به نان آرزو آمدش هم به آب	گران گشت بر گردنش سوز خواب <sup>۸</sup>

۱. د: نوشته.

۲. د: از.

۳. ب و ج و د: ز صد نو.

۵. د: رسد روز فرماندهی.

۴. د: کبر.

۶. د: مر.

۸. د: سر خواب

۷. د: باد.

- پناهنده<sup>۱</sup> جان را پناهی نیافت  
شبانگه که یکباره یاقوت ناب  
خروشیدن آمد ز بالای کوه  
برآمد خروشیدن پیل و شیر  
سر کوه از او دود آتش گرفت  
دل مرد جنگی برآمد به جوش  
همه شب بر اینگونه تا بامداد  
چو بر زد صدف سر ز دریای آب  
جهانگیر مالک بپوشید ساز  
ز<sup>۴</sup> ناگه یکی خان<sup>۵</sup> ویرانه دید  
بر آن خانه اندر یکی زال بود  
چنان بود در کار جادوگری  
روان گشت مالک به ویرانه خان  
چو آمد به ایوان<sup>۸</sup> بسیار سال  
جهان پهلوان را بپرسید گرم  
بدو گفت نامت بگوی ای دلیر  
کجا می روی از کجا آمدی  
بدو گفت من مالک اشترم  
به کشتی درون می شدم<sup>۱۰</sup> با سپاه  
به گوشم خروشیدن<sup>۱۲</sup> آمد ز کوه  
بررفتم که پیدا کنم راز او  
چو امید راه گذاشتن نبود  
چو باز آمدم سوی گردنکشان
- بسه آرامش آرامگاهی نیافت  
ز کان زیرجد فرو شد به آب  
دل مالک از کوه شد پرشکوه<sup>۲</sup>  
دهان باز کرد ازدهای دلیر  
همه کشور آواز ناخوش گرفت  
تهی ماند مغز دلاور<sup>۳</sup> ز هوش  
دلش را نیامد ز<sup>۴</sup> آرام ییاد  
دهان پر ز یک دانه در خوشاب  
بگردید لختی نشیب و فراز  
به ویرانه<sup>۶</sup> اندر یکی خانه دید  
فریبنده زالی کهنسال بود  
که بر دیو بستی خیال پری  
بدان تا بیابد بدان خانه خوان<sup>۷</sup>  
ز ویرانه بیرون خرامید زال  
سخن گفت با او به آواز نرم  
که اندر تو بینم همی فر شیر  
بر این کوه آفت چرا آمدی  
به مردی سرافراز هر کشورم<sup>۹</sup>  
ز<sup>۱۱</sup> دریا رسیدم بر این جایگاه  
برون<sup>۱۳</sup> آمدم از میان گروه  
فرو ماندم از ساز و پرداز او  
بسه از چاره بازگشتن نبود  
ز کشتی و یاران ندیدم نشان

۱. د: پناهید.

۲. د: ستوه.

۳. ب و ج: دلیران.

۴. د: خانه.

۵. د: در آن خانه.

۶. د: به.

۷. د: به ویرانه.

۸. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۹. ب و ج: جان.

۱۰. د: غریویدن.

۱۱. د: بگفتا به کشتی بدم.

۱۲. ب و ج: به.

۱۳. د: بدان.

- ۴۳۵۰ دو روز است تا نان و آب آرزوست<sup>۱</sup>  
فریبنده گفت ای جهان پهلوان  
خوامید باید به مهمان من  
همت بستر و جای خواب آورم
- ۴۳۵۵ از آن پس کهن پاره‌ای<sup>۴</sup> چند شال  
برآمد ز دریا یا فراوان نهنگ  
بسهمید مالک ز دستان زال  
بدو گفت کای دیو<sup>۵</sup> مردم فریب  
گر این مکر و دستان بدانستمی  
به بند تو سر در نیاوردمی  
بدو گفت جادو که با من بساز  
همین جا بیارام و بگشای رخت  
بگفت این و افسون دیگر بخواند  
همه روی دریا پر آتش ببود<sup>۸</sup>
- ۴۳۶۰ ز افسون آن<sup>۹</sup> جادوی بی‌بها  
فروماند مالک بدان رنج و تاب  
گرفتار شد شیر پولاد چنگ
- ز فرسودگی جای خواب آرزوست<sup>۱</sup>  
به گفتار من تازه گردان روان  
که آباد گشت از تو ویران من  
هم از خوردنی نان و آب و آورم  
برون شد ز در زال دستان نمای  
طعامی بیاورد و مالک بخورد  
فریبنده زال انرد آمد ز در  
که از دیده‌اش کوه<sup>۳</sup> شد ناپدید  
چنان که بر غرقه بودش شتاب  
به دریای آب اندر افکند زال  
همه حمله بردند بر مرد جنگ  
کش از دیده بیرون نرفت آن خیال  
دلم را ببستی به بند<sup>۶</sup> نهیب  
بکوشیدمی تا توانستمی  
دمار از نهادت برآوردمی  
زبان را به گفتن مگردان<sup>۷</sup> دراز  
مکن تیره برخویشتن روی بخت  
دم آتش افشان بر آتش فشاند  
جهان برجهانجوی ناخوش ببود<sup>۸</sup>  
برآمد ز آتش بسی اژدها  
ز یک روی آتش ز یک روی آب  
پس و پیش او اژدها و نهنگ

۱. ۲. د: بر.

۱. ب و ج: اندر اوست.

۳. اسأ: دیدنش، که مخدوش می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۴. ب و ج: کهن تاره.

۵. ب و ج: کای زال؛ د: ای زال. ۶. د: بند و.

۷. اساس: بگردان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. د: بود.

۹. د: او.

[گفتار اندر رفتن فتّاح به طلب تهماس]<sup>۱</sup>

ز داستان این چرخ جادو خیال	فرو ماند رستم به <sup>۲</sup> داستان زال [۱۵۴-ر]
چو تهماس را تیره شد روزگار	۴۳۷۰ گریزان شد از حیدر نامدار
برانگیخت حیدر ز هر سو سپاه	بدان تا بیابد <sup>۳</sup> نشانی ز شاه
روان کرد کشتی و زورق بسی	نهفته سخن گفت با هر کسی
کس از وی نشانی ندادند باز	شد اندیشه کار بر وی دراز
بدو گفت فتّاح کای پهلوان	به تیمار و سختی مرنجان روان
مرا رفت باید به دریا کنار	۴۳۷۵ گذشتن به کشتی بدین <sup>۴</sup> رودبار
اگر بخت باشد مرا رهنمای	بیارم ز دشمن نشانی <sup>۵</sup> به جای
برون آمد آن مهتر سرفراز	به رسم کشیشان بپوشید ساز
همه دامن آب گشتن گرفت	به کشتی ز دریا گذشتن گرفت
به شهری رسید آن دلاور نخست	که بیمار گشتی در او تندرست <sup>۶</sup>
هوایی به کردار خرم <sup>۷</sup> بهار	۴۳۸۰ نسیمش چو <sup>۸</sup> بستان دارالقرار
چو فتّاح از آن خرمی یافت بهر	به رسم کشیشان درآمد به شهر
چو دیدند پیر جهان دیده را	گرفتند پرسش پسندیده را
به پاسخ منم گفت رهبان شاه	گریزان بدینجا رسیدم ز راه
شه ساحل از کشور آواره گشت	چو از چاره جنگ بیچاره گشت
کنون میروم من به دنبال شاه	۴۳۸۵ بر اینگونه تنهایی راه <sup>۹</sup> و راه
مر این شهرآباد را چیست نام	که آبادتر زین ندیدم مقام
بزرگان بدو خواهش آراستند	به پاسخ به یکبار <sup>۱۰</sup> برخاستند
که لات و عزّی از تو خشنود باد	ملاقات خسرو تو را زود باد

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۴. د: مالک ز.

۳. د: بداند.

۴. ب و ج: بر این.

۵. د: نشانی ز دشمن.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۷. د: باغ.

۹. ب و ج و د: تنها به بیراه.

۱۰. د: به یکباره.

- چه باشد که خرم کنی خان<sup>۱</sup> ما  
 ۴۳۹۰ تو را دیده ماوی و مسکن کنیم<sup>۲</sup>  
 مراین شهر را مام پیل است نام  
 دگرگونه فتّاح شد چاره ساز  
 که هرچند بودن بدینجا خوش است  
 گر از دست رفته به دست آورم  
 ۴۳۹۵ اگر چند چنگال شیریم نیست  
 هم آخر شبی در گرفتاری  
 همی کرد از اینسان برایشان فسوس  
 بپرسید کاین ناله کوس چیست  
 چنین پاسخ آمد که آواز کوس  
 ۴۴۰۰ یکی کاروان است و کشتی چهار  
 به شهر مرّضع گرفتند راه  
 کنون ناله کوس از آن کاروان  
 چنین گفت فتّاح دانش<sup>۹</sup> نمای  
 به شهر مرّضع شوم<sup>۱۱</sup> با سپاه  
 ۴۴۰۵ خرامید رهبان به دریا کنار  
 همه کشتی آراسته چون نوند  
 چنین گفت رهبان به سالار بار  
 گذر کرد خواهم به<sup>۱۳</sup> کشتی بر آب  
 چنین گفت سالار با رهنمای  
 ۴۴۱۰ تو رهبان شاهی و ما بنده ایم  
 همانکه ز کشتی گشادند بند  
 چو کشتی به دریا ره اندر کشید  
 بیبازی یکی هفته مهمان ما  
 ز خاک درت<sup>۳</sup> دیده روشن کنیم  
 در او مردمی مهربان تر ز مام  
 زبان را به گفتن بیاراست باز  
 دل شاه بی من پر از آتش<sup>۴</sup> است<sup>۵</sup>  
 از آن به که ایدر<sup>۶</sup> نشست آورم  
 به جنگ دلیران دلیریم نیست<sup>۷</sup>  
 به همت نمایم مدد کاری  
 که ناگه به گوش آمدش بانگ کوس  
 پراکنده شد لشکر افسوس چیست  
 همانا نباشد ز راه فسوس  
 نهادند سر سوی دریا کنار  
 که هست اند راو لشکر و گنج شاه  
 برآمد که خواهند گشتن<sup>۸</sup> روان  
 که بودن در آن جا<sup>۱۰</sup> مرا نیست رای  
 همانا بیابم نشانی ز شاه  
 به آب اندرون دید کشتی چهار  
 سر بادبان در سپهر<sup>۱۲</sup> بلند  
 که هستم یکی راهب شهریار  
 شما را نباشد ز من رنج و تاب  
 که بر دیده ما<sup>۱۴</sup> تو را هست جای  
 به فرّ تو اندر جهان زنده ایم  
 روان گشت کشتی بسان نوند [۱۵۴-پ]  
 یکی کشتی دیگر آمد بدید

۱. ب و ج و د: جان. ۲. ب و ج: کنم. ۳. د: رمت.  
 ۴. ب: پرالایش. ۵. د: ولی روی شاه جهان دلکش است. ۶. ب و ج: این جا.  
 ۷. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۸. د: کشتی. ۹. د: دستان.  
 ۱۰. د: این جا. ۱۱. د: روم. ۱۲. د: برکشیده.  
 ۱۳. د: ز. ۱۴. د: من.

- بـپرسید رهبان ز دانای<sup>۱</sup> آب  
 به دزدی اگر رای جنگ آورند  
 به رهبان چنین گفت دریا شناس  
 به فرمان تهماس پیروز بخت  
 در این آب کشتی رود سیال و ماه  
 چو آورد کشتی به کشتی شتاب  
 که از شاه ساحل چه داری نشان  
 چنین داد پاسخ بدو بناخواه  
 چو کوتاه شد در میان سرگذشت  
 نمودند یک روز و یک شب شتاب  
 به شهر مرصع به<sup>۴</sup> دریا کنار  
 گـرفتند پرمایگان راه شهر  
 متاعی که رخسار او<sup>۶</sup> بر فروخت  
 چو فتاح با مردم کاروان  
 بگفتند کاین مرد<sup>۷</sup> فرزانه کیست  
 نمودند کاین راهب شاه ماست  
 چو مردم ز رهبان خبر یافتند  
 بر او انجمن گشت چندان سپاه  
 همه خویش در پایش انداختند  
 بر اینگونه تا گشت کشور سیاه  
 چو شمع سراپرده آفتاب  
 چراغ جهان تاب دیر کهن  
 خردمند فتاح دانش پژوه  
 یکی کوه نزدیک آن شهر بود  
 بیامد بدان کوه و شد بر فراز
- که آن کشتی آورد بر ما شتاب  
 چو تابوت کشتی به تنگ آورند  
 کز این روی در دل میاور هراس  
 که پیرویش باد بر تاج و تخت  
 که دارند دریا ز دزدان نگاه<sup>۲</sup>  
 بـپرسید رهبان ز رهبان آب  
 کجا شد سر افراز گردنکشان  
 که شه را ندیدم من از دیرگاه  
 دو کشتی ز یکدیگر اندر گذشت  
 دوم روز کشتی بر آمد<sup>۳</sup> ز آب  
 ز دریا به خشکی<sup>۵</sup> کشیدند بار  
 به هر مایه از سود جستند بهر  
 ببردند بهر خرید و فروخت  
 به درگاه دروازه آمد روان  
 که اندر سرش فر<sup>۸</sup> فرزانی است  
 دو روز است و یک شب که همراه ماست  
 به پرسیدنش زود بشتافتند  
 که رهبان به رفتن نمی یافت راه  
 ز خاک رهش توتیا ساختند  
 به پرسیدن راهب آمد سپاه  
 نهان گشت در زیر مشکین نقاب  
 ز نو پرتو افکندن افکند بن  
 کناری گرفت از میان گروه  
 که از اوج او چرخ<sup>۹</sup> را بهر بود  
 یکی راهب آمد و را پیشیاز [۱۵۵-ر]

۱. د: به دارای.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: در آمد.

۴. د: ز.

۵. ب و ج و د: ز کشتی به خشکی.

۶. ب و ج و د: از او.

۷. ب و ج و د: پیر.

۸. ج: فرو.

۹. د: شهر.

۴۴۴. بر آن کوه دامن یکی دیر بود  
به دیر اندرون گنبدی ساخته  
بدو گفت<sup>۳</sup> راهب که ای رهنمای  
در آن دیر شد پیر دانش سگال  
به گنبد<sup>۵</sup> درون شمع تابنده دید  
کشیشان بر او آفرین خواندند  
بگفتند کای راهب رهنمای  
چنین گفت دانا که دانای راه  
۴۴۴۵. مرا در جهان جای آرام نیست  
شبانگه به جایی که جای من است  
پسند آمد آن راهبان را سخن  
همی بوسه دادند چشم و سرش  
در آن خانه فتاح چون بنگرید  
مرضع یکی تسخت زرین زده  
۴۴۵۰. نشانده بتی بر وی از زر ناب  
بر او بسته آرایشی<sup>۱۰</sup> خوب سخت  
از ایشان پرسید فتاح باز  
بگفتند کاین خانه<sup>۱۱</sup> دار الشفاست  
کسی را که ناتندرستی بود  
۴۴۵۵. بر این<sup>۱۲</sup> خانه آریم و دارو کنیم  
به نیروی دارو و فرمان لات  
ز ناتندرستی<sup>۱۵</sup> شود تندرست  
پس آن تخت<sup>۱۶</sup> را پرده بر داشتند
- که همسال دیر<sup>۱</sup> کهن سیر بود  
سرش را به گنبد<sup>۲</sup> بر افراخته  
به شرط پرستش<sup>۴</sup> به دیر اندر آی  
به رسم کشیشان دیرینه سال  
در او ده کشیش سر افکنده دید  
به جایی سزاوار بنشانند  
خبر ده به یاران ز آرام و جای<sup>۶</sup>  
کجا جوید اندر جهان جایگاه  
دلم بسته بند این دام<sup>۷</sup> نیست  
به هر جا که ماتم سرای<sup>۸</sup> من است  
که افکند پیر پسندیده بن  
ببرند در گنبدی<sup>۹</sup> دیگرش  
بسی پیکر از زر و از نقره دید  
ز فرش گرانمایه بالین زده  
به چشم اندرون دانه های خوشاب  
دو زرینه خم نیز در پای تخت  
کز این خم نهفته مدارید راز  
به خمها درون داروی بی بهاست  
به بیماری سخت سستی بود  
در این دآوری کار یگرو کنیم<sup>۱۳</sup> [۱۵۵-پ]  
از آن<sup>۱۴</sup> خستگی باز یابد نجات  
چنان باز گردد که بود از نخست  
نقاب نهانی بر افراشتند

۱. ب و ج و د: دور.	۲. د: گردون.	۳. ب: یکی.
۴. ب و ج: رسم.	۵. د: به دیر.	۶. د: به آرام و جای.
۷. ب و ج: این بلا دام.	۸. د: در آن جایی ماتم سرای.	۹. ب و د: گنبد.
۱۰. د: آرایش.	۱۱. ب و ج: دار.	۱۲. ب و ج و د: بدین.
۱۳. ب و ج: در این داروی کار دیگر کنیم؛ د: بدین داروش کار نیکو کنیم.	۱۴. د: از این.	
۱۵. د: ز سستی تن او.	۱۶. د: تخته.	

- از آن پرده آمد سیاهی برون  
 به فتاح گفتند بگذر ز جای  
 چنین گفت فتاح با انجمن  
 کشیشان بگفتند کای بد سرشت  
 چرا گفتمی این گفته ناپسند  
 اگر لات بر ما شود خشمناک  
 چنین گفت فتاح کای<sup>۳</sup> مهتران  
 مرا هست در شهر ساحل زمین  
 بت خویشتن را پسندیده‌ام  
 چو روی بت خویش یاد آیدم  
 بگفت این و از دیر بیرون شدند
- ۴۴۶۰ چو دیوی که آید ز چاهی برون  
 به<sup>۱</sup> روی پرستش زمین را بسای  
 که این سجده هر گز نیاید زمن  
 که نفرین بد بر تو باد از کنشت  
 نمی‌ترسی از روزگار گزند  
 ۴۴۶۵ ز قهرش به<sup>۲</sup> آتش بسوزیم پاک  
 روان را مدارید بر من گران  
 به گوهر مرصع بتی نازنین  
 نبیند کسی آنچه من دیده‌ام  
 به جایی دگر سجده باد آیدم  
 ۴۴۷۰ از آن کوه دامن به هامون شدند

### خبر یافتن فتاح از گل اندام دختر کامکار

- یکی زان کشیشان زبان بر گشاد  
 که تهماس با لشکر کینه ساز  
 ز خاور یکی دختر آورده‌اند<sup>۴</sup>  
 نگاری به بالای<sup>۵</sup> سرو سهی  
 خرد فتنه چشم جادوی اوست  
 ۴۴۷۵ ز پریشان و شوریده موی اوست  
 ز مشک سیه بسته بر گل نقاب  
 بهاری همه سنبل و نسترن  
 ز آب رخس سرخ گل برده آب  
 لبش برده آب عقیق یمن  
 دهانش به جایی که فرمان دهد
- گذشته یکی داستان کرد یاد  
 چو از رزم خاور زمین گشت یاز  
 اسیرش بدین کشور آورده‌اند<sup>۴</sup>  
 بهاری همه خوبی و فرهی  
 ۴۴۷۵ پریشان و شوریده موی اوست  
 گبرفته به شب دامن آفتاب  
 بریده سر زلف عنبر شکن<sup>۶</sup>  
 صبا از سر زلف او بهره یاب  
 نهفته به یاقوت دُر عدن  
 ۴۴۸۰ لب<sup>۷</sup> تشسته را آب حیوان دهد

۱. د: ز.

۲. د: بر.

۳. د: با.

۴. د: آورده است.

۵. د: بالا چو.

۶. ب و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. ب و ج: لبش.



چو در نرگس مست خواب آورد	دل هوشیاران به تباب آورد
چو رفتن دهد سرو آزاد را	کسند بنده سرو شمشاد را
چو گیسوی مشکین به تاب افکند	به شب سایه بر آفتاب افکند
چو بنماید از لعل در خوشاب	دهان گل تازه گردد <sup>۱</sup> پر آب
به آزادی سرو او در چمن	سراینده بلبل ز شاخ سمن <sup>۲</sup>
بنفشه ز سودای زلفش به تباب	گل از رشک رخسار او در نقاب
خرد تشنه لعل سیراب اوست	روان فتنه چشم پر خواب اوست
ز نوک سنان غمزه خونریز تر <sup>۳</sup>	ز جادوی بابل دلاویز تر
خم ابرویش قبله اهل راز	چو محراب پاکان به گاه نماز
چو غمزش در آید به جادوگری	ز سودای او سود <sup>۴</sup> گردد پری
[اگر چشم او دلستانی کند] <sup>۵</sup>	فرشته بر او جان فشانی کند
بدین خوبی آن نورسیده بهار	شب و روز گردد در این کوهسار
در این شهر شاهی است با رای و کام	جهانجوی آزاده را قبط نام
کنون این زمان عاشق روی اوست	پریشان و سرگشته چون موی <sup>۶</sup> اوست
نمی‌خواهد این <sup>۷</sup> دختر او را ز بن	نیارند با او نمود این سخن
به سر سنگ دارد به جای سریر	به بر در پلاسی به جای حریر
رخ نازنین در پلاس سیاه	چو در ابر تیره فروزنده ماه
لبش قند دارد به جای نبات	نهان در سیاهی چو آب حیات
چو آید به نزدیک او قبط شاه	شود تیره رخسار تابنده ماه
گریزان شود از میان گروه	که خود را بیندازد از تیغ کوه
ز نزدیک او قبط پیچان شود	که ترسد که آن ماه بی جان شود
چو آن <sup>۸</sup> راهب این داستان بازگفت	کشیشان بماندند از او در شگفت
به دل در نهان کرد فتاح راز	چنین تا سر آمد شب دیر یاز <sup>۹</sup>
چو شد روز فتاح گشتن گرفت	بر آن کوهپایه گذشتن گرفت [۱۵۶-ر]

۱. د: ماند.

۲. ب و ج: چمن، د: سخن.

۳. د: غمزه‌اش تیز تر.

۴. د: دیو.

۵. اساس: ندارد یا توجه به ب افزوده شد.

۶. ب و ج و د: سرگشته موی.

۷. ب و ج و د: آن.

۸. ج: این.

۹. ب و ج و د: دیر باز.

- بگردید بر<sup>۱</sup> کوه تا وقت شام  
 ندید اختر ماه گیتی فروز  
 فروماند فتاح بر جایگاه  
 چو خورشید بنشست<sup>۲</sup> بر خاست باز  
 چو از تیره شب نیمه‌ای در گذشت  
 بر آن گونه با خاطری<sup>۵</sup> گردناک  
 با استاد فتاح و بگشاد گوش  
 همان جا که آواز آن دلربای  
 به دل گفت رفتن در این تیره شب  
 چو شب چادر قیرگون<sup>۶</sup> چاک زد  
 در آمد ز ره قبط با صد سوار  
 چو فتاح را دید بردش نماز  
 نگاری بر این کوه دارد پناه  
 گر آمد به چشم تو آن دلربای  
 بدو گفت رهبان که من ز این نشان  
 ولیکن یکی ناله بشنوده‌ام  
 دلم خون شد از ناله زار او  
 سپهبد سپه را همان جا بماند  
 روان گشت رهبان به دنبال او  
 چو قبط دلاور بر آمد به کوه  
 نگه کرد ناگه یکی غار دید  
 برون آمد آن لعل رخشان ز سنگ  
 بدو گفت قبط ای سزاوار تخت  
 تو دانی که من مبتلای توأم<sup>۷</sup>  
 دلم خسته چشم خونریز توست
- ۴۵۰۵ که آن آفتابش نیامد به بام  
 که مهتاب را کس نبیند به روز  
 که خورشید بنهفت و ننمود<sup>۲</sup> ماه  
 همی جست مه<sup>۴</sup> را نشیب و فراز  
 سراپای آن کوه یکسر بگشت  
 به گوش آمدش ناله دردناک  
 بر آواز آن ناله بنهاد گوش  
 به گوش آمد او را نگهداشت جای  
 به نزدیک آن بت ندانم ادب  
 چراغ سحر شعله بر خاک زد  
 همه با کمرهای گوهر نگار  
 ۴۵۱۵ بدو گفت کای راهب چاره ساز  
 به بالا صنوبر به رخسار ماه  
 به دانش مرا سوی او ره نمای  
 ندیدم کس ای<sup>۷</sup> شاه گردنگشان  
 کیه از درد او دوش نغفوده‌ام  
 تنم گشت بیمار تیمار او  
 بر آواز آن ناله یکران برانند  
 که تا بر چه سان بیند احوال او  
 فروماند بر جای خویش آن گروه  
 به غار اندرون مسکن یار<sup>۸</sup> دید  
 ۴۵۲۵ جهان چون دهانش بر او گشته<sup>۹</sup> تنگ  
 مکن تیره بر خویشتن روی بخت  
 فرومانده اندر بلای توأم<sup>۱۰</sup>  
 گرفتار زلف دلاویز توست

۱. ب و ج و د: در.

۲. ب و ج و د: بنمود.

۳. د: بنشست و.

۴. اساس: ماه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵. ب: خاطر.

۶. ب و ج و د: نیگلون.

۸. د: مار.

۷. د: کسی.

۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۹. ب و ج و د: گشت.

- ۴۵۳۰ ز سوز تو در دیده آیم نماند  
خیال تو از دیده خوابم ببرد  
دلم فتنه چشم جادوی توست  
ز<sup>۱</sup> گیسو دلم را رسن ساختی  
کمان پشتری من<sup>۲</sup> ز ابروی<sup>۳</sup> توست  
دهان تو بر من جهان تنگ کرد  
ز آسیب سبب تو گشتم بهی  
مرا در غمت شادی امید نیست  
اگر بر نیارد لب کلام من  
مرا بی تو اندر دل آرام نیست  
۴۵۴۰ تو نیز ای دلارام با من بساز  
دلارامی و دلسنتان مانی  
اگر سر در آری به فرمان من  
سرت بگذرانم ز<sup>۴</sup> خورشید و ماه  
تو بر تخت و من پیش تخت به پای  
۴۵۴۵ چنین داد پاسخ مرا و را پری  
دلم را به دستان نیاری به دست  
مرا شوهر است ای سیه روزگار  
یکی<sup>۵</sup> زن به دو مرد باشد حرام  
از این ناپسندیده لب را ببند  
۴۵۵۰ عنان بازدار از کف دیو آ<sup>۶</sup>  
کسی را که زن باشد اندر سرای  
منه در حرم جای<sup>۷</sup> بیگانه گام  
چو باشند در پردهات دختران
- که با پیچ زلف تو تا بم نماند  
رخت آتش آورد و آبم ببرد  
چو زلف تو آشفته بر روی توست  
ببستی و در پایش انداختی  
پریشانی من ز گیسوی توست  
رخ من عذار تو بی رنگ دید  
ز نار توأم نیست روی بهی  
ز سرو تو آزادی امید نیست  
بر آید به دیوانگی نام من  
که آرام دل بی دلارام نیست  
چو زلفت مکن کار بر من دراز  
بیایارم کارام جان منی  
شوی بانوی کاخ و<sup>۸</sup> ایوان من  
دهم مر تو را تخت و زرین کلاه  
به رسم و شاقان پرستش نمای  
که ای دیو تا چند افسونگری  
که من هوشیارم تو مخمور<sup>۹</sup> مست  
از این بد<sup>۱۰</sup> بیندیش و آرم دار  
نشاید دو شمشیر در یک نیام  
پسندیده بدان<sup>۱۱</sup> کرده<sup>۱۲</sup> ناپسند  
بکردار دیو اسب<sup>۱۳</sup> شهوت متان  
ز دیگر زنان گوی پردهای  
که بیگانهات در نیاید ز بام  
مدر پرده<sup>۱۴</sup> دختر دیگران

۱. د: به.

۲. د: واو ندارد.

۳. د: که یک.

۴. ۱۰. ب و ج: راز.

۵. ۱۳. د: پرده بر.

۶. د: کمان پشت من گشته.

۷. ب و ج و د: مخمور و.

۸. ب و ج: بسنده بدان.

۹. ۱۱. ج و د: است.

۱۰. ب و ج: ز بازوی.

۱۱. د: به.

۱۲. د: پسندیده آن گفته.

۱۳. ب و ج: بر سر کام، د: بر سر بام.

- چو زن پارسائی ندارد نگاه  
زن پارسائی خود دان گناه<sup>۱</sup> [۱۵۶-پ]
- عنان را از این آرزو باز پیچ  
که ناید به دست تو جز هیچ هیچ<sup>۲</sup> ۴۵۵۵
- مسوزان دل اندر تمنای خام  
که پخته نگردی به<sup>۳</sup> سودای خام
- اگر تیغ تو خون<sup>۴</sup> بریزد ز من<sup>۵</sup>  
تمنای تو بر نخیزد ز من
- چو از چاره بیچاره شد چاره ساز  
به نومیدی از پیش او گشت باز
- فرا رفت فتاح و کردش سلام  
بگفت ای پری رخ تو را چیست نام
- بر اینگونه تنها و بی غمگسار  
سراسیمه بر گرد این کوهسار ۴۵۶۰
- کدامی تو ای مایه فرّ و هوش  
که خوابم نیامد ز درد تو دوش
- من از لشکر نامور حیدرم  
فرستاده از پیش پیغمبرم
- سمنبر به چشم اندر آورد آب  
روان کرد بر گل ز نرگس گلاب<sup>۶</sup>
- خروشی<sup>۷</sup> بر آورد بر سان زیر  
بدو گفت یک ساعت آرام گیر
- منم دختر نامور کامکار  
وزیر گرانمایه شهریار ۴۵۶۵
- شبی مصطفی را بدیدم به خواب  
جمالی فروزنده چون آفتاب
- پذیرفتم اسلام و آیین او  
دلم تازه گشت از ره دین او
- بدو گفتم ای سرو آزادگان  
نو آیین چراغ فرستادگان
- در این ره چه باشد که فرمان دهی  
که اندر رکاب تو باشد رهی
- سرم آستان تو جوید همی  
لبم داستان تو گوید همی ۴۵۷۰
- مرا گفت ابوالمحجن نامدار  
که او بود خواهد تو را جفت و یار
- به نزدیک [من]<sup>۸</sup> او رساند تو را  
گرفتار هجران نماند تو را
- سحرگه چو چشم اندر آمد ز<sup>۹</sup> خواب  
ز خرگه بزون آمدم با شتاب
- بدیدم ابوالمحجن را در راه  
شدم بنده آن سرو آزاد را
- نمودم بدو هر چه دیدم به خواب  
دلش را به مهر من آمد شتاب ۴۵۷۵
- ز خرگه مرا برد سوی سپاه  
ببستند عقلم به آیین و راه
- ز حیدر چو بگریخت جمشید شاه  
سوی قهرمان شد ز خاور سپاه

۱. د: این بیت را فاقد است؛ ب و ج: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

چو باشند بر دامن خواهران مکش دامن خواهر دیگران

۴. د: خونم.

۳. د: ز.

۲. د: که ناید بجز باد در دست هیچ.

۷. ب و ج: خروشان.

۶. ب و ج: گل نرگس کامیاب.

۵. د: تن.

۹. ج: به.

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

سپهدار حیدر سپه بر نشاند  
 رها کرد ما را به دریا کنار  
 ۴۵۸۰ سپه بخت تهماس بی داد و دین  
 همه مرز خاور زمین را بتاخت  
 من این جا به خواری اسیر آمدم  
 دلی دارم<sup>۲</sup> از خویشتن پر هراس  
 چنین سر نهاده به آوارگی  
 ۴۵۸۵ رخانم ز خون جگر لاله رنگ  
 چنین روزم از شب به خواب آمدی  
 اگر یارم از من خبر داشتی  
 مرا کرد مادر گل اندام نام  
 همانا که عمرو امیه تویی  
 ۴۵۹۰ بدو گفت فتاح کای نو بهار<sup>۵</sup>  
 چنین است آیین گردنده دور  
 گل<sup>۷</sup> تازه ز این باغ خرم که چید  
 گرت بهره نوش است بی نیش نیست  
 ز گیتی گر آباد گردی به گنج  
 ۴۵۹۵ تو نیز ای دلارام چندین منال  
 منم خال عمرو امیه که دوش  
 چو من بازگردم سوی یار تو  
 از این<sup>۱۰</sup> رنج و<sup>۱۱</sup> سختی رهاند تو را  
 بگفت این و بگذشت از آن<sup>۱۲</sup> نوبهار  
 ۴۶۰۰ وز آن<sup>۱۳</sup> روی دیگر چو تهماس شاه  
 همی راند لشکر به تیمار و درد

ز دنبال بندخواه لشکر برانند  
 برون برد لشکر به خاور دیار  
 بر انگیخت لشکر ز ساحل زمین  
 ز گردان بکشت آن که<sup>۱</sup> را می شناخت  
 بدین مردمان دستگیر آمدم  
 برهنه سر و پای و تن در پلاس  
 بر این کوه<sup>۲</sup> تنها ز بیچارگی  
 نهالینم از خاک و بالین ز سنگ  
 به بیداریم کی شتاب آمدی  
 مرا زار و بیچاره نگذاشتی  
 چه نامی تو ای پیر شیرین کلام  
 که اندر تو بینم همی<sup>۴</sup> نیکویی  
 روان را به تیمار و سختی مدار  
 گهی داد بسینم از او<sup>۶</sup> گاه جور  
 که آسیب خاری نه در وی رسید  
 دلی نیست کز نیش او ریش نیست  
 ببايد کشیدن به فرجام رنج  
 که از ناله گشتی بکردار نال  
 ز<sup>۸</sup> درد تو خونم بر آورد جوش  
 بیاگاهم او را ز گرفتار<sup>۹</sup> تو  
 بدین شوربختی نماند تو را  
 پری رخ نهان گشت در کنج غار  
 گریزان شد از شهر یم با سپاه  
 بریده دل از خواب و آرام و خورد

۱. د: آنچه.

۴. ب و ج و د: همه.

۷. ب و ج و د: گلی.

۱۰. د: کز این.

۱۳. د: وز این.

۲. د: دلم هست.

۵. د: نامدار.

۸. د: به.

۱۱. ب و ج: واو ندارد.

۳. د: بدین گونه.

۶. د: پیش آورد.

۹. د: کردار.

۱۲. ب و ج: از این.

- یکی کاردان<sup>۱</sup> آمدش پیش راه  
 بدو گفت کاندز فلان مرغزار  
 فرستاد تهماس و او را بخواند  
 چو آمد شهنش بدان بارگاه  
 شکنجه نهادند بروی به رنج  
 بدو گفت کای<sup>۶</sup> ریمن شور بخت  
 مر این جنگها را تو بودی سبب  
 ز خاور زمین تا به ساحل زمین  
 بدین کین سخت از تو بینم گناه  
 چنین داد پاسخ جهاندار جم  
 سوی مرز خاور کشیدی سپاه  
 به هم بر زدی شهر<sup>۸</sup> آباد من  
 ببردی زن و خان و مان مرا  
 گرفتی سپاه علی را اسیر  
 کنون هر چه دیدی سزاوار توس  
 درختی که کشتی به بار آمدت  
 متاب از گلیمی که خود رشته‌ای  
 از او بند برداشت تهماس و گفت  
 بران تا برانیم از این بوم و بر  
 به آب اندرون قلعه‌ای محکم است  
 چو خود را بدان قلعه انداختیم  
 بد اندیش اگر مرغ گردد به پر  
 بگفت این و لشکر همه بر نشاند  
 چو بگذشت لشکر ز دریا کنار
- خبر دادش<sup>۲</sup> از کار<sup>۳</sup> جمشید شاه [۱۵۷-ر]  
 نشست است بر دامن رود بار<sup>۴</sup>  
 بیاورد<sup>۵</sup> در پیشگاهش نشاند  
 و را بند فرمود تهماس شاه ۴۶۰۵  
 بر افکند بروی شکنجه شکنج  
 که بر باد دادی مرا تاج و تخت  
 ز کار تو شد روز من تیره شب  
 نهادی پی جنگ و بنیاد و کین  
 که آورد حیدر بدینجا سپاه ۴۶۱۰  
 کز این کار بر خود تو کردی ستم  
 جهان کردی از [گرد]<sup>۷</sup> لشکر سیاه  
 بکندی همه بوم و بنیاد من  
 همه و یژه و دودمان مرا  
 بسی را بکشتی به شمشیر و تیر ۴۶۱۵  
 چنین بد مکافات کردار توس<sup>۹</sup>  
 وز آن بار بر دل غبار آمدت  
 بخواهی درود<sup>۱۰</sup> آنچه خود کشته‌ای  
 که با جان پاکت خرد باد جفت  
 مگر حیدر از ما نیابد خبر ۴۶۲۰  
 بدان محکم قلعه دیگر کم<sup>۱۱</sup> است  
 دل از کار دشمن بپرداختیم  
 بر آن قلعه هرگز نیابد گذر  
 به آب اندرون رفت و کشتی براند  
 کس آمد بر<sup>۱۲</sup> حیدر نامدار ۴۶۲۵

۱. ب: کاروان.

۲. ب و ج و د: کردش.

۳. ب و ج: از پیش.

۴. د: کوهسار.

۵. د: بیاورد و.

۶. د: ای.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۸. ب و ج و د: شهر و.

۹. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.

۱۰. ج: در او.

۱۱. د: قلعه دیگر.

۱۲. د: سوی.

که تهماس از این جا به سختی و رنج  
 چو آگاه شد شیر لشکر پناه  
 چنین گفت با شاه پیروز بخت  
 بیارام و لشکر هم ایدر<sup>۳</sup> بدار  
 همی باش چندان<sup>۴</sup> در این بوم و بر  
 ۴۶۳۰ من و میر سیاف و زنهار خوار  
 دو کافر همانا در آن شهر بود  
 چو از کار حیدر خبر یافتند  
 ز دریا به زورق بریدند راه  
 به تهماس گفتند هشیار<sup>۵</sup> باش  
 ۴۶۳۵ ز کار تو حیدر خبر دار گشت  
 چنین گفت تهماس با رایزن  
 بیندیش کاندیشه را هست جای  
 خردمند اندیشه کرد از نهفت  
 ۴۶۴۰ که هست اندر این ره یکی آب گرد  
 ببايد<sup>۶</sup> یکی مرد دریا شناس  
 رساند علی را به کام نهنگ  
 همان دو فرومایه برخاستند  
 که او را بیدان آب گرد افکنیم  
 ۴۶۴۵ پذیرفت تهماس چندان سپاس  
 به زورق دو بیداد شوریده بخت  
 برفتند نزدیک حیدر دوان<sup>۷</sup>  
 مرنجان عنان را به حصن برنج  
 روان کرد لشکر به حصن برنج  
 بیاراست کشتی<sup>۸</sup> به دنبال شاه  
 که بدخواه را تیره شد روز<sup>۹</sup> بخت  
 مجنبان سپه را ز دریا کنار  
 که از من به سوی تو آید خبر  
 برانیم پی بر پی<sup>۱۰</sup> شهر یار  
 روانشان<sup>۱۱</sup> ز اسلام بی بهر بود  
 شب تیره از شهر بشتافتند  
 نهادند سر سوی تهماس شاه<sup>۱۲</sup>  
 نه هنگام خواب است بیدار باش  
 گر این جا رسد کار دشوار گشت  
 که راهی<sup>۱۳</sup> که شایسته دانی بزن  
 تو باشی به هر نیک و بد رهنمای  
 از آن پس به پاسخ به تهماس گفت  
 نهنگی بدو اندرون سالخورد  
 کز آن آب گردش نباشد هراس  
 در اندازد او را به دام نهنگ  
 زبان را به پاسخ<sup>۱۴</sup> بیاراستند  
 وز او بر رخ آب گرد افکنیم [۱۵۷-پ]  
 که داننده آن را نداند<sup>۱۵</sup> قیاس  
 ز دریا به خشکی فکندند رخت  
 به آواز گفتند کای پهلوان  
 میپمای<sup>۱۶</sup> راه و میفزای رنج

۱. د: لشکر.

۲. ج و د: روی.

۳. د: این جا.

۴. د: چندین.

۵. د: پیوسته بر.

۶. ب و ج: روان را.

۷. د: این بیت را فاقد است.

۸. د: بیدار.

۹. د: خالی.

۱۰. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۱. ب و ج و د: گفتن.

۱۲. ب و ج: که دانا نداند مر آن راه؛ د: که دانا مر او را نداند.

۱۳. ب و ج و د: روان.

۱۴. اساس: میپمای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- از آن قلعه بگریخت تهماس شاه  
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان  
تو را هم به فرّ تو ای رهنمای  
سه روز اندر این آب دریا به راه  
سپهبد به رفتن بیاراست کار  
خود و قنبر و میر زنهار خوار  
دو بیداد<sup>۱</sup> بد گوه رهنمای  
چو با بادبان باد دمساز گشت  
بدینگونه تا درگذشت آفتاب  
شبانگه که این زورق زرنگار  
ز مه تا به ماهی سیاهی گرفت  
رسیدند نزدیک آن آب گرد  
بر آمد ز دریا خروش نهنگ  
دلبران سراسیمه بر خاستند  
به حیدر بگفتند بگشای گوش  
دو مشعل همی تابد از روی آب  
ندانیم کان تابش<sup>۴</sup> از دور چیست  
چنین داد پاسخ یل تیز<sup>۵</sup> چنگ  
نهنگ دلاور ز دریای آب  
شما پیش یزدان نیایش کنید  
من و روی دریا و رزم نهنگ  
به<sup>۸</sup> ایوان کشتی بر آمد چو شیر<sup>۹</sup>  
دمنده چو از آب سر بر کشید  
سپهبد به شمشیر بگشاد چنگ  
به جنبش در آمد نهنگ دلیر
- به شهری دگر برد از آن جا پناه  
اگر خود بیاید سپردن روان  
چو فیروزی و بخت بخشد خدای  
رسانیم روز چهارم به شاه  
کشیدند کشتی به دریا کنار  
هنرمند سیاف خنجر گذار  
برانندند چون باد کشتی ز جای  
شتابنده با مرغ همراز<sup>۲</sup> گشت  
همی کرد کشتی به رفتن شتاب  
رسید از میان سوی دامن<sup>۳</sup> کنار  
جهان از سیاهی تباهی گرفت  
شده قیرگون پرده لاجورد  
که شیر از نهیش بینداخت چنگ  
ز کشتی خروشیدن آراستند  
که از ژرف دریا بر آمد خروش  
فروزنده چون مشعل آفتاب  
به آب اندرون مشعل نور چیست  
که هست آن دو مشعل دو چشم نهنگ  
همانا که دارد<sup>۶</sup> به کشتی شتاب  
جهان آفرین را ستایش کنید  
ببینم که دارد پی و زور چنگ<sup>۷</sup>  
به چنگ اندرون ازدهای دلیر<sup>۱۰</sup> [۱۵۸-ر]  
به یک دم دو سلاح را در کشید  
بر آویخت با سالخورده نهنگ  
همه آب دریا ز بر کرد<sup>۱۱</sup> زیر

۳. ب و ج و د: دریا.

۶. د: همانگه که دارد.

۹. د: دلیر.

۲. د: دمساز.

۵. ب و ج: شیر.

۸. ب و ج و د: بر.

۱۱. ب و د: کرد و.

۱. ب و ج: بی دین.

۴. د: آتش.

۷. د: ببینم چه دارد بدین روز چنگ.

۱۰. د: چو شیر.



- نگه کرد حیدر یکی کوه دید  
 ۴۶۷۵ بزد بر سرش تیغ آینه تاب  
 چو مجروح شد سالخورده نهنگ  
 تن خود به کشتی بر افکند پست  
 فتادند گردان ز کشتی در آب  
 فرا<sup>۲</sup> کرد سر دلدل سرفراز  
 به دندان ز دریاش بیرون کشید ۴۶۸۰  
 ز دنبال او میر زنهار خوار  
 بزد چنگ سیاف در<sup>۵</sup> یال او  
 میان سه<sup>۶</sup> جنگی در آن رودبار  
 چو بر دامن رودبار<sup>۸</sup> آمدند  
 ۴۶۸۵ چو بشکست کشتی دمنده نهنگ  
 چو زورق سپر کرد در زیر پای  
 بر آهنگ او زخم خورده نهنگ  
 یکی هاتف آواز داد از فراز  
 بنه پای بر روی دریای آب  
 ۴۶۹۰ چو آواز هاتف رسیدش به گوش  
 روان گشت بر روی دریا چو باد  
 یکی تیغ زد بر میان نهنگ  
 نهنگ دلاور تپیدن گرفت  
 یکی کشتی از سوی دریا کنار  
 که تهماسشان شب فرستاده بود ۴۶۹۵  
 بدان تا بداند که<sup>۱۳</sup> هنگام جنگ  
 فروماند کشتی به گرداب تیز  
 که بر روی دریا<sup>۱</sup> به کشتی<sup>۳</sup> رسید  
 نهنگ دلاور فرو شد به آب  
 به سختی برآویخت با مرد جنگ  
 به خشمی که کشتی به هم بر شکست  
 درنگ آمد آن جا به جای شتاب  
 سوی قنبر آمد دهان کرده<sup>۴</sup> باز  
 وز آن جایگه سر به هامون کشید  
 دم ببارگی را گرفت استوار  
 به دست آمدش گردن و بال او  
 همی بردشان تا به دامن<sup>۷</sup> کنار  
 به زیر یکی کوهسار آمدند<sup>۹</sup>  
 سپر کرد کشتی یل تیز چنگ  
 به دست اندرون آتش جانربای<sup>۱۰</sup>  
 فراخای<sup>۱۱</sup> دریا بر او کرد تنگ  
 که از درقه<sup>۱۲</sup> در آب زورق مساز  
 که دشمن به دست تو گردد خراب  
 بر آورد شیر دلاور خروش [۱۵۸-پ]  
 به زخمی دگر داد مردی بداد  
 به یک زخم سیر آمدش سر ز جنگ  
 از آن پس فرود آرمیدن گرفت  
 رسیدند با نامور صدسوار  
 ز کار علی شان خبر داده بود  
 چه آمد<sup>۱۴</sup> به روی علی زان نهنگ  
 بر آمد ز تهماسیان رستخیز

۱. د: کشتی.

۴. ب و ج و د: کرد.

۷. د: دریا.

۱۰. د: جانگزی.

۱۳. د: بدانند.

۲. د: دریا.

۵. د: بر.

۸. د: کوهسار.

۱۱. د: فراخی.

۱۴. ب و ج و د: آید.

۳. د: فرو.

۶. د: دو.

۹. د: ز دریا به دریا کنار آمدند.

۱۲. د: درغه.

- به لات و عزى خواهش آراستند  
يكى بانگ بر زد بدیشان على  
بمانيد لات و عزى را به جاى  
بگفتند تا در جهان زنده ايم  
ز دريا به كشتى در آمد على  
چنان چون ببايد بپرداختشان<sup>۱</sup>  
از ايشان يكى را كه بد رهنماى  
از آن پس به نوعى كه شايسته ديد  
وز آن جا بفرمود تا رهنماى  
چو طاووس زرّين بر آمد ز آب  
رسيدند بر دامن كوهسار  
چو خورشيد بر ظلمت افكند نور  
ستايش كنار پيشباز آمدند  
گرفتند پرسيدن از كار او  
بگفت آنچه با سالخورده نهنگ  
پس آنكه ز ياران بپرسيد باز  
نمودند از آغاز و انجام كار  
چو بشكست كشتى دمنده نهنگ  
به آب اندرون دلدل راهوار  
كنون تا برآمد بلند آفتاب  
در آن آب دامن يكى بيشه بود  
از آن<sup>۲</sup> بيشه دلدل چراگاه داشت  
ز بيشه برآمد يكى تند شير  
بر آورد سر دلدل تيز هوش  
در آمد بدان شير جنگ آزمائى
- و ز آن بدرهاى همى خواستند  
كه اينت بد انديشى و جاهلى  
در آريد تن در سبيل خداى  
به فرمان عزّى سرافكنده ايم  
ولّى خدا مائى پـردلى  
ز كشتى به دريا در انداختشان<sup>۲</sup>  
رها كرد بهر نمايش به جاى  
ز گرداب كشتى به يك سو كشيد  
روان كرد كشتى به رفتن ز<sup>۳</sup> جاى  
سيه زاغ را سرفرو شد به خواب  
ببستند كشتى به دريا كنار  
بديدند ياران على را ز دور  
به نزديك حيدر فراز آمدند  
ز آشوب دريا و پيكار او  
چه كرد آن دلاور به هنگام جنگ  
ز اميد كوتاه و راه<sup>۴</sup> دراز  
ز نيك و بد و<sup>۵</sup> گردش روزگار  
دم و يـال دلدل گرفتيم تنگ  
رسانيد ما را بدين كوهسار  
خراميد سوى چراگاه و آب  
كز او<sup>۶</sup> بر دل هر كس<sup>۷</sup> انديشه بود  
دل از كسار بيشه نه آگاه داشت  
دمنده سوى دلدل آمد دليلر  
چو شير اندر آمد بماليد گوش  
گرفتش به دندان و بردش ز جاى

۱. د: پرداختشان.

۲. د: در انداختشان.

۳. د: به.

۴. ب و ج و د: واو ندارد.

۵. ب و ج: كز آن.

۶. د: رنج.

۷. ب و ج و د: در.

۸. د: هر يك.

- ۴۷۲۵ فرو ماند از او چنگ و بازوی شیر  
بزد بر سرش سم پولاد سای  
بدان بیشه آمد همانکه علی  
سرش در بر آورد و بنواختش  
بر آمد ز بیشه یکی تیره گرد  
از آن گرد بر خاست آواز شیر  
چو حیدر به گرد اندرون بنگرید  
۴۷۳۰ برون آمد از بیشه صد تند شیر  
از آن هر یکی چون یکی پاره کود  
بر آهنگ شیران بجنید شیر  
به یاران چنین گفت کاندن نهید<sup>۱</sup>  
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید  
۴۷۳۵ بزد نعره‌ای شیر پروردگار  
گشادند شیران به شمشیر دست  
ز نیروی حیدر به شمشیر تیز  
ز بس شیر درنده کافکنده شد  
سر اپای بیشه ز بالا و زیر  
۴۷۴۰ ز شیران هر آن کاو به جان رسته بود  
پراکنده گشتند شیران مست  
سپهدار ملاح را پیش خواست  
بدو گفت بنمای تا بی سپاه  
چنین داد پاسخ که حصن برنج  
۴۷۴۵ یکی<sup>۵</sup> میل دارد سر اندر سحاب  
چو خورشید شب را در آرد به زیر  
یکی آینه زیر پای عقاب  
کسی کاو شتابد به دریا کنار
- سرو یال او دلدل آورد زیر  
ز مغز سرش داد خورد همای  
ز دلدل بسدید آنچنان پر دلی  
نوازش کنان سر برافراختش  
که آن تیرگی چشم را خیره کرد  
خروشیدن آمد ز بالا و زیر  
همه روی بیشه پر آشوب دید  
نهادند سر سوی مرد دلیر  
جهانی ز آشوبشان پر شکوه  
به اسب اندر آمد هزبر دلیر  
در این بیشه کشتی به خون بر نهید<sup>۲</sup>  
به خون دامن آب جیحون کنید  
ببرد از دل و مغز شیران قرار  
نهادند سر سوی شیران مست  
بر آمد ز درندگان رستخیز  
ز درندگان بیشه آکنده شد  
سرو سینه و چنگ و بازوی شیر  
ز شمشیر جنگاوران<sup>۳</sup> خسته بود [۱۵۹-ر]  
ز هر ده یکی زنده افزون<sup>۴</sup> نرست  
نشانهای دریا بپرسید راست  
گریزان کجار فت تهماس شاه  
حصاری است آباد کرده به گنج  
عقابى بر او بسته از زرّ ناب  
به گردش در آید عقاب دلیر  
فروزان چو آینه در آفتاب  
نیارد گذشتن ز میل حصار

۱. د: می در دمید.

۲. ب و ج و د: در نهید.

۳. ب و ج: شیرافکنان.

۵. د: کجا.

۴. د: یک آن روز کمتر.

- از آن میل هر کس هراسان بود  
چو ماند بدان میل یک میل وار  
شنیدم که تهماس و بهری سپاه  
علی گفت کوتاه گردان سخن  
از این جایگه تا به حصن برنج  
چو کشتی بیاراست دانای آب  
بریدند دریا به کشتی سه روز  
بر آمد ز مغرب یکی تندباد  
پدید آمد<sup>۴</sup> آن میل آینه تاب  
همی کرد کشتی بدان میل میل  
به یک ساعت آن میل از آن رودبار  
چو کشتی ز دریا به خشکی رسید  
بیامد به نزدیک تهماس شاه  
بدو اندرون نامبردار پنج  
سپهد زبان آوری بر گزید  
بدو گفت از این باره بیرون شتاب  
فرستاده آمد فرود از فراز  
چو از دور نزدیک دریا رسید  
بشد روز روشن بر او تیره شب  
بپیچید تا باز پیچد به راه  
چو راز فرستاده کوتاه گشت  
کمان را بمالید و بگشاد چنگ  
یکی تیر بر وی بزد کز نهیب  
فرستاده دیگر آمد فراز  
کمانور<sup>۱۰</sup> کمانداری آغاز کرد
- که بر وی گذشتن نه آسان بود  
کند میل کشتی به میل حصار<sup>۱</sup>  
از این جا بدانجا گرفتند راه  
سخن جز به دریا و کشتی مکن  
به رفتن بیارای<sup>۲</sup> و بفزای<sup>۳</sup> رنج  
نمودند گردان به رفتن شتاب  
چهارم چو بفروخت گیتی فروز<sup>۴۷۵۵</sup>  
که آشوب در آب دریافتا  
به سر بر همی گشت زرین عقاب  
چو سهل عرب بر یمانی سهل  
رسانید کشتی به پای حصار<sup>۵</sup>  
ز بالا یکی دیده بان<sup>۶</sup> بنگرید<sup>۴۷۶۰</sup>  
که آمد یکی کشتی از بارگاه  
رسیدند نزدیک حصن برنج  
که هر جا<sup>۷</sup> زبان آوری را سزید  
بیاور نشانی ز کشتی و آب  
زبان خواست کردن به پرسش دراز<sup>۴۷۶۵</sup>  
بدانست چون<sup>۸</sup> مر علی را بدید  
زبان را فرو بست و بگشاد لب  
نماید سخنهای پنهان به شاه  
از او میر سیاف آگاه گشت  
به شست اندر آورد تیر خدنگ<sup>۴۷۷۰</sup>  
سر سر فراز اندر آمد<sup>۹</sup> به شیب  
چو روز آشکارا بدانست راز  
یکی تیر دیگر بر او ساز کرد

۳. ب: مفزای، د: منمای.

۶. ب و ج و د: دیدبان.

۹. د: اندر آید.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. ب و ج: بدیدند.

۷. ب و ج: هر سو؛ د: هر کاو.

۱۰. د: کمان را.

۲. د: میارای.

۵. د: به دریا کنار.

۸. د: تا.

بسیفتش به پیکان همه یال و سفت	فرستاده را کرد با خاک جفت
بیامد چهل مرد جنگ آزمای	نرفت از چهل تن یکی باز جای
چنین گفت دستور از آن پس به شاه	که چندین دلاور برفت از سپاه
نیامد فرستاده‌ای باز پس	که باشد به گفتار فریاد رس
همانا که حیدر ز دنبال شاه	به کشتی بدین جانب آمد <sup>۱</sup> ز راه
چنین پاسخ آورد تهماس باز	که اندیشه بد مگردان دراز
اگر چون نهنگ اندر آید به آب	و گر پر برآرد بسان عقاب
نیاید بدین جا به تدبیر و رای	مگر استخوانش بیارد همای
زبان چون ز گفتن بپرداخت شاه	برآمد ز در ناله دادخواه
به تهماس گفتند کآمد علی	تو از کار دشمن چرا غافل
بگفت <sup>۲</sup> آن چهل <sup>۳</sup> مرد آزاده را	چهل نامدار فرستاده را
بدو گفت دستور کای سرفراز	جهان را به تاج تو بادا نیاز
نمی‌خواهد از تو علی گنج و تاج	نه شهر و نه آباد و بوم و خراج
ز تو دین اسلام جوید همی	دل از کینه جستن بشوید <sup>۴</sup> همی
گرت دست او نیست مفشار پای	سرخویش گیر و بپرد از جای
و گر نه بنه گردن <sup>۵</sup> اسلام را	بدو نام اخلاص ده نام را
به دستور پاسخ چنین داد شاه	که گر چند شد روی بختم سیاه [۱۵۹-پ]
هنوزم به دولت صدامید هست	مبادم ز امید کوتاه دست
به یک رزم دیگر شوم چاره ساز	مگر کآیدم دولت رفته باز
نخستین کسی را که بی‌پاک بود	دلیر و سخنگوی <sup>۶</sup> و چالاک بود
به نزدیک حیدر فرستاد و گفت	که خارا شاید به پولاد سفت
تو امید از این باره کوتاه کن	سربارگی را سوی راه کن
اگر پر برآری بسان همای	نیاری مر این قلعه را زیر پای
به دستان کسی را بدو <sup>۷</sup> دست نیست	حصاری چنین در جهان هست، نیست
گذشته سر باره‌های بلند	ز اندازه منجنیق و کمند

۱. ب و ج: بدین جا بیامد.

۲. ب و ج و د: بکشت.

۳. ب و ج: جهان.

۴. د: بجوید.

۵. اساس: تبه کردن؛ که مغلول می‌نمود، با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.

۶. د: سخنگوی دانا.

۷. ب و ج: بر او؛ د: بدین.

- تو صد سال ار این جا<sup>۱</sup> درنگ آوری  
 زبر دستی مرد دستان نمای  
 از این جا کنون باز گرد ای علی  
 چو آمد فرستاده نزدیک شیر<sup>۲</sup>  
 که گر شاه را بر سپهر است جای  
 وگر سازد از چشم ماهی پناه  
 فرستاده سر کرد سوی فراز  
 رسانید پیغام حیدر به شاه  
 به دژ اندرون بود سیصد سوار  
 برون آمد آن لشکر آراسته  
 بپوشید حیدر سلیح نبرد  
 به نزدیک آن لشکر آمد فراز  
 بگفت ای بد اندیش بد روزگار  
 بدین مایه لشکر چه مرد منی  
 تو خود نیز<sup>۵</sup> دانی که در رزمگاه  
 نیاوردی آن روز با<sup>۶</sup> من درنگ  
 کنون روز افزون<sup>۷</sup> و سیصد سوار  
 چو خواهی که نامت بماند به جای  
 بدو گفت تهماس کای نامجوی  
 که تا من به جان در جهان زنده‌ام  
 سر اندر نیارد به نرمی پلنگ  
 چو بشنید حیدر هم‌آورد خواست  
 نداد هیچ حیدر مر او را زمان<sup>۱۰</sup>  
 یکی دیگر آمد به میدان برون  
 بر اینگونه از کافران سی سوار<sup>۱۱</sup>
- نیاری که این دژ به چنگ آوری  
 نیارد سر چرخ را زیر پای  
 مرنجان روان را به بی‌حاصلی  
 چنین داد پاسخ هزبر دلیر<sup>۳</sup>  
 کمند من آرد سزش زیر پای  
 به نوک سنانش برآرم به ماه  
 خرامید سوی فرستنده باز  
 بیاراست تهماس کار سپاه  
 همه ویژه و دوده شهریار  
 وز ایشان زمین گشت پر خواسته  
 نشست از بر دلدل ره‌نورد  
 زبان کرد بر شاه ساحل دراز  
 که بود بدین دانش آموزگار  
 چه شایسته دارو برد<sup>۴</sup> منی  
 نتابند با من به جنگ این سپاه  
 که کردی جهان را پر از مرد جنگ  
 فلک بر تو می‌خندد ای دیو سار  
 بیارای لب را به نام خدای  
 سخن با من از گرز و شمشیر گوی  
 روان را به کین تو آکنده‌ام  
 مگر باشدش<sup>۸</sup> بسته دندان و چنگ  
 سواری برون آمد از سوی<sup>۹</sup> راست  
 رسیدن همان بود و کشتن همان  
 همان جا بینداختش سرنگون  
 یگان و دوگان را بیفکند خوار

۳. د: چنین پاسخ آورد شیراله.

۶. ب: بر.

۹. د: دست.

۲. د: شاه.

۵. د: نیک.

۸. ب: کس بود؛ ج و د: کش بود.

۱۱. د: هزار.

۱. ب و ج: این جا.

۴. د: دستبرد.

۷. ب و ج و د: امروز.

۱۰. د: امان.

بـغـزید کوس و بـنـالید نای	بـرـانـگـیـخـت تـهـمـاس لـشـکـر ز جـای	
گـشـادند بـازو بـه گـرز و سـنـان <sup>۱</sup>	چـو دیدند یـاران حیدر چـنان	۴۸۲۵
ز آیینـه جان زدودند <sup>۲</sup> زنگ	کـشـیدند شـمـشیر آیینـه رنـگ	
بـه خـون دامن کوه شد لعل فام	بـکـشـتند آن کـافـران را تـمـام	
ز مـیدان سـوی قـلعه شد بی سپاه	عـنـان را ز مـیدان بـیـپـیـچـید شـاه	
هـمـی رانـد تا پـیش باره فـراز	ز دـنـبـال او حیدر رزمـساز	
بـر افـراز خـندق پـل افـکنـده دید	چـو حیدر بـه نـزدیک خـندق رسیـد	۴۸۳۰
هـمـه باره و بـر جـها بـنـگـرد	فـرا رـفـت سـیـاف تا بـگـزرد	
هـمـین جـا کـه هـستی بـیـفـشار پای	عـلی گـفـت مـشـتاب <sup>۳</sup> مـگـذر ز جـای	
مـیـنـدار کاو را بـسی رونـق اسـت	چـه <sup>۴</sup> این پـل کـه بـر روی این خـندق اسـت	
نـگـر تا بـه رـفـتن بـر او بـنـگـری	طـلـسم اسـت و نـیرنگ و افسـونـگری	
بـه جـنبـش درآمد ز سر تا بـه پای	بـزد دسـت بـر پـل ولی خـدای	۴۸۳۵
کـه دادـت ز کـار طـلـسم <sup>۵</sup> این خـبر	بـدو گـفـت سـیـاف کـای <sup>۵</sup> نـامـور	
چـو بـر روی خـندق گـذر کـرد شـاه	چـنین داد پـاسـخ کـه از <sup>۷</sup> رزمـگـاه	
خـرد شد بـه دانـش مرا رهنـمای	اگر پـول بـودی نـماندی بـه جـای	
ز باره یـکی تـیرش افـتاد پـیش	چـو حیدر بـه سر بـرد گـفتار خـویش	
در او بد نـبـشته خـطی <sup>۸</sup> دلپذیر [۱۶۰-ر]	نـگـه کـرد در خـانه پـر تـیر	۴۸۴۰
در این دژ <sup>۹</sup> بـه سـختی و رنج <sup>۱۰</sup> اندرم	کـه سـعد سـرافـراز جـنگـاورم	
وز این تـیرگی روشـناییم ده <sup>۱۱</sup>	از این بـند و زـندان رها ییم ده <sup>۱۱</sup>	
کـه تا چـون تـواند شـدن بـرفـراز	پـر اندیشـه شد حیدر سـرفـراز	
ز دـنـبـال او یـاوران هـر چـهار	فـرود آمد از دامن کوهسار	
هـمـی کـرد بـر سـوی خـشکی <sup>۱۲</sup> شـتاب	بـرآمد یـکی کـشتی از روی آب	۴۸۴۵
رسیـدند نـزدیک دامن <sup>۱۳</sup> کـنار	بـه کـشتی درون نـامـور صـد سـوار	
فـرستاد سـیـاف را پـیشـباز	چـو آگـاه شد حیدر رزمـساز	

۳. ب و ج و د: مشتاب و.

۶. د: ز کار طلسمت که داد.

۹. اساس: دز (با یک نقطه).

۱۲. د: روی کشتی.

۲. د: گشودند.

۵. د: ای.

۸. خطی بد نبشته بسی.

۱۱. د: بخش.

۱. د: گرز گران.

۴. د: چو.

۷. د: در.

۱۰. ب، ج و د: به بند.

۱۳. د: دریا.

- فرستاده آمد به دریا کنار  
نمودند کای مرد دانش سگال  
ولیکن نه بر اختیار آمدیم  
ز نیروی آن میل آینه تاب  
بباید سپردن کنون عشر مال  
فرستاده گفت ای گرانمایگان  
بدین کشور آمد ز<sup>۴</sup> دریا علی  
نخواهد علی از شما سیم و زر  
همه پیشش آید و مؤمن شوید  
ز کشتی سوی حیدر رزمخواه  
نهادند گردن به فرمانبری  
چو افتاد کشتی به دریا کنار  
به تهماس بنمود کز روی آب  
گمانم که بازارگان زاده‌اند  
چنین گفت تهماس شوریده بخت  
اگر باژ<sup>۷</sup> نستاتم از کاروان  
ور آن جا فرستم کسی باژ<sup>۷</sup> خواه  
بدو گفت دستور کای شهریار  
کسی را به حیدر فرست از سپاه  
فرستاده آمد به حیدر ز شاه  
علی گفت شاید مرا کار نیست  
پیمبر چو برگشت سوی حصار  
که چون باژ<sup>۷</sup> خواه آید<sup>۹</sup> ایدر<sup>۱۰</sup> فراز  
بگویش که ما را یکی مهتر است
- بپرسید از آن نامور صد سوار<sup>۱</sup>  
یکی کار واتیم و<sup>۲</sup> بسیار مال  
که ایدر به دریا کنار آمدیم  
بدین جانب افتاد کشتی ز<sup>۳</sup> آب  
وگرنه گذشتن نباشد مجال  
که مدهید مال این چنین رایگان  
پدید آورد<sup>۵</sup> مردی و پر دلی  
ببندید فرمان او را کمر  
وز آن پس همه شاد و ایمن شوید  
گرانمایگان برگرفتند راه  
به آیین اسلام پیغمبری  
یکی دیده بان بنگرید از حصار  
یکی کشتی آورد از این سو شتاب [۱۶۰-پ] ۴۸۶۰  
ز دریا بدین<sup>۶</sup> ساحل افتاده‌اند  
که ما را یکی مشکل افتاد سخت  
بر این آب کشتی نگرده روان  
ز شمشیر حیدر نیابند راه  
به دستوری من بپرداز کار ۴۸۶۵  
بدین کار دستوری از وی بخواه  
که باشد به دستور او<sup>۸</sup> باژ<sup>۷</sup> خواه  
از این در مرا جای گفتار نیست  
چنین گفت حیدر به سالار بار  
زبان را بیارای و مگشای<sup>۱۱</sup> راز ۴۸۷۰  
که چون ما هزاران و را چاکر است

۳. ب و ج: بر؛ د: در.

۶. د: سوی.

۸. اساس: دستوری؛ که با ترجمه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۱. د: بگشای.

۲. ب و د: واو ندارد.

۵. د: بدیدند از او.

۱۰. د: اندر آید.

۱. د: هر چهار.

۴. د: به.

۷. ب و د: باج.

۹. ج: آمد.



همه بار<sup>۱</sup> این کاروان آن اوست  
 از او جست باید کنون ساو و باج  
 بدو گفت سالار فرمانبرم<sup>۲</sup>  
 بر این سان که گفתי به پایان برم<sup>۳</sup>  
 گشادنش<sup>۴</sup> در بند فرمان اوست  
 که مدخل هم او دارد اندر خراج

### گرفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - حصار را<sup>۵</sup>

۴۸۷۵ چو تدبیرها کرده شد شب رسید  
 دلبران همان جا فرود آرمید  
 چو بنشست باتاج گیتی فروز  
 بر ایوان هندوی شب ترک روز  
 فرستاده آمد به سالار بار  
 خردمند را برد سوی حصار  
 از آن کاروان آن که پر مایه بود  
 ز دانش کسی را که پیرایه بود  
 برفتند یکسر سوی کوتوال  
 نمودند با او سخنهای مال  
 که ما را از آن<sup>۶</sup> کاروان بهره نیست  
 بدین مال کس را ز ما<sup>۷</sup> زهره نیست  
 جوانی است همراه ما<sup>۸</sup> بحر نام  
 خداوند کالا و اسب و غلام  
 متاع گرانمایه در بار اوست  
 که صد دل به صد جان خریدار اوست  
 بر آن بار کس را ز ما بار نیست  
 وز آن پیش او<sup>۹</sup> جای گفتار نیست  
 شما را از او جست باید خراج  
 که ما چاکریم او خداوند تاج  
 فرستاد کس در<sup>۱۰</sup> زمان کوتوال  
 بدان تا بیاید خداوند مال  
 خرامید حیدر به نزدیک شهر  
 به آیین بازارگانان دهر  
 متاعی که آن پیشکش را سزید  
 ز رخت گرانمایه تر برگزید  
 چو پیش آمد و پیشکش برد پیش  
 سر افکند و بنشست بر جای خویش  
 بدو گفت دژبان به فرمان شاه  
 بده باژ و بستان ز من خط راه  
 چنین داد پاسخ که از چند<sup>۱۱</sup> و چند  
 بگوی آنچه باشد خرد را پسند  
 بدو گفت دژبان که ای محترم  
 برون کن ز هر صد<sup>۱۲</sup> درم ده<sup>۱۳</sup> درم

۳. د: فرما نبریم.

۵. ب و ج و د: این.

۸. ب و ج: پیش ما؛ وز این پیشمان.

۱۱. ب و ج: ده.

۲. ب و ج: گشادیش.

۴. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گفتار اندر گرفتن شاه اولیا برنج را.

۷. د: او.

۱۰. ب و ج و د: واو ندارد.

۱. ب: باج

۶. د: ما را همی.

۹. د: اندر.

۱۲. ب و ج: صد.

- به دژبان علی<sup>۱</sup> گفت کز صد یکی  
چنین داد پاسخ بدو کوتوال  
علی گفت اگر این کند باژ خواه  
بدو گفت دژبان که ای<sup>۲</sup> سرفراز<sup>۳</sup>  
تو خود شاه را آشنا بوده‌ای  
گرت هست گستاخی اکنون به شاه  
مرا چون ز فرمان نباشد گریز  
سرافراز با کوتوال حصار  
چو نزدیک ایوان<sup>۴</sup> فراز آمدند  
به پیش اندرون شد یکی پیشکار  
به تهماس گفت ای سزاوار<sup>۵</sup> گاه  
جوانی در آن کاروان بحر نام  
همه کاروان زیر فرمان اوست  
خراج کهن جست از او کوتوال  
مرا گفت نزدیک خسرو برید  
کنون بار سالار با باژ خواه  
بفرمود تا هر دو را پیشکار  
زمانی به حیدر نگه کرد شاه  
بگفت ای جوانمرد بر گوی راست  
علی گفت اگر شاه را یاد نیست  
که چون من ز<sup>۶</sup> دنبال جمشید شاه  
بماندم سپاهی به دریا کنار  
تو از مرز ساحل کرم کرده‌ای  
به خون ریز خاور زمین رفته‌ای  
زمین را به خون اندر آغشته‌ای
- نخواهم فزون دادنت بی شکی  
که آری بگیرم ز تو عشر مال  
شکایت کنم ز او به نزدیک شاه  
دلم را به مهر تو آمدن نیاز<sup>۷</sup>  
در این داوریه‌ها کجا بوده‌ای  
بر و ده یک<sup>۸</sup> مال خود ز او<sup>۹</sup> بخواه  
نگیرم خراج از نگوید بگیر  
برفتند از آن جا سوی شهریار  
سران سر به سر پیشباز آمدند  
بدان تا چه فرمان دهد شهریار  
یکی کاروان است کامد ز راه  
به دیدار و گفتار و دانش تمام  
گرانمایه رختی که هست آن اوست  
نپذیرفت فرمان خداوند مال  
ز مال کهن هدیه‌ای نو برید  
همی<sup>۱۰</sup> باز خواهند در بارگاه  
در آورد در پی فرمان گزار [۱۶۱-ر]  
ندانست چندان که کردش نگاه  
که با من تو را دوستی از کجاست  
بگویم که داد است و بیداد نیست  
سوی قهرمان برگرفتم سپاه  
سپهدارشان سعد خنجر گذار  
سپاه مرا محترم کرده‌ای  
کمر بسته با تیغ کین رفته‌ای  
کسی را که دریافتی کشته‌ای

۳. د: شهریار.

۶. د: را.

۹. د: همین.

۲. ب و ج: یا.

۵. د: یکی.

۸. د: خداوند.

۱. د: چنین.

۴. د: دایم قرار.

۷. د: دژبان.

۱۰. د: به.

- ۴۹۲۰ سپاه مرا پای و گردن<sup>۱</sup> به بند  
از آن روز ما دوستانیم<sup>۲</sup> و یار  
برفت از رخ شهر یار آب و رنگ  
بر<sup>۳</sup> ارکان دولت بپوشید راز  
که معلوم کردم که حال تو چیست  
برون کرد خطی و بنهاد پیش  
بدادند خط را به دست دبیر<sup>۴</sup>  
که گر زان که ایمان پذیرفت شاه  
وگر در سرش مایه سرکشی است ۴۹۲۵  
تنش را به شمشیر بی سر کنم  
به خسرو نمود آن نبشته وزیر  
به پاسخ چنین گفت با باژ خواه  
وزیرش بگفت ای خداوند تاج  
جواب تو ایمان پذیرفتن است ۴۹۳۰  
بجنید<sup>۵</sup> حیدر ز راه ستیز  
بدو گفت دستور دانش نمای  
به تمهاس بر عرضه کن راه راست  
از آن پس چنین<sup>۶</sup> گفت کای<sup>۷</sup> شهریار  
مسلمان بباش و به ایمان گرای ۴۹۳۵  
سیه سخت را روز برگشته بود  
زبانش به توحید اقرار کرد  
وزیر گرانمایه با کوتوال  
همه مردم دژ مسلمان شدند  
بفرمود تمهاس تا خوان نهند ۴۹۴۰  
به رسمی که آیین شاهان بود
- بدین کشور آورده‌ای مستمند  
فراموش کردی تو ای شهریار  
به دل گفت روز اندر آمد به تنگ  
دگر گونه‌تر پاسخ آورد باز  
خبرده که مقدار مال تو چیست  
که مقدار مال از این نیست بیش  
بنشته ز مشک سیه بر حریر  
سرتا جور بگذرانم ز ماه  
ز شوریده رای و کم دانشی است  
ز خونش نهالی و بستر کنم  
نپذیرفت شاه آن خط دلپذیر  
که از بار سالار ده یک<sup>۸</sup> خواه  
جواب سخن گوی چند از خراج  
چه<sup>۹</sup> هنگام ناگفتنی<sup>۱۰</sup> گفتن است  
بزد دست بر دسته تیغ تیز  
زمانی به دانش نگهدار جای  
اگر نشنود شاه فرمان تو راست  
چه پای که از دست رفت اختیار [۱۶۱-پ]  
بمان شیوه بت پرستان<sup>۱۱</sup> به جای  
زمانه به بخشش دگر گشته بود  
دل اندر<sup>۱۲</sup> پذیرفتن انکار کرد  
به دین اندر آمد ز راه کمال  
ز آیین پیشین پشیمان شدند  
همه بار گه مرغ بریان نهند  
چنان کز ره عذر خواهان بود

۱. د: پای کردی.	۲. د: دوستداریم.	۳. د: ز.
۴. ب و د: وزیر.	۵. ب و ج: دیگر.	۶. د: جو.
۷. د: ناگفتنش.	۸. د: بخندید.	۹. د: بدو.
۱۰. د: ای.	۱۱. د: بت پرستی.	۱۲. د: دلش در.

- چو ترتیب شد خوان سران را بخواند  
بدان خوان همه مهتران را بخواند<sup>۱</sup>
- بفرمود پس حیدر نامدار  
که تا میر سیاف و زنه‌ار خوار  
ز بیرون دژ<sup>۲</sup> بر حصار آمدند  
به سهمانی شهر یار آمدند
- چو از بار دادن بپرداخت شاه  
پراکنده شد مردم از بارگاه<sup>۳</sup> ۴۹۴۵
- بیرون کرد مر سعد یل را ز بند  
چون او صد گرانبمایه مستمند  
به سوی علیشان فرستاد باز  
برستند یاران ز گرم و گداز
- چو سعد دلاور علی را بدید  
سرشکش به رخسارگان بر چکید  
خم آورد بالا و بردش<sup>۴</sup> نماز  
زبان ثنا گستری کرد باز
- که ای پشت دین رسول خدای  
به مردی عدو بند و کشور گشای ۴۹۵۰
- سرگرد نان خاک درگاه تو  
بهر من اندر نشیب و فراز  
گشاده<sup>۵</sup> زمین را ز سر تا به پای  
بسی رنج دیدی و راه دراز [۱۶۲-ر]
- زمانه گشایش ز بند تو یافت  
بیابان و خشکی و دریا و کوه  
ز بهر من اندر نشیب و فراز  
پس پراکندگی از میان گروه ۴۹۵۵
- دلم سیر بود از سرای سپنج  
ز تیمار برجان بیفزود رنج  
تو را امید رهایی نبود  
ز تیمار جان را جدایی نبود
- تو آزاد کردی ز سختی مرا  
ره‌انیدی از شوربختی مرا  
کنون تا من اندر جهان زنده‌ام  
ره‌انیدی از شوربختی مرا
- بدو گفت پس حیدر نامدار  
دلم را به مهر تو آکنده‌ام  
ز یاران دیگر چه داری خبر  
دلم را به مهر تو آکنده‌ام
- ز خاور زمینشان کجا برد شاه  
خبر گوی با من ز خاور دیار ۴۹۶۰
- نیوشنده بر جست و بردش<sup>۷</sup> نماز  
چگونه بدیشان توان برد<sup>۶</sup> راه  
که اسلامیان را ز خاور سپاه  
زبان را به پاسخ بیاراست باز
- جگرشان به خون دل آکنده کرد  
به خواری بدین کشور آورد شاه  
به هر کشوریشان پراکنده کرد ۴۹۶۵

۱. د: نشاند.

۲. اساس: دز (با یک نقطه).

۳. ب و ج: مردم بارگاه.

۴. د: کردش.

۵. ب و ج و د: گشادی.

۶. د: یافت.

۷. د: برگشت و کردش.

مرا سوی این قلعه با صد سوار  
 چو پرسنده بشنید و<sup>۲</sup> آگاه گشت  
 کسی [را]<sup>۳</sup> که شایسته بود از سپاه  
 بدو گفت پیش آی و پوزش نمای  
 بدین بد که کردی نیازارمت ۴۹۷۰  
 نیارم بدیها به روی تو باز  
 چو پیغمبر آمد به نزدیک شاه  
 بدو گفت کامروز بیگاه گشت  
 بدانکه که سیمرخ طاووس پر  
 نمایم به خدمت شتابندگی ۴۹۷۵  
 رسول علی باز پس گشت زود  
 خوش آمد علی را سخنهاى او  
 چو آهنگ زردی گرفت آفتاب  
 برون شد ز در حیدر نامدار  
 بیامد به آرامگاه نخست ۴۹۸۰  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 همه شب ز راه پرستندگی  
 فرستاد و در بند کرد<sup>۱</sup> استوار  
 زبان سراینده کوتاه گشت  
 فرستاد حیدر به جمشید شاه  
 میان را ببند و به فرمان گرای  
 گرامی تر از همگان دارمت  
 بخوادم گناه تو از بی نیاز  
 زبان نیوشنده شد عذر خواه  
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه گشت  
 برآرد ز مشرق سر زال زر  
 که آزادگی یابم از بندگی<sup>۴</sup>  
 بگفت آنچه شاه جهان گفته بود  
 ندانست<sup>۵</sup> از اندیشه و رای او  
 بر افکند شب لاجوردی نقاب  
 ز دنبال او سعد با صد سوار  
 ز بهر پرستش سر و تن بشست  
 بمالید رخساره بر روی خاک  
 نیایش نمود از ره بندگی

### گریختن تهماس از امیرالمؤمنین - علی علیه السلام<sup>۶</sup> -

چو بگریخت رومی ز دارای رنگ  
 همه ویژگان را طلب کرد شاه  
 وزیر گرانمایه بنشست پیش ۴۹۸۵  
 سیه گشت خرگاه پیروزه رنگ  
 بفرمود تا انجمن شد سپاه  
 بزرگان نشستند بر جای خویش

۱. د: شد.

۲. د: واو ندارد.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: بدانست.

۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گریختن تهماس و جمشید از حضرت شاه مردان و رفتن به حصار ویران.

- بفرمود تا کوتوال حصار  
به دژبان نگه کرد تهماس و گفت  
علی را تو آوردی اندر حصار  
به مکر تو ای ریمن بد سرشت  
سبیه روی کردی مرا پیش لات  
در و گنج آبادم از دست شد  
بگفت این و دشنام دادن گرفت  
بکردار آتش برآمد به پای<sup>۵</sup>  
برآورد و زد بر سر کوتوال  
از آن پس نگه<sup>۷</sup> کرد سوی وزیر  
ز آیین حیدر بپرداز رای  
به خسرو چنین داد پاسخ وزیر  
ز کار علی بر تو شد کار تنگ  
مسلم شدی چون مسلمان شدی  
گر آگه شدی حیدر نامدار  
تو گر باز گشتی به آیین خویش  
هنوز آن دلاور نرفته است دور  
خردمند را بند فرمود شاه  
همه ویژه و دوده را برگرفت  
شهنشاه خاور زمین را بخواند  
بیامد شتابان سوی بارگاه  
ز بازارگانان تنی ده بکشت  
ز باری که پر مایه تر یافتند
- بیامد شتابان بر شهریار  
که ای بد نژاد بد اندیش زفت  
در آن<sup>۱</sup> داوریهها تو بودیش یار  
بیفتم از راه کیش و<sup>۲</sup> کنشت  
چه پوزش کنم<sup>۳</sup> پیش روی منات  
بلند اختر دولتم<sup>۴</sup> پست شد  
زبان را به زشتی گشادن گرفت  
به دست اندرون گرزده سر گرای  
همه خرد کردش سر<sup>۶</sup> و سفت و یال  
بدو گفت از این کشته اندازه<sup>۸</sup> گیر  
و گرنه سرت بسپرم ز یر پای  
که شه را ز دانش نباشد گزیر  
که با او پسند<sup>۹</sup> نبودى به جنگ  
چه بودت که دیگر پیشمان شدی  
نسیابی ز شمشیر او زینهار  
پشیمان نگشتم من از دین خویش<sup>۱۰</sup>  
که ماتم کند بر بد اندیش سور [۱۶۲-پ]  
وز آن جایگه کرد سر<sup>۱۱</sup> سوی راه  
چو آتش ره مرز دیگر گرفت  
بنه بر نهاد و سپه را براند<sup>۱۲</sup>  
۵۰۰۰  
۵۰۰۵  
فرو داشت لختی بدانجا سپاه  
زبان پر زد شناسنامه‌های درشت  
ببردند چندان که بر تافتند

۳. ب و ج و د: برم.

۶. ب و ج: بر.

۹. ب و ج: بسنده.

۱۱. ب و ج: وز آن جا که بد کرد رو؛ د: وز آن جا که بد کرد سر.

۲. ب و ج: واو ندارد.

۵. د: ز جای.

۸. د: اندیشه.

۱. ب و ج: در این.

۴. ب و ج و د: بخت من.

۷. نظر.

۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۲. ب و ج و د: سپه برنشاند.

[در خواب دیدن حضرت ولی الله حضرت نبی الله را و خبر یافتن از مالک و عمرو و فتاح]<sup>۱</sup>

وز آن جا به کشتی درون شد <sup>۲</sup> سپاه	سوی حصن ویران گرفتند راه
۵۰۱۰ چو افکند تهماس کشتی بر <sup>۳</sup> آب	چنان دید حیدر همان شب به خواب
که پیغمبرش پیشباز آمدی	به نزدیک حیدر فراز آمدی
به خواب اندرون حیدر نامدار	ز دیده بیفشاند بر رخ نثار
چو دید آفتاب دلارای او	بغلطید چون سایه در پای او
پیمبر سر آوردش اندر کنار	بدو گفت [کای] <sup>۴</sup> شیر دلدل سوار
۵۰۱۵ ز مالک نداری همانا خبر	که مر پهلوان را چه آمد به سر
به گرد حصار طلسمات دال	فرو ماند ناگه <sup>۵</sup> به دستان زال
زن جادو آن جا و را بند کرد	ز گیتی به کنجیش خرسند کرد
ز یک سویش آب از <sup>۶</sup> دگر آتش است	وز آن آب و آتش دلش ناخوش است
گرش در نیابد جهان <sup>۷</sup> پهلوان	برآید به سختی ز مالک روان
۵۰۲۰ همه <sup>۸</sup> قصه عمرو و فتاح باز	به حیدر نمود آشکار او راز
وز آن بد که تهماس بیداد کرد	همه کرده‌ها بر علی یاد کرد
چو بیننده <sup>۹</sup> را سر برآمد ز خواب	شد از بهر مالک رخس پر ز آب
بفرمود تا مهتران سپاه	همه انجمن گشت در پیشگاه
زبان سراینده را برگشود	نمود آنچه او را پیمبر نمود
۵۰۲۵ بماندند از آن خواب یاران شگفت	وز آن رازهایی که رفت از نهفت <sup>۱۰</sup>
چو بنهفت <sup>۱۱</sup> دیبای مشکین طراز	سپهر اطلس رومی افکند باز
ز بازارگانان ز بیداد شاه	بیامد بسی نامور داد خواه
همه برگرفتند بانگ و خروش	که تهماس با ما چه‌ها کرد دوش

۱. ۲. د: در آمد.

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۳. د: در.

۷. د: به جان.

۶. د: و.

۵. د: آن جا.

۱۰. د: رفته بگفت.

۹. د: پوینده.

۸. ب و ج و د: همان.

۱۱. د: بنمود.

- [گرانمایگان را سراسر بکشت  
شب تیره افکند کشتی برآب  
علی گفت کان ریمن بدسگال  
[همی تا دل و زهره جنگ داشت  
چو از چاره جنگ بیچاره گشت  
گرش بار دیگر به چنگ آورم  
چو پردازم از رزم تهماس باز  
به هر چه از شما برد دشمن به رنج  
بفرمود تا کاروان با سپاه  
ز دشمن به دژ برنیدند کس  
در دژ گشادند گردنکشان  
سپهدار حیدر هم اندر شتاب  
[به دژ<sup>۴</sup> بر یکی میل دید استوار  
بر او بسته<sup>۵</sup> آیینۀ تابناک  
یکی مرغ زرین به شکل عقاب  
چو آن میل و آیینۀ<sup>۷</sup> حیدر بدید  
به گردان چنین گفت کاندلر جهان  
شگفت جهان را بسی دیده‌ام  
فرود آمد آن جا به آرامگاه  
از آن کاروان کرد حیدر سؤال  
که مالک بدانجا گرفتار بود  
یکی گفت از آن سوی دریا کنار  
بدو اندرون جادوی زال نام  
ز داستان آن زال رستم<sup>۱۰</sup> فریب
- همه سایه بر بود و بنمود پشت  
ندانیم تا بر چه بودش شتاب<sup>۱</sup>  
که پذیرفت خورشید عمرش زوال  
به میدان به جنگ من آهنگ داشت  
به داستان ز پیش من آورده گشت<sup>۱</sup>  
بر او زندگانی به تنگ آورم  
شما را ز گنجش کنم بی‌نیاز  
دو چندان دهم من شما را ز گنج  
ز هامون سوی دژ گرفتند راه  
نه فریاد خواه و نه<sup>۲</sup> فریاد رس  
نبود ایچ<sup>۳</sup> کس را ز دشمن نشان  
بیامد بدان میل آیینۀ تاب  
[که تا بنده بودی زده میل وار  
که از دیدنش دیده گشت آبناک<sup>۶</sup>  
برافراز آن میل آیینۀ تاب  
به چشم شگفت آشکار و نهان  
که دید این<sup>۸</sup> شگفت آشکار و نهان  
ندیدم چنین شکل و نشنیده‌ام  
نشستند گردنکشان سپاه  
ز راه حصار طلسمات دال  
زن جادو او را نگهدار بود  
حصاری است بر قلۀ<sup>۹</sup> کوهسار  
که داستان نماید به داستان سام  
بود جان رستم دلان پر<sup>۱۱</sup> نهیب

۱. د: ز فریاد خواهان.

۲. د: بر او یست.

۳. د: آن مرغ.

۴. د: مردم.

۱. اساس: این دو بیت را نداشت با توجه به ب افزوده شد.

۲. د: در.

۳. ب و ج: آنچ.

۴. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۵. د: آن.

۶. د: آن.

۷. د: را.

۸. د: را.



نماند نیوشنده را مغز و هوش  
 شب و روز از آواز شیر و پلنگ  
 ۵۰۵۵ [نه درنده‌ای را بر او آب خور  
 کسی را که باشد دل و زور شیر  
 چرا رفت مالک بدان کوهسار  
 چو گفتار گوینده آمد به پای  
 که رفتن بدانجا مرا شد درست  
 ۵۰۶۰ بیاید<sup>۴</sup> یکی مرد دریا شتاب  
 همان نامور گفت دانا منم  
 ولیکن بد اندیش کشتی ببرد  
 تو امروز دیگر هم ایدر بمان  
 نماند نیوشنده را مغز و هوش  
 همی خون شود زهره‌مرد جنگ [۱۶۳-ر]  
 نه پرنده‌ای<sup>۱</sup> را مجال گذر  
 بدانجا نیارد نشستن<sup>۲</sup> دلیر  
 نبودش مگر آگهی زان حصار  
 به پاسخ علی گفت با رهنمای،  
 نماینده<sup>۳</sup> راه نباید نخست  
 که آسان مرا بگذرانند ز آب  
 بدین رهنمودن توانا منم  
 به کشتی توان راه دریا سپرد  
 که کشتی بیاید زمان تا زمان<sup>۵</sup>

[-----]<sup>۶</sup>

ز اخبار این نامه دلپذیر  
 ۵۰۶۵ که گلنار چون عمرو را بسته<sup>۷</sup> پای  
 ز پیش حصار طاسمات دال  
 روان کرد کشتی به سختی و رنج  
 از آن پیشتر کس فرستاده بود  
 همی راند کشتی به سوی حصار  
 ۵۰۷۰ جزیره در این آب بسیار بود  
 رسیدند بر یک جزیره فراز  
 هوایی دلاویز چون نو بهار  
 بنشته چنین یافتم بر حریر  
 برانگیخت کشتی به رفتن ز جای  
 از آن جا که بود آن ستمکار زال  
 همی خواست رفتن به حصن برنج  
 که از کار شاهش خبر داده بود  
 نبود آگه از حیدر نامدار  
 که پوینده را جای هنجار بود<sup>۸</sup>  
 چو باغ ارم خرم و دلنواز  
 لب سبزه و دامن مرغزار

۱. د: پرینده‌ای.

۲. د: گذشتن.

۳. د: نماینده را.

۴. ج: بیاید.

۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۶. جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست، ظاهراً باید عنوان بدین صورت باشد: رفتن گلنار به حصن برنج.

۷. د: بست.

۸. ج و د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

- چمن بر<sup>۱</sup> چمن گلین و بید و سرو  
 ز<sup>۳</sup> هر شاخساری دو مرغک نوان  
 ز بس سبزه تازه و آب و کشت  
 سمنبر برون آمد از رودبار  
 رها کرد مر<sup>۴</sup> عمر و را بسته پای  
 وز آن جا خود و سرکشان سپاه  
 زیارتگی اندر آن شهر بود  
 تماشاکنان گرد صحرا و دشت  
 همی بود عمرو امیه به جای  
 چو گلنار آهنگ آن بیشه کرد  
 که گر همچنین پای و گردن به بند  
 یکی حيله انگیزم از رای خویش  
 یکی بت که بتخانه چین نداشت  
 ز گردن برون کرد و بنهاد پیش  
 همی گفت کای<sup>۶</sup> داور داد من  
 منم بی‌گنه بند بردست و پای  
 اگر چند روزی ز بیم علی  
 چو من سر ز فرمانبری تافتم  
 اگر بند بر دست و پای من است  
 کنون روی بر خاک راه آمدم  
 ببخشای بر روز تنهائیم  
 بگفت این و در گریه آمد چو آب  
 چو گلنار باز آمد از دشت و راغ  
 بپرسید کاین گریه زار چیست  
 نمودند از او آنچه دیدند باز
- نوان<sup>۲</sup> بر نواهای بلبل تذرو  
 نواهی کز او تازه گردد روان  
 جزیره بکردار خرم بهشت  
 ببستند کشتی به دریا کنار  
 سپردش به ده مرد کشور گشای  
 به سوی جزیره گرفتند راه  
 که هر نیک و بد را از آن بهر بود  
 همه دامن و کوه و دریا بگشت  
 سرافکنده و بند بر دست و پای  
 به دانش یکی با خود اندیشه کرد  
 برندم به تهماس یابم گزند  
 که از بند بیرون کنم پای خویش  
 کسی بت بدان ساز و آیین نداشت<sup>۵</sup>  
 بمالید بر پای او روی خویش  
 رسیدن تو دانی<sup>۷</sup> به فریاد من  
 بجز تو ندارم کسی رهنمای  
 نمودم به خدمت یکی کاهلی  
 مکافات کردار خود یافتم  
 بدین بد که کردم سزای من است  
 به پوزش کنان عذر خواه آمدم  
 رهایی ده از دست رسوائیم  
 دل روز بانان<sup>۸</sup> بر او شد کباب  
 بدیدش بدان درد و زاری و داغ  
 جفا جوی را درد و تیمار چیست  
 از آن روی بر روی خاک نیاز

۱. د: در.

۲. د: نوا.

۳. د: به.

۴. د: بر.

۵. د: بدانسان کسی بت به آیین نداشت.

۶. د: ای.

۷. د: توانی.

۸. د: مرز بانان.

- ۵۱۰۰ از آن لایه و پوزش و خواستن  
 فرا رفت گلنار دل پر ز تاب  
 بپرسید کای بی‌گنه بسته پای<sup>۱</sup>
- ۵۱۰۵ برآورد سر عمر و و بردش نماز  
 منم بی‌گنه پای و گردن به بند  
 ز شهر طرف<sup>۲</sup> بوم و جای من است  
 فرستاد حیدر بداتجا سپاه  
 مرا لشکرش بند بر ساختند
- ۵۱۱۰ من از بیم کشتن مسلمان شدم  
 کنون با هزاران نیاز آمدم  
 همی گفت و از دیده خون می‌گریست  
 ز گـفـتار او نرم دل گشت زن  
 زنان را ز ره زود بردن توان
- ۵۱۱۵ زنان را به نرمی توان کرد نرم  
 رخ ار در<sup>۳</sup> زن خود پرست آورند  
 زن ار دختتر شاه دارا بود  
 چو عمر و امیه بکرد این فریب  
 بگفت از طرف چون رسیدی به کام
- ۵۱۲۰ سراینده بنشست و بنیاد کرد  
 سمبتر به یک ره دل از کین بشست  
 بفرمود تا مرد پولاد سای  
 یکی گفت کاین<sup>۴</sup> عمرو افسونگر است  
 بسا تاج شاهان که تاراج اوست<sup>۵</sup>
- وز آن پیش بت خواهش آراستن  
 سرش دید بر خاک و رخ پر ز آب  
 سخن گوی با من ز<sup>۶</sup> آرام و جای  
 بدو گفت کای بانوی سرفراز  
 به زنجیر پولاد و خم کمند  
 دل مستمندم گوی<sup>۷</sup> من است  
 جهان کرد از آشوب لشکر سیاه  
 دل از کشتن من بپرداختند  
 چو دانستم اکنون پشیمان شدم  
 اگر رفتم از راه باز آمدم  
 ز ابر بهاران فزون می‌گریست  
 بر او زار بگریست با انجمن  
 به بد راهشان چاره کردن توان  
 ز دیده توان بردشان آب شرم  
 به دستان مرا و را به دست آورند  
 در آید چو با او مدارا بود  
 ز گـفـتار او گشت زن ناشکیب  
 بگو تا که را می‌شناسی به نام  
 سران طرف را همه یاد کرد  
 که شد بی‌گناهیش بر وی درست  
 برون کردش از بند پولاد پای  
 گشادن مر او را نه اندر خور است  
 سرشاه تهماس بی‌تاج اوست<sup>۷</sup>  
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد  
 نمی‌ترسی از خون این بی‌گناه

۱. د: دست و پای.

۲. د: به.

۳. د: طرب.

۴. د: اندر.

۵. د: این.

۶. ب: گواه.

۷. د: از اوست.

- زمانه بر آن کس کند رستخیز  
کنون عذر گفتار خود ز او بخواه  
زبان را به خواهش بیاراست مرد  
ببودند تا شب در این گفت و گوی  
چو بگریخت رومی ز دایای زنگ  
به خواب و به آسایش آمد شتاب  
هم اندر زمان عمر و دستان نمای  
همه خوردنی‌ها پراکنده کرد  
چو از کار دارو بپرداخت باز  
چو شب پاره کرد این حریر سیاه  
بنفشه ز نسرين نهفتن گرفت  
همه لشکر از خواب برخاستند  
بفرمود گلنار تا خوان نهند  
سران چون سوی خوان گشادند<sup>۲</sup> دست  
بدان کافران عمر و چون بنگرید  
بیامد به نزدیک آن مرد زود  
بیاکند مغزش به داروی نوش  
بدو گفت کای مرد شوریده رای  
منم نامور عمرو دستان نمای  
بگفت ای برادر غلط کرده‌ای  
بدو گفت آری ز شهر طرف  
بگفت آنچه من گفته بودم نخست  
بدو گفت عمرو ای بد اندیش من  
مرا عمرو می‌گفتی ای شور بخت  
بر این گفته‌ها جای گفتار نیست  
بدو گفت پس مرده شوریده رای
- که بر بی‌گناهان نماید ستیز  
که تو با گناهی و او بی‌گناه  
به صد لابه پوزش همی خواست مرد  
دل عمرو بر کار خود چاره جوی  
برآورد سرکشور آرای زنگ  
فرو شد سر نامداران به خواب  
به دستان نمودن برآمد به پای  
به داروی بی‌هوشی آکنده کرد  
ببیاورد شب تا به گاه نماز  
گریبان مشکین بدرید ماه  
گل از سبزه نو شکفتن گرفت  
به کشتی ره رفتن<sup>۱</sup> آراستند  
به پیش اندرون مرغ بریان نهند  
ببودند بر جای مدهوش و مست  
سران را سراسر سراسیمه دید  
که از کار او بر دلش درد بود  
دلاور بجنید و آمد به هوش  
مرا می‌شناسی به آرام و جای  
به دستان رهانیدم از بند پای  
نه آنم که اینم<sup>۳</sup> گمان برده‌ای  
تویی نامور گوهر آن<sup>۴</sup> صدف  
همان بود و<sup>۵</sup> از من گرفتند سست  
برفت آبروی تو در<sup>۶</sup> پیش من  
بدان تا بمانم در این بند سخت  
بریدن سرت را سزاوار نیست  
که من بد نمودم تو نیکی نمای

۱. د: فتنه.

۲. د: نهادند.

۳. د: نه اینم که آنم.

۴. ج: گوهری زان؛ د: گوهری را.

۵. د: واو ندارد.

۶. د: از.

- پشیمانم از خام گفتار خویش  
 ۵۱۵۰ ز هر بد که کردم پشیمان شدم  
 بدو گفت اگر راست گویی سخن  
 در افکن مرا این کافران را به آب  
 بدو گفت از اینسان به کشتن مکوش  
 ز سرباز چون من مسلمان شوند<sup>۲</sup>  
 ۵۱۵۵ یکی دشته عمرو از میان برکشید  
 کمر بند و برخیز و منشین ز پای<sup>۳</sup>  
 سراسیمه از بیم بر پای جست  
 چنانچون ببايد بپرداختشان<sup>۴</sup>  
 چو از نامداران تهی کرد جای  
 ۵۱۶۰ چو عمر از بد اندیش کوتاه کرد  
 بدو گفت کا آخر<sup>۵</sup> بترس از خدای  
 گشاینده راه دریای منم  
 بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی  
 چو رفتی به سوی جزیره فراز  
 ۵۱۶۵ از آن<sup>۶</sup> کوه خارا به دریا کنار  
 چنانچون شنیدی ز روز نخست  
 بدو گفت دانا که دانای کار  
 از این دانش اندر سرم بهره نیست  
 ولیکن ز گفتار گردنکشان  
 ۵۱۷۰ جزیره ز باغ ارم گوشه‌ای است  
 همانا فزون از هزار است سال  
 شنیدم ز پیران آن<sup>۱۱</sup> شهره شهر
- خجالت پذیرفتم از کار خویش  
 ز نو بار دیگر مسلمانم شدم  
 تو را هر چه فرمایم اکنون بکن  
 از آن پیش کآیند بیرون ز خواب<sup>۱</sup>  
 بمان تا مگر باز یابند هوش  
 ز کردار پیشین پشیمان شوند<sup>۲</sup>  
 که بسیار شد با تو گفت و شنید  
 تو را آنچه گفتم بیاور به جای  
 کمر بر میان بست و بگشاد دست  
 ز کشتی به دریا در انداختشان<sup>۵</sup>  
 ببستند گلنار را دست و پای  
 دگر باره آهنگ بدخواه کرد  
 تو را هم ببايد یکی رهنمای  
 بدین ره بریدن توانا منم  
 بجز بر ره راستکاری<sup>۷</sup> مپوی  
 خبر گوی با من ز بیداد راز  
 هم از رفتن مالک نامدار  
 خبرگوی تا من بدانم درست  
 بماند ز<sup>۹</sup> تدبیر آن<sup>۱۰</sup> کوهسار  
 گذشتن بدانجا مرا زهره نیست  
 تو را زان جزیره نمایم نشان  
 روان خرد را از او توشه‌ای است  
 که بنهاد بنیاد آن شهر دال  
 که چون دال از این شهر<sup>۱۲</sup> برداشت بهر

۳. ب: ز جای.

۶. د: آخر.

۹. د: بماندم به.

۱۲. د: دیر.

۲. د: شدم.

۵. د: در انداختشان.

۸. د: از این.

۱۱. د: این.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: بپرداختشان.

۷. د: رستگاری.

۱۰. د: این.

- طاسمی برانگیخت بر تیغ کوه  
پلنگ اندر آن جا ندارد کنام  
شنیدم که مالک از آن سو بماند  
اگر چند مالک ندارد همال  
چنین گفت پس عمرو با رهنمای  
بران تا علی را به چنگ آوریم  
چو کشتی برآید به دریا کنار  
ز گردان ندارد کس آن<sup>۲</sup> پردلی  
بگفت این و بگشاد کشتی ز بند  
سه روز اندر آن<sup>۴</sup> آب کشتی براند  
بجنبید باد مخالف ز راست  
سر موج پر شد ز ماهی به ماه  
رسیدند نزدیک حصن برنج  
ز نیروی<sup>۵</sup> آن میل آینه تاب  
چنین گفت با عمرو دریا شناس  
رسیدیم نزدیک حصن برنج  
شنیدم که تهماس و بهری سپاه  
بگیرند ما را و بی جان کنند  
بدو گفت کای مرد روشن روان  
نمودند بسیار سختی و<sup>۷</sup> رنج  
زبان برگشاد آن زمان عمرو گفت  
رونده چو نزدیک شد با کنار  
بر حیدر آمد که از روی آب  
برآمد ز دریا بر این<sup>۸</sup> آب خور  
دو کس بیش در وی نبینم به پای
- که گشتند از او<sup>۱</sup> فیلسوفان ستوه  
بجز خیره سر جادوی زال نام  
گرفتار آن زال جادو بماند  
رهایی نیابد ز دستان زال  
که اکنون برانگیز کشتی ز جای  
چه باید که ایدر درنگ آوریم  
خبر پرسم از حیدر نامدار  
که فریاد مالک رسد جز علی  
برافراشت<sup>۳</sup> چادر به ابر بلند  
چهارم چو مرغ سحر خوان بخواند،  
خروشیدن آب دریا بخواست  
بسیفتاد کشتی همانکه ز راه  
بیفزود برجان ملاح رنج  
سوی دژهمی کرد کشتی شتاب  
که ما را بیفزود برجان هراس  
کشیدیم بسیار سختی و رنج  
گریزان بدین قلعه آمد ز راه  
سر هر دو را گوی چوگان کنند  
بکن چاره کارگر<sup>۶</sup> می توان  
نمی گشت کشتی ز حصن برنج  
که نتوان شب گور در خانه خفت  
نگهبان بدید از فراز حصار  
یکی کشتی آورد از این سو شتاب  
ز انبوه خالی و از رخت پر  
ندانم چه اندیشه دارند و رای

۱. د: آن.

۲. د: این.

۳. د: برافراخت.

۴. د: نزدیک.

۵. ج: اندرون.

۶. د: اگر.

۷. د: یکی.

۸. ج: سختی و بسیار.

- ۵۲۰۰ چو از دیده بشنید<sup>۱</sup> حیدر سخن  
بفرمود تا میر زندهار خوار  
ز باره بدو گفت بیرون خرام  
فرستاده با ده دلاور سوار<sup>۳</sup>  
چو کشتی برآمد ز دریای آب  
خروشید کای مرد تنها خرام  
بر اینگونه تنها چرا آمدی  
چو در گوش عمرو آمد آواز او ۵۲۰۵  
فغان کردکای نامور زندهار  
که از بیم و اندیشه خون شد دلم  
بدو گفت آری منم شاد باش  
گمانم که تو عمرو آزاده‌ای  
هم اکنون مرا حیدر نامور ۵۲۱۰  
شنیدم که بند است بر پای تو  
ز گفتار او عمرو روشن روان  
به شادی برون آمد از رودبار  
وز آن جایگه پرسش آراسته<sup>۹</sup>  
سوی باره دژ گرفتند راه ۵۲۱۵  
چو عمرو امیه علی را بدید  
ز نعلین او حلقه در گوش کرد  
جهان پهلوان برگرفت ز خاک  
بپرسیدش از کار مالک نشان  
سراینده آغاز کرد از نهفت ۵۲۲۰
- یکی رای شایسته افکند بُن  
کمر بست با نامورده سوار  
ببین تا شتابنده را چیست نام<sup>۲</sup>  
فرود آمدند از فراز حصار  
زبان را به پرسیدن آمد شتاب  
کدامی و آرام و جای کددام  
خبرگوی تا از کجا آمدی<sup>۲</sup>  
شد آگه ز فرجام و آغاز او  
بگو گر تویی میر زندهار خوار  
روان را ز<sup>۴</sup> سختی همی بگسلم<sup>۵</sup>  
ز<sup>۶</sup> اندیشه دشمن آزاد باش  
که تنها بدین کشور افتاده‌ای  
فرستاد تا باز داند<sup>۷</sup> خبر  
به پاسخ لب بسته بگشای تو  
به پیرانه سر گشت گفتی<sup>۸</sup> جوان  
گرفتند مر یکدگر را کنار  
بیفزود شادی و غم کاسته<sup>۱۰</sup>  
بیامد پذیره علی با سپاه  
شد از دیده‌اش خاک ره ناپدید<sup>۱۱</sup>  
غم رفته از دل فراموش کرد  
رخش باستین<sup>۱۲</sup> کرم کرد پاک  
ز پیکار آن نامور سرکشان<sup>۱۳</sup>  
بگفت آنچه بر سرگذشت از شگفت

۱. د: بنمود. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: بفرمود تا نامورده سوار.  
۴. د: به. ۵. د: نسیم. ۶. د: از.  
۷. د: دلم. ۸. د: گوی. ۹. د: آراستند.  
۱۰. د: کاستند. ۱۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.  
۱۲. د: ز آستین. ۱۳. د: پهلوان.

هر آن کارهایی که خود کرده بود<sup>۱</sup> به عرض سپهبد رسانید زود  
 بگفت آنچه بوالمحجن نامدار به شاهی<sup>۲</sup> در آن شهر شد شهریار  
 بگفتش همه مکرو<sup>۳</sup> دستان زال همیدون شگفت طلسمات دال  
 هم از بند و زنجیر بر پای او هم از مکر و اندیشه و رای او  
 دگر کیست آن کس<sup>۴</sup> که در بند توست که همچون برادر بلا گستر است ۵۲۲۵  
 همین کرده بد دست<sup>۵</sup> و پایم به بند نه بر کام او گشت چرخ بلند  
 من او را ببردم ز راه شکیب فریبی نمودم بدو<sup>۶</sup> دلفریب  
 ببردمش از راه و<sup>۷</sup> کردم به بند بر این کشور آوردمش مستمند<sup>۸</sup>  
 بفرمود تا همچنان بسته پای سپردند او<sup>۹</sup> را به زندان سرای

### رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به طلب مالک<sup>۱۰</sup>

فرود آمدند در<sup>۱۱</sup> حصار برنج برستند یاران ز تیمار و رنج ۵۲۳۰  
 بگفتند<sup>۱۲</sup> تا سعد و زنهار خوار ببندند درهای حصن استوار  
 بشد حیدر و<sup>۱۳</sup> دژ بدیشان سپرد ز نام آوران<sup>۱۴</sup> لشکری بر شمرد  
 خود و عمرو و سیاف با رهنمای به کشتی برانگیخت لشکر ز جای  
 روان کرد کشتی بدان کوهسار که بود اندر او مالک نامدار  
 وز آن سو که<sup>۱۵</sup> مالک بر آن کوه بود ز کردار جادو پرانده بود ۵۲۳۵  
 بریده دل از خورد و آرام و خواب ز یک جانب آتش ز یک جانب آب  
 ز آسیب دریا و بیم نهنگ همی آب شد زهره مرد جنگ<sup>۱۶</sup>  
 چو شب جای خورشید بگذاشتی<sup>۱۷</sup> سسپاهی ز آفاق برداشتی  
 فلک قرص سیمین به هنگام بام نهادی بر این خوان پیروزه فام

۱. ب و ج و د: گذشته سخنها که در عرض بود.  
 ۲. ب و ج و د: به شادی.  
 ۳. ب و ج و د: همه داستانهای.  
 ۴. ب و ج و د: علی گفت از این زن.  
 ۵. ب و ج و د: به دستان در آورد.  
 ۶. د: بدان.  
 ۷. ب و ج و د: به دستان و را پای.  
 ۸. د: دردمند.  
 ۹. د: وی.  
 ۱۰. عنوان در نسخه د چنین آمده است: گفتار اندر رفتن حضرت شاه اولیا بر بالای حصار طلسمات دال به مبارکی.  
 ۱۱. ب و ج و د: چو بگشاد حیدر.  
 ۱۲. ب و ج و د: بفرمود.  
 ۱۳. ب و ج و د: همه باره و.  
 ۱۴. د: به نام آوری.  
 ۱۵. د: از آن سوی.  
 ۱۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۱۷. د: برداشتی.



- ۵۲۴۰ شدی پیش مالک فریبنده زال  
فرستادی او را یکی نان جو  
ز گاه<sup>۲</sup> سحر تا به هنگام شام  
یکی روز مالک بدان زال گفت  
به دستان مرا چند داری به بند  
۵۲۴۵ بمان تا من اندر پی کار خویش  
گرفتاری من به بازی مدار  
چو آگه شود حیدر از حال<sup>۵</sup> من  
گرفتار کردی به<sup>۷</sup> آفات خویش  
زبان فریبنده بگشاد زال  
۵۲۵۰ مرا از علی ذره‌ای بیم نیست  
کنون من به سختی سپارم تو را  
که روزی مگر حیدر نامدار  
گر آید بدینجا بدین<sup>۸</sup> پر دلی  
بخواهم ز حیدر بسی کینه‌ها  
۵۲۵۵ بپردازم از نام حیدر جهان  
وز آن سوی<sup>۹</sup> حیدر سری پرشتاب  
چو ببرد<sup>۱۰</sup> دریا به کشتی سه روز  
رسیدند نزدیک آن کوهسار  
نگه کرد حیدر<sup>۱۱</sup> به آلائی کوه  
۵۲۶۰ یکی باره دید از بر کوه تند  
حصاری که چشم اندر او خیره بود  
برون برد حیدر ز کشتی سپاه  
به سیاف گفت ای نبرده سوار
- لبی<sup>۱</sup> پر فریب و سری پرخیال  
که نو گشت روزت به روزی نو  
به خوردن دهان را همین<sup>۳</sup> بود کام  
که راز من ای در نماند نهفت  
به یکسان نگرده<sup>۴</sup> سپهر بلند  
سرخویش گیرم به هنجار خویش  
بسترس از گرفتاری روزگار  
بیاید همانا به<sup>۶</sup> دنبال من  
از او باز یابی مکافات خویش  
که آری علی را چه باشد مجال  
تو را چاره‌ای به ز تسلیم نیست  
در این بند چندان بدارم تو را  
تو را باز جوید بر این کوهسار  
ببینی که از من چه بیند علی  
ز تیمار خالی کنم سینه‌ها  
بخواهم مگر خون شاهنشهان  
چو آتش همی راند کشتی بر آب  
چهارم چو بنمود گیتی فروز  
که بود اندر مالک نامدار  
به زیر فلک دید بالای کوه  
به رفتن بر او پای تدبیر کند  
سپهر بلند از برش تیره بود  
بسیاسود یک ساعت از رنج راه  
مجنبان عنان را ز دریا کنار [۱۶۳-پ]

۱. ب: بسی.

۲. ب و ج: کار.

۳. ب: همی.

۴. د: نماند.

۵. اساس: کار؛ که با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.

۶. د: همانا بیاید ز.

۷. ب و ج: ز.

۸. ب و ج و د: به صد.

۹. د: سپهر.

۱۰. د: چو حیدر نگه کرد.

- نگهدار کشتی و بنگاه را  
کمر بست از آن پس به نام خدای  
برآهنگ آن کوه برداشت راه  
علی گفت بر جای ساکن شوید  
همانا که این کوه کوه بلاست  
مبادا کز او شور بختی رسد  
گرفتند مردان بر او آفرین  
تو از ما به یکبار<sup>۶</sup> نامی تری  
ندانم ز ما چون پسندد خدای  
ز گیتی اگر شور بختی است بهر  
قضا گرچه شد فتنه انگیز ما  
و دیگر که<sup>۱۰</sup> ما در پناه تویم  
کسی را که خورشید باشد ندیم  
چو این گفته شد راه برداشتند  
چو در زیر آن قلعه آمد گروه  
ز آشوب<sup>۱۳</sup> آواز مردم فریب  
نگه کرد حیدر به<sup>۱۴</sup> اوج حصار  
نخستین در دژ که آمد پدید  
بر آن پیل ده مرد زنگی<sup>۱۵</sup> سوار  
دری دید از آن سوی دیگر فراز  
ز یک سوی دیگر دری دید سخت  
یکی شیر بر در چو یکباره کوه  
دری دیگر از دور دید استوار
- سرا پرده و ساز و<sup>۱</sup> خرگاه را<sup>۲</sup>  
ز جای نشستن برآمد به پای  
بجنید لختی سران سپاه  
وز آسیب این کوه ایمن شوید  
از این جا گذشتن شما را<sup>۳</sup> خطاست  
شما را از این کوه<sup>۴</sup> سختی رسد  
که ای<sup>۵</sup> پهلوان زمان و زمین  
ز خلق زمانه همی بهتری<sup>۷</sup>  
تو در رنج و یاران در<sup>۸</sup> آرام جای  
شود خار بر جای<sup>۹</sup> تر پاک زهر  
نپرهیزد از ما به پرهیز ما  
بر آیین و<sup>۱۱</sup> فرمان و راه تویم  
ز تاریکی شب مرا و را چه بیم  
تو گفتی که عزم دگر<sup>۱۲</sup> داشتند  
خروشیدن آمد ز بالای کوه  
نیوشنده را در دل آمد نهیب  
بدید آن دژ و باره<sup>۱۶</sup> استوار  
به دژ بر یکی پیل آشفته دید  
به آیین<sup>۱۷</sup> آرایش کارزار  
بر او اژدهایی دهان کرده باز  
در<sup>۱۸</sup> ایوان شاهان پیروز بخت  
از او در دل شیر مردان شکوه  
به در بر سواری سیه تر ز<sup>۱۹</sup> قار

۱. ب و ج: واو ندارد. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: شمار از این جا گذشتن.  
۴. ب و ج و د: از او رنج و. ۵. ب و ج: یا. ۶. ب و ج: به هر کار: د: تو از بهر این کار.  
۷. ب و ج و د: ز خلق دو عالم گرامی تری. ۸. ب و د: به. ۹. ب و ج و د: شود خار خرما و.  
۱۰. د: و گر آن که. ۱۱. د: واو ندارد. ۱۲. ب و ج و د: فلک. ۱۳. د: آشوب و.  
۱۴. د: جنگی. ۱۵. د: آیین و. ۱۶. د: آیین و. ۱۷. د: آیین و. ۱۸. د: سیه همچو.  
۱۹. د: سیه همچو.

- خروشیدن پیل و آواز شیر  
چو یک نیمه از کوه بسپرد راه  
بدو<sup>۱</sup> و بر نشانده دری استوار  
چو حیدر بدان خانه نزدیک شد ۵۲۹۰
- از آن خانه آفاق شد پر ز دود  
برون آمد از دود شیری سیاه  
از او باز پس گشت شیر خدای  
به یاران علی گفت صعب است کار  
فراوان طلسم<sup>۴</sup> است و دستان<sup>۵</sup> و بند  
۵۲۹۵ [همیدون که داند که مالک کجاست  
ز ساحل زمین نامبردار چند  
تنی چند را با خود آورده بود  
کسی را که آگاه بود از نخست  
بپرسید کاین دژ که پرداخته است ۵۳۰۰  
نمودند پیران بسیار سال  
طلسمی بر اینگونه بنیاد کرد  
هنرمند مردی به والانه نام  
جز این شهر شهری دگر ساخته است  
بدان خرمی در جهان شهر نیست ۵۳۰۵  
همه کاخ و ایوان او زرناب  
یکی باغ دارد چو خرّم بهشت  
نهاد به باغ اندرون تخت زر  
بر او صورت خویشتن ساخته<sup>۸</sup>  
به پیش اندرون چنگ و ساقی و می ۵۳۱۰  
از آن روز کان رسم و آیین نهاد
- دل پر دل از جان همی کرد سیر  
چو قطران یکی خانه دید او سیاه  
در او بام خانه بکردار قار  
ز دود سیه کوه تار یک شد  
تو گفתי که خورشید تابان نبود  
خروشان سوی حیدر آمد ز راه  
شد آن شیرهم در زمان باز جای  
به<sup>۲</sup> اندیشه باید گشاد این<sup>۳</sup> حصار  
ن شاید گشادن به تیغ و کمد [۱۶۴-ر]  
به چنگ کدامین بلا مبتلاست  
ز هر دانش اندر جهان بهره مند  
بدان کار تدبیرها کرده بود  
نشان طلسمات از او باز جست  
که چندین طلسم اندر او ساخته است  
که شاه جهاندار دال ابن ذال  
حصاری بدین سختی آباد کرد  
طلسم و عمارت بدو شد تمام  
چه صنعت که در وی پرداخته<sup>۶</sup> است  
به دیدن کسی را بر آن<sup>۷</sup> بهر نیست  
به خوبی درخشنده چون آفتاب  
همه خاک آن باغ عنبر سرشت  
نشسته بر آن شاه زرّین کمر  
به نیکوترین وجه پرداخته<sup>۹</sup>  
نواهای خوبان بر<sup>۱۰</sup> آوای نی  
مر آن شهر را نام زرّین نهاد

۱. ب و د: بر او. ۲. اساس: نه؛ که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
۳. د: گشادن. ۴. د: فسون.  
۵. د: افسون. ۶. د: نپرداخته.  
۷. د: از او. ۸. د: خویش پرداخته.  
۹. د: صورتی ساخته. ۱۰. د: و.

- نـدید و نـبـینـد کـسی هـمـچـنـین  
 زـپـیرـان پـیشـین شـنـیدیم مـا  
 نـبـاشـد کـسی رـا بـر او دـسـتـرس  
 ۵۳۱۵ از اـین قـلـعـه بـیـرون تـوان بـرد رـاه  
 سـوی شـهر زـرّـین بـود رـهـنـمـای  
 کـه دـانـانـمـود از لـب رـاسـتـان  
 گـشـایـم رـه مـالـک نـامـدار  
 نـهـانـهـای او آـشـکـارـا کـنـم  
 ۵۳۲۰ نـمی یـافـت جـایی ز مـالـک<sup>۱</sup> نـشـان  
 چـنـین عـقـبـه‌ای بـر<sup>۲</sup> گـذار او فـتـاد  
 بـبـایـد زدن نـعـرـه مـرد وـان  
 بـر او آـشـکـارـا شـود راز مـن  
 سـر کـوه گـفـتی در آـمـد زجـای<sup>۳</sup>  
 ۵۳۲۵ بـر آواز او نـعـرـه‌ای بـر کـشـید  
 بـه فـریـاد مـالـک بـرس گـر تـوان  
 بـه افسـون جـادوی شـوریدـه حـال  
 بـه فـریـاد مـالـک بـرس گـر تـوان  
 چـو گـشت آـشـکـارـا بـر او راز او  
 ۵۳۳۰ بـه گـوش زن جـادو آـمـد خـروـش  
 تـو را اـین خـروـشـیدن از بـهر کـیـست  
 کـز آن نـعـره بـرخـود بـجـنبـید<sup>۴</sup> کـوه،  
 کـز آواز او گـوش گـردون کـراسـت  
 بـیـفـزود بـر خـویش تـیمـار مـن  
 ۵۳۳۵ کـه پـذیرفت خـورـشـید عـمرش زوال  
 گـر او فـیـلسـوف اسـت افسـون کـنـم
- ز مـشـرق ز مـین تـا بـه مـغـربـه ز مـین  
 بـه چـشم خـود اـیـنـها نـدـیدیم مـا  
 بـدان شـهر هـر گـز نـرفـتـه اسـت کـس  
 کـسی کـاو خـرامـد بـدین<sup>۱</sup> جـایـگاه  
 کـسی کـاین طـلـسم انـدر آرد ز پـای  
 عـلی رـا شـگـفـت آـمـد اـین داسـتـان  
 نـخـسـتـین بـگـفـت انـدر اـین کـوه سـار  
 پـس آهـنگ اـین کـوه خـارـا کـنـم  
 ز مـانی هـمی گـشت بـا سـر کـشـان  
 بـه دـل گـفـت دـشـوار کـار او فـتـاد  
 نـبـینـم کـسی رـا در اـین نـعـره دـار  
 مـگر بـشـنود مـالـک آواز مـن  
 بـزد نـعـره‌ای شـاه خـاور گـشـای  
 چـو آواز حـیدر بـه مـالـک<sup>۵</sup> رـسـید  
 بـه فـریـاد گـفـت ای جـهـان پـهلـوان  
 گـرفـتـار گـشـتم بـه دسـتـان زـال  
 گـرانـدر<sup>۶</sup> نـیـابـد مـرا پـهلـوان  
 رـوان گـشت حـیدر بـر آواز او  
 از آن نـعـره حـیدر تـیز هـوش  
 بـر مـالـک آـمـد کـه اـین نـعـره چـیـست  
 بـدو گـفـت کـان نـعـره بـاشـکـوه  
 خـروـشـیدن نـامـور حـیدر اسـت  
 قـدم رنـجـه کـرد از پـی کـار مـن  
 بـه مـالـک چـنـین پـاسـخ آـورد زـال  
 بـه دسـتـان بـر او دسـت بـیـرون کـنـم

۱. د: بدان.

۲. د: پای.

۳. د: بیچید.

۴. د: زمالک نمی‌یافت جایی.

۵. د: مالک به حیدر.

۶. د: در.

۷. ب: ایدر.

اگر صد بود جان و را<sup>۱</sup> گر هزار  
 برون شد زنزدیک مالک چو باد  
 چو بیرون شد آن زال دستان نمای  
 به مالک چنین گفت کای نیکنام ۵۳۴۰  
 بدو گفت در بیدم ای پهلوان  
 به مالک علی گفت بگذر زجای  
 چنین داد پاسخ که بد خواه من  
 زیک سو نهنگ است و دریای آب  
 چو دریا زپیش است و آتش زپس ۵۳۴۵  
 به حیدر همی گفت مالک چنین  
 رخی همچو آتش برافروخته  
 به حیدر یکی بانگ برزد بلند  
 چرا آمدی سوی ایوان من  
 بگفت این و آن چوب سر سوخته ۵۳۵۰  
 ز افسون او چوب شد اژدها  
 دهان آنچنان پهن بگشاد مار  
 و ز آن غار آتش دمیدن گرفت  
 سوی خانه شد زال دستان نمای  
 بر<sup>۹</sup> آهنگ حیدر بجنبید مار ۵۳۵۵  
 چو شیر دلاور بدید اژدها  
 از آن پیش کآید بدو برزبان  
 به زخمه<sup>۱۲</sup> به دو نیمه کردش نگون  
 از آن پس که ناچیز شد اژدها  
 بیامد بر حیدر رزمساز ۵۳۶۰  
 ستایش کنان هر دو بردادگر  
 عجب گر برد زان یکی برکنار<sup>۲</sup>  
 زبان را به افسونگری<sup>۳</sup> بر گشاد  
 ز<sup>۴</sup> راه اندر آمد ولی خدای  
 از این خانه تنگ بیرون خرام  
 برون آمدن را ندارم<sup>۵</sup> توان  
 نبینم تو را بند بردست و پای  
 ببست از پس و پیش من<sup>۶</sup> راه من  
 ز سوی دگر آتش و تف و تاب  
 ندارم به بیرون شدن دسترس  
 که جادو درآمد سری پر ز کین  
 یکی چوب در دست<sup>۷</sup> سر سوخته  
 که ای غافل از روزگار گزند  
 نمی ترسی از دست<sup>۸</sup> دستان من  
 بسینداخت جادوی آموخته  
 و ز آن اژدها نعره ای شد رها  
 که گفתי یکی غار بود آن ز قار  
 زیانه به گردون کشیدن گرفت  
 همان جا بماند اژدها را به جای  
 دهانی<sup>۱۰</sup> چو قیر و زبانی<sup>۱۱</sup> چو قار  
 بغرید و شد نعره ای زاورها  
 یکی ذوالفقارش بزد بر میان  
 و ز او دامن کوه شد غرق خون  
 شد از بند مالک همانکه<sup>۱۳</sup> رها  
 خم آورد بالا و بردش نماز<sup>۱۴</sup>  
 گرفتند مر یکدیگر را به بر

۱. د : جان او.

۴. د : به.

۷. د : دست و.

۱۰. د : زبانی.

۱۳. د : همان دم.

۲. د : بر آرد یکی از هزار.

۵. د : زان ندارم.

۸. د : زور.

۱۱. د : دهانی.

۱۴. د : مصراع در نسخه د چنین آمده است : خم آورد و بردش همانکه نماز.

۳. د : افسون همی.

۶. د : بسته است از پیش و پس.

۹. د : به.

۱۲. د : زخمی.

- و ز آن جا نهادند سر سوی زال  
زن جادو اندر ره افتاده بود  
به مالک علی گفت کای مرد هوش  
دلاور چنین داد پاسخ که زال  
مرا هم بدین دانش آمد نیاز  
از این راز پنهان بماندم تهی  
همان پیر کاو شوهر زال بود  
چو آگاه شد پیر دیرینه سال  
ز ایوان سوی حیدر آمد دوان<sup>۳</sup>  
سر جادوان را فکندی ز پای  
که دارد دلور دو جاد و پسر  
بگیرند از این کینه راه تو را  
چو فتنه به بیداری آرد شتاب  
بر آشفست حیدر به آواز گفت  
زیبان را نگهدار و تنندی مکن  
ببیندیش تا من چه ها کرده‌ام  
اگر هفت کشور شود پر سپاه  
چو من دست یازم به شمشیر تیز  
که هرسال را چون تهی گشت مغز  
چو بر سر بسی بگذرد سالیان  
تو سر رشته کار فرجام گیر  
و گرنه بر این خنجر جانربای  
به حیدر چنین پاسخ آورد پیر  
من از جان مسلمان و دین پرورم  
ز دریا بدین کشور افتاده‌ام
- بدان تا فریبنده را چیست حال  
بر آیین آن یار<sup>۱</sup> جان داده بود  
از این کوه سر چیست چندین خروش  
از این راز با من نپرداخت حال<sup>۲</sup>  
۵۳۶۵  
بگشتم بسی در نشیب و فراز  
نشدیم از او روی روز بسی  
که شوریده ایام و بد حال بود  
که بر زال جادو دگر گشت حال  
۵۳۷۰  
بدو گفت گفت آمدی از روان  
نترسیدی از زال دستان نمای  
گرایدون که یا بند روزی خبر  
چه دارند ایشان سپاه تو را  
نماند که دیگر شوی سیر<sup>۴</sup> خواب  
۵۳۷۵  
که ای بد نژاد<sup>۵</sup> بداندیش زفت  
به تهدید با من چه رانی سخن  
چه سرها که از تن جدا کرده‌ام<sup>۶</sup>  
به شمشیر بر من بگیرند راه  
نبینی بد اندیش را جز گریز  
۵۳۸۰  
نباشد سخنها بی مغز نفز  
خرد را به مغز اندر آید زیان  
ره کفر بگذار و اسلام گیر  
[چو جادو سرت بسپرم زیر پای]<sup>۷</sup>  
که از راستکاری<sup>۸</sup> نباشد گزیر  
۵۳۸۵  
بر آیین اسلام پیغمبرم  
به بی کام تن در بلا داده‌ام

۱. د: مار.

۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۳. ب و ج و د: نوان.

۴. د: مست.

۵. ب و ج: نژاد و. د: نژند.

۶. د: که در زیر پا کرده‌ام.

۷. اساس: نترسیدی از زال دستان نمای. که این مصراع اشتهاً جابجا شده است.

۸. د: رستکاری.

به جادوگری زال داستان نمای  
 به افسون همین جا مرا بند کرد  
 مرا گفت کز من نیابی جواز  
 به سر بر فراوان گذشته است سال ۵۳۹۰  
 چو از بند زالم رهایی نبود  
 تن اندر سپردم به فرمان او  
 دل از خرمی پاک برداشتم  
 تو اکنون رسیدی به فریاد من  
 مرا مادرم نام راون نهاد ۵۳۹۵  
 چو راون ز جادو بگسترد راز  
 که ما را بدین<sup>۴</sup> کوه رفتن خطاست  
 همان به که گردیم از او باز پس  
 کسی را که با خود نباشد ستیز  
 گذشتیم از این کوه و بگذاشتیم ۵۴۰۰  
 به مالک علی گفت کای رهنمای  
 که تا من نبینم طلسمات دال  
 به نیروی پیروزی دادگر  
 به راون چنین گفت کای چاره ساز  
 چنین پاسخ آورد راون که زال ۵۴۰۵  
 نمی دانم<sup>۷</sup> از بن که آن دود چیست  
 مرا برد ناگه به ویران سرای  
 بدین بی نواییم<sup>۱</sup> خرسند کرد  
 مرا باش دمساز و با من بساز  
 که در مانده ام من به داستان زال  
 از او روی روز<sup>۲</sup> جدایی نبود  
 پذیرفتم آیین و سامان<sup>۳</sup> او  
 بدین ناخوشی روز بگذاشتم  
 بدادی زبیداد او داد من  
 زمانه مرا بهره شیون نهاد  
 چنین گفت پس مالک رزمساز  
 که این کوه سر جایگاه بلاست  
 همین رنج و سختی که دیدیم بس  
 زپیش بلا بهتر آید گرین  
 طلسمات را دیده انگاشتیم  
 ز اندیشه<sup>۵</sup> بد پرداز رای  
 بود باز پس گشتن از وی محال  
 کنم این طلسمات زیر و زیر<sup>۵</sup>  
 از آن شیر و آن خانه بنمای راز  
 مرا هیچ ننمود از آن<sup>۶</sup> خانه حال  
 و ز آن آتش و دود مقصود چیست

### گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - طلسمات دال

بجنبید حیدر به آهنگ کوه  
 بیامد بدان خانه استوار  
 ز پس مالک شیر دل با گروه<sup>۸</sup>  
 که بود آن نخستین طلسم حصار

۳. د: پیمان.

۶. د: این.

۲. د: روز روی.

۵. ب و ج: را زیر و بر.

۸. د: با شکوه.

۱. ب و ج: بی توانیم.

۴. ب و ج: بر این.

۷. د: ندانیم.

- پسید آمد آن شیر گردان فراز  
سپهد چو تنگ اندر آمد به شیر  
در آمد بدو گرز مالک به دست  
زمانی همان جا بیفشرد پای  
بر آمد همانگاه دود<sup>۲</sup> سیاه  
همه دامن کوه آتش گرفت  
و ز آن دود و آتش یکی تند شیر  
جهانگیر مالک ز<sup>۳</sup> دنبال بود  
بزد بر سرش گرز پولاد سای  
بیفتاد شیراز بر خاک راه  
به نفت سیاه آتش اندر گرفت  
رمیدند مردان جنگی ز جای  
بخواند آیت ستر شیر زیان  
چو حیدر جهان آفرین را بخواند  
به سوی در خانه آمد فراز  
دری دید محکم ز سنگ سیاه  
به حلقه درون پنجه را کرد جای  
چو در جنبش آمد در استوار  
به سر پنجه بازوی زورمند  
بگردار قطران یکی خانه دید  
در او ذره‌ای روشنائی نبود  
چو حیدر نهاد اندر آن خانه پای  
زمانی بسبود اندر آن تیرگی  
یکی روزنی دید روشن ز دور  
چو آمد بدان روشنائی فراز
- بر آهنگ حیدر دهان کرده باز  
خروشیدن آمد ز بالا و زیر  
بر و پیکر شیر بر هم شکست<sup>۱</sup>  
به دست اندرون گرز سر گرای  
سیه گشت از آن دودخورشیدوماه [۱۶۴-پ]  
هوا سر به سر دود ناخوش گرفت  
پس پشت حیدر در آمد دلیر  
به گردن بر آورده کو پال بود  
در آورد شیر زیان را ز پای  
روان گشت از آن شیر نفت سیاه  
سراپای آن کوه آذر گرفت  
بدین جا<sup>۴</sup> علی ماند و مالک به پای  
کز آتش نیاید بر ایشان زیان  
پراکنده شد دود و آتش نماند  
چو شیران، سر پنجه بگشاد باز  
به مسمار<sup>۵</sup> آهن بر او بسته راه  
خم آورد بالای زور آزمای  
به یکبار در جنبش آمد حصار  
به یک حمله آن خانه را در فکند  
خرد را از آن خانه بیگانه دید  
ز تیره شب او را جدایی نبود  
بماندند یاران ز بیرون به جای  
به تدبیر و اندیشه چیرگی  
چو در ظلمت تیره تابنده نور  
دری دید بر رهگذر پهن<sup>۶</sup> باز

۱. د: سر و پیکرش خرد و درهم شکست.

۲. د: دودی.

۳. ب و ج و د: بدانجا.

۴. د: مسمارو.

۵. ب و ج و د: به.

۶. د: بروی که در بسته.



سرایی پدیدار شد چون بهشت	مرضع در ایوان شاهانه خشت
۵۴۳۵ تهیدست از او دست یابندگی	بکردار مینوز تابندگی
به هر گوشه بر صورتی ساخته	به شمشیر بازو برافراخته
[همه] <sup>۱</sup> سر در افسر به رسم کیان	مرضع کمرهای زرین <sup>۲</sup> میان
همه نقشه‌ها حیل آموخت بود	ولی در نظر هیبت انگیز بود
به مالک علی گفت کای سرفراز	بیا تا ببینی نشیب و فراز
۵۴۴۰ بدین سهم <sup>۳</sup> و هیبت که دیده است جای	بدین شکل مردان جنگی به پای <sup>۴</sup>
طلسمی که شاهان کی ساختند	بدین ساز و پرداز کی ساختند
تو در هفت کشور بگردیده‌ای	بدین شکل بنمای اگر دیده‌ای
مبادا کز این مکر و دستان و بند	دگرگونه گردد سپهر بلند
ز آشوب اشکال مردم فریب	جهانجوی را در دل آید <sup>۵</sup> نهیب
۵۴۴۵ چنین داد پاسخ جهان پهلوان	که بر من نباشی خلیده روان
هر آن شکل کاو جنبش آرد ز جای	به یک زخم گرزش در آرم ز پای <sup>۶</sup>
بگفت این و بر صورتی حله کرد	چنان چون کند حمله بر مرد مرد
بجنبید صورت بر آهنگ او	چو جنگاوران تیغ در چنگ او
سپهد به گرز گران بر دست	سراپای آن شکل برهم شکست
۵۴۵۰ از آن شکل دودی بر آمد سیاه	سیه گشت ایوان گردون و ماه
سرای فروزنده چون قار گشت	ز دود سیه چون شب تار گشت
سر و مغز مالک چنان شد ز دود	که در مغز او هوش گویی نبود
در آن دود چشم علی خیره ماند	هم اندر زمان نام یزدان بخواند
شد آن دود و <sup>۷</sup> آن تیرگی ناپدید	جهان را ز نو روشنایی رسید
۵۴۵۵ چو زان دود مالک در آمد ز پای	سر سروران <sup>۸</sup> بر گرفتش ز جای
گرفتش در آغوش و آمد برون	رخی پر ز آب و دلی پر ز خون
همه مؤمنان گریه برداشتند	جهانجوی [را] <sup>۹</sup> مرده پنداشتند

۱. اساس: هم؛ که با توجه به ب دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
 ۲. ب و ج و د: زیر.  
 ۳. د: شکل.  
 ۴. د: به یک زخم گرزش در آرم ز پای. ۵. ب و ج: آمد.  
 ۶. د: این بیت و پنج بیت قبلی را فاقد است. ۷. ب و ج: واو ندارد.  
 ۸. د: سرکشان. ۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- علی گفت کاین رنج بیهوشی است  
 بخوابیدش اندر میان سپاه  
 بجنید مالک همانکه ز جای  
 بپرسید از او حیدر نامدار  
 بدو گفت مالک همانا که دود  
 از آن دود مغزم بر آمد به جوش  
 از آن جا سوی خانه رفتند زود  
 دری دید<sup>۵</sup> بسته گشادند باز  
 یکی خانه دیدند چون نو بهار  
 سرایی که از خوبی افسانه بود  
 همه فرش آن خانه از پرنیان  
 فرو ماند از آن خانه مالک شگفت  
 که این خانه را روزن باد<sup>۷</sup> نیست  
 پس این گردش از چیست دولا ب را  
 به پاسخ علی گفت کای سرفراز  
 طلسمی که پیشینگان ساختند  
 پس از خانه بیرون نهادند پای  
 چنین گفت پس مالک نامدار  
 ببینیم تا در دگر خانه‌ها  
 علی گفت مشکل‌تر آن<sup>۹</sup> دیگر است  
 توان پس همی آی تا من ز پیش  
 به گرز گران دست بیرون کنم  
 طلسمی که آید مرا بر گذر  
 تو باید که باشی به دنبال من
- شمار را بر<sup>۱</sup> او جای خاموشی است  
 بر آهنگ آن خانه برداشت راه  
 در آمد به<sup>۲</sup> هوش و بر آمد به<sup>۳</sup> پای  
 که مر پهلوان را چه افتاد کار  
 به بیهوش دار و بر آمده<sup>۴</sup> بود  
 دماغ مرا کرد خالی ز هوش [۱۶۵-ر]  
 بر آن جا که آن صورت افتاده بود  
 بدیدند هر سو نشیب و فراز<sup>۶</sup>  
 همه سقف و دیوار او زر نگار  
 تو گفתי بهشت اندر آن خانه بود  
 همی گشت دو لابی اندر میان  
 بسوی سپهد نگه کرد و گفت  
 ز آب اندر او نیز بنیاد نیست  
 که تعبیر داند مر این خوب را  
 از این شکل مشکل توان گفت [باز]<sup>۸</sup>  
 بر اینگونه بسیار پرداختند  
 بیامد علی تا میان سرای  
 که پنهان این خانه گشت آشکار  
 چه کردند شاهان به کاشانه‌ها  
 که هر خانه را صورتی بر در است  
 هنرها نمایم ز بازوی خویش  
 سر کوه را پشت هامون کنم  
 به یک زخم خردش کنم پای و<sup>۱۰</sup> سر  
 ببینی یکی زخم کوپال من

۱. د: از.

۲. ب و ج و د: ز.

۳. د: ز.

۴. د: بر اندوده.

۵. د: بود.

۶. در نسخه د بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

یکی صورت ماز از سنگ بود

چو دید آنچنان شاه معجز نمای

چو یک ازدهایی سپه رنگ بود

برآورد بازو به نام خدای

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۰. ب: پای سر؛ ج: پا و سر.

۷. ب و ج: روز بیداد.

۹. ب و ج: از.

- ۵۴۸۰ بگفت این و بر صورتی حمله برد  
بجنید با تیغ صورت ز جای  
سپر پیش شمشیر او کرد شیر  
طلسم اندر آمد همانکه ز جای  
میانش به کژدم بیاکنده بود  
۵۴۸۵ چو کژدم فراوان پراکنده گشت  
به مالک علی گفت باز آر هوش  
سوی صورتی دیگر آمد فراز  
بزد بر سرش گرز و بردش ز جای  
یکی مار از آن پیگر آمد برون  
۵۴۹۰ بر آهنگ حیدر دهان باز کرد  
دلاور چو مار اندر آمد به تنگ  
بزد بر میانش به دو نیم کرد  
از او<sup>۴</sup> مار چندان پدیدار گشت  
بدان کژدمان اندر آمیختند  
۵۴۹۵ بر اسلامیان کار دشوار گشت  
گشادند سر سوی اسلامیان  
نهادند ماران سر اندر مفاک  
از آن پس به یکبار پنهان شدند  
به گرز گران چنگ بگشاد شیر  
۵۵۰۰ چو نزدیکتر شد بر او حمله برد<sup>۸</sup>  
بدان زخم کاتش گرفت آب از او<sup>۹</sup>  
همه خانه را سقف و دیوار و بام<sup>۱۱</sup>  
چو سیماب در خانه بسیار گشت  
هوا از تف و دود او دم گرفت  
به مالک علی گفت کای نامدار
- تن و جان به فرمان یزدان سپرد  
برآویخت با مرد جنگ آزمای  
بزد بر سرش گرز مرد دلیر  
بر او خرد گشته سر و دست و پای  
پراکنده گشتند در خانه زود  
همه خانه از<sup>۱</sup> کژدم آکنده گشت  
زمانی تن خویشتن دار گوش  
زبان<sup>۲</sup> ثنا گستری کرده باز  
شکسته طلسم اندر آمد ز پای  
دمنده سیاهی ز کوهی فزون  
سر خود به سوی سرافراز کرد  
سر<sup>۳</sup> قبضه تیغ یازید چنگ  
دل مالک از بیم بی بیم کرد  
که خانه<sup>۵</sup> به یکبار پر مار گشت  
زدم هر دم آتش بر انگیختند<sup>۶</sup>  
همه خانه پر کژدم و مار گشت  
گرفتند گردان کناز از میان  
مر آن کژ دمان را بخوردند پاک  
تو گفתי که با خاک یکسان شدند  
سوی پیکری<sup>۷</sup> دیگر آمد دلیر  
به یک زخم کردش بر و یال خرد  
روان گشت چون آب سیماب از او<sup>۱۰</sup>  
ز سیمای سیماب شد نقره قام  
از او ازدهایی پدیدار گشت  
همه خانه دود جهنم گرفت  
نگهدار خود را از این جانور [۱۶۵-پ]

۳. ب و ج : سوی.  
۶. ب و ج : همی ریختند.  
۹. ب و ج : بال.

۲. ج : زبانی.  
۵. ب و ج : خارا.  
۸. ب و ج : کرد.  
۱۱. ب و ج : از.

۱. ب و ج : را.  
۴. ب و ج : آن.  
۷. ب و ج : پیکر.  
۱۰. ج : زو.

- بدین سهم و هیبت که دیده است مار  
اگر جنبش آرد به آهنگ ما  
تو از پیش ایوان من پیش پای  
که تا من کمر بسته جنگ او  
چو من اژدها را در آرم ز پای  
بگفت این و آهنگ آن مار کرد  
بجنید بر خویشتن اژدها  
دلور چو تنگ اندر آمد به مار  
یکی ذوالفقارش بزد بر میان  
چو آن شکل سنگین در آمد ز پای  
به سوی در خانه آمد فراز  
شگفت اندر آن خانه بسیار بود  
خطی دید بر وی نبشته شگفت  
در آن لوح و آن خط علی خیره ماند  
بفرمود تا لوح سنگین ز جای  
نه آن لوح را بود خواننده‌ای  
سوی خانه دیگر آمد علی  
در او صورتی دید پرداخته  
یکی طاس رخشان به دست اندرون  
بلوری در آن طاس چون آفتاب  
به مالک علی گفت کای پهلوان  
چنین شکل و صورت کجا دید کس<sup>۷</sup>  
شگفت اندر او چشم مالک بماند  
ز سوی دگر خانه‌ای تنگ بود  
خطی دید بر روی نبشته علی
- ۵۵۰۵ بکردار کوهی سیه‌تر ز قار  
رهایی کجا یابد از چنگ ما  
همین جا<sup>۱</sup> که هستی نگهدار جای  
ببینم دل و زور و آهنگ او  
تو پیش آی و بر پای دیگر مپای  
۵۵۱۰ دلیری و مردی پدیدار کرد  
و ز او نعره‌ای سهمگین شد رها  
هوا دید برسان در یای قار<sup>۲</sup>  
به دو نیمه شد مار چون پرنیان  
تهی<sup>۳</sup> شد ز صورت میان سرای  
در بسته را پهن بگشاد باز  
۵۵۱۵ یکی لوح بر روی دیوار بود  
نموده در او رازهای نهفت  
ز فرمانبران چند کس<sup>۴</sup> را بخواند  
بکنند<sup>۵</sup> بیرون نهادند پای  
نه آن راز را نیز داننده‌ای  
۵۵۲۰ درش باز کرد از ره پر دلی  
به نیکوترین صورتی ساخته  
ز سیمای او خانه سیمابگون [۱۶۶-ر]  
که عکسش<sup>۶</sup> ببرد ز مهتاب تاب  
بیا تا ببینی به روشن روان  
۵۵۲۵ که دارد بر اسرار این دسترس  
همی هر زمان نان یزدان بخواند  
مربع در آن جا یکی سنگ بود  
برون آمد آن مایه<sup>۷</sup> پر دلی

۱. ب و ج: همان جا. ۲. د: این بیت و چهل و نه بیت قبلی را فاقد است.  
۳. اساس: گهی؛ که مغلوط می نماید. ۴. د: نام آوران چند تن. ۵. ب و ج و د: بکنند و.  
۶. ب و ج: تابش. ۷. اساس: بس؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- ۵۵۳۰ سپه سر به سر پیشباز آمدند  
 دلیران نشستند بر جای خویش  
 همان لوح سنگین که در خانه بود  
 کسی زان نبشته ندانست راز  
 چو حیدر به لوح اندرون بنگرید  
 بر او<sup>۲</sup> پنج پند گرانمایه بود  
 ۵۵۳۵ تو این پندها را کنون کار بند  
 اگر یار باشد روان را خرد  
 نخستین سخن سوی<sup>۴</sup> نیکی گرای  
 کسی را که نیکی بود یادگار  
 ۵۵۴۰ دوم نیکویی کن به جای<sup>۶</sup> کسی  
 بدی را مکافات کردن بدی  
 سیم دست از آزار مردم بشوی  
 چو خواهی که رویت نگردد سیاه  
 چهارم جهان را به شادی گذار  
 یک امروز خوش باش اگر بخردی  
 ۵۵۴۵ به پنجم سخن خاطر آباد<sup>۸</sup> کن  
 منه بر جهان دل که جای تو نیست  
 فرا خای میدان مبین روز جنگ  
 سرت گر بر آید به<sup>۹</sup> پروین و هور  
 ۵۵۵۰ سر تخت کاورده‌ای زیر پای  
 همین نکته نزدیک دانا پس است  
 خزینه که آباد کردی به گنج  
 تونا کرده زان<sup>۱۲</sup> گنج کوتاه دست  
 تونا بسته چشم امید از جهان
- به نزدیک حیدر فراز آمدند  
 نهادند سنگ مربع به پیش  
 که از راز او هوش بیگانه بود  
 زبان گشت<sup>۱</sup> کوته ز راز دراز  
 همه پرده راز او بر درید  
 عروس خرد را چو پیرایه بود  
 که از دل گشاید بدین پند بند  
 ز پند خرد پروان<sup>۳</sup> برخوردار  
 که تا نیک بینی به هر دو سرای  
 درخت برومندش آید<sup>۵</sup> به بار  
 که از وی بدی دیده باشی بسی  
 همان نباشد ره ایزدی<sup>۷</sup>  
 بد مردمان پیش مردم مگوی  
 سیه رویی هیچ مردم مخواه  
 که بر کس نماند جهان پایدار  
 مخور غم ز تیمار فراد و دی  
 ز فرجام پیشینگان یاد کن  
 تو بیگانه او آشنای تو نیست  
 بر اندیش لختی ز تابوت تنگ  
 فرامش مکن خشت بالین گور  
 نمائی و آن را بمانی به جای  
 که هر تخته<sup>۱۰</sup> را تخته‌ای از پس است  
 به دشمن ترین کس بمانی به<sup>۱۱</sup> رنج  
 گشاده زهر گوشه بدخواه دست  
 گشاده بد اندیش چشم از نهان

۳. د: گرانمایگان.

۶. د: کار.

۹. ب و ج: ز.

۱۲. د: از.

۲. د: آن.

۵. اساس: آمد

۸. د: آزاد.

۱۱. ب: تو.

۱. د: گشته.

۴. اساس: گوی؛ که مغلوب می‌نماید.

۷. د: بخردی.

۱۰. ب و ج و د: تخت.

- هـنوز افسر از سر نیفکند شاه  
از این<sup>۱</sup> پیش فرماندهان بوده‌اند  
کنون خفته در زیر خاک اندرند  
کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
سکندر کجا رفت و دارا کجاست  
همه ترک تاج کیان گفته‌اند  
بر آن لوح سنگین بسی پند بود  
نـبشته در اثنای آن پندها  
مر این حصن را دال پرداخته است  
جهان را به فرماندهی شاه بود  
چو بر تخت مینا نشستی به مهر  
به داد و به دانش دل آکنده بود  
جهان در بر<sup>۲</sup> فرّ او داشت جای  
هم آخر بر او تاختن کرد مرگ  
بدانگه که این قلعه آباد کرد  
که مردی هنرمند تازی نژاد  
بـدین کشور آید به فرّیلی  
جهان را بگیرد به شمشیر تیز  
سرسر کشان زیر پای آورد  
ز خاور زمین تابه ساحل زمین  
گشاید حصار طلسمات من  
من این قلعه از بهر او ساختم  
چو بیرون برد ز این طلسمات راه  
بر او نیز پیدا شود راز او<sup>۳</sup>  
طلسم اندر آن راه کردم بسی
- ۵۵۵۵ که آمد جهاندار نو تاج خواه  
بزرگان صاحب جهان<sup>۴</sup> بوده‌اند  
به زندان تنگ مفاک اندرند  
کجا رستم و بیژن و گسته‌م  
یکی زان همه آشکارا کجاست  
به زندانسرای لحد خفته‌اند  
۵۵۶۰ که<sup>۵</sup> قوت روان خردمند بود  
که مشکل گشاید کس این بندها  
که چندین طلسم اندر او ساخته است  
سر<sup>۶</sup> افسرش همسر<sup>۷</sup> ماه بود  
ز او رنگ او رنگ بـردی سپهر  
۵۵۶۵ به فرّ فریدون فرخنده [بود]<sup>۸</sup>  
چو شاهنشهان زیر پر همای  
نماید ایچ بر شاخ او بار و برگ  
بر آن لوح سنگین چنین یاد کرد  
که باشد ره و رسم او دین و داد  
۵۵۷۰ بود نام او شاه مردان علی  
کند روز بر دشمنان رستخیز  
ز بردستی خود به جای آورد [۱۶۶-پ]  
بر او شهر یاران کنند آفرین  
به هم برزند زرق و طامات من  
۵۵۷۵ به چندین طلسمش بپرداختم  
سوی شهر زرّین شود بی سپاه  
برون آورد ساز و پرداز او<sup>۹</sup>  
به دانش بدو<sup>۱۰</sup> رنج بردم بسی

۳. د: چو.

۷. ب و ج: پر.

۲. ب و ج: دلان.

۵. د: همزه.

۶. اساس: ندارد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۹. ب و ج: بر او.

۱. ب و ج: آن.

۴. د: سرو.

۸. ب و ج: من.

۵۵۸۰. بدان تا به آوازه شهر زر  
چو رفتن بدان شهر کردی درست  
بگیر آن بلور<sup>۲</sup> درفشان<sup>۳</sup> از طاس  
از او راز<sup>۴</sup> آن شهر پیدا شود  
همه مشکل راه شهر و حصار  
چو حیدر خط لوح سنگین بخواند ۵۵۸۵  
به سنگ مرتع نگه کرد باز  
بر او نقش خود را عیان کرده دید  
نبشته چنین<sup>۵</sup> بد که ای<sup>۶</sup> شیر مرد  
نگه کن به زیر پی پای شیر  
بفرمود حیدر که بشتاقتند ۵۵۹۰  
گرانمایه صندوقی از سنگ دید  
نبشته بر آن سنگ خطی درست  
که این قلعه را شاه مردان علی  
طلسمی که این حصن را برد راست  
همیدون همان پیل<sup>۷</sup> آراسته ۵۵۹۵  
چو این شکلها اندر آری<sup>۸</sup> از پای  
چو آیی به حصن اندرون مردوار  
سیاهی بکردار دریای زنگ  
خبرهای این دژ ز روز نخست  
ز تمثال پیشانی آن سوار ۵۶۰۰  
ولیکن هر آن سنگ را با بلور  
به مالک علی گفت بگشای چنگ  
بشد مالک و<sup>۹</sup> بر گرفت آن بلور
- نباشد کسی را بر آن سوگذر<sup>۱۰</sup>  
در آن طاس بین تا چه دیدی نخست  
نگهدار با خود ز راه قیاس  
مراد تو در وی هویدا شود  
ببینی بدو<sup>۱۱</sup> اندرون<sup>۱۲</sup> آشکار  
شگفت اندر این داستان خیره ماند  
از او آشکارا بگسترد راز  
همه راز پنهان بیان کرده دید  
به مردی بر آوردی از شیر گرد  
چو آوردی او را کنون دست زیر  
زمین از پی شیر بشکافتند  
سرش را به مسمارها تنگ دید  
از آن رازهایی که رفت از نخست  
گشاید به بازو و<sup>۱۳</sup> فریلی  
که در چشمها ازدها پیکر است  
که برسان گنجی<sup>۱۴</sup> است نا کاسته  
در حصن بگشای و در وی درآی  
یکی شخص بینی سیه تر ز قار  
کشیده یکی تیغ الماس رنگ  
به پیشانیش بر نبشه درست  
توانی رسیدن به پیشان<sup>۱۵</sup> کار  
همی دار با خود به مردی و زور  
بیار آن بلور درفشان و سنگ  
که بود اندر او عکس تابنده هور

۱. د: کسی را بدان سو نباشد گذر. ۲. ب و د: بلورو. ۳. د: بر افشان.  
۴. ب و ج: راه. ۵. ب و ج: در او. ۶. د: راز او.  
۷. ج: چنان. ۸. ب و ج: یا. ۹. د: همیدون به.  
۱۰. د: پیر. ۱۱. ب و ج و د: گنج. ۱۲. د: شکله را در آری.  
۱۳. د: پیشینه. ۱۴. د: ز.

- و ز آن جایگه سروران سپاه  
چو حیدر بر آمد به بالای کوه  
زمانی همان جا فرود<sup>۱</sup> آرمید  
چو اندیشه رفتن آغاز کرد  
کلیدی در او بود از زرتاب  
کلید گرانمایه را برگرفت  
چون نزدیکتر شد به پای حصار  
ز باره به گردون همی شد خروش  
به مالک علی گفت کاین راز چیست  
بترسم کز آسیب<sup>۲</sup> چندین خروش  
نخستین بدین درگه آمد ز راه  
سوار اندر آمد همانگه ز جای  
بماند اندر او حیدر نامدار  
ببفشرد بر جایگه پای خویش  
زمین را بفرمود کندن علی  
یکی چرخ از آهن پدیدار گشت  
شکستند آن چرخ پولاد را  
سوار سیاه اندر آمد ز پای  
بر او آفرین خواند هرکان<sup>۳</sup> بدید  
پس از آفرین مالک نامدار  
خرد را خردمندی از رای توس  
سرشت تو دارد نهاد یلی  
خرد [شد]<sup>۴</sup> به دانش تو را رهنمای
- به سوی در دژ گرفتند راه  
دلیران شدند از بلندی ستوه  
همی بود تا خود چه آید پدید  
سر سنگ صندوق را باز کرد  
به خوبی درفشنده چون آفتاب  
وز آن جایگه رفتن اندر گرفت  
خروشین از دل<sup>۵</sup> ببردی قرار  
ز مغز نیوشنده می برد هوش  
که داند که این بانگ و آواز چیست  
خرابی پذیرد سر و مغز و هوش  
که بود آن دلاور سوار سیاه<sup>۶</sup>  
به آیین مردان جنگ آزمای  
که جنبش شگفت آمدش زان سوار  
سیه نیز شد زود<sup>۷</sup> بر<sup>۸</sup> جای خویش  
ولی خدا مایه<sup>۹</sup> پر دل  
خرد را سر خفته<sup>۱۰</sup> بیدار گشت  
که زنگی بر او داشت بنیاد را  
به صد پاره شد شکل هیبت<sup>۱۱</sup>  
که بود آن<sup>۱۲</sup> مر [آن]<sup>۱۳</sup> بندها را کنید  
بدو گفت کای شیر پروردگار [۱۶۷-ر]  
چو فرماندهی کار فرمای توس  
گشاینده بند هر مشکلی  
بدین چرخ پولاد در زیر پای

۳. د: آشوب.

۲. د: دژ.

۱. ب و ج: فرو.

۶. د: با.

۴. اساس سپاه: که مغلوط می نماید.

۷. اساس: خردمند؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۹. د: کاو.

۱۰. ب و ج: او.

۱۱. اساس: نداشت با توجه به نسخه ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به نسخه ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.



- چنین راز دانم نداند کسی  
به پاسخ علی گفت کای پهلوان  
خرد باید این جا و فرهنگ و رای  
خرد مر خردمند را پیشه‌ای است ۵۶۳۰
- به جایی که باشد خرد رهنمای  
کنون اژدها ماند و پیل و سوار  
چو این چند شکل اندر آرم<sup>۳</sup> ز پای  
در حصن بر ما گشاده شود  
بیامد به نزدیک آن پیل مست ۵۶۳۵
- بجنید پیل دلاور ز جای  
علی گفت از این جا نباید شتافت  
زمین از پی پیل بشکافتند  
شکستند آن چرخ دستان نمای  
نگه کرد حیدر دری بسته دید ۵۶۴۰
- بدان درگه آمد بگردار باد  
چو دست ولایت بدان در رسید  
بدان [دژ]<sup>۷</sup> درون<sup>۸</sup> شد به نام خدای  
مدور یکی حوض دید از رخام  
بدان حوض ده صورت از زرناب ۵۶۴۵
- برهنه همه بند بر دست و پای  
به یاران علی گفت کایت شگفت  
بدین خوبی اشکال و صورت که دید  
بدین بندها پایشان بسته‌اند  
همی<sup>۱۱</sup> گفت حیدر به یاران چنین ۵۶۵۰
- نه نیزش گشودن تواند کسی  
به دانش چنین کار کردن توان  
نه نیروی و بازوری زور آزمای  
دگر گونه در هر سر اندیشه‌ای است  
مراد تو آید به خوبی به جای  
که هستند<sup>۱</sup> اشکال<sup>۲</sup> و بند حصار  
به فرّ و به فرهنگ و تمییز<sup>۴</sup> و رای  
همه داد بیداد داده شود  
نهنگی به بر<sup>۵</sup> اژدهایی به دست  
بر آهنگ آن شیر جنگ آزمای  
زمین را همین جا ببايد شکافت  
ز پولاد چرخى دگر یافتند  
به صد پاره پیل اندر آمد ز پای<sup>۶</sup>  
به مسمار او بند پیوسته دید  
به آهستگی دست برد در نهاد  
ببفتاد و در باز شد بی کلید  
به چنگ<sup>۹</sup> اندرون آب آتش نمای  
چو ارژنگ مانی در او سقف و بام  
به خوبی و تابندگی آفتاب  
یکی زان نیاورد جنبش به<sup>۱۰</sup> جای  
از این شکل پیدا و راز نهفت  
نه جنبش در ایشان نه گفت و شنید  
بدین گونه خاموش و آهسته‌اند  
همی خواند بر نقش بند آفرین

۱. د: بستند.

۲. ب و ج: وا ندارد.

۳. د: آید.

۴. د: تدبیر.

۵. ب و ج: زیر.

۶. د: شد پیل جنگ آزمای.

۷. اساس: ندارد با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: به دژ اندرون.

۹. د: دست.

۱۰. ب و ج: ز.

۱۱. د: یکی.

- بر آورد هر ده بدانسان خروش  
در آن حوض سوراخ بسیار بود  
ز هر گوشه ماری پدیدار گشت  
کما بیش صد مار آتش فشان  
دلبران همه باز پس تاختند  
به حوض اندرون مار چندان که بود  
گزیدن گرفتند اشکال را  
ز آوازشان قلعه شد پر خروش  
زمانی در آن حوض گردان شدند  
چو ماران به سوراخ رفتند باز  
علی مالک و عمرو را خواند پیش  
بگفت این خروش از درون حصار  
چو ماران در این حوضه آید به<sup>۴</sup> جوش  
چو آرام گیرند ماران به جای  
در این قول بد حیدر نامدار  
بر اشکال دندان گشادند باز  
از آن حوضه چندان برآمد خروش  
بیفتاد بر جای و می کرد قی  
چو هوش اندر آمد بدان هوشیار  
همانا که این دژ مقام بلاست  
همان به<sup>۶</sup> که نادیده رنجی<sup>۷</sup> دراز  
از آن پیش کآید بلایی به پیش  
علی گفت دل بد مکن کان<sup>۹</sup> حصار  
شما از دل اندیشه بیرون کنید
- کز<sup>۱</sup> آوازشان کر همی گشت<sup>۲</sup> گوش  
به سوراخها اندرون مار بود  
ز سوراخها حوض پر مار گشت  
نهادند سر سوی گردنکشان  
زمین راز هیبت بپرداختند  
بدان شکلهای باز گشتند زود  
فسقان بر کشیدند تمثال را  
خروشی که بر بودی از مغز<sup>۳</sup> هوش  
به سوراخها باز پنهان شدند  
خموشی در آمد به اشکال و ساز  
نمود آن شگفتی به یاران خویش  
از این شکلهای می شود آشکار  
بر آرند<sup>۵</sup> از آسیب ماران خروش  
بیارآمد اشکال هیبت نمای  
که حوضه دگر باره شد پر ز مار [۱۶۷-پ] ۵۶۶۵  
برآمد غریو از نشیب و فراز  
که عمروامیه برون شد ز هوش  
همی رفت از او همچو سیلاب خوی  
به فریاد گفت ای علی زینهار  
میان بلا آرمیدن خطاست ۵۶۷۰  
از این فتنه آباد<sup>۸</sup> گردیم باز  
برانیم از این جا پی کار خویش  
گشایم به توفیق پروردگار  
حکایت ز فال همایون<sup>۱۰</sup> کنید

۱. ب و ج و د: که. ۲. ب و ج و د: کرد. ۳. د: عقل.  
۴. د: بدین حوض آرند. ۵. د: برآید ز. ۶. د: همانا.  
۷. د: رنج. ۸. د: آزاد؛ که بر متن مرجع است. ۹. ب و ج و د: کابن.  
۱۰. د: هم از فال میمون.

- ۵۶۷۵ ولیکن ز رازی که رفت از نخست  
که در نقش پیشانی آن سوار  
نمی یابم او را کنون تا کجاست  
گر آن شکل بر من هویدا شود  
بگردید لختی نشیب و فراز  
همه دژ پر از نقش و نیرنگ بود
- ۵۶۸۰ ز بسبب آنکه از سفید و سیاه  
چنین گفت حیدر به یاران خویش  
نمی بینم آن شکل را در حصار  
همی بینم از دور شکل سیاه  
شوم تا ز هنجار<sup>۵</sup> گردنکشان  
از آن جا که بد شاه<sup>۶</sup> مشکل گشای  
چو نزدیکتر شد به شکل سیاه  
پس پشت زنگی یکی خانه بود  
درون رفت حیدر به دنبال او  
یکی تیز<sup>۸</sup> گردنده دولا ب دید
- ۵۶۹۰ یکی برّه گاو پیشش به پای  
طلسمی بدو اندرون ساحری  
سپاه اندر آن خانه پیدا نبود  
درآمد ز در مالک نامدار  
از آن پس به سوی علی بنگریست
- ۵۶۹۵ سپهبد چنین پاسخ آورد باز  
طلسم اندر این کوه دیدم بسی  
کنون رفت باید به پای حصار
- نیشته بر آن سنگ دیدم درست  
پدید است پیشان کار حصار<sup>۱</sup>  
کز او باز یابم<sup>۲</sup> نشانهای راست  
همه راز این قلعه پیدا شود  
بر او آشکارا نمی گشت باز<sup>۳</sup>  
ز بیرون فراخ از درون<sup>۴</sup> تنگ بود  
نشد پای را بر زمین جایگاه  
که دشوار کار آمد امروز پیش  
کز او راز این دژ شود آشکار [۱۶۸-ر]  
بدان شکل مشکل توان برد راه  
به شکل اندرون هیچ یابم نشان  
بر آهنگ آن شکل بگذارد پای  
بپرداخت شکل سیه جایگاه  
نهان گشت زنگی در آن خانه زود  
که تا بر چه سان بیند اشکال<sup>۷</sup> او  
نه باد اندر آن خانه نه آب دید  
پس و پیش دولا ب گردش نمای  
بگردار گوساله سامری  
جز آن<sup>۹</sup> گاو برّه هویدا نبود  
شگفتی همی کرد در وی نظار  
بپرسید کاین گاو و دولا ب چیست  
که همچون تو بر من نهان است راز  
که پنهان او را نداند کسی  
بدانجا که هست آن<sup>۱۰</sup> دلاور سوار

۱. د: یکایک پدید است پیشان کار. ۲. ب و ج: دانم؛ د: جویم.

۳. کذا در اساس؛ ب و ج و د: راز؛ که بر متن ترجیح دارد. ۴. ب و ج و د: اندرون.

۵. ب و ج: گفتار. ۶. اساس: شکل؛ که مغلو ط می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۷. د: احوال. ۸. د: تیره. ۹. ج: این.

۱۰. اساس: از؛ مغلو ط می نمود، که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

- بی‌بینم یکی ساز و پردان او  
بیامد بدانجا که بود<sup>۱</sup> آن سوار  
بـجنید شکل دلاور ز جای  
سپهبد به گرز گران برد چنگ<sup>۲</sup>  
برآورد باز و<sup>۴</sup> و بفشرد<sup>۵</sup> پای  
همی<sup>۶</sup> پیکر اسپ را خرد کرد  
چون آن شکل را<sup>۷</sup> سرنگونسار گشت<sup>۸</sup>  
در خانه بگشاد مرد دلیر  
ز یک سوی او روزنی دید تنگ  
ز بیرون به روزن درون بنگرید  
شده خانه را سقف و دیوار و بام  
در آن خانه چشم علی خیره گشت  
برون آمد و رفت پیش سپاه  
بسبا رنجاها کازمودیم ما  
گشاده نگشت<sup>۱۱</sup> این نبیره حصار  
سراسر همه دژ فراز و نشیب  
کس را که باشد نهاد پلنگ  
دلم در تمنای آن شهر مانند  
شگفتی‌تر آن است کز هیچ راه  
کنون نوبت کشتن اژدهاست  
توانم گشاد<sup>۱۲</sup> این طلسمات را  
بیامد بدانجا که آن مار بود  
دهان پهن بگشاد مار سیاه
- چو روز آشکارا کنم راز او  
ز دنبال او مالک نامدار ۵۷۰۰  
به چنگ اندرون تیغ هیبت نمای  
سوار اندر آمد همانکه به تنگ<sup>۳</sup>  
بزد بر سر اسپ جنگ آزمای [۱۶۸-پ]  
به خاک اندر آمد سر اسپ و مرد  
دری<sup>۹</sup> دیگر آن جا<sup>۱۰</sup> پدیدار گشت ۵۷۰۵  
به خانه درآمد سرافراز شیر  
ز روزن همه خانه غناب رنگ  
یکی حوض پر خون جوشنده دید  
از آن خون جوشنده غناب فام  
جهان بر جهان بین او تیره گشت ۵۷۱۰  
که تنگ است بر ما در این قلعه راه  
هنرهای مردان نمودیم ما  
شکسته نشد یک طلسم از هزار  
طلسم است و اشکال مردم فریب  
نیارد که آرد بدینجا درنگ ۵۷۱۵  
که از دیدنش دیده بی‌بهر مانند  
نیامد به چشم آن سوار سیاه  
مگر ز او برون آورم راه راست  
تبه کردن این زرق و طامات را  
تو گفتی مگر کوهی از قار بود ۵۷۲۰  
دهانی بکردار غار سیاه

۱. اساس: هست؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. د: پست.

۴. ب و ج و د: ندارد.

۶. ب و ج و د: همه.

۷. د: هم.

۸. د: اساس: کرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۱۱. ب و ج و د: نشد.

۱۰. د: دید کانجا.

۲. د: دست.

۵. ج و د: بفشرد.

۹. ج و د: در.

۱۲. ج و د: آن.

- ۵۷۲۵ برون کرده از وی زبانی دراز  
بر آهنگ حیدر برآمد ز جای  
بزد بر سرش گرز خارا شکن  
ز نیروی آن گرزۀ گاو سار<sup>۲</sup>  
دمنده بغلتید بر روی خاک  
چو آن شکل ناچیز شد ناگهان  
دهان باز کرد و جرآورد سر  
بر آن گونه بگرفت اندر دهان  
به دست دگر حیدر نامدار ۵۷۳۰  
بر آن گونه آن شکل برهم شکست  
بر او آفرین خواند مالک بسی  
و لیکن به هیبت دلم خون گرفت  
به خنده علی گفت کای پهلوان  
چو اندر تن این شکل را جان نبود ۵۷۳۵  
از آن روز کاین دژ بپرداختند  
که تا هیچ کس را در این آبخور  
ز بیم طلسمات مردم فریب  
تو آنی که در روز مردی و جنگ  
از این شکل<sup>۳</sup> اندر دل آمد نهیب ۵۷۴۰  
حکیمی که نامش به والان<sup>۴</sup> بود  
چنین شکلها نقش تدبیر اوست  
طلسمی که دانا به تدبیر بست  
بیامد بدان خانه شیر خدای  
همان رای پیشینه آغاز کرد ۵۷۴۵  
در آن خانه شد حیدر نامدار  
ز بس خوبی آن خانه افسانه بود
- زبانی بسان سنانی<sup>۱</sup> دراز  
دلاور همان جا بسیفشرد پای  
به خاک اندر آمد سر اهرمن  
بجنید بر جای خویش آن حصار  
سر و پیکرش پست شد در مفاک  
یکی مارش آمد برون از دهان  
سرافراز را دست چپ با سپر  
که دست و سپر گشت در روی نهان  
بزد بر سرش گرزۀ گاو سار  
که گشت آن طلسمات بر خاک پست  
کز اینسان نیارد نمودن کسی  
که دست تو این اژدها چون گرفت  
چنین شکلها را نباشد روان  
از او جای آسیب دندان نبود  
طلسمات را بهر آن ساختند  
بر این دژ نباشد مجال گذر  
شکستینندگان را نماند شکیب  
بترسیدی از شیر و پیل و پلنگ  
بترسیدی از شکل مردم فریب  
به رای و به دانایی افسانه بود  
در این آیت آواز تفسیر اوست  
هم آخر به تدبیر باید شکست  
که بود اژدها را فکنده ز پای  
در بسته را در زمان باز کرد  
تو گفتی که فردوس بود آشکار  
تو گفتی ز جنت یکی خانه بود

۱. ج: سنان.

۲. ب و ج: بازوی آن نامدار

۳. ب و ج و د: شکست.

۴. ج: ویرانه.

- به شکلی که در هیچ کاشانه‌ای  
در آن خانه آن شکل زنگی به پای  
سیاه دلاور یکی تند شیر  
کشیده یکی تیغ آینه تاب  
دوان کرد بر گرد آن خانه شیر  
شگفت اندر او چشم حیدر بماند  
[بدو گفت بنگر بدین شکل زشت  
چنین خانه‌ای خوب و زشتی چنین  
هر آنچ اندر آن سنگ دیدم نخست  
و لیک این زمان روز بیگاه گشت  
ز روغن تهی گشت زرین چراغ  
بمولیم تا باز طاووس پر  
از آن پس بدینجا شتابیم باز  
بگفت این و از خانه بیرون شدند  
دگر باره از دژ برآمد خروش  
به سوی علی کرد مالک نگاه  
بیا تا برانیم از این کوهسار  
پی رزم تهماس گیریم پیش  
چه باید نشستن به چندین نهیب  
از آن روز کاین جا رسیدیم ما  
چنین داد پاسخ به مالک علی  
من این حصن را زیر پای آورم  
ببینم طلسمات و تمثال او  
اگر چند کاین کار گردد دراز  
نیشسته در آن لوح دیدم درست
- به خوبی نبود آنچنان خانه‌ای  
که او را نشان داده بد رهنمای  
بسان یکی مرکب آورده زیر  
کز آینه بر بودی آیین<sup>۱</sup> تاب  
بدو بر نشست سیاه دلیر  
جهان پهلوان را در آن خانه خواند [۱۶۹-ر]  
اگر دیده‌ای دیو را در بهشت  
چنین دوزخی در بهشتی<sup>۲</sup> چنین  
به پیشانیش بر نیشته درست  
درازی اندیشه کـوتاه گشت  
سیاهی در آمد به هامون و راغ  
بر این سقف مینا شود جلوه گر  
بسازد مگر کار ما کار ساز<sup>۳</sup>  
از آن کوه دامن به هامون شدند<sup>۴</sup>  
دل نامداران بر آمد به جوش  
بدو گفت کای پهلوان سپاه  
به حصن طلسمات ما را چه کار  
بحویم دنباله<sup>۵</sup> کار خویش  
در این آفت آباد مردم فریب  
بین تا چه سختی کشیدیم ما  
که ای پهلوان بس کن این بد دلی  
که من هر چه گفتم به جای آورم  
گشایم همه بند و اشکال او  
نگردم از او کار ناکرده باز  
ز تاریخ شاهان دور نخست

۳. د: به ساز دگر باز تازیم باز.

ز سهم تو خون گشته از شیر دل

۱. ب: آینه؛ که بر بودی از تاب آینه.

۲. ج: بهشت.

۴. د: بعد از این بیت؛ بیت زیر آمده است:

چنین گفت مالک که ای شیر دل

۵. د: اندیشه.

۶. ج: بدان.

- ۵۷۷۵ که این حصن بر من گشاده شود  
بر آن تخته بد نقش اشکال من  
کنون تا دژ اندر نیارم ز پای  
اگر پیشه پهلوان بد دلی است  
تو فردا بیاسای با انجمن  
از این در سخن گفته آمد بسی  
چو گفتارها را به سر شد جواب  
۵۷۸۰ بخفتند شب تا به گاه نماز  
چو شد پرده لاجوردی خیام  
کمر بست حیدر به آهنگ کوه  
به مالک علی گفت اگر<sup>۲</sup> پهلوان  
طاسمات را من به تنها بسم  
۵۷۸۵ تو امروز لشکر هم ایدر<sup>۳</sup> بدار  
چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام  
سرم خاک پای تو جوید همی  
منم سال و مه مر تو را چون رهی  
به سختی اگر سست رایی کنم  
۵۷۹۰ تو را هر کجا رای گردد درست  
بدو گفت حیدر به روشن روان  
بگفت این و از جای برخاستند  
نخستین بدان خانه کردند رای  
بدیدند گردنکشان سپاه  
۵۷۹۵ بدان شیر گردنده در زیر او  
برفت از دل شیر مردان شکیب  
به راون علی گفت کای رهنمای
- سر کوه چون دشت ساده شود  
نشان قد و قامت و خال من  
از این جا که هستم نجیم ز جای  
میدیش کاین کار کار علی است  
نگه کن که تنها<sup>۱</sup> چه آید ز من  
نمودند خواهش بدو هر کسی  
به سرها گرانی درآمد ز خواب  
بیاسود لشکر شب دیر باز  
ز سیمای شنگرف ز نگار قام  
بجنبید لشکر همه هم گروه  
ز رفتن پر اندیشه دارد روان  
نباید که آید به یاری کم  
که تا من فرود آیم از کوهسار  
روان را به مهر تو آکنده‌ام  
زبانم ثنای تو گوید همی  
کمر بسته بر هر چه فرمان دهی  
من این دعوی الحق ریایی کنم  
مرا روی در جانب رای توست  
که آری چنین زبید از پهلوان  
به رفتن سوی دژ بیاراستند  
که شب رفته بودند از آن جا<sup>۴</sup> به پای  
بدان سهمگین شکل دیو سیاه  
به بالا و بازو و شمشیر او<sup>۵</sup>  
همی خیره شد چشم مرد از نهیب  
بیار آنچه داری<sup>۶</sup> ز دانش به جای

۱. د: فردا.

۲. د: مر.

۳. د: همین جا.

۴. ج: زان.

۵. اساس: تا این جا نداشت، یا توجه به ب افزوده شد.

۶. ب و ج: دانی.

- بیرو نیک بنگر به پیشان کار  
چنین پاسخ آور در اون که شیر  
بدو گفت حیدر که آگاه باش  
بیامد به نزدیک شکل سیاه  
بر آن شیر دل حمله آورد شیر  
در آورد شیر زیان را ز پای  
در آن شکل چشم<sup>۲</sup> علی خیره ماند  
نیشته بر آن شکل بود این خبر  
بدین کرده‌ها آنچه دلخواه توست  
یکی میل بینی سر اندر سحاب  
سر میل چون زیر پای<sup>۴</sup> آوری  
طلسمات این دژ درآید ز پای<sup>۶</sup>  
از آن پس تو آن سنگ را با بلور  
بینه بر سر سنگ آینه تاب  
پس آنگه نگه کن تو اندر بلور  
در او شهر زرین بینی درست  
ره شهر زر بر تو آسان شود  
تو بنویس بر کاغذ این داستان  
سخن هر چه اندر شمار آیدت  
چو برخواند حیدر بنشسته تمام  
یکی میل دید از فراز حصار  
گذشته سر میل از<sup>۹</sup> ابر سیاه  
یکی مرغ زرین به شکل عقاب  
به لعل و زبر جدبه هنجار او
- بخوان خط پیشانی آن سوار  
بترسم که آرد مرا نست زیر  
تو با من در این<sup>۱</sup> خانه همراه باش  
نگهداشت مالک ز بیرون سپاه  
بزد بر سرش گرز<sup>۲</sup> مرد دلیر  
نگونسار شد شکل هیبت نمای  
ز پیشانی اش آن نیشته بخواند  
که ای آن که چندین نمودی هنر  
بر این بام رو تا ببینی درست  
یکی شکل زر بر سرش چون عقاب  
همه کامه خود به جای<sup>۵</sup> آوری  
یکی صورت از وی نماند به جای  
که هست اندر او عکس تابنده هور،  
به وقتی که سر برکشد آفتاب  
چو بر وی بتابد درفشنده هور  
چنان چون شنیدی ز روز نخست  
شگفتی کز او دل هراسان شود<sup>۷</sup>  
که دانا نمود از لب راستان [۱۶۹-پ]  
نگهدار تا کی به کار آیدت  
کمند اندر افکند و بر شد به بام  
که آن دژ بدین<sup>۸</sup> میل بد استوار  
برآورده سر تا به گردون<sup>۱۰</sup> ماه  
چو طاووس خورشید با فر<sup>۱۱</sup> و تاب  
مرضع همه بال و منقار او

۱. ب و ج: آن.  
۲. ب و ج: تیغ.  
۳. ب و ج: دیر.  
۴. ب و ج: پا.  
۵. ب و ج: جا.  
۶. ب: جای.  
۷. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد که در نسخه‌های ب و ج جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست.  
۸. ب و ج: بدان.  
۹. ج: ز.  
۱۰. ب و ج: گردون و.  
۱۱. ب: زر؛ ج: نور.



برافراز آن میل پرداخته  
بر آنگونه دایم همی گشت چست  
به مالک نگه کرد حیدر ز بام  
همه نقش و اشکال مردم فریب ۵۸۲۵  
سراسر بدین میل پرداختند  
گرایدون که میل اندر آید ز پای  
شما مردی این جا به جای<sup>۳</sup> آورید  
ز جای<sup>۳</sup> اندر آمد همانکه سپاه  
به میتین<sup>۵</sup> و مسمار پولاد سای ۵۸۳۰  
چو آن میل [را]<sup>۶</sup> سرنگونسار گشت  
از آن حوض پر خون و اشکال او  
از آن حوض و ده شکل مردم فریب  
دل لشکر مومنان شاد گشت  
همان جا ببودند تا شب رسید ۵۸۳۵  
بر آن کوه دامن بختند شاد  
چو از کان پیروزه گون آفتاب  
به فرمان حیدر سران سپاه  
ببردند آن سنگ را با بلور  
سپهید برآمد به بالای بام ۵۸۴۰  
نهاد از بر سنگ رخشان بلور  
بدید اندر او شاه مشکل گشای  
در او<sup>۱۰</sup> شهر زرین پدیدار بود  
یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه  
همه راه او پیچ بر پیچ و تاب ۵۸۴۵

به گردندی با فلک<sup>۱</sup> ساخته  
که او را نیارست دیدن درست<sup>۲</sup>  
بدو گفت از این دژ رسیدم به کام  
که بینندگان را نماید نهیب  
سر میل از آن پس برافراختند  
یکی شکل از اینها نماند به جای  
سر میل را زیر پای<sup>۴</sup> آورید  
سوی میل دژ برگرفتند راه  
فکندند میل و بکندند جای  
طاسمات دژ ناپدیدار گشت  
همان پیکر و بوم و تمثال او  
نماید ایچ<sup>۷</sup> پیدا فراز و نشیب  
روانشها ز بند غم آزاد گشت  
شب تیره لشکر فرود<sup>۸</sup> آرمید  
فرود<sup>۸</sup> آرمیدند تا بامداد  
برون داد یکباره یاقوت ناب  
ز هامون سوی دژ گرفتند راه  
فروزان از او عکس تابنده هور  
به دست اندرون سنگ آینه فام  
چو در تابش آمد درفشنده هور<sup>۹</sup>  
چو جمشید در جام گیتی نمای  
شگفت اندر آن شهر بسیار بود  
زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه  
بدید اندر آن سنگ آینه تاب

۱. ب و ج: ملک.  
۲. اساس: نهفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
۳. ب و ج: جا.  
۴. ب و ج: پا.  
۵. ب و ج: مقیین.  
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.  
۷. ب و ج: آنچه.  
۸. ب و ج: فرو.  
۹. اساس: صورت؛ مغلوذ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
۱۰. ب و ج: در شهر.

- همیدون شگفتی که در راه بود  
همه راز پنهان شهر آشکار  
تو را گر نمود این سخنها شگفت  
چو کیخسرو از جام گیتی نمای  
ز عکس بلور این حدیث نهفت  
به روان نگه کرد حیدر ز بام  
دوان هر دوان پیش رفتند زود  
همه راز پیدا و پنهان راه  
بدو گفت راون که ای<sup>۱</sup> شیر مرد  
چنین داد پاسخ که اندر بلور  
بدو گفت راون که من چند بار  
ولیکن نرفتم سوی شهر زر  
به روان علی گفت کای سرفراز  
چو من برگزایم سپه را ز جای  
بدو گفت راون که درنده شیر  
از آن رازهایی که دارم نهفت  
ره شهر زرین بلا بر بلاست  
توان رفتن آسان بدو اندرون  
بدان شهر اگر برد خواهی سپاه  
جزیره است و دریا همه راه او  
چو ده روز کشتی برانی بر آب  
سرش بر سپهر بلند آخته  
ز ساحل برون است آباد او  
به خوبی چو باغ بهشت است قام  
گرانمایه شاهی ز شاهان کی  
به کتف و برو سینه و شاخ ویال
- که از رازش اندیشه کوتاه بود  
بدید اندر او حیدر نامدار  
ز کیخسرو اندازه باید گرفت  
همی دید تا زیر عرش خدای  
ولی گر ببیند نباشد شگفت  
که با عمرو و مالک بدین جا خرام  
بدیشان نمود آنچه خود دیده بود  
بگسسترد با مهتران سپاه  
چنین رازها بر تو پیدا که کرد  
بدیدم به نیروی تابنده هور<sup>۲</sup>  
به سر بردم آن ره به پای حصار  
نباشد بر او هیچ کس را گذر  
به رفتن بدان شهرم آمد نیاز  
تو باید که باشی مرا رهنمای  
سوی شهر زرین نگردد دلیر  
اگر باز گویم بمانی شگفت  
به پیش بلا باز رفتن خطاست  
به دشواری آنگه توان شد برون  
به کشتی توان شد که آب است راه  
به قام الرقوم است بنگاه او [۱۷۰-ر]  
یکی کوه بینی سر اندر سحاب  
بر او شهر زرین بپرداخته  
به قام اندرون است بنیاد او  
در او تاجداری است صلصال نام  
ز پشت بزرگان فرخنده پی  
به گیتی کس او را نباشد<sup>۳</sup> همال

۲. د: این بیت و شصت و سه بیت قبلی را ندارد.

۱. ب و ج: یا.

۳. ب و ج و د: ندانم.

به آلائی<sup>۱</sup> او سرو آزاد نیست  
 سهی سرو چون سایه در پای او  
 ز بالائی او چرخ را پشت خم  
 برآورد او کوه را نیست پای ۵۸۷۵  
 چو با شیر مردان نماید ستیز  
 فلک را کمان پستی از تیر اوست  
 یکی<sup>۵</sup> تیغ او آسمان پیکر است  
 چو بهرام اگر خم دهد خام را  
 گرش کوه خارا شود همبرد ۵۸۸۰  
 بسا دام و دد کاو به گر ز گران  
 کسی کاو بر او سرگرانی نمود  
 به بالا و پهنای او مرد نیست  
 سپاهش ز اندازه بیرون بود  
 همه ساله در خواندن زندو است ۵۸۸۵  
 ز موم اندر آن دین بسی نرمتر  
 شب و روز بر شیوه بستندگی  
 چنان است در آتش افروختن  
 کمر بسته از پشت او صد پسر  
 جدا هر یکی را سپاهی بود ۵۸۹۰  
 همه قام تا دامن کوه قاف  
 جزیره است چندان به دریاکنار  
 روان است بر جمله فرمان او  
 خراج سپاهش ز دریا بود  
 چه<sup>۹</sup> دوران که صلصال را یاد<sup>۱۰</sup> نیست ۵۸۹۵  
 همانا فزون است سال از هزار  
 که هست او در این بوم و [بر]<sup>۱۱</sup> شهریار

۳. ج: واو ندارد.

۲. د: جهان.

۱. د: بالای.

۶. ب و ج: پیکر، د: جوهر.

۵. ب و ج و د: مگر.

۴. ج: بالای.

۹. د: چو.

۸. ب و ج و د: آن.

۷. ب و ج: کران تا کران؛ د: به تیغ بران.

۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۰. د: زاد.

- شب و روز نسجیر جوید همی / به تدبیر نسجیر پوید<sup>۱</sup> همی  
 به پیرانه سر پهلوانی کند / ز شادی نشاط جوانی کند  
 جهان را به شادی گذارد همی / به جز شادمانی ندارد همی  
 همانا که غم را نبوده است راه / در آن مرز کاو مرزبان است و شاه ۵۹۰۰  
 هوایی به کردار باغ بهار / نسیمش چو<sup>۲</sup> بستان دارالقرار  
 هوایی کز او تازه گردد روان / همه سبزه و آبهای روان  
 غباری ز خاکش صبا<sup>۳</sup> برگرفت / دماغ هوا بوی عنبر گرفت  
 دلاویز خاکی بدان خرمی / ندانم که باشد دگر بر زمی  
 کنون شهر زرین در آن کشور است / که صحرای [او]<sup>۴</sup> جنة الاخضر است ۵۹۰۵  
 چه شهری که آن را نباشد کلید / بهشتی چو باغ ارم ناپدید  
 از آن روزگان را بپر داختند / فراوان طلسم اندر او ساختند  
 کسی را ز بیم طلسمات دال / گذشتن بدانجا نباشد مجال<sup>۵</sup>  
 چو راون به سر برد راز نهفت / بماندند گردان لشکر شگفت  
 به یاران علی گفت کاندز جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان ۵۹۱۰  
 کنون چاره<sup>۶</sup> راه<sup>۶</sup> دریا کنید / علم را سر اندر ثریا کنید  
 برانید از این جا به حصن برنج / سرآید مگر روز سختی و رنج  
 بجویم تهماس را تا کجاست / مگر زاو نشانی بیابیم راست  
 اگر بـاز یابیم بدخواه را / بگـیریم روزی بـر او راه را  
 از آن پس به اندیشه شهر زر / ببندیم از آن جا به رفتن کمر [۱۷۰-پ] ۵۹۱۵  
 همه لشکر از جای برخاستند / ره بازگشتن بیاراستند  
 ز خشکی به کشتی کشیدند رخت / برانند از آن جا به نیروی بخت  
 سیم روز کشتی بر آمد ز آب / کشیدش به خود میل آینه تاب  
 به دژ اندرون سعد و زنهار خوار / بدیدند کشتی ز اوج حصار  
 ز راه پذیره بـرون آمدند / ز شادی که داند که چون آمدند ۵۹۲۰  
 چو کشتی ز دریا به خشکی رسید / دلبران همه یکدگر را بدید

۱. ب و ج: بویید.

۲. د: ز.

۳. د: هوا.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. ب و ج: همال.

۶. د: کار.

گرفتند مریکدگر را به بر  
وز آن جا سوی دژ گرفتند راه  
بپرسید هر یک ز دیگر خبر  
به حصن اندر آورد حیدر سپاه

### نامه نوشتن امیر المومنین علی - علیه السلام -

۵۹۲۵ چو آسوده شد کاغذ و خامه خواست  
یکی نامه نامور ساز کرد  
از آن پس نویسنده نامه خواست  
ز سر قصه رفته<sup>۱</sup> آغاز کرد  
چو بر ورق کافور شد مشکسای  
گشاینده کار در بستگان  
همه خلق را داور و کارساز  
چو لطفش نسیمی به نیران دهد  
۵۹۳۰ چو قهرش شود باز قدرت نمای  
بر این درگه آزادی از بندگی است  
چو خواهندگان را کند سر به راه  
یکی [را]<sup>۲</sup> بر آرد به ابر بلند  
اگر بی نیاز است اگر بانیاز  
پس از آفرین جهان آفرین  
۵۹۳۵ که بوالمحقن<sup>۳</sup> گرد دلشاد باد  
از آن روز که<sup>۴</sup> رزم ساحل سپاه  
ز خاور سپاهی رسیدند نو  
به پیکار با دشمنان یار گشت  
۵۹۴۰ دو لشکر همه مایه پردلی  
چو باد و چو آتش به هم ساختند  
یکی رزم کردم به شمشیر تیز  
سپه را چنان برگرفتم ز جای  
که پیدایش بد خصم را سر ز پای

۱. د: رفتن.

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. د: ابوالمحقن.

۴. ب و ج: ز اندیشه آزاد باد.

۵. د: از آن پس که از.

- چپ و راست دشمن پراکنده گشت  
 به شهر اندرون برد دشمن سپاه  
 سر انجام از او بستدم تاج و تخت  
 ز<sup>۱</sup> دنبال او راه ببر داشتم  
 به<sup>۲</sup> دریا و خشکی به<sup>۲</sup> بیراه و راه  
 بدو اندرون شاه را یافتم  
 گشاده شد آن حصن بر دست من  
 مسلمانان اندر پذیرفت شاه  
 جفاجوی رارای ایمان<sup>۵</sup> نبود  
 برون کرد مر سعد و قاص را  
 چو تهماس را چنگ شیران نبود  
 بزد دست و پای به بیراه و راه  
 چو<sup>۷</sup> از کار مالک خبر یافتم  
 رهانیدم او را ز دستان زال  
 کنون باز گشتم به حصن برنج  
 برآتم کز آن<sup>۹</sup> جا برانم سپاه  
 هم اکنون به هم پستی پهلوان  
 به حصن برنج اندر آرم<sup>۱۰</sup> سپاه  
 چو در روز واقف شوی بر نشان  
 چو نامه به سر شد چنانچون سزید  
 جهاننیده<sup>۱۲</sup> مردی که بر<sup>۱۳</sup> کوه و دشت  
 فرستاده آمد سری پر شتاب  
 چو نزدیک بوالمحجن آمد فراز
- سرپاییده و خیمه ها کنده گشت  
 در شهر بر ما بستند و راه  
 به آوارگی شاه بر بست رخت  
 پی کین بدخواه بر داشتم  
 به حصن برنج آدمم بی<sup>۳</sup> سپاه  
 چو خورشید بر اوج او تاختم  
 بلندی گرفت اختر پست من  
 دلش در نهان همچنان<sup>۴</sup> کینه خواه  
 مسلم شد اما مسلمان نبود  
 بدو داد پس خلعت خاص را  
 ورا پای<sup>۶</sup> دست دلیران نبود  
 ز ما دست بر دست بگریخت شاه  
 به حصن طلسمات بشتافتم  
 گشادم حصار طلسمات دال  
 چو آسوده گردند گردان<sup>۸</sup> ز رنج  
 ببینیم تا خود کجا رفت شاه  
 ز دنبال او گشت خواهم روان  
 که تا آن دلاور کی آید ز راه  
 به آرام منشین سپه بر نشان<sup>۱۱</sup>  
 فرستاده نامور برگزید [۱۷۱-ر]  
 به دریا و خشکی تواند گذشت  
 به<sup>۱۴</sup> زورق درون<sup>۱۵</sup> رفت و بگذاشت آب  
 زمین را ببوسید و بردش نماز<sup>۱۶</sup>

۱. ب و ج و د: به. ۲. د: ز. ۳. ب و ج: با. ۴. د: همچنان در نهان. ۵. د: پیمان. ۶. د: پا و. ۷. د: من. ۸. د: مردان. ۹. ب و ج: این. ۱۰. ب و ج و د: اندرم با. ۱۱. د: را بران. ۱۲. ب و ج: گشته. ۱۳. د: از. ۱۴. د: ز. ۱۵. د: برون. ۱۶. ب و ج و د: یگشاد راز.

۵۹۷۰. بر او نامه نامور عرض<sup>۱</sup> کرد  
چو برخواند نامه یل نامدار  
ز جنگاوران لشکری بر گزید  
در گنجهای کهن باز کرد  
چو پردخته آمد ز عرض سپاه  
سپه را به نیک اختری بر نشاند  
وز آن روی دیگر علی بر حصار<sup>۲</sup>  
ز آباد و ویران در آن<sup>۳</sup> بوم و بر  
۵۹۷۵. دو جاسوس را کرد سر سوی راه  
از آن پس به مالک نگه کرد و گفت  
نگه کن بدان میل آینه تاب  
ببیاید در آوردن او<sup>۴</sup> را ز پای  
چه<sup>۵</sup> هر کاروان کاندر این بوم و بر  
نخستین بیاید سپردن خراج  
۵۹۸۰. بسی کاروان ز او به رنج اندرند  
بکش رنج با مهتران سپاه  
چو بشنید مالک بر آمد به پای  
بیامد بدان میل و بگشاد چنگ  
۵۹۸۵. سنان و عمود و کلنگ و تبر  
سران دست بسیار بر وی بسود  
ببودند تا شب در آن داوری  
شبانگه همه آبله دست و پای  
چو شب روز شد حیدر نامدار  
نخستین بیامد به جای نماز  
۵۹۹۰. چو بر آفریننده کرد آفرین
- جهانجوی بستاند نامه ز مرد  
ز دیده گهر کرد بر وی نثار  
کسی را که شایسته جنگ دید  
همه ساز جنگاوران ساز کرد  
یکی را به عرض اندرون کرد شاه  
به آب اندرون رفت و کشتی براند  
همی کرد تهماس را انتظار<sup>۶</sup>  
ز دشمن نیامد مر او را خبر  
بدان تا بیاید نشانی ز شاه  
که بسیار دیدی به گیتی شگفت  
که شد تاب [او]<sup>۷</sup> آفت آفتاب  
نشاید رها کردن آن را به جای  
ز کشتی بر این آب دارد گذر  
گذشتن نیارند<sup>۸</sup> ناداده باج  
که تا باز<sup>۹</sup> ندهند از او نگذرند  
وز این رنج و بیداد بگشای راه  
بجنید گردان لشکر ز جای  
که بگشاید آن را به پولاد و سنگ  
نیامد بدو اندرون کارگر  
ندیدند از آن<sup>۱۰</sup> یک سر موی سود  
نمودند با خار آهنگری  
نهادند سر سوی آرام جای  
بر انگیخت لشکر بر<sup>۱۱</sup> اوج حصار [۱۷۱-پ]  
زبان ثنا گستری کرد باز  
چنین گفت کای داور داد و دین

۱. د: عرضه. ۲. د: با سپاه. ۳. د: پی به راه.  
۴. د: به هر. ۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.  
۶. ب و ج: آن. ۷. ب و ج و د: چو. ۸. د: نیابند.  
۹. ب و ج و د: باج. ۱۰. د: او. ۱۱. د: ز.

- به گیتی تو دادی مرا دستگاه  
بسجز تو که بردارد افکنده را  
تو کردی مرا در جهان بهره‌مند  
به نیروی تو دست بفراختم  
گشادم در دین پیغمبری  
چو شد رای<sup>۲</sup> این میل بگشادتم  
که تا دست زوری<sup>۴</sup> به جای<sup>۵</sup> آورم  
نگه کرد از آن پس به<sup>۷</sup> مردان جنگ  
به سنگ از چنین شکل رستن توان<sup>۹</sup>  
به اندیشه<sup>۱۱</sup> مرد دانش نمای  
کشیدند سنگ از نشیب و فراز  
چپ و راست مردان پولاد چنگ  
به<sup>۱۱</sup> هر سنگ کآمد ز بالا فرود  
طراقی بر آمد ز بالای میل  
شکست اندر آمد به شکل عقاب  
چو آن میل را سرنگونسار گشت  
چو آن باره روزی که می ساختند  
به یاران علی گفت کایت شگفت  
چنین باره<sup>۱۲</sup> تند گرد حصار  
به توفیق یزدان و نیروی بخت  
گر ایزد نبود مرا رهنمای  
که بنیاد او بند<sup>۱۳</sup> و اشکال بود  
از آن روز کباباد کرد این حصار  
چو این باره<sup>۱۴</sup> دژ در آمد ز پای
- سرم بگذرانیدی از چرخ<sup>۱</sup> ماه  
رساند به آزادگی بنده را  
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند  
بس افسر که از سر بینداختم  
بسبستم در ظلمت و کافری  
تو آنی توانای آن<sup>۳</sup> دادتم  
سر میل را زیر پای<sup>۶</sup> آورم  
که تدبیر با<sup>۸</sup> منجیق است و سنگ  
که خارا به خارا شکستن توان  
برفتند گردان لشکر<sup>۱۰</sup> ز جای  
همان آلت جنگ کردند ساز  
بر آن آینه راست کردند سنگ  
یکی دو د بر شد به چرخ کبود  
به جنبش در آمد سرپای میل  
نگون شد سر میل آینه تاب  
سر باره با خاک هموار گشت  
نهادش بر آن میل پرداختند [۱۷۲-ر]  
از این برتر اندازه نتوان گرفت<sup>۱۲</sup>  
ز بنیاد این میل بود استوار  
بر آمد به آسانی این کار سخت  
چنین میل را کس نبردی ز جای  
همه ساله<sup>۱۴</sup> فرموده دال بود  
پی باره از میل<sup>۱۵</sup> کرد استوار  
بباید کنون باز بردن به جای

۳. د: توانا بر این.  
۴. ب و ج: پا.  
۵. اساس: روان، که مغلوب می نماید.  
۶. د: از این بهتر اندرز باید گرفت.  
۷. ب و ج و د: سنگ.

۱. ب و ج: چرخ و د: اوج.  
۲. د: دستبرد.  
۳. د: پس سوی.  
۴. د: مرد جنگی.  
۵. ب و ج: شکل.  
۶. ب و ج و د: میل.  
۷. ب و ج و د: جا.  
۸. د: ما.  
۹. د: ز.  
۱۰. د: ساز و.  
۱۱. د: اوج.



- چو فرمان رسان<sup>۱</sup> کرد فرمان درست  
سه روز اندر آن کار رنج آزمود  
چنین گفت پس نامور با سپاه  
فرستاده ام پیش از این چند کس  
در این مرز چندان بدارم سپاه  
و لیکن سپه را نمانده است ساز  
ببینید کز گنج تهماس شوم  
بجستند بسیار کار آگهان  
یکی ساحلی گفت حصن برنج  
خراجی که دریا نشینان دهند  
کنون خواهر شاه داند که گنج  
از آن رازهایی که رفت از نخست  
علی گفت کاو را به نزدیک من  
به فرمان حیدر یکی پیشکار  
بدو گفت حیدر تو را خواسته است  
پری پیکر آمد برون از سرای  
به پیش علی رفت و خدمت نمود  
سپهید به پرسش بدو کرد روی  
ز گنج بزرگان گردن فراز  
زمالی که هست از خراج کهن  
ز هر چه از این<sup>۵</sup> دژ نهاده است شاه  
سخن کز ره راستکاری بود  
چنین پاسخ آورد بانو که من<sup>۶</sup>  
به حصن مرصع بود گنج شاه
- نهادند پی بر نهاد نخست  
که باروی دژ همچنان کند<sup>۲</sup> بود  
که ما را نشانی نیامد ز راه<sup>۳</sup>  
نیامد فرستاده ای باز پس  
که آگاهی آید ز تهماس شاه  
بترسم که ای در بمانم دراز  
چه آباد دارد در این مرز و بوم  
ندیدند هیچ آشکار و نهان  
همانا که خالی نباشد ز گنج  
به حصن برنج آورند و نهند  
کجا باشد اندر حصار برنج  
بپرسید از او تا بگوید درست  
بیارید تا ز او بپرسم سخن  
بیامد بر خواهر شهریار  
ندانم که بر دل چه آراسته است  
به بند اندرون پای خلخال سای  
زمین را ببوسید و بنشست زود  
بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی  
در این دژ اگر هست بگشای راز  
نهفته مدار هیچ بر<sup>۴</sup> من سخن  
درستی بپیمای و بنمای راه  
از او عاقبت رستگاری بود  
بگویم درست اندر<sup>۷</sup> این انجمن  
کجا باد را سوی او<sup>۸</sup> نیست راه

۱. د: چنان. ۲. اساس: کند؛ مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. کذا در اساس؛ ب و ج: شاه؛ در نسخه د مصراع چنین آمده است: که آگاهی آمد ز تهماس شاه.

۴. د: از. ۵. ب و ج و د: اندر این. ۶. د: چنین داد پاسخ که دیر کهن.

۷. د: درست در. ۸. ب: آن.

- یکی شهر بر دامن رود بار<sup>۱</sup>  
 ز شاهان ساحل جوانی دلیر  
 دو سرهنگ دارد که در روز کین  
 سرافراز گردی از آن هر دوان  
 نبرده سواری که در روز جنگ  
 از آن دیگری نام او پیل زور  
 رباید به سرپنجه خرطوم پیل  
 دو جنگی<sup>۲</sup> بدینسان نگهبان گنج  
 خزینه در آن دژ نهاده است شاه  
 کنون کوتوال حصار برنج  
 ز دریا نشینان این بوم و بر  
 ز هر کشوری گرد کردی خراج  
 وز<sup>۳</sup> این جا به فرمان تهماس شاه  
 به حصن مرصع کشیدی به رنج  
 هم اکنون بر آمد بسی روزگار  
 همانا که پنجه فزون است سال  
 بر آن برج بنگر بر اوج حصار  
 بسی گوهر و طوق و تاج اندر اوست  
 بفرمود حیدر که بشکافتند  
 از آن دژ کشیدن گرفتند<sup>۴</sup> گنج  
 ز بیجاده و لعل و یاقوت ناب  
 ز شمشیر و گرز و کلاه<sup>۵</sup> و کمر  
 سپهدار حیدر سران را بخواند  
 ز مالی که تهماس از ایشان ببرد  
 بفرمود تا بر نهاده رخت
- بدو اندرون قبط فرمان گزار  
 به بازوی پیل و به چنگال شیر  
 بدیشان بنازند ساحل زمین  
 یکی نامور نام او اردوان  
 بدرد به چنگال چرم پلنگ  
 که دارد فزونتر ز ده پیل زور  
 بر انگیزد آتش ز دریای نیل  
 وز<sup>۶</sup> ایشان دل شیر مردان<sup>۷</sup> به رنج  
 جزیره است و کس را بر او<sup>۸</sup> نیست راه  
 که آباد کرد او خزینه به گنج  
 کسی را که بودی بدین سو<sup>۹</sup> گذر  
 ز دیبا و دینار و از تخت و تاج  
 روان کردی آن گنج را با سپاه  
 سپردی خزینه به دارای گنج  
 که آن مال را کس نبرد از حصار  
 کز این دژ بدان دژ نرفته است مال  
 که بنیادش از سنگ هست استوار  
 که پنجاه ساله خراج اندراوست  
 در گنج آباد بشکافتند [۱۷۲-پ]  
 زمین آمد از بار گوهر به رنج  
 گرانمایه تر دانه‌های خوشاب  
 خراجی که آمد ز خشکی و تر  
 همه مردم کاروان را بخواند  
 عوض را دو چندان بدیشان سپرد  
 برفتند از آن جا به نیروی بخت

۱. د: کوهسار.

۲. د: مرد.

۳. د: از.

۴. د: دردمندان.

۵. ب و ج و د: بدو.

۶. د: بدینسان.

۸. د: گرفتن گشادند.

۹. د: کمان.

۷. د: از.

۶۰۶۵ بیخشید پس گنج را بر سپاه  
 ز بخشیدن گنج ناکاسته  
 گرانمایگان را بیفزود جاه  
 همه کار لشکر شد آراسته  
 نهداشت حیدر همان جا سپاه  
 بدان تا بیابد نشانی ز شاه  
 چو بگشاد حیدر حصار برنج  
 وز او برگرفت آن گرانمایه گنج  
 همی بد به حصن اندرون با سپاه  
 که تا لشکر دین کی آید به راه

### آمدن ابوالمحجن با سپاه پیش امیر المؤمنین علی

۶۰۷۰ ز بالای دژ دیده بان حصار  
 یکی لشکر آمد ز دریا پدید  
 نکه کرد روزی به دریا کنار  
 چو آن دیده بان دید کامد سپاه  
 همه روی آب از سپه ناپدید  
 به پیش علی رفت و بردش نماز  
 شتابان فرود آمد از دیده گاه  
 که دارد سپاهی بدین سو شتاب  
 زمین را ببوسید و بگشاد راز  
 ۶۰۷۵ بفرمود پس حیدر نامدار  
 بدو گفت بنگر که سالار کیست  
 که بیرون رود میر زنهار خوار  
 فرستاده آمد برون با سپاه  
 همی دون سپه را سپهدار کیست  
 چو کشتی ز دریا به خشکی رسید  
 بربستند بر دامن آب<sup>۱</sup> راه  
 درفش ابوالمحجن آمد پدید  
 فرستادگانش چو بشناختند  
 ز شادی همه کوس بنواختند  
 ۶۰۸۰ ز دریا به خشکی بر آمد سپاه  
 به شادی سوی دژ گرفتند راه  
 خبر شد بر حیدر نامدار  
 پذیره شد او را علی از حصار  
 گرفتند هر یکدیگر را به بر  
 ز آب مژه گشت رخساره تر  
 سرافرنده زد پهلوان سپاه  
 نشستند گردان لشکر پناه  
 یکایک ز انجام و آغاز خویش  
 نمودند با یکدیگر راز خویش  
 ۶۰۸۵ چو بنشست حیدر به آرامگاه  
 که تهماس بد گوهر شور بخت  
 دو جاسوس حیدر بیامد ز راه  
 سوی حصن ویران کشیده است رخت

- حصاری است زان سیوی دریا کنار  
 ز آباد و ویران در این بوم و بر  
 یکی کوه خارا سر اندر سحاب  
 جهان گرسراسر بگیرد سپاه  
 نباشد کسی را بر آن دست جنگ  
 به دژ بر<sup>۱</sup> فراوان سپاه است و گنج  
 سه گرد دلاور به حصن اندرند  
 چو ارغون کوهی سرافراز شیر  
 به مردی چوسمداد و سمرق<sup>۲</sup> نیست  
 به گیتی بجز حیدر نامدار  
 چو آن هر دو جاسوس دانش نمای  
 سپهبد بیاراست کار سپاه  
 کس آمد که فتح از آن روی آب  
 بفرمود تا مردد ستان سرای<sup>۵</sup>  
 بپرسید از او حیدر نامور  
 زمین را ببوسید فتح و گفت  
 به فرمان حیدر چو<sup>۷</sup> بستم کمر  
 سپردم همه مرز را زیر پای  
 به شهری رسیدم مرصع به نام  
 ز ساحل جوانی است با آب و جاه  
 [جهانجوی راقبط خوانند نام  
 سپاه پیمبر اسیر ویند  
 ز خاور یکی نامور دختر است  
 دل قبط شوریده شید ابر او  
 دلش تفت<sup>۱۰</sup> تاب گیسوی اوست
- که محکم تر از وی ندارد حصار  
 نباشد ز ویران دژ آبادتر  
 که بر اوج او پر بریزد عقاب  
 همانا بر آن دژ نیابند راه  
 که خارا به دستان نیاید به چنگ  
 از ایشان همه مرز ساحل به رنج  
 که هر یک زدگیر دلاورترند<sup>۲</sup>  
 که او را نیارد کسی دست زیر  
 که همتای ایشان در آفاق نیست  
 گشادن نیارد کسی آن حصار  
 سخن باز گفتند سرتا<sup>۴</sup> به پای  
 که تا بر نشیند به دنبال شاه  
 به زورق بدین روی دارد شتاب  
 ز راه اندر آمد<sup>۶</sup> به پرده سرای  
 که از شاه ساحل چه داری خبر  
 که دارم یکی داستانی شگفت  
 که از شاه<sup>۸</sup> ساحل بیارم<sup>۹</sup> خبر  
 نشانی نیاوردم از وی به جای  
 هوایی بکردار دارالسلام  
 بدو اندرون مرزبان است و شاه [۱۷۳-ر]  
 دلیر و سرافراز و بارای و کام  
 به بند اندرون دستگیر ویند  
 که اکنون اسیر اندر آن کشور است  
 گرفتاری عشق پیدا بر او  
 پریشان تر از زلف بر روی اوست

۱. ب، ج، د: در. ۲. ب، ج: دلاورتر از دیگرند، د: دلاور ز یکدیگرند.

۳. د: سمرق و شداد.

۴. د: از سر.

۵. د: نمای.

۶. د: که.

۷. د: دشت.

۸. د: فتنه.

۹. ب و ج: آید.

۱۰. د: چه ارم.

- ۶۱۱۵ چو آگاه گشتم من از حال او  
دل دختر از وی پر از درد و تاب  
بپرسیدم او را ز خویش و تبار  
لیاس از پیلاس سیه ساخته است  
وزیر شهنشاه را دخترم  
سراسیمه بر کوه خارا و سنگ  
خبر دادم او را من از نام خویش  
مرا چون بدانست بگریست زار  
۶۱۲۰ مرا گفت کز راه تیمار من  
ابوالمحجن گرد را بازجوی  
بر او یک به یک عرضه کن حال من  
چو بوالمحجن این داستان کرد گوش  
ز غیرت کف دست برهم بسود  
از آن پس به سوی علی کرد روی  
۶۱۲۵ بفرمای تا بر نشیند سپاه  
چو بشنید حیدر سپه بر نشانند  
یکی را ز اسلامیان برگزید  
بدو گفت کاین دژ<sup>۳</sup> نگهدار باش  
بفرمود تا مالک رزمخواه  
۶۱۳۰ بدو<sup>۴</sup> گفت با سعد خنجر گذار  
به جنگ ار بدوبس نیاید سپاه  
سپه را به خیره مفرمای جنگ  
همانجا نگهدار پشت سپاه  
۶۱۳۵ ابوالمحجن گرد را پیش خواند  
بسیارای کشتی و برکش به راه  
من و عمر و وفتح و بهری سپاه  
که این ننگ مرگ آمدم آرزوی  
وزاین روی من سر کنم سوی راه  
ز ماهی<sup>۲</sup> همی گرد برمه فشانند  
که او را به هر کار شایسته دید  
به آرام منشین و بیدار باش  
سوی حصن ویران براند سپاه  
بیارای لشکر به جنگ حصار  
به هامون گشاده مدارید راه  
فراخای صحرا نگهدار تنگ  
همی باش تا من کی آیم به راه  
که دانم تو را بیش طاقت نماند  
من و عمر و وفتح و بهری سپاه

۱. د: سر آغاز.

۲. د: ز هامون.

۳. د: دژرا.

۴. د: دگر.

براننیم برسان بباد دمان  
به شهری مرصع بدان روی<sup>۲</sup> آب  
بفرمود تا کوس بنواختند  
براننیم تا بر چه گردد زمان<sup>۱</sup>  
براننیم بی خورد و آرام و خواب  
سر ماه پیکر برافراختند<sup>۳</sup>

### [رفتن مالک با سپاه به حصار ویران به دنبال سپاه]<sup>۴</sup>

[دلیران به کشتی کشیدند درخت  
وزاین روی مالک سپه برنشاند  
چو یک هفته مالک بپیمود راه  
رسیدند نزدیک ویران حصار  
سرپرده گرد لشکر پناه  
نگه کرد مالک به اوج حصار  
یکی قلعه تند بر تیغ کوه  
همه دامن کوه خارا کمر  
به کوه اندرون ماند مالک شگفت  
که ما را فراوان ببايد درنگ  
چو مالک زدريا به خشکی رسید  
یکایک خروش آمد از دیدگاه  
همه دامن کوه لشکر گرفت  
زدیبا یکی سرخ پرده سرای  
نشان درفش اژدها پیکراست  
براندند کشتی به نیروی بخت  
به دریا درون رفت و کشتی براند  
به هفتم زدريا برآمد سپاه  
همه دامن کوه شد پر سوار  
ببستند بر دامن کوه راه  
زخاره یکی باره<sup>۵</sup> دید استوار  
که از دیدنش دیده کشتی ستوه  
نبید مرغ را بر فرازش گذر  
به سعد سپهبد نگه کرد و گفت  
که این دژ نشاید گرفتن به جنگ  
زبانه نگهبان دژ بنگرید  
به تهماس بنمود کامد سپاه  
فلک رسم بیدادی<sup>۶</sup> از سر گرفت  
به دژ بر درفش درفشان به پای  
سر رایت مالک اشتر است<sup>۷</sup>

۱. در نسخه د این بیت و دو بیت قبلی چنین آمده است.

که دامن تو را بیش طاقت نماند  
من و عمر و فتاح و بهری سپاه  
ببینیم تا هر چه گردد زمان  
چه پیش آید از واگون اختران  
بیارای کشتی که گفتن نماند  
براننیم برسان بادی به راه

۳. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزون شد.

۵. د: یکی باره از خار.

۶. د: بیداد.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

- ۶۱۵۵ به دال<sup>۱</sup> گفت تهماس برگشت کار  
همی گفت کای بخت گمراه من  
به تاراج با من<sup>۲</sup> دلیر آمدی  
بداندیش بر من چنین چیره گشت  
بدین تیرگی روز پیروز من  
بزد نای رویین و بنواخت کوس  
نخستین یکی نامبردار شیر  
بفرمود تا سرنهد سوی راه  
بدو گفت مر پهلوان را بگوی  
بس است آنچه کردی در این بوم و بر  
همه بوم و بنیاد من کنده شد  
خرابی و خون رختن تا به کی  
بدین کرده‌ها از خرد شرم دار  
بپرداختم مرز و بنیاد خویش  
مرا چند رانی به آوارگی  
که با این پریشانی حال من  
نه تاج است همراه با من نه گنج  
اگر سعد و قاص بدخواه شوم  
به بند من اندر گرفتار ماند  
وگر بهر جنگ آمدی با سپاه  
سرپنجه گر چنگ شیران کنی  
گر اندیشه منجنیق است و سنگ  
کنون باز گردای سپهبد به راه  
بگفتم تو را از شتاب و درنگ  
فرستاده از دژ بیمود راه
- بسنفرید<sup>۳</sup> برگردش روزگار  
به چاه اندر انداختی چاه من  
چه بودت که از ما به<sup>۴</sup> سیر آمدی  
مرا روز روشن شب تیره گشت  
زدنبال خصم جهانسوز من  
زگرد سپه<sup>۵</sup> شد هوا<sup>۶</sup> آبنوس  
که پیغام شاهان گزارد دلیر  
پیامی به مالک رساند زشاه  
که<sup>۷</sup> راهی که پایان ندارد مپوی  
هنوز این<sup>۸</sup> خرابی نیامد به سر  
سپاهم زکشور پراکنده شد  
چنین فتنه انگیزختن تا به کی  
زآزردن مردم آزرده دار  
به ویران نشستم زآباد خویش  
نمی‌ترسی از روز بیچارگی  
نشستن نیاری ز<sup>۹</sup> دنبال من  
بس است آنچه بردی زحصن برنج  
که اندر سر او شد این مرز و بوم  
فرستادم او را چه گفتار ماند  
بخواهی نشستن بسی سال و ماه  
نه آن کشور است این که ویران کنی  
بیارای و بنمای و بگشای چنگ  
به آورد خارا مرنجان سپاهن  
نمودم هم از آشتی هم زجنگ  
به مالک رسانید<sup>۱۰</sup> پیغام شاه

۱. ب و ج و د: بدو.

۲. د: بشورید.

۳. د: برما.

۴. د: تو.

۵. ب و ج: سپه.

۶. جهان شد زگرد سپه.

۷. د: به.

۸. د: آن.

۹. د: به.

۱۰. د: فرستاد.

- چو بشنید مالک بر آشفست سخت  
پیامی که گفستی ز سر تا به بن  
بگوی<sup>۱</sup> از من آن شوم بیداد را  
زنان را زبان باشد و<sup>۲</sup> داوری  
هنر باید از مرد میدان نه لاف  
چو غم اندر این کوه جستی پناه  
فرود آی با لشکر از کوهسار  
من و اسب جنگی و گرز گران  
به جان و سرحدیدر نامدار  
پلنگ دلاور چو بگشاد جنگ  
نخست آنچه گفستی که بیچاره ام  
نخستین ببین تا گناه از که بود  
جهانی زدست تو فریاد خواه  
پس از خون چندان بزرگان دین  
گراز کرده خود پشیمان شوی  
همه کشور و مرز تو آن توست  
و دیگر که گفستی که از بهر گنج  
مبادم به گنج تو هرگز نیاز  
زمین تخت و خورشید تاج من است  
سدیگر که گفستی سرخویش گیر  
سرت تا نبندم به فتراک بر  
چهارم جواب آنچه<sup>۳</sup> گفستی به جنگ  
بر این دشت چندان بدارم سپاه  
بمولیم تا روزگار درنگ  
بمیری به تنگی در این داوری
- فرستاده را گفت کای شوربخت  
کنون بشنو از من جواب سخن  
که چندین مدار آتش و باد را  
نزیید زمردان<sup>۴</sup> ازبان آوری  
همانا نگویند شاهان گزاف  
اگر مرد جنگی بجنبان سپاه  
سپه را یکی سوی هامون گذار  
ز ساحل تو با صد هزاران سران  
که نارم به یاری خود یک سوار  
زیک بیشه آهو نیاید به تنگ  
ز آباد و شهر خود آواره ام  
به تاراج خاور سپاه از که بود  
زیبیداد تو در جهان دادخواه  
که بر<sup>۵</sup> بی گنه ریختی بر زمین  
زنوبار دیگر مسلمان<sup>۶</sup> شوی  
چنانچون بد اول به فرمان توست  
مرنجان تن اندر سرای سپنج  
که از گنج ایمان منم سرفراز  
ز مه تا به ماهی خراج من است  
سپه بازگردان و ره پیش گیر  
گشاده نبیند میانم<sup>۷</sup> کمر  
ندارد کسی دست این خاره سنگ  
که هم خود بیایی به زنهار خواه  
چو روزت کند<sup>۸</sup> روزیت بر تو تنگ  
مگر خاریا سنگ خارا خوری<sup>۹</sup> [۱۷۳-پ]

۳. ج: مردم.

۲. ج: از.

۱. ب و ج و د: بگو.

۵. اساس: پشیمان، که مغلول می نماید.

۴. ب و ج: نو.

۷. ب و ج: آنکه.

۸. ب و ج: کنم.

۶. د: ندارم گشاده میان از.



- ۶۲۰۵ سپهدار دین با سپاه از پس است  
 چو مالک بگفت این جواب درشت  
 بیامد به نزدیک تهماس باز<sup>۲</sup>  
 برآشفت تهماس بیداد و گفت  
 به ساحل زمین تیره شد آب من  
 مرا بود شاهی و فرماندهی ۶۲۱۰  
 همه تا جداران کشورگشای  
 کنون بر سر کوه خارا و سنگ  
 یکی باغ بودم و روشن چراغ  
 بپروردمش تا تسنومند گشت  
 کنون بار او خون وزهر آمده است ۶۲۱۵  
 بر از کشته خویش برداشتم  
 بدین بد که کردم کنون چاره نیست  
 چو شاه آتش از داغ دل بر فروخت  
 برآمد زگردان لشکر خروش  
 ببوسید ارغون کوهی زمین ۶۲۲۰  
 که دست بد از شاه کوتاه باد  
 چرا رنجه کردی به تیمار دل  
 که فردا من و پهلوانان شاه  
 سپه را به یکبار بیرون کشیم  
 ۶۲۲۵ تو دژ را نگهدار و پشت سپاه  
 من و مالک و زخم گرز گران  
 به جان و سر و افسر و تخت شاه  
 عنان تکار و نیچم ز جنگ  
 بر او آفرین خواند تهماس و گفت  
 که بدخواه را کینه خواه او بس<sup>۱</sup> است  
 فرستاده برگشت و بنمود پشت  
 بگفت آنچه رفت آشکارا و راز<sup>۳</sup>  
 که ما را سربخت بیدارخفت  
 فرو رفت روز جهان تاب من  
 همه روی کشور مرا چون رهی  
 کمر بسته در پیش تختم به پای  
 بدین روز بر من بگیرد پلنگ  
 بکشتم درختی نوآیین به باغ  
 بگسترده شاخ و برومند گشت  
 مرز او همه رنج بهر آمده است  
 کجا زهر، تریاک پنداشتم  
 چو خود کرده ام جای بیغاره نیست  
 سپه راز تیمار او دل بسوخت  
 سران را به مغز اندر افتاد جوش  
 بسی خواند بر جان شاه آفرین  
 زمین و زمانش نکوخواه باد  
 زیبازار اندیشه باز آردل  
 چو سمداد و سمرق لشکر پناه  
 از این کوه لشکر<sup>۴</sup> به هامون کشیم  
 به آرام بنشین و مگشای راه  
 نمایم بدو زور دست<sup>۵</sup> سران  
 که تازنده ماند یکی زان سپاه  
 بدرم دل شیر و کام نهنگ  
 که گرز تو را کوه خار است جفت

۱. د: از پس.

۲. د: تهماس و گفت.

۳. د: آشکارا و نهفت.

۴. ب و ج: دامن.

۵. د: دستبرد.

- اگر این چه گفتی به جای آوری  
 بیابای زمن تاج و تخت و نگین  
 همه گنج آباد و شهر آن توست  
 بدو گفت کوهی که فردا پگاه  
 به گرز گران دست بیرون کنم  
 بسودند تا شب در این گفت و گوی  
 زشب چون سیه گشت هامون و راغ  
 طلایه برون شد زهر دو گروه
- سر چرخ را زیر پای آوری  
 سرافراز باشی به ساحل زمین  
 زدریا و خشکی دو بهر آن توست  
 سراپرده بیرون زنم با سپاه  
 به خون<sup>۱</sup> دامن کوه جیحون کنم  
 همی لاف زد مرد پیکار جوی  
 پدید آمد از کوه زرین چراغ  
 چه از روی هامون چه از پشت<sup>۲</sup> کوه

### [جنگ کردن ارغون کوهی با مالک از دروگشته شدن ارغون]<sup>۳</sup>

- چو از کوه بنمود زرین سپر  
 بجنید ارغون کوهی زجای  
 جهانجوی لشکر همه<sup>۴</sup> ابرشمرد  
 فرود آمد ارغون کوهی ز کوه  
 به سر بردرفشی زچرم پلنگ  
 چو از تیغ بالا به هامون کشید<sup>۵</sup>  
 چو مالک بدانست کآمد سپاه  
 دو لشکر برابر کشیدند صف  
 برانگیخت ارغون کوهی زجای  
 میان دو لشکر بغرید سخت  
 دلیری به جنگ دلیران تو راست  
 اگر چند با من نه ای هم نبرد  
 زمین گرد نعل ره انجام<sup>۶</sup> توست
- سپیده بر آهیخت تیغ از کمر  
 به کوه اندرون ناله برداشت نای  
 سپهد چو سمداد و سمرق گرد  
 سپاه از پس پشت او هم گروه  
 کمانی به بازو و گرزى به چنگ  
 زگرد سپه کوه شد ناپدید  
 به هامون بر او تنگ بگرفت راه  
 همه تیغ و کوپال و زوبین به کف  
 به چنگ اندرون گرز<sup>۷</sup> سرگرای [۱۷۴-ر]  
 به مالک چنین گفت کای شوربخت  
 کجایی که چنگال شیران تو راست  
 زمانی برون آی و با من بگرد  
 جهانی پرآوازه از<sup>۷</sup> نام توست

۱. د: همه.

۲. د: روی.

۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۴. ب و ج: سرانجام.

۵. د: رسید.

۶. د: همی.

۷. ب و ج: پرآوازه.

- ۶۲۵۵ بیا تا به بازوی جنگ آزمای  
نگه کرد مالک بدان دیوسار  
خروشید کای دیو مرد آزمای  
اگر<sup>۲</sup> جنگ را آمدی سوی من  
برانگیخت چون کوه آهن زجای  
به گرز گران پیشدستی نمود  
چو کوهی چنان دید بگشاد بر  
نیامد زیانی بر آن اهر من  
ز کوبندگی گشت مالک دژم  
۶۲۶۰ برآورد کوهی عمود گران  
بدزدید مالک ز کوپال یال  
چو بالای کوهی در آمد به خم  
بزد گرم بر پشت ارغون گرد  
بیفتاد کوهی چو یکباره کوه  
۶۲۶۵ سر مرد کوهی فروشد به خواب  
چو دیدند گردان ساحل سپاه  
برآمد ز لشکر سراسر خروش  
چنین گفت سمداد با انجمن  
که دیده است هرگز چنین دستبرد  
۶۲۷۰ ندانم کسی را ز ساحل زمین  
ندیدم کسی را به بالای او  
شوم تا ببینند مردان جنگ  
برانگیخت سمداد اسب نبرد  
برآویخت با مالک نامدار  
۶۲۷۵ دو جنگی عنان در عنان یافتند<sup>۷</sup>  
چو پیکار جنگاوران شد دراز
- ببینم که هست این هنرها به جای<sup>۲</sup>  
چو کوهی که بر کوه باشد سوار  
اگر مرد جنگی مهردان جای  
ببینی کنون زور بازوی من  
چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای  
بزد بر سر کوه پیکر<sup>۴</sup> عمود  
به بالای سر برد دست<sup>۵</sup> و سپر  
ز نیروی پولاد خارا شکن  
که بازوی کوهی نپذیرفت<sup>۶</sup> خم  
به سختی فرو هشت و بفشرد ران  
زیالا نگون شد سر بدسگال  
برآورد گرز اژدهای دژم  
همه مهره پشت او کرد خرد  
ز پیکار و کین جستن آمد ستوه  
درنگ آمد او را به جای شتاب  
که کوهی یکی گشت با خاک راه [۱۷۴-پ]  
همی سنگ خارا در آمد به جوش  
که اینت برو یال خارا شکن  
که گرزش کند کوه پولاد خرد  
که با او بتابد به میدان کین  
بجز من ندارد کسی پای او  
برو پیکر شیر و چنگ پلنگ  
هم از گرد بر پهلوان حمله کرد  
به دست اندرون نیزه جان سپار  
به نیزه همی موی بشکافتند  
درآمد بدو مالک رزمساز

۲. مصراع در نسخه د چنین آمده است: اگر مرد جنگی مهردان جای.

۴. ب و ج و د: مرد کوهی.

۵. د: گرز.

۷. د: تافتند.

۱. ب و ج و د: زور.

۳. د: که گر.

۶. د: نگردید.

- همآورد را نیزه‌ای<sup>۱</sup> بر جگر  
ریودش به آسانی از پشت زین  
چو سمرق<sup>۲</sup>، سمداد را کشته دید  
برانگیخت لشکر به یک ره زجای  
چپ و راست گردان شمشیر زن  
چو دید آن چنان مالک رزمساز  
عنان تازی تیزتک را سپرد  
چو سعددلور چنان دید کار  
سواران اسلام و مردان<sup>۳</sup> دین  
دو لشکر به خون ریختن گشت<sup>۴</sup> مست  
زنل ستوران بنالید سنگ  
زآواز کوپال برخود و گبر  
همی گشت سمرق گرد سپاه  
کشیده یکی تیغ زنگار گون  
سپه را همی داد دل بر نبرد  
خروشید کای مرد شمشیر زن  
پناه دلیران ساحل تویی  
بین اندکی نیروی بال من  
بدانست سمرق کاو مالک است  
بگفت ای دلاور نگهدار جای  
بگشتم همه دشت آوردگاه  
مراد من آمد به خوبی به جای  
برآویخت سمرق و مالک به هم  
به خیره فراوان بسودند چنگ  
برآشفت از او مالک نامور
- بزد<sup>۲</sup> کز دگر سوپرون کرد سر  
به بالای سر برد و زد بر زمین  
به خونش زمین را بر آغشته دید  
بجنید مردان جنگ آزمای  
به پیکار مالک شدند<sup>۴</sup> انجمن  
پذیره به پیش سپه رفت باز  
دو دسته به گرز گران دست برد  
بجنید با میرزنهار خوار  
نهادند سر سوی مردان کین  
به گرز و به شمشیر بردند دست  
زخارا همی خیره شد مرد جنگ  
تو گفתי همی سنگ بارد زابر  
به آورد مالک همی جست راه  
چو شنکرف سوده بر او عکس خون  
سپهدار مالک بدو باز خورد  
تویی پشت آن<sup>۷</sup> نامدار<sup>۸</sup> انجمن  
سرافراز و بیدار و پردل تویی  
تو را بس بود بال<sup>۹</sup> و کوپال من  
که ارغون و سمداد را هالک است  
که خواهم سپردن سرت زیر پای  
تو را جستم اندر میان سپاه  
تو را مرگ شد سوی من رهنمای  
زکوبندگی آهن آمد به خم  
نمودند کردارهای پلنگ  
بزد گرز سمرق را بر سپر

۱. د: نیزه زد.

۲. د: چنان.

۳. اساس: سمرق و؛ که او زاید می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: سالار شد.

۵. د: میزان.

۶. ب و ج: گشته.

۷. ب و ج و د: این.

۸. د: نامور.

۹. د: باد.

- ۶۳۰۵ ز شیبگیر تا شب در آمد سپاه  
چو طاووس خورشید را پربریخت  
ز هم باز گشتند هر دو گروه  
ز کشته به هر جای بر توده بود  
سواران ساحل به درگاه شاه  
برفتند فریاد خواهان به درد  
۶۳۱۰ زدییده ببارید تهماس نم  
بر آورد سر بادل پر زخشم  
فرو شد به گل پای تدبیر من  
به دانایی و رای و تدبیر و هوش  
نماند از گرانمایگان هیچ کس  
۶۳۱۵ دریغ آن سه سالار با دستبرد  
همه شب سپه شیون انگيختند  
چو شب پاره کرد این پرند سیاه  
دلیران ساحل شدند انجمن  
یکی ساحلی بود با نام و کام  
۶۳۲۰ سپاه انجمن کرد و بسپرد راه  
به نوک مژه خاک میدان برفت  
که خورشید تاج تو را بنده باد  
بیرون برد خواهم به هامون سپاه  
۶۳۲۵ به فرّ تو امروز کاری کنم  
سر مالک و مهتران<sup>۸</sup> سپاه
- که تبارد کند زخم کوپال را  
به خاک اندر آمد برو دوش او  
همه بند بر بند بشکست خرد  
نمودند کوشش در آوردگاه  
ز مستقار او خرده زر بر ریخت  
یکی سوی دشت و دگر<sup>۲</sup> سوی کوه  
زمین را به خون دامن آلوده بود  
زیستی به بالا گرفتند راه  
نمودند<sup>۳</sup> باز آنچه رفت از نبرد  
فرو رفت لختی به تیمار و غم  
که ما را زاختر<sup>۴</sup> نه این بود چشم  
سیه گشت بخت جهانگیر من  
جز<sup>۵</sup> از بخت یاری نباشد مکوش  
که باشد مرا یار و فریاد رس  
چو ارغون و سمرق و سمداد گرد [۱۷۵-ر]  
زنوک مژه خون همی ریختند  
بدردید مشکین گریبان ماه  
روان پر ز تیمار<sup>۶</sup> و دل پر شکن  
نبرده سواری طیبیلان به نام  
کمر بسته آمد به درگاه شاه  
به تهماس بر آفرین کرد و گفت  
چو خورشید فرّ تو تابنده<sup>۷</sup> باد  
به پیروزی روز پیروز شاه  
که اندر جهان یادگاری کنم  
بیاویزم امشب زایوان<sup>۹</sup> شاه

۱. د: به.

۲. د: گیتی.

۳. د: تاج تو زینده.

۴. د: یکی.

۵. د: چو.

۶. د: مالک نامدار از.

۷. ب و ج: بگفتند.

۸. د: گفتار

۹. د: به میدان.

- از آن لشکر نامور یک سوار  
بدو گفت تهماس کای پیلتن  
بدین پایمزد از پی دسترنج  
طبیلان بزد کوس و برخاست عو  
فرود آمد از کوه چندان سپاه  
زنل ستوران برآمد غبار  
دلیران سپه را بیاراستند  
طبیلان بیامد زقلب سپاه  
اگر رای داری به دشت نبرد  
وگرنه زدشت سواران جنگ  
یکی مرد بیرون فرست از سپاه  
بدین مایه لشکر نه‌ای مرد جنگ  
سپاه تو را من به تنها بسم  
بسی یاد کردم زسوگند سخت  
که تازنده ماند یکی زاین سپاه  
چو سعد از میان سپه بنگرید  
بمالید چاچی کمان را به چنگ  
چنان بر طبیلان بزد کز نهیب  
سر مرد جنگی نگونسار گشت  
طبیلان زمانی تبیدن گرفت  
سواری دگر اسپ را کرد تیز  
خروشید کای مرد دستان نمای  
نه مردی بود حیلۀ پرداختن  
چو مردان برون آی و بنمای دست  
بر آشفست از او سعد و بگشاد بر
- اگر زنده مانم به مردم مدار  
ز<sup>۱</sup> کشور بخواه آنچه خواهی زمن  
ندارم دریغ از تو فرمان و گنج  
برون شد زپیش سپه پیشرو  
که شد [روی]<sup>۲</sup> هامون زلشکر سیاه  
یکی گشت دریا<sup>۳</sup> و هامون و غار  
دو رویه هم‌آورد می‌خاستند  
به مالک چنین گفت کای رزمخواه  
برون آی و با من به میدان بگرد  
کسی را که باشد نهاد پلنگ  
که با من بگردد در این رزمگاه  
گرفتار گشتی به کام نهنگ  
که یاری نیاید<sup>۴</sup> از دیگر کسم  
به پیش جهاندار پیروز بخت  
عنان را نبر تا بم<sup>۵</sup> از رزمگاه  
سر و ترک و یال طبیلان بدید  
به شست اندر آورد تیر خدنگ  
عنان رفتش از دست و پای از رکیب  
بسیفتاد و با خاک هموار گشت  
از آن پس فرو آرمیدن گرفت  
دلیر پر ز خشم و سری پرستیز  
به آورد اگر<sup>۶</sup> پای داری می‌پای<sup>۷</sup>  
نهان بر<sup>۸</sup> بزرگان کمین ساختن  
به دستان از این بیش مگشای دست  
یکی ناوک او را بزد بر جگر

۱. د: به.

۲. اساس ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

۳. د: شد همه دشت.

۴. ب و ج و د: نباید.

۵. د: نتابم من.

۶. ب: گر.

۷. ج و د: «بر» ندارد.

۸. د: به آورد گه رای داری می‌پای.

همه درع و جوشن به پیکان بسفت  
چنین تا ز جنگاوران شش سوار  
تهی شد ز جنگاوران رزمگاه  
۶۳۵۵ ز ساحل سواری عنان دار بود  
چو تیر از کمانش گذر یافتی  
سوی لشکر مؤمنان داشت دست  
بزد مؤمنی را چنان بر کمر<sup>۳</sup>  
دل سعد وقاص شد بدگمان  
۶۳۶۰ به گردان لشکر نگه کرد و گفت  
برون رفت خواهم به میدان او  
نمایم مرا و را کمین و کمان  
تکاور برانگیخت برسان گرد  
چو ساکن شد آن باد آتش نهاد  
۶۳۶۵ به روی<sup>۸</sup> اندر آورد رو می سپر  
نگه کرد از آن پس به ساحل سپاه  
کمر بسته چون ازدهای دمان  
یکی تیر بگشاد سعد از نهفت  
خندگی بزد گرم برنای او  
۶۳۷۰ ز بالای اسپ اندر آمد نگون<sup>۱۱</sup>  
به گردن<sup>۱۲</sup> برش تیر گشته دو سر  
بدیدند گردان ساحل سپاه  
نیامد برون پیش او هیچ کس  
دلاور کمین سواران گرفت  
۶۳۷۵ وز آن جایگه همچنان یک تنه  
کمان را بمالید و بگشاد چنگ

سر نامور کرد با خاک جفت  
به تیر آن دلاور بیفکند خوار  
کسی رای میدان نکرد از سپاه  
هنرمند مردی کما ندار بود  
به<sup>۱</sup> پیکان به شب سوی بشکافتی  
خندگی بپیوست و بگشاد شست<sup>۲</sup>  
که پیکان ز پشتش پروان<sup>۴</sup> کرد سر  
بیاراست بازو به تیر و کمان  
که گبری<sup>۵</sup> کمین دارد اندر نهفت  
ببینم یکی<sup>۶</sup> تیر و پیکان او  
بیاموزم او را همین و همان  
بیامد گرازان<sup>۷</sup> به جای نبرد  
یکی تیر در پیش اسپش فتاد  
کمان را بمالید و بگشاد بر<sup>۹</sup>  
جفا پیشه را دید در قلبگاه<sup>۱۰</sup> [۱۷۵-پ]  
به یک دست تیر و به دیگر کمان  
به پیکان همی سنگ خارا بسفت  
بلرزید بر زین سراپای او  
گشاده دهن پهن بر خاک و خون  
زیک سوی پیکان ز یک سوی پر  
بکردند مر یکدیگر را نگاه  
فرو رفت جنگاوران را نفس  
ابر میسر<sup>۱۳</sup> تیرباران گرفت  
بزد اسپ و آمد سوی میمنه<sup>۱۴</sup>  
زشششش بیازید<sup>۱۵</sup> تیر خدنگ

۳. د: چنان مؤمنی را بزد بر جگر.

۶. د: که بینم مگر.

۹. ب و د: پر.

۱۲. د: زانو.

۱۵. ب و ج و د: بیارید.

۲. د: دست.

۵. د: گردی.

۸. ب و د: به رو.

۱۱. د: کنون.

۱۴. د: میسر.

۱. د: ز.

۴. د: بدر.

۷. د: گذاران.

۱۰. د: قبله گاه.

۱۳. د: میمنه.

سواران سپرد در سپر یافتند	زهر سو بدو تنگ بشتافتند
دلور اسوی نیزه <sup>۲</sup> یازید دست	به نیزه فرو ریخت <sup>۳</sup> برسان مست
بجنید مالک ز قلب سپاه	دلبران به میدان گرفتند راه
دو لشکر یکی شد به خون ریختن	همی خیره شد مغز از آویختن ۶۳۸۰
همه دشت و دریا پر از میغ بود	چو ابری که باران او تیغ بود
ز باریدن دشت <sup>۴</sup> آبگون	همی رفت برسان سیلاب خون
ببودند تا شب در آمد سپاه	شبانگه سوی دژ گرفتند راه
ز مرگ طویلان پر از داغ و درد	به تهماس گفتند کار نبرد
چو تهماس مرگ طویلان بدید <sup>۴</sup>	زمزگان سرشکش به رخ برچکید ۶۳۸۵
همی گفت چون تیره شد روی بخت	چه سود است کوشیدن <sup>۵</sup> و رنج سخت
بزرگان ساحل همه کشته شد	بدین تیرگی روز من گشته <sup>۶</sup> شد
برون رفتم از مرز <sup>۷</sup> آباد خویش	بکندم همه بوم و بنیاد خویش
سرتخت شاهی بپرداختم	ز سر تاج گوهر بینداختم
پذیرفتم این روز بی حاصلی	که روزی زمن باز گردد علی ۶۳۹۰
کنون همچنان با سپاه از پس است	بسی نامور کینه خواه از پس است
به <sup>۸</sup> اندیشه بد بداندیش من	گرفته <sup>۹</sup> است راه از پس و پیش من
اگر مالک این جا به دست آمدی	به اسلامیان بر شکست آمدی
در آباد و ویران مرا نیست مرد	که با این عربی بود <sup>۱۰</sup> هم نبرد
به دژ برد و عیار چالاک بود	دو بدخواه بی داد بی باک بود ۶۳۹۵

### رفتن زمام و رخام به قصد مالک و هلاک شدن ایشان

به نام آن دو شبروزمام و رخام  
زبان را به گفتن بیاراستند  
به عیاری و شب نوردی تمام  
ز شه رخصت شبروی خواستند

۳. ب و ج: فرو رفت؛ د: برون رفت.

۶. د: برگشته.

۹. ب و ج: که رفته.

۲. د: تیر.

۵. د: رنجیدن از.

۸. د: در.

۱. د: سواران.

۴. ب و ج و د: شنید.

۷. ب و ج: مرز و؛ د: بوم و.

۱۰. ب و ج: شود؛ د: غریب شوم.



که گر شاه فرمان دهد بنده‌ایم  
 یک امشب کمر بسته شبروی  
 پیاده از این دژ به هامون شویم ۶۴۰۰  
 سر مالک اشتر کینه<sup>۱</sup> خواه  
 شب تیره بر شاه روشن کنیم  
 بر آن شبروان آفرین کردشاه  
 بیابید چندان گهر ها ز گنج  
 دژ و گنج ویران شما را بود ۶۴۰۵  
 به خون ریز مالک دو بیدادگر  
 [به اندیشه کشتن پهلوان  
 زیلا به هامون گرفتند راه  
 سپهبد طلایه فرستاده بود  
 فراوان طلایه است گرد سپاه ۶۴۱۰  
 اگر باز گردیم ناکرده کار  
 چو دزدان فرود آمدند از فراز  
 زمام فریبنده گفت ای رخام  
 وگر همچو مرغان برآریم پر  
 رخام آن زمان گفت دل بدمکن ۶۴۱۵  
 ز پشت سواران بدین<sup>۵</sup> خاره سنگ  
 به بیراه از آن راه بیرون شویم  
 طلایه نگردد بدانجا سپاه  
 ز پشت طلایه بر آن راه تنگ  
 نهادند سر در میان سپاه ۶۴۲۰  
 همه دامن کوه تا پیش آب  
 هوا از سیاهی چو القاس<sup>۹</sup> بود  
 به فرمان خسرو سر افکنده‌ایم  
 به پیروزی دولت خسروی  
 به بیرون شو خویش بیرون شویم  
 هم امشب بیاریم نزدیک شاه  
 همه سور بدخواه شیون کنیم  
 که فرمان و مرز است و گنج<sup>۲</sup> و سپاه  
 که دیگر نباید کشید ایچ<sup>۳</sup> رنج  
 به هر کار فرمان شما را بود  
 بیستند بیداد و کین را کمر [۱۷۶- ر]  
 همان شب روان شد همان شبروان  
 طلایه همی گشت گرد سپاه  
 همه راه دژ لشکر آماده<sup>۴</sup> بود  
 به ما بر بدین کار تنگ است راه  
 بود تنگ بر ما بسی روزگار  
 به پیش طلایه رسیدند باز  
 زمانی زرفتن به بیپجان زمام  
 ز راه طلایه نباشد گذر  
 چنین بددلی مایه خود مکن  
 یکی راه دشوار پیش است و سنگ<sup>۶</sup>  
 و زآن<sup>۷</sup> تند بالا به هامون شویم  
 توانیم از آن جا برون برد راه  
 گذشتند از آن کوه خارا و سنگ  
 بگشتند لختی به بیراه و راه  
 سپهبد فرو آرمیده به خواب  
 نخستین ز خواب<sup>۸</sup> اولین پاس<sup>۱۱</sup> بود

۱. د: نیک.

۲. د: که فرمان گنج و خراج.

۳. ب: کشیدن ز.

۴. د: استاده.

۵. د: از این.

۶. ج: تنگ

۷. د: این.

۸. د: گذشته.

۹. د: عنقاس.

۱۰. اساس: خراب؛ که با توجه به د تصحیح شد.

۱۱. اساس: ناس؛ که مغلو ط می‌نمرد؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- خروش نگهبان ز<sup>۱</sup> راه حصار  
 زممام و رخام از میان سپاه  
 به خیمه درون سعد بیدار بود  
 به گوش آمدش نرمک آواز پای  
 کمان را خم آورد و برزّه<sup>۲</sup> آکشید  
 برون رفت نرمک ز پرده سرای  
 پیاده دو بر در<sup>۳</sup> میان بسته دید  
 به دل گفت کاینها کنون آمدند  
 خدنگی پیوست جوشن شکن  
 هنوز او<sup>۴</sup> یکی چشم<sup>۵</sup> بر هم نزد  
 دوم خواست تا باز گردد به راه  
 یکی تیر دیگر بر او راست کرد  
 چو از خیمه برخاست آواز شست  
 به شب سعدیل را کمر بسته دید  
 بدو گفت پیش آی و بگشای لب  
 چنین داد پاسخ که هشیار باش  
 به خیمه درون بودم امشب به هوش  
 برون رفتم از پیش و کردم نگاه  
 چو آگاه گشتم که بیگانه اند  
 جدا هر یکی را به یک چوبه تیر  
 بترسم کز این دژ<sup>۶</sup> به فرمان شاه  
 تو خیمه نگهدار و آگاه باش  
 من از دامن کوه تا پیش آب  
 ز خاک آن دلاور بکردار باد  
 به جوش آمده سنگ بر<sup>۷</sup> کوهسار  
 سوی خیمه<sup>۸</sup> پهلوان برد راه  
 سعادت نگه کن که چون یار بود  
 دل مرد جنگی برآمد ز جای  
 همی بود تا خود چه آید پدید  
 به در بر زمانی بیفشرد پای  
 زهر نیک و بدشان زبان بسته دید  
 همانا که از بهر خون آمدند  
 یکی را نشان<sup>۹</sup> کرد از آن هر دو تن  
 به تیرش چنان زد که او دم نزد  
 کمانور همی داشت او را نگاه  
 به یک ناوک او را کم و کاست کرد  
 سرمالک از خواب نوشین بجست  
 به شست<sup>۱۰</sup> اندرش تیر پیوسته دید  
 ز بهر چه بستی میان را به شب  
 نه هنگام خواب است بیدار باش  
 که آواز پای<sup>۱۱</sup> رسیدم به گوش  
 دو عیار دیدم پیاده به راه  
 بکردار بدنیک مردانه اند  
 فکندم بر این دشت بی<sup>۱۲</sup> داروگیر  
 به شبخون فرود آید<sup>۱۳</sup> امشب سپاه  
 کمر بسته بر پیش خرگاه باش<sup>۱۴</sup>  
 سپه را همه سر بر آرم ز خواب  
 نشست از بر آب آتش نهاد

۱. د: نهنگان.

۲. د: در.

۳. د: زهر.

۴. د: مرد.

۵. د: نگه.

۶. د: آن.

۷. د: دیده.

۸. د: پشت.

۹. د: شنیدم.

۱۰. د: پا.

۱۱. د: ره.

۱۲. د: برون آمد.

۱۳. اساس، تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

- بزد اسپ و برگرد لشکر بگشت  
بر آورد سرخفتگان را ز خواب  
چنین گفت کامشب شب خواب نیست  
بگیرید<sup>۱</sup> بر دامن کوه راه ۶۴۵۰
- یک امشب همه ترک بالین کنید  
بزرگان لشکر به فرمان او  
سواران همه با سلیح تمام  
دگرگون ز هر گونه ای<sup>۲</sup> مشغله  
چو قندیل زرین فرو شد به آب ۶۴۵۵
- دلبران لشکر بدان رزمگاه  
بر آنسان<sup>۳</sup> بیدیدند کافتاده بود  
میان سفته از زخم تیر<sup>۴</sup> خدنگ  
بماندند هر کس<sup>۵</sup> در<sup>۶</sup> ایشان شگفت  
یکی گفت دوش این<sup>۷</sup> دو بیدادگر ۶۴۶۰
- چنین گفت پس سعد با انجمن  
همانا که جاسوس ویدگوهرند  
بدو گفت مالک جز این است راه  
مراین هر دو رابهر خونریز من  
هزار آفرین برگشاد تو باد ۶۴۶۵
- خبر شد به تهماس روز دگر  
بفرمود تا انجمن شد سپاه  
سپه را زد<sup>۸</sup> گشت بیرون برید  
به خسرو چنین داد پاسخ سپاه  
بزرگان<sup>۹</sup> لشکر همه کشته شد ۶۴۷۰
- به هر خیمه و خرگهی برگذشت  
بجنبید لشکر چو دریای آب  
که هامون سیاه است و مهتاب نیست  
کز این سو شبیخون نیارد سپاه  
همه ترک بر تارک آیین کنید  
ببستند پیمان به پیمان او  
بگشتند شب تا به هنگام شام<sup>۱۰</sup>  
همی گشت با شمع و با مشعله  
بر آورد سر مشعل آفتاب  
دویدخواه را در میان سپاه  
به زاری بر آن دشت جان داده بود<sup>۱۱</sup>  
یکی دشنه مرهیکی را به چنگ  
جدا هر یکی زان دگرگونه گفت  
ببستند شبخون ما را کمر  
که هرگز شبیخون نیارد دو تن  
بدان تا سپه را یکی بشمرند  
من ایدون گمانم که تهماس شاه  
فرستاده باشد بدین انجمن  
بدادی<sup>۱۲</sup> به بازوی مردی تو داد  
که آن شبروان را چه آمد به سر  
به سر بر نهادند از آهن<sup>۱۳</sup> کلاه  
درفش مرا سوی هامون برید  
که از قلعه بیرون شدن نیست راه  
سریخت جنگاوران گشته شد

۱. د: بگردید.

۲. ب و ج: برانسان.

۳. د: تیرو.

۴. د: آن.

۵. د: دلبران.

۶. ب و ج: بام.

۷. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.

۸. ب و ج و د: یک.

۹. د: که دادی.

۱۰. ب و ج: گوشه ای.

۱۱. د: بر.

۱۲. د: زرین.

مزن بر درفش جفا پیشه پشت	بدین رفتن اکنون تو راکيست پشت
به دشمن مپرداز بنگاه و رخت	نگهدار دژ را به نیروی بخت
به هامون همورد ایشان نییم	به آورد گه مرد ایشان نییم
به خود پای رفتن چه باید به گور	اگر نیست بادشمنت دست زور
۶۴۷۵ حصاری نباشد بدین محکمی	همانا که در هفت کشور زمی
چرا بایدش رنجه کردن سپاه	کسی را که باشد چنین دستگاه
که بدخواه سیر آید از کارزار <sup>۲</sup>	بباشیم چندان بر آن <sup>۱</sup> کوهسار
بخواهد نشستن چنین تا به کی	به کین جستن اعرابی شوم پی
نهد روی <sup>۳</sup> از این جا به آوارگی	سرانجام روزی به بیچارگی
۶۴۸۰ هنرهای خویش آشکارا کنند <sup>۴</sup>	وگر عزم این کوه خارا کنند <sup>۴</sup>
نماییم مردی به مردان جنگ	از این تند بالا به باران سنگ
چپ و راست بر دژ ببستند راه	به باره <sup>۵</sup> برآمد سراسر سپاه
همی کوه خارا در آمد به جوش	زجوش سواران پولاد پوش
کمر بست تا بر شود بر فراز	چو آگاه شد مالک سرفراز
۶۴۸۵ دلیران نهادند سر سوی کوه	بجنید لشکر همه هم گروه
که را بود یارای و رای درنگ	به مالک <sup>۶</sup> زیاره بیارید <sup>۷</sup> سنگ
زیالا به هامون گرفتند راه	یسی نامور کشته گشت از سپاه
که با کوه خارا که بستند کمر	بگفتند با <sup>۸</sup> مالک نامور
به یاری بدین کشور آرد سپاه	بباشیم <sup>۹</sup> تا حیدر رزمخواه
۶۴۹۰ ببستند لشکر همه همگروه	بفرمود تا گرد برگرد کوه

### رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به شهر مرصع

وز آن روی دیگر علی بی<sup>۱</sup> سپاه      زد ریا به کشتی بپیمود راه

- |                                |                        |                     |
|--------------------------------|------------------------|---------------------|
| ۱. ب و ج: براین؛ د: بدین.      | ۲. د: روزگار.          | ۳. د: سر.           |
| ۴. د: کند.                     | ۵. د: بارو.            | ۶. ب و ج: چو باران. |
| ۷. د: چو باران بیارید از باره. | ۸. ب و ج: چنین گفت پی. | ۹. ب و ج: بباشید.   |
| ۱۰. ب و ج و د: با.             |                        |                     |

- ۶۴۹۵ ابوالمحجن گرد با او به هم  
چو فتاح کز رازش آگاه بود  
همان قنبر و عمر و پاکیزه رای  
سه روز و سه شب حیدر نامدار  
به روز چهارم به نیروی بخت  
به قبط آگهی شد که از روی آب  
پدید آمد از راه حصن برنج  
بر این آب دامن به راه آمدند  
۶۵۰۰ ز جنگاوران با سلیح نبرد  
ز هر نیک و بدشان پرسید و<sup>۱</sup> گفت  
ز دروازه<sup>۲</sup> دژ به فرمان شاه  
گرازان برفتند سوی<sup>۳</sup> علی  
چه مردی و از راه چون آمدی  
۶۵۰۵ علی گفت کز راه حصن برنج  
جهاندار از آن مرز برداشت<sup>۴</sup> رخت  
منم و یژه شاه و پشت سپاه  
فرستادگان بازگشتند زود  
سپهبد بفرمود تا اردوان  
۶۵۱۰ برون رفت با نامورده سوار  
بدو گفت کاو<sup>۵</sup> را به نزدیک من  
دلاور برون شد به فرمان شاه  
بر او آفرین کرد<sup>۶</sup> کای پهلوان  
تو را خواست قبط دلاور زمن  
۶۵۱۵ به هر نیک و بد چون سپارش کنی  
به قنبر چنین گفت حیدر که من
- ز بهر دلارام رخ پسرزنم<sup>[۱۷۶-پ]</sup>  
چو گلنار کاو خواهر شاه بود  
که او بود بر نیک و بد رهنمای  
همی راند کشتی در آن رودبار  
ز کشتی به خشکی کشیدند رخت  
یکی کشتی آورد از این سوشتاب  
بدو اندرون نامبردار پنج  
همانا که از نزد شاه آمدند  
فرستاد قبط دلاور دو مرد  
هویدا کنید آشکار و نهفت  
فرستادگان برگرفتند راه  
که ای مایه مردی و پردلی  
از این کشوری یا کنون آمدی  
بدنجا رسیدم به سختی و رنج  
ندانیم کاو<sup>۵</sup> را چه آمد زیخت  
کمر بسته دارم به فرمان شاه  
نمودند باز آنچه حیدر نمود  
که چون او نبد قبط را پهلوان  
به پرسیدن حیدر نامدار  
بخوان تا بیاید بدین انجمن  
نخستین سوی حیدر آمد ز راه  
سپهدار لشکر منم اردوان  
خرامید باید بدان<sup>۸</sup> انجمن  
پیامی که داری گزارش کنی  
گذر کرد خواهم بدان انجمن

۳. د: بریدند نزد.

۶. د: او.

۲. د: زدریا سوی.

۵. د: ندانم که او.

۸. د: بدین.

۱. ب و ج: واو ندارد.

۴. د: پرداخت.

۷. ب و ج و د: خوانند.

- تو با عمرو و یاران هم ایدر بپای<sup>۱</sup> به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت  
تو با من برون آی و همراه باش بگفت این و با پهلوان سپاه  
نگه کرد حیدر یکی شهر دید کمر بسته با پهلوان سپاه  
در ایوان شاهی یکی طاق دید به درگاه بران صندل<sup>۵</sup> مشک سود  
به در بر فراوان کمر بسته بود<sup>۶</sup> پیاده شد از پشت دلدل سوار  
درون رفت با پهلوان در سرای بدو اندرون فرشتهای پلنگ  
برابر نشسته سرافراز شاه کمر بسته خوبان خورشیدفش<sup>۱۰</sup>  
چو قبط دلاور علی را بدید خم آورد بالای<sup>۱۲</sup> و بر پای خاست  
بپرسید کای پهلوان سپاه کجا رفت تهماس و لشکر کجاست  
به قبط آن زمان<sup>۱۴</sup> گفت حیدر که شاه مرا گفت بگذر به<sup>۱۶</sup> کشتی بر آب  
خبر بر به قبط سپهبد زمن به تاراج شد گنج حصن برنج  
در شهر در<sup>۱۸</sup> بند و مگشای راه
- نگهدار کشتی و مگذر ز<sup>۲</sup> جای که مگشای لب را زراز نهفت  
زهر نیک و بد دست کوتاه باش به شهر مرصع گرفتند راه  
زهر خرّمی اندر او بهر دید جنیبت همی راند تا بارگاه  
که آن<sup>۴</sup> جفت آن طاق را طاق دید مرصع دری بسته از چوب عود  
دو رسته<sup>۷</sup> در او مرد بنشسته بود<sup>۶</sup> عنان را به زین کوه کرد<sup>۸</sup> استوار  
سرایی چو باغ ارم دلگشای بکردار مینو همه بنوی و<sup>۹</sup> رنگ  
به پیش اندرون صف کشیده سپاه قبا<sup>۱۱</sup> در قبا دست کرده به کش  
پذیره شد او را چنان چون سزید تهی کرد جایش به پهلوی راست  
بگو تا چه پیغام داری<sup>۱۳</sup> شاه یکایک خبر گوی و بنمای راست  
به ویران حصار است و بهری سپاه<sup>۱۵</sup> عنان را به شهر مرصع بتاب<sup>۱۷</sup>  
که آورد بر ما زمانه شکن تو باری خزینه نگهدار و گنج  
زدشمن نگهدار گنج و سپاه

۳. د: بدو گفت ای.

۶. ب و ج و د: دید.

۹. د: بود.

۱۲. ب و ج و د: بالا.

۱۵. د: او بی سپاه.

۱۸. د: بر.

۲. د: مگذار.

۵. د: دراز عنبر.

۸. د: کوب.

۱۱. د: بر.

۱۴. د: چنان.

۱۷. ب و ج: شتاب

۱. د: همی دار پار.

۴. ب و ج و د: از.

۷. د: رویه.

۱۰. د: وش.

۱۳. د: داری زیغام.

۱۶. د: بگذار.

۶۵۴۰	گرایدون که آید بدانجا <sup>۱</sup> علی	برون کنن ز سرمایه کاهلی
	به <sup>۲</sup> آورد با او بستنده تویی	بسی پهلوان را فکنده تویی
	بدو گفت قبط ای جهان پهلوان	به گفتار من شادگردان روان [۱۷۷-ر]
	بدین محکمی در جهان شهر نیست	کسی را به مردی از او بهر نیست
	جهاندار تهماس نیز آگه است	کز این شهر دست بدان <sup>۳</sup> آکوته است
۶۵۴۵	چه <sup>۴</sup> باشد علی چون علی صد هزار	نیازند هرگز گشود این حصار
	سخن چون به سر برد پاسخ سرای	برون رفت حیدر ز فرخ <sup>۵</sup> سرای
	سپهبد بفرمود تا اردوان	سراییی <sup>۶</sup> سزای جهان پهلوان
	تهی کرد و او را فرود <sup>۷</sup> آورید	به خوبی فراوان سخن گستردید
	فرستاد کس حیدر نامدار	به نزدیک یارن به دریا کنار
۶۵۵۰	همه همراهم را بر خویش خواند	سزاوار مر هر یکی را نشاند
	سپهبد ز هر گونه‌ای خوردنی	فرستاد با فرش و <sup>۸</sup> گستردنی
	فرود <sup>۹</sup> آرمیدند گردان به جای	ببودند تا شب به مهمان سرای

### رفتن تهماس به طلب گل اندام و خلاص کردن اسرا

۶۵۵۵	چو خورشید بنهفت و بنمود ماه	به گوهر بر آمود شعر سیاه
	خردمند فتاح دانش نمای	ز جای نشستن بر آمد به پای
	ابوالمحسن گرد را گفت من	به تنهایی از پیش این انجمن
	گذر کرد خواهم بدان کوهسار	کجا پیش از این کرده بودم گذار
	مگر باز یابم گل اندام را	نگار سمن بوی خوش نام را
	به یاد تو اش شادمانی دهم	تو را مژده کامرانی <sup>۹</sup> دهم
	بدو <sup>۱۰</sup> آفرین خواند مرد جوان	برون رفت فتاح روشن روان

۱. ب و ج و د: بدینجا.

۲. د: در.

۳. د: عدد.

۴. د: که.

۵. د: پرده.

۶. ب و ج: سرای.

۷. ب و ج: فرو.

۸. د: شادمانی.

۹. ب و د: و ندارد.

۱۰. ب و ج و د: برار.

- چنین گفت عمر و امیه که من  
 فراوان اسیراندر این کشورند  
 به کام اربگرد سپهر بلند  
 یکی جامه شبروی ساز<sup>۲</sup> کرد  
 کلاه کشیشان به<sup>۳</sup> سر بر نهاد  
 بیامد شتابان به زندان سرای  
 همه گرد بر گرد زندان تنگ  
 کشیشان چو نزدیک<sup>۴</sup> زندان رسید  
 خروشید کاندرا چنین تیره شب  
 کشیشان بدر گفت کای شیر مرد  
 چرا رنجه کردی زخود<sup>۵</sup> لات را  
 به زاری درآمد نگهبان پاس  
 که شب بود و عالم سیه ترزقار  
 همی هر زمان مرد پوزش نمای  
 از او پاسبانان خبر یافتند  
 نشاناندند پیر پسندیده را  
 جرزندان<sup>۶</sup> نگون<sup>۷</sup> کرد مرد سره  
 بدان خوردنی چون گشادند دست  
 کشیش دلاور در آمد ز جای  
 به زندان تنگ اندر آمد چو باد  
 که ای<sup>۸</sup> مومنان روز محنت گذشت  
 بدین کشور آمد علی بی<sup>۹</sup> سپاه  
 منم نامور عمرو دستان نمای  
 شما را بدین مژده دل شاد باد  
 گشاد آنکهی دست دستان گشای<sup>۱۰</sup>  
 به یک ساعت آن مردم مستمند  
 چنین گفت بس کاندرا این تیره شب
- یکی بگذرم سوی [آن]<sup>۱</sup> انجمن  
 که اکنون به زندان قبط اندرند  
 هم امشب رهایی دهمشان زبند  
 قبابی<sup>۲</sup> کشیشانه آغاز کرد  
 به شهر اندرون شد بکردار باد  
 بسی پاسبان دید دستان سرای  
 خروش جرس بود و آوای<sup>۳</sup> زنگ  
 به ره بر یکی پاسبان بدید  
 کدامی به گفتار بگشای لب  
 میازار ما را به گفتار سرد  
 چه عذر آوری این مقالات را  
 همی کرد خواهش ز راه سپاس  
 ببخشای کاگه نبودم زکار [۱۷۷-پ]  
 نهادش همی روی بر پشت پای  
 زیارت کنان جمله بشتافتند  
 گرفتند پرسش جهاننیده را  
 برون کرد از وی بسی شب چره  
 بسبودند بر جای مدهوش و مست  
 بیچید زنجیر زندان سرای  
 سپه را به تازی زیان مژده داد  
 خرامید از این تنگ زندان به دشت  
 کمر بسته بر کین تهماس شاه  
 گشایم شما را از این بند پای  
 همه رنجهای شما<sup>۴</sup> باد باد  
 تنی چند را دست بگشاد و پای  
 گشادند مر یکدگر را ز بند  
 ز هر نیک و بد بسته دارید لب

۱. د: شبروان باز.

۲. د: آواز.

۳. د: کشیشانه بر.

۴. د: کشیشان چون نزد.

۵. د: برون.

۶. د: ب و ج و د: یا.

۷. د: ب و ج و د: نمای.

۸. د: ب و ج و د: شده.

۹. د: ب و ج و د: شده.

۱۰. د: ب و ج و د: شده.

۱۱. د: ب و ج و د: شده.



از این تنگ زندان به هامون شوید  
 به سوی علی برگرفتند راه  
 هـبند<sup>۱</sup> فرسوده روزگار  
 به پیش اندرون عمرو دستان نمای<sup>۲</sup>  
 ولیکن هنوز اولین<sup>۳</sup> پاس بود  
 ز اندیشه و رای هشیار عمرو [۱۷۸-ر]  
 که در حیل کاری تو را نیست جفت  
 تو را گفته ام پیش از این بارها  
 به اندازه خود گرفتند جای  
 که فردا دگرگون شوم<sup>۴</sup> چاره ساز  
 کمر بسته آمد به نزدیک کوه  
 وزاوبیش و کم حال پرسیده بود  
 نشانی نمی یافت زان دلفریب  
 کز آن لعل رخشان تهی یافت سنگ  
 بدو<sup>۵</sup> گفت کاو<sup>۶</sup> را سر آمد زمان  
 بسینداخت کآمد ز سختی<sup>۷</sup> ستوه  
 دریغ آن رخ و زلف و آن فرّ و زیب  
 دریغ آن همه خوبی و قَر و هوش  
 بدانند که او را چه آمد به سر  
 نماند در این بوم و بر آدمی  
 گهی بر<sup>۸</sup> فراز و گهی بر<sup>۹</sup> نشیب  
 که خون شد<sup>۱۰</sup> دل سنگ خارا ز<sup>۱۱</sup> درد  
 بر آمد<sup>۱۲</sup> به بالای سنگ سیاه  
 شده آفتابش چو مهتاب زرد  
 چو زلفش سر و کار بر هم زده  
 رسیده به گیسوش سودای او

پراکنده آهسته بیرون شوید  
 یکایک ز زندان برون شد سپاه  
 دلیبران تازی دو ره یک هزار  
 رسیدند نزدیک مهمان<sup>۱۳</sup> سرای ۶۵۹۰  
 ز شب روی کشور چو القاس<sup>۱۴</sup> بود  
 چو آگاه شد حیدر از کار عمرو  
 بر او آفرین کرد<sup>۱۵</sup> بسیار و گفت  
 برآید به<sup>۱۶</sup> دست تو این کارها  
 بفرمود تا مؤمنان در سرای ۶۵۹۵  
 چنین گفت کامشب بپوشید راز  
 چو فتاح شبرو زپیش گروه  
 بدانجا<sup>۱۷</sup> که آن ماه را دیده بود  
 بگردید لختی فراز و نشیب  
 دلش سیر گشت از شتاب و درنگ ۶۶۰۰  
 دل نامور شد بدو<sup>۱۸</sup> بد گمان  
 همانا که خود را ز بالای کوه  
 دریغ آن برو<sup>۱۹</sup> چهره دلفریب  
 دریغ آن خط و خال عنبر فروش  
 گرایدون که بوالمحجن<sup>۲۰</sup> نامور ۶۶۰۵  
 به هم بر زند مرز ساحل زمی  
 همی گشت بر هر طرف ناشکیب  
 ز ناگه یکی ناله بشنید مرد  
 به<sup>۲۱</sup> آواز آن ناله بسپرد راه  
 بدید آن صنم را به صد داغ و درد ۶۶۱۰  
 ز نرگس گل سرخ را نم زده  
 خمیده چو ابروش بالای او

۲. د: پرده.

۱. ب و ج: بند و.

۳. ب و ج: شد رهنمای؛ عمروشان رهنمای.

۵. د: اول.

۶. ب: خوانند.

۸. ب و ج و د: شود.

۹. ج: بدینجا.

۱۱. ب و ج: به دل.

۱۲. د: بگفتا مرا و.

۱۴. ب و ج: قد و؛ د: پری.

۱۵. د: گر آید ابوالمحجن.

۱۷. د: که آمد.

۱۸. د: به.

۲۰. د: بیامد.

۴. عتقاس.

۷. د: ز.

۱۰. ب و ج: براو.

۱۳. د: کز سختی آمد.

۱۶. د: در.

۱۹. ب و ج: بر

ن چشمش دل خسته بیمارتر <sup>۱</sup>	تن به صد دل گرفتارتر <sup>۱</sup>
نوایی دلاویز برداشته	چو آب آتش تیز برداشته
به آواز او داد فتاح گوش	به یک گوشه از وی نهان شد خموش
همی گفت کای داور داد من	پناه من و پشت <sup>۲</sup> فریاد من
تویی چاره کار بیچارگان	پیام <sup>۳</sup> تو شادی غمخوارگان
دوای دل دردمندان تویی	خلاص همه مستمندان تویی
گشاینده کار هر بسته کار	نگارنده هر چه دارد نگار
خدایا به پاکان درگاه تو	که چابک رواننده در راه <sup>۴</sup> تو
خدایا به مردان ثابت قدم	بهشتی رسیده ز راه عدم
به محراب پاکان شب زنده دار	به پرهیز مردان پرهیزگار
به سوز <sup>۵</sup> درون جگر خستگان	به سر ضمیر زبان بستگان
به امیدواران زندهار خواه <sup>۶</sup>	به زندهار ایشان ز بیم گناه <sup>۷</sup>
به رازی که از اهل رازی بود	به دردی که در وی نیازی بود
به نوری که چون روشنائی دهد	به بیگانگان آشنائی دهد <sup>۸</sup>
به زهد جوانان پرهیزگار	به امید پیران امیدوار
به بیداری پاکبازان راه	که دارند آیین پاکان نگاه
به معصومی ذات پیغمبران	به پاکی آیین <sup>۹</sup> دین پروران
بدان مهتر و بهتر خافقین	گرانمایه تر مقصد عالمین
بدان روی تابنده چون آفتاب	که شب دیدم آن <sup>۱۰</sup> ربه هنگام خواب
کز این ظلمت <sup>۱۱</sup> غم جداییم ده	وز این تیره شب روشنائیم ده
به رویش که نیکو کن این <sup>۱۲</sup> کار من	برون بر به اقبالش ادبار <sup>۱۳</sup> من
به زلفش که بیشم پریشان مدار	به چشمش که مگذارم اندر خمار
به بالاش کز راه تیمار من	چو بالای او راست کن کار من
به لعلش که دیگر دلم خون مکن	بالای دلم کم کن افزون مکن
بدان حقه لعل یاقوت رنگ	که چون لعل <sup>۱۴</sup> آزاد گردان ز سنگ
بدان درج پر لؤلؤ آبدار	که کام دل تنگ عیشم برآر
ببخشای بر من که بیچاره ام	اسیر و گرفتار و غمخواره ام
کس بی کسائی و من بی کسم	به فریاد رس تا به کامی رسم

۶۶۱۵

۶۶۲۰

۳. ب و ج و د: به نام.

۶. د: زندهار خوار.

۹. د: به آیین پاکان.

۱۲. د: کنی.

۲. ج: پشت و.

۵. د: خون.

۸. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۱. د: محنت

۱۴. ب و ج: لعل؛ د: لعلش.

۱. د: بود.

۴. ب و ج: درگاه.

۷. د: به امید پیران امیدوار.

۱۰. ب و ج و د: او.

۱۳. د: اقبال او کار.

- کسی را جو من نکبت از پس<sup>۱</sup> مباد  
در<sup>۲</sup> دولت و دار و گـیرم نماند  
چو یاد آورم روز شادی و ناز  
دل سنگ خون گردد از کار من ۶۶۳۵  
و گر آشکارا کنم راز خویش  
ز دود دل<sup>۴</sup> بـخت گمراه من  
همی گفت از اینسان به تیمار و درد  
سمن را به نرگس همی داد آب  
نگه کرد ناگه به سوی سپهر ۶۶۴۰  
نخستین ماه اوّل هفته بود  
سیه دید شب را چو گیسوی خویش  
ز سوز درون ساز دیگر گرفت  
بدو<sup>۸</sup> گفت کای<sup>۹</sup> زینت اختران<sup>۱۰</sup>  
چرا همچو من پشت خم داده‌ای ۶۶۴۵  
تو باری نه‌ای عاشق روی من  
مرا دل بـخست از غم دلگسل  
زمانه مرا سوگواری نمود  
شکسته منم گر بدانی درست  
جمال جمیلت چرا بسته‌اند ۶۶۵۰  
منم مایه سوگواری<sup>۱۶</sup> درد  
دریده چو دامن گریبان منم  
تنم مبتلای بلای دل است  
فرورفت پای من و دل به گل  
دل و دیده بایک‌دگر ساختند ۶۶۵۵  
دل و دیده کردند کارم خراب  
بسوزد ز تـفّ<sup>۱۸</sup> دلم روی ماه
- بدین بی‌کسی در جهان کس مباد [۱۷۸-پ]  
بجز لطف تو دستگیرم نماند  
بدین روز محنت به رنج و نیاز  
اگر بشنود ناله زار من  
بگویم<sup>۳</sup> ز فرجام و آغاز خویش  
ستاره سیه گردد از آه من  
مژده پر ز خوناب و رخسار زرد  
ستاره همی ریخت بر ماهتاب  
بدید آن رخ ماه تابان چو مهر  
یکی<sup>۵</sup> هفته از ماه نورفته بود  
خمانیده<sup>۶</sup> مه را چو ابروی خویش  
نوایی دلاویزتر بر<sup>۷</sup> گرفت  
نمودار تاج بلند افسران  
مگر همچو من دل به غم داده‌ای  
خمیده چرایی چو ابروی من  
تو باری چرایی خراشیده دل<sup>۱۱</sup>  
چه باید تو را جامه کردن کبود<sup>۱۲</sup>  
تو بهر که‌ای<sup>۱۳</sup> زرد و باریک و سست  
رخ فرخت<sup>۱۴</sup> را چرا<sup>۱۵</sup> خسته‌اند  
تو باری به سوگ که‌ای روی زرد  
به خون چون شفق شسته دامن منم  
سراسیمه ماجرای دل است  
دل از دست چشم و من از دست دل  
بپرداختند آنچه پرداختند  
ز مانی به<sup>۱۷</sup> آتش زمانی به<sup>۱۷</sup> آب  
اگر آب چشم نیاید به<sup>۱۷</sup> راه

- |  |                                    |                       |
|--|------------------------------------|-----------------------|
| ۱. ب و ج و د: پس   | ۲. د: اگر                          | ۳. ب و ج: بگیرم.      |
| ۴. د: دل و.  | ۵. د: که یک.                       |                       |
| ۶. اساس: خماننده، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. | ۷. د: دیگر                         |                       |
| ۸. ب و ج و د: به مه.                                       | ۹. د: که                           | ۱۰. د: مهتران.        |
| ۱۱. د: گشته‌ای تنگدل.                                      | ۱۲. د: تو جامه چرا کرده باید کبود. | ۱۳. د: چه بی.         |
| ۱۴. د: و عارضت.  | ۱۵. ب: بسی.                        | ۱۶. ب و ج: سوگواری و. |
| ۱۷. د: ز.  | ۱۸. د: سوز.                        |                       |

اگر دود آهم بدزدد <sup>۱</sup> نقاب	سینه گردد آینه آفتاب
گر آینه آهی ببیند ز دور	نماند بر آینه آیین نور <sup>۲</sup>
دل مستمندم چه <sup>۳</sup> آینه‌ای است	کجا صیقل او را بجز <sup>۴</sup> آه نیست
از این پس من و آه جانسوز من	خندنگ نفیر جگر دوز من
چنان کریم از داغ <sup>۵</sup> دل هر زمان	که بر من بگرید زمین و زمان <sup>۶</sup>
چنان نالم <sup>۷</sup> از دل بدین <sup>۸</sup> روز تنگ	که بر <sup>۹</sup> ناله من بنالد پلنگ
کجا روز شادی و دوران ناز	که شادیم غم <sup>۱۰</sup> گشت و نازم نیاز
کجا جامه <sup>۱۱</sup> خسروانی و تخت	که شد بالاش و بسترش سنگ سخت
جهانی ز حسنم پر <sup>۱۲</sup> آوازه بود	جمال به خرمن <sup>۱۳</sup> گل تازه بود
کنون داده بر باد خرمن منم	سزاوار آنم <sup>۱۴</sup> اگر من منم
نسیم صبا را ندانم چه بود	مگر چشم او همچو بختم غنود
بیا ای دوی دل آشفته‌گان	نسیم تو بیداری خفته‌گان
دمت چون مسیحا به لب جان دهد	نسیمت شمیم گلستان دهد
مفرح زبوی تو یابد دماغ	نسیمت فروزد خرد را <sup>۱۵</sup> چراغ
شکسته دلی کار شفا از تو جست <sup>۱۶</sup>	به <sup>۱۷</sup> بوی نسیم تو گردد درست <sup>۱۸</sup>
چرا خفته‌ای گر نه <sup>۱۹</sup> بخت منی <sup>۲۰</sup>	چرا رفته‌ای گر نه <sup>۱۹</sup> رخت منی <sup>۲۰</sup>
تو بر خیز کافادهام من ز پای	که افتادگان را تویی دلگشای <sup>۲۱</sup>
سلامی بر از من بر یار من	بگوی <sup>۲۲</sup> آنچه دیدی ز تیمار من
سلامی بدان گرد روشن روان	سلامی بدان زاد سرو جوان
بگویش که آن بیدل مستمند	غریب و گرفتار و زار و نژد <sup>۲۳</sup>
بدان زاری و شوربختی که هست	ندارم <sup>۲۴</sup> ز مهر تو کوتاه دست
سرش همچنان بی‌وفای تو نیست	نویدش بجز خاک پای تو نیست
ز دست غمت زار و بیچاره‌ام	به صد زاری <sup>۲۵</sup> از شادی آواره‌ام
ز یادم فرامش نیی یک زمان	فرامش چرا کردیم <sup>۲۶</sup> در غمان

- |                       |  |                                     |
|-----------------------|--|-------------------------------------|
| ۱. ب و ج و د: بدزد    | ۲. د: این بیت را فاقد است.                               | ۳. د: چو                            |
| ۴. د: به از.          | ۵. د: سوز.   | ۶. د: همین و همان.                  |
| ۷. د: کریم.           | ۸. ب و ج و د: بر این.                                    | ۹. د: از.                           |
| ۱۰. د: که شادی غمم.   | ۱۱. د: خانه.   | ۱۲. د: رخ پر ز.                     |
| ۱۳. د: خوبی.          | ۱۴. اساس: آنیم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. | ۱۵. د: خرد را فروزد.                |
| ۱۵. د: خرد را فروزد.  | ۱۶. د: یافت.   | ۱۷. د: ز.                           |
| ۱۸. د: گردید راست.    | ۱۹. د: نه‌ای.  | ۲۰. د: من.                          |
| ۲۱. ب و ج: رهنمای.    | ۲۲. ب و ج و د: بگو.                                      | ۲۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. |
| ۲۴. ب و ج و د: ندارد. | ۲۵. ب و ج و د: منزل.                                     | ۲۶. د: کرده‌ای.                     |

نه این چشم بودم ز تیمار تو  
 دلم را بخستی ز دستش<sup>۲</sup> مهل  
 مرا گر غمت داد خرمن به باد  
 اگر خم پذیرفت شمشاد من ۶۶۸۵  
 چو بشنید فتاح از او رفت هوش  
 فغان کرد کای افسر بانوان  
 دل از بسند<sup>۷</sup> اندیشه آزاد کن  
 ابوالمحجن آن گرد لشکر پناه<sup>۸</sup>  
 مرا آنچه گفتی بدو گفته‌ام ۶۶۹۰  
 ز راز تو تا آگهی دادمش  
 بکردار آتش ز دریای آب  
 سمنبر ز نرگس بیارید نم  
 به فتاح گفت ای گرامی پدر  
 چو عمرم سر آمد چه سود آمدن ۶۶۹۵  
 مراقب داده است ماهی<sup>۱۲</sup> درنگ  
 اگر نسپریم راه پیمان<sup>۱۶</sup> او  
 بریزد به تیغ جفا خون من  
 سرآمد کنون روزگار درنگ  
 همانا که قبط ستمگر ز راه ۶۷۰۰  
 من از بیم میثاق و پیمان او  
 یکی دشمن آورده دارم چو آب  
 گر آید ستمگر به پیمان که بست  
 به دشمن سر خویش بی سر کنم  
 سرم به بود کشته در پایبست ۶۷۰۵  
 تو چون بازگردی بر<sup>۱۹</sup> یار من  
 بگویش که از من هزاران سلام

که خون باردم<sup>۱</sup> چشم از آزار تو [۱۷۹-ر]  
 بیندیش از آزار این<sup>۳</sup> خسته دل  
 تو را گاه برگمی به دل غم مباد  
 بمانی<sup>۴</sup> تو ای سرو آزاد من<sup>۵</sup>  
 ز دردش به مغز<sup>۶</sup> اندر افتاد جوش  
 به زاری چنین چند باشی نوان  
 غمت رخت بر بست دل شاد کن  
 دو روز دگر می‌رسد با سپاه<sup>۹</sup>  
 کم و بیش از او هیچ ننهفته‌ام  
 ز هر<sup>۱۰</sup> چشم صد چشمه بگشادمش  
 به کشتی به سوی تو دارد شتاب  
 بکردار زلفش برآمد به هم  
 همانا ز کارم نداری<sup>۱۱</sup> خبر  
 که دیر آمدی وقت زود آمدن  
 که چون روز<sup>۱۳</sup> ماه<sup>۱۴</sup> اندر آید<sup>۱۵</sup> به تنگ  
 سراندر نیارم به فرمان<sup>۱۷</sup> او  
 نیندیشد از روز و آرون من  
 مرا نیز روز اندر آمد به تنگ  
 بیاید کمر بسته فردا پگاه  
 که خود را نینم گروگان او  
 به تیزی و سبزی چو برگ سداب<sup>۱۸</sup>  
 گشایم به خونریز بر خویش دست  
 به خون سنگ را لعل احمر کنم  
 که بینم به دست بد اندیش دست  
 بیابا گاهش از درد و تیمار<sup>۲۰</sup> من  
 رساند به احمد<sup>۲۱</sup> علیه السلام

- |                   |                            |                       |
|-------------------|----------------------------|-----------------------|
| ۱. د: گریدم.      | ۲. د: دسّم                 | ۳. د: لختی از این.    |
| ۴. ب و ج: همانی.  | ۵. د: این بیت را فاقد است. | ۶. د: به مغز سرش.     |
| ۷. د: بیم و.      | ۸. د: گرد دل با سپاه.      | ۹. د: او ز راه.       |
| ۱۰. ب و ج: صد.    | ۱۱. د: نداری زکارم.        | ۱۲. د: ماه.           |
| ۱۳. د: امروز.     | ۱۴. ب و ج: ما.             | ۱۵. د: آمد.           |
| ۱۶. ب و ج: فرمان. | ۱۷. ب و ج: پیمان.          | ۱۸. د: مزاب.          |
| ۱۹. د: سوی.       | ۲۰. د: آغال.               | ۲۱. د: رسانی به جمله. |

- چو آید بدینجا به دنبال من  
که آن خسته دل جان<sup>۱</sup> فدای تو کرد  
چو<sup>۲</sup> سوگم بداری<sup>۳</sup> به آیین من  
تن قبط را زنده بر دار کن  
بگفت این و بگشاد بازو و دست  
بدو گفت فتاح کای سرو بن  
بدین کشور آمد علی بی<sup>۵</sup> سپاه  
ابوالمحجن کرد با او به هم  
من اکنون در این غم نمانم تو را  
فرود آی تا پیش گیریم راه  
سمنبر دوان گشت چون بیهشان  
برفتند با شادمانی زجای  
دلبران به آرامگه خفته بود  
ابوالمحجن آن شب همی گشت پاس  
بدو گفت کای مرد نیکی نمای  
گل اندام را دید با او به هم  
چو دیدش پریشان و شوریده بخت  
بپرسیدش از گردش روزگار  
دل حیدر از داغ او بر فروخت  
گل سرخ او لاله زرد دید  
برهنه سر افسر آرای او  
بفرمود کاو را به دیبای چین  
به زربفت رومی و رومی قبای<sup>۶</sup>  
برش را به زیور بیاراستند  
سمنبر به سنبل در آورد تاب
- بگوش پریشانی حال من  
سر اندر سر خاک پای تو کرد  
بخواه از بد اندیش من کین من  
به تیغش سر از تن نگوسار کن  
به نسرين رخ لاله گون را بخت  
سر از چنبر محنت آزاد<sup>۴</sup> کن  
به دریا ز بهر تو پیمود راه  
دلی پر ز آتش رخی پر ز نم  
هم امشب بدیشان رسانم تو را  
از آن پیش کاگه شود قبط شاه  
ز نرگس به گلبرگ بر خون فشان  
رسیدند نزدیک مهمان سرای  
ز شب نیمه ای بیش و کم رفته بود  
چو فتاح را دید بردش سپاس  
جزام به نیکی دهات خدای  
ز نرگس رخ لاله گون پر ز نم  
سرش در بر آورد و بگریست سخت  
ببردش بر حیدر نامدار  
که از داغ او سنگ را دل بسوخت  
سراپای او درد بر درد دید  
فروشته گیسو سراپای او  
سزاوار خوبان خاور زمین  
بپوشید<sup>۷</sup> او را ز سر تا به پای<sup>۸</sup>  
سرش را به افسر بیاراستند<sup>۹</sup>  
شب تیره را بست بر آفتاب [۱۷۹-پ]

۳. د: بدارد.

۵. ب و ج و د: با.

۸. د: پا.

۲. د: چه.

۴. اساس: آباد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۷. ب و ج: پوشند.

۱. د: خسته جان را.

۶. د: قبا.

۹. د: بیاراستند.

[بیه سنبیل گل سرخ را مایه داد      بیه شب دامن روز را سایه داد  
شب تیره تا روز با کام<sup>۱</sup> دل      بستخت اندر آغوش آرام دل

[-----]<sup>۲</sup>

۶۷۲۵ چو بر تخت زرین<sup>۳</sup> زلیخای روز      به کف کرد نارنج گیتی فروز  
برون آمد از زیر مشکین نقاب      ز زندان شب یوسف آفتاب  
به درگاه قبط انجمن شد سپاه      کشیدند صف بر در بارگاه  
رسیدند زندانیان با خروش      که زندانیان را ببرند دوش  
شکستند زنجیر زندان سرای      وز آن بستگان نیست یک تن به جای  
۶۷۳۰ فروماند قبط دلاور شگفت      دگرگونه اندیشه کرد از نهفت  
سواری دگر<sup>۴</sup> کرد ناگه نگاه      بدو گفت کای پهلوان سپاه  
سپه را بیارای و برکش به راه      جریده ز درگه بجنبان سپاه  
چنین در دل آید مرا کان دو مرد      که هستند شیران روز نبرد  
شبانگه به زندان گرفتند راه      بدانگه که بود آرمیده سپاه  
۶۷۳۵ گشادند زندانیان را ز بند      به سر بر چنین گشت چرخ بلند  
گر آیدون که گردد گمانم درست      به خون دست باید گشادن نخست  
من این راز پنهان به جای آورم      جفا جوی را در سرای<sup>۵</sup> آورم  
چو او را بخوانم بدین بارگاه      تو از سوی دیگر بجنبان سپاه  
گذر کن یکی سوی مهمانسرای      همه نیک و بدشان<sup>۶</sup> بیاور به جای  
۶۷۴۰ بدین کار اگر راست باشد گمان      ز جنگاوران هیچ کس را ممان  
از آن پس چنین گفت با پیل زور      که ای شیر با زور چنگ تو مور  
چو بدخواه را در کشم در سرای      تو لختی ز بیرون نگهدار جای  
هر آنکس که آید بدین انجمن      به شمشیر کین گردنش را بزن

۱. ج: کام و.

۲. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد ولی جای عنوان خالی است و در هیچیک از نسخه‌ها چیزی مشهود نیست.

۳. د: مینا.

۴. د: سوی اردوان.

۵. د: زیر پای.

۶. د: بدرا.

- چو لختی به خامی بهخت این هوس  
 به نزدیک حیدر فرستاد کس
- ۶۷۴۵ ابوالمحجن و حیدر نامدار  
 به رفتند با آلت کارزار
- چو نزدیک ایوان رسیدند<sup>۱</sup> شاه  
 به فرمود تا باز دادند راه
- چو اندر میان سرای آمدند  
 بزرگان لشکر به پای آمدند
- چو بر صفت بار بنشست شیر  
 نشست زمانی همی بود دیر
- همانکه به قبط فرومایه<sup>۲</sup> گفت  
 که خورشید تابان نماند نهفت
- اگر زان که نیکو بدانی مرا  
 همانا که هرگز نخوانی<sup>۳</sup> مرا
- بگوی<sup>۴</sup> ار مرا می شناسی درست  
 زبان را مگردان به گفتار سست
- بدو گفت نامت ندانم همی  
 ز خاصان شاهت گمانم همی
- علی گفت هستم ولی خدا  
 سرت بسپرم هم کنون<sup>۵</sup> زیر پای
- مگر سر در آری به فرمان من  
 نیچی سر از بند و پیمان من
- به دین محمد بگردد<sup>۶</sup> دلت  
 برآید به یکبار<sup>۷</sup> پای از گلت
- بدو گفت قبط ای مزبور دلیر  
 گرفتار گشتی<sup>۸</sup> به چنگال شیر
- به تنها چنین رای جنگ آمدت  
 در این خاک رای درنگ آمدت
- همانا که گشت آفتاب تو زرد  
 تو را نه سپاه و نه ساز نبرد
- همی<sup>۹</sup> خیره با من مدارا کنی  
 ره دین خویش<sup>۱۰</sup> آشکارا کنی
- به گفت تو بیروت نیایم ز کیش  
 نهیچم سر از رسم<sup>۱۱</sup> و آیین خویش
- به صد دست دستان نمودی مرا  
 به مردی کجا آزمودی مرا
- یکی بانگ برزد به لشکر بلند  
 که گردان لشکر کدامند و چند
- بر این نامورد دست بیرون کنید  
 زمین را از او غرقه خون کنید
- گشادند شیران به شمشیر چنگ  
 در خانه بر وی بیستند تنگ<sup>۱۲</sup>
- برآمد نفیر از میان سرای  
 بجنبید لشکر به<sup>۱۳</sup> یک ره ز<sup>۱۴</sup> جای
- برآورد بازو به شمشیر شیر  
 بغرید چون ازدهای دلیر

۱. د: ندانی.

۲. د: بگردان.

۳. د: همه.

۴. د: ز.

۵. د: گرانمایه.

۶. د: سرت را کنون بسپرم.

۷. د: گردی.

۸. د: رای.

۹. د: ز.

۱۰. د: ز ایوان چو او را نگه کرد.

۱۱. ج و د: بگو.

۱۲. د: سیکار.

۱۳. د: خود.

۱۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۵. د: به.



- یکی تیغ زد قبط را بر میان  
زیر نیمه مرد در زیر پای  
از آن پس بدان آب آتش نهاد  
۶۷۷۰ ز نیروی آن آتش آب رنگ  
پس پشت ابوالمحجن نامدار  
ز کشته چنان شد میان سرای  
سران سر نهادند سوی گریز  
به دهلیز تنگ اندر آمد سپاه  
۶۷۷۵ گذر پیش روی سپه تنگ دید  
به هم بر فتادند چندان سپاه  
سپردند مر یکدیگر را به پای  
کسی پنجه در گشادن نداشت  
دلیران ز بیرون به بازو و برز  
۶۷۸۰ برون آمد از وی رمیده سپاه  
ابوالمحجن آمد ز خانه برون  
به پیش اندرون شاه مردان علی  
چو آگاه شد نامور پیل زور  
باستاد بر جای چون پیل مست  
۶۷۸۵ به سوی ابوالمحجن آواز داد  
بسی در جهان فتنه انگیزی  
هنرهای مردان نمودی بسی  
زمین خسته نعل شبیدیز توست  
بیا تا زمانی به بازوی زور  
۶۷۹۰ منم پیل زور شجاعت نمای  
کسی دست نگشاد بر کین من
- بکردش به دو نیمه چون پرنیان  
بغلتید بر خاک صحن سرای  
بکردار آب اندر آتش فتاد  
ببرفت از رخ آفتاب آب<sup>۱</sup> رنگ  
کشیده یکی تیغ جوشن گذار  
که کله سر همی رفت پای  
برآمد ز جنگاوران رستخیز  
همی این بدان گفت بگشای راه<sup>۲</sup>  
پس پشتشان آفت جنگ بود<sup>۳</sup>  
که بیرون شدن را نماند ایچ راه<sup>۴</sup>  
که بر بازگشتن ندیدند رای  
دل و زهره ایستادن نداشت  
شکستند در را به نیروی گرز  
گریزان به هامون گرفتند راه  
به چنگ اندرون دشنه آبگون  
پر از خون همه دست و تیغ یلی  
بر آورد چون شیر<sup>۵</sup> درنده شور  
شکسته سپه را به هم باز بست  
بدو گفت کای مرد<sup>۶</sup> تازی نژاد  
بسی خون گردنکشان ریختی [۱۸۰- ر]  
کمرهای گردان<sup>۷</sup> گشودی بسی  
فلک عکس شمشیر خونریز توست  
بگردیم تا چیست فرمان هور  
که با زور من پیل را نیست پای  
که برد او سر از دست زوبین من

۲. ب و ج و د: که بیرون شدن را نماند ایچ راه.

۴. د: همی این بدان گفت بگشای راه؛ ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. د: شیر.

۷. د: مردان.

- کفون نوبت توست بنمای<sup>۱</sup> دست  
 ز تو کینه قبط جویم نخست  
 سر و مغز بوالمحجن آمد به جوش  
 چنین گفت کای نامور پیل زور  
 بیینی بر و یال و چنگ<sup>۵</sup> پلنگ  
 به پشت سپاه اندر آورد پای  
 کشیدند شمشیر آیینه رنگ  
 هزبر دلاور چو شیر دژم  
 همی گشت بر گرد او پیل زور  
 نمودند چندان ز بازو هنر  
 که با زور<sup>۹</sup> پیکار<sup>۱۰</sup> بیکار گشت  
 نمودند بر جای لختی درنگ  
 بر انگیخت ابوالمحجن اسپ نبرد  
 یکی نیزه زد بر بر پیل زور  
 چو کوهی ز زین کوه برداشتش  
 ز بالای سر پیش روی سپاه  
 به لشکر برش حمله آورد سخت  
 سپه نیز با او بر آمیختند<sup>۱۱</sup>  
 به هم پشت او شاه مردان علی  
 ز شمشیر مردان پر خاشجوی  
 همه شهر و برزن چو انبارها  
 ز<sup>۱۳</sup> سوی دگر اردوان رفته بود  
 کمر بسته بودند زندانیان
- کمر بند مگشای<sup>۲</sup> و بگشای دست  
 زمین را به خون<sup>۳</sup> تو شویم نخست  
 بر آورد چون شیر جنگی خروش  
 بمان<sup>۴</sup> تا بیینی تو از پیل زور  
 سرشت هزبر و نهاد نهنگ  
 به تازی<sup>۶</sup> بر انگیخت تازی ز جای  
 ز یک روی پیل و ز دیگر<sup>۷</sup> پلنگ  
 بر آویخت با پیل جنگی به هم  
 همی خست میدان به<sup>۸</sup> سم ستور  
 به شمشیر هندی و چینی سپر  
 به دست اندرون تیغ منشار گشت  
 از آن پس سوی نیزه بردند چنگ  
 عنان و سپر را بر او راست کرد  
 نگونسار کردش ز پشت ستور  
 به نیزه بر ابر اندر افراشتش  
 بپنداختش پست بر خاک راه  
 به بازوی مردی و نیروی بخت  
 ز تیغ آتش کین بر انگیختند  
 بر آورد بازو به تیغ یلی  
 به شهر اندرون خون روان شد به<sup>۱۲</sup> جوی  
 ز کشته شد آکنده بازارها  
 بدانسان که از قبط پذیرفته بود  
 به خون ریز با او چو شیر زیان

۱. د: بگشای.

۲. د: کمر بر میان بند.

۳. د: کین.

۴. د: بیا.

۵. د: بال جنگی.

۶. ب و ج و د: تیزی.

۷. د: ز یک رو.

۸. د: ز.

۹. د: به.

۱۰. ب و ج: بازوی پیکار.

۱۱. بر آویختند.

۱۲. د: چو.

۱۳. د: به.

- ۶۸۱۵ به جنگ اندرون اردوان کشته شد  
 بر انگیخت عمرو امیه سپاه  
 نگهداشت فتاح بنگاه و رخت  
 ز یک سوی حیدر<sup>۲</sup> چو شیر ژیان  
 ز ساحل بکشتند چندان سپاه  
 همانگاه لشکر امان خواستند  
 ۶۸۲۰ که بر هر چه فرمان دهی بنده ایم  
 بگفت آن<sup>۴</sup> که فرمان پذیرد ز من  
 همه شهر و برزن مسلمان شدند  
 پیامد زن قبط قبطی سرشت  
 به گلبرگ بر ارغوان کاشته  
 ۶۸۲۵ به فریاد و زاری بگفت ای علی  
 فرورفت تا جاودان روز من  
 چرا شوهرم را بکشتی به تیغ  
 مرا کردی از داغ او سوگووار  
 دریغ آن چنان زاد سرو جوان<sup>۷</sup>  
 ۶۸۳۰ به تهماس شاه از دهند آگهی  
 ببندد به کین سپهد میان  
 بدو گفت حیدر قضا رفته بود  
 بر او عرضه کردم ره<sup>۸</sup> دین خویش  
 نپذیرفت و<sup>۹</sup> با من بر آمد به جنگ  
 ۶۸۳۵ تو دل را بدین کار خرسند کن  
 از این پس به تهماس و لشکر مناز  
 که تهماس از کشور<sup>۱۲</sup> آواره گشت  
 برون شو ز کفر و به ایمان در آی
- سر بخت مرد جوان گشته شد  
 اسیران به میدان گرفتند راه  
 پراکنده شد دشمن شور بخت<sup>۱</sup>  
 ز سوی<sup>۳</sup> دگر عمرو و زندانیان  
 که از کشته شد روی کشور سیاه  
 به خواهش زبانها بیاراستند  
 روان را به مهر تو آکنده ایم  
 ببايد که<sup>۵</sup> ایمان پذیرد ز من  
 ز کردار<sup>۶</sup> پیشین پشیمان شدند  
 چو سروی که آید ز باغ بهشت  
 سمن را به سیماب بنگاشته  
 که بیداد نتوان نهفت ای علی  
 سیه شد رخ بخت پیروز من  
 تو را بر جوانیش نامد دریغ  
 رها کردی این شهر بی شهریار  
 که هم با گهر بود و هم پهلوان  
 که از قبط شد تخت شاهی تهی  
 به خفتان رومی دهد پرنیان  
 همان بخت با وی بر آشفته بود  
 نمودم بدو راه و آیین خویش  
 ندانست راه شتاب از<sup>۱۰</sup> درنگ  
 به دیگر کسی رای<sup>۱۱</sup> پیوند کن [۱۸۰-پ]  
 مکن رنج کوتاه بر خود دراز  
 بدانسان که از چاره بیچاره گشت  
 که تا رسته باشی به هر دو سرای

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: روی دیگر.

۳. د: روی.

۴. د: هر آن کس.

۵. ب و ج و د: شد ایمن چو.

۶. ب و ج و د: آیین.

۸. د: همی.

۹. ب: او ندارد.

۷. د: روان.

۱۱. د: رای و.

۱۲. ب و ج: لشکر.

- مسلمانانی اندر پذیرفت زن  
فرو داشت حیدر همان جا سپاه  
بفرمود تا خواهر شاه را  
ببرند در پیش او بسته پای  
علی گفت برگرد از آیین خویش  
چو تیر از ره راستی اندر آی  
بدو گفت فرمان پذیرم و لیک  
نگهدار چندانم آزرم را  
از آن پس به راهی که فرمان دهی  
بگفت این و پس همچنان بسته پای  
چنین گفت فتاح کان شب<sup>۲</sup> که من  
یکی کوه دیدم به دریا کنار  
بر آن کوه دامن یکی گنبد است  
بدو اندرون معتکف سال و ماه  
بتان جمله باطوق و<sup>۴</sup> با افسرند  
به فرمان حیدر ز پیش گروه  
بکشدند بتخانه‌ها را ز جای  
ببرند از او ساز و<sup>۵</sup> پیرایه را  
یکی زان کشیشان مسلمان نشد<sup>۶</sup>  
بگفتند مالات را بنده‌ایم  
به فرمان حیدر بکشتند شان  
به شهر اندرون چند بتخانه بود  
بتان را به زیور<sup>۷</sup> بیاراسته  
همه از زر سرخ و سیم<sup>۹</sup> سپید  
به بتخانه‌ها اندر آمد علی
- از او شادمان شد دل انجمن<sup>۱</sup>  
نشستند گردان در ایوان شاه  
مر آن رشک خوبان خرگاه را  
به زنجیر زر پای خلخال سای  
که پایت همی بینم از بند ریش  
بمان کیش و بر راه ایمان گرای  
درنگی ببايد در این کار نیک  
که بینم گرامی برادرم را  
طریق تو بگیرم بسان رهی  
برون شد پری رخ ز فرخ<sup>۲</sup> سرای  
نخستین رسیدم بدین انجمن  
بدین شهر نزدیک و<sup>۴</sup> دور از حصار  
که رهبان آن خانه ده موبد است  
بجز بت پرستی ندارند راه  
تو گویی مگر کرده آزرند  
برفتند لختی سواران به کوه  
بتان را فکندند سر زیر پای  
همان ده کشیش فرومایه را  
وز آن کرده بد پشیمان نشد<sup>۶</sup>  
بر این بود خواهیم تا زنده‌ایم  
به خاک و به خون در سرشتند شان  
که هر یک به خوبی چو کاشانه بود  
به یاقوت و گوهر<sup>۸</sup> بیاراسته  
به خوبی بکردار تابنده شید  
بدید آن همه ساز بی‌حاصلی

۱. د: بوالحسن.

۲. ب: واو ندارد.

۳. د: گوه‌ر.

۴. د: پرده.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۶. د: زیور.

۷. د: کامشب.

۸. د: شدند.

۹. د: روی.

- ۶۸۶۵ بفرمود تا دهره برداشتند  
بکنند ببنیاد آن خانه‌ها  
چو بستخانه‌ها را بپیداختند  
بکردند محراب و منبر به پای  
از آن پس در گنج تهماس شاه  
ببخشید چندان از آن خواسته  
۶۸۷۰ زمین آمد از بار گوهر به رنج  
سپهدار از آن نو مسلمان سپاه  
ز جنگاوران نامور شش هزار  
سه روز اندرون آن مرز حیدر بماند  
از آن شهر<sup>۱</sup> آباد بر ساخت<sup>۲</sup> کار  
همانگه<sup>۳</sup> فغان آمد از دیدگاه  
یکی تند کشتی ز دریای آب  
ز گفتار او ماند حیدر شگفت  
ز باره بدو گفت بیرون شتاب  
۶۸۸۰ ابوالمحجن گرد با ده سوار  
خروشید کز روی دریای آب  
سپهد کدام است و کشتی که راست  
به کشتی درون<sup>۴</sup> میر سیاف بود  
بدانست ابوالمحجن را در  
۶۸۸۵ فغان کرد کای نامور پهلوان  
منم چاکر حیدر نامدار  
ز مالک یکی نامه دارم به شاه  
چنین داد پاسخ که بیرون خرام  
فرستاده آمد بیرون با سپاه
- وز آن خانه‌ها بهره برداشتند  
فکنند دیوار کاشانه‌ها  
ز بت خانه‌ها را بپرداختند  
به آیین دین رسول خدای  
گشاد و بپرداخت کار سپاه  
کز آن کار لشکر شد آراسته  
ز بس کز خزینه کشیدند گنج  
تنی چند را کرد سر سوی راه  
به یاری مالک به ویران حصار  
به روز چهارم سپه بر نشانند  
بدان تا برانند به ویران حصار  
که از روی دریا بر آمد سپاه  
چو آتش بدین روی دارد شتاب  
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت  
بسیاور نشانی ز دریای آب  
شتابان بیامد به دریا کنار  
کدام است کآورد از این<sup>۵</sup> سو شتاب  
یکایک خبر گوی و بنمای راست  
که آوازه‌اش قاف تا قاف بود  
خداوند شمشیر پولاد را  
دلیر و خردمند و روشن روان  
منم میر سیاف خنجر گذار [۱۸۱-ر]  
ز ویران حصار آمدم با<sup>۶</sup> سپاه  
بیا تا چه داری ز مالک پیام  
بزرگان<sup>۷</sup> حیدر گرفتند راه

۳. د: همان دم.

۶. د: بی.

۲. د: پرداخت.

۵. ب و ج: در این.

۱. د: شهر و.

۴. د: کارد بدین.

۷. ب و ج و د: به درگاه.

۶۸۹۰	بدو گفـت کای مایـه پردلی ز پیکار آن نامور سرکشـان که رنج تو کوتاه و عمرت دراز کز او تازه گردد خرد را روان هشیوار بنشست بر جای خویش ز کردار مالک بسی کرد یاد	پذیره بـرون آمد او را علی بیا تا چه داری ز مالک نشان فرستاده پاسخ چنین داد باز یکی نامه دارم من از پهلوان چو نامه برون کرد و بنهاد پیش سر نامه نامور بگشاد نوشته خطی دید با صد نوید ز مشک سیه بر حریر سپید	۶۸۹۵
------	--	---	------

### نامه مالک اشتر به پیش امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -

جهان آفرین داور <sup>۱</sup> رهنمای بر آرنده خیمه بی ستون نماینده صبح از ایوان شام <sup>۲</sup> شفق دردی آشامی از جام او <sup>۳</sup>	سر نامه بود آفرین خدای نگارنده خرگه نیلگون فرارنده <sup>۴</sup> طاق پیروزه قام شب عنبرین هندوی بام او <sup>۵</sup>	۶۹۰۰
پرستاره چار بالـش نشین به گوش اندرون حلقه بندگی درود ملک بر رسول امین بر آن دست و <sup>۵</sup> بازوی خیبر گشای	خور از راه خوبی چو خوبان چین مه نو ز راه سر افکندگی پس از آفرین جهان آفرین همیدون درود رسول خدای	
سوی حصن ویران کشیدم سپاه <sup>۶</sup> که شد کوه و دریا از لشکر ستوه دلیر و به هر جای گسترده گام همه از در تاج و زیبای گاه <sup>۸</sup>	چو از روی دریا به دنبال شاه برانگیخت لشکر چو <sup>۷</sup> دریا و کوه یکی نامور بود ارغون به نام چو سمداد و سمرق لشکر پناه	۶۹۰۵
سیه گشت هامون ز سم <sup>۹</sup> سوار	چو لشکر فرود آمد از کوهسار	

۱. ب و ج: داور و.

۲. ب و ج: فروزنده.

۳. د: بام.

۴. د: اوست.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۶. د: همه در خور تاج زیبای گاه.

۷. ب و ج: ز.

۸. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

۹. د: اسب و.

- ۶۹۱۰ بکوشید لشکر به نیروی بخت  
بکشتم مر آن هر سه بیداد را  
شبانگه<sup>۲</sup> ز هامون شکسته سپاه  
چو روز دگر شد سپاهی<sup>۳</sup> دگر  
شکسته سر انجام گشتند باز  
هم اکنون در قلعه را بسته‌اند<sup>۴</sup>  
نه خود رای دارد سوی رزم شاه  
ز هامون کسی گر کند رای جنگ  
سپاه از پی کین و جنگ آمدند  
گشادم به دستان به صد چاره دست  
همیدون شنیدم که تهماس شوم  
به صلصال خواهد فرستاد کس  
من ایدون گمانم که روز نبرد  
ندانم کسی را به ساحل زمین  
به آلا و<sup>۵</sup> بالای او مرد نیست  
از آن پیش کارد بدین سو سپاه  
چو آن نامه بر خواند حیدر درست  
به سیاف گفت اندر این دژ سپاه  
سپر دم به تو مرز آباد و گنج  
ز اسلامیان مرد جنگی هزار  
هم این زن که تهماس را خواهر است  
بدارش در این دژ<sup>۶</sup> به زنجیر و بند  
از آن پس بیاراست کار سپاه  
خود و عمرو و فتاح و زنه‌ارخوار  
همان مؤمنان را که بیچاره بود
- بر آمد به آسانی از<sup>۱</sup> کار سخت  
چو ارغون و سمرق و سمداد را  
گریزان سوی دژ گرفتند راه  
بیامد به آیین و راهی<sup>۴</sup> دگر  
ز هامون گریزان به سوی فراز  
ز پیکار و کین جستن آهسته‌اند  
نه از دژ برون می‌گذارد<sup>۶</sup> سپاه  
بکوبندش از تیغ بالا به سنگ  
کنون از نشستن به تنگ آمدند  
ندانم کسی را بدین خاره دست  
به امید لشکر به<sup>۷</sup> قام الرقوم  
که او را بود یار و فریاد رس  
نباشد به مردی صلصال مرد  
که با او بتابد به میدان کین  
بجز حیدر او را هم‌آورد نیست  
تو لشکر بیارای و برکش به راه  
بدانست پیکار و کار<sup>۹</sup> نخست  
نگهدار تا من کی آیم به<sup>۷</sup> راه  
بدین کار بر خود بیفزای<sup>۱۰</sup> رنج  
نگهدار تا با تو باشند یار  
که بردن مر او را نه اندر خور است  
که از بند گیرد بد اندیش پند  
ز<sup>۱۲</sup> کشتی به دریا بپیمود راه  
ابوالمحجن گرد و چندی سوار  
به زندان قبط ستمکاره بود [۱۸۱-پ]

۱. ب و ج و د: آن.

۲. ب و ج: همانگه.

۳. د: سپاه.

۴. د: راه.

۵. ب و ج و د: در دژ فرو بسته‌اند.

۶. د: می‌فرستم.

۷. د: ز.

۸. ب و ج: آلا.

۹. د: کارزار.

۱۱. د: نگهدار او را.

۱۰. د: میفزای.

۱۲. ب و ج و د: به.

- به دریا درآورد و بگذاشت<sup>۱</sup> آب  
چو یک هفته کشتی به سر برد راه  
کس آمد به مالک ز دریا کنار  
چو بشنید مالک بزد کزّه نای  
پذیره همه پیشباز آمدند  
بزرگان لشکر پیاده شدند  
ابوالمحجن و مالک نامدار  
وز آن جا سوی خیمه رفتند باز  
ز نیک و بد و شادمانی و غم  
سرا پرده زد شیر لشکر پناه  
نگه کرد حیدر به اوج حصار  
سر کوه بر قبه ماه دید  
به مالک بگفت ای نبرده دلیر  
به تیر و کمان و به گرز و کمند  
مگر داور آسمان و زمین  
چو ما را کنون کار دشوار گشت  
سزد گر همین جا بدارم سپاه  
بفرمایم تا بجند ز جای  
بدین کشور آرد ز دریا سپاه  
فرستاده چابک تیز پای  
بفرمود تا برنهد بار و رخت  
بدو گفت کای<sup>۲</sup> مرد چابک خرام  
پیامی بر از من به پیروز شاه  
بگویش که منشین به آرام و خواب  
چو خود بر نشینی<sup>۳</sup> به فرماندهی
- سوی مالک آورد از آن جا شتاب  
به هشتم برآمد<sup>۴</sup> ز دریا سپاه  
خبر کردش از حیدر نامدار  
چو دریا سپاه اندر آمد ز جای  
وز این روی لشکر فراز آمدند  
همه با دل و رای ساده شدند  
گرفتند مر یکدیگر را کنار  
زبان را به پرسیدن آمد نیاز  
سخن رفت هر گونه ای بیش و کم  
سر ماه<sup>۵</sup> تابان برآمد به ماه  
همی خیره<sup>۶</sup> شد چشم از آن کوهسار  
ز آورد او دست کوتاه دید  
کسی چرخ را سر نیارد به زیر  
نکوشد کسی با سپهر بلند  
گشاید حصاری و بندی چنین  
نشستن بر این دشت بسیار گشت  
فرستم کسی را به پیروز شاه  
که هم پهلوان است و هم رهنمای  
جهان گردد از مرد<sup>۷</sup> لشکر سیاه  
که باشد به آب اندرون رهنمای  
خرامد سوی شاه پیروز بخت  
بکن هفته ای<sup>۸</sup> خواب بر خود حرام  
بفرمای تا بر نشاند سپاه  
به کشتی گذر کن ز دریای آب  
زمین را ز فرمان نمانی تهی

۱. د: بگشاد.

۲. د: برآمد به هشتم.

۳. د: چتر.

۴. د: تیره.

۵. ب: گرد.

۶. د: ای

۷. ب و ج: برنشینی.

۸. د: یکی هفته کن.



- ۶۹۶۰ کسی را که دانی سزاوار تخت  
 زمین را ببوسید دریا شناس  
 میان بسته آمد به دریا کنار  
 روان کرد زورق سوی شهریم  
 همه شب ستاره و راهنمای  
 ز دریا به یک هفته ببرید راه  
 زمین را به<sup>۴</sup> روی پرستش بسود  
 چو آگاه شد شاه پیروز بخت  
 سپه راهمه تیغ و جوشن بداد  
 یکی را ز خویشان خود شاه کرد  
 به کشتی و زورق بیاراست کار  
 سپه را به رفتن به سه بهر کرد  
 دو بهره<sup>۵</sup> دگر ساکن<sup>۶</sup> جنگ ساخت
- در آن مرز بگذار و بردار رخت  
 لبی پر درود<sup>۱</sup> و سری پر سپاس<sup>۲</sup>  
 به دریا به زورق بیاراست کار  
 بریده دل از شادمانی و غم  
 همه روز<sup>۳</sup> خورشید گیتی نمای  
 بیامد به نزدیک پیروز شاه  
 بگفت آن پیامی که آورده بود  
 در گنج بگشاد و برداشت رخت  
 به آیین شاهان نیکو نهاد  
 خود و سرکشان سر سوی راه کرد  
 ز جنگاوران نامور سی هزار  
 یکی بهره زان ساکن شهر کرد  
 وز آن پس<sup>۷</sup> به رفتن علم برافراخت

### نامه تهماس به صلصال و مدد خواستن

- ۶۹۷۵ وز این رو کس [آمد]<sup>۸</sup> به تهماس شاه  
 ز نو بار دیگر سپاهی رسید  
 هوا گشت خرم بکردار باغ  
 سرا پرده حیدر نامدار  
 سر ماه پیکر بکردار ماه  
 چو از دیده تهماس بشنید راز<sup>۱۱</sup>  
 به دل گفت کار اندر آمد به تنگ  
 که شد پشت<sup>۹</sup> هامون ز لشکر سیاه  
 جهان جوی را کینه خواهی رسید  
 پر از خیمه بینم همه دشت و راغ  
 کشیدند بر دامن کوهسار  
 همی تابید<sup>۱۰</sup> اندر میان سپاه  
 نگه کرد هر سو نشیب و فراز<sup>۱۲</sup>  
 نبینم همی<sup>۱۳</sup> روزگار درنگ

۱. د: دلی پر ز درد. ۲. د: هراس. ۳. د: روزه.  
 ۴. د: ز. ۵. ب و ج و د: بهر. ۶. ب و ج و د: بهره.  
 ۷. ب و ج و د: جا. ۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.  
 ۹. د: روی. ۱۰. د: تاخت. ۱۱. د: چو دید آن چنان جیش تهماس شاه.  
 ۱۲. د: هر سوی سوی سپاه. ۱۳. د: همه.

- ز لشکر جهانندگان را بخواند  
از آن پس به گردان نگه کرد و گفت  
زمانه چه پنهان که پیدا نکرد  
بسا رنجاها کآزمودیم ما  
ز پیکار ما هیچ کاری نرفت  
نماتد اندر این مرز آباد کس  
در این دژ نشستن چنین تا به کی  
بدین کشور آورد حیدر سپاه  
کسی کاو به دانش بود بهره مند  
کسی رای هشیار بیند مرا  
یکی ساحلی بود ذالقی به نام  
به تهماس پاسخ چنین داد باز  
گر آن است حیدر که ما دیده ایم  
به گیتی هم آورد او نیست کس  
مگر نامبردار صلصال شاه  
ز دل دور کن مایه کین و خشم  
به نزدیک صلصال شاه جهان  
به<sup>۵</sup> اقبال شاه از ره بسندگی  
مگر کان<sup>۷</sup> جهاندار پیروز بخت  
کمر بسته آید<sup>۹</sup> به یاری شاه  
بدو گفت تهماس کای رهنمای  
ز گوینده پیرایه نامه خواست  
ز مشکین رقم بر حریر سپید  
نبشتن به نزدیک صلصال شاه  
نویسنده چون نامه آغاز کرد
- سزاور مز هر یکی را نشاند  
که پیکان غم سینه ام را بسفت  
چه سختی و سستی که با ما نکرد [۱۸۲-ر]  
هنرهای مردان نمودیم ما  
به پیروزی ما سواری نرفت  
ندارم<sup>۱</sup> کسی پشت و فریاد رس  
در قلعه بستن چنین تا به کی  
که یار د شدن پیش او رزم<sup>۲</sup> خواه  
به فال همایون و رای بلند  
بدین کار هنجار بیند مرا  
به اندیشه کامل به دانش تمام  
که شد کار پیکار بر ما دراز  
به مردی نه با او پسندیده ایم  
به ساحل زمین مرد او نیست کس  
که با فرو برز<sup>۳</sup> است و گنج<sup>۴</sup> و سپاه  
یکی نامه فرمای با آب چشم  
همه یاد کن آشکار و نهان  
بخواه آنچه خواهی به<sup>۶</sup> خواهندگی  
گشاید به پیروزی<sup>۸</sup> این بند سخت  
ز دریا و خشکی بجنبد سپاه  
مرا نیز در دل همین بود<sup>۱۰</sup> رای  
نویسنده و کاغذ<sup>۱۱</sup> و خامه خواست  
یکی نامه فرمود با صد نوید  
خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
نخست آفرین بر سرافراز کرد

۳. د: جنگ.

۶. د: ز.

۹. د: آمد.

۲. د: کینه.

۵. ب و ج: ز.

۸. د: نیروی.

۱۱. د: نامه.

۱. ب و ج: ندانم.

۴. د: گرز.

۷. د: آن.

۱۰. د: همی داد.

- ۷۰۰۵ که صلصال تا جاودان شاه باد  
فلک بنده شاه زرین کمر  
زمین مرکز نعل شبیرنگ شاه  
زمین تا به خورشید تاراج او  
همانا که دارنده تاج و تخت  
کمر بست گردون به بیداد من ۷۰۱۰  
بپیوست ابری ز دریای زنگ  
سمومی پدید آمد آتش نهاد  
برآمد نهنگی ز دریای کین<sup>۵</sup>  
بیامد یکی مرد تازی سرشت  
به نام و نشان آن دلاور علی است ۷۰۱۵  
نخستین به خاور زمین کرد رای  
وز آن جا به ساحل زمین آمده است  
همه کشورم را به تاراج کرد  
ز گردن فرازان ساحل سپاه  
که با او بتابد به میدان جنگ ۷۰۲۰  
چه مایه نبرد آزموده سران  
بکشت آن دلاور به شمشیر تیز  
من آواره از بیم او در جهان  
شب و روز بی خورد و آرام و خواب  
به<sup>۷</sup> هر سو که رو<sup>۸</sup> آورم با سپاه ۷۰۲۵  
چو دیدم که بر من بشورید بخت  
فراز یکی کوه خارا و<sup>۹</sup> خشک  
به صد شوربختی و سختی و رنج  
پس و پیش من دشمن چیره دست
- سپهر بلندش نکو خواه باد  
به فرمان شاه اندر آورد<sup>۱</sup> سر  
مه نو رکیب<sup>۲</sup> شباهنگ شاه  
ز خورشید تابنده تر تاج او  
نداند که بر ما چه آمد ز بخت  
تویاری رسیدن<sup>۳</sup> به فریاد من  
از<sup>۴</sup> آن ابر بر ما ببارید سنگ  
نهادم به یک ره بر آتش نهاد  
زمین را ز خون بر زمین لاله کشت  
به خنجر ز خون بر زمین لاله کشت  
همه مایه مردی و پر دلی است  
سپرد آن همه مرز را زیر پای  
کمر بسته با تیغ کین آمده است  
بسی نامور<sup>۶</sup> بی سر و تاج کرد  
به مردی ندارد کس آن دستگاه  
که با او ز آهو کم آید پلنگ  
که گرد آوریدم من از هر کران  
بر آمد ز ساحل زمین رستخیز  
ز کشور به کشور ز مردم نهان  
ز دریا به خشکی ز خشکی به آب  
بیاید ز دنبال من کینه خواه  
به ویران کشیدم ز آباد رخت  
همی خار بویم<sup>۱۰</sup> بکردار مشک  
نه تاج و نه تخت و نه شهر<sup>۱۱</sup> و نه گنج  
بر آباد من کرده<sup>۱۲</sup> جای نشست

۱. ج: آورده.

۲. ب و ج و د: رکاب.

۳. د: باری رس ای شه.

۴. د: وز.

۵. د: چین.

۶. ب و ج و د: تاجور.

۷. د: ز.

۸. د: جنگ.

۹. د: خارای.

۱۱. د: نه شهر و نه تخت.

۱۲. د: کرد.

۱۰. د: بودم.

۷۰۳۰. فرستادم از پیش خود<sup>۱</sup> داد خواه  
وز این بنده یاد آورد اندکی  
کند دشت ساحل ز لشکر سیاه [۱۸۲-پ]  
ز کم دانشی بود و از بیهشی  
جهانجوی را کمترین بنده ام
۷۰۳۵. همیدون کلید حصار برنج  
ز شاه آنچه دارم ندارم نهان  
که دوران ندارد چون<sup>۵</sup> او مرد یاد  
در این مرز اگر دیر یابد مجال  
بپردازد از کین و آزار من
۷۰۴۰. ز ویران خرامد به آباد شاه  
یکی سوی من بنگرد ناگهان  
تو بنمای لختی هنرهای خویش  
به ذالِق چنین گفت کای نیکخواه  
ببر نامه من به صلصال شاه<sup>۶</sup>
۷۰۴۵. کمر بست با نامور صد سوار  
یکی ره به خشکی و دیگر<sup>۸</sup> به آب  
طلایه از آن سونه<sup>۱۰</sup> آگاه بود  
بدان ره برون شد سری<sup>۱۲</sup> پر شتاب  
فرستاده آمد به صلصال شاه
۷۰۵۰. زمین را ببوسید و زنهار خواست  
پدر بر پدر شاه<sup>۱۴</sup> فرمان گزار  
اگر هست فرمان سپارم به شاه  
ز ساحل چه پیغام داری بگوی
- کنون پیش خسرو به فریاد خواه  
مگر شاه بخشایش آرد یکی  
به یاری من بر گراید سپاه  
از این<sup>۲</sup> پیش اگر کردم سرکشی  
کنون تا من اندر جهان زنده ام  
خزینه که آباد کردم<sup>۳</sup> به گنج  
بیارم سپارم به شاه جهان  
و<sup>۴</sup> دیگر که آن مرد تازی نژاد  
گشاده است حصن طلسمات دال  
چو پردخته ماند ز پیکار من  
به آوازه شهر زر با سپاه  
کنون چشم دارم که شاه جهان  
نمودم تو را من خبرهای خویش  
چو نامه به سر شد سرافراز شاه  
به رفتن بیارای و برکش به راه  
چو بشنید ذالِق بیاراست کار  
دوره بود دژ را پر از پیچ<sup>۷</sup> و تاب  
بدان<sup>۹</sup> ره که آبش گذرگاه بود  
به شب ذالِق افکند کشتی بر<sup>۱۱</sup> آب  
به ده روز و ده شب ز<sup>۱۳</sup> ساحل سپاه  
به درگاه شاه آمد و باز خواست  
پس از آفرین گفت کای شهریار  
ز ساحل یکی نامه دارم به شاه  
بدو گفت صلصال کای نامجوی

۱. د: او.

۲. ج: آن.

۳. ب و ج: کرده.

۴. د: دو.

۵. د: چو.

۶. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.

۷. ب و ج و د: رنج.

۸. د: دگر ره.

۹. د: از آن.

۱۰. د: سوی.

۱۱. د: در.

۱۲. د: دلی.

۱۳. د: به.

۱۴. ب و د: شاه و.

فرستاده پیغام و نامه بداد	ز نو داستان کهن کرد یاد
۷۰۵۵ ز تیمار تهماس و رنج سپاه	چو آتش برافروخت رخسار شاه <sup>۱</sup>
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز	نشستند گردان گردن فراز
جهانجوی را صد پسر بیش بود	از آن ده کمر بسته در پیش بود <sup>۲</sup>
نود زن <sup>۳</sup> به هر مرز و هر کشوری	جداگانه هر یک سر <sup>۴</sup> لشکری
چو سر بال و شهبال خنجر گذار	چو نور این و گیسو و سام سوار
۷۰۶۰ چو گودرز و نوزاد <sup>۵</sup> و چون قهرمان	تهمتن که بود اژدهای دمان
نشستند هر ده پسر <sup>۶</sup> پیشگاه	مرصع کمرها و زرین کلاه
چنین گفت صلصال با انجمن	که ای شیر مردان شمشیرزن
سرو افسر تاجداران منم	میهن دود شهریاران منم
همانا فزون است سال از هزار	که تا من به شاهی به ساحل کنار <sup>۷</sup>
۷۰۶۵ ببستم کیانی کمر بر میان	به سر بر نهادم کلاه کیان <sup>۸</sup>
نه دینم نه هرگز شنیدم ز کس	که یا بد به گیتی کس آن <sup>۹</sup> دسترس
که خاور زمین را کند زیر پای	نماند در او مرد جنگ آزمای
ندانم که با این همه پردلی	ز مردان عالم که باشد علی
که او پنجه در چنگ شیران کند	جهان را به شمشیر ویران کند
۷۰۷۰ شنیدم که لختی فرومایه اند	نه با افسر و طوق و <sup>۱۰</sup> پیرایه اند
گرفتند ساحل زمین را به تیغ	بریدند بسیار سربی دریغ
کنون خواهش آراست تهماس شاه	به خواهش همی خواهد از من سپاه
گرامد گناهی از او پیش از این	گذشت از سر <sup>۱۱</sup> خشم و آزار و کین
چو <sup>۱۲</sup> آورد پوزش به درگاه من	به دیده <sup>۱۳</sup> همی بسپرد راه من
۷۰۷۵ همی <sup>۱۴</sup> دور بینم من از رای خویش	که بر خیره او را برانم ز پیش
چو دشمن بیاید به زنهار خواه	میاور به رویش گذشته گناه

۱. ب: ماه.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: نوندی.

۴. د: به هر.

۵. د: نوشاد.

۶. د: شیرانه بر.

۷. د: شاهی ساحل دیار.

۸. بیت در نسخه د چنین آمده است:

نشستم بر این تختگاه کیان

ببستم کیانی کمر بر میان

۹. د: این.

۱۰. د: تخت.

۱۱. د: گذشتم من از.

۱۲. اساس: چه؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۳. ب و ج: پذیره.

۱۴. د: همه.

- کنون من به یاری تهماس شاه  
نمایم علی را یکی زور دست  
یکی مرد پیر<sup>۲</sup> اندر آن مرز بود  
خردمند را نام بد کوشیار<sup>۳</sup>  
ز عمرش گذشته صد و بیست سال  
به صلصال گفت ای خداوند تخت  
مکن تیره بر خویشتن روزگار  
سپه را به خیره مفرمای جنگ  
زمین آرمیده ز بیداد و کین  
چه باید به خشم آتش افروختن  
تو را با علی نیست پایاب<sup>۴</sup> جنگ  
نبشته به دیوان دال اندراست  
چنین گفت دال همایون سریر  
که مردی ز خاک عرب با<sup>۵</sup> سپاه  
کند مرز خاور چو<sup>۶</sup> دریای چین  
بگیرد جهان را به شمشیر تیز  
وز آن کشور آید به اقصای قام  
بگیرد سر تخت صلصال شاه  
گمانم که این مرد پیروز جنگ<sup>۷</sup>  
همان است کز وی خبر داد دال  
اگر بشنود رای من تاج بخش  
چو دستور دانای پاکیزه مغز  
بدو گفت صلصال کای بد سگال
- یکی برگرایم به ساحل سپاه  
کنم گردنش را به شمشیر پست<sup>۱</sup>  
که رایش همه پند و اندرز بود  
۷۰۸۰ پسندیده مردم هوشیار  
به رای و به دانش نبودش همال<sup>۴</sup>  
به تو شادمان جاودان روی بخت [۱۸۳-ر]  
یکی گوش دل<sup>۵</sup> سوی من برگمار  
به سرپنجه با شیر مگشای چنگ  
۷۰۸۵ مجناب عتبان تانجنبد زمین  
کز آتش نیاید بجز سوختن  
کجا گور تاب آورد با پلنگ  
بگویم<sup>۷</sup> گر از من تو را باور است  
نگه کن به گفتار دانای<sup>۸</sup> پیر  
۷۰۹۰ به خاور شتابد به بیراه و راه  
وز آن جا درآید به ساحل زمین  
برآرد ز ساحل زمین رستخیز  
به<sup>۱۱</sup> مردی برآرد به خورشید نام  
بخارد سر نیزه اش روی ماه  
۷۰۹۵ که [با]<sup>۱۳</sup> او به دریا نتابد نهنگ،  
کز او یافت خورشید شاهان زوال  
نرانند به پیکار بدخواه<sup>۱۴</sup> رخس  
به صلصال گفت این سخنهاى مغز  
خلل یافت مغزت ز بسیار سال

۱. د: این بیت را فاقد است.

۲. ب: پیرمرد.

۳. د: به اندیشه بد بی همال.

۴. د: را.

۵. د: که.

۶. د: دانا و.

۷. ب و ج: ز.

۸. د: ز.

۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۰. د: با زور چنگ.

۱۱. ب و ج و د: این مرد.

- همان پاسخ و<sup>۱</sup> رای نغزت نماند  
 عروسی است کش ساز پیرایه<sup>۲</sup> نیست  
 که رزم مرا برگراید سپاه  
 مرا ساز جنگ است و مردان کین  
 کز ایشان شود کوه پولاد موم  
 یکی رزم سازم چنانچون توان  
 بدین روز پیری جوانی کنم  
 تو پشت سپاهی و مهتر پسر<sup>۳</sup>  
 سپه را نخستین تویی پیشرو  
 ز خشکی چو دریا به ساحل شتاب  
 چو تهماس بیچاره شد چاره کن  
 ز جنگاوران آنچه<sup>۴</sup> خواهی بخواه  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 سر چرخ بر آستان تو باد  
 به خم کمان<sup>۵</sup> و به خام کمند<sup>۶</sup>  
 علی را بیاموزم آیین جنگ  
 که زنده نمانم یکی زان سپاه  
 درفش درفشان به هامون کشید  
 گزین کرد گُرد از در کارزار  
 همی راند تا پیش ویران حصار  
 سرفرازان فروشد به خواب  
 کز او تا به دژ نیم فرسنگ بود  
 پیام من امشب سوی شاهبر  
 که از پهلوانان ندارد همال
- کهنسال گشتی و مغزت نماند  
 سخن کان به فرهنگ همسایه<sup>۷</sup> نیست  
 علی را کجا باشد آن دستگاه  
 از این مرز تا دشت ساحل زمین  
 سپاهی فرستم بدان مرز و بوم  
 به پیرانه سر من به بخت جوان  
 زمین را به خون ارغوانی کنم  
 از آن پس به سر بال گفت پدر<sup>۸</sup>  
 سپهدار قامی و سالار نو  
 بیارای کشتی به دریای آب  
 علی را از آن کشور آواره کن  
 ز اسب و سلیح و ز گنج و<sup>۹</sup> سپاه  
 بیپوشید سر بال خفتان کین  
 که تا هست گیتی زمان تو باد  
 به پیروزی شاه و بخت بلند<sup>۱۰</sup>  
 یکی رزم سازم بسان پلنگ  
 به جان و سر و زندگانی شاه  
 بزد کوس و از شهر بیرون کشید  
 ز صلصالیان نامور ده هزار  
 سپه را به کشتی بیاراست کار  
 شبانگه فرو هشت لنگر به<sup>۱۱</sup> آب  
 شب آسودگی از پی جنگ بود  
 به ذالق چنین گفت کای راهبر  
 بگویش [که]<sup>۱۲</sup> سر بال صلصال دال

۳. د: ساز و پرگار.

۶. د: جنگی.

۹. د: خام کمند.

۲. د: و هنجار.

۵. ب و ج: مهر پدر.

۸. د: جوان.

۱۱. د: کشتی در.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱. د: با سخن.

۴. ب و ج: پسر.

۷. د: هر چه.

۱۰. د: خم کمان.

- به یاری تو با سپاه آمده است  
 چو خورشید با تیغ و<sup>۱</sup> زرین سپر  
 سپه را بجنبانم از روی آب  
 چو من با سپاه اندر آیم به جنگ  
 تو از تیغ بالا بجنبان سپاه  
 من از پیش روی<sup>۲</sup> و تو از سوی پشت  
 دل ذالقی از گسفت او شاد گشت<sup>۳</sup>  
 بدو گشت خندان که ای<sup>۴</sup> شیرمرد  
 دلبران ساحل شکسته داند  
 نجوید کسی داد و بیداد کس  
 همه<sup>۵</sup> شب ز نزدیک او شاد کام  
 چو دانست تهماس کآمد سپاه  
 که با غم برفتی و شاد آمدی  
 اگر دست یابد سپهدار قلم  
 ز نوباز لشکر به دریا کشیم<sup>۶</sup>  
 همه مرز را [زیر]<sup>۷</sup> پای آوریم  
 و گرزان که حیدر بود چیره دست  
 بیاید بدین کینه<sup>۸</sup> صلصال شاه  
 همه شب بر این گونه تا وقت بام
- بسی نامور کینه خواه آمده است  
 به سر برنهد کوه را تاج زر  
 چو آتش سوی دشمن آرم شتاب  
 شما را نباید که باشد درنگ  
 بگیر از پس پشت بد خواه راه  
 بد اندیش را باد ماند به مشت  
 تو گفتی ز بند غم آزاد گشت<sup>۹</sup>  
 سرآمد<sup>۱۰</sup> به بخت تو ما را نبرد  
 و گر نه ز هم پیل را بگسلند [۱۸۳-پ]  
 تو باشی مگر یارو فریادرس  
 بسیامد به تهماس<sup>۱۱</sup> داد آن پیام  
 به ذالقی چنین گفت کای نیکخواه  
 هشیوار و نیکو نهاد آمدی  
 سر بدسگال اندر آرد به دام  
 سر سخت را بر ثریا کشیم<sup>۱۲</sup>  
 سپه را همه باز جای آوریم<sup>۱۳</sup>  
 به صلصالیان اندر آید<sup>۱۴</sup> شکست  
 بس است او مرا در جهان<sup>۱۵</sup> کینه خواه  
 همی پخت تهماس سودای خسام

### رزم پسر صلصال با امیر المؤمنین علی - علیه السلام -

چو از طاق پیروزه قلم آفتاب      برآمد بر<sup>۱۴</sup> ایوان بام آفتاب

- |  |                          |                        |
|--|--------------------------|------------------------|
| ۱. ب و د: واو ند ارد.                                  | ۲. د: روی آب.            | ۳. د: شد.              |
| ۴. ب و ج: یا.  | ۵. ب و ج: آید.           | ۶. ب و ج و د: همان.    |
| ۷. د: تهماس و.   | ۸. د: کشم.               | ۹. د: آورم.            |
| ۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد. | ۱۰. د: بدین کینه آید چو. | ۱۱. د: در جهان او مرا. |
| ۱۱. د: آمد.  |                          |                        |
| ۱۲. ب و د: به.   |                          |                        |



- ۷۱۴۵ ز دریا به جنبش درآمد سپاه  
 ز آواز شیران پولاد چنگ  
 کس آمد به حیدر که از روی آب  
 همه روی دریا پر از لشکر است  
 ز هر کشوری رزمساز دگر  
 گمانم که صلصالیند این سپاه  
 سپهدار حیدر سپه برنشاند  
 ۷۱۵۰ ابوالمحجن گرد را گفت راه  
 تو با سعد وقاص و مردی دویست  
 بگیری هر سو گذرهای آب  
 گر آن لشکر آید ز دریا برون  
 چنین داد پاسخ که فرمانبرم  
 ۷۱۵۵ اگر پر بود خصم را<sup>۴</sup> چون عقاب  
 چو آتش به دود اندر آورد پای  
 به لشکر که آمد چنانچون سزید  
 خود و سعد و با هر یکی صد سوار  
 چو سر بال نزدیک خشکی رسید  
 ۷۱۶۰ بفرمود تا لنگر<sup>۶</sup> انداختند  
 یکی تیرباران بفرمود سخت  
 ز شست سواران لب آبگیر  
 چنین گفت پس سعدیل با سپاه  
 سپر پیش تیر سواران کنید  
 ۷۱۶۵ سوی ترکش رومی آورد دست  
 سواران سپرد در سپر بافتند  
 همانکه بجنید حیدر ز جای  
 سوی آب دامن گرفتند راه  
 تهی گشت آب از دمنده نهنگ  
 سپاهی بدین روی دارد شتاب  
 ز هر گوشه آرایشی<sup>۱</sup> دیگر است  
 نو آیین نوایی و سازی دگر  
 شتابان به یاری تهماس شاه  
 دلیران و فرزراگان را بخواند  
 بیاید گرفتن کنون بر سپاه  
 بر و بر لب ژرف دریا بایست  
 که دشمن نیارند از این<sup>۲</sup> سو شتاب  
 چو دریا شود دشت ساحل ز خون  
 مرا هر چه گفتی<sup>۳</sup> به پایان برم  
 نمانم که برخیزد از روی آب [۱۸۴-ر]  
 برانگیخت تازی سپه را ز جای  
 کمان آوران<sup>۵</sup> را همه برگزید  
 همی رانند تا دامن رودبار  
 گذرهای دریا همه بسته دید  
 به تیر و کمان دست بفراختند  
 تو گفتی همی برگ ریزد درخت  
 همه نیستان شد ز باران تیر  
 که از پر و پیکان هوا شد سیاه  
 چو باران یکی تیرباران کنید  
 کمان را به زه کرد و بگشاد شست  
 به پیکان همی<sup>۷</sup> موی بشکافتند  
 تو گفتی سپهراندر آمد ز پای<sup>۸</sup>

۱. د: آرایش.

۲. د: بدین.

۳. د: گویی.

۴. د: خصم را پر بود.

۵. د: کماندارها.

۶. ب و ج: لشکر.

۸. اساس: جای؛ که مغلوط می‌نمورد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۷. د: همه.

- همه دامن آب شد پر سپاه  
چو سربال را جنگ پیوسته گشت  
وز آن روی دیگر ز بالای کوه  
به تهماس گفتند کامد سپاه  
بفرمود تهماس تا هم گروه  
دلور سپاهی چو غرنده شیر  
به مالک علی گفت کامد سپاه  
بجنبان عنان با سواری هزار  
چو بشنید مالک برآمد ز جای  
از آن آب دامن سراندر کشید  
دولشکر به یک جا برآویختند  
ز خون سواران پولاد نعل  
همان کرد مالک به گرز گران  
به یک لحظه بفکند مردی دویست  
شکست اندر آمد به ساحل گروه  
ز سوی دگر حیدر نامدار  
ز کشته خور ماهیان داده بود  
چو یاقوت رخشان فروشد به سنگ  
سپاه از لب آب گشتند باز  
طلایه ز لشکر برون کرد شیر  
لب ژرف دریا بدیشان سپرد  
شب تیره تا جلوه کرد آفتاب
- ببستند بر مور و بر پشه راه  
بسی نامور کشته و خسته گشت  
بدیدند گردان ساحل گروه  
به دریا برایشان<sup>۱</sup> ببستند راه  
بجنید لشکر ز بالای کوه  
ز بالا نهادند سر سوی زیر  
ز بالا به هامون گرفتند راه  
فروماگان را همان جا بدار [۱۸۴-پ]  
به گردن بر آن گرز سر گرای  
همه دامن آب<sup>۲</sup> لشکر کشید  
چو آب روان خون همی ریختند  
به کوه اندرون سنگها گشت لعل  
که رستم به میدان مازندران  
همه هست جنگاوران گشت نیست  
ز هامون نهادند سر سوی کوه  
همی بود تا شب به دریا کنار  
ز صالصالیان سیصد افتاده بود  
سیه گشت خرگاه پیروز<sup>۳</sup> رنگ  
به آسایش و خوردن آمد نیاز  
ز جنگاوران<sup>۴</sup> نامور صد دلیر  
که دشمن ندارد خردمند خرد  
طلایه همی گشت بر پیش<sup>۵</sup> آب

### رزم سربال بار دوم و رسیدن پیروز بخت

چو طاووس زرین بگسترد پر      فرو برد زاغ سیه بسوم سر

۱. د: بدیشان.

۲. ب و ج و د: کوه.

۳. ب و ج: پیروزه؛ د: فیروزه.

۵. د: گرد.

۴. د: نام آوران.

- سر جنگجویان برآمد<sup>۱</sup> ز خواب  
خروش سواران ز<sup>۲</sup> هر دو گروه  
بپوشید جوشن سپهدار دین  
بفرمود تا مالک نامور ۷۱۹۵  
سپه نیمه‌ای پیش مالک بماند  
دگر بار از آن تند بالا سپاه  
برانگیخت مالک سپه را ز جای  
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ  
دلیران به شمشیر بردند دست ۷۲۰۰  
ببردند ساحل سپه را ز جای  
سوی دامن کوه گشتند باز  
ز دنبال مالک برآمد به کوه  
ز باره فراوان ببارید سنگ  
در دژ بستند ساحل گروه ۷۲۰۵  
چو دشمن ز<sup>۳</sup> بالا پراکنده گشت  
ز سوی دگر حیدر نامدار  
به تیر و کمان برد سربال چنگ  
ز پر عقابان هوا شد سیاه  
تو گفتی همی تیر بارد صاحب ۷۲۱۰  
ز کشته همه آب خوناب گشت  
چو دز سایه سنگ رفت آفتاب  
برآمد ز دریا فراوان سپاه  
به یاران علی گفت کز روی آب  
همانا که پیروز شاه آمده است ۷۲۱۵  
از این پیش من کس فرستاده‌ام
- به جنبش درآمد همه روی آب  
برآمد ز دریا و هامون و کوه  
به آیین و ساز سواران کین  
به جنگ از سوی کوه بندد کمر  
دگر نیمه بر دامن آب راند  
سوی پهن هامون گرفتند راه  
چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای  
نبود هیچ پیدا شتاب از<sup>۴</sup> درنگ  
همی کوه از آوازشان گشت مست<sup>۵</sup>  
همی سر ندانست دشمن ز پای  
گریزان چو تیهون چنگال باز  
همی شد پس پشت ساحل گروه  
نبود هیچ کس را مجال درنگ<sup>۶</sup>  
نشستند بر تند بالای کوه  
فرود آمد از کوه مالک به دشت  
بیاورد لشکر به دریا کنار  
چو باران همی ریخت تیر خدنگ  
بشد روشنایی ز خورشید و ماه  
چه بر پشت هامون چه بر روی آب  
زمین را لب تشنه سیراب گشت  
عقیق یمین گشت یاقوت<sup>۷</sup> ناب  
ز کشتی همه روی دریا سیاه  
سیاهی بندین روی دارد شتاب  
به یاری ما با سپاه آمده است  
ز کار سپاهش خبر داده‌ام

۱. د: درآمد.

۲. د: «ز» ندارد.

۳. د: بند هیچ کس را مجال.

۴. ب و ج: پست.

۵. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.

۶. د: به.

۷. د: خوناب.

- به<sup>۱</sup> شادی برآمد ز لشکر خروش  
 ز دریا نکه کرد پیروز شاه  
 علی را کمر بسته جنگ دید  
 بر آهنگ سربال بگشاد چنگ  
 به دو نیمه گشتند صلصالیان  
 گروهی سوی شاه پیروز بخت  
 گروهی سوی حیدر نامدار  
 ز دریا بجنید پیروز شاه  
 به لشکر چنین گفت کاندز<sup>۵</sup> نهید  
 بکوشید تا دست بیرون کنیم  
 سپه را به دریا کنار افکنیم  
 که تا این<sup>۷</sup> دلاور به شمشیر تیز  
 دلیران به شمشیر بردند چنگ  
 بکنند صلصالیان را ز جای  
 گریزان شد از روی دریا سپاه  
 چو از دامن آب حیدر بدید  
 رها کرد تا دشمن شور بخت  
 از آن پس به شمشیر بگشاد چنگ  
 سپاه<sup>۸</sup> از پس<sup>۹</sup> پشت او هم گروه  
 ز بس کز تن کشتگان خون برفت  
 ز صلصالیان زنده یک تن نماند  
 گرفتار شد پهلوان سپاه  
 فکندند در گردنش پالهنک  
 ببرند سربال را بسته دست  
 نگه کرد حیدر بدان یال<sup>۱۲</sup> و شاخ
- همی کر شد از ناله کوس گوش  
 سر ماه پیکربدید از سپاه  
 ز خون دامن آب گلرنگ دید  
 سپاه اندر آمد ز هر سو به<sup>۲</sup> تنگ  
 کشیدند شمشیر کین از میان  
 جداگونه<sup>۳</sup> هر یک بکوشید سخت<sup>۴</sup>  
 به آب اندرون صعب شد کنارزار  
 به شمشیر بر شیر بگرفت راه [۱۸۵-ر]  
 به خون<sup>۶</sup> آب را رنگ مرجان دهد  
 همه روی دریا پر از خون کنیم  
 سوی حیدر نامدار افکنیم  
 برآرد ز جنگاوران رستخیز  
 رسیدند نزدیک بدخواه تنگ  
 ز کشته نه سر بود پیدا نه پای  
 ز دریا به خشکی گرفتند راه  
 که سربال کشتی به خشکی کشید  
 کشیدند بر دامن آب رخت  
 برآویخت با شیر همچون پلنگ  
 پر از کشته شد دشت و دریا و کوه  
 ز خون بر لب آب جیحون برفت  
 ز سر پای را جای رفتن نماند  
 سرافراز سربال لشکر پناه  
 ببستند بازوی<sup>۱۰</sup> و چنگ پلنگ  
 تو گفתי یکی زنده<sup>۱۱</sup> پیل است مست  
 سزاوار ایوان و شاهی و کاخ

۳. ب و ج: جداگانه.

۶. د: همه.

۹. د: پس و.

۱۲. ب و ج: بال.

۲. د: سوی.

۵. د: اندر.

۸. د: سپه.

۱۱. ب: زنده.

۱. د: ز.

۴. د: این بیت را فاقد است.

۷. ب و ج و د: آن.

۱۰. ب و ج: بازو.

- ۷۲۴۵ بدو گفت نامت بگو ای جوان  
ز صلصالایانم گمانم همی  
بر او آفرین کرد سربال و گفت  
منم پور صلصال سربال نام  
همه قام<sup>۳</sup> تا کوه والان<sup>۴</sup> سپاه  
مرا صد برادر در آن کشورند  
بر آنم<sup>۵</sup> که با نیروی بال<sup>۶</sup> من  
همیدون گمانم که با صد کمند  
همانا که خورشید من تیره گشت  
علی گفت برگرد از آیین خویش  
بدو گفت سربال کاین خود مباد  
پسر کاو بپیچد ز راه پدر  
مرا تا چراغ دل افروختند  
۷۲۵۵ به آتش پرستی چو شاهان کی  
به مالک علی گفت کاین کینه ساز<sup>۷</sup>  
چه گویی که ممتاز گردانمش  
که تا هر چه رفت<sup>۸</sup> آشکارا و راز  
مگر کان بد اندیش بیداد شوم  
۷۲۶۰ و گر بکشم این را به شمشیر تیز  
بداندیش صلصال با صد پسر  
سپهد چنن پاسخ آورد باز  
به یک زینهار<sup>۹</sup> ز<sup>۱۰</sup> چندین سپاه
- گوانسی دراز و به پهنای<sup>۱۱</sup> او  
که داری سرو افسر خسروان  
و لیکن به نامت ندانم همی  
که ای با خرد رای و هوش تو جفت  
ستوده سپهدار سالار قام  
به فرمان صلصال جویند راه  
که هر یک ز دیگر دلاورترند  
نیارد<sup>۱۲</sup> کسی تا و کوپال من  
نبیند مرا دست چرخ بلند  
که بر من بد اندیش من خیره<sup>۱۳</sup> گشت  
به ایمان درون آی و بگذار کیش  
چنین بند را کس نیارد گشاد  
ز مادر خطا کرده باشد گهر  
پرستیدن آتش آموختند  
کمر بسته ام پیش آتش<sup>۱۴</sup> چو نی  
بسی یاد دارد نشیب و فراز  
به سوی پدر باز گردانمش  
بگوید یکایک به صلصال باز  
نیارد<sup>۱۵</sup> سپاه اندر این مرز و<sup>۱۶</sup> بوم  
پدید آید اندر جهان رستخیز  
به اندیشه بد ببندد کمر  
که شد کار کوتاه بر ما دراز  
که شد گشته بر دشت آوردگاه

۱. ب و ج: بال.

۲. د: بالای.

۳. ب و ج: دالان.

۴. د: ندارد.

۵. د: کای سرفراز.

۶. ب و ج: واو ندارد.

۷. د: بالی.

۸. د: من آنم.

۹. ب و ج و د: چیره.

۱۰. د: هست.

۱۱. د: که.

۱۲. ب و ج: قوم.

۱۳. د: یال.

۱۴. د: بسته دارم به فرمان.

۱۵. د: بیارد.

- کجا باز گردند مصلحان  
علی گفت هر کاهو بجنبید ز جای  
بسا گرد نان را که بی سر کنم  
بفرمود تا دست سربال و پای  
یکی خلعت خسروانی به زر  
بدو گفت سوی پدر باز گرد  
گر او را همان آرزو خاسته است  
چنانش فرستم به بنگاه<sup>۲</sup> باز  
به اسپ اندر آورد سربال پای  
سپهبد بفرمود تا هم گروه  
دلیران همه نعره برداشتند  
چو دیدند گردان ساحل گروه  
از آن تسند بالا به باران سنگ  
خروشیدن سنگ خارا ز کوه  
سواران سراسیمه گشتند باز  
برآورد مالک ز هامون خروش  
سیه بخت تهماس شوریده رای  
به صد شوربختی و سختی و گرم  
گرت هست بازو و<sup>۳</sup> چنگ پلنگ  
بیاری لشکر به دشت نبرد  
چنین پاسخ آمد ز اوج حصار  
بر این دژ ندارد کسی دست جنگ  
کمر بسته بر دستگاه خودیم  
شما را نیاراست و ما بی نیاز  
بباشیم چندان بر<sup>۴</sup> این کوهسار
- ببندند خون ریز ما را میان ۷۲۶۵  
اگر کوه باشد در آرم ز پای<sup>۱</sup>  
بسا سر که از خاکش افسر کنم  
گشادند مردان کشورگشای  
بدو داد با اسب و ساز و سپر  
بگوی<sup>۲</sup> آنچه دیدی ز کار نبرد ۷۲۷۰  
بدان آرزو لشکر آراسته است  
که دیگر به جنگ نباشد<sup>۳</sup> نیاز  
عنان را بپیچید و شد باز جای  
سواران نهادند سر سوی کوه [۱۸۵-پ]  
سر نیزه از ابر بگذاشتند ۷۲۷۵  
که لشکر برآمد<sup>۴</sup> به بالای کوه  
بگشتند بسیار مردان جنگ  
همی کرد مغز<sup>۵</sup> شنیدن ستوه  
به سوی نشیب آمدند از فراز  
که ایست سواران پولاد پوش ۷۲۸۰  
که اینش بود مرد جنگ آزمای  
به کوه اندرون مانده ای همچو<sup>۶</sup> غرم  
فرود آی و بنمای و بگشای چنگ  
به میدان پدید آید از مرد مرد  
که گر دشت و هامون شود پر سوار ۷۲۸۵  
شمار را شتاب است و ما را درنگ  
پناهنده اندر پناه خودیم  
شما را نشیب است و ما را فراز  
که بدخواه سیر آید از کارزار<sup>۷</sup>

۱. اساس: جای؛ که مغلو ط نمود؛ با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. د: هنگام.

۶. ب و ج: مغز از.

۹. د: در.

۲. ب و ج و د: بگو.

۵. د: که شد لشکر او.

۸. د: به.

۴. د: نیاید.

۷. د: مانند همچون که.

۱۰. د: روزگار.

۷۲۹۰	سـرـانـجـام روزی به آوارگی	بـرـانـید <sup>۱</sup> یکبارگی بارگی
	چنین داد مالک ز هامون جواب	که پیداست کار درنگ <sup>۲</sup> از شتاب
	بر این پهن هامون و دشت فراخ	نشستن <sup>۳</sup> به آید که بر سنگلاخ
	شما را از این <sup>۴</sup> کوه خارا و سنگ	بـداریم چندان به زندان تنگ
	که از خشکی آب و تنگی نان	همی سیری آید شما را ز جان
۷۲۹۵	سواران چو از جنگ سیر آمدند	از آن تند بالا به زیر آمدند
	شبانگه سوی خیمه رفتند باز	به خواب و به آسایش آمد نیاز

### بازگشتن سربال به سوی پدر و گفتن احوال

۷۳۰۰	چو سربال سوی پدر بازگشت	همه شهر و برزن پرآواز گشت
	یکایک خبر شد <sup>۵</sup> به صلصال شاه	که آمد سرافراز و پشت سپاه
	پسرت آن گرانمایه تر پهلوان	ز لشکر بیامد خلیده روان
	نه با او سپاه <sup>۶</sup> و نه بنگاه و رخت	نه ساز و نه مهد و نه تاج و نه تخت
	چو بشنید صلصال خیره بماند	برآشفت و <sup>۷</sup> سربال را پیش خواند
	بدو گفت چون آمدی ای پسر	سپه را ز دشمن چه آمد <sup>۸</sup> به سر
	چرا همچنین بی سپاه آمدی	چه بود که تنها ز راه آمدی
	پسر بر پدر آفرین کرد و گفت	که از مرد مردی نباشد شگفت
	به هر چه از علی می شنودیم ما	فزون بود چون آزمودیم ما
۷۳۰۵	همانا که چون حیدر نامدار	نبود و نباشد به گیتی سوار
	مپرس ای <sup>۹</sup> جهاندار پیروز جنگ <sup>۱۰</sup>	چه گویم چو روز اندر آمد به تنگ <sup>۱۱</sup>
	چو از روی دریا به ویران حصار	کشیدیم سپه را به ساحل کنار
	ببستند بر ما گذرهای <sup>۱۲</sup> آب	نمودند بر کینه جستن شتاب

۱. د: برانند.

۲. ب و ج: بر این؛ د: بدین.

۳. ب: واو ندارد.

۴. د: بخت.

۵. د: دگر.

۶. ب و ج: خبر شد یکایک.

۷. ب: چه آمد ز دشمن.

۸. د: سخت.

۹. د: نشسته.

۱۰. ب و ج: نه او با سپاه.

۱۱. د: از.

۱۲. د: گذرگاه.

- دو روز اندر آن ژرف [دریا]<sup>۱</sup> به تیر<sup>۲</sup>  
 دوم روز چون زرد گشت آفتاب  
 نمودم به مردی هنرهای خویش  
 چو دشمن ز<sup>۴</sup> هر گوشه بسیار گشت  
 ز دریا به خشکی گرفتیم راه  
 بر آن آب دامن سپه کشته شد  
 ببشتند بازو و<sup>۶</sup> چنگال من  
 مرا حیدر از کشتن آزاد کرد  
 توان گفتن او را جوانمرد و مرد  
 بجوشید مصالح را خون ز خشم  
 به سربال برزد یکی بانگ سخت  
 سخن چیست کآورده‌ای پیش من  
 تهی گشت مغزم ز گفتار تو  
 بـرفتی و بـرباد دادی سپاه  
 سزاور این کینه اکنون منم  
 شوم برگرایم سپه را ز جای  
 نمایم علی را یکی دست زور  
 بدو گفت سربال کای تاجدار  
 زمین پایه تخت مینای توست  
 گرایدون که فرمان چنین داد شاه  
 نباشد بد اندیش را تاو جنگ  
 و لیکن چو حیدر بجنبید ز جای  
 تو هر چند شاهی و پیروز جنگ  
 از او آنچه من دیدم اندر نبرد
- نمودند جنگاوران داروگیر  
 سپاهی پدید آمد از روی آب  
 به لنگر نگهداشتم جای خویش<sup>۳</sup>  
 به آب اندرون کار دشوار گشت  
 بیامد بسی نامور کینه خواه  
 سر جنگجویان همه گشته شد<sup>۵</sup>  
 به خاک اندر آمد سر و یال<sup>۷</sup> من  
 دلم را به دیدار تو شاد کرد  
 کز او هر دو دیدم من اندر نبرد  
 ز کینه بکردار خون کرد چشم  
 که ای ریمن بدرگ شوربخت  
 همه آفرین بدانندیش من  
 همی ننگم آید<sup>۸</sup> ز پیکار<sup>۹</sup> تو [۱۸۶-ر]  
 ز دشمن به صد لایه زنهار خواه  
 که تنها ز صد لشکر افزون منم  
 زمین را همه بسپرم زیر پای  
 پدید آید از شیر درنده گور  
 جهان را جهاندار و فرمان گزار  
 سپهر افسر کشور آرای توست  
 از این مرز در جنبش آید سپاه  
 اگر زان که دارد نهاد پلنگ<sup>۱۰</sup>  
 کسی را به میدان او نیست پای  
 نگهدار خود را ز کام نهنگ<sup>۱۱</sup>  
 نشاید به صد داستان یاد کرد

۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.  
 ۲. این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۳. این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۴. ب و ج: بال.  
 ۵. ب و ج: آمد.  
 ۶. ب و ج: بال.  
 ۷. ب و ج: آمد.  
 ۸. این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۹. این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۱۰. نگهدار خود را ز کام نهنگ.  
 ۱۱. این بیت و بیت قبلی را ندارد.



و لیکن به جان و سر و تاج شاه  
 از او ای پدر من نترسیده‌ام  
 به مردی مرا بست روز نبرد ۷۳۳۵  
 بدین گونه با خلعت و اسب و ساز  
 مرا می‌توانست کشت و نکشت  
 چو او نیکویی کرد تو بد مکن  
 بدو گفت صلصال<sup>۳</sup> کای یاوه‌گوی  
 تو را گر نفرمود کشتن علی ۷۳۴۰  
 چو یاد آمدش تیغ خونخوار من  
 تو گر زنده باز آمدی بی سپاه  
 از آن پس به گودرز گفت ای پسر  
 همان گئو کاو شهره همزاد توس<sup>۴</sup>  
 ز لشکر ببر مرد پنجه هزار ۷۳۴۵  
 تو چون کوه آهن بجنبان سپاه  
 به قام اندر از<sup>۹</sup> نامداران قام  
 به سر پنجه شیر و چنگ پلنگ  
 به کوراب صلصال گفت ای دلیر  
 به همراه گودرز برکش به راه ۷۳۵۰  
 گزین گرد گودرز و کوراب و گئو  
 سپهدار با خشم و سر پرشتاب<sup>۱۲</sup>  
 که از لایه کاری ندارم گناه  
 کز او مردی و مردمی دیده‌ام  
 به صد مردمی باز<sup>۱</sup> آزاد کرد  
 فرستاد سوی جهاندار باز  
 نکرد هیچ<sup>۲</sup> بر من زبان را درشت  
 بدی در جهان مایه خود مکن  
 سخن در زبان<sup>۴</sup> تو چون آب جوی  
 نه از مردمی بود کز بد دلی  
 بترسید از آزار و<sup>۵</sup> پیکار من  
 من آن کشتگان را شوم کینه‌خواه  
 بدین کین تو را بست باید کمر  
 به جنگ اندرون پشت و<sup>۷</sup> فریاد توس<sup>۶</sup>  
 بیارای کشتی و بر ساز کار  
 من از پس چو دریا بیایم به<sup>۸</sup> راه  
 یکی نامور بود کوراب نام<sup>۱۰</sup>  
 به نیروی پیل و نهاد نهنگ<sup>۱۱</sup>  
 تو داری بر پیل و بازوی شیر  
 بجز تو ندارد کس این دستگاه  
 ز لشکر سواران و مردان نیو  
 چو کوه اندر آمد به دریای آب

۳. د: سالار.

۴. د: دهان.

۵. د: اوست.

۶. د: اندرون.

۷. ب و ج: آنچه.

۸. د: بترسد ز آورد.

۹. ب و ج: ز.

۱۰. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

بدان مرز او را هم‌آورد نه

نه چون او دگر پهلوان بود گرد

۱۱. د: پر زتاب.

که چون او به قام اندرون مرد نه

قوی هیکل و پهلوان بود گرد

۱۲. اساس: پلنگ، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

## فرستادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - رسولان پیش تهماس

وز آن <sup>۱</sup> روی حیدر به ویران حصار	همی داشت لشکر به دریا کنار <sup>۲</sup>
بر آن حصن دست گشادن نداشت	به جز چاره ایستادن نداشت
به مالک چنین گفت کای سرافراز	که ما را نشستن شد این جا دراز ۷۳۵۵
مبادا که صلصال بیداد شوم	گذارد سپه را <sup>۳</sup> بدین مرز و بوم
گر آید بدین کشور آن کینه ساز	شود کار پیکار بر ما دراز
از آن پیش کاو برنشاند سپاه	کند دشت و دریا ز لشکر سیاه
مرا رفت <sup>۴</sup> باید به بنگاه او	توانم گرفتن مگر راه او
نخستین فرستم به تهماس کس	فرستاده ای چند مشکین نفس ۷۳۶۰
نمایم بدو راه <sup>۵</sup> هنجار خویش	بگویم همه کار و بیکار خویش [۱۸۶-پ]
گر اندر پذیرفت فرمان من	کمر بست و آمد به پیمان من
و گرنه یکی نامور با سپاه	بمانم که بروی بگیرند راه
خود و سرکشان سوی جیحون کشیم	سپه را ز دریا به هامون کشیم
بفرمود تا پنج مرد از سپاه	سوی حصن ویران گرفتند راه ۷۳۶۵
خبر شد به تهماس کآمد رسول	چه فرمان دهد شاه <sup>۶</sup> رد یا قبول
بفرمود تا روز با نان <sup>۷</sup> به سنگ	بر آن نامداران گشادند چنگ <sup>۸</sup>
ببارید خارا ز تیغ و کمر	بکشند هر پنج را برگذر
علی را دریغ آمد از کارشان	شد آزردہ خاطر ز تیمارشان
سیم روز ناگه ز اوج حصار	فرستاده آمد یکی نامدار ۷۳۷۰
چو سعد دلاور مراو را بدید	کمان را خم آورد و اندر کشید
فرستاده را ناوکی بر جگر	چنان زد که شد تیر بر وی دو سر <sup>۹</sup>

۱. د: این.

۲. د: به پای حصار.

۳. ب و ج: سپاه اندر آرد.

۴. د: رفته.

۵. ب و ج و د: رای و.

۶. د: دهد شان.

۷. ب: دید با نان؛ د: قلعه با نان.

۸. اساس؛ ب و ج: جنگ (با یک نقطه)

۹. د: سوی دگر.

- ۷۳۷۵ چرا کُشتی آن<sup>۱</sup> مرد آزاده را  
 یفلتید از آن تند پالا سوار  
 علی گفت نزدیک آزادگان  
 درون سفته از ناوک جان سپار  
 بندو گفت من کین یاران خویش  
 نه نیکوست کشتن فرستادگان  
 فرستاده چون ز آمدن ماند دیر  
 که کشته است هرگز فرستاده را  
 چو نزدیکتر شد به<sup>۲</sup> لشکر ز<sup>۳</sup> دور  
 بدو<sup>۴</sup> بر شب مرگ شد روز سور  
 فرستاده را بر یکی توده دید  
 بیامد پریشان و دل پر شکن  
 که فرمود کشتن فرستاده را  
 [نباشد زبون کشتن آیین مرد  
 اگر نیست بر فرستنده دست  
 چو جنگ از فرستنده بیند سپاه  
 خداوند هوشی و فرمان و گنج  
 علی گفت آری همین است راه  
 من اول فرستاده بودم رسول  
 بکشت او فرستادگان مرا  
 تو اکنون چه پیغام داری ز شاه  
 فرستاده گفت ای خداوند هوش  
 چنین داد سالار ساحل پیام  
 اگر من به خاور کشیدم سپاه  
 مرا از شاهنشاه خاور زمین  
 از آن بودم این لشکر انگیختن  
 سپاه تو با من برون آمدند  
 بکشتند و ما نیز کشتیم مرد  
 ۷۳۸۰  
 ۷۳۸۵  
 ۷۳۹۰  
 ۷۳۹۵
- درون سفته از ناوک جان سپار  
 نه نیکوست کشتن فرستادگان  
 که کشته است هرگز فرستاده را  
 بجستم که بودم دل از درد ریش  
 یکی دیگر آمد<sup>۵</sup> ز بالا به زیر  
 بدو<sup>۵</sup> بر شب مرگ شد روز سور  
 به خونس زمین دامن آلوده دید  
 فغان کرد کای نامدار انجمن  
 کسی نفکند<sup>۶</sup> سرو آزاده را [۱۸۷-ر]  
 چنین چیرگی<sup>۷</sup> باز بونان که کرد  
 فرستاده‌ای را چه باید<sup>۸</sup> شکست  
 فرستادگان را نباشد گناه  
 چو خر سرکش آمد ز پالان مرنج<sup>۹</sup>  
 و لیک<sup>۱۰</sup> از شما اول آمد<sup>۱۱</sup> گناه  
 ز تهماس بد گوهر آمد فضول  
 سواران و آزادگان مرا<sup>۱۲</sup>  
 چه اندیشه دارند<sup>۱۳</sup> ساحل سپاه  
 به پیغام تهماس بگشای گوش  
 که شمشیر کین ماند اندر نیام  
 نبود از تو باری دلم کینه خواه  
 دلی بود پر خون ز دیرینه کین  
 نبد در دلم با تو<sup>۱۴</sup> آویختن  
 همه دشت شسته به خون آمدند  
 چنین باشد آیین روز نبرد

۱. ب: این.  
 ۲. اساس: آید، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
 ۳. د: ز.  
 ۴. د: به.  
 ۵. د: بر او.  
 ۶. د: که بفکند این.  
 ۷. د: خیرگی.  
 ۸. د: باشد.  
 ۹. د: چو خورشید باشد ز بالا مرنج.  
 ۱۰. د: ولی.  
 ۱۱. د: خاست اول.  
 ۱۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۱۳. د: دارد به.  
 ۱۴. د: نبودم به جنگ تو.

- نرفته است هرگز به جنگ اندرون  
چو من بازگشتم ز<sup>۱</sup> خاور به کام  
ز اقصای خاور زمین با سپاه  
به جنگ از پی کشور و تاج من  
سپردی همه مرز من زیر پای  
نماندی<sup>۲</sup> در این مرز و بنگاه و رخت  
ز خاور زمین تا به ساحل زمین  
همیدون ز صلصالیان ده هزار  
نترسیدی از خون صلصالیان  
ز گردن فرازان به روز نبرد  
تو را تاو بازوی صلصال نیست  
به نوک سنان کرگدن را ز جای  
چو بر سر کشد گرزده سر گرای  
نباشد تو را تاو کوپال او  
تو را او بس اندر جهان کینه خواه  
سر خویشتن گیر با لشکرت  
به پاسخ علی با فرستاده گفت  
بگو<sup>۴</sup> از من آن شوم بیداد را  
چرا دل نبندی به پیمان من  
فرود آی از این کوه خارا و<sup>۵</sup> خشک  
سپه را در این تنگ زندان مدار  
سر از چنبر کشتن آزاد کن  
خدای جهان را پرستش نمای  
گر این پند نآید تو را سودمند  
ز صلصال با من چه رانی سخن
- ز یک سوی آب از دگر سوی خون  
تو کردی خور و خواب بر من حرام  
به ساحل زمین آمدی کینه خواه  
میان را ببستی به تاراج من  
بگشتی بسی مرد جنگ آزمای  
نه کاخ و نه ایوان نه تاج و نه تخت  
جهان را پر آشوب کردی و کین  
ندادی یکی را به جان زینهار  
که خواهند بستن به خونت میان  
ندانم<sup>۳</sup> به مردی صلصال مرد  
همآورد او رستم زال نیست  
رباید به بازوی زور آزمای  
به یک زخم کوه اندر آرد ز پای  
ندیدی برو سینه و یال او  
زمان تا زمان میرسد با سپاه  
از آن پیش کآید بلا بر سرت  
که ای با فرستنده رای تو جفت  
که ویرانی از توست آباد را  
سر اندر نیاری به فرمان من  
چه بویی همی بشک بر جای مشک<sup>۶</sup>  
که زندان بود کوه بر شهریار  
ره بندگی جوی و دل شاد کن  
از آن پس جهان را تویی کدخدای  
سزاوار تو بند باشد نه پند  
تو اندیشه<sup>۷</sup> روز برگشته کن

۱. د: به.

۲. د: نماند.

۳. د: ندیدی.

۴. ج: بگوی

۵. د: خارای.

۶. د: پشک برسان خشک.

۷. د: اندیشه از.

چه صلصال با من چه تهماس شوم  
 کنون من کمر بسته‌ام با سپاه  
 تو مر شاه خاور زمین را ز<sup>۱</sup> بند  
 سوی من فرستش بدین رزمگاه ۷۴۲۵  
 اگر هست دانش تو را رهنمای  
 و گرنه یکی پهلوان با سپاه  
 چو غرم اندر این تنگ زندان سنگ  
 فرستاده سر کرد سوی فراز  
 به تهماس گفت این جواب درست ۷۴۳۰  
 به دستور دانا نکه کرد شاه<sup>۲</sup>  
 از او این چنین‌ها نباشد شگفت  
 بدو گفت ذالقی<sup>۳</sup> که یا<sup>۴</sup> شهریار  
 بیندیش تا آن بد اندیش را  
 ز بهر چه داری به نزدیک خویش ۷۴۳۵  
 نه با او تو را دوست بودن نکوست  
 اگر دست یابد به خونریز شاه  
 برون آور آن دشمن شوم را  
 از او بسند بگشای و بنمای راه  
 مگر کاین سر کینه آید به پای ۷۴۴۰  
 ز<sup>۱۳</sup> گفتار او شاد شد شهریار  
 شهنشاه را دست بگشاد و پای  
 بر او بر<sup>۱۵</sup> شهنشاه خاور زمین  
 که گر شاه را خواستار آمدی

چه پولاد با من به میدان چه موم  
 برانم به پیکار صلصال شاه  
 برون کن گرت نیست رای گزند  
 چنان چون بود رسم و آیین<sup>۲</sup> راه  
 بیار آنچه گفتم سراسر به جای  
 بمانم که بر تو بگیرند راه  
 بمیری چو روز اندر آید به تنگ  
 بیامد به سوی فرستنده باز  
 سخنها بدانسان که رفت از نخست  
 که آری علی را همین است راه<sup>۴</sup>  
 به جا<sup>۵</sup> آورد حیدر اینها که گفت  
 که نه<sup>۸</sup> شاه خاور نه<sup>۸</sup> خاور دیار<sup>۹</sup>  
 ستمکارتر دشمن خویش را  
 جفا پیشه را دور گردان ز پیش  
 که دشمن نگیرد خردمند دوست  
 کجا دارد آرم شاهان نگاه<sup>۱۰</sup>  
 که ویران از او بینم این<sup>۱۱</sup> بوم را  
 فرستش سوی حیدر کینه<sup>۱۲</sup> خواه  
 از این مرز لشکر بجند ز جای  
 به دستور دستور بر ساخت<sup>۱۴</sup> کار  
 فرستاده را گفت کای رهنمای  
 علی را بگفت<sup>۱۶</sup> ای خداوند کین  
 به جنگ از پی شهریار آمدی

۱. د: به.

۲. ج: آیین و.

۳. د: و گفت.

۴. د: گفت.

۵. د: جای.

۶. د: دانا.

۷. د: ای.

۸. د: به.

۹. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۱. ب و ج: آن.

۱۲. د: رزم.

۱۴. د: برخاست.

۱۵. ج و د: با.

۱۰. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.

۱۳. ج: به.

۱۶. ج: بگوی؛ ب و د: بگو.

- فرستادم او را به سوی تو باز  
گرفتی همه شهر<sup>۲</sup> آباد من  
ز کار تو مرگ آمدم<sup>۵</sup> آرزوی  
بس است این چه<sup>۶</sup> کردی ز بیداد و کین  
رها کن مرا تا به ویران حصار  
بسازم همین جا به کم تو شه‌ای  
فرستاده با شاه خاور ز جای  
بسیامد بر حیدر نامدار  
شهنشاه خاور زمین رفت پیش  
علی را چو بر وی بر افتاد<sup>۸</sup> چشم  
بدو گفت کای مایه کاستی  
سخنهای تو همچو عهد تو سست  
بسی پند و پیمان نمودم تو را  
دروغ است یک سر سرا پای تو  
از آن پس فرستاده را گفت رو  
بگو شاه را کز فریب و دروغ  
اگر آشتی<sup>۱۱</sup> خواهی از کین من  
امان یابی از ز اهل<sup>۱۲</sup> ایمان شوی  
زن شاه و پوشیدگان<sup>۱۴</sup> را تمام  
گر این گفته‌ها<sup>۱۵</sup> را نه‌ای کار بند  
فرستاده چون باز برد این خبر  
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز  
مرا از علی روی آزم نیست
- سخنهای رفته<sup>۱</sup> مگردان دراز  
برو<sup>۳</sup> کشور و بوم و<sup>۴</sup> بنیاد من  
چه سختی که ما را بیامد به روی  
برون بر سپه را ز ساحل زمین  
به سختی به سر می‌برم<sup>۷</sup> روزگار  
به سر می‌برم در چنین گوشه‌ای  
بجنبید و آمد ز بالا به پای  
پیام نهفته بگفت آشکار  
هشیوار بنشست بر جای خویش  
بکردار آتش بر آمد ز<sup>۹</sup> خشم  
همه کژی و مکر و ناراستی  
چو رای تو پیمان<sup>۱۰</sup> تو نادرست  
به نیک و به بد آزمودم تو را  
همه بند و زندان سزد جای تو  
زبان را به پاسخ بیارای نو  
همانا که کارت نگیرد فروغ  
بباید پذیرفتن آیین من  
مسلم<sup>۱۳</sup> شوی گر مسلمان شوی  
روان کن بدین سو و بیرون خرام  
جواب تو گرز است و تیغ و کمند  
نیوشنده را گشت پر خون جگر  
همی گفت شد کار بر من دراز  
دل سخت او ذره‌ای نرم نیست

۳. د: همه.  
۶. د: که.  
۹. د: به.  
۱۲. ب و د: از اهل.  
۱۵. د: نکته‌ها.

۲. ب و ج: شهر و.  
۵. د: آیدم.  
۸. د: بیفتاد.  
۱۱. د: راستی.  
۱۴. د: پیوستگان.

۱. ب و ج: کوتاه.  
۴. د: واو ندارد.  
۷. د: سپرم.  
۱۰. د: فرمان.  
۱۳. ب و ج: سلامت.

تنم گر به شمشیر بی‌سر کنند<sup>۱</sup>      ز خونم نهالی و بستر کنند<sup>۱</sup>  
 نخواهم زن شاه را باز پس      فرستاد<sup>۲</sup> پیمان همین است و بس

### عقاب کردن امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام - با شاه خاور زمین

۷۴۷۰ چو حیدر فرستاده شاه را      بفرمود<sup>۳</sup> تا بسپرد راه را  
 شه‌نشاه خاور زمین را بخواند      سخنهای رفته همه باز راند  
 بدو گفت کای ریمن شور بخت      نزیید تو را تاج شاهی و تخت  
 به ناراستی دل بیاراستی      ندیدم ز تو ذره‌ای راستی  
 زبان و دلت هر دو ناراستند      ز<sup>۴</sup> ناراستی کارت آراستند  
 کسی کاوره راستی نسپرد      توان گفت کاو را نباشد خرد  
 پریشانی زلف از او<sup>۵</sup> شد دراز      که در پرده کج ساخت<sup>۶</sup> با اهل راز  
 به آزادگی سرو از آن شد بلند      که جز راستی نامد او را پسند  
 تو را راستکاری ز بن پیشه<sup>۷</sup> نیست      بجز کجروی هیچ اندیشه<sup>۸</sup> نیست  
 نه عهد تو بر نیک و بد پایدار      نه میثاق و پیمان تو استوار  
 برون رفتی از راه پیمان<sup>۹</sup> من      شکستی همه عهد و پیمان من  
 ز خاور زمین بر گرفتی سپاه      جهان کردی از مرد<sup>۱۰</sup> لشکر سیاه [۱۸۷-پ]  
 نمودی که بهر تو بستم میان      نمودن همان بود و گفتن همان  
 مرا هر چه گفتی دگر گونه بود      همه رای شوم تو وارونه بود  
 بدین کرده کشتن سزاوار توست      چنین بد مکافات کردار توست  
 زبان را به خواهش بیاراست شاه      به صد لابه ز او عذر می‌خواست شاه  
 به پاسخ بگفت آنچه من کرده‌ام      بد است آن و با خویشتن کرده‌ام  
 چو من بد نمودم تو نیکی نمای      که نامت به نیکی بماند به جای

۱. د: کند.

۲. ب و ج: فرستاده.

۳. ب و ج: فرستاد.

۴. د: به.

۵. ب و ج و د: از آن.

۶. ب و ج و د: باخت.

۷. د: رستگاری از این پیش.

۸. د: اندیش.

۹. ب و ج: فرمان.

۱۰. د: مرد و.

- تو گر خود<sup>۱</sup> به پاداش کردار<sup>۲</sup> من  
چه باشد تو را بهر<sup>۴</sup> افزون تری  
علی گفت کز کارت اندیشه کن  
چنین داد پاسخ که پیمان من  
نمودم تو را تا بدانی درست  
عیال من و خان و مان مرا  
چو از چنگ بدخواه بیرون کنی  
به جای<sup>۷</sup> آورم آنچه خود گفته‌ام  
علی گفت کاین<sup>۸</sup> عهد از این پیش تر  
نکویی نمودم به جای تو من  
چو آتش ز دنبال من کینه خواه  
چو عهد تو اول ندیدم درست  
هم اکنون همانم گمانم همی  
همان به که باشی تو در بند من  
از آن پس و را بند فرمود سخت  
همانگه یکی کشتی از رودبار  
فرستاد حیدر یکی نامور  
بدو گفت بشتاب از این<sup>۱۰</sup> سوی راه  
فرستاده چون پیش دریا رسید  
زیان را به پرسش بیاراست مرد  
نمودند کز مردم ساحلیم  
ز شهر مرصع رسیدیم ما  
به یاری مالک بدین رزمگاه  
ز دریا بر آمد همانگه سپاه
- چو من بد کنی بهر آزار<sup>۳</sup> من  
یکی ژرف بسنگر در این داوری  
مسلمان شو و راستی پیشه کن  
همان است و<sup>۵</sup> در وی نبینم شکن  
که من بر همانم که بودم نخست  
همان ویژه و دودمان مرا  
بد اندیش را افسر از خون<sup>۶</sup> کنی  
پذیرای آنم که پذیرفته‌ام  
ببستی و لیکن نبردی به سر  
برون کردم از بند پای تو من  
ز خاور به ساحل کشیدی سپاه  
نبود استوار آن سخنهای سست  
تو را خیره دیگر نمانم همی<sup>۹</sup>  
که تا نشکنی عهد و سوگند من  
سپردش به سالار پیروز بخت  
پدید آمد از جانب کوهسار  
بدان تا بداند سراسر خبر  
ببین کز کجا می‌رسند آن<sup>۱۱</sup> سپاه  
ز خشکی به دریا سپه را بدید  
ز دریا نشینان خبر خواست مرد  
بدین آمدن یا شما یکدلیم  
بسی رنج دریا کشیدیم ما  
به فرمان حیدر گرفتیم راه  
به سوی علی بر گرفتند راه

۱. ب و ج و د: خود گر.

۲. د: به کردار پاداش.

۴. ب و ج و د: بر من.

۵. ج و د: واو ندارد.

۷. ب: جا.

۸. د: این.

۱۰. د: بشتاب و از.

۱۱. د: این.

۳. د: پاداش.

۶. د: افسر خون.

۹. د: این بیت را فاقد است.



- ۷۵۱۵ سپهدار از ایشان یکی را بخواند  
از آن روز کان شهر بگشاده<sup>۱</sup>ام<sup>۱</sup>  
بدو گفت کز روی دریا سپاه  
برآمد یکی با دو برگشت کار  
بسی از چپ و راست بشتافتیم  
بگشتیم چندان بر این روی آب  
مپرس ای سپهد که دیر آمدیم  
علی گفت کز گردش آسمان  
کسی کش خرد باشد آموزگار  
همه ساله یکسان نگردد سپهر  
شما گر چه بسیار دیر آمدید  
چو دیر آمدن با درستی بود  
چنین گفت پس نامور با سپاه  
۷۵۲۰ که با سعد وقاص تهماس شوم  
دو باره هزاران سواران<sup>۲</sup> کمند  
یکی نو مسلمان ز ساحل<sup>۳</sup> سپاه  
جزیره است کوهی بدان روی آب  
حصاری است محکم ز سنگ رخام  
سرش بر سپهر است و نامش سمک  
۷۵۲۵ از این روی<sup>۴</sup> ساحل رسد ساو و باج  
ز ساحل یکی نامور با سپاه  
بدو اندرون مرزبانی کنند  
هم اکنون در آن کشورند آن سپاه  
علی گفت اگر جای بیغاره نیست  
۷۵۳۰ به مالک چنین گفت کای پهلوان
- که لشکر در این آب دیر از چه ماند  
شما را بدین سو فرستاده<sup>۵</sup>ام<sup>۵</sup>  
به رفتن بدین سو نبردند<sup>۶</sup> راه  
بسیفکند ما را ز راه حصار  
که ره سوی خشکی نمی یافتیم  
که جان را به سوی لب آمد شتاب  
که از زندگانی به سیر آمدیم  
نبوده است هرگز کسی را امان  
نپرهیزد از گردش روزگار  
گهی کینه بینیم از او گاه مهر  
چو با تندرستی است شیر آمدید  
گله کردن آیین سستی بود  
کز آن نامداران لشکر پناه  
بدین کشور آورد<sup>۷</sup> از آن مرز و بوم  
ز خاور بسی نامداران کمند  
بدو گفت کای شیر لشکر پناه  
که بر اوج او پر بریزد عقاب  
از این روی ساحل وز آن روی قام  
چنان<sup>۸</sup> دژ نباشد به زیر فلک  
وز آن روی مصلال گیرد خراج [۱۸۸-ر]  
که دارد میان دو کشور نگاه  
چو کسار افتدش پهلوانی کند  
که از خاور آورد تهماس شاه  
بجز رفتن آنجا کنون چاره نیست  
چه تدبیر بینی به روشن روان

۳. ب و ج: آمد.  
۶. د: چو آن.

۲. ب و ج: ببردند.  
۵. د: خاور.

۱. د: بگشاده ایم.  
۴. د: سوار از هزاران.  
۷. ب و ج: رو به.

- مبادا که صلصال از آن<sup>۱</sup> روی آب  
 بر آمد بسی روزگار از درنگ<sup>۲</sup>  
 چه گویی هم ایدر بداریم رخت  
 و گگر کوچ را بست باید میان  
 چنین گفت مالک به پاسخ که من  
 همیدون از آن رای نا سودمند  
 تو به دانی از ما بحرای صواب  
 تو بر هر چه فرمان دهی بنده ایم  
 اگر می نشینی کمر بسته ام<sup>۳</sup>  
 و گر خود به رفتن زدی<sup>۴</sup> رای تو  
 چو شد رای گردان به رفتن<sup>۵</sup> درست  
 چنین گفت از آن پس به پیروز شاه  
 تو آسوده لشکر هم این جابدار  
 به جنگ این چنین دژ نیاید به چنگ  
 شب و روز بسا ساز پیکار باش  
 منته ذره ای دور از این بوم پی  
 همیدون شهنشاه<sup>۶</sup> خاور زمین  
 بباشد به بند اندرون پیش تو  
 چو من بازگردم ز اقصای قام  
 چو اندیشه کار پیروز شاه  
 سپه را بفرمود تا کار خویش  
 کنون رزم ساحل زمین گفته شد  
 از این پس من و جنگ صلصالیان
- به رفتن بدین کشور آرد شتاب  
 سپه را همه خوردنی گشت تنگ  
 ببینیم تا چیست نیروی بخت  
 نگه کن یکی رای<sup>۷</sup> سود و زیان<sup>۸</sup> ۷۵۴۰  
 پشیمانم از گفته خویشتن  
 که مر پهلوان را نیامد<sup>۹</sup> پسند  
 شتاب از درنگ و درنگ از شتاب  
 به فر تو خندان و فرخنده ایم  
 روان را به مهر تو پیوسته ام<sup>۱۰</sup> ۷۵۴۵  
 سپه را نخستین منم پیشرو  
 سپهید سپه را همه<sup>۱۱</sup> باز جست  
 که چون ما برانیم از ایدر سیاه  
 مجنبان سپه را ز ویران حصار  
 گذرهای هامون نگهدار تنگ ۷۵۵۰  
 مخسب و میارام و بیدار باش  
 که نگریزد این دشمن شوم پی  
 کز او خاست بنیاد آشوب<sup>۱۲</sup> کین  
 که هست او گرانه مایه تر خویش تو  
 تو با شادمانی به خاور خرام ۷۵۵۵  
 به سر شد بپرداخت<sup>۱۳</sup> کار سپاه  
 بسازند هر یک به هنجار خویش  
 گهرهای دانش بسی سفته شد  
 گشایم زبان و ببندم<sup>۱۴</sup> میان

۱. ب و ج: این.  
 ۲. روزگار درنگ.  
 ۳. د: پیوسته ایم.  
 ۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۵. د: می.  
 ۶. د: پیوسته ایم.  
 ۷. د: زیان را و بندم.  
 ۸. د: بود.  
 ۹. د: سپه دار.  
 ۱۰. د: زیان را و بندم.  
 ۱۱. د: بیاراست.  
 ۱۲. ب و ج و د: آشوب و.

۷۵۶۰ اگر دور گردون بگردد به کام  
بپردازم این داستان را تمام  
وز آنجا کمیت سخن زین کنم  
سخنرانی از شهر زرین کنم  
درویدی چو ریحان دارالسلام  
ز ما بر محمد علیه السلام

### رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به جنگ صلصال

۷۵۶۵ چو مه زلف مشکین پراکنده کرد  
سواد شب از خال مشکین شام  
بیاراست شب روی<sup>۱</sup> تابنده ماه  
به عنبر عذار شب آکنده کرد  
خیم طره بگذشت مه را ز دوش  
به گیسوی مشکین و خال سیاه  
نگارنده شب قلم برکشید  
سر زلف شب گشت<sup>۲</sup> عنبر فروش  
جهان گشت از آن خط عنبر مثال  
بر این دایره خط عنبر کشید  
شب از زلف بگشاد مشکین رسن  
چو رخسار خوبان همه زلف و خال  
سواد شب از تاب گیسوی شام  
بسسان دل عاشقان پرشکن  
زهره را گره کرد بر روی شام  
گشادند مشکین پرند سیاه  
طرازنده سقف نیلی طراز  
بگسترد<sup>۳</sup> که فرش گلریز باز  
شب از جعد مشکین رسن تافته  
ز عنبر خط بندگی یافته  
عروس شبستان<sup>۴</sup> این هفت باغ  
شده جلوه گر با هزاران چراغ  
زمانه زبان درکشیده خموش  
زمین آرمیده زیانگ فروش  
سر مرغ و ماهی گران کرده خواب  
فلک برده تاب از رخ آفتاب  
مرا دیده بی خواب و دل بی قرار  
ز بیداری شب سرم پرخمار  
پریشان ز اندیشه دلگسل  
چو گیسوی خوبان پراکنده دل  
سرم همچو نرگس گران مانده ای  
نظر بر رخ اختران مانده ای [۱۸۸-پ]  
چو غنچه به تیمار بسته کمر  
گرفتار و دلتنگ و پرخون<sup>۴</sup> جگر  
چو نرگس چراغ<sup>۵</sup> دل افروخته  
بکردار لاله جگر سوخته

۱. د: زلف.

۲. د: زلف او گشته.

۳. د: شهنشاه.

۴. د: خونین.

۵. ب و ج و د: چراغ از.

- چو سوسن سراندرگریبان راز  
چو گل تا به دامن گریبان دونیم  
که دوران گیتی وفادار نیست  
کدامین گل آمد در این تازه باغ  
که در برگرفت این<sup>۳</sup> دلارام را  
که آمیخت<sup>۴</sup> با این نو آیین عروس  
که بر گلبن شادی آورد دست  
که نوشید از این جام یک جرعه می  
که بر فرش این خیمه بنشست راست  
که بر داد و بیداد بگشاد دست  
برفتند فرزندگان و مهان  
جهان سیر نادیده بگذاشتند  
دل<sup>۵</sup> ششبروان برنهادند بار  
چرا چون بنفشه سرافکنده ای  
سحرگه رخ از خواب نوشین بشوی  
قد سرو آزادگان را بسین  
معنیر خط و زلف مشکین یار  
شده سروهای سهی چون خلال  
بهار عذار پری پیکران<sup>۶</sup>  
خرامنده<sup>۷</sup> شمشاد را بر<sup>۸</sup> چمن  
بیا ای که عمرت به پایان رسید  
مبین ای برادر که آهسته ایم  
مرا روزگار جوانی نماند  
اثر کرد پیری و افتادگی  
نشاط آن زمان از دل من گریخت
- کشیده گشاده زبان دراز  
تن افتان و خیزان بسان<sup>۱</sup> نسیم  
جهان را برون از جفا<sup>۲</sup> کار نیست  
که چون لاله بر دل بینیش داغ  
که با او نه بر هم زد ایام را  
که از وی نبیند هزاران فسوس  
که خار غم آخر دلش را نخست  
که بیم خمارش نباشد ز پی  
که آخر به تیمار از او برنخواست  
که دست اجل پای او را نبست  
همه رخت برداشتند از جهان  
که پندار بود آنچه پنداشتند  
سحرگه سر از خواب نوشین برآر  
چو گل دیده بگشای اگر زنده ای  
سوی خوابگاه عزیزان بپوی  
گیارسته از خاکشان بر زمین  
سراسر به هم بر زده مور و مار  
همان بدرهای مهی چون هلال  
خزان اجل برده بر هر کران  
نه ترگس نه سنبل نه گل نه سمن  
شب و وصل را روز هجران رسید  
که تا بنگری رخت بریسته ایم  
نشاط دل و شادمانی نماند  
دریغا جوانی و نوزادگی  
که بر عنبرم گرد کافور بیخت

۱. اساس: جهان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۲. د: میان.

۳. د: آویخت.

۴. د: آن.

۵. اساس: دل؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۶. د: چهرگان.

۷. د: در.

۸. د: خردمند.

گل سرخ من لاله زرد شد	تَنور تَمَنای مَن سَرْد شد
گرفتم یکی راه دشوار پیش	نَه بِر قَدْر اندازۀ زاد خویش
بیابان دراز است و رهوار لنگ	اَجَل بِا شَتاب است و ما با درنگ
۷۶۱۰ چو سرمایۀ استطاعت نماند	بِه دَست اندرون جَز قَناعت نماند
بمدین عمر کوتاه و راه دراز	بِترسَم که مانم ز مقصود باز
خدایا به توفیق یاریم ده	در اِین سیر چابک سواریم ده
ز دیوان خود وجه ادرار من	بِدِه آنچِه دانسی سزاوار من
حوالت به کم همتانم مکن	مَقیم در اِین و آنم مکن
۷۶۱۵ دلم تازۀ گردان به عمر دراز	بِه نَوعی که کَوتِه شود دَست آن
همای مرا پرّ توفیق بخش	هَوای مَرا فَرّ تحقیق بخش
مگر کاین بیابان به پایان رسد	مَراین نامِه راخَط به عنوان رسد

### آغاز داستان

چنین گفت دانای تازی سرای <sup>۱</sup>	که چون حیدر آن شاه <sup>۲</sup> کشورگشای
بپرداخت زاندرز پیروزشاه	بفرمود تا برنشیند سپاه
۷۶۲۰ به فرمان او شاه پیروز بخت	همانجا فرو داشت بنگاه و رخت
ز جنگاوران نامور سی هزار	کمر بست با حیدر نامدار
بزدنای رویین و بنواخت کوس	ز گرد سپه خاک شد آبنوس
سر ماه پیکر چو تابنده ماه	پدید آمد اندر میان سپاه <sup>۳</sup>
همه بر لب آب گرد آمدند	وز آن جایگه رای رفتن زدند
۷۶۲۵ بیاراست کشتی نگهبان آب	نمودند بر سوی دریا شتاب
چو کوه اندر آمد به دریا سپاه	ز ساحل سوی قام جستند راه <sup>۴</sup>
تسوگفتی که دریا به یکبارگی	روان گشت بر <sup>۵</sup> چشم نظارگی [۱۸۹-ر]
همی راند کشتی سپهدار دین	دل آکنده از خشم و سر پر ز کین

۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۵. د: در.

۲. د: شیر.

۱. د: دانش نمای.

۴. ب و ج: سرآکنده از خشم و دل پر ز آه.

- وز آن روی گودرز بسته میان  
به ساحل زمین عزم کرده درست  
چو آتش همی راند کشتی بر آب  
چو یک نیمه<sup>۱</sup> دریا بپیمود راه  
دو لشکر ز یکدیگر آگاه گشت  
به یک جای لنگر فرو داشتند<sup>۲</sup>  
به کوراب گودرز گفت ای دلیر  
پناه دلیران بر ویال<sup>۳</sup> توس  
نگهدار پشت سپاه مرا  
من و روی دریا و کوپال و تیغ  
بزد کوس و در جنبش آمد سپاه  
نهیب نهنگان پولاد چنگ  
وز آن روی دیگر چو حیدر بدید  
بفرمود تا پیشتر شد سپاه  
به مالک چنین گفت سالار دین  
سپه را شتاب است و ما را درنگ  
به نیزه من امروز کاری کنم  
بدین تیغ کاتش برآرد<sup>۴</sup> ز آب  
به خون تیغ را بزق رخشان کنم  
بفرمود تا نوبتی از فراز  
ز ایوان کشتی برآمد نفیر  
دو کشتی زافکنده آکنده گشت  
سپه را همی داد کوراب دل  
همی گفت کای نامداران قام
- فراوان دلاور ز صالصالیان  
چنانچون نمودم تو را از نخست  
بریده دل و دیده ز آرام و خواب  
به هم بازخوردند هر دو سپاه  
زیبان سراینده کوتاه گشت  
علمها ز کشتی برافراشتند  
تو داری تن پیل و بازوی شیر  
به قام اندرون نام کوپال توس  
به ابر اندر آور کلاه مرا  
به شمشیر آتش فروزم<sup>۴</sup> چو میغ  
خروش دلیران برآمد به ماه  
برآورد جوش از نهاد نهنگ  
که دشمن برابر علم برکشید  
ببستند بر پیش گودرز<sup>۵</sup> راه  
که امروز چنگال شیران ببین  
به گرز گرا سنگ بگشای<sup>۶</sup> چنگ  
کز او در جهان یادگاری کنم  
شرار افکنم در دل آفتاب  
رخ آب، لعل بدخشان کنم  
رخ نوبتی جنگ<sup>۸</sup> بنواخت باز  
همه روی دریا سیه شد ز تیر<sup>۹</sup>  
نهنگان ز<sup>۱۰</sup> دریا پراکنده گشت  
ز خون جگر کرده سیراب دل  
به مردی به هر جای گسترده گام<sup>۱۱</sup>

۱. اساس: نیم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. ب و ج: چو جنگاوران جنگ پنداشتند.

۳. ب و ج و د: پروبال.

۴. د: فرازم.

۵. د: برآرم.

۶. د: بگشاد.

۸. کذا در اساس: ب و ج: ره نوبت جنگ؛ د: ره نوبت تند.

۱۱. ب و ج و د: نام.

۱۰. د: «ز» ندارد.

۹. د: شده همچو فیر.

- ۷۶۵۵ همه دشت ساحل به خون شسته‌اند  
یک امروز مردانه پای آورید  
اگر بازگردیم از این جا به کام  
و گر کشته گردد کسی باک نیست  
ز گفتار کوراب جنگ آزمای  
چنان گرم گشت آتش کارزار ۷۶۶۰  
چو حیدر دل و زور کوراب دید  
به مالک علی گفت گرز گران  
ز لشکر هر آن کاو به زخم<sup>۱</sup> عمود  
بدار از پس پشت خود زور جنگ  
به گرز گرانسنگ بگشای دست<sup>۲</sup> ۷۶۶۵  
جهان پهلوان بسادیان برکشید  
روان شد بدان سو که گودرز بود  
ابوالمحجن گردو بهری سپاه  
ز هرگونه کشتی به کشتی رسید  
سر نیزه با سینه گستاخ گشت ۷۶۷۰  
ز بس کشته بر روی دریا سپاه  
همه روی دریا تن کشته بود  
بکشند چندان ز صالصالیان  
ز کشتی چو کوراب سربرکشید  
به گرز گران برد کوراب جنگ ۷۶۷۵  
برآشفت از او مرد جنگ آزمای  
خم آورد بالای مرد دلیر
- مدارید سست این چنین کار سخت [۱۸۹-پ]  
پر آشوب کردند ساحل زمین  
میان از پی ما کنون بسته‌اند  
هنرهای مردان به جای آوردید  
توان برد ما را به ناموس نام  
که فرجام مردم بجز خاک نیست  
دل جنگجویان برآمد ز جای  
که از روی دریا برآمد شرار  
ز خون آب را لعل سیراب دید  
به گردن برافراز و کشتی بران  
تواند کنون دستبردی نمود  
نگهدار جای شتاب و<sup>۳</sup> درنگ  
مگر بند کشتی توانی شکست<sup>۴</sup>  
ز کشتی همه آب شد ناپدید  
که لشکرکش و<sup>۵</sup> مهتر مرز بود  
ز دریا سوی گیو<sup>۶</sup> جستند راه  
همی این از آن آن از این کین کشید  
به نوک سنان سنگ سوراخ گشت  
چنان شد که کشتی نمی‌یافت راه  
وز آن کشتگان آب خون گشته بود<sup>۷</sup>  
که آن را نیارست کردن بیان  
نگه کرد ناگه علی را بدید [۱۹۰-ر]  
برآویخت با شیر همچون پلنگ  
گرفتش کمرگاه و بردش ز جای  
ببستند بازو و چنگال شیر

۳. د: چنگ.  
۶. د: کوه.

۲. ب: از.  
۵. د: لشکرگه.

۱. د: ضرب.  
۴. د: در آری به چنگ.  
۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

- همانگاه بر لشکرش حمله برد<sup>۱</sup>  
 به صلصالیان اندر آمد شکست  
 سرکشتی از جنگ برگاشتند  
 نفرموده<sup>۵</sup> حیدر به رفتن شتاب  
 ببرند کوراب را بسته چنگ  
 به کوراب حیدر بگفت ای دلیر  
 مسلمان شو ای نامور پهلوان  
 بمان راه زردشت و آیین او  
 به دین نبی دل پر از نور کن  
 گواهی ده ای مرد دانش نمای  
 زبان را و دل را به هم یار کن  
 چو بشنید کوراب دل شاد کرد  
 دل تو سنش زین سخن رام<sup>۸</sup> گشت  
 گشادند بازو و چنگال شیر  
 وز آن روی گودرز بیراه و<sup>۹</sup> راه  
 شبانگاه مرگیو را پیش خواند  
 اگر هم بر اینسان شکسته سپاه  
 چه گوئیم چون رست<sup>۱۰</sup> از کار ما  
 مرا با پدر جای گفتار نیست  
 شکسته سپاه است و تاراج گنج  
 مرا تاب خشم جهاندار نیست  
 کنون باز گردان سپه را ز راه  
 به خونریز شب دست بیرون کنیم  
 بکوشیم چندان که باشد توان  
 مگر نام رفته به دست آوریم
- بیودند<sup>۲</sup> پیدا بزرگان<sup>۳</sup> ز خرد  
 چو دیدند کوراب را بسته دست  
 گذشتند و پیکار<sup>۴</sup> بگذاشتند  
 همانجا فرو هشت لنگر به<sup>۶</sup> آب  
 به زنجیر پولاد و خام پلنگ<sup>۷</sup>  
 تن پیل داری و چنگال شیر  
 کز اسلام تو شاد گردد روان  
 رها کن طریق بنفرین او  
 ز نزدیک خود دیو را دور کن  
 به دین محمد رسول خدای  
 به گفتار پیغمبران کار کن  
 روان را ز بسند غم آزاد کرد  
 روانش پذیرای اسلام گشت  
 بر او آفرین خواند مرد دلیر  
 همی راند تا شب شکسته سپاه  
 که ما را زمانه بر آتش نشاند  
 برانیم از این جا به نزدیک شاه  
 نگوئیم چون رفت پیکار ما  
 کز او بهره جز کشتن و دار نیست  
 پدر گر برنجد بود جای رنج  
 به از بازگشتن مرا کار نیست  
 بران تا برانیم از این جا سپاه  
 هم امشب برایشان شبیخون کنیم  
 به بازوی مردی و بخت جوان  
 بر آن نامداران شکست آوریم

۳. ب و ج: بزرگان بیودند پیدا.

۶. د: در.

۹. ب و ج: بی روی.

۲۰. د: نبودند.

۵. د: بفرمود.

۸. د: نرم.

۱. ج: کرد.

۴. د: گذاشتند پیکارو.

۷. ب و ج و د: نهنگ.

۱۰. ب و ج و د: پرسد.



- بجانبان سپه<sup>۲</sup> تا بنجیم ز جای<sup>۳</sup>  
 شکسته سپه را به هم باز بست  
 زرزم گذشته بسی یاد کرد  
 برانددند آهسته تا رزمگاه  
 همه برکشیدند تیغ از میان  
 همه روی دریا ز لشکر سپاه  
 خداوند زو بین و کوپال بود  
 کشیدند بیرون ز راه شتاب  
 به<sup>۵</sup> انجم چراغ شب آموختند<sup>۶</sup>  
 ز مشعل شب تیره چون روز گشت  
 به آیین شیر و نهاد و<sup>۷</sup> پلنگ  
 به دست اندرون نیزه ها شد علم  
 سپهر و ستاره فراز و فرود<sup>۸</sup>  
 تو گفתי همی بارداز ابر خون  
 نهنگان ز مغز سران طعمه خوار  
 ز خون آب یکباره خوناب گشت  
 نه آیین جنبش نه روی شتاب  
 شبی همچو روز قیامت دراز  
 برآمد خرد از پرده آبنوس  
 بسی نامور کشته بود از سپاه  
 به آب اندرون لشکر دینه بود [۱۹۰-پ]  
 فروزنده خورشید را تیره دید  
 به سوی پدر کرد رفتن درست  
 همی راند آسیمه بی خواب و خورد  
 ز بسپار اواندکی مانده ای<sup>۱۱</sup>
- بگفت ای برادر همین است رای<sup>۱</sup>  
 چو بشنید گودرز بگشاد دست  
 سپه را درم داد و آباد کرد  
 وز آن جایگه آرمیده سپاه  
 رسیدند نزدیک اسلامیان  
 به حیدر خبر شد<sup>۴</sup> که آمد سپاه  
 گمان برد حیدر که صلصال بود  
 بفرمود تا لشکر از قعر آب  
 در آن تیره شب مشعل افروختند  
 سپه سر به سر مشعل افروز گشت  
 از آن پس گشادند بازو و چنگ  
 هماویز شد هر دو لشکر به هم  
 ز عکس سنانها بر آب کبود  
 ز رخسیدن تیغ الماس گون  
 ز سرکوبی گرز غاوسار  
 دو کشتی ز بس کشته غرقاب گشت  
 شب افتاده چون زنگی مست خواب  
 ز مانده در مهر کرده فراز  
 سحرگه برآمد خروش خروس  
 بکردند<sup>۹</sup> گردان به دریا نگاه  
 سپاه از دلیران پیشینه بود  
 چو گودرز بدخواه را چیره دید<sup>۱۰</sup>  
 ز دیده به خوناب رخ را بشت  
 گریزان ز دریا به صد داغ و درد  
 سپاهش ز هر ده یکی مانده ای<sup>۱۱</sup>

۳. د: که تا خود برآیم رو را به راه.

۶. د: افروختند.

۸. د: فراوان نمود.

۱۱. د: مانده بود.

۲. ب و ج: عنان.

۵. د: چو.

۱۰. د: خیره.

۱. د: بجانبان سپاه.

۴. د: کرد.

۷. کذا در اساس؛ ظاهراً واو زاید می نماید.

۹. د: چو کردند.

- چو از جنگ آواره گشت آن سپاه  
که صلصال چون اژدهای دمان  
از آن پیشتر کآید آن کینه خواه  
بدو ناخدا گفت کاین رودبار  
بر آن آب دامن<sup>۱</sup> حصار<sup>۱</sup> است سخت  
ز اسلامیان نامور دو هزار  
چو کشتی به خشکی<sup>۲</sup> برآید ز آب  
ره قام از آن<sup>۳</sup> سوی دریا کنار<sup>۴</sup>  
به پاسخ علی گفت کشتی بران  
مگر آرم آن قلعه را زیرپای  
وز<sup>۳</sup> آن جاره قام گیریم پیش  
روان کرد کشتی شناسای آب  
به شهر سمک رخت بیرون کشید  
چو از پیش دریا و فرسنگ راه  
همی شد یکی راه از آن سوی قام  
دگر ره به سوی سمک می کشید  
شبانگه فرود آمد آن جا سپاه  
سرپرده و خیمه شد دشت و راغ
- ۷۷۳۰ به اسلامیان کرد حیدر نگاه  
بدین کشور آید زمان تا زمان  
ز دریا برون برد باید سپاه  
به شهر سمک می رود بر کنار  
ز آباد شاهان پیروز سخت  
به زندان آن دژ درند استوار  
یکی کوه بینی سراندر سحاب  
برون آید از دامن کوهسار  
۷۷۳۵ برون شو به شهر سمک بر کران  
به بازوی مردی و نام خدای  
به اندیشه و رای بیدار خویش  
همی راند تا زرد گشت آفتاب  
۷۷۴۰ سپه راز دریا به هامون کشید  
گذر کرد<sup>۵</sup> پیش آمد او را دو راه  
به آباد و هامون و آب و کنام  
که سر سوی اوج فلک می کشید  
گزیدند شب جای آرامگاه  
[تو گفتی که هامون بهار است و باغ]<sup>۶</sup>  
۷۷۴۵

### گشادن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - سمک را و خلاص کردن مومنان

- چو از کان پیروزه یاقوت ناب  
کمر بست دارای دلدل سوار  
گذر کرد خواهم یکی سوی کوه  
برآمد<sup>۷</sup> به پیروزی آفتاب  
به مالک چنین گفت کای نامدار  
تو با نامداران دین هم گروه،

۱. د: دریا.

۲. د: در.

۳. د: از.

۴. د: حصار.

۵. ب: کرد و.

۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۷. اساس: برآید؛ که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

- ۷۷۵۰ بمباشید تا من بیایم ز راه  
مگر دستبردی توانم نمود  
ایوالمجن گرد برپای خاست  
در این ره چه باشد که فرمان دهی<sup>۲</sup>  
چنین داد پاسخ مرا او را علی  
تو با مالک این جا نگهدار جای  
۷۷۵۵ مبادا که صلصال از آن سوی<sup>۵</sup> راه  
بگفت این و با عمر و ره در گرفت  
بدو گفت کای مرد دستان نمای  
مگر داد بیداد داده شود  
یگفت آنچه دانم به جای آورم  
۷۷۶۰ منم مرد دستان و افسون و بند<sup>۸</sup>  
چنین گفت و گویان ز دریا کنار  
حصاری پدید آمد از تیغ کوه  
سرباره بر آسمان بر ده سر  
بسه سوی در دژ گرفتند راه  
۷۷۶۵ ز بالا یکی دیده بان بنگرید  
بر کوتوال آمد از دیدگاه  
سواری همه فر و فرهنگ و زیب  
سواری به بالای<sup>۱۱</sup> سرو سهی  
به زیراندرش توسنی تیزگام  
۷۷۷۰ بدو گفت دژبان ز بام حصار  
گر اهل صلاح است در باز کن  
و گر زانکه شایسته بار نیست
- از<sup>۱</sup> این جا که هستی مجنبان سپاه  
سمک را به دستان توانم گشود  
که ای از تو اسلام را پشت راست  
که<sup>۳</sup> اندر رکاب تو باشد<sup>۴</sup> رهی  
که ای مایه فروهوش و یلی  
در این ره مرا عمرو بس رهنمای  
چو کوه اندر آرد به هامون سپاه  
بدان<sup>۶</sup> رفتن آیین دیگر گرفت  
ز دستان بیار آنچه دانی<sup>۷</sup> به جای  
در بسته بر ما گشاده شود  
برای تو صدگونه رای آورم  
نیم مرد شمشیر و گرز و کمند  
رسیدند<sup>۹</sup> بر دامن کوهسار  
که پوینده زان راه گشتی ستوه  
نبد مرغ را بر فرازش گذر  
ز ماهی رسیدند نزدیک ماه  
بر آن کوه دامن علی را بدید  
بدو گفت کآمد سواری ز راه  
به دست و عنان و به پای<sup>۱۰</sup> و رکیب  
همی تابد از وی شکوه مهی  
سبک پای و رهوار و چابک خرام  
ببین و بپرس از نشان سوار  
وز آن جا به سوی من آواز کن [۱۹۱-ر]  
به سوی منش جای دیدار<sup>۱۲</sup> نیست،

۱. ب: وز.  
۲. ب و ج: به فرماندهی گر تو فرمان دهی.  
۳. ب و ج: ره.  
۴. ب و ج: سازد.  
۵. د: روی.  
۶. د: بدین.  
۷. د: داری.  
۸. د: پند.  
۹. د: رمیدند.  
۱۰. د: پا.  
۱۱. د: بالا چو.  
۱۲. د: بیدار.

- در حصن مگشای و بگشای چنگ  
 به دروازه شد دیده‌بان<sup>۱</sup> برفراز  
 بدو گفت رهبان ز بالای بام  
 کجا می‌روی از کجا آمدی  
 بدو گفت عمرو ای خداوند هوش  
 تو خاکی چو آتش مشو گرم‌خوی  
 بدینسان که در رنج فرسوده‌ایم  
 فرستادگانیم نزدیک<sup>۲</sup> شاه  
 زمین بسوسه زد دیده‌بان از فراز  
 در دژ به روی علی باز کرد  
 خبر شد بر کوتوال حصار  
 بفرمود تا برگشادند راه  
 بدو مرزبان گفت کای<sup>۳</sup> سرفراز  
 چه پیغام داری ز شاه جهان  
 ندانم که با آن همه پردلی  
 چنین داد پاسخ که روز نبرد  
 همه مرز او<sup>۴</sup> زیر پای آورید  
 چو تهماس را تیره شد روی بخت  
 یکی کوه خارا پنه ساخته  
 ز دنبال او حیدر نامدار  
 میان دو لشکر بسی رفت جنگ  
 ز خاور سپاهی بر او<sup>۵</sup> برگماشت  
 کنون با سپاهی چو دریای آب  
 مرا سوی تو زان فرستاد شاه  
 مرا گفت شاه سمک را بگوی  
 ز باره بکوبش به باران سنگ  
 بدانجا که بد حیدر سرفراز  
 بگو تا کدامی و جای کدام  
 بدین آمدن تا چرا<sup>۶</sup> آمدی  
 زبان را نگهدار و بگشای گوش  
 درشتی رها کن سخن نرم گوی  
 نه بر خیره این راه پیموده‌ایم  
 فرستنده<sup>۷</sup> دارای ساحل سپاه  
 به خدمت هم از بام بردش نماز  
 بسی آفرین بر سرفراز کرد  
 که آمد فرستاده شهریار  
 فرستاده آمد به نزدیک شاه  
 دلم را به دیدارت آمد نیاز  
 همه بازگوی<sup>۸</sup> آشکار و نهان  
 چگونه است پیکار او با علی  
 برآورد حیدر ز تهماس گرد  
 زبردستی خود به جای آورید  
 ز ساحل به ویران<sup>۹</sup> درافکند رخت  
 دل از داد و بیداد پرداخته  
 بیاورد لشکر به ویران حصار  
 چو بسیار شد روزگار درنگ  
 وز آن جا به رفتن علم برفراشت  
 ز ساحل سوی قام دارد شتاب  
 که داری سمک را ز دشمن نگاه  
 که ما را به ساحل نماند آبروی

۳. د: فرستاده ماییم از پیش.

۶. ب: بازگو.

۹. ب و ج: بدو.

۲. د: با چه رأی.

۵. د: ای.

۸. د: ز ایوان ساحل.

۱. د: از.

۴. د: فرستاده.

۷. د: را.

جز <sup>۱</sup> این دژ مرا هیچ کشور نماند	پراکنده شد گنج و لشکر نماند
سپاه علی را برون کن ز بند	مگر کز سمک باز دارد گزند
فرست آن سپه را بدو شادکام	مگر کز ره دژ بسیچد لگام <sup>۲</sup>
بر او آفرین کرد <sup>۳</sup> شاه سمک	که ای دیده را خوشتر از مردمک
بدین مژده دلشاد کردی مرا	ز بسند غم آزاد کردی مرا
مرا زان اسیران بسی بیم بود	ز اندیشه <sup>۴</sup> ام دل به دو نیم بود
در اندیشه بودم که حیدر ز راه	ز <sup>۵</sup> دنبال ایشان بیارد سپاه
فرستاد کس تا به زندان سرای	گشادند مر جملہ را دست و پای
سپه را بیاورد و تسلیم کرد	دل از بیم بدخواه بسی بیم کرد
علی گفت ار این کار کردی تمام	ز کار تو گردد علی شادکام
سپه را بده جوشن و ساز جنگ	بفرمای <sup>۶</sup> کس را بدین جا درنگ
بدو مرزبان گفت کاتدر حصار	مرا هست لشکر دوره یک هزار
ندارم سلیح آن سپه را تمام	طمع کردن دیگران هست خام <sup>۷</sup>
علی گفت فرمان چنین داد شاه	تو گر نشنوی از تو داند <sup>۸</sup> گناه
از آن پس بدو گفت کای شیرمرد	بیارای و بر ساز کار نبرد
مرا ده درفش و سواران خویش	برون آی با نامداران خویش
چو حیدر سوی قام راند سپاه <sup>۹</sup>	به شمشیر بر وی بگیریم <sup>۱۰</sup> راه
از او کین شاهان ساحل زمین	بخواهیم با داغ و تیمار و کین
بخندید دژبان که ای <sup>۱۱</sup> پهلوان	به اندیشه <sup>۱۲</sup> بد مرنجان روان
جهاندار تهماس و چندان سپاه	بدو بس <sup>۱۳</sup> نیامد به آورد گاه
چو تهماس با او نتابد به جنگ	مرا و تو را نیست جای درنگ
بیودند تا شب در این جست و جوی <sup>۱۴</sup>	همی رفت هرگونه ای گفت و گوی <sup>۱۴</sup>
شبانگه یکی خانه فرمود شاه	علی را بدان خانه بنمود راه

۱. د: در.

۲. د: زمام.

۳. ب و ج: خوانند.

۴. اساس: اندیشه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵. د: به.

۶. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

۷. د: مفرمای.

۸. د: بگیرد.

۹. د: دارد نگاه.

۱۰. د: دارد.

۱۱. د: گفت و گوی.

۱۲. د: بر او بر.

۱۳. ب و ج و د: یا.

۱۴. د: جست و جوی.

بدو گفت امشب همین جا بساز      فرستمت فردا به تهماس باز [۱۹۱-پ]

### خواب دیدن شاه سمک و مسلمان شدن او

- بفرمود تا خوردنی‌ها بسی      ببرند نزدیک او<sup>۱</sup> هر کسی  
چنان دید شاه سمک شب به خواب      که آتش گرفتی همه روی آب  
زمینی که بد شاه را زیر پای      فرو رفت و آتش برآمد ز جای  
ز سوزنده آتش برآمد شرار      به یکبار آتش گرفت آن حصار  
جوانی پدیدار شد خوش خرام      به رخسار مانند ماه تمام  
به سنبل گل تازه را داده<sup>۲</sup> آب      به شب سایبان بسته بر آفتاب  
خم پرچمش حلقه بر پشت پای      ز زلفش صبا بر چمن عطرسای  
تبسم‌کنان با هزاران نمک      بیامد به نزدیک شاه سمک  
گرفت آن سردست فرزانه را      به خویشی پذیرفت بیگانه را  
ز آتش به دیگر کنارش کشید<sup>۳</sup>      بسان پدر در کنارش کشید<sup>۴</sup>  
چو شاه سمک دید بازار<sup>۵</sup> او      به صد دل<sup>۶</sup> شد از جان خریدار او  
بدو گفت کای<sup>۷</sup> مایه مردمی      جمالت همه خوبی و خرمی  
چه نامی که مولای نام توأم      تو را ناخریده غلام توأم  
بدو گفت هستم رسول خدای      منم گمرهان را همه رهنمای  
مسلمان شو و دین من درپذیر      ره کفر بگذار و اسلام گیر  
از آن پس شفیع گناهت منم      چو عذر آوری عذرخواهت منم  
بدین مژده شاه سمک شاد گشت      مسلمان شد از دوزخ<sup>۸</sup> آزاد گشت  
چو بیننده را سر درآمد<sup>۹</sup> ز خواب      خرد را به بیداری آمد شتاب  
معطر بُد آن خانه از بوی مشک      که عطرش همی مغز را کرد خشک  
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز      از<sup>۱۰</sup> آن<sup>۱۱</sup> خواب دیده همی گفت باز<sup>۱۲</sup>

۳. ب و ج: ربود.

۶. د: جان.

۹. ب و ج: برآمد.

۱۲. د: راز.

۲. ب و ج: داد.

۵. د: دیدار.

۸. د: زهر محنت و غم دل.

۱۱. ب و ج: این.

۱. د: وی.

۴. ب و ج: گشود.

۷. د: ای.

۱۰. د: وز.

سپاهش سراسر مسلمان شدند  
 چنین گفت پس شاه بیدار دل  
 چو خور برگشتد تیغ الماس را  
 وز آن<sup>۲</sup> جایگه برنشاند سپاه ۷۸۴۵  
 چو قنبر علی را غلامی کنم  
 چو شد دامن خرگه آبگون  
 سپاه انجمن کرد شاه سمک  
 ز گردن فرازان آن انجمن  
 بگفت اندر این خانه پنهان شوید ۷۸۵۰  
 چو آیند فرستاده شاه پیش  
 شما را بدان دستبردی که هست  
 چو شاه دلاور بپخت این هوس  
 فرستاده آمد ز شاه سمک  
 سواره بید<sup>۸</sup> شاه تازی نژاد ۷۸۵۵  
 چو آمد فرستاده نزدیک شاه  
 به اکرام او شاه برپای خاست  
 برون آمد از خانه آن ده دلیر  
 علی سوی شاه سمک بنگریست  
 ندانم که از من چه آمد گناه ۷۸۶۰  
 بگفت آنچه فرمان دهم کاربند  
 دلت را به فرمانبری رام کن  
 ز تهماس برگرد و از دین او  
 علی گفت شاهها مسلمان شدم  
 پذیرفتم آن دین که پذیرفته‌ای ۷۸۶۵  
 چراغی ز دانش برافروختی

بر او یک به یک آفرین خوان شدند  
 که پای امیدم برآمد ز گل<sup>۱</sup>  
 بگـیرم رسولان تهماس را  
 کنم پشت<sup>۳</sup> هامون ز لشکر سیاه  
 به دیدار او شادکامی کنم  
 ز سیمای خورشید سیمابگون  
 همی آفرین خواند<sup>۴</sup> بر یک به یک  
 برون کرد ده مرد شمشیرزن  
 زمانی ز فرمان من مغنوید<sup>۵</sup>  
 نشانم من<sup>۶</sup> او را به نزدیک خویش  
 گشایید بر وی به شمشیر دست  
 فرستاد پیش فرستاده کس  
 که بی تو حرام است بر ما نمک<sup>۷</sup>  
 دوان عمرو در پیش اسبش چو باد  
 بزرگان همه باز دادند راه  
 نشست و نشاندش به جایی که خواست  
 کشیدند شمشیر در روی شیر  
 بدو گفت کاین جنگ و آشوب چیست  
 که با من کنون دل<sup>۹</sup> دگر کرد شاه  
 که تیغم ز تو باز دارد گزند  
 روان را پذیرای<sup>۱۰</sup> اسلام کن  
 که نفرین و لعنت بر آیین او  
 به دل شاه را زیر فرمان شدم  
 کنم آشکار آنچه بپنهفته‌ای  
 تو این رسم و راه از که آموختی

۳. ب و ج و د: روی.

۶. د: مر.

۹. د: خود.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۲. د: این.

۵. د: مگذرید.

۸. ب: بشد.

۴. د: کرد.

۷. د: نان و نمک.

۱۰. د: پذیرای این رای.

- بدو گفت شاه سمک خواب خویش  
 علی را دل از خرمی شاد گشت  
 به عمر و امیه چنین گفت شاه  
 چو یار تو اندر پذیرفت دین  
 تو از جانب بخت<sup>۲</sup> بنیدار خویش  
 بدو گفت من مرد اینها نیم  
 به گفت تو هرگز من از راه خویش  
 بدو گفت شاه تو بی تاج و گنج  
 نمانده است او را ز لشکر بسی  
 تو را آنچه من گفتم اکنون بکن  
 بدو گفت هرگز من آیین خویش  
 نخواهم شنید این مقالات را  
 به حیدر نگه کرد<sup>۴</sup> شاه سمک  
 که یار تو گر نشنود پند من  
 تنش را به شمشیر بی جان کنم  
 علی گفت با وی<sup>۵</sup> مدارا نکوست  
 من او را از این بد پشیمان کنم  
 چو لختی برآمد علی نام خویش  
 چو شاه سمک نام او گوش کرد  
 سر خویش بر پای حیدر نهاد  
 بدو گفت کای شیر لشکر پناه  
 بگفت از پی جنگ صلح‌الایان  
 سپه را به نزدیک دریا کنار  
 کنون دیده بر رهگذار مانند  
 بپرداخت شاه سمک ساز راه  
 بزد نای رویین ز بالای کوه
- نمود آنچه در خوابش آمد به پیش  
 بسان یکی سرو آزاد گشت  
 کز این پیش ما را جز<sup>۱</sup> این بود راه [۱۹۲-ر]  
 که زید بر او هر زمان آفرین  
 مسلمان شو امروز چون یار خویش  
 ز من نآید این کز چنینها نیم  
 نگردم که<sup>۳</sup> می ترسم از شاه خویش  
 به سر می برد روزگاری به رنج  
 نگویی چرا ترسد از وی کسی  
 به جان بشنو و دل دگرگون مکن  
 نه مانم نه برگردم از دین خویش  
 نیاززد خواهم ز خود لات را  
 که سوگند بر من به نان و نمک  
 سراندر نیارد به سوگند من  
 ز خونش زمین همچو مرجان کنم  
 بویژه که تهماس دارای اوست  
 به لختی مدارا مسلمان کنم  
 بگفت و بپرداخت پیغام<sup>۶</sup> خویش  
 غم رفته از دل فراموش کرد  
 ز خاک رهش تاج بر سر نهاد  
 کجا می روی همچنین بسی سپاه  
 بر اینسان که بینی ببستم میان  
 رها کردم اندر یکی مرغزار  
 میان بسته در انتظار مانند  
 بفرمود کز دژ بجنبد سپاه  
 بجنبید لشکر همه هم گروه

۱. د: نه.

۲. ب و ج: رأی.

۳. د: من.

۴. ب و ج: چنین گفت.

۵. د: او.

۶. ب و ج و د: فرجام.



- سپه را همه ساز و بر گستان  
 بداد آنچه شایسته جنگ بود  
 ۷۸۹۵ اسیران اسلام را شاد کرد  
 از آن پس برادرش را خواند پیش  
 سپردم به تورخت و بنگاه را  
 ز لشکر بدو داد مردی هزار  
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید  
 ۷۹۰۰ بزرگان لشکر فراز آمدند  
 بدیدند مر یکدگر را سپاه  
 دگر روز چون گشت<sup>۳</sup> رفتن درست  
 سه روز و سه شب چون بپیمود راه  
 رسیدند در پای کوهی بلند  
 ۷۹۰۵ پدید آمد از کوه دامن دو راه  
 به کوراب گفت ای جهان پهلوان  
 خبر ده مرا تا از این هر دو راه  
 زبان را به پاسخ بیاراست کور  
 سر هر دوره می کشد<sup>۵</sup> سوی قام  
 ۷۹۱۰ ره راست برخیزد از دست راست  
 یکی بیشه دارد پرآب و گیاه  
 ولیکن یکی شیر پولاد چنگ  
 در آن بیشه آرامگه ساخته است  
 سپید است بازو و چنگال او  
 ۷۹۱۵ به کوراب حیدر بگفت ای دلیر  
 سپاه<sup>۷</sup> این زمان سی هزارند و پنج  
 ز لشکر من و پانزده ره هزار
- ز اسپ نبرد و سلیح گوان<sup>۱</sup>  
 که با دانش و فرّ و فرهنگ بود  
 سپه را به بخشیدن آباد<sup>۲</sup> کرد  
 بدو گفت بنشین تو بر جای خویش  
 میان بستهام من کنون راه را  
 بدو گفت غافل مباش از حصار  
 سپه را ز دریا به هامون کشید  
 همه همگان پیشباز آمدند  
 ببودند تا شب به آرامگاه  
 سپهد سپه را همه باز جست  
 ز ساحل به قام اندر آمد سپاه  
 گذشته ز اندازه چون و چند  
 فرو داشت حیدر همان جا<sup>۴</sup> سپاه  
 هشیوار و بیدار و روشن روان  
 کدام است کآسان رود بر سپاه  
 که ای شیر بازور چنگ تو مور  
 ز هر سو که خواهی بجنبان لگام  
 ولیکن ره دست چپ پر بلاست  
 بر او می تواند گذشتن سپاه [۱۹۲-پ]  
 کز آواز او خون خروشد پلنگ<sup>۶</sup>  
 وز آن راه رفتن برانداخته است  
 همیدون ز سر تا به دنبال او  
 مرا آرزو کرد دیدار شیر  
 ز یک راه ترسم که یابند رنج  
 تو و قنبر و چند مردان کار

۱. د: سلیح و کمان.

۲. د: ببخشید و آزاد.

۳. د: گفت.

۴. د: بدانجا.

۵. د: می رود.

۶. د: خون شود خاره سنگ.

۷. د: سپه.

- برانیم از آن<sup>۱</sup> سوی شیر سپید  
 ابوالمحسن و مالک از سوی راست  
 ز گردان لشکر دو ره ده هزار  
 بدو گفت کوراب فرمان تورااست  
 سپهد سپه را به دو نیم کرد  
 بدو گفت از این<sup>۲</sup> جا بجنبان لگام  
 من این بیشه را زیر پای<sup>۳</sup> آورم  
 ببینم برو چنگ شیر<sup>۴</sup> سپید  
 چو دریا بجنید مالک ز جای  
 سپه برگرفت و روان شد به قام  
 وزاین روی حیدر سپه برنشاند  
 سرافراز کوراب با او به هم  
 چو یک روز و یک شب بپیمود راه  
 از آن بیشه برخاست آواز شیر  
 بدیدند<sup>۵</sup> آن شیر شمشیر چنگ  
 سر و سینه و یال و بالش سپید  
 چوران هیونان برو دست و پای  
 خروشان چو رعد و فروزان چو برق  
 ز بیمش گذر تنگ شد بر سپاه  
 نبید چشم را تاو دیدار او  
 دوان و دنان<sup>۶</sup> شیر همچون پلنگ  
 ز آسیب شیر اندر آن مرغزار  
 سوی من علی گفت راهش دهید  
 بزد اسب و آمد ز لشکر برون
- ببینیم صحرای بیم و امید  
 خدا را ببینیم تا چیست خواست  
 همان سعد با میر ز نهار خوار  
 گر از سوی چپ می روی گر به<sup>۷</sup> راست  
 به مالک یکی نیمه تسلیم کرد  
 برانگیز لشکر به آهنگ قام  
 چنین آرزو را به جای<sup>۸</sup> آورم  
 نمایم بدو راه بیم و امید  
 چو آتش نشست از بر بادپای  
 به زیر اندرون آب آتش خرام  
 ره دست چپ برگرفت و برانند  
 همی گفت هرگونه ای بیش و کم  
 بر آن گونه با مهتران سپاه  
 دل شیر مردان ز جان گشت سیر  
 به بالای پیل و نهاد پلنگ  
 بدو دیده را<sup>۹</sup> گاه دیدن امید  
 دمنده یکی شکل هیبت نمای  
 همه هیبت از پای<sup>۱۰</sup> او تا به فرق  
 جهان گشت از آشوب لشکر سپاه  
 سراسیمه شد لشکر از کار او [۱۹۳-ر]  
 چو سوهان همی سود دندان و چنگ  
 رمیدن گرفت اسب زیر سوار  
 گذر بر میان سپاهش دهید  
 فرو داشت دلدل به پیش اندرون

۱. د: این.

۲. د: ز

۳. د: آن.

۴. ب و ج و د: پا.

۵. ب و ج و د: جا.

۶. د: دیو.

۷. ب و ج و د: پدید آمد.

۸. د: بریده از او.

۹. اساس: آرای؛ که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۰. ب و ج: دمان و دمان؛ د: دوان و دمان.

چو آن شیر شیر خدا را بدید  
 بزد بر زمین هر دو زانوی خویش  
 همی بود برخاک افکندگی  
 فرو ماند کوراب از او<sup>۲</sup> در شگفت ۷۹۴۵  
 زبان ثناگستری باز کرد  
 سر از خاک ره برنمی داشت شیر  
 ز گردن فرازی سرانداخته  
 همی کرد زاری به آوای زیر  
 چو شیری<sup>۴</sup> چنان با چنین دلخوشی ۷۹۵۰  
 سزد گر همه شیر مردان راه  
 دل<sup>۵</sup> هر کسی مرد این بیشه نیست<sup>۶</sup>  
 نگه کرد حیدر به شیر سپید  
 بدو گفت برخیز و بگشای راه  
 به ترک چراگاه این بیشه کن ۷۹۵۵  
 به فرمان او شیر سربر گرفت  
 چو از شیر شرزه تهی گشت راه

ز تیزی و تندى<sup>۱</sup> فرو آرمید  
 بمالید بر خاک ره روی خویش  
 چنانچون نماید کسی بندگان  
 همی هر زمان لب به دندان گرفت  
 بسی آفرین بر سرافراز کرد  
 زمانی بدانسان همی بود دیر  
 دم خویش جاروب<sup>۳</sup> ره ساخته  
 بدو اندرون چشم برنا و پیر  
 نهاد از سر آیین گردنگشی  
 در این بیشه جویند خود را پناه  
 که هر رو بهی شیر این بیشه نیست  
 سرافکنده بر خاک بیم و امید  
 ز جایی دگر جوی آرامگاه  
 ز آبشخوری<sup>۷</sup> دیگر اندیشه کن  
 چراگه به صحرای دیگر گرفت  
 روان شد سوی قام از آن جا سپاه [۱۹۲-پ]

### رسیدن گودرز پیش صلصال با سپاه شکسته

چو گودرز با آن شکسته سپاه  
 به پیش پدر رفت و فریاد کرد  
 بدو گفت آگاه باش ای پدر ۷۹۶۰  
 چو من با برادر به فرمان شاه  
 ز دریا نبودیم رفته برون  
 به دریا و خشکی بپیمود راه  
 گذشته سخنها همه یاد کرد  
 کز اختر پسر را بد آمد به سر  
 از این<sup>۸</sup> جا به ساحل گرفتیم راه  
 سپاهی بیامد چو دریای خون

۱. د: ز تندى و تیزی.

۲. د: آن.

۴. د: شیر.

۵. ب و ج: ولی.

۷. د: آبشخور.

۸. د: آن.

۳. ج: جاروی.

۶. د: ولیکن نه هر کس چو این شیر نیست.

- ن خاور زمین نامور سی هزار  
علی آن سپه را سپهدار بود  
به شمشیر و نیزه گشادند چنگ  
من و گیو لشکر فرو داشتیم<sup>۳</sup>  
سرافراز<sup>۴</sup> کوراب را روز جنگ  
کنون رسم شاهان برانداخته است  
هم آخر سپاه علی چیره<sup>۵</sup> شد  
ببردند ما را به یک ره ز جای  
به خدمت به درگاه شاه آمدم  
ببخشای بر ما که دلخسته ایم  
اگر با گناهیم اگر بی گناه  
بجوشید صلصال را خون ز خشم  
به گودرز گفت ای نه مرد نبرد  
برفتی و بر باد دادی سپاه  
کنون خواهش آورده ای پیش من  
همی زیردستی کنی چون زنان  
که باشد علی کز پی جنگ من  
جوابش بگویم به گرز گران  
بگوی<sup>۹</sup> ای پسر تا بدانم سخن  
چو اندر سپاه تو آمد شکست  
ز دریا کجا برد حیدر سپاه  
اگر جنگ را تیز<sup>۱۱</sup> کرده است چنگ  
بدو گفت گودرز فردا پگاه  
چو بشنید صلصال دل شاد کرد
- سراسر کمر بسته کارزار  
که تیغش یکی ابر خونبار<sup>۱</sup> بود  
گذرهای کشتی<sup>۲</sup> بستند تنگ  
ز بس کشته کشتی بینداشتیم  
گرفتند با آنچنان زور چنگ  
به اسلام گردن برافراخته است  
جهان بر جهانین من تیره شد  
بسجز بسازگشتن ندیدیم رای  
ز بیدادشان دادخواه آمدم  
ز چنگال دشمن به جان رسته ایم  
نداریم جز آستان پناه<sup>۶</sup>  
تو گفתי برون آمدش خون ز چشم  
ندیده تکاپوی مردان مرد  
به دشمن سپردی نگین و کلاه  
که بر من چه رفت از بداندیش من  
ز بیم<sup>۷</sup> و زبردستی دشمنان  
سپه برنشانند به آهنگ من  
نمایم بدو زور چنگ<sup>۸</sup> سران  
که این داستان بر چه آمد به<sup>۱۰</sup> بن  
سپاه بالاجوی شد چیره دست  
به ساحل زمین یا بدین سوی راه  
بیامد زمان تا زمان بی درنگ  
گمانم که این<sup>۱۲</sup> جا رسند آن<sup>۱۳</sup> سپاه  
ز سوگند شاهان<sup>۱۴</sup> بسی یاد کرد

۱. د: خونخوار.

۴. د: سپهدار.

۷. ب و ج و د: زدست.

۱۰. ب: ز.

۱۳. د: این.

۲. ب و ج: دریا.

۵. د: خیره.

۸. د: دست.

۱۱. د: تیره.

۱۴. د: ز سوگند هاشان.

۳. د: کشتی نگه داشتیم.

۶. د: آستان تو راه.

۹. ب و ج و د: بگو.

۱۲. د: آن.

که فردا گشایم به شمشیر چنگ  
بدین کینه با لشکرش آن کنم  
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز  
ن شمشیر و تیر و کمان و عمود ۷۹۹۰  
ن بیجاده و افسر و طوق و تاج  
تو گفתי به کان اندرون زر نماند  
همی تا به شب لشکر آراست شاه  
علی را بیاموزم آیین جنگ  
که از آمدنشان پشیمان کنم  
در گنجهای کهن کرد باز  
ببخشید چندان که شایسته بود  
همی داد در خورد هر کس خراج  
برآمد یکی ابر و گوهر<sup>۱</sup> فشانند  
ن هر سو بر او گرد می شد سپاه

### رسیدن مالک اشتر با سپاه به شهر صلصال

وز آن روی مالک به بیگاه و گاه  
ابوالمحجن کرد با او به هم ۷۹۹۵  
چو یک هفته مالک بپیمود راه  
بدیدند شهری چو باغ بهار  
چراگاه اسب و لب آب و کشت  
همه باره شهر سنگ<sup>۲</sup> رخام  
چو مالک درآمد بدان<sup>۳</sup> مرغزار ۸۰۰۰  
همانجا فرو داشت مالک سپاه  
سرپرده زد مالک نامدار  
چو مالک فرود آمد از دیدگاه  
کس آمد به درگاه<sup>۵</sup> صلصال و گفت  
کهستان شد از خیمه هامون و دشت ۸۰۰۵  
چنین داد پاسخ که چون<sup>۶</sup> روزگار  
بر آن دارد او را که هرچه او کند  
همی راند منزل به منزل سپاه  
برافراشته شیر پیکر علم  
ن ساحل به قام اندر آمد سپاه  
همه دشت و صحرای او مرغزار  
هوایی بکردار خرم بهشت  
نشستنگه تاجداران قام  
زمین آهنین شد ن نعل سوار  
نشستند گردان لشکر پناه  
پرا از خرگه و خیمه شد مرغزار  
خبر شد به صلصال کآمد سپاه<sup>۴</sup> [۱۹۴-ر]  
که صحرا به یکبار لشکر گرفت  
ن بس خیمه بر دشت نتوان گذشت  
کسی را به<sup>۷</sup> بد باشد آموزگار  
چه گر نیک باشد نه نیکو کند

۱. د: آتش.

۲. ب و ج: سنگ و.

۳. د: در آن.

۴. د: به خسرو کس آمد که آمد سپاه.

۵. د: نزدیک.

۶. د: در.

۷. د: که.

- که این لشکر از بهر جنگ آمدند  
اگر زنده مانم یکی را به قام  
بفرمود تا مرد جنگ آزمای  
سپاه از در شهر بیرون کشید  
همه دشت پر شد ز اسب و سوار  
یکی خرگه از دیبه هفت رنگ  
درون سراپرده برپای کرد  
به گرد سراپرده خسروی  
گران شد زمین همچو کشتی بر آب  
ز هامون برآمد هزاران علم  
ز سوی دگر عمرو بسته میان  
بیامد به لشکرگه شاه قام  
زمین سر به سر دید آراسته  
همه دشت پرخیمه و پرده دید  
کمر بسته آمد به درگاه شاه  
بدان بارگاه<sup>۲</sup> اندر آمد دلیر  
بدید او یکی تخت زرین زده  
نشسته بر آن تخت صلصال شاه  
به پیش اندرون تاجداران قام  
گرانمایه دستور در پای تخت  
همان ده پسر با کمرهای زر  
چو گودرز و نوزاد و سام سوار  
چو عمرو افسر و طوق<sup>۴</sup> صلصال دید  
شگفت آمدش بال<sup>۵</sup> و بالای او  
و را عمرو از آن پیشتر دیده بود
- به خیره به کام نهنگ آمدند  
بود نام و ناموس بر من حرام  
ز شهر و ز برزن تهی کرد جای  
سراپرده بر پهن هامون کشید.  
زمین همچو قیر و هوا همچو قار  
بدو اندرون فرشهای پلنگ  
سراپرده را عالم آرای کرد  
بسی خرگه و خیمه خسروی<sup>۱</sup>  
مغر بل به مسمارهای طناب  
وز آن هر یکی را دگرگون رقم  
برون شد به آیین صلصالیان  
بدید آن سراپرده لعل قام  
بکردار گنجی پر از خواسته  
ز انبوه لشکر زمین ناپدید  
چنانچون بود مردم دادخواه  
ز هر سو نگه کرد بالا و زیر  
بر او مفرش گوهر آگین زده  
به گوهر مرصع قبا و کلاه  
میان بسته با تیغ زرین نیام  
به دستور شاهان پیروز بخت  
میان بسته با تیغ و گرز و سپر<sup>۳</sup>  
چو نور این و گیو و اسپندیار  
چنان سینه و پیکر و بال<sup>۵</sup> دید  
گوانی دراز و به پنهانی او  
که با حمزه عالم بگردیده بود

۱. د: پهلوی.

۲. د: بارگه.

۳. د: کمر.

۴. د: تخت.

۵. د: بال و کوپال کلمه باید «بال» باشد.

۶. اساس، ب و دیگر نسخه‌ها: بال (با یک نقطه)؛ ظاهراً کلمه باید «بال» باشد.

- ۸۰۳۵ فزون دیدش از روزگار نخست  
نهیب آمدش زان سر و سفت ویال  
زمین را ببوسید در پای تخت  
منم کمترین بنده‌ای شاه را  
یکی مرد بازارگان زاده‌ام  
ابوالمحجن و مالک نامدار  
کنون روی و رای بسیجم نماند  
تو دانی<sup>۱</sup> رسیدن به فریاد من  
چنین داد پاسخ که فردا پگاه  
بگیرم من آن هر دو بیداد<sup>۲</sup> را  
چو بر دشمنانت شکست آورم  
بفرمود کز مطبخ خاص خویش  
رغیف<sup>۴</sup> سپید از دقیق شفاف  
۸۰۴۵ مزر داناهای یاقوت فام  
طبقهای چینی بر آن خوان نهاد  
ز خوردی که دانست در خورد خویش  
بببرند ده گوسپند و دو گاو  
بدان خوردنی دست بگشاد شاه  
۸۰۵۰ بدریدش از هم به چنگال زور  
برآنگونه آن چند بریان بخورد  
چو از بار دادن بپرداخت شاه  
به آوا در آمد دف و چنگ و نی  
نی ارغنون و می ارغوان  
۸۰۵۵ خروش از خروس صراحی بخاست  
جهانجوی را عیش دمساز گشت
- نه آن بد کز آن پیش دیدش درست  
بسهمید از آن قد و بالای و بال  
فغان کرد کای شاه پیروز بخت  
نه برخیره پیمودم این راه را  
ز ساحل بدین کشور افتاده‌ام  
بکردند مال مرا تار و مار  
بجز باد در دست هیچم نماند  
ز بیداد دشمن بده داد من  
چو در جنبش آید دو رویه سپاه  
ز بیداد بسستاتم این داد را  
من<sup>۳</sup> آن مال رفته به دست آورم  
گرانمایه خوانی نهادند پیش  
به غریب به پرویزن موی باف  
نهادند خاص از پی بار عام  
ز صد گونه حلوا و بریان نهاد<sup>۵</sup>  
یکی خوان دیگر بگسترد پیش  
فراز یکی خوان به نیرو<sup>۶</sup> و تاو  
همی کرد عمر و امیه نگاه  
چنان چون در او<sup>۷</sup> شیر درنده گور  
ز مغز استخوانها برآورد گرد  
بپرداخت<sup>۸</sup> مجلس در آن بارگاه  
به شادی یکی عشرت افکند پی  
کنند دولت پیر و بخت جوان<sup>۹</sup>  
نفیر صبوحی صباحی بخاست  
جوانی به پیرانه سرباز گشت

۱. د: توانی.

۴. د: دقیق.

۷. ج: درد.

۲. د: آزاد.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۸. د: بیاراست.

۳. د: مر.

۶. د: نیروی.

۹. د: دولت و بخت و پیر جوان.

- پراز می ببرند ده گاو پوست  
قدح بر قدح باده لعل فام  
چو صلصال را در سر آمد شراب  
به پیرانه سرگفت کاری کنم<sup>۲</sup>  
سلاح<sup>۳</sup> نبردم بیارید گفت  
بدان تا یکی آزمایش کنم  
برفتند ده تن ز گردنکشان  
عمود گران هفتصد من به سنگ  
ببرند شمشیر او پنج مرد  
سپر پنج مرد دگر برد پیش  
کمان و کمندش چهار<sup>۴</sup> دگر  
نگه کرد صلصال تیر و کمان  
کمان را بمالید و پر دود<sup>۵</sup> کرد  
کمان را به زانو در آورد تنگ  
بدان زه کمان را به زه بر کشید  
ترنگاترنگ از<sup>۶</sup> کمانش بخواست  
خدنگی بیپوست و بگشاد نشست<sup>۷</sup>  
چو بنشست تیر از هوا بر مفاک  
ز لشکر تنی چند از اسلامیان  
به ده مردش از خاک بیرون کشید  
بر آن هر کسی دیده بگماشتند  
ببرند نزدیک مالک ز راه
- چنانچون شنیدی که آیین اوست  
به هم در کشید آن دلاور تمام  
دلش گشت پر خشم سرپر شتاب<sup>۸</sup>  
که تا جاودان یادگاری کنم<sup>۹</sup>  
که ما را سر آمد<sup>۱۰</sup> سر از خواب و خفت  
به بازوی مردی گشایش کنم  
ببرند گرزش به گردن کشان  
سزاور بازوی او روز جنگ<sup>۱۱</sup>  
کسی را نبند تاو<sup>۱۲</sup> او در نبرد  
دو مرد دگر تیر و قربان و کیش  
سلیحش ببرند سر تا به سر<sup>۱۳</sup>  
به شمشیر و گرز و کمندش همان<sup>۱۴</sup>  
همی خیره شد زان [کمان]<sup>۱۵</sup> چشم مرد  
زهی چون کمندی ز چرم پلنگ  
خم آورد پشت و کمان در کشید<sup>۱۶</sup>  
نیوشنده را زهره در بر<sup>۱۷</sup> بکاست  
سوی لشکر مؤمنان داشت دست  
فرورفت تا خانه پربه خاک<sup>۱۸</sup>  
بدانجا رسیدند بسته میان  
شگفتی فرو ماند هر کان<sup>۱۹</sup> بدید  
مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
بدو بر نظاره فراوان سپاه

۱. د: پرز تاب. ۲. د: کنیم. ۳. د: سلیح.  
۴. د: برآمد. ۵. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.  
۶. د: تاب. ۷. ب و ج: دو مرد.  
۸. د: تا پا و سر. ۹. ب و ج: به شمشیر بران و گرزگران؛ د: به شمشیر و گرز و کمند کیان.  
۱۰. ب و ج: پر زور. ۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد؛ ب و ج: همی زان کمان خیره شد.  
۱۲. ب و ج: این بیت را فاقد است. ۱۳. ب و ج: چکاچک ز گوشه.  
۱۴. ب ز ج: زهره ای زاین؛ د: زهره در دل.  
۱۵. د: دست. ۱۶. د: هر گاو.



- ۸۰۸۰ به تیر اندرون ماند<sup>۱</sup> مالک شگفت  
که دعوی تیر و کمان می‌کنی  
کنون<sup>۲</sup> شست صلصال و تیرش ببین  
چو سعد دلاور نگه کرد تیر  
چنین داد پاسخ که بد روزگار  
شد از سهم این تیر پشتم کمان  
۸۰۸۵ چنین گفت عمرو امیه که من  
از آن جا که او تیر بگشاد و شست  
چنین گفت مالک به اسلامیان  
که این تیر نزدیک حیدر برد  
که گردیر ماند علی با سپاه  
۸۰۹۰ بدو گفت فتاح کار من است  
کمر بر میان بست فتاح پیر  
دوان باز پس گشت از آن مرغزار  
به پیش علی تیر بنهاد و گفت  
که صلصال دی در میان سپاه  
۸۰۹۵ بدین<sup>۳</sup> تیر لشکر شکسته دلند  
مرا مالک این<sup>۴</sup> جا فرستاد و گفت  
بران<sup>۵</sup> تا بدیشان رسی زودتر  
سپهدار حیدر سپه بر نشاند  
وز آن روی صلصال با انجمن  
۸۱۰۰ ز لشکر یکی نامور برگزید  
بدو گفت بخرام از این انجمن  
بگوی<sup>۶</sup> آن سپه را که فردا پگاه  
چو خورشید بر باید<sup>۷</sup> از تیغ سر
- بیاورد و با سعد بنمود<sup>۸</sup> و گفت  
کمانداری خود عیان می‌کنی  
گرت نیست باور بگیرش ببین  
از آن تیر<sup>۹</sup> برنا دلش گشت پیر  
ندانیم چون باشد انجام کار  
بترسم که بر ما سر آید زمان  
گذر کرده بودم بدان انجمن  
همی<sup>۱۰</sup> تا بدینجا یکی میل هست  
که خواهم یکی مرد بسته میان  
خبرهای رفته بر او بشمرد  
به ما بر شود روز روشن سپاه  
جهان آفرین پشت و یار من است  
چو نیزه به گردن برآورد تیر  
بیامد بر حیدر نامدار  
که پیکان غم سینهام را بسفت  
فکنده است<sup>۱۱</sup> تیری ز یک میل راه  
فرود آمده در یکی منزلند  
که از سر برون کن خور و خواب و خفت  
که گر دیر مانی بد آید به سر  
وز آن جایگه تیز لشکر براند  
شده رای زن با یکی را یزن  
سواری که<sup>۱۲</sup> پیغمبری را سزید  
بدان انجمن بر پیامی ز من  
نباید که آرام گیرد سپاه  
ببندد<sup>۱۳</sup> میان را به زرین کمر

۱. ب: ماه.

۲. د: وقاص.

۳. د: سوی.

۴. ب و ج: پیر.

۵. د: کنون.

۶. ب و ج: بیفکند.

۷. ب و ج: بر آن.

۸. ب و ج: بدان.

۹. ب و ج: سزاوار.

۱۰. ب و ج و د: بگو.

۱۱. ب و ج و د: بنماید.

۱۲. ب و ج: بندم.

- ان<sup>۱</sup> این روی من برگرایم سپاه  
 چو من با سپاه اندر آیم به جنگ  
 بکوشیم چون ازدهای دمان  
 به مالک فرستاده آمد ز شاه  
 بدو گفت مالک میان بسته‌ام  
 و لیکن نیامد<sup>۳</sup> سپهدار من  
 ورایدون که<sup>۶</sup> صلصال دارد شتاب  
 چو پاسخ بپرداخت پاسخ سرای  
 بیامد به درگاه صلصال باز  
 همه روز شاه اندر این جست و جوی<sup>۸</sup>  
 چو بر لشکر روم زد شاه زنگ  
 کمر بست عمرو اندر آن تیره شب  
 شتابان بیامد به درگاه<sup>۱۲</sup> شاه  
 همی گشت بر گرد صلصالیان  
 بگردید مرخمه‌ها را تمام  
 سرا پرده را دید روشن شده  
 نشسته به شادی سرافراز شاه  
 همان ده پسر با کمرهای زر  
 همی گفت هر یک که فردا پگاه  
 بر آن دشمنان دست بیرون کنیم  
 ز بد خواه زنده نمانیم کس  
 از این مرز تا مرز تهماس شوم  
 همه مرز ساحل به چنگ آوریم
- کنم دشت و هامون ز لشکر سپاه  
 شما را نباید که باشد درنگ  
 ببینیم تا بر چه گردد زمان  
 کز این دشت فردا بجنبان سپاه  
 بدینجا<sup>۲</sup> به آرام ننشسته‌ام  
 وز او<sup>۴</sup> نیست فرمان به<sup>۵</sup> پیکار من  
 من او را به میدان<sup>۷</sup> بگویم جواب  
 فرستاده برگشت و شد باز جای  
 بگفت این سخن آشکارا و راز  
 به سر برد تا شب در این گفت و گوی<sup>۹</sup>  
 سیه گشت خرگاه سیماب<sup>۱۰</sup> رنگ [۱۹۴-پ] ۸۱۱۵  
 برون<sup>۱۱</sup> شد ز پیش سپاه عرب  
 به هامون گذر تنگ دید از سپاه  
 نبود ایچ پیدا کنار از میان  
 بیامد به خرگاه<sup>۱۳</sup> سالار قام  
 ز شمع فروزنده گلشن شده ۸۱۲۰  
 به پای<sup>۱۴</sup> ایستاده سران سپاه  
 به پیش اندرون تنگ بسته کمر  
 چو در جنبش آید دو رویه سپاه  
 بد اندیش را بخت<sup>۱۵</sup> وارون کنیم  
 نه فریاد خواه و نه فریاد رس ۸۱۲۵  
 بر آباد و ویران نمانیم بوم  
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

۱. ب و ج: وز.

۴. د: کز او.

۷. ب و ج: به میدان من او را.

۹. ب و ج: شاه اندر این جست و جوی.

۱۱. ب و ج: روان.

۱۴. ب و ج و د: پا.

۲. ج: بدانجا.

۵. د: و.

۸. ب و ج: همه شاه بود اندر این گفت و گوی.

۱۰. ب و ج: فیروزه.

۱۳. د: درگاه.

۱۲. ب و ج: نزدیک.

۱۵. د: روز.

۳. ب و ج و د: بیاید.

۶. ب و ج: و گرزان که.

گشاییم ساحل زمین را تمام  
 ز شب نیمه‌ای اندر این گفت و گوی  
 ۸۱۳۰ برفتند از آن پس به آرام خویش  
 چو عمرو آن سپه را پراکنده دید  
 به لشکر گه مالک آمد ز دشت  
 که صلصال را سر فرو شد به خواب  
 من از رنج ره نیک فرسوده‌ام  
 بیارامم امشب به آرامگاه ۸۱۳۵  
 به کام دل شهریاران قسام  
 ببودند گردان<sup>۱</sup> پیکار جوی  
 بختند تا روز با کام خویش  
 از آن جاره بازگشتن گزید  
 به هر خیمه و خر گهی برگذشت  
 شما هم بختید<sup>۲</sup> بی رنج و تاب  
 سه روز است تا من نیاسوده‌ام  
 زمانی بر آسایم از رنج راه

### فرستادن صلصال نوادر را به جنگ مالک

سوی خیمه خویشتن رفت باز  
 چو مرغ سحرگه برآورد سر  
 به درگاه شاه انجمن شد سپاه  
 به نوزاد صلصال گفت ای پسر  
 ۸۱۴۰ سپه را بیارای و بر سازکار  
 برادرت سربال و گودرز و گیو<sup>۳</sup>  
 برانید از این<sup>۴</sup> جا همه هم عنان  
 برآرید از اسلامیان رستخیز  
 به خون ریزشان دست بیرون کنید  
 ۸۱۴۵ من از پس بیایم چنانچون توان  
 ولی تا بیاید بدینجا<sup>۵</sup> علی  
 مرا عار باشد که در روز جنگ  
 بیاسود شب تا به گاه نماز  
 پرآند از شد باز طاووس نر<sup>۶</sup>  
 نشستند شاهان زرین کلاه<sup>۷</sup>  
 بدین کین تو را بست باید کمر  
 ز لشکر ببرد مرد پنجه هزار  
 چو عاد و چونور این و<sup>۸</sup> سام نیو  
 گشایید بازو به تیغ و سنان  
 به بازوی مردی و شمشیر تیز<sup>۹</sup>  
 ز خون دشت برسان جیحون کنند  
 به اندیشه پیرو بخت جوان  
 ببندم<sup>۱۰</sup> میان را به تیغ یلی  
 گشایم به جنگ فرومایه جنگ

۱. د: مردان.

۲. ب و ج و د: بخسبید.

۳. ب و ج: بر.

۴. ب و ج و د: پر.

۵. ب و ج: لشکر پناه.

۶. ب و ج: به هم پشت گودرز و سالار گیو.

۷. ب و ج: نوزاد این.

۸. ب و ج و د: آن.

۹. ب و ج: مصراع اول و دوم جا به جا شده است.

۱۰. ب و ج و د: نباید بدانجا.

۱۱. ب و ج و د: نبندم.

- همآورد من جز علی مرد نیست  
زمین را ببوسید نوزاد و گفت  
کسی را که باشد چو من صد پسر  
تو بر تخت شاهی نگهدار جای  
[که تا من به پیروزی بخت شاه  
زمین را بکوبم به نعل ستور  
به نوزاد بر آفرین کرد شاه  
بپوشید نوزاد خفتان جنگ  
ز جنگاوران مرد پنجه هزار  
چو نوزاد نزدیک مالک رسید  
نگه داشت خود قلبگاه و بنه  
سرافراز سربال بر میسره  
وز آن روی دیگر چو مالک بدید  
بفرمود تا در دمیدند نای  
سپاه علی بر کشیدند صف  
به قلب اندرون مالک پیلتن  
ابوالمحجن گرد بر میمنه  
ابر میسره سعد وقاص بود  
[به جای کمینگاه شاه سمک  
چو هر دو سپه صف بیاراستند  
ز جوش جلاجل برآوای جنگ  
ز بس گونه گون نعره<sup>۹</sup> بردشت و غار  
سواری ز ضلصالیان عاد نام  
کمر بسته آمد به میدان جنگ
- بجز من کس او را همآورد نیست  
که ای با خرد مغز و هوش<sup>۱</sup> تو جفت  
چرا بست باید مر او را<sup>۲</sup> کمر  
ز اندیشه بد بپرداز رای  
چو کوه اندر آرم ز هامون سپاه  
نمایم بد اندیش را دست زور<sup>۳</sup>  
به سر بر نهادش کیانی کلاه  
چو شیر اندر آمد به زین پلنگ  
برون شد کمر بسته کارزار  
سپه را بفرمود تا صف کشید<sup>۴</sup>  
برادرش<sup>۵</sup> گودرز بر میمنه  
سواران جنگ و سران<sup>۶</sup> سره  
که نوزاد صف سپه برکشید  
دل ششیر مردان برآمد<sup>۷</sup> ز جای  
همه تیغ و کوپال و زوبین به کف  
به گردن بر آن گرز خارا شکن  
که ششیر از نهیش گرفتی دنه  
که از موی تیرش گره می‌گشود  
که جنگاوران را رساند<sup>۸</sup> کمک  
سواران همآورد می‌خواستند  
به جوش آمده خاک صحرا و سنگ  
به رقص اندرون اسب زیر سوار  
تناور درختی چو نخل<sup>۱۰</sup> تمام  
کمر ترکش اندر کمر کرده<sup>۱۱</sup> تنگ

۴. ب و ج: این بیت را فاقد است.

۷. ب و ج: در آمد.

۱۰. د: نخلی.

۱. ب و ج: هوش و رأی.

۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.

۵. ب و ج: فرو داشت.

۶. ب و ج: جنگاوران.

۸. د: رساندی.

۹. د: نغمه.

۱۱. د: میان کرد.

- ۸۱۷۵ تکاور یکی خنگ تازی به زیر زیر گسیتوان<sup>۱</sup> سیلیح نبرد برون از سم اسب و<sup>۲</sup> چشم سوار چو افتاد بر عاد چشم سلیم ز بالا و پهنای او خیره ماند بـخندید از او عاد عادای نهاد<sup>۳</sup> ۸۱۸۰ کدامی که با من برون آمدی نه مردی تو بازوی<sup>۴</sup> چنگال من برون شو ز میدان و با من بگرد منم پور صلصال پشت سپاه سلیم آن زمان گفت چندین مشور ۸۱۸۵ هم اکنون نمایم تو را زور چنگ چو بشنید عاد این جواب درشت بدو گفت باش ای نبرده سوار بر آورد شمشیر و بگذاشت<sup>۵</sup> چنگ سلیم دلاور سپر کرد پیش ۸۱۹۰ یکی تیغ زد عاد را بر میان نگون شد ز بالا سر<sup>۶</sup> ترک عاد چو نوزاد مر عاد را کشته دید ز بالای اسب اندر آمد به خاک همی گفت زار<sup>۷</sup> ای برادر دریغ ۸۱۹۵
- فرو هشته بر تن سراپای او  
ز گردن فرازان هم آورد خواست  
برون شد به میدان به امید و بیم  
به رفتار آهو بکردار شیر  
نهفته به آهن درون اسب مرد  
ز خفتان و جوشن نبود آشکار  
پدید آمد اندر دلش هول و بیم  
همی هر زمان نام یزدان بخواند  
بدو گفت خندان که ای بدتژاد<sup>۸</sup>  
کمر بسته از بهر خون آمدی  
تو را کی بود تا و کوپال من  
که چون تو نباید مرا هم<sup>۹</sup> نبرد  
جـهانداری با اوچ زرن کلاه  
که شیر دلاور نترسد ز گور  
ببینند مردان نهاد<sup>۱۰</sup> پلنگ  
بسیفشرد بر دسته تیغ مشت  
بیاموزم اکنون تو را کارزار  
فرو هشت بر تارکش بی درنگ  
نهان کرد زیر سپر ترک خویش  
به دو نیمه شد مرد<sup>۱۱</sup> چون پرنیان  
چو یک برج از کوه زین<sup>۱۲</sup> افتاد  
تنش را به خون اندر آغشته دید  
همه جامه خسروی کرد چاک  
که رفت آفتاب تو در زیر میغ<sup>۱۳</sup>

۱. د: برگستوان و.

۲. د: چندان که باید نهاد.

۳. د: گردان گوزن و.

۴. د: سرو.

۵. د: کجا رفت آن زور بازو و تیغ.

۶. ج: واو ندارد.

۷. د: نه ای مرد نیروی و.

۸. د: بگشاد.

۹. د: بر خاک میدان.

۱۰. د: تازی نژاد.

۱۱. د: که با تو مرا ننگ باشد.

۱۲. د: بگردش به دو نیم.

۱۳. د: آه.

- دریغ آن سرو افسر و سفت و<sup>۲</sup> بال  
نه دل ماند با مرد جنگی نه هوش  
که ای نامداران<sup>۳</sup> شمشیر زن  
سر نامور زیر پای آورد<sup>۵</sup>  
۸۲۰۰ بیابد ز من کشور و خواسته  
به نزدیک شاهش گرامی کنم  
یکشیش سلیم اندر آن<sup>۶</sup> رزمگاه  
چهارم همان بود<sup>۸</sup> پنجم همان  
زمین خاک با خون بر<sup>۹</sup> آغشته شد  
۸۲۰۵ همی ننگش آمد ز پیکار او  
چه باید که بر ننگ بفزود ننگ  
از این رو عنان را نگهداشتم  
کنم پیکرش را به کوپال<sup>۱۰</sup> خرد  
یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ  
۸۲۱۰ بدو گفت باش ای خسیس لثیم  
ندیدی کسی هم ترازوی خویش  
که در بیشه جولان نمودی دلیر  
بدانست کش تیره شد روی بخت<sup>۱۲</sup>  
به چنگ اندرش گرز پولاد دید  
۸۲۱۵ ز صلصال دارد همانا نژاد  
در این مرز چون من<sup>۱۷</sup> نباشد سوار  
به دست اندرون<sup>۱۸</sup> آب آتش نمای  
بیا تا چه داری به هنگام کار
- دریغ آن برو قد و بالا و بال<sup>۱</sup>  
برآمد ز لشکر سراسر خروش  
چنین گفت نوزاد با انجمن  
هر آن کس<sup>۴</sup> که این کینه باز آورد  
ببخشم بدو گنج ناکاسته  
به جاهش سرافراز نامی کنم  
بیرون شد سواری ز گردان شاه  
سیم رفت بروی<sup>۷</sup> سر آمد زمان  
چهل تن ز صلصالیان کشته شد  
برآشفست نور این از کار او  
به نوزاد گفت ای برادر درنگ  
من این مرد را خوار پنداشتم  
کنونش نمایم یکی دستبرد  
بزد اسب و آمد به میدان جنگ  
به هیبت یکی بانگ زد بر سلیم  
نمودی بسی زور بازوی خویش  
تهی یافتی بیشه از تند<sup>۱۱</sup> شیر  
سلیم دلاور بترسید سخت  
بلا جوی را برتر<sup>۱۳</sup> از عاد دید  
به دل گفت کاین<sup>۱۴</sup> مرد عادی نهاد  
اگر رستم از چنگ<sup>۱۵</sup> این<sup>۱۶</sup> دیو سار  
عنان را گران کرد و بفشرد پای  
خروشید کای دیوزاده سوار

۱. د: بال.

۲. ج: وا ندارد.

۳. د: پهلوانان.

۴. د: سوی من سربى نیاز آورد.

۵. د: کاو.

۶. ج: این.

۷. ج: بود و.

۸. د: رفت و او را.

۹. د: خاک و خون باهم.

۱۰. د: نژده.

۱۱. د: پولاد.

۱۲. د: بدتر.

۱۳. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۴. د: دست.

۱۵. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۶. د: اندر آن.

۱۷. د: او.

۱۸. د: آن.

- اگر مرد جنگی به میدان ملاف  
 ۸۲۲۰ برانگیخت نور این اسب نبرد  
 عمودی برآورد و زد بر سرش  
 یکی شد سر<sup>۱</sup> و سینه و دست و پای  
 برآمد خروش از سپاه علی  
 سپه را همه دم<sup>۲</sup> فرو شد ز بیم  
 ۸۲۲۵ ز پیش سپه سعد یل راند پیش  
 سواری پیامد که مگشای دست  
 همانا که این نامور بدسگال  
 اگر کشته آید به تیر خدنگ  
 ز جنگاوران مرد صلصال کیست  
 ۸۲۳۰ همی تابد ینجا نیاید<sup>۳</sup> علی  
 همی گشت نور این چیره دست  
 یکی دیگر آمد به ناورد او  
 بزد گرز دیگر به تارک برش  
 بر اینسان از آن مومنان هفت مرد  
 ۸۲۳۵ به تیر و کمان سعد بنمود<sup>۴</sup> دست  
 بزد تیر بر حلق آن دیو سار<sup>۵</sup>  
 بگردید نور این از پشت زمین  
 چو از پهن صحرا برون شد غبار  
 برادر بر آن گونه افتاده بود  
 ۸۲۴۰ ز تیمار او گریه برداشتند  
 به گردان لشکر چنین گفت سام  
 سزاوار این کین نخستین منم  
 هنر باید از مرد چند از گزاف  
 ز نعلش سیه کرد میدان به گرد  
 کجا استخوان خرد شد در برش  
 به تن بر نماند استخوانی به جای  
 ز نیروی آن دست و چنگ<sup>۶</sup> یلی  
 ببودند غمگین به مرگ<sup>۷</sup> سلیم  
 که تیری گشاید بر آن تیره کیش  
 نگهدار بازو و<sup>۸</sup> منمای دست<sup>۹</sup>  
 ز صلصال باشد بدین شاخ و یال  
 گشاید بدین کینه صلصال چنگ<sup>۱۰</sup>  
 بدین رزم بر ما بیاید گریست  
 نگهدار از او دست و شست<sup>۱۱</sup> یلی  
 میان دو صف چون یکی پیل مست  
 نبود آن دلاور هـم آورد او  
 به صندوق سینه فرو شد سرش  
 بکشت آن ستمگر به دست نبرد  
 خدنگی بپیوست و بگشود شست  
 گذر کرد از او ناوک جان سپار<sup>۱۲</sup>  
 نگون اندر آمد به روی زمین  
 نگه کرد گودرز و<sup>۱۳</sup> سام سوار  
 به زاری بر آن دشت جان داده بود  
 همی ناله از چرخ بگذاشتند  
 که شد خواب و آرام بر ما<sup>۱۴</sup> حرام  
 فروزنده آتش کین منم

۱. د: بر.  
 ۲. د: جنگ و دست.  
 ۳. اساس: مرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
 ۴. د: مگذار شست.  
 ۵. ب و ج: جنگ (با نقطه).  
 ۶. د: بگشود.  
 ۷. د: یلی.  
 ۸. د: دیوار.  
 ۹. د: زور دست.  
 ۱۰. د: یلی مراد.  
 ۱۱. د: واو ندارد.  
 ۱۲. د: دل.  
 ۱۳. ب و ج: بازوی.  
 ۱۴. د: بیاید.  
 ۱۵. د: دیوار.  
 ۱۶. د: من.

- به خون برادر ببندم میان  
بزد تازیانه بر اسب نبرد  
به آورد گه بر زمانی بتاخت<sup>۲</sup>  
از آن پس سویی مالک آواز داد  
منم سام صلصال بارای قام  
یکی مرد باید سزوار من  
نخواهم کسی کاو به مقدار نیست  
ابوالمحجن گردد شاید<sup>۴</sup> مرا  
چو بوالمحجن شیردل بنگرید  
چو آتش برانگیخت شب‌دیز را  
کمر بسته آمد به نزدیک سام  
بگفت ارمرا خواستار آمدی  
نخواهد کس اندر جهان مرگ خویش  
بسی چون تو من نامور گشته‌ام  
هم اکنون یکی زان<sup>۶</sup> شمارم تو را  
برانگیخت سام دلاور ز جای  
به بالای سر برد دست و عمود  
چو بوالمحجن شیر دل بنگرید  
سپر بر سر آورد و بگشاد تیغ  
سرو سینه و دست برداشتش  
ز قلب سواران نگه کرد گیو  
سلیح از بر خویشتن کرد چاک  
بیامد بدانجا که آن کشته بود  
سرسام را برگرفت از مفاک  
همی گفت زارای نبرده سوار
- پر از خون کنم دشت از اسلامیان  
ز اسپش<sup>۱</sup> بر آمد به خورشید گرد  
به نوک سنان با فلک مهره باخت  
بدو گفت کای مرد تازی نژاد  
به مردی فزونم ز دستان سام  
که با من بگردد به پیکار من  
مرا با فرو مایه پیکار<sup>۳</sup> نیست  
به میدان جز او کس نباید مرا  
بر آورد گه سام یل را بدید  
همی گرم کرد آتش تیز را  
به دست اندرون تیغ آینه قام  
بیا تا ز بهر چه کار آمدی  
نهادی تو بر مرگ خود پای پیش<sup>۵</sup>  
که تنشان به خون اندر آغشته‌ام  
به میدان مردان چه دارم تو را  
به چنگ اندرون گرزۀ سر گرای  
که یارد بدو<sup>۷</sup> دستبردی نمود  
بفلاگاه دشمن گشاده بسدید  
بزد بر بفلاگاه او بی‌دریغ  
به خاک اندرون پست بگذاشتش  
همه تاج و افسر سیه کرد گیو [۱۹۵-پ]  
پیاده به سر برهمی ریخت خاک  
جهانجوی را روز<sup>۸</sup> برگشته بود  
رخ کشته از خاک و خون کرد پاک  
سر افراز و از تخمۀ نامدار

۳. د: فرو مایگان کار.

۶. د: بدانان.

۲. د: ساخت.

۵. ب و ج: خویش.

۸. د: رخت.

۱. ب و ج و د: ز نعلش.

۴. د: باید.

۷. ب و ج: براو.



- سرو افسر خسروانیت کو  
 سرو تارکت در خور افسر است  
 ۸۲۷۰ برادر نه آرام گیرد نه خواب  
 زمانی بر او گریه و ناله کرد  
 از آن پس به اسب اندر آورد پای  
 به نزدیک ابوالمحجن آمد به خشم  
 بدو گفت کای<sup>۳</sup> جادوی بدسگال  
 ۸۲۷۵ به سر پنجه با شیر شیری کنی  
 بکشتی<sup>۴</sup> گرانمایه همسال من  
 ز تو کینه<sup>۵</sup> سام جویم همی  
 بدو گفت بیش از برادر مگوی  
 من اندر فراقش نمانم تو را  
 ۸۲۸۰ بخوابیدمش در میان سپاه  
 به شمشیر برد آن زمان گیو چنگ  
 ابوالمحجن آهنگ بدخواه کرد  
 سپر بر سر آورد و بفشرد پای  
 دو پر دل به نیروی شمشیر تیز  
 ۸۲۸۵ بکردند چل حمله بر یکدگر  
 به زیر اندرون سست شد بارگی  
 به بالای سر گیو<sup>۶</sup> بگشاد دست  
 سپر بر سر آورد مرد دلیر  
 چو تنگ اندر آمد سر افراز نیو  
 ۸۲۹۰ بینداخت بازوی خنجر گذار  
 ز زین کوهه برگردن افتاد پست  
 برآمد خروش از سواران قام
- برو پیگر پهلوانیت کو  
 بدین خاک تیره نه اندر خور است  
 جهان را به کین تو سازد خراب  
 ز خون مژه روی چون لاله کرد  
 بکردار آتش بر<sup>۱</sup> آمدن جای  
 ز بهر<sup>۲</sup> برادر پر از آب چشم  
 نمی ترسی از گرز صلصال دال  
 که با بچگانش دلیری کنی  
 که بی او بشولیده<sup>۵</sup> شد حال من  
 زمین را به خون تو شویم همی  
 رها کن برادر تو بر خود بموی  
 به پیش برادر رسانم تو را  
 بخوابم تو را هم بدین خوابگاه  
 برآشت بر شیر همچون پلنگ [۱۹۶-ر]  
 درازی گرفتار کوتاه کرد  
 به دست اندرون آب آتش نمای  
 نمودند مر یکدگر را سستیز  
 به بازوی مردی و تیغ و سپر  
 همی خیره شد چشم نظارگی  
 یکی حمله آورد چون پیل<sup>۷</sup> مست  
 بغرید برسان غرنده شیر  
 یکی تیغ زد گرم بر دست گیو  
 ز پشت تکاور نگون شد سوار  
 همه مهره بر مهره بر<sup>۸</sup> هم شکست  
 همه بر کشیدند تیغ از نیام

۱. د: باد اندر.

۴. ب و ج و د: دریغ آن.

۷. د: شیر.

۲. د: کین.

۵. د: بشورید.

۸. د: در.

۳. د: ای.

۶. د: ابوالمحجن گرد.

ز گرد سواران هوا شد سپاه	به یکبار در جنبش آمد سپاه
گرفتند چون حلقه مصلحان	ابوالمحجن گرد را در میان
۸۲۹۵ ببرد از رخ آسمان آب و <sup>۱</sup> رنگ	دلاور به شمشیر بگشاد چنگ
برآورد شمشیر و زد بر سپاه	چو آتش برانگیخت دود سپاه
ز کشته بر اسپش گذر <sup>۲</sup> بسته گشت	ز آسیب نعلش زمین خسته گشت
که تیره شد از گرد <sup>۳</sup> میدان کین	چنین گفت مالک به مردان دین
ببینیم تا چیست فرجام <sup>۴</sup> بخت	هم اکنون یکی حمله آرید سخت
۸۳۰۰ بجنید با گرز و تیغ <sup>۵</sup> و سنان	شما از پس پشت من هم عنان
برآرم به کوپال مغز پلنگ [۱۹۶-پ]	من و گرز پولاد و میدان جنگ
کنم زندگانی برایشان حرام	ببینم نهاد سواران قدام
ز دنبال او سعد جنگ آزمای	برانگیخت با گرز مالک ز جای
نهادند سر سوی آورد گاه <sup>۶</sup>	بجنید شاه سمک با سپاه
۸۳۰۵ دولشکر یکی گشت بردشت کین	چو دریا به جنبش درآمد زمین
همی کرد بر رعد غزان فسوس	خروش سواران و آواز کوس
ربوده دل مرد جنگی ز جای	دم و ناله بوق و زخم درای
به چنگ اندرون <sup>۷</sup> تیغها گشته لعل	سر سرفرازان همی کوفت نعل
عقاب از نهیبش پرانداخته	عقاب سبکرو پرافراخته
۸۳۱۰ چو چرخ از جفا با دلیران به کین	کمانها به هر گوشه اندر کمین
سر گردنان از گشادش به بسند	گشاده دهان اژدهای کمند
خروشان و جوشان عمودی به چنگ	بر آن دشت مالک بسان نهنگ
شگفت آمدش کان بر و یال <sup>۸</sup> دید	سر و ترک گودرز مصلصال دید
کز او کوه را در دل آمد <sup>۹</sup> شکوه	بر اسپ نشسته چو یکباره کوه
۸۳۱۵ چنان چون بود رسم شاهان قدام	مرصع همه زین و ساز و لگام
ز مصلصال داری همانا نژاد	خروشید کای مرد عادی نهاد
ز مصلصالیانت گمانم همی	اگر چند نامت ندانم همی

۱. ب و ج: واو ندارد.

۲. د: زمین.

۳. د: مرد.

۴. د: فرمان.

۵. د: تیغ و گرز.

۶. ب: آرامگاه.

۷. ب و ج: اندر آن.

۸. ب و ج: پر و بال.

۹. ب و ج: آید.

۸۳۲۰ بیا تا ببینی بر و یال من  
 بدو گفت گودرز کای پهلوان  
 تو را باد<sup>۴</sup> کوپال من بس بود  
 همانا که تو مالک اشتری  
 اگر مرد جنگی نگهدار جای  
 بگفت این و بر پهلوان حمله کرد  
 برآویخت<sup>۵</sup> گودرز و مالک به هم  
 ۸۳۲۵ چو گودرز بالای مالک بدید  
 بر آن نامور پیشدستی نمود  
 زمین را بدل کرد مالک چو دید  
 ز مالک خطا گشت کوپال او  
 بزد گرم بر پشت گودرز گرز  
 ۸۳۳۰ چو گودرز را روز<sup>۸</sup> برگشته شد  
 چو نوزاد همزاد را کشته دید  
 شبانگه به سوی پدر بازگشت  
 گریبان به پیش پدر کرد چاک  
 به فریاد گفت ای جهاندار شاه  
 ۸۳۳۵ ز بیداد دشمن بده داد من  
 همه کشته بر دشت آوردگاه  
 سر تا جور زادگان<sup>۱۲</sup> بر مفاک  
 بر این<sup>۱۵</sup> کینه گر خود نبندی<sup>۱۶</sup> میان  
 جهانجوی را مغز پرجوش گشت  
 دل زنده<sup>۱</sup> و زخم<sup>۲</sup> کوپال من  
 تو را کی<sup>۳</sup> بود این نهیب و توان  
 نه رزم من آیین هر کس بود  
 سپهدار و سالار این لشکری  
 ببین زور مردان جنگ آزمای  
 ز هامون برانگیخت کوه نبرد  
 بکردند از کینه دلهای<sup>۶</sup> دژم  
 بکردار پیل دمان بردمید  
 فرو هشت بر ترک<sup>۷</sup> مالک عمود  
 که آن زخم ترکش نخواهد کشید  
 برانگیخت مالک به دنبال او  
 به هم بر شکستش همه یال و برز  
 فراوان سوار از سپه<sup>۹</sup> کشته شد  
 سپه را سر از جنگ بر گشته دید  
 چو با لشکرش بخت بد ساز گشت  
 خروشان به سر بر پراکند<sup>۱۰</sup> خاک  
 خداوند شمشیر و پشت سپاه  
 بیندیش از آن پنج همزاد من  
 همیدون بسی<sup>۱۱</sup> نامدار از سپاه  
 نهالین<sup>۱۳</sup> ز خون است و بالین<sup>۱۴</sup> ز خاک  
 ندانم چه آید<sup>۱۷</sup> به صلصالیان  
 ز گفتر نوزاد بیهوش گشت

۱. ب و ج و د: دل و زهره. ۲. د: زور. ۳. ب: خود؛ ج: این.  
 ۴. ب و ج: بال. ۵. د: برانگیخت. ۶. ب و ج: کینه ها دل.  
 ۷. د: رها کرد بر فرق. ۸. د: از آن زارو. ۹. د: سپه را چو او.  
 ۱۰. ب: پراکنده. ۱۱. د: همی. ۱۲. د: فاج آزادگان.  
 ۱۳. د: نهالی. ۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۱۵. ب و ج و د: بدین. ۱۶. د: بیندی.  
 ۱۷. اساس: آمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

- نگون شد سرو تاج صلصال پیر  
همه جامه خسروی پاره کرد  
بفرمود تا کشتگان را ز خاک  
ببردند هر پنج را پیش شاه  
سرا پرده زاری و ماتم گرفت  
زمانی جهاندار با ناله بود  
پس آن کشتگان را به چینی حریر  
بفرمود تا آتش افروختند  
به آتش بر آن کشتگان را بسوخت  
به پیش اندرون موبدی چرب دست<sup>۲</sup>  
از آن پس به لشکر نگه کرد شاه  
سحرگه بپوشم سلیح نبرد  
ولی تا نیاید علی با سپاه  
یک امشب کنم<sup>۴</sup> رای آرام خویش  
می ارغوانی بیارید<sup>۶</sup> گفت  
مگر کز غم آزاد گردد دلم  
بیاورد ساقی می لعل فام  
سرا پرده پر ناله نوش<sup>۹</sup> گشت  
زمانی نی ارغنون گوش کرد  
وز آن روی دیگر چو مالک<sup>۱۰</sup> زدشت  
چو شب تیره شده عمرو از آن رزمگاه  
بیامد بدانجا که صلصال بود  
به پیش اندرون مطرب و چنگ و نی  
جگر گوشگان را بر آتش کباب  
فروزنده آتش کتابی<sup>۱۲</sup> به دست
- ۸۳۴۰ ز آب مژه کرد رخ چون زیر  
به تدبیر آن کشتگان چاره کرد  
همه برگرفتند و کردند پاک  
بر آمد خروش از در بارگاه  
ز خون مژه چهره ها نم گرفت  
به چشم اندرش آب چون زاله بود  
۸۳۴۵ بپوشید با مشک و عود<sup>۱</sup> و عبیر  
بر او عود چون هیمة می سوختند  
همی خیره چشم خرد را بدوخت  
همی خواند بر کشتگان زندواست  
۸۳۵۰ که بر ما حرام است آرامگاه  
ببینم تکاپوی مردان مرد [۱۹۷-ر]  
همی ننگ دارم ز آوردگاه<sup>۲</sup>  
ببینم یکی رای و<sup>۵</sup> فرجام خویش  
که بر ما سرآمد خور و<sup>۷</sup> خواب و خفت  
۸۳۵۵ کز این<sup>۸</sup> غم روان را همی بگسلم  
نشستند گردن فرازان قام  
جهانجوی را غم فراموش گشت  
زمانی می ارغوان نوش کرد  
ز پیکار صلصالیان بازگشت  
به لشکرگه قام برداشت راه  
۸۳۶۰ تو گفתי به تن رستم زال بود  
کمر بسته ساقی و بر دست می  
همی کرد صلصال و خود در شراب<sup>۱۱</sup>  
که موبد همی خواندش زندواست

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۶. ب: بیارید و.

۹. ب و ج: جوش.

۱۲. د: کبابی.

۲. د: موبد خوب دست.

۵. ب و ج و د: واو ندارد.

۸. د: که از.

۱۱. د: تراب.

۱. د: عود و مشک.

۴. د: که بر.

۷. ب و ج: که ما را برآمد سر از.

۱۰. د: به.

۸۳۶۵ چنین بود صلصال را رسم و راه  
یکی تیز آتش بر افروختی  
که چون گشته گشتی یکی از سپاه  
بر او کشته و مرده<sup>۱</sup> را سوختی  
فرو ماند عمرو امیه چو دید  
همانجا زمانی فرود آرمید

[شبیخون کردن نوزاد بر سپاه مالک اژدر و رسیدن شاه اولیا - علیه السلام -]<sup>۲</sup>

۸۳۷۰ چو صلصال را سر گران شد ز می  
گرانمایه نوزاد را پیش خواند  
بدو گفت کز کار سست آمدی  
سپاهی<sup>۳</sup> دلاور برانگیختی  
همی ننگ دارم من از کار تو  
چنین پنج همزاد تو گشته شد  
ببدین کینه اکنون میان را ببند  
بباید که امشب شبیخون کنی  
۸۳۷۵ مگر کینه پنج همسال خویش  
گرایدون که این کار کردی تمام  
ز جنگاوران آنچه خواهی بخواه  
برون رفت نوزاد بسا ساز جنگ  
۸۳۸۰ چو عمرو امیه چنان دید کار  
سخن هر چه بود آشکار و نهفت  
برانگیخت مالک سپه راز خواب  
به نزدیک بوالمحجن آمد نخست  
بجنید بوالمحجن از جای خواب  
سپه را سر خفته بیدار کرد  
۸۳۸۵

بر افروخت برسان آتش ز می  
سخنهای رفته همه باز راند  
شکسته دل و نادرست آمدی  
ز مثنی فرو مایه بگریختی  
ز بازوی مردی و پیکار تو  
سر جنگجویان همه گشته شد  
به شمشیر و تیر و کمان و کمند  
زمین را به خون همچو جیحون کنی  
بخواهی به پیروزی فال خویش  
تو باشی نو آیین سپهدار ققام  
سپه را بیارای<sup>۴</sup> و برکش به راه  
میان را به بند کمر کرد تنگ  
بر مالک آمد بدان مرغزار  
به مالک بگفت آنچه صلصال گفت  
بجنید لشکر چو دریای آب  
گرانمایگان را همه باز جست  
همی کرد هر یک به دیگر شتاب  
همی هر کس<sup>۵</sup> آهنگ پیکار کرد

۱. د: مرده و کشته.

۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

۳. د: سپاه.

۴. د: بیارای.

۵. د: هر یک.

- چو نوزاد با لشکر اندر رسید<sup>۱</sup>  
 سپهد به گرزگران برد چنگ  
 بدو گفت کای<sup>۲</sup> رسته از چنگ شیر  
 مرا آزمودی به رزم نخست  
 به عزم شبیخون برون آمدی  
 تو را من بیاموزم امشب نبرد  
 تنت را به شمشیر بی جان کنم  
 به لشکر نکه کرد نوزاد و گفت  
 هلا تیغ و کوپالها بر کشید  
 دهید این سپه را به شمشیر تیز  
 بگفت این و برزین بیفشرد ران  
 وز این روی مالک برافراخت کوس  
 دو لشکر به یک جا همآویز گشت  
 خروش سواران به میدان جنگ  
 سنان با ستاره هم آواز گشت  
 سیه گشت هامون ز خاک نبرد  
 پسر با پدر تیغ برداشتند<sup>۹</sup>  
 درفشنده شد تیغ الماس رنگ  
 ز خون دشت ناورد شد لعل فام  
 ز بس کشته افکنده بردشت و غار  
 سپهدار صلصال نوزاد نام  
 شب تیره مالک بدو باز خورد  
 بزد بر سر و ترک نوزاد گرد  
 سپه راز کارش نبود آگهی
- ز صلصالیان دشت شد ناپدید  
 سر راه نوزاد بگرفت تنگ  
 ببینی کنون زور و آهنگ شیر  
 همان آزمودن<sup>۳</sup> تمنای توست  
 میان بسته از بهر خون آمدی  
 بر آرم ز مغزت به کوپال گرد  
 پدر را به مرگ تو پیجان<sup>۴</sup> کنم  
 که گفتار بدخواه مغزم برفت<sup>۵</sup>  
 وز این دشت یکسر سراندر کشید  
 گشاده مدارید راه گریز  
 بجنبید لشکر کران تا کران  
 زمین را به لب<sup>۶</sup> آسمان داد بوس  
 عمود سپر آتش تیز<sup>۷</sup> گشت  
 برآورد جوش از نهاد پلنگ [۱۹۷-پ]  
 سر نیزه با سینه دمساز گشت  
 شب تیره را تیره ای<sup>۸</sup> کرد گرد  
 همی<sup>۱۰</sup> دوست را دشمن انگاشتند<sup>۱۱</sup>  
 چو برق درفشان ز دریای زنگ  
 چو دریا بجوشید صحرای ققام  
 نبد بر زمین جای نعل سوار  
 همی گشت گرد سواران ققام  
 یکی کرد با او سخن در نبرد  
 سرو گردن و ترک او کرد خرد  
 که نوزاد بگذاشت تخت مهی

۱. ب و ج: کشید.

۲. د: ای.

۴. د: گریان.

۵. د: بسفت.

۷. ب و ج و د: آتش انگیز.

۸. د: تیره تر.

۱۰. د: همه.

۱۱. د: انگاشته.

۳. ج: آزمودم.

۶. ب و ج و د: زمین بر لب.

۹. د: برداشته.

- ۸۴۱۰ علم همچنان در صف جنگ بود  
چو از هر دو صف کشته بسیار گشت  
گرفتند مر یکدیگر را به تیغ  
وز آن روی حیدر به بی گاه وگاه  
همان شب که شبخون<sup>۱</sup> نوزاد بود  
به اقصای قام اندر آمد علی  
۸۴۱۵ از آن جا که نوزاد را<sup>۲</sup> جنگ بود  
زمین کوب شد نعل رهواراو  
نیاسود دلدل ز آشـو فتن  
علی گفت یاران به جنگ اندرند  
من ایدون<sup>۳</sup> گمانم که صلصالیان  
۸۴۲۰ مبادا که دوران چرخ بلند  
به کوراب گفت ای سرافراز شیر  
تو آهسته تر با سپه می خرام  
برانم که امشب بدیشان رسم  
رها کرد تا دلدل تیز گام  
۸۴۲۵ چو نزدیک لشکر گه آمد زدور  
دوبهره ز شب بیش و کم رفته بود  
همه روی صحرا به خون شسته دید  
به سرپنجه چنگ زور آزمای  
چنان نعره ای از جگر برکشید  
۸۴۳۰ ز آواز اوعالم آمد به جوش  
بسی نامور زهره شان آب گشت  
رمیدند اسپان ز مردان جنگ  
سراسیمه شد مرد برسان مست
- سپه را گذر بر زمین تنگ بود  
بر اسلامیان کار دشوار گشت  
تو گفתי همی تیغ بارد ز میغ  
همی راند منزل به منزل سپاه  
بر اسلامیان جای بیداد بود  
به فال همایون و فریلی<sup>۴</sup>  
همی تابدوبیست فرسنگ بود  
به خون تشنه شد تیغ خونبار<sup>۵</sup> او  
زیاده شد او را زمین کوفتن  
همانا به کام نهنگ اندرند  
میان<sup>۶</sup> بسته بر خون اسلامیان  
بدان نامداران رساند گزند  
نشاید که ایدر بمانیم دیر  
من اینک به دلدل بهشتم لگام  
ز بیگانه فریاد خویشان رسم  
دوان<sup>۷</sup> گشت بر پهن صحرای قام  
سرش گشت برکین و دل ناصبور  
دو لشکر بر آنگونه<sup>۸</sup> آشفته بود  
ز خون لاله و ارغوان رسته دید  
دو پهلو گرفت و بیفشرد پای  
که گفתי فلک را بخواهد درید  
تهی ماند مغز دلیران زهوش  
جگرها بدرید و خوناب گشت  
بدرید از آن نعره مغز پلنگ  
عنان سواران همی شد زدست<sup>۹</sup>

۱. د: شبخون.

۲. د: در.

۳. ب و ج: خونخوار.

۴. د: اندر.

۵. د: کمر.

۶. د: به.

۷. د: روان.

۸. د: همان برهم.

۹. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

- روایت کنند مالک تیزهوش  
همی خواستم کافتم از پای<sup>۱</sup> خویش  
روایت کند عمر و پاکیزه رای  
که آن شب که دارای دلدل سوار  
سپهدار صلصال با انجمن  
قدح برکف و گوش برنای و نوش  
قدح شاه را سرنگون شد زدست  
چولختی برآمد بجتید باز  
بپرسید و گفت این چه آواز بود  
مگر بر زمین اوفتاد آسمان  
بدو گفت عمرو ای خداوند تخت<sup>۴</sup>  
همانا ز حیدر نداری خبر  
چنان دان که آن نعره آواز اوست  
بدو گفت من پیش از این بیش از این  
ولی تابیدن سان نبد باورم  
ولیکن ببینند مردان جنگ  
وزاین روی چون حیدر<sup>۷</sup> نامدار  
سپاه از نهیبش برآمد به هم  
قوی شد دل و پشت اسلامیان  
به تیغ دو سر شیر بگشاد چنگ  
بیفکند چندان دلاور زقام  
چو گلبرگ خندان زیام افق  
سمن دامن شعر گلگون درید  
ز اسلامیان مرد جنگی هزار  
ز صلصالیان دشت پرکشته بود
- ۸۴۳۵ کز آن نعره مغز من آمد به جوش  
به مردی نگه داشتم جای<sup>۲</sup> خویش  
به پیش محمد رسول خدای  
بدانسان بزد نعره‌ای مردوار<sup>۳</sup>  
همی مجلس آراست با رود زن  
۸۴۴۰ که آن نعره ناگه رسیدش به گوش  
بیفتاد بر جای مدهوش و مست  
به هوش اندر آمد سرسرفراز  
کجا هوش و مغز از سرم در ربود  
شکستند بر هم همین و همان  
یکی کارت افتاد دشوار و سخت<sup>۵</sup>  
۸۴۴۵ کز او خسروان را چه آمد به سر  
خروشدن هوش پرداز<sup>۶</sup> اوست  
شنیدم که او نعره دارد چنین  
که گویی خلل یافت مغز سرم [۱۹۸-ر]  
۸۴۵۰ میان من و او شتاب و درنگ  
درآمد خروشان در آن<sup>۸</sup> مرغزار  
به دست اندرون تیغها شد علم  
گرفتند بدخواه را در میان  
زمین شد<sup>۹</sup> زخون همچو پشت پلنگ  
که برکشته بایست فرسود گام<sup>۱۰</sup>  
۸۴۵۵ برون آمد از لاجوردی تفتق  
بتفشه سراندر گریبان کشید  
فزون کشته بود اندر آن مرغزار  
بداندیش<sup>۱۱</sup> را بخت برگشته بود

۱. ب و د: جای.

۲. ب و د: پای.

۳. ب و ج: رعد.

۴. د: هوش.

۵. د: دوش.

۶. د: خروشدن و فرو پرواز.

۷. د: مالک.

۸. ب و ج: بدان.

۹. د: به.

۱۰. د: گریزان شد از دشت لشکر تمام.

۱۱. ب و ج: بداندیشه.



- ۸۴۶۰ ز جنگاوران نامور سی هزار شکست آمد اندر سواران قام سراسیمه رفتند نزدیک شاه خروشنده چون سوگواران به درد بکردار آتش برافروخت شاه خروشید کاینت سواران جنگ دریغ آن گرانمایه نوزاد من شما را ز اختر چه آمد به سر که افکند شمشاد باغ مرا سراینده لرزان چو برگ درخت برفتیم از ایدر به فرمان شاه دو لشکر شبیخون برانگیختند سپاه تو پیروز جنگ آمدند سحرگه ز راه اندر آمد علی بکشت از دلیران فراوان سپاه سپه را شکستن زیازوی اوست ۸۴۷۵ چنین گفت صلصال با انجمن نمایم بدو تاب ابروی خویش دگر گفت کان نامبردار شیر همانا که چون او در این روزگار گرفته است خاور زمین را به تیغ همان نام و آوازه من شنید کجا آمدی گر نبودی تمام چنین مرد را خرد نتوان شمرد به صلصال گفت آن زمان کوشیار
- برآورد گه کشته بودند زار گریزان شد از دشت لشکر تمام<sup>۱</sup> همه دیده گریان و فریادخواه نمودند باز آنچه رفت از نبرد یکی بانگ بر زد به فریاد خواه نه مرد شتاب و نه مرد درنگ به رزم<sup>۲</sup> اندرون پشت و فریاد من دشمن چه دید آن گرامی پسر که کشت آن نوآیین چراغ مرا فغان کرد کای شاه بیدار بخت<sup>۳</sup> به پیکار دشمن<sup>۴</sup> اگر فیتیم راه چو دریا به شب خون همی ریختند بدان سان که دشمن به تنگ آمدند ندیدیم کس را بدان پردلی چو دریا زخون موج زد رزمگاه نمودار مردی در ابروی اوست که فردامن و او همان او و من بیاموزمش زور بازوی خویش همانا که باشد به میدان دلیر نبود و نباشد به مردی سوار به ساحل ز دریا برانگیخت میغ نترسید و لشکر بدین جا کشید زخاور به ساحل ز ساحل به قام که دشمن ندارد خردمند خرد که ای با خرد مغز و هوش تو یار

۱. اساس: زقام؛ که مفلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۲. د: جنگ.

۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۴. د: به دشمن به یک ره.

- چنین ی‌اد دارم ز گفتار دال  
که مردی بدین مرز راند سپاه  
ز خاک عرب باشد او را سرشت  
ز تیغش جهان گردد آتش زده<sup>۱</sup>  
گرایدون که این مرد باشد همان  
بسپید از او روی صلصال و گفت  
ز مردان عالم که باشد علی  
هم اندر زمان ده شتر و ارنان  
ز خمخانه ده خیک دیگر شراب  
به نزدیک حیدر فرستاد و گفت  
یکی حاجب از پیش کاران خویش  
بدو گفت کاین مایه سرسری است  
تو امروز مهمان ز راه آمده  
بیاسای و<sup>۲</sup> فردا بیارای کار  
شب آسوده با نغمه جنگ باش  
برون آمد از پیشگاه پیشکار  
زخمیه به خیمه نشان بر نشان  
چو دید آن برو جنگ و بازوی شیر  
درونش تپیدن<sup>۳</sup> گرفت از نهیب  
زمین بوسه داد و ستایش گرفت  
پسند آمدش گوسپندان زوی<sup>۴</sup>  
به ما بر حرام است گفت این شراب  
فرستاده آمد به صلصال باز  
فرستاده را پیش بنشانند شاه  
بسپیدش از قد و بالای او  
چنین داد پاسخ که درنده شیر
- ز تاریخ شاهان دیرینه سال  
سرافراز و بیدار و لشکر پناه  
به هم برزند ملت زرد هشت  
نه آتش بماند نه آتشکده  
بسی سروران را سرآید زمان  
که این کم خرد مغز و هوشم برفت  
که او را بود با من این پردلی  
گرانمایه ده گوسپند جوان  
درفشنده جامی زیاقوت ناب  
که نیکو نباشد هنرمند زفت  
بفرمود کان نزل را برد پیش  
۸۴۹۵ بگویش که این خوردنی حاضری است  
اگر چند بس کینه خواه آمده  
یک امروز دادم تو را زینهار  
سحرگه میان بسته جنگ باش [۱۹۸-پ]  
۸۵۰۰ ببرد آن فرستاده شهریار  
بیامد سوی<sup>۵</sup> شاه گردنکشان  
سر و سینه و سفت مرد دلیر  
برفت از دل مرد جنگی شکیب  
بگفت آنچه صلصال با او بگفت  
بپذرفت نان و نپذرفت می  
۸۵۰۵ همان نغمه جنگ و بانگ رباب  
بگفت آشکارا سخنها را راز  
خبر جست از آن شیر لشکر پناه  
نهاد و نشسته و جای او  
همانا که نتواندش دید سیر  
۸۵۱۰

۱. د: آتشکده.

۲. د: واو ندارد.

۳. د: بر.

۴. د: روانش خلیدن.

۵. کذا در اساس: ب و ج و د: وی.

برو چنگ و بازوی او پهلوی است	سر <sup>۱</sup> و سینه و یاز ویالش <sup>۲</sup> قوی است
نمید چشم را تپاب ابروی او	نگه کردم از هر طرف روی او
بهارى همه نرگس و گل بر او	رخش لاله زار <sup>۳</sup> است و سنبل بر او
نمودار مردی و مردانگی است	همه خوبی و فرّ و فرزانی است
نیارد به سوی تو کردن نگاه	و لیکن ندارد تن و تاو شاه ۸۵۱۵
به گفتار گوینده بسپرد هوش	چو بشنید صلصال بگشاد گوش
که اورا به هر کار شایسته دید	زلشکر یکی نامور برگزید
چنان چون گزارند مردان پیام	بدو گفت نزدیک حیدر خرام
که ما را به دیدارت آمد نیاز	پیامی بر از من بدان سرفراز
سخن گفتن و رای بیدار تو	بیاتابینیم دیدار تو ۸۵۲۰
بیایم به دیدن زبهر تو من	وگر تو نیایی بدان <sup>۴</sup> انجمن
به نزدیک حیدر بگفت آن پیام	بیامد فرستاده شاه قام
نیایم که نیکو نیاید زمن	علی گفت هرگز بدان انجمن
بیایم که بروی گشاده است راه	وگر هست بر آمدن رای شاه
فرستاده باز آمد و باز گفت	سخن هر چه رفت آشکار و نهفت ۸۵۲۵
میان را به بند کمر کرد تنگ	بپوشید صلصال خفتان جنگ
گذر کرد خواهم بدان انجمن	به لشکر چنین گفت کامروز من
ببینم که دارد دل و زور چنگ	شوم برگرایم علی را به جنگ
به گردن پر از گرز خارا شکن	روان گشت تنها بدان انجمن
به گوهر درفشنده چون آفتاب	گرانسنگ گرزى زپولاد ناب ۸۵۳۰
کشیده یکی دشنة آبگون	دوان پیشکاری به پیش اندرون

### آمدن صلصال پیش امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

خبر شد به حیدر که سالار قام کمر بسته با تیغ زرین نیام

۱. د: بر. ۲. ب و ج: بال و بازش؛ د: بال و بالش. ۳. د: لاله زاری. ۴. ب و ج و د: بدین. ۵. د: هرگز. ۶. ب و ج: آن.

- همی راند از سوی این انجمن  
سرافراز با مهتران سپاه  
بیدیدند گردان بر و یال او  
از آن پهلوی پیکر و یال و سفت  
چو صلصال نزدیک حیدر رسید  
ز گردن برآهیخت گرز گران  
علی را بگفت ای هزبر دلیر  
تو آنی که در مرز خاور زمین  
تو آنی که در قهرمان بی سپاه  
تو آنی که تهماس را روز جنگ  
تو آنی که بر پشت کوه بلور  
تو آنی که با من برون آمدی  
تو آنی که کردی به میدان سه بار  
به پاسخ علی گفت آری منم  
چنین کرده از من نباشد شگفت  
بدو گفت صلصال گرز گران  
اگر زان که برداری آن<sup>۱۰</sup> را ز جای  
به مردی بدانم که مرد منی  
درآمد علی چون دمنده نهنگ  
عمود گران را سبک در ربود  
به گرد سر اندر به پیش سران  
برافکند چندان که شد ناپدید  
از آن پس که آمد ز بالا فرود  
بر او آفرین کرد صلصال و گفت
- چو سروی که باشد چمان بر<sup>۱</sup> چمن  
پذیره برون آمد او را به<sup>۲</sup> راه  
دراز و<sup>۳</sup> پنهنا و چنگال او ۸۵۳۵  
بماندند از او شیر مردان شگفت  
ز ره دامن ترک برتر<sup>۴</sup> کشید  
ببفکند بر خاک پیش سران  
تن پیل داری و چنگال شیر  
جهان را پر آشوب کردی و<sup>۵</sup> کین ۸۵۴۰  
گرفتی سر تخت ناهید شاه  
نمودی ز بازوی خود زور جنگ  
برآوردی از دیو دژنده شور  
به خون دست شسته به خون<sup>۶</sup> آمدی  
سپاه مرا در جهان تار و مار ۸۵۴۵  
من این کردم و آنچه باید<sup>۷</sup> کنم  
از این برتر اندازه باید گرفت [۱۹۹-ر]  
که افکندم<sup>۸</sup> ایدر<sup>۹</sup> به پیش سران  
به نیروی بازوی زور<sup>۱۱</sup> آزمای  
به جنگ اندرون هم نبرد منی ۸۵۵۰  
به گرز گرانسنگ بگشاد جنگ  
به بالای سربرد دست و عمود  
به چرخ اندر آورد گرز گران  
به نیروی دارای عرش مجید  
گرفت آن عمود و شجاعت نمود ۸۵۵۵  
که از مرد مردی نباشد شگفت

۳. به و ج: دراز و به.

۶. د: کنون.

۹. د: ایدر فکندم.

۲. د: ز.

۵. ب: به؛ د: ز.

۸. ب: افکنده؛ ج: افکند.

۱۱. د: جنگ.

۱. د: در.

۴. د: از سر.

۷. د: باشد.

۱۰. د: او.

به قام اندر از مرد زور<sup>۱</sup> آزمای  
 و لیکن اگر بنگری سوی من  
 بدین قد و بالا و پهنا و<sup>۲</sup> چنگ  
 نیارد کسی تاو کوپال من ۸۵۶۰  
 چو من چرخ چاچی بگیرم به چنگ  
 چه گویم من از دست و تیغ یلی  
 علی گفت پیدا شود روز جنگ  
 ز بازوی خود آنچه گفתי سخن  
 اگر زان که هستت خرد رهنمای ۸۵۶۵  
 به دین محمد دل آباد کن  
 بدو گفت صلصال کای سرفراز  
 سخن هر چه رفت از درنگ و شتاب  
 ولی روز بیگاه گشت این زمان  
 ببینیم تا پیر گشته سپهر ۸۵۷۰  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای<sup>۳</sup>  
 بزرگان لشکر فراز آمدند  
 به لشکر گه آمد سپهدار قام  
 بیاراست مجلس به چنگ و رباب  
 وز آن روی صلصال چون بازگشت ۸۵۷۵  
 برآمد زره گرد کوراب گردد  
 فرو داشت کوراب لشکر به جای  
 ز لشکر شد آراسته دشت و راغ  
 چو شب تیره گشت از دو رویه سپاه  
 نجنباند<sup>۴</sup> این گرز را کس ز جای  
 نباشد تو را تاب ابروی<sup>۵</sup> من  
 همانا که با من نتابد نهنگ  
 نباشد تو را نیروی بال من  
 بدوزم ز حل را به تیر خدنگ  
 که فردا به میدان ببیند علی  
 ببینند شیران پولاد چنگ  
 ببینیم تا بر چه آید به بن  
 تو را آنچه گویم بیاور<sup>۶</sup> به جای  
 تن از کشتن و<sup>۷</sup> دوزخ آزاد کن  
 زبان را به گفتن مگردان دراز  
 تو را من به میدان بگویم جواب  
 بکوشیم فردا سپیده دمان  
 چه بازی نماید ز کین و ز مهر  
 به گردن<sup>۸</sup> بر آن گرز سر گرای<sup>۹</sup>  
 جنیت کشان پیشباز آمدند  
 نشستند گردان لشکر تمام  
 به سر برد شب در<sup>۱۰</sup> شراب و کباب  
 علی سوی لشکر گه آمد ز دشت  
 رسیدند مردان<sup>۱۱</sup> با دستبرد  
 بزد خیمه بر<sup>۱۲</sup> پیش پرده سرای  
 هوا گشت خرم به کردار باغ  
 طلایه به هامون ببستند راه

۱. د: جنگ.

۳. د: تازی بازوی.

۶. د: تو از آتش.

۹. د: گاونیش.

۱۲. د: در.

۲. اساس: بجنباند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: بازوی.

۷. د: جای خویش.

۱۰. د: با.

۵. د: بیاری.

۸. د: بگردان.

۱۱. د: یاران.

### رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - بار اول

- چو بردامن لاجوردی چمن  
فرو رفت سنبل برآمد سمن ۸۵۸۰
- زمانه رخ از گرد عنبر بشست  
شقایق به نیلوفر اندر برست
- برآمد ز درگاه صلصال جوش  
زمین پر شد<sup>۱</sup> از پیل پولاد پوش
- سواران بر اسپان نهادند زین  
به یکبار در جنبش آمد زمین
- ز نعل ستوران پولادسای  
زمین ناله برداشت در زیر پای
- دم و ناله کره نای از نهیب  
ببرد از دل شیر مردان شکیب ۸۵۸۵
- طرازنده شد طره های علم  
دگر گونه پیکر دگرگون رقم
- سیه گشت هامون ز نعل سوار  
بگسترد بر کوه و صحرا غبار
- کمر بست صلصال پولاد چنگ  
بپوشید ساز سواران جنگ
- یکی ترک پولاد بر سر نهاد  
به تارک بر افسر ز مغفر نهاد
- ز چرم پلنگان بپوشید تن  
میان بست بر جامه کرگدن ۸۵۹۰
- ز تیر و کمان و کمند و عمود  
سلیحی که شایسته جنگ بود
- دمنده یکی کوه پولاد سم  
مرضع به گوهر همه یال و دم
- به اسپ اندر آورد صلصال پای  
تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
- خبر شد علی را که صلصال شاه<sup>۲</sup>  
جهان کرد از انبوه لشکر سیاه<sup>۳</sup>
- به قنبر علی گفت دلدل کجاست  
بیاری کامروز روز بلاست [۱۹۹- پ] ۸۵۹۵
- بنه زین بر آن توسن تیزگام  
بکش بر سر اسپ سرکش لگام
- بفرمود تا برکشیدند کوس  
ببستند راه فسون و فسوس
- دمنده دم افکند در نای نای  
به افغان در آمد گلوی درای
- درفشنی درفشانتر از آفتاب  
فروزنده از شقه اش<sup>۴</sup> زرناب
- طرازش ز نصر من الله بود  
فران سرش پیکر ماه بود ۸۶۰۰
- ز هامون به ابر اندر افراشتند  
سپه چشم یکسر بر او داشتند

۱. ب و ج: شد پر.

۲. د: دال.

۳. د: به میدان برآمد به کوپال و یال.

۴. د: شعله اش.

گشاده در رزم و بسته میان	به قلب اندرون پشت اسلامیان	
همه گرز و ر بود <sup>۱</sup> با او سوار	به یک دست او مالک نامدار	
ز پولاد رخشان بر او جوشنا <sup>۲</sup>	به یک دست دیگر ابوالمحجنا <sup>۲</sup>	
همه گرز و ر <sup>۴</sup> بود و شمشیر زن	سواران جنگی بر او انجمن	۸۶۰۵
دو رویه سپه لشکر آرای خویش	به دست چپ و راست بر جای خویش	
نبد هیچ پیدا کنار از میان	چو صف بر کشیدند صلصالیان	
بزد اسپ و آمد به میدان جنگ <sup>۵</sup>	به گرز گران برد صلصال چنگ	
دوان در سراسر اسپ شاهان <sup>۷</sup> قام	روانه شد از <sup>۶</sup> کوه خارا خرام	
همی بود تا لشکر او را بدید	چو آمد به میدان فرود <sup>۸</sup> آرمید	۸۶۱۰
نبد در جهان مرد همتای او	بسهمید هر کس ز بالای او	
کدامند مردان شمشیرزن	خروشید کای نامدار انجمن	
کسی را به میدان من نیست پای	بجز حیدر آن مرد کشورگشای	
پنذیرای آنم که پذیرفته ام	ز دیروز کز پیش او رفته ام	
کنون بر همانم که آمد به بُن	بسی در میان رفت ما را سخن	۸۶۱۵
همه وعده بر جنگ امروز بود	سخن دی چو ناوک جگر دوز بود	
بجنیان عنان و به میدان <sup>۱۱</sup> بکوش	تو گر بر همانی که بودیم <sup>۹</sup> دوش	
ببینی ز <sup>۱۱</sup> بازوی جنگاوران	برون آی تا دستبرد سران	
نباید نهادن تو را پای پیش <sup>۱۲</sup>	به مالک علی گفت کز جای خویش	
که صلصال را نیست جای درنگ	نگهدار پشت سواران جنگ	۸۶۲۰
به زیر اندرون دلدل خوش خرام	بیامد به نزدیک سالار قام	
قضا بسته او <sup>۱۳</sup> را به فتراک بر	شده قدر جوی از رکابش قدر	
بچربید بروی <sup>۱۴</sup> به بالا و یال	چو آمد به نزدیک صلصال دال	
به پیش محمد علیه السلام	روایت کنند مالک نیکنام	

۱. د: گرز و پولاد.

۴. ب و ج: نیز و ر.

۶. ب و ج و د: آن.

۹. د: بودی تو.

۱۲. ج: خویش.

۲. د: ابوالمحجنش.

۵. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

۷. د: در رکاب سواران.

۱۰. د: مردی.

۱۳. ب و ج و د: خود.

۳. د: جوشنش.

۸. ب و ج و د: فرو.

۱۱. د: و.

۱۴. د: او.

- که دیدم به صلصال<sup>۱</sup> والای او  
 چو با او به میدان برون شد علی  
 بدان قد و بالا که صلصال بود  
 چو صلصال دید آن چنان یال و یاز<sup>۲</sup>  
 بدو گفت کای<sup>۴</sup> مرد افسون نمای  
 تو در چشم من [می]<sup>۵</sup> نمودی زبون  
 که با این درازا و پهنای من  
 میان من و تو بسی داوری است  
 بدو گفت برزد سپهدار دین  
 برآویز و کوتاه گردان سخن  
 سوی ترکش آورد صلصال چنگ  
 بدانسان به شست اندر آورد تیر  
 دلاور چو دست و<sup>۹</sup> گشادش بدید  
 که چون شست بگشاید این کینه خواه  
 چو از چرخ چاچی برون رفت تیر  
 علی دست را با سپر پیش کرد<sup>۱۰</sup>  
 خطا گشت از او تیر و نامد زیان  
 چنان خورد بر سینه تیر خدنگ  
 ز پشتش گذر کرد و بگشاد راه  
 سر مرد مؤمن فرو شد به خواب  
 علی گفت اینت به میدان سوار  
 کمان و کمین رسم دو نان بود  
 بدو گفت صلصال مگذر ز جای  
 گرفتی به جادوگری تیر من
- ۸۶۲۵ به هشتاد گز قد و بالای او  
 سر اولیا مایه پردلی  
 به قد ز او علی چربتر می نمود  
 زیادت<sup>۳</sup> به یک گردن از سرفراز  
 عنان را ز جادوگری بر گرای  
 دگرگونه تر می نمایی کنون  
 ۸۶۳۰ بچربیدی<sup>۶</sup> از یال و بالای من  
 چه هنگام افسون و جادوگری است  
 که این جای لاف است یا دشت کین  
 ز من حمله بپذیر<sup>۷</sup> یا حمله کن  
 ۸۶۳۵ برآورد یک نسیزه چوب<sup>۸</sup> خدنگ  
 که از چرخ چاچی برآمد نفیر  
 سوی لشکر خویشان بنگرید  
 بدارید خود را ز تیرش نگاه  
 ز سهمش کمان پشت شد چرخ پیر  
 ۸۶۴۰ سپر را پناه سرخویش کرد<sup>۱۰</sup>  
 و لیکن یکی راز اسلامیان  
 که جوشن بدرید بر مرد جنگ  
 فرو رفت تا پر به خاک سیاه  
 روانش برست از درنگ و شتاب  
 ۸۶۴۵ که تیر افکند در صف کارزار [۲۰۰-ر]  
 چنین شیوه راه زبانونان بود  
 به یک تیر دیگر نگهدار پای  
 و لیکن نه ای مرد تدبیر من

۱. دیدم صلصال و.

۲. ب و ج: بال و باز؛ د: یال و آز.

۳. ب و ج: زیاده.

۴. د: ای.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۶. ب و ج: بچربید.

۷. ب: بپذیر.

۸. د: برون کرد یک چوبه تیر.

۹. د: واو ندارد.

۱۰. د: برد.



- ۸۶۵۰ یکی تیر دیگر گشایم به تو  
دگر باره اندر کمان رفت شاه  
چو بگشاد تیر از گشاد یلی  
خطا کرد شست گشاینده تیر  
چو شیران به شمشیر بگشاد چنگ  
درفشنده تیغی ز پولاد ناب  
درآمد بدان تیغ چون پیل مست ۸۶۵۵  
علی ذوالفقار از میان برفراشت  
بزد تیغ صلصال بر ذوالفقار  
برآشفت صلصال و گفت ای دریغ  
بیفکند تیغ شکسته ز دست  
۸۶۶۰ یکی تیر دیگر بینداخت شاه  
چو از شست<sup>۵</sup> دشمن بدید آن نهیب  
چو بگذشت از او تیر شد باز جای  
بدان تیر از اسلامیان یک سوار  
برآمد ز گردان لشکر خروش  
برانگیخت دلدل بسان غبار ۸۶۶۵  
زه چرخ چاچی به دو نیم کرد  
بخندید صلصال کای پهلوان  
گسستی کمان مرا بند و زه  
نه مرد منی بازگردان سپاه  
۸۶۷۰ نیازارم از چنندم<sup>۹</sup> آزرده‌ای  
تن پیل داری و زور نهنگ<sup>۱۰</sup>  
ولیکن نه ای مرد میدان من
- گشاد سواران نمایم به تو  
نظاره بسدو<sup>۱</sup> برد و رویه سپاه  
به زیر سپر در نهان شد<sup>۲</sup> علی  
کمان را کم انگاشت صلصال پیر  
کشید از نیام آتش آب رنگ  
به لارک بر او<sup>۳</sup> رفته چون آفتاب  
به بالای سر برد شمشیر و دست  
برآورد و در پیش تیغش بداشت  
به دو نیمه شد تیغ خنجر گذار  
که بشکست از انسان<sup>۴</sup> گرانمایه تیغ  
به تیر و کمان باز بگشاد شست  
همی داشت حیدر مر او را نگاه  
ز زین کوه<sup>۶</sup> بنشست بریک رکیب  
شگفت اندر او مرد جنگ آزمای  
نگون گشت بر دامن مرغزار  
دل مرد جنگی برآمد به جوش  
یکی تیغ زد بر کمان سوار  
سپه را دل از<sup>۷</sup> بیم بی‌بیم کرد  
که دانم به جنگ نداری توان  
هزار آفرین بر تو احسنت<sup>۸</sup> زه  
اگر رفت خواهی گشاده است راه  
کنم نیکویی گر چه بد کرده‌ای  
دل و زهره شیر و زور<sup>۱۱</sup> پلنگ  
نباشد تو را پای دستان من

۱. د: بر او.

۲. د: بزد چنگ و بگرفت تیرش.

۳. ب و ج: فرو.

۴. ب و ج و د: از اینسان.

۶. د: از آن گونه.

۵. ب: دست.

۷. د: از آن.

۸. د: احسنت و.

۹. ب و ج و د: از چند.

۱۱. ب و ج و د: چنگ.

۱۰. د: پلنگ.

- کمان مرا زه بریدی به تیغ  
چنین کرده‌ها مایه بد دلی<sup>۳</sup> است  
گرایدون که شمشیر من گشت خرد  
بفرمود کان هفتصد من عمود  
کشیدند گردان به پیش اندرون  
بدو گفت صلصال پولاد چنگ  
تو اکنون به بازوی زور آزمای  
بینداخت برخاک میدان عمود  
بیازید چنگال شیر ژیان  
بدان گرز خارا شکن دستبرد  
چو لختی بدان گرز جولان نمود  
ز روی هوا گرز بگرفت شاه  
از آن<sup>۶</sup> چابکی با چنان یال و سفت  
ز حیدر چو صلصال دید آن توان  
که اینت بر و یال و بازو و چنگ  
ز مردان تو را می‌توان گفت مرد  
به صلصال حیدر نگه کرد و گفت  
چه دیوان که من کشته‌ام روز کین  
بکندم در حصن خیبر ز جای  
بدانند مردان پولاد چنگ  
بدو گفت صلصال کای شیرمرد  
ز آهن یکی حلقه دارم گران  
کنند آزمایش دلیران بسی  
بیا تا زمانی گشایش کنیم
- چه<sup>۱</sup> تیغی که آتش فروزد چو<sup>۲</sup> میغ  
نه شایسته شاه مردان علی است  
نمایم به گرز گران دستبرد  
کز آسیب او کوه را بیم بود  
ستونی میان<sup>۴</sup> گه بسی ستون  
که گرز مرا برنتابد نهنگ  
بیاور هنرهای مردان به جای  
دوباره علی را همی آزمود  
عمود گران برگرفت از میان  
نمود از هنرها بسی دستبرد  
به صلصال پرتاب کرد آن عمود  
بدو اندرون مانده<sup>۵</sup> چشم سپاه  
بماندند گردان لشکر شگفت  
بسی آفرین کرد بر پهلوان  
به خشکی هزبر و به دریا نهنگ  
که پیل دمانی و شیر نبرد  
که از من چنین‌ها نباشد شگفت  
چه گردان که افکنده‌ام من ز زین  
به بازوی خویش<sup>۷</sup> و به نام خدای  
که گرز تو را چیست مقدار و<sup>۸</sup> سنگ  
فرود آی لختی ز اسب نبرد  
سزاور بازوی زور آوران  
پدید آید افزونی هر کسی [۲۰۰-پ]  
بدو خویش را آزمایش کنیم

۳. د: پردلی.

۶. د: بدان.

۲. د: ز.

۵. ب و د: مانند.

۸. د: وا ندارد.

۱. د: چو.

۴. ب و ج و د: پسان.

۷. د: نیروی بخت.

- تو یک سوی حلقه بگیری به چنگ  
از آن<sup>۱</sup> سوی من دست بیرون کنم  
کشد حلقه هر یک به نیروی خویش  
ببینیم تا چیره دستی که راست ۸۷۰۰  
فرود آمد از پشت دلدل سوار  
ز اسب اندر آورد مصلصال پای  
بفرمود کان<sup>۲</sup> حلقه آهنین  
[یکی حلقه ز آهن نود من به سنگ  
دو شیر دلاور گشادند چنگ ۸۷۰۵  
خم آورد مصلصال بالا و پشت  
بکوشید چندان که بودش توان  
به نیروی باز و<sup>۳</sup> به دست یلی  
چو آن حلقه حیدر کشیدن گرفت  
به روی اندر افتاد مصلصال پست ۸۷۱۰  
دگر باره از خاک بر پای خاست  
علی را بگفت ای سرافراز شیر<sup>۴</sup>  
دلاورتر از تو ندیدم سوار  
به میدان مردی تویی مرد من  
ولیکن دریغ آیدم چون تو مرد ۸۷۱۵  
بیا و به آتش پرستی درآی  
به آتش پرستی دل آباد کن  
به پاسخ رخ آورد حیدر بدوی  
تو از راه زرتشتیان بازگرد
- نسماییم لختی شتاب و درنگ  
نه افسانه خوانم نه افسون کنم  
تو از سوی خویش و من از سوی خویش  
بلندی کدام است و پستی که راست  
بدو گفت شاید بیا و بیار  
ببستند اسپان جنگی به جای  
ببردند مردان به<sup>۵</sup> میدان کین  
چو چنبر سراندر سرآورده تنگ<sup>۶</sup>  
گلوگاه حلقه گرفتند تنگ  
ببفشرد بر حلق آن<sup>۷</sup> حلقه مشد  
نیارود خم بازوی پهلوان  
قوی کرد سر پنجه بروی علی  
خم حلقه از هم دریدن گرفت  
خم حلقه بیرون شد او را ز دست  
مسیان دو لشکر باستاد راست  
نیارد کسی چنگ و<sup>۸</sup> یال تو زیر  
همی گیرد<sup>۹</sup> آتش ز تیغت شرار  
بجز تو نشاید هم آورد من  
که ناگه شوی کشته اندر نبرد  
از این دین که داری عنان برگرای  
ز آیین و راه کیان یاد کن  
بدو گفت کای<sup>۱۰</sup> مرد پرخاش جوی<sup>۱۱</sup>  
به دین محمد سرافراز گرد

۳. ب و ج: «به» ندارد.

۵. ب: حلقه آن؛ د: حلقه.

۸. ب و ج: واو ندارد.

۱۱. ب و ج: بیهوده گوی.

۲. د: تا.

۴. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د: افزوده شد.

۷. د: میر.

۱۰. د: ای.

۱. ب و ج و د: این.

۶. ب و ج: بازوی؛ د: بازوی و.

۹. د: همی برد.

- [نشاید پرستیدن آتش که آب  
به آتش نشاید رخ افروختن  
خدا را پرستش کن از بندهای  
بدو گفت صلصال تا زنده‌ام  
مرا با تو چون درنگبرد سخن  
بیا تا زمانی بر این دشت جنگ  
ببینیم کز گردش آسمان  
به پاسخ علی گفت بنمای دست  
دو آشفته بر یکدگر چون پلنگ  
گرفتند مر یکدگر را کمر  
به نیروی سر پنجه زورمند  
دو سر پنجه با زور چندان که بود  
کمرها بدرید و بگسست<sup>۴</sup> پی  
بدو گفت صلصال بیگاه گشت  
بدار از کمرگاه من دست زور  
بران تا برانیم سوی سپاه  
بگفت این و برگشت و<sup>۵</sup> شد باز جای  
علی نیز برگشت از آوردگاه  
سپهد چو بنشست برجای خویش  
گرفتند پرسیدن از حال<sup>۷</sup> او  
علی هر چه در جنگ از او<sup>۸</sup> دیده بود  
سراسر به نزدیک یاران بگفت  
زبان چون<sup>۹</sup> ز گفتن بپرداختند  
ز خوردن چو کوتاه شد دست آن
- ۸۷۲۰ بمیراند او را به صد رنج و تاب<sup>۱</sup>  
کز آتش نیاید بجز سوختن  
چرا پیش آتش سر افکنده‌ای  
بدین رسم و آیین دل آکنده‌ام<sup>۲</sup>  
بکوشیم تا بر چه آید به بن  
۸۷۲۵ به کشتی گرفتن بساییم چنگ  
زمانه که را بر سر آرد زمان  
کمر بند مگشای<sup>۳</sup> و بگشای دست  
به کشتی گرفتن گشادند چنگ  
نمودند هر دو ز بازو هنر  
۸۷۳۰ فراوان گشادند و بستند بند  
بسودند لیکن ندیدند سود  
تن و جوشن و جامه پر خاک و خوی  
از این داوری دست کوتاه گشت  
که امروز تنگ اندر آورد هور  
۸۷۳۵ شتابیم فردا به میعادگاه  
ز میدان به آسایش آورد رای  
فرود<sup>۶</sup> آرمیدند هر دو سپاه  
بزرگان لشکر نشستند پیش  
ز صلصال و بازو و چنگال او  
۸۷۴۰ همان حلقه آهنین و عمود  
ز گفتار او ماند هر کس شگفت  
بفرمود تا خوان بینداختند  
سران را به آسایش آمد نیاز

۱. د: افکنده‌ام.

۲. د: برگشته.

۳. د: جنگ او

۴. اساس، ب و ج: این بیت را نداشت، با توجه به د افزوده شد.

۵. د: بشکست.

۶. د: احوال.

۷. ب و ج و د: فرو.

۸. ب: به.

برفتند هر یک<sup>۱</sup> به آرام جای فروزنده شد مشعل از هر سرای

### رفتن عمرو امیه به لشکر صلصال و گرفتار شدن

- ۸۷۴۵ چو بنهفت در زیر مشکین نقاب  
ز قندیل مه مشعل آفتاب  
برون برد خورشید مشعل ز باغ  
فروزان شد از ماه و انجم چراغ  
برون رفت عمرو از میان سپاه  
به لشکرگه قام برداشت راه  
طلایه بر آن دشت سربال بود  
که شایسته فرزند صلصال بود  
دمنده سپاهی بسان نهنگ  
همه شبروی را کمر بسته تنگ  
طلایه بر آن لشکر<sup>۲</sup> آماده بود  
که جاسوس اگر سر برآرد ز راه  
نگهبان به هر گوشه آگاه بود  
که صلصال فرمان چنین<sup>۳</sup> داده بود  
بر آن دشت موری نگسترده پی  
بجز دارو کشتن نبیند سپاه  
چو عمرو امیه بدانجا رسید  
کمند افکنان بر سر راه بود  
به سربال بنمود کز دیده گاه<sup>۴</sup>  
که ماری نیامد<sup>۵</sup> به دنبال وی  
۸۷۵۵ همی تابد از دور در ماهتاب  
ز لشکر نگهبان مرا و را بدید  
بفرمود کاو را به خم کمند  
پیاده یکی مرد بینم به راه  
بدان تا فرستم<sup>۶</sup> و را سوی شاه  
سوی لشکر قام دارد شتاب  
ز لشکر برون شد تنی هفت هشت  
بدو پیشرو گفت نام تو چیست  
بگیرید<sup>۷</sup> و گردن کشیدش به بند  
از آن پیشتر کاو بگوید جواب  
دلش بر فروزم<sup>۸</sup> ز کار سپاه  
۸۷۶۰ پس پشت او شصت تازی<sup>۹</sup> کمند  
همه پیشباز آمدندش به<sup>۱۰</sup> دشت  
از این شبروی رای و کام تو چیست  
کمند افکنی کرد بر وی شتاب  
کشان پیش سربال بردش ز دشت  
گشاد و<sup>۱۱</sup> در آمد میانش به بند  
ز لشکر بسی نامور گرد گشت

۱. د: کس. ۲. ب و ج: دشت. ۳. د: چنان.  
۴. ب و ج و د: نیاید. ۵. کذا در اساس: ب و ج و د: دیدگاه. ۶. د: بگیرند.  
۷. د: فرستد. ۸. د: بر فروزد. ۹. د: ز.  
۱۰. اساس: یازی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۱۱. د: گشاده.

- بـخندید سـربال کـاین<sup>۱</sup> تـیره روز  
نـدارد سـر و سـفت مـردان جـنگ  
بـه صـیدی کـه نـاید تـو را دـلیـذیر  
و لـیکـن بـریدش بـه سـوی<sup>۲</sup> پـدر  
بـبردند مـر عـمرو را بـسته دـست  
چـو آمـد بـر تـخت صـلصـال شـاه  
کـه شـاه جـهان شـاد و پـیروز بـاد  
پـسـناه جـهانی و پـشت مـهان  
نـگه کـن بـه فـریاد اـین مـسـتمند  
هـمانا کـه در دـور هـمچـون تـو شـاه  
یـکی بـی گـناه مـن از قـهرمان  
اـسـیرم بـه دـست سـپاه عـلی  
شـب تـیره بـگـریخـتم زان سـپاه  
بـه رـه بـر طـلایـه مـرا کـرد بـند  
چـو مـن رـوی دارم بـه زـنهار شـاه  
چـنین اـست آـین شـاهان قـام  
سـپهبد ز گـفتار او نـرم گـشت  
یـکی را ز فـرمانـبران خـواند پـیش  
چـو فـردا بـزرگان شـوند انـجمن  
یـک امـشب بـه آسـایش او را بـمان  
گـشادند مـر عـمرو را دـست و پـای  
نـدیـمی بـرون آمـد از بـارگـاه  
یـکی خـیمه پـیش سـرا پـرده بـود  
بـدو اندرون عـمرو را کـرد جـای  
چـو شـب نـیمه‌ای بـیش و کـم درگـذشت
- چـو آهـو گـرفتار چـنگال یـوز [۲۰۱-پ]  
از اـین کـار نـام اندر<sup>۳</sup> آید بـه نـنگ  
کـمان را مـرنجـان و مـگشـای تـیر  
کـز<sup>۴</sup> آگـاهی مـا بـس اـست اـین قـدر  
سـهی سـرو بـالای او گـشته<sup>۵</sup> پـست  
فـغان کـرد چـون مـرد فـریاد خـواه<sup>۶</sup>  
سـرتاج او گـیتی افـروز بـاد  
پـسـناه از تـو جـوید مـهان جـهان  
سـر و پـای و گـردن بـه مـسمار و بـند  
نـگـیرد کـسی دـامن بـی گـناه  
گـرفتار سـختی و جـور زـمان  
سـراسـیمه از<sup>۷</sup> دشت<sup>۸</sup> بـی حـاصلی  
بـه درگـاهت ای شـاه عـالم پـناه  
بـر اـینـسان کـه بـینی بـه خـم کـمند  
نـبـندد کـسی دـست زـنهار خـواه  
کـه از زـینـهاری کـشـند انـتقـام  
دلش ز آتـش مـهر او گـرم گـشت  
کـه اـین را بـبر سـوی بـنگاه خـویش  
بـه درگـاهش آـور بـه نـزدیک مـن  
کـه فـردا خـبر پـرسم از قـهرمان  
زـمین را بـبوسـید دـستان نـمای  
بـدان خـیمه بـردش کـه فـرمود شـاه  
در او فـرش شـاهانه گـسـترده بـود  
خـود آمـد بـه خـدمت بـه پـرده سـرای  
سـر سـرفـرازان پـر از خـواب گـشت

۱. د: کاری.

۲. د: ایدر.

۳. د: پیش.

۴. ب: که.

۵. ج و د: گشت.

۶. د: مردم داد خواه.

۷. ب و ج: بر.

۸. د: دست.

- ۸۷۹۰ چو از خیمه عمرو امیه بدید  
کمر بست و بیرون شد از خوابگاه  
منتقش ز اطلس یکی پرده<sup>۱</sup> دید  
به در بر دلیران زرین کمر  
برافکنده در پرده‌ای شاه را  
در و بامش از دیبۀ هفت رنگ  
ز بس<sup>۲</sup> مشعل و شمع و<sup>۳</sup> زرین چراغ  
یکی تخت پیروزه پیراسته<sup>۴</sup>  
۸۷۹۵ ز بیجاده برگوشۀ تخت تاج<sup>۵</sup>  
در آن پرده شد عمرو گستاخوار  
سر تخت شاهانه بی تاج کرد  
وز آن جا دل آسوده برگشت و<sup>۶</sup> شاد  
سرش را به آسایش آمد نیاز  
۸۸۰۰ چو بر تخت مینا نشست آفتاب  
برآمد ز نوبتگاه شاه جوش  
همه نامداران شمشیرزن  
چو خسرو بدانست کآمد سپاه  
۸۸۰۵ زمین بوس کردند شاهان قام  
سرافراز سربال پیش پدر  
به فریاد گفت ای خداوند تخت  
کمر بستم امشب به فرمان شاه  
سرا پرده<sup>۱۰</sup> من تهی بود دوش  
۸۸۱۰ کنون تاج زیبای من برده‌اند  
بدین کار گستاخ رویی که داشت  
چنین گفت صلصال با انجمن  
که این راز پنهان نماند ز من
- که لشکر سراسر فرود آرמיד  
به خرگاه سربال برداشت راه  
بر او نقشهای عجب کرده دید  
سراسر به خواب اندر آورده سر  
بدید آن گرانمایه خرگاه را  
به پیش اندرون فرشهای پلنگ  
تو گفتی که خرگه بهار است و باغ  
چو خرگاه پیروزه آراسته<sup>۵</sup>  
که از کشوری پیش بودش خراج  
ز بیرون به خواب اندرون پرده‌دار  
همه مفرش و پرده تاراج کرد  
به لشکرگاه آمد بکردار باد  
بیاسود شب تا به گاه نماز  
سر تاجداران در آمد ز خواب  
نهادند بر نوبت شاه گوش  
به درگاه صلصال شد<sup>۸</sup> انجمن  
نشست از بر تخت و بگشاد راه  
نشستند گردن فرازان تمام  
زمین را ببوسید<sup>۹</sup> بر خاک سر  
جهاندار و دارای پیروز بخت  
طلایه بگشتم به گرد سپاه  
به سوی سپه داشتم چشم و گوش  
همه فرش و دیبای من برده‌اند  
چنین تخم بیداد<sup>۱۱</sup> گویی که کاشت  
که این راز پنهان نماند ز من

۱. د: خیمه. ۲. د: زمین. ۳. د: واو ندارد.  
۴. ب و ج: آراسته؛ د: پرداخته. ۵. ب و ج: پیراسته؛ د: سرش را به گردون برافراخته.  
۶. د: عاج. ۷. ب و د: واو ندارد. ۸. د: گشت.  
۹. ب و د: ببوسید و. ۱۰. ب و ج و د: سرا پرده از. ۱۱. د: گستاخ.

- که آن تاج گنجی گرانمایه بود  
به مکر و فریب و درنگ و شتاب  
چنین گفت پس<sup>۲</sup> مهتران سپاه  
که را زهره کاین سرفرازی کند  
چو این گفته شد عمرو برپای خاست  
که ای بنده رای تو فرّ و هوش  
من آنم کز این پیشتر دادخواه  
به امید آن تا مگر داد من  
خبر دارم<sup>۳</sup> از تاج شاه جهان  
یکی شبرواست از سپاه علی  
ز دستان او داستانها بسی است  
کسی داستانش نیارد شمرد  
به تدبیر او در جهان نیست کس  
گمانم که آن مرد تنها خرام  
همان شبرو دزد عیار بود  
به دستان ز دست جهانجوی جست  
شبانگه همه فرش و دیبا و تاج  
بمالید صلصال بر چنگ چنگ  
سپه [را]<sup>۴</sup> بفرمود تا بر نشست  
بنالید خرمهره با گاو دم  
بجنبید چون کوه آهن سپاه  
هوا از درفش و سنان تیره گشت  
به قلب اندرون جای صلصال شاه  
به سر بر درفشی چو یکباره ابر  
درفشی همه بوم و پیکر بنفش
- که خورشید با فرّ او<sup>۱</sup> سایه بود [ر]  
همانا که نستوان نهفت آفتاب  
که گستاخی این جا که دارد به شاه  
به تاج کیان دست یازی کند  
زمین بوسه داد و باستاد راست  
به گفتار این بنده بگشای گوش  
ز ساحل گرفتم بدین مرز راه  
بخواهی ز بدخواه بیداد من  
خود این راز هرگز نماند نهان  
همه مکر و عیاری و پردلی  
ز<sup>۵</sup> مردان دستان او هر کسی است<sup>۶</sup>  
که دستان او کس به پایان نبرد  
و را نام عمروامیه است و بس  
که شب بسته بودش سواران قام  
کز او<sup>۷</sup> این هنر کمترین کار بود  
که یارد که باز آرد او را به دست  
ببرد آن فرومایه چندین خراج  
که ما را بیفزود بر ننگ ننگ  
سواران به شمشیر بردند دست  
ز خرمهره شد زهره گاو کم  
چو دریای چین شد همه رزمگاه  
ستاره به چرخ اندرون خیره گشت  
به گوهر مرصع<sup>۸</sup> قبا و کلاه  
تو گفתי که بر آسمان شد هزبر  
گذشته سر سرفراز از درفش

۱. ب و ج: آن.

۲. ب و ج: یا؛ د: کز.

۳. اساس: دادم؛ مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۴. ب و ج: نه.

۵. در نسخه د مصراع چنین آمده است: نه دستان او مرد هر ناکسی است.

۶. د: کز این.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۸. د: مرصع به گوهر.



وز آن روی دیگر سپهدار دین  
فلک با همه توسنی رام<sup>۱</sup> او  
شکوه عمامه اش سرافراخته ۸۸۴۰  
قراز سرش ماه پیکر به پای  
به دست چپ و راست مردان جنگ  
چو هر دو سپه راست کردند صف  
برانگیخت لشکر به میدان کین  
مه نو رکاب ره انجام او  
همه گرد نان را سرانداخته  
فروزنده چون مه ز نور خدای  
به یک دست شیر و به دیگر پلنگ  
سر نیزه را سینه ها شد<sup>۲</sup> هدف

### رزم سربال با ابوالمحجن و کشته شدن سربال

بپوشید سربال خفتان جنگ  
به پیش پدر شد سری<sup>۴</sup> پرشتاب ۸۸۴۵  
مه نو بلندی ز تاج تو یافت  
به تاج کیانی منم سرفراز  
مرا تاج شاهی و کوس و علم  
ولی ننگ باشد مرا ز انجمن  
گرایدون که دستور باشد<sup>۷</sup> پدر ۸۸۵۰  
به پیروزی بخت پیروز شاه  
به سربال صلصال گفت ای پسر  
تو فرزندی و پشت سپاه منی  
کسی را که همچون تو باشد پسر  
برو کآفرین بر نژاد تو باد ۸۸۵۵  
برون رفت سربال بسته میان  
یکی اسب سرکش به زیر اندرون  
چو آمد میان دو لشکر قراز  
دوال کمر بر میان کرد<sup>۳</sup> تنگ  
که ای سایه چتر تو آفتاب  
فلک تاج و تخت از خراج تو یافت  
به فر تو از همگان<sup>۵</sup> بی نیاز  
به بخت<sup>۶</sup> تو اندر جهان نیست کم  
که دشمن به سر برنهد تاج من  
بدین کین نخستین ببندم کمر  
کنم اختر بخت دشمن سیاه  
که پنهان نماند نژاد و هنر  
به هر نیک و بد روی و راه منی  
سزد گر برآرد به خورشید سر  
گشاد<sup>۸</sup> سپهر از گشاد تو باد  
روان<sup>۹</sup> در<sup>۱۰</sup> سر اسپ او قامیان  
به نیروی پیل و به زور هیون  
جنینیت کشان را فرستاد باز

۱. د: مستی آرام.

۲. د: نیزه ها راست سینه.

۳. د: کرده.

۴. ب: سر.

۵. د: دشمنان.

۶. د: تخت.

۷. ب و ج: بخشد؛ د: بدهد.

۸. ب: گشاده

۹. ب و ج و د: دوان.

۱۰. د: بر.

- منم گفت پشت سواران قام  
گشاد<sup>۱</sup> سپاه از کمند من است  
چو من دست و شمشیر بیرون کنم  
چو من چرخ چاچی بسایم به چنگ  
کمان پشت چرخ از خدنگ من است  
سم باد رفتار من در نبرد  
اگر مغز بدخواه سندان بود  
یکی مرد باید مرا زاین سپاه  
ز گردن فرازان یکی شیر مرد  
کسی را که باشد گشاد<sup>۲</sup> پلنگ  
چو بوالمحجن شیردل بنگرید  
بجوشید از آن کینه خون در تنش  
یکی تازیانه بزد بر سپاه  
خروشید کای رسته از چنگ شیر  
برستی ز دندان و چنگ پلنگ  
هنوزت زمانه نبود<sup>۳</sup> اسپری  
کنونت زمانه فراز آمده است  
برآشفست سربال همچون پلنگ  
نخستین سوی نیزه بردند دست  
ز بس نیزه بر تارک و ترک بر<sup>۴</sup>  
ز نیزه به کوپال بردند چنگ  
سران را به مغز اندر افتاد جوش  
ز نیروی گرز و نهیب سوار  
نماند ایچ<sup>۵</sup> نیروی رفتن ز جای  
دهان خشک و لب تشنه رخ پر ز خاک
- سپهدار صالصال سر بال نام  
سر گردنان زیر بند من است  
ز خون دشت بر سان جبحون کنم<sup>۶</sup> [پ-۲۰۲]  
چو تیر از کمانم گریزد پلنگ<sup>۷</sup>  
شستاب سپهر از درنگ من است<sup>۸</sup>  
به<sup>۹</sup> جولان رساند به خورشید گرد  
به پیش عمودم نه چندان بود  
که با من بگردد به<sup>۱۰</sup> آوردگاه  
سواری که باشد مرا همنبرد  
تواند گشاد از پی شیر چنگ  
سر و ترک سربال صالصال دید  
سنان گشت هر موی بر جوشنش  
بیامد خرامان بدان رزمگاه  
ندیده دل و زور و آهنگ شیر  
به دشت آمدی باز جویان جنگ  
که آزاد گشتی در آن داوری  
که دیگر به چنگت نیاز آمده است  
به سر پنجه با شیر بگشاد چنگ<sup>۱۱</sup>  
تو گفتی دو آشفته پیلند مست  
مغریل شد از نوک نیزه سپر  
همی خیره شد مغز و هوش پلنگ  
خلل یافت ز آواز کوپال گوش  
فرو ماند بازوی هر دوزکار  
به آب اندرون غرقه سر<sup>۱۲</sup> تا به پای  
به تن بر همه جامه رزم<sup>۱۳</sup> چاک

۳. د: این بیت را فاقد است.

۶. د: نهاد.

۹. د: سر.

۱۲. ب و ج: رزم کردند.

۲. د: نهنگ.

۵. ب و ج: در.

۸. د: این بیت را فاقد است.

۱۱. د: غرق شد.

۱. ب و ج: گشاده.

۴. د: ز.

۷. د: بود.

۱۰. ب و ج: آنچه

۱. د: به سر سایبان سپر ز آفتاب.  
۲. د: بستر ده.  
۳. د: به دو نیمه شد ترک سربال و سر.  
۴. د: دویدند.  
۵. د: در.  
۶. د: بر.  
۷. ب: گران.  
۸. ب: ممکن.

- بجنبید چون کوه آهن ز جای  
دوان<sup>۲</sup> شد به سوی پدر قهرمان  
نگهدار بنگاه و پشت سپاه  
چه باید که با صد دلاور پسر  
تو در قلبگاه سواران بپای  
سزاور کین برادر منم  
بدو گفت صلصال کاندز نبرد  
به چنگال آن نامور کشته شد  
به آورد با او پسندیده منم  
بجنبید و<sup>۵</sup> اسپ اندر آمد ز جای  
یکی جامه از خام گرگان  
بپوشید و آمد به میدان برون  
ز آسیب نعلش بدرید سنگ  
چو آمد میان<sup>۸</sup> دو لشکر فرار  
در او<sup>۱۱</sup> خیره شد چشم جنگ آزمای  
ز بالا و پهلوان هنجار او  
سر نامور برتر از اوج بود  
فرو ماند بوالمحجن از وی شگفت  
به دل گفت کز جنگ این ازدها  
نباشد به نیروی من هیچ کس  
بداندیش با داغ و تیمار و درد  
فغان کرد کای نامور پهلوان  
بریدی سر و ترک سریال من  
بدین کینه من با تو کاری کنم
- زمین کوب شد سم پولادسای<sup>۱</sup>  
به فریاد گفت ای پدر<sup>۳</sup> یک زمان  
که سر بال را من بسم کینه خواه  
جهانجوی را بست باید کمر  
به آیین شاهان نگهدار جای  
بدین کینه دارای<sup>۴</sup> داور منم  
ندانم به مردی سریال مرد  
سر نامداران همه گشته شد  
که چون او هزاران فکنده منم  
نهان زیر پولاد سر تا به پای  
کجا تر نگشتی به طوفان<sup>۶</sup> ابر  
یکی اسپ سرکش به زیر اندرون  
زمین را نماند از نهیش<sup>۷</sup> درنگ  
بدان پیکر و<sup>۹</sup> یال و بالا و یاز<sup>۱۰</sup>  
همی بود برخیره لختی به پای  
ببند چشم را تا و دیدار او  
به بالا تو گفتی مگر عوج بود  
ز پیکارش اندیشه ها بر<sup>۱۲</sup> گرفت  
گرایدون که یابم به مردی رها  
مرا روز مردی همین نام بس  
چو آمد بر اینسان<sup>۱۳</sup> به دشت نبرد  
همانا که سیر آمدی از روان  
نترسیدی از زخم کوپال من  
که اندر جهان یادگاری کنم

۳. د: پسر.  
۶. د: طوفان و.  
۹. ب و ج: نیکرو.  
۱۲. ب و ج: اندیشه اندر.

۱. د: زمین لرزه افتاد سر تا به پای.  
۲. د: روان.  
۵. ب: واو ندارد.  
۸. ب: به میدان.  
۱۱. د: در آن.  
۴. ب و ج و د: داراو.  
۷. ب و ج: شتابش.  
۱۰. ب و ج: باز.  
۱۳. د: بداندان.

ولی ننگ دارم که با چون تو مرد	به میدان مردی <sup>۱</sup> شوم هم نبرد
وگر با تو لختی گشایش کنم	به دست تهی آزمایش کنم
نه شمشیر خواهم نه گرز گران	نسایم تو را زور دست سران
درآمد به دست تهی چون پلنگ	به سر پنجه بر شیر بگشاد چنگ
کمر بند بگرفت و برداشتش	ز هامون به ابر <sup>۲</sup> اندر افراشتن
عنان باز پیچید از آوردگاه	بیاورد بازش به صف سپاه <sup>۳</sup>
پذیره شد او را سواران قام	زمین بوسه دادند گردان تمام
چنین گفت کاین را به خواری و ذل	بدارید با <sup>۴</sup> بند و مسمار <sup>۵</sup> و غل
شبانگه ببینیم تا روزگار	بدو بر چسان باشد آموزگار
ببستند چنگال شیر زیان	سپردند <sup>۶</sup> بسته به زندانیان
زمانه چو بگشاد دست ستم	کند کوه پولاد را پشت خم
نگه کرد حیدر ز قلب سپاه	زمین دید از آشوب لشکر سیاه
ز تیمار بوالمحن اندیشه کرد	چو دید آن <sup>۷</sup> که با او چه رفت از نبرد
۸۹۳۵	
۸۹۴۰	
۸۹۴۵	

### رزم قهرمان با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

به مالک چنین گفت کای تیز هوش	ز دشمن به اسلامیان دار گوش
که تا من گشایم به شمشیر چنگ <sup>۸</sup>	ببینم نهاد سواران جنگ <sup>۹</sup>
بدین چیره دستی که بدخواه کرد	توانم منش دست کوتاه کرد
تو قلب سواران نگهدار و <sup>۱۰</sup> جای	من اکنون شوم تا چه خواهد خدای
برانگیخت تازی دلدل سوار	ز نعلش دل ماه شد پر غبار
به یک تاختن دلدل تیزگام	همه زیر پی کرد صحرای قام
برآوردگه شاه خاورگشای	زمانی فرو <sup>۱۱</sup> داشت دلدل به جای
۸۹۵۰	

۳. د: سوی بارگاه.

۲. ب و ج: سر؛ د: زیر.

۱. ب و ج و د: مردان.

۵. د: زندان.

۴. د: در.

۷. ب و ج: دیدش.

۶. اساس: بیردند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌های تصحیح شد.

۱۰. ب: واو ندارد.

۹. د: مست.

۸. د: دست.

۱۱. د: نگه.

- چنین گفت کای نامداران قام  
منم پشت این نامدار انجمن  
به هم پشتی تیغ من آفتاب  
خمیده سپهر از کمان من است  
شفق دامن آن روز در خون کشید  
ز پشت زمین آن زمان لاله رست  
جهان را گشایش ز بند من است  
سمندم چو جولان زند<sup>۳</sup> روز کین  
چو خورشید تیغم ز شرق نیام  
دل و تیغ<sup>۵</sup> بازو حصار منند  
چو تیغم بخندد به میدان کین  
من اینم که گفتم وز این نیز بیش  
از این نامداران یکی شیر مرد  
برون آید امروز با من به جنگ  
چو این داستان قهرمان کرد گوش  
زمین را ببوسید پیش پدر  
منم نامبردار و فرزند شاه  
کسی را که صلصال باشد پدر  
بجوشید بهر برادر دلم  
گرایدون که امروز فرمان دهی  
به پیروزی شاه پیروز جنگ<sup>۱۳</sup>  
مگر کین سربال باز آورم  
به دستور او شاه دل کرد نرم  
بزد قهرمان اسپ و آمد برون
- دلاور<sup>۱</sup> کدام است و جنگی کدام  
نشدیده است روی زمین پشت من  
کند روی کشور چو لعل مذاب [۲۰۴-ر] ۸۹۵۵  
ستاره نشان<sup>۲</sup> سنان من است  
که دستم به خون تیغ بیرون کشید  
که تیغم به خون روی هامون بشست  
سران را سراندر کمند من است  
ز مسمار نعلش بلرزد<sup>۴</sup> زمین ۸۹۶۰  
برآید به مغرب رساند پیام  
قضا و قدر دستیار<sup>۶</sup> منند  
بگیرد چو ابر آسمان بر زمین  
که می آیدم زاین دلیران به پیش  
که با شیرمردان بود<sup>۷</sup> همنبرد ۸۹۶۵  
که بگذشت کار<sup>۸</sup> شتاب از درنگ  
بکردار دریا<sup>۹</sup> برآورد جوش  
که پنهان نشاید<sup>۱۰</sup> نژاد و هنر  
پناه بزرگان<sup>۱۱</sup> و پشت سپاه  
سزد گریه مردی ببندد کمر ۸۹۷۰  
روان را ز<sup>۱۲</sup> تیمار او بگسلم  
به فر تو فرمان پذیرد رهی  
کنم روزی<sup>۱۴</sup> روز بدخواه تنگ  
سر این دلاور به گاز آورم  
ز دیده ببارید خوناب گرم ۸۹۷۵  
چو دیوی که او چنگ یازد به خون

۱. د: سواران.

۲. ب: نشان از.

۳. د: کند.

۴. د: بجنبد.

۵. ب و ج: دل تیغ و.

۶. د: دوستدار.

۷. ب و ج: شود.

۸. ب: کار از.

۹. د: آتش.

۱۰. د: نمائد.

۱۱. د: دلیران.

۱۲. د: به.

۱۳. اساس: چنگ (با سه نقطه).

۱۴. ب و ج و د: روزی و.

- پدر دیده پر آب و پر خون جگر  
چو آمد ز تنگی به دشت فراخ  
به دل گفت کاین مرد عادی نهاد  
همان به که بستش ببندم به بند ۸۹۸۰
- نهم بند و زنجیر بر گردنش  
چو آمد به نزدیک حیدر فراز  
یکی نعره زد حیدر نامدار  
برون کن ز سرمایه سرکشی  
مکش سر که برگردن اندازمت ۸۹۸۵
- چو دانی که آزادی از بندگی است  
چو آزادگان از ره بندگی  
ز آتش پرستی دل آزاد<sup>۲</sup> کن  
چنان کرد مر قهرمان را ز قهر  
بدو گفت کای مرد جادو سخن ۸۹۹۰
- مرا با تو جنگ است و گفتار نیست  
برآشفست از او حیدر نامدار  
سپر بر سرش بر به دو نیم شد  
سرش خسته گشت از سر تیغ تیز  
بزد بر<sup>۶</sup> کمر بند او شیر چنگ ۸۹۹۵
- چو کوهی ز زین کوه برداشتش  
دو دست از پس پشت بسته<sup>۸</sup> چو سنگ  
به زندان جفا جوی را بازداشت  
وز آن جا به نزدیک صلصال کس  
گرفتی یکی نامور زاین سپاه ۹۰۰۰
- گرایدون که بازش فرستی به من  
که فرزند را باز ببیند دگر  
نگه کرد حیدر بدان یال<sup>۱</sup> و شاخ  
ز صلصال دارد همانا نژاد  
به شمشیر از او باز دارم گزند  
بدارم به جای ابوالمحجنش  
به آیین و آرایش اسپ و ساز  
خروشید کای دیوزاده سوار  
بدین خاک طبعی مکن آتشی  
به زیر پی گرد نان سازمت  
سرافرازی اندر سرافکندگی است  
سرافراز شود در سرافکندگی  
ز آیین پیغمبران یاد کن  
که در اندرونش<sup>۴</sup> بجوشید ز هر  
از این<sup>۵</sup> بیش جادو زبانی مکن  
زبان را در این داوری کار نیست  
فرو هشت بر ترک او ذوالفقار  
بداندیش را دل پر از بیم شد  
همی خواست رفتن به راه گریز  
جدا کردش از پشت زین پلنگ  
به دست آمد از دست<sup>۷</sup> نگذاشتش  
به صف باز بردش ز میدان جنگ  
ز لشکر نگهبان بدو برگماشت  
فرستاد کاین جنگ و بیداد بس  
اسیر است دانم به زندان شاه  
بدو<sup>۹</sup> شاد گردد دل<sup>۱۰</sup> انجمن

۱. ب و ج: بال.

۲. ج: از.

۳. اساس: تن آباد؛ مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۴. د: اندر درونش.

۵. د: در.

۷. د: دست و.

۵. ب و ج: آن.

۹. ب و ج: از او.

۱۰. د: شادمان گردد این.

۸. د: بستش.

- من آن را که شایسته فرزند توست  
گرفتم و لیکن نیازرده ام  
فرستم به نزدیک صلصال باز  
پیمبر ز لشکر پیمود راه  
بدو گفت صلصال کاو را بگوی  
مرا کینه از بهر فرزند نیست  
همان گیرم از تیره گشت اخترش  
چو از بچه نومید گردد عقاب  
چنان در دل انگارد آن کینه ور  
تو او را به شمشیر گردن بزن  
مگوی<sup>۵</sup> آنچه نه مغز دارد نه پوست  
فرستاده برگشت و بنمود پشت  
علی تنگدل شد ز گفتار او  
همه همگان ناله برداشتند  
سپه باز چیدند مردان ز جنگ<sup>۷</sup>  
کس آمد همانکه به حیدر<sup>۹</sup> دمان<sup>۱۰</sup>  
علی گفت پنهان کنید این سخن  
اگر زان که صلصال یابد خبر  
ابوالمحجن از وی نیابد امان  
دلبران لشکر به تیمار و غم  
ز اندیشه آن شب نخوردند هیچ  
وز آن روی صلصال چون بازگشت  
می ارغوانی<sup>۱۳</sup> طلب کرد و نی
- گرامی تر از خویش و پیوند توست  
به خم کمندش در آورده ام  
سرم<sup>۱</sup> گردد از خون او بی نیاز  
پیام علی برد نزدیک شاه [۲۰۴-ب] ۹۰۰۵  
که چیزی که هرگز نیابی مجوی  
دلم بسته خویش و پیوند نیست  
که یک شب نخفتم<sup>۲</sup> بر مادرش  
از آن پس که لختی دهد پیچ و تاب،  
که هرگز نخواهد شد از دل بدر<sup>۳</sup> ۹۰۱۰  
که خون ریخت<sup>۴</sup> خواهم ز مرد تو من  
که امشب شراب من از خون اوست  
به حیدر بگفت این پیام درشت  
نبود<sup>۶</sup> آگه از رای و هنجار او  
به خون مژه چهره بنگاشتند ۹۰۱۵  
سراسر سراسیمه زان روز تنگ<sup>۸</sup>  
که مر قهرمان را سر آمد زمان  
مگر آشکارا نگردد ز بن  
که مر قهرمان را چه آمد به سر  
بدین<sup>۱۱</sup> قهر بر وی سر آرد<sup>۱۲</sup> زمان ۹۰۲۰  
بگفتند هر گونه ای بیش و کم  
دل لشکر افتاد در پیچ پیچ  
دگر باره با عیش دمساز گشت  
ز جام جم و کاس کاووس کی

۱. د: دلم. ۲. اساس: که کشته بخفتم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. ب و ج و د: که نگرفت یک بیضه در زیر پر.

۴. ب و ج: خونریز.

۶. د: که بود.

۵. ب و ج: مگو.

۷. ب و ج و د: مردان جنگ.

۱۰. د: زمان.

۹. ب و ج: به حیدر همانکه.

۸. ب و ج و د: تنگ.

۱۲. اساس: سرآمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۱. د: از این.

۱۳. د: ارغوانی.



- ۹۰۲۵ پیایی چو ده جرعه می نوش کرد  
چو از باده پر شد سر باد<sup>۱</sup> سار  
ابوالمحجن گرد را پیش خواست  
سرافراز را بند بر دست و پای  
به ساقی گری شاه بگشاد دست  
جوان را میی چند بر سر کشید  
۹۰۳۰ بدو گفت کای<sup>۲</sup> مایه راستی  
به هر چه از تو پرسم جوابم گوی  
سرا پرده ای در میان سپاه  
یکی اسپ در پیش پرده به پای<sup>۳</sup>  
۹۰۳۵ بدو گفت کان پرده حیدر است  
بپرسید کان پرده لعل فام  
یکی ازدها فش درفش بنفش  
بدو گفت کان مالک اشتر است  
بپرسید کاندلر میان سپاه  
۹۰۴۰ یکی پرده بسیم ز دیبای روم  
درفشی درفشان و پیکر هژبر  
کدامین دلاور بدین رونق است  
بدو گفت شاه سمک نام اوست  
بپرسید کان آسمانی سرای  
۹۰۴۵ علم سرخ بوم است و پیکر پلنگ  
بدو گفت سعد است سالار او  
بدو گفت صلصال کز انجمن  
نبردی ز ابوالمحجن گرد نام  
به پاسخ ابوالمحجن گرد گفت
- غم رفته از دل فراموش کرد  
بخار می از دل ببردش قرار  
کز او باز جوید خبرهای راست  
ببزدند در پیش پرده سرای  
پیاله به کفبر به زانو نشست  
سخن گفت بسیار و پاسخ شنید  
نخواهم ز تو کژی و کاستی  
بجز بر<sup>۴</sup> ره راستکاری مپوی  
به در بر درفشی درفشان چو ماه  
که دارد در آن پرده آرام و<sup>۵</sup> جای  
که مه را ز منجوق او افسر است  
به در بر یکی تازی خوش خرام  
بگو تا نشان که دارد درفش  
که منجوق او ازدها پیکر است  
کز انبوه لشکر بدو<sup>۶</sup> نیست راه  
به زر بافته پیکر و نقش و بوم  
ز هامون سر اندر کشیده به ابر  
خداوند آن پرده و سنجق است  
که شیر ژبان بسته دام اوست  
به در بر درفشی درفشان به پای<sup>۷</sup>  
نشان<sup>۸</sup> که دارد ز مردان جنگ  
به تیر و کمان است پیکار او  
سران را همه یاد کردی به من  
سخنهای رفته نکردی تمام  
که نام و هنر کی بماند نهفت

۱. د: باده.

۲. د: ای.

۳. د: در.

۴. ب و د: پرده سرای.

۵. ب و د: واو ندارد.

۶. ب: براو.

۷. د: این بیت و نه بیت قبلی را ندارد.

۸. ب و ج و د: نشانی.

- هـنوز آن دلاور نیامد ز راه  
بیاید<sup>۱</sup> زمان تا زمان با سپاه  
سخن رفت<sup>۲</sup> بسیار از این داستان  
چو آمد به سر گفته راسخان  
درآمد ز در سوگواری<sup>۳</sup> به درد  
بغلتید بر خاک و فریاد کرد<sup>۴</sup>  
که با قهرمان بخت بدساز گشت  
سرآمد بدو روز فرماندهی  
زمانه بیامد نماندش زمان  
به جای سر تخت بر<sup>۵</sup> تخته ماند  
خروشی برآورد صلصال پیر  
به رسید با ناله و با خروش  
بدو گفت زخمی<sup>۶</sup> گران خورده بود  
به گردان لشکر نگه کرد<sup>۷</sup> شاه  
زمانه بیامد نماندش زمان  
چو بشنید ابوالمحجن اندیشه کرد  
پراکنده گویند مستان سخن  
چو از سر درآید مرا ورا شراب  
بسی تکیه برگفت مستان مکن  
اگر بخش و<sup>۸</sup> زور<sup>۹</sup> خدایی بود  
سرش گردد از کین من پر شتاب  
به سر پنجه بازوی زورمند  
تنم را ز بندش جدایی<sup>۱۰</sup> بود  
نهاده بدانجا یکی تیغ بود  
بدانسان که مستان دلیری کنند  
به سر پنج پیر مصطفی  
بزد چنگ و آن تیغ را در ربود  
درودی فرستاد بر مصطفی  
نبد کارگر دست و تیغ جوان  
بگردار آتش برآمد ز جای  
چو دریا بجوشید سالار قام  
ز دنبال ابوالمحجن آمد برون  
سوی لشکر خویشان کرد رای<sup>۱۱</sup>  
بکردار آتش برآمد ز جای  
چو دریا بجوشید سالار قام  
ز دنبال ابوالمحجن آمد برون  
سوی لشکر خویشان کرد رای<sup>۱۲</sup>  
فرود آمد از تخت و بگذارد گام  
چو کوهی که آن<sup>۱۳</sup> را نباشد ستون  
به تنگی رسید از دویدن نفس

۱. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۲. ب و ج: ز درگاه سواری.

۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. د: چنین گفت.

۵. د: زخم.

۶. ب و ج و د: رهایی.

۷. د: لطف.

۸. د: شد به پای.

۹. ج: روان.

۱۰. ب: گفت.

۱۱. اساس: پر (با سه نقطه).

۱۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۱۳. د: بگشاد.

۱۴. د: او.

- ۹۰۷۵ چو آمد به نزدیک تازی سپاه  
میان سپاه اندر آمد دوان  
چو صلصال بد گوهر اندر رسید  
میان سپاه اندر آمد<sup>۲</sup> چو دیو  
به مشیت و لگد مرد جنگی هزار  
کس آمد به حیدر که بشتاب زود  
ستمکاره صلصال خونخوار مست  
۹۰۸۰ ستم بین که از چرخ چون می رود  
چو بشنید حیدر برآمد به پای  
بسیاورد قنبر سلیح یلی  
برافکند بر اسپ برگستان  
نگه کرد صلصال را دید مست  
۹۰۸۵ بیامد به نزدیک صلصال و گفت  
چه بیداد و جنگ است کآورده ای  
برآوردی از لشکرم رستخیز  
دل زبردستان مکن زیربار  
بگفت این و آهنگ بدخواه کرد  
۹۰۹۰ برآویخت صلصال با او به هم  
چو لختی بسودند بازو<sup>۸</sup> و چنگ  
ز باده گران بد سر باد<sup>۱۰</sup> سار  
زمانی به میدان بیفشرد پای  
جهان را سر فتنه پر شد ز خواب  
۹۰۹۵ چو بنشست حیدر به آرامگاه  
یکی شمع روشن نهادند پیش  
به مالک علی گفت کامشب سپاه
- ز آسیب دشمن همی جست راه  
رمیده از او<sup>۱</sup> تاو و توش و توان  
ابوالمحجن شیردل را ندید  
برآمد ز لشکر به یک ره غریو  
بکشت آن ستمگر در آن مرغزار  
که دشمن ز لشکر برانگیخت دود  
گشاده است بر<sup>۳</sup> مابه شمشیر دست  
نگه کن که بر دشت خون می رود  
برفتند<sup>۴</sup> گردان لشکر ز جای  
بسپوشید خفتان و جوشن علی  
به اسپ اندر آمد جهان پهلوان  
به نعره همی کوه را کرد پست  
که ای بد نژاد<sup>۵</sup> بداندیش زفت  
چه فرش است کامشب بگسترده ای  
بر این زیر دستان چه سازی<sup>۶</sup> ستیز  
بترس از زبردستی روزگار  
ز بد دست صلصال کوتاه کرد  
بکردند از کینه دلهای<sup>۷</sup> دژم  
زمین خشک<sup>۹</sup> گشت از شتاب و درنگ  
به از باز گشتن ندانست کار  
سرانجام برگشت و شد باز جای  
خرد را به بیداری آمد شتاب  
نشستند گردنکشان سپاه<sup>۱۱</sup>  
بگفتند هر گونه ای کم و بیش  
فرود آر میده بدین رزمگاه

۱. ب: آن.

۲. د: درآمد میان سپاه او.

۳. ب: با.

۴. ب و ج: بجنید.

۵. ب و ج: بد نژاد و؛ د: بد نهاد.

۶. د: داری.

۷. ب و ج: کینه ها دل.

۸. د: بودند با شور.

۹. ب و ج و د: خسته.

۱۱. د: گردان لشکر پناه.

۱۰. د: باده.

- بباشند در قلب لشکر به پای  
هر آن کس که از جنگ ناید ستوه  
هم<sup>۱</sup> امشب برایشان شبیخون کنم  
بدو گفت مالک کمر بسته‌ام  
من و هر که فرمان دهی بنده‌ایم  
بفرمای کامشب شبیخون کنیم  
چو شد عزم و رای شبیخون درست  
ابوالمحجن گردد و شاه سمک  
چو سعد سرافراز و کوراب گردد  
در آن تیره شب حیدر نامدار  
طلایه برون کرد چندان سپاه  
خود و سرکشان سر به هامون کشید  
نفیر طلایه برآمد ز دشت  
سواران اسلام شمشیر تیز  
طلایه بسی نامور کشته شد  
گریزان طلایه به سوی سپاه  
نمودند کامد سپاه علی  
نماند از طلایه ز هر ده یکی  
برآهیخت صلصال گرز گران  
میان سپاه اندر آمد چو دود  
چو آمد بر لشکر خویشتن  
بدان گرز بر هر که بگشاد دست  
دو پر دل به هر گوشه‌ای بی‌دریغ  
ز کشته زمین توده بر توده گشت  
چو دانست حیدر که صلصالیان  
عنان را بپیچید از آن رزمگاه
- نگهبان بنگاه و پرده‌سرای  
بیایند با من همه هم گروه  
ز صلصالیان دشت پر خون کنم  
روان را به مهر تو پیوسته‌ام  
ز بهر تواندر جهان زنده‌ایم  
به خون ریز شب دست بیرون کنیم  
کمر بست مالک به رفتن نخست<sup>۲</sup> [۲۰۵-پ] ۹۱۰۵  
دلیران و جنگ‌آوران یک به یک  
بر اینگونه چندان که بتوان<sup>۳</sup> شمرد  
برون رفت با نامور شش هزار  
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
سپه را به دشت شبیخون کشید ۹۱۱۰  
ز هر دو سپه لشکر انبوه گشت  
کشیدند و شد دشت چون<sup>۴</sup> رستخیز  
چو شب روز بدخواه برگشته شد  
گرفتند نزدیک صلصال راه  
سر از خواب نوشین همی نگسلی ۹۱۱۵  
به فریاد لشکر برس اندکی  
بجنبید لشکر کران تا کران  
به گردن بر آن هفتصد من عمود  
بر افکند بر لشکر خویشتن  
به یک زخم گرزش همی کرد<sup>۵</sup> پست ۹۱۲۰  
گرفتند مر یک‌دگر را به تیغ  
گیاه<sup>۶</sup> به مغز سر آلوده گشت  
ببستند خون ریختن را میان [۲۰۶-ر]  
رها کرد صلصال را با سپاه

۱. د: من.

۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. ب و ج و د: توان.

۵. د: به هم کرد.

۶. د: گیاهان.

۴. د: پر.

- ۹۱۲۵ به یاران چنین گفت کاین دیوسار  
پسندیده است صلصال با این سپاه  
سپاه علی در زمان بازگشت  
همه شب به پولاد گرز گران  
چو خوشید بنمود زرین سپر  
نگه کرد صلصال سوی سپاه ۹۱۳۰  
همه روی صحرا کران تا کران  
فزونتر ز جنگاوران ده هزار  
فغان کرد صلصال کاین شگفت  
گمان من ایدون چنین<sup>۴</sup> بد که دوش  
همه شب ز مردان خود گشته ام ۹۱۳۵  
پیاده ز لشکرگه آمد برون<sup>۶</sup>  
روان شد به سوی سپاه علی  
خبر شد علی را که سالار قام  
پذیره<sup>۹</sup> برون شد مراو را علی  
بدو گفت صلصال کای سرفراز ۹۱۴۰  
همانا که سیر آمدی از نبرد<sup>۱۱</sup>  
شبیخون نزیید ز مردان جنگ  
برو<sup>۱۴</sup> باز گردان سپه را ز قام  
ندیدم تو را تا و<sup>۱۶</sup> مردان جنگ  
بدین بد که کردی نرنجانت ۹۱۴۵  
تو دانی که اندر سپاه تو مرد  
چو من دست یازم به گرز گران
- بر این دشت زنده نماند سوار  
شما باز گردید از این رزمگاه  
بداندیش را بخت بد ساز گشت  
همی کوفت صلصال مغز سران  
سپیده بر آهیخت تیغ از کمر  
ز کشته گشاده نمی یافت راه  
سر و تارک و<sup>۱</sup> ترک جنگی سران  
به<sup>۲</sup> خود کشته بود اندر آن مرغزار  
از این کشتن اندازه<sup>۳</sup> باید گرفت  
سر<sup>۵</sup> آوردم از لشکر دین خروش  
زمین را به خون اندر آغشته ام  
به گردن بر آن کوه پیکر ستون<sup>۷</sup>  
کمر بسته چون رستم زابلی<sup>۸</sup>  
پیاده بدین سوی دارد خرام  
بدید آن بر و شاخ و یال<sup>۱۰</sup> یلی  
دگرگونه شد مر تو را رسم و ساز  
و گرنه شبیخون ز مردان که کرد<sup>۱۲</sup>  
از این کار نام اندر آرد<sup>۱۳</sup> به ننگ  
بکن خواب و آرام بر خود<sup>۱۵</sup> حرام  
نگهدار خود را ز کام نهنگ [۲۰۶-پ]  
به صد نیکیی باز گردانمت  
نباشد که با من شود همبرد  
زمین مرد باید کران تا کران

۱. د: وا ندارد.

۴. د: چنان.

۷. د: هفتصد من عمود.

۱۰. د: یال و شاخ.

۱۳. ب و ج و د: آید.

۱۶. د: تاب.

۲. د: ز.

۵. ب و ج و د: بر.

۸. ب و ج: زاولی.

۱۱. ب و ج: روان.

۱۴. د: برون.

۳. د: اندرز.

۶. د: چو دود.

۹. ب و ج: پیاده.

۱۲. ب و ج: که کرد آن چنان.

۱۵. ب و ج: من.

- به هر کشور اندر مرا لشکری است  
مرا صد پسر سر به سرتاجدار<sup>۱</sup>  
از این مرز تا پیش<sup>۲</sup> دریای چین  
همه خسروان باژدار<sup>۳</sup> منند  
قراوان دلاور فرستاده‌ام  
ز هر سو به قام اندر آرم سپاه  
به دستان از این بیش مگشای دست  
مرا خود به میدان چه باید سپاه  
بگفت این و هم در زمان بازگشت  
وز این رو به لشکرگه آمد علی  
بزرگان لشکر سراسر به جای  
چنین گفت حیدر که در روز جنگ  
ز جنگاوران آزمودم بسی  
بریدم سر عمرو و عنتر به تیغ  
در حصن خیبر بکندم ز جای  
بکشتم بسی اژدها و نهنگ  
ندیدم به نیروی صلصال کس  
نیارد بد و<sup>۱۱</sup> زخم کوپال کوب  
چنین گفت عمرو امیه که من<sup>۱۲</sup>  
بدانگه که آن دیو خونخوار مست<sup>۱۴</sup>  
چو بر لشکر خویشتن حمله برد  
چه گویم که با ترک و مغز سران  
سپاس از جهان آفرین زین سپس  
بدانگه که آن دیو پولاد چنگ
- چو من زیر فرمان من دیگری است  
همه لشکر آرای و<sup>۲</sup> فرمان گزار  
ز دریای چین تا به مغرب زمین  
به هر کشور اندر شمار منند  
از این کارشان آگهی داده‌ام  
کنم روی هامون ز لشکر سیاه<sup>۵</sup>  
که مار را به دستان نشاید شکست  
تو را من بسم در جهان کینه‌خواه<sup>۶</sup>  
پیاده به<sup>۷</sup> لشکرگه آمد ز<sup>۸</sup> دشت  
جهان مروّت مکان یلی  
نشستند در پیش پرده‌سرای  
ز هر در نمودم<sup>۹</sup> شتاب و درنگ  
چو صلصال هرگز ندیدم کسی  
چو باران همی خون فشاندم ز میغ  
بسی سروران را فکندم ز پای  
همان پیل و شیر و دمنده پلنگ  
به رزم اندرون<sup>۱۰</sup> کوه قاف است و بس  
چه شمشیر پولاد بروی چه چوب  
شب دوش رفتم بدان انجمن<sup>۱۳</sup>  
به شبخون کمر بست و بگشاد دست<sup>۱۵</sup>  
همی کرد خارا به پولاد خرد  
چه کرد آن دلاور به گرز گران  
که ما را پناه است و فریارس  
بیامد تهیدست و بگشاد چنگ

۱. د: نامدار. ۲. د: واو ندارد. ۳. د: حد.  
۴. د: تاجدار. ۵. د: تو را من بسم در جهان کینه‌خواه. ۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۷. د: ز. ۸. د: به. ۹. د: نمودم ز هر در.  
۱۰. د: اندر او. ۱۱. ب و ج و د: براو. ۱۲. د: دوش.  
۱۳. گذر کرده بودم بدان پر خروش. ۱۴. د: پولاد چنگ. ۱۵. د: بیامد تهیدست و بگشاد چنگ.

- به پای و به زانوی<sup>۱</sup> و چنگال و مشت  
اگر دست بریدی به گرز گران  
چو عمرو امیه به هنجار خویش  
کمر بسته فتاح دانش نمای ۹۱۷۵  
زمین پیش حیدر ببوسید و گفت  
بر این پهن صحرا به دریا کنار  
سپاهی پدید آمد آراسته  
سپاهی کما بیش پنجه هزار  
ز بس پرده و خیمه رنگ رنگ ۹۱۸۰  
سراپرده‌ای دیدم از لعل ناب  
همه فرش<sup>۲</sup> خرگه<sup>۳</sup> از دیبای روم  
زنی سر و بالا در آن پرده<sup>۴</sup> بود  
کمندی فرو هشته از مشک<sup>۵</sup> ناب  
کمندش چو مشکین رسن تابدار ۹۱۸۵  
جمالش همه فر و خوبی<sup>۶</sup> و زیب  
شکر بسته پسته تنگ اوست  
به بالای او سر و آزاد نیست  
به میدان نیارد کسی پای<sup>۹</sup> او  
بدین شکل و بالا و خوبی زنی ۹۱۹۰  
بتی ماه پیکر شما مه به نام  
سپاهی است با او چو دریای آب  
چنین گفت مر سعدیل را علی  
به رفتن بیارای و بر سازکار  
به شمشیر و زوبین و کویال و تیر ۹۱۹۵  
در جنگ بگشای و مگشای راه
- از این نامداران فراوان بکشت  
سر از دستبردش نبردی سران  
بدینسان به سر برد گفتار خویش  
درآمد به ایوان پرده سرای  
که دارم یکی داستانی شگفت  
همی گشتم اندر یکی مرغزار  
جهانی پر از گنج ناکاسته  
فرو آرمیده در آن مرغزار  
شده روی هامون چو پشت پلنگ  
که از عکس او تیره گشت آفتاب  
دگرگونه پیکر دگرگونه بوم  
که گل را عذارش خجل کرده بود  
پرند سیه بسته بر آفتاب  
لبش چون عقیق یمن آبدار  
به غمزه دل آشوب و<sup>۷</sup> جادو فریب  
خرد بنده هوش<sup>۸</sup> و فرهنگ اوست  
جهان را چون او دیگری یاد نیست  
چهل گز کما بیش بالای او  
دلاور هزبری پلنگ افکنی  
هلال ابرویی جفت سالار قام  
به یاری مصلصال دارد شتاب  
که برخیز و بریند ساز یلی  
ز لشکر ببر نامورده هزار [۲۰۷-ر]  
ز هر جانبی راه دشمن بگیر  
بمان تا بدین جا رسند<sup>۱۰</sup> آن سپاه

۳. د: فرش و خیمه.  
۶. ب و ج و د: خوبی و فر.  
۹. د: جای.

۲. ب و ج: فرش و.  
۵. د: زر.  
۸. د: فر.

۱. د: به چنگ و به بازوی.  
۴. د: خیمه.  
۷. ب و د: واو ندارد.  
۱۰. د: رسد.

- دلاور بپوشید سـاز نـیرد  
به جنگ شـمامه سـپه برنشاند  
به عمرو امیه علی گفت زود  
برو سوی صلصال و آن انجمن  
نگه کن همه ساز و پرداز او  
برون شد ز در عمر و بسته میان<sup>۲</sup>  
بیامد به لشکرگه شاه قام  
سرافراز را دید سر پر شراب  
نشسته دلیران زرین کمر  
ز لشکر بیامد یکی مژده خواه  
سپاهت به دولت تنومند گشت  
شمامه دو روز دگر با سپاه  
ولی حیدر از وی خبردار گشت  
فرستاد مر سعد را با سپاه  
به رفتن بیاراست صلصال کار  
روان شد شتابان به دنبال سعد  
چو عمرو امیه چنان دید کار  
بدو گفت چون سعدیل با سپاه  
کس آمد به صلصال و آگاه کرد  
روان شد چو آتش به دنبال او  
به قنبر نگه کرد سالار دین  
به مالک علی گفت هشیار باش  
بگفت این و از لشکر اندر گذشت  
ز دنبال صلصال برداشت پی  
دو فرسنگ چون درگذشت از سپاه  
یکی بانگ بر زد به بدخواه<sup>۶</sup> تند
- ز لشکر برون کرد مردان<sup>۱</sup> مرد  
بزد نای روین و لشکر براند  
بباید در این کار چستی نمود  
وز ایشان نشانی بیاور به من  
چنان کن که پیدا کنی راز او  
به آیین و آرایش قسامیان  
به نزدیک صلصال شد شادکام  
به پیش اندرون نای و چنگ و رباب  
همه با کمند و کمان<sup>۳</sup> و سپر  
به صلصال بنمود کآمد سپاه  
درخت سعادت برومند گشت  
فرود آید این جا به<sup>۴</sup> ایوان شاه  
شتابنده را راه دشوار گشت  
بدان تا برایشان<sup>۵</sup> بگیرند راه  
برون رفت با گرز و گاو سار  
فروزان چو برق و خروشان چو رعد  
بیامد بر حیدر نامدار  
به سوی شمامه گرفتند راه  
جفا پیشه اندیشه راه کرد  
ندانم که چون باشد احوال او  
بفرمود تا اسب را کرد زین  
سپه را ز دشمن نگهدار باش  
برانگیخت دلدل بر آن پهن دشت  
فروزنده بر سان آتش ز نی  
بدید افسر و تارک و ترک شاه  
که شد دست و بازوی صلصال کند

۱. د: آن جمله.

۲. د: کمر بست عمرو امیه چنان.

۳. د: کمان و کمند.

۴. د: در.

۵. د: بدیشان.

۶. د: صلصال.



بـدو گـفت کای ریمـن بدسگال	شده هوشـت اندک ز بسیار سال
کجا می گریزی که گاه <sup>۱</sup> ستیز	ببندد فلک بر تو راه گریز
نداری دل و زور و آهنگ من	همی خیره بگریزی از چنگ من
زمانه به سر بر تو را خاک بیخت	برایـنگونه <sup>۲</sup> از من نشاید گریخت
سر اسپ سرکش بیچید <sup>۳</sup> شاه	خروشید کای شیر لشکر پناه
نیم مرد دستان و زرق و دروغ	نباشد سـخـنهای مـن بی فروغ
تو دانی که من همبرد توأم	چنین کم <sup>۴</sup> گریزم که مرد توأم
فرستاده‌ای سعد را با سپاه	که بر لشکر من بگیری <sup>۵</sup> راه
کمر بسته‌ام تا به گرز گران	نمایم بدو دست و زور سران
چنانش فرستم به سوی تو باز	که دیگر به جنگش نیاید <sup>۶</sup> نیاز
تو چون دیده‌ای زخم کوپال من	چرا آمدستی <sup>۷</sup> به دنبال من
تو را می‌دواند بدینگونه خاک	رسانیت ایـدر پیام <sup>۸</sup> هلاک
به زوبین تو را خشت بالین کنم	زمین را به خون تو رنگین کنم
بخواهم ز تو کین گردنکشان	همین جا کنم مر تو را بی نشان
بگفت این و بر زین برآمد به پای	به گردن بر آن گرز سرگرای
به نیروی سرپنجه چندان که بود	فرو هشت بر ترک <sup>۹</sup> حیدر عمود
بجنبید شیر دلاور ز جای	سپر بر سر آورد و بفشرد پای
چنان بر سپر <sup>۱۰</sup> خورد گرز گران	که صحرا بجنبید بر <sup>۱۱</sup> هر کران
زمین از سم بارگی گشت چاک	فرو رفت هر چار پایش به خاک
سم اسپ بر <sup>۱۲</sup> خاک مسمار گشت	به خاک اندرون نا پدیدار گشت
همی بود حیدر بر آنسان <sup>۱۳</sup> به پای	نـجـنبید بازو و <sup>۱۴</sup> دستش ز جای
بر او آفرین کرد صلصال و گفت	که اینت بر و یال و بازو و سفت [۲۰۷-پ]
بجز تو ندارد کسی این توان	هزار آفرین بر تو ای پهلوان

۱. اساس: کار؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
 ۲. بدینگونه.  
 ۳. د: سرگشته پیچید.  
 ۴. ب و ج و د: کی. که بر متن مرجح است.  
 ۵. ب و ج و د: بگیرند.  
 ۶. ب و ج و د: نباشد.  
 ۷. د: آمدی پس.  
 ۸. ب و ج: این جا به دام؛ د: ایدر ز بهر.  
 ۹. د: فرق.  
 ۱۰. ب و ج: سرش.  
 ۱۱. د: از.  
 ۱۲. د: در.  
 ۱۳. ب و ج: بر این سان؛ د: بدانسان.  
 ۱۴. د: بازوی.

- بگفت این و بار دگر حمله کرد  
 علی نیز بگشاد باز و به<sup>۱</sup> تیغ  
 به شمشیر و زوبین و خشت و عمود  
 گرفتند از آن پس دوال کمر  
 ز کوشش ندیدند سود و زیان  
 فرو ماند بازوی صلصال و چنگ  
 به مردی و مردانگی چون تو مرد  
 و لیکن ندانم که به بود چیست  
 بدان آمدم گفت تا از سپاه  
 سپه را ز گرز تو ایمن کنم  
 بدو گفت صلصال کای پهلوان  
 شمامه که پشت سپاه من است  
 چه دارد سپاه تو را روز جنگ  
 علی گفت فردا به دشت نبرد  
 به تیر و کمان در صف کارزار  
 من آنکه که او را فرستاده‌ام  
 شمامه اگر چند مرد افکن است  
 ببودند لختی در آن<sup>۵</sup> جست و جوی  
 که ناگاه از آن سوی<sup>۷</sup> دشت نبرد  
 رسیدند پنجه دلاور ز راه  
 به صلصال گفتند باز آر هوش  
 چو از قامیان روی برگاشتی  
 سپاه علی همچو از باد میغ  
 زمانه دگر شد به آیین و رای  
 ایوالمحجن گرد و مالک به هم
- ۹۲۵۰ به سختی بر آویخت باهمنبرد  
 تو گفستی فروزان شد آتش ز میغ  
 نمودند رزمی<sup>۲</sup> که نتوان نمود  
 نمودند هر دو دلاور<sup>۳</sup> هنر  
 خطا گشت صد حمله اندر میان  
 علی را بگفت ای دمنده نهنگ  
 نباشد ز مردان به روز نبرد  
 وز این آمدن مر تو را سود چیست  
 تو را باز دارم بدین<sup>۴</sup> رزمگاه  
 ۹۲۵۵ تو را هم بدین دشت ساکن کنم  
 سپه را ز بهر چه کردی روان  
 به هر نیک و بد روی و راه من است  
 بدیشان نماید شتاب و درنگ  
 پدید آید آنکه که برخاست گرد  
 ۹۲۶۰ چو سعد دلاور نباشد سوار  
 سپاهی دلاور بدو داده‌ام  
 به هر سان که باشد هم آخر زن است  
 همی رفت<sup>۶</sup> هر گونه‌ای گفت و گوی  
 برآمد ز دنبال صلصال گرد  
 ۹۲۶۵ ز هر سو برآمد خروش سپاه  
 که دریای خون اندر آمد به جوش  
 سپه را برآنگونه بگذاشتی  
 بجنبید با گرز و کوپال و تیغ  
 سران را سرافکنده شد زیر پای  
 ۹۲۷۰ دلیران و جنگاوران بیش و کم

۱. ب و ج و د: و.

۲. د: زوری.

۳. ب و ج: ز بازو.

۴. د: از این.

۵. ب و ج و د: این.

۶. ه: همی گفت.

۷. د: از سوی.

- چو کوراب کاو مرزبان تو بود  
به شمشیر پولاد و گرز گران  
بکشستند چندان دلاور<sup>۱</sup> ز قام  
همیدون همان ده دلاور پسر  
بر<sup>۳</sup> آورد گه کشته افتاده اند  
چو سیلاب بر دشت خون می رود  
فغان کرد صلصال کاندز جهان  
ز تیمار چندین<sup>۵</sup> گرامی پسر  
به آب مژه خاک را<sup>۶</sup> گل کنم  
به جای نم از دیده گر خون رود  
و لیکن چه درمان بدین درد و داغ  
مرا ز این سپس روی بهبود نیست  
نرست از اجل بچه آدمی  
چو صلصال لختی چنین ناله کرد  
علی را بگفت ای سوار نبرد  
به هم سعد را با شنامه بمان  
بران تا برانیم از این دشت جنگ  
بگفت این و مر اسپ را سر ز راه  
ز کشته سپه را پراکنده دید  
بفرمود تا بچگان را ز خاک  
جگرگوشگان را بیاکند مغز  
بکردار کوه آتشی بر فروخت  
وز آن سو به لشکرگه آمد علی  
بزرگان لشکر فراز آمدند  
بپرسید حیدر ز رنج سپاه
- ۹۲۷۵
- ۹۲۸۰
- ۹۲۸۵
- ۹۲۹۰
- ۹۲۹۵
- گرانمایه تر پهلوان تو بود  
گشادند باز و به جنگ سران  
که گر بر شماری نگرود تمام  
که بودند زیبای<sup>۲</sup> جای پدر  
به سختی و تیمار جان داده اند  
بیا تا ببینی که چون می رود  
که دید این شگفت<sup>۴</sup> آشکار و نهان  
چنین بد مبیناد چشم پدر  
کجا چاره آتش دل کنم  
جگر گوشگانم ز دل چون رود  
چو اندر شبستان نماند چراغ  
زیانکاری مرگ را سود نیست  
نه آخر تو هم بچه آدمی  
ز خون مژه روی چون لاله کرد  
چو من بازگردم تو هم بازگرد  
ببینیم<sup>۷</sup> تا بر چه گردد زمان  
که امروز روز اندر آمد به تنگ  
بپیچید و آمد به سوی سپاه  
فراوان سران<sup>۸</sup> را سر افکنده دید  
همه برگفتند و کردند پاک  
بسپویدشان پس به دیبای نفز  
به آتش بر<sup>۹</sup> آن کشتگان را بسوخت  
زمین سخا آسمان یلی  
سران سر به سر پیشباز آمدند [۲۰۸-ر]  
ز پیکار آن لشکر کینه خواه

۱. د: سواران.

۴. د: این چنین.

۷. د: که بینیم.

۲. د: برپای.

۵. د: چندان.

۸. د: سپه.

۳. د: به.

۶. ب و ج: اگر.

۹. د: مر.

- نمودند باز آنچه رفت<sup>۱</sup> از نبرد  
تن مالک آزرده و خسته بود  
فرود آمد آن جا سپهدار دین  
یکی گفت مالک به هنگام جنگ<sup>۲</sup>  
به جایی که حاضر نباشد علی  
بسوزد جهان را به شمشیر تیز  
و لیکن چو آگاه باشد علی  
چنین گفت مالک که<sup>۳</sup> هنگام جنگ  
مرا آن زمان حاجت جنگ نیست  
سپاه جهان را علی بس بود  
چو حاضر نباشد به میدان علی  
چو بنشست حیدر به آرام جای  
که صلصال باز آمد از دشت رزم  
به شادی و عشرت گذارد همی  
علی گفت از او معتبر آدمی  
میان من و او بسی رفت جنگ  
من ایدون گمانم که صد زخم تیغ  
نمی بزد آن جامه کرگدن  
از این در بسی داستان گفته شد  
چو از شب سیه شد شبستان<sup>۴</sup> راغ  
فرود آرمیدند هر دو سپاه  
چو خورشید عالم پر از نور کرد  
نکرد از دو لشکر کسی رای جنگ  
چنین گفت پس مالک سر فراز  
سپه را همی خوردنی گشت تنگ
- ز نیروی شمشیر و بازوی مرد  
بسی زخمها بر تنش بسته بود  
بر آن نامد اران گرفت آفرین  
بدرد به سر پنجه کام نهنگ<sup>۵</sup>  
فراوان کند مردی و پردلی  
برآرد ز جنگاوران رستخیز  
هنرهای مالک نباشد جلی  
چو حیدر به شمشیر بگشاد چنگ  
به بسیار کوشیدن آهنگ نیست  
چه حاجت به جنگ دگر کس بود  
ز مالک نه نیکو بود کاهلی  
درآمد ز در عمرو دستان نمای  
به آسودگی با شراب است و بزم  
وز آن کشتگان یاد ندارد همی  
همانا نباشد به روی زمی  
نمودم فراوان شتاب و درنگ  
زدم بر سر و ترک او بی دریغ  
از او تا چه زاینده خواهد شدن  
به الماس دانش سخن سفته شد  
فروزان شد از ماه زرین چراغ  
بخفتند هر یک به آرامگاه  
سیاهی ز روی زمین دور کرد  
نمودند آن روز و آن شب درنگ  
که ما را نشستن شد این جا دراز  
همی ترسم از روزگار درنگ<sup>۶</sup>

۱. د: بود.

۲. د: کین.

۳. د: قلب زمین.

۴. ب و د: به.

۵. د: شبستان و.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

چنین گفت عمرو امیه که قام  
توانم یکی حیلہ پرداختن  
که این شهر آسان به چنگ آوریم  
شبانگہ من و حیدر نامدار  
مگر گردد این کار بر من تمام ۹۳۲۵  
همہ روز تا شب ز ہر دو سپاہ  
بہشتی<sup>۱</sup> است پر نعمت از ہر طعام  
بہ دستانگری چارہ ای ساختن  
یک امروز دیگر درنگ آوریم  
برانیم از این جا بہ سوی حصار  
گشادن توانم در شہر قام  
نکرد ایچ کس رای آوردگاہ<sup>۲</sup>

### گشادن امیرالمؤمنین علی - علیہ السلام - بہ شہر صلصال

بہ مغرب چو تنگ اندر آورد ہور  
بیاسود لشکر بہ آرامگاہ  
کمر بست عمرو و برآمد بہ پای  
سوی بارۂ قام رفتند زود ۹۳۳۰  
عسس خفته و پاسبان مست خواب  
یکی برج نزدیک دروازہ بود  
ہمان جا کمند اندر انداختند  
گرفتند خیم کمند دراز  
برفتند بر بارۂ شہر قام ۹۳۳۵  
ز دروازہ بانان ندیدند کس  
بیامد بہ سرپنجۂ زورمند  
بہ عمرو امیہ نگہ کرد و گفت  
بہ برگشتن اندیشۂ راہ کن  
مفرمای<sup>۷</sup> کس را بہ رفتن شتاب ۹۳۴۰  
بشد عمرو و آمد بہ سوی سپاہ  
ز شب چو شبہ گشت رخشان بلور  
طلایہ ز دشمن ببستند راہ  
برون رفت با شاہ خاور گشای  
سپہ را ہنوز<sup>۳</sup> اولین خواب<sup>۴</sup> بود  
فکنده ہمہ چوبک از دست خواب  
کہ بالایش<sup>۵</sup> افزون ز اندازہ بود  
مر آن برج را رگنذر ساختند  
بدیدند ہر سو نشیب و فراز  
نہادند در راہ دروازہ گام  
بہ خواب اندرون پاسبان و عسس  
بپیچید مسمار و بگشاد بستند  
کہ امشب ز دل دور کن خواب و خفت  
سپاہ<sup>۶</sup> پراکنده آگاہ کن  
سر خفتگان را مجنبان<sup>۸</sup> ز خواب  
پراکنده سر کردشان<sup>۹</sup> سوی راہ

۱. ب و ج و د: بہشت.

۲. ب و ج: آزمونگاہ؛ د: آرامگاہ.

۳. د: همان.

۴. د: پاس.

۵. ب و ج و د: بالاش.

۶. ب و ج: سپہ را.

۷. ب و ج و د: بجنبان.

۸. ب و ج: بفرمای.

۹. ب و ج: شد گردشان.

- سپه بر در شهر انبوه شد  
همانکه به شهر اندرون شد سپاه  
ببزد نعره‌ای حیدر نامدار  
ز خواب اندر آمد سر قامیان  
دلبران به شمشیر بردند دست  
کس آمد به نزدیک صلصال<sup>۱</sup> گفت  
به قام اندر آورد حیدر سپاه  
چو بشنید صلصال خشم آمدش  
به اسب اندر آورد صلصال پای  
به دل گفت اگر چنگ یازم به جنگ  
به شبخون کز این پیشتر کرده‌ام  
مبادا که امشب به آیین دوش  
به شهر اندر آمد بکردار دیو  
برون برد مر<sup>۲</sup> قامیان را ز شهر  
به لشکرگه آمد سری<sup>۳</sup> پرشتاب  
وز آن روی حیدر به قام اندرون  
چو آواره گشتند دشمن به قهر  
خود آمد شتابان برون با سپاه  
به شهر اندرون کرد کوراب جای
- ز انبوه لشکر زمین کوه شد [پ-۲۰۸]  
به خون ریختن برگرفتند راه  
که صلصال را تیره شد روزگار  
نشدیدند پیدا کنار از میان  
بلند اختر قامیان گشت پست  
کز این بیش در خواب مستی مخفت  
در شهر برکنند و بگشاد راه  
تو گفתי که خون درد و چشم آمدش  
رها کرد جنگاوران را به جای  
شب تیره روز اندر آید به تنگ  
خرابی از این پیشتر کرده‌ام  
هم از لشکر خود برآرم خروش  
ز گردان لشکر بر آمد غریو  
ز جنگاوران کشته آمد دو بهر  
فروزان چو آتش ز مستی و<sup>۴</sup> خواب  
همی کرد مرکافران<sup>۵</sup> را برون<sup>۶</sup>  
به کوراب سالار بسپرد شهر  
به لشکرگه آمد به آرامگاه  
گزین کرد گردان جنگ آزمای

### رزم صلصال با امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -

- چو کوه سرافراز با تاج زر  
بجنید صلصال با انجمن  
ز قلب سواران بنالید نای  
ز خورشید بر بست زرین کمر  
هوا شد چو دریای چین موج زن  
برآمد عو کوس و زخم درای

۳. ب: سر.

۶. د: نگون.

۲. د: بر.

۵. ب و ج و د: قامیان.

۱. ب و ج و د: صلصال و.

۴. ب و ج و د: واو ندارد.

- خروشدین جوشن و<sup>۱</sup> جوش بوش  
 ۹۳۶۵ به قلب سپه بر<sup>۲</sup> سپهدار قام  
 بلا جوی را سر پر از کینه بود  
 بیاراست حیدر همیدون سپاه  
 به قلب اندرون شاه دلدل سوار  
 سر ماه پیکر چو تابنده ماه  
 ۹۳۷۰ دو لشکر به یک جایگه صف کشید  
 نخستین ز لشکر سپهدار قام  
 میان دو لشکر فرود<sup>۴</sup> آرمید  
 زمانی به جولان بر<sup>۲</sup> آن دشت جنگ  
 نگه کرد از آن پس به تازی سپاه  
 ۹۳۷۵ مرا جز علی کس همآورد نیست  
 برون آی کاو<sup>۶</sup> تا به میدان جنگ  
 برانگیخت حیدر ز قلب سپاه  
 بدو گفت صلصال کای شیرمرد  
 تن پیل داری و چنگال شیر  
 ۹۳۸۰ بسی دیدم اندر جهان گرم و سرد  
 و لیکن مرا با تو جز کینه نیست  
 به تیمار چندان<sup>۱۰</sup> گرامی پسر  
 بگفت این و بگشاد بازو و چنگ  
 سر پنجه را کرد حیدر دراز  
 ۹۳۸۵ گرفت و بیفشرد بازوی خویش<sup>۱۳</sup>  
 ز چنگال صلصال بیرون کشید  
 بدو باز پرتاب کرد آن عمود  
 نیوشنده را کر همی کرد گوش  
 کمر بسته با تیغ زرین نیام  
 سراسیمه جنگ دوشینه بود  
 ز انبوه لشکر زمین شد سیاه  
 ز آسیب نعلش هوا پر غبار  
 فروزنده اندر میان سپاه  
 سر نیزه سر<sup>۳</sup> سوی رفر کشید  
 برانگیخت آن کوه خارا خرام  
 همی بود تا لشکر او را بدید  
 همی سود بر گرز پولاد چنگ  
 که با من که یار شد کینه خواه  
 که همتای<sup>۵</sup> او در جهان مرد نیست  
 ببیند دل شیر و چنگ پلنگ  
 کمر بسته آمد به نزدیک<sup>۷</sup> شاه  
 بجز تو نشاید<sup>۸</sup> مرا همبرد  
 سرت<sup>۹</sup> را نمی بینم از جنگ سیر  
 ندیدم به مردی بسان تو مرد  
 غبار از پی جنگ دوشینه نیست  
 سزد گر ببندم<sup>۱۱</sup> به خونت<sup>۱۲</sup> کمر  
 بزد بر سرش گرز گاو رنگ  
 عمود گرانسنگ را بر فراز  
 ستون گران را سبک سوی خویش  
 کف دست او چادر<sup>۱۴</sup> خون کشید  
 ز روی هوا بازش اندر ربود

۱. ب و ج: واو ندارد.

۲. د: در.

۳. ب و ج: واو ندارد.

۴. د: به مردی.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۶. د: که.

۷. د: نباشد.

۸. د: میدان.

۹. د: نت.

۱۰. ب و ج: چندین.

۱۱. اساس: ببندد؛ که مغلو می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۲. د: به خونت ببندم.

۱۳. د: جامه در.

۱۴. ب: بازوی و چنگ.

- دو پر دل د گر باره کوشان شدند  
بکردند صد حمله بر یکدگر  
بسی کوفت حیدر بر او ذوالفقار  
شگفت اندر او چشم حیدر بماند  
فرو ماند بازوی خنجرگذار  
بدو گفت صلصال کای شیرمرد  
ز تیغ که آبی است آتش فروز  
به شکل اژدهایی است با سرکشی  
ز برقش که آتش برآرد ز آب  
علی گفت کاین<sup>۲</sup> تیغ پیغمبر است  
به بازوی من تا سرافراخته است  
در این بود حیدر که اسلامیان  
ابوالمحجن و مالک نامدار  
گرفتند صلصالیان را به تیغ  
ببردند صلصالیان را ز جای  
ز دنبال مالک بجنبید شاه  
چو صلصال نزدیک مالک رسید  
کمریند بگرفت و برداشتش  
برانگیخت بوالمحجن اسپ نبرد  
بیازید صلصال دست دگر  
گرفت و جدا کردش از پشت زمین  
ببزد نعره‌ای حیدر نامدار  
گرفتش کمرگاه و بفشرد پای  
خروشید کای دیو پولاد چنگ  
اگر یک سر موی از این هر دو مرد  
نمانم به قام اندرون آدمی
- چو دریای جوشان<sup>۱</sup> خروشان شدند  
به شمشیر پولاد و گرز و سپر  
نبد کارگر تیغ سندان گذار [۲۰۹-ر] ۹۳۹۰  
همی هر زمان نام یزدان بخواند  
که شمشیر بروی نمی کرد کار  
بیایرام لختی ز کار نبرد  
بداندش را شب نماید به روز  
زبانه کشد چون ورا برکشی ۹۳۹۵  
شرار افکند اندر<sup>۲</sup> دل آفتاب  
فراوان شگفتی بدو اندر است  
بسی گرد نان را سر انداخته است  
کشیدند شمشیرها از میان  
ز جنگاوران نامور سی هزار ۹۴۰۰  
تو گفתי همی<sup>۴</sup> آتش افروخت میغ  
سپردند گردنکشان را به پای  
چو کوه اندر آمد میان سپاه  
به کردار پیل دمان بردمید  
ز هامون به ابر اندر افراشتش ۹۴۰۵  
به یاری مالک بر او حمله کرد  
ابوالمحجن شیردل را کمر  
همی خواست زد هر دو را بر زمین  
بیامد به نزدیک آن دیوسار  
فرو داشت لختی مراو را به جای [۲۰۹-پ] ۹۴۱۰  
نگهدار<sup>۵</sup> جای شتاب و درنگ  
به دست تو کم گردد اندر نبرد  
تو را نیست گردانم اندر ز می

۱. ب و ج و د: آتش.

۲. ب و ج: افکند در.

۳. د: کان.

۵. اساس: نگه کرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: مگر.



۹۴۱۵ نهاد آن دلاور به میدان کین  
 علی را بگفت ای دمنده نهنگ  
 به آهستگی هر دو را بر زمین  
 گرفتم تو مرد منی روز جنگ  
 کنید<sup>۱</sup> این دو آشفته برسان مست  
 که بر من به مردی گشایید<sup>۲</sup> دست<sup>۳</sup>  
 بگفت این و برگشت از آوردگاه  
 بفرمود تا باز گردد سپاه  
 دو لشکر به یک ره ز هم بازگشت  
 سوی خیمه رفتند گردان ز دشت

### رزم سعد و قاص با شمامه و گرفتار شدن سعد

۹۴۲۰ وز آن روی چون سعدیل با سپاه  
 چو آمد بدانجا که بدخواه بود  
 به سوی شمامه برون شد به<sup>۴</sup> راه  
 شمامه ز دشمن نه آگاه بود  
 چو سعد دلاور در آمد ز راه  
 به هم باز خوردند هر دو سپاه  
 دو لشکر برابر کشیدند صف  
 همه تیغ و کویال و زوبین به کف  
 شمامه ز قلب سپه بنگرید  
 بدید آن سپه را که صف برکشید  
 کدامند گفت این دلاور سپاه  
 نمودند کاین لشکر حیدر است  
 شمامه برانگیخت لشکر ز جای  
 برآویخت با سعد و لشکر به هم  
 ز شمشیر شیران برآرد<sup>۵</sup> شرار  
 ز باریدن ناوک درع سوز  
 ۹۴۳۰ ز کویال بر ترک و مغز سران  
 سراپای میدان همه دشت و در  
 شمامه به نیروی شمشیر تیز  
 به جنگ اندرون چیره دستی گرفت  
 به سوی شمامه برون شد به<sup>۴</sup> راه  
 شمامه ز دشمن نه آگاه بود  
 چو سعد دلاور در آمد ز راه  
 به هم باز خوردند هر دو سپاه  
 دو لشکر برابر کشیدند صف  
 همه تیغ و کویال و زوبین به کف  
 بدید آن سپه را که صف برکشید  
 کدامند گفت این دلاور سپاه  
 نمودند کاین لشکر حیدر است  
 شمامه برانگیخت لشکر ز جای  
 برآویخت با سعد و لشکر به هم  
 ز شمشیر شیران برآرد<sup>۵</sup> شرار  
 ز باریدن ناوک درع سوز  
 ۹۴۳۰ ز کویال بر ترک و مغز سران  
 سراپای میدان همه دشت و در  
 شمامه به نیروی شمشیر تیز  
 به جنگ اندرون چیره دستی گرفت

۱. د: کنون.

۲. د: گشادند.

۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

ز بیم تو تخم وفا کاشتم

گرفتم به مردی و بگذاشتم

۶. د: شد.

۵. ب و ج و د: برآمد.

۴. د: ز.

۷. ب و ج: دوز.

- شمامه در آمد به قلب سپاه  
یکی نیزه زد سعد را<sup>۱</sup> کز نهیب  
کمر بند بگرفت و<sup>۲</sup> او را ز زین  
ببستند دستش بکردار سنگ  
به اسلایان اندر آمد شکست  
گریزان برفتند از آن رزمگاه  
همه دیده گریان به صد داغ و درد  
همه مؤمنان دلشکسته شدند  
وز آن روی دیگر شمامه سپاه<sup>۳</sup>  
کس آمد به نزدیک<sup>۴</sup> صلصال و گفت  
شمامه به پیروزی بخت شاه  
به بند اندرون سعد را بسته دست  
چو بشنید صلصال بنواخت کوس  
پذیره برون شد مر او را به راه  
ز اسب اندر آورد صلصال پای  
شمامه چو با لشکر اندر رسید  
پیاده شد از اسب پیش سپاه  
گرفتند مر یکدیگر را به بر  
وز آن جا سوی پرده<sup>۵</sup> رفتند باز  
شمامه دژ دید صلصال را  
ببارید شاه از مژده آب زرد  
همانا که بانو ندارد خبر  
به پیرانه سر بیست پور جوان  
به جنگ اندرون پیش من کشته شد  
بیامد ز خاک عرب لشکری
- بر او سعدیل تنگ بگرفت راه  
برفت از دل مرد جنگی شکیب<sup>۶</sup>  
نگون اندر آورد و زد بر زمین  
فکندند در گردنش پالهنک  
چو دیدند مر سعد را بسته دست  
به سوی علی برگرفتند راه  
نمودند باز آنچه رفت از نبرد  
به تیمار و اندوه بسته شدند  
برانگیخت کآید به نزدیک شاه<sup>۷</sup>  
که ما را گل شادمانی<sup>۸</sup> شکفت  
به پیروزی آمد برون با سپاه  
بلند اختر سعد او<sup>۹</sup> گشته پست  
ز گرد سپه خاک شد<sup>۱۰</sup> آبنوس  
وز آن روی تنگ اندر آمد سپاه  
به پیش اندرون بندگان سرای  
ز جنگاوران دشت شد ناپدید  
خرامان رخ آورد از آن سوی شاه  
ز آب مژده چهره کردند تر  
زبان کرده هر یک به پرسش دراز  
بپرسید از او یک به یک حال را  
که با ما ز ما نه بکرد آنچه کرد  
که ما را ز دشمن چه آمد به سر  
همه لشکر آرای و روشن روان  
همه بوده و خویش من کشته شد  
فراوان دلاور ز هر کشوری [۲۱۰-ر]

۳. د: به راه.  
۶. ب و ج: شادکامی.  
۹. ب و ج: خیمه.

۲. ب: واو ندارد.  
۵. ب و ج: درگاه.  
۸. د: سپه شد هوا.

۱. د: پل.  
۴. د: به سوی سپاه.  
۷. د: از او.

- یکی نامدار است<sup>۱</sup> نامش علی  
 ۹۴۶۰ سپاهی است با او چو دریای آب  
 جهان را همه زیر پی کرده اند  
 شمامه ز سر معجز اندر کشید  
 ز تیمار آن روز برگشتگان  
 به فندق بخت ارغوان بر چمن  
 ۹۴۶۵ پرستندگان ناله برداشتند  
 بریدند خوبان کمند دراز  
 شمامه همه روز و شب<sup>۲</sup> ناله داشت  
 چو آیین ماتم به سر برد شاه  
 ببرند مر سعد را بسته دست  
 ۹۴۷۰ چنین گفت صلصال کاین<sup>۳</sup> شوربخت  
 من این را به جای گرانبمایگان  
 سوی روز با نان<sup>۴</sup> نگه کرد شاه  
 از ایدر کشیدش<sup>۵</sup> به دیگران کران  
 شمامه بدو گفت کای شهریار  
 ۹۴۷۵ مر این مرد را همچنین بسته پای  
 همی یادم آید ز دور<sup>۶</sup> نخست  
 چنین گفت روزی مرادال شاه  
 همه خاور و ساحل و مرز قام  
 من از بهر او ساختم شهر زر  
 ۹۴۸۰ شوم هم اکنون پیش آن بی همال  
 گرایدون که باشد نشانها درست  
 برون آمد از پیش سالار قام
- همه فرّ و فرزاندگی و یلی  
 وز ایشان همه مرز ساحل خراب  
 کنون قصد شاهان کی کرده اند  
 گریبان دیبای شاهی درید  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 به نرگس شقایق برست<sup>۷</sup> از سمن  
 ز خون مژه چهره بنگاشتند  
 ز سر سر به سر موی کردند باز  
 ز نرگس به گلبرگ بر لاله کاشت  
 نشستند گردنکشان [سپاه]<sup>۸</sup>  
 سرا پایش از بند پولاد بست<sup>۹</sup>  
 چه می دارم او را<sup>۱۰</sup> در این بند سخت  
 هم<sup>۱۱</sup> اکنون به کشتن دهم رایگان  
 که بیرون بریدش هم اکنون به راه  
 بکوبید مغزش به گرز گران  
 نگهدار فرصت به هنگام کار  
 به زندان نگهدار<sup>۱۲</sup> و مگذر رای  
 سخنهای رفته بگویم درست  
 که مردی بدین کشور آرد سپاه  
 به بازوی<sup>۱۳</sup> مردی بگیرد تمام  
 جز او کس بدانجا نیابد<sup>۱۴</sup> گذر  
 ببینم که دارد نشانهای دال  
 نشاید به شمشیر از او کینه جست  
 نشست از بر تازی خوش خرام

۱. ب: است و.

۲. ب و ج و د: پشت.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۴. ب و ج و د: سه روز و سه شب.

۵. د: کای.

۶. د: مست.

۷. د: می دارم.

۸. د: همه.

۹. د: بریدش.

۱۰. بگذار.

۱۱. ج: بازوی و.

۱۲. د: بدینجا نیارد.

۱۳. د: روز.

- سوی لشکر حیدر آمد ز راه  
دوان عمرو آمد به سوی علی  
شمامه کمر بسته باده سوار  
چه فرمان دهی بازگردانمش  
چنین داد پاسخ که بگشای راه  
ز خیمه برون رفت فرمان گزار  
شمامه در آمد به پرده سرای  
شمامه به آیین شاهان قام  
سپهد مر او را بپرسید گرم  
نهادند ده<sup>۱</sup> کرسی از چوب عود  
نگه کرد سوی شمامه علی  
رخش لاله و نرگس تازه دید  
بگفت ای شمامه چه داری پیام  
شمامه بدو گفت کای پهلوان  
کشیدی بدین مرز چندین سپاه  
برآباد من تخم کین کاشتی  
بکشستی جگرگوشتگان مرا  
گرفتی همه شهر<sup>۸</sup> آباد من  
چه بود این چنین<sup>۹</sup> کرده ها را سبب  
بگفت ای شمامه جواب سخن  
نخستین من از کین<sup>۱۰</sup> تهماس شاه  
گرفتم سر تخت ساحل زمین  
سپه شد بلاجوی را روی بخت  
فرستاد از آن جا به صلصال کس  
به یاری تهماس صلصال شاه
- همیدون تنی ده ز خویشان شاه  
بدو گفت کای مایه پردلی  
به لشکرگه آمد بدین مرغزار  
و گرنه بدین بارگه خوانمش  
همانا که دارد پیامی ز شاه  
بپرداخت فرمان سالار بار  
به پیش اندرون عمرو دستان نمای  
زمین را ببوسید و بگذارد گام  
سخن گفت با او به آواز نرم  
نشاندش به جایی که پیوسته<sup>۲</sup> بود  
بدان قد و بالا و فرو<sup>۳</sup> یلی  
به خوبان<sup>۴</sup> فزونتر<sup>۵</sup> ز اندازه<sup>۶</sup> دید  
چه اندیشه دارد سپهدار قام  
ز کار تو دارم خلیده روان  
بدین کینه از من چه دیدی گناه  
ندانم که از من چه کین داشتی  
بخستی بدین<sup>۷</sup> درد جان مرا  
بکندی همه بوم و بنیاد من  
به پاسخ سخن گوی و بگشای لب  
ز من بشنو و پیش دستی مکن  
ز خاور به ساحل کشیدم سپاه  
کشیدم ز بیداد تهماس کین  
گریزان به ویران دژ<sup>۱۱</sup> افکند رخت  
که ما را ز دشمن به فریادرس  
فرستاد فرزندان خود با سپاه

۱. یک.

۲. ب و ج و د: شایسته.

۳. ب و ج: واو ندارد.

۴. ب و ج: خوبی.

۵. د: فزونتر به خویش.

۶. ج: به اندازه.

۷. د: در این.

۸. د: شهر.

۹. د: همه.

۱۰. د: پیش.

۱۱. ب و ج و د: در.

- ۹۵۱۰ من او را نهشتم<sup>۱</sup> ز دریا برون  
گرفتم گرانمایه سربال را  
سرانجام از او بسند برداشتم  
فرستادمش باز<sup>۲</sup> پیش پدر  
ز نو باز لشکر فرستاد شاه  
شکستم سپه را به شمشیر تیز  
وزاین پیشتر کامدم<sup>۴</sup> سوی قام  
رسیدم به حصن طلسمات دال  
گشادم حصار طلسمات او  
ره شهر زرین ز<sup>۵</sup> اوج حصار  
چو گنج<sup>۷</sup> طلسمات بشکافتم  
کجا دال از این پیشتر گفته بود  
که آن شهر بر من گشاده شود  
کنون از پی شهر زر با سپاه  
جفا پیشه صلصال بی<sup>۹</sup> داد و دین  
چو با راستی کژنشینی همی  
شمامه بدو گفت کای پهلوان  
کسی کاو طلسمات کوه بلور  
بر او شهر زرین گشاده شود  
علی گفت از آن<sup>۱۱</sup> سوی دریا کنار  
به شمشیر بازو برافراختم  
شمامه بدو گفت کای شیرمرد  
مرا پیش از این آگهی داد دال  
گشاینده شهر زرین تویی
- شکستم سپه را به آب اندرون [۲۱۰-پ]  
که مهتر پسر بود صلصال را  
سرش را به خلعت برافراشتم  
سزاوار با اسپ و تیغ و کمر  
جهان کرد از انبوه<sup>۳</sup> لشکر سیاه  
برآوردیم از دشمنان رستخیز  
همه مرز ساحل بگشتم تمام  
نمودند پیران بسیار سال  
به هم بر زدم زرق و طامات او  
یکایک بدیدیم به دریا کنار<sup>۶</sup>  
نیشته در او نام خود یافتیم  
سخن هر چه بایست ننهفته بود  
ز بسیداد او داد داده شود  
گرفتم ز ساحل بدین<sup>۸</sup> مرز راه  
گشاید به<sup>۱۰</sup> هرگوشه بر من کمین  
بین تا گناه از که بینی همی  
شنو تا بگویم به روشن روان  
تواند گشادن به بازوی زور  
فلک پیش اسپش پیاده شود  
گشادم طلسمات آن کوهسار  
جهان را ز دیوان بپرداختم  
که هرگز مبادا تو را رنج و درد  
خبر دارم از چرخ بسیار سال  
جهان گر کهن شد نو آیین تویی

۱. ب و ج: بهشتم.

۲. ب و ج: تاز.

۴. ب و ج: کام را.

۵. د: به.

۷. حصن.

۸. د: از این.

۹. اساس: با؛ مغلوپ می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. د: آسیب.

۶. ب و ج: در او آشکار.

۱۰. د: ز.

۱۱. د: این.

- سوی شهر زرگر تو را هست رای  
و لیکن بر آن راه رفتن خطاست  
علی گفت کز<sup>۱</sup> دیده گویی<sup>۲</sup> خبر  
شمامه بدو گفت بشنو درست  
از این پیشتر دال بد شوهرم  
چو از شهر زرین برداخت دال  
مرا چون سوی شهر زر برد شاه  
به شادی و دولت در آن<sup>۵</sup> روزگار  
به خوبی و<sup>۶</sup> اورنگ و فرهنگ و فر  
تو آیین درختی ز باغ بهشت  
از این روز تا روزگار نخست  
سلیمان نگینی به فر و به بخت  
من او را ز راه پرستندگی  
شب و روز تیمار او داشتم  
همیدون جهاندار<sup>۷</sup> مشکین نفس  
نبد هرگز جای فزاید از او  
هم آخر زمانه ستم پیشه کرد  
برآشفت صلصال چون موی من  
به عشق من اندر گرفتار گشت  
به خون<sup>۸</sup> برادر کمر بست شاه  
چو دال از برادر خبردار گشت  
مرا گفت صلصال را من به تیغ  
بدو گفتم آیا چه دارد گناه  
مرا گفت کاین مدبر<sup>۹</sup> شوم پی  
به خونریز من راه جوید همی
- بجز من نشاید تو را رهنمای  
که آن ره سراسر بلا بر بلاست  
مگر پیش از این دیده‌ای شهر زر  
سخنهای رفته ز روز<sup>۳</sup> نخست  
همی سود بر چرخ گردان سرم  
چه شهری که آن<sup>۴</sup> را نباشد همال  
بماندم در آن شهر تا دیرگاه  
ببودم در آن شهر با شهریار  
چون او شاه دیگر نبندد کمر  
که خاکش زمانه ز عنبر سرشت  
چون او سرو در باغ آدم نرست  
سکندر نهادی به تاج و به تخت  
چو دولت کمر بسته درپندگی  
دل و دیده در کار او داشتم  
گرامی‌تر از من نمی‌داشت کس  
همیشه به من شاد و من شاد از او  
ز راه جفا کاری اندیشه کرد  
شد آشفته چون زلف بر روی من  
جهان را سرفتنه بیدار گشت  
همی جست فرصت به بیگاه و گاه  
که در عشوه من گرفتار گشت  
ببرم سر از تن که ناید دریغ  
که با او کنون دل دگر کرد شاه  
کز او ننگ دارند شاهان کی  
به تیغ افسر ماه جوید همی

۱. د: از.

۲. د: داری.

۳. ب و ج و د: دور.

۴. د: او.

۵. ب و ج و د: بسی.

۶. د: واو ندارد.

۷. د: جهان راز.

۸. اساس: خواب؛ که مغلوپ می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. ب و ج: بد رگ.

- بدو گفتم<sup>۱</sup> ای شاه با داد و دین  
نریزد کسی خون همسال خویش  
از آن<sup>۲</sup> جا مرا کوچ فرمود شاه  
چو از شهر زرین برون آمدم ۹۵۶۰  
در شهر زر بند فرمود شاه  
دو صد سال صلصال در موج خون  
شبی خفته بودم در آغوش دال  
جهانجوی را بی سر و تاج کرد  
کلاه برادر به سر بر نهاد ۹۵۶۵  
وز آن جا سوی من فرستاد کس  
مرا گفت بپذیر صلصال را  
من اندر پذیرفتم او را ز بیم  
هم آخر بر آن عزم کردم درست<sup>۵</sup>  
کشیدم سراپای او زیر بند ۹۵۷۰  
وزیری خردمند هشیار داشت  
مرا گفت کز تاجداران<sup>۷</sup> قام  
جهان گرز صلصال گردد تهی  
به دستور دستور بسیار دان  
بهشتم جهانجوی را من به جای ۹۵۷۵  
هم آیین پیشین برانداختم  
کنون چار صد سال از این سرگذشت  
کهن گشت صلصال را هوش و مغز  
همه خاور و ساحل و مرز قام  
برون رفت یکسر<sup>۱۱</sup> ز فرمان ما<sup>۱۲</sup> ۹۵۸۰
- ز شاهان عالم که کرد این چنین  
به بد تا توانی مزن فال خویش [۲۱۱-ر]  
به دلتنگی آمد برون با سپاه  
بجز ما که داند که چون آمدم  
وز آن جا به قام اندر آمد<sup>۳</sup> سپاه  
هوای من از دل نرفتش برون  
ز روزن فرود آمد این بدسگال  
جهان را به شمشیر تاراج<sup>۴</sup> کرد  
جهان رسم و آیین دیگر نهاد  
چنین روز تیره مبیناد کس  
که بهر تو کشتم کنون دال را  
دریده شد این طبل زیر گلیم  
کز او کینه دال جویم<sup>۶</sup> نخست  
دگرگونه بد رای چرخ بلند  
که نزدیک من قدر بسیار داشت  
کسی نیست کاو را توان برد نام  
ندارد کسی فر فرماندهی  
که بودی به هر نیک و بد<sup>۸</sup> کاردان  
در این مرز از او به<sup>۹</sup> نبد کدخدای  
هم از کشتن دل بپرداختم  
همانا که افزونتر<sup>۱۰</sup> اندر گذشت  
وز او نباید اندر جهان کار مغز  
به فرمان ما بود کشور تمام  
بجز قام کشور نماند آن ما<sup>۱۲</sup>

۳. د: برون شد روان با.

۶. د: دل بجویم.

۹. ب و ج: به ز او.

۱۲. ب و ج: او.

۲. د: وز.

۵. د: درشت.

۸. ب و ج: به نیک و به بد.

۱۱. د: کشور.

۱. د: گفت.

۴. د: بی تاج.

۷. د: نامداران.

۱۰. د: افزودش.

- من این مرز را خود نگه داشتم<sup>۱</sup> به مردی به بدخواه نگذاشتم<sup>۲</sup>  
 نمودم تو را رای و<sup>۳</sup> فرجام خویش ز آغاز کار و سر<sup>۴</sup> انجام خویش  
 تو را رای اگر شهر زرین بود نهان رفتن از من نه آیین بود  
 بدان شرط باشم تو را رهنمای کز آن جا مراد من آید به<sup>۵</sup> جای  
 تو را گر بدان شهریارا بود از آن زر یکی نیمه ما را بود<sup>۶</sup> ۹۵۸۵  
 کنون بازگردم به نزدیک شاه ز هر در نمایم بدو روی و راه  
 مگر سر درآرد به فرمانبری ز مانده بر آساید از داوری  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای همی راند تا پیش پرده سرای  
 بیامد به نزدیک صلصال و گفت که خورشید تابان نمائد نهفت  
 برفتم بر حیدر نامدار بگفتم همه راز خویش آشکار ۹۵۹۰  
 از او باز جستم نشانهای دال همه<sup>۷</sup> یادم آمد ز دیرینه سال  
 به هر نیک و بد چون بکردم<sup>۸</sup> نگاه همان است کز وی نشان<sup>۹</sup> داد شاه  
 خردمند و دانا و آزاده خوست گشاد در شهر زرین بدوست  
 کنون آمده است از پی شهر زر ندانیم تا ز او<sup>۱۰</sup> چه آید به سر  
 چو او را به جنگ تو آهنگ نیست به کینه میان بسته جنگ نیست ۹۵۹۵  
 نشاید که شاه جهان با سپاه به هر گوشه بر وی بگیرند راه  
 مبادا که این دولت دیر یاز<sup>۱۱</sup> سرآید پس از روزگار<sup>۱۲</sup> دراز  
 برآید بداندیش را نام و کام بگیرد سر تخت شاهان قام  
 همان به که با او بسازیم ما سر از گرد نان بر فرازیم ما  
 گرایدون که بگشاید او شهر زر سزد گرز فرمان نتابیم سر ۹۶۰۰  
 همان<sup>۱۳</sup> زر که در شهر زرین بود به دو نیمه باشد چه به ز این بود  
 به گرگ آشتی رام گردان<sup>۱۴</sup> پلنگ مزین پنجه با شیر پولاد جنگ  
 همانکه بر آشفست صلصال و گفت که اینت به هر نیک و بد یار و جفت  
 کمر بستگی از بهر تیمار من که روزی برآید مگر کار من

۱. خوار پنداشتم. ۲. بگذاشتم. ۳. د: واو ندارد.  
 ۴. د: ز. ۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
 ۶. د: ب و ج و د: همی. ۷. که کردم. ۸. ب و ج: خبر.  
 ۹. د: از وی. ۱۰. ب و ج و د: باز. ۱۱. د: بسی آرزوی.  
 ۱۲. ب و ج: هر آن؛ د: به هر. ۱۳. اساس: کرد آن؛ که مغلوپ می نمود با توجه به ب و ج تصحیح شد؛ د: کردن.



- ۹۶۰۵ به هم پستی من ز راه آمدی  
بداندیش را کینه خواه آمدی  
جهان کردی از موج لشکر سیاه  
چو دریای چین شد همه رزمگاه  
کنون بر همانست نبینم همی  
نشاید که با تو نشینم همی  
تو را با علی روی در آشتی است  
چنین با من از راه کم داشتی<sup>۱</sup> است [۲۱۱-پ]  
به امید<sup>۲</sup> آوازه شهر زر  
در آری به فرمان بدخواه سر  
از آن روز کان زر نهاده است دال  
فزون شد<sup>۳</sup> هزار و صد و بیست سال  
چنان شهر هرگز ندیده است کس  
مبادا کسی را بر آن دسترس  
همه کاخ و ایوان به زر سره  
همان فرش زرین به رنگ و نگار  
بدان خوبی اندر جهان شهر نیست  
علی را بدان شهر اگر هست<sup>۴</sup> رای  
۹۶۱۵ بر رفتی و با او بهم ساختی  
گر او شهر زرین به چنگ آورد  
به داستان آن مرد جادو سخن  
ره و رسم شاهان برانداختی  
همی تا من اندر جهان زنده ام  
از او شهر زرین به چنگ آورد  
از او کین<sup>۵</sup> چندان<sup>۶</sup> گرامی پسر  
تو برخیز و دیگر به پیشم میای  
۹۶۲۰ بگفت این و بر بود گرز گران  
سرخیز و دیگر به پیشم میای  
سرخیز و دیگر به پیشم میای  
شمامه برون شد به<sup>۷</sup> دیگر گران

### جنگ صلصال در شهر و کشته شدن کوراب

- کمر بست صلصال پولاد چنگ  
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ  
به تنها تنی همچنان بی سپاه  
به سوی در شهر برداشت راه

۱. ب و ج: دانشی.

۲. ج: امیدو.

۳. ب و ج: آن.

۴. ب و ج: کینه.

۵. ب و ج: نیست.

۶. ب و ج: چندین.

۷. د: ز.

۸. د: آید.

- خبر شد به کوراب رزم<sup>۱</sup> آزمای  
که صلصال دارد به رزم تو رای<sup>۲</sup> ۹۶۲۵  
کمان رابه زه کرد کوراب گرد  
کمان آوران را همه برشمرد  
به باره برآمد بپیوست جنگ  
بینداخت صد چو به تیر خدنگ  
نشد کارگر ناوک جان سپار  
بر او تیر و نیزه نمی کرد کار  
چو نزدیک دروازه آمد فراز  
درازی دروازه سسی نزع بود  
دري بسته بر وی<sup>۳</sup> ز پولاد ناب  
بدان حلقه بگشاد صلصال جنگ  
به جنبش درآورد دروازه را  
همان<sup>۴</sup> طاق و ایوان و دیوار و بام  
چو دروازه آهنین<sup>۵</sup> کننده شد  
به کوپال بگشاد کوراب جنگ  
چو صلصال کوراب یل را بدید  
بیامد به نزدیک کوراب و گفت  
چرا درگذشتی ز فرمان<sup>۶</sup> من  
به گفتار این مرد جادو سخن  
نگردی بدین داوری یاد من  
هم اکنون بدین گاو پیکر عمود  
کز این پس نباشد<sup>۷</sup> تو را رای<sup>۸</sup> جنگ  
بدو گفت کوراب کای بدسگال  
من این راه بی راه و آیین زشت  
کنون تا من اندر جهان زنده ام  
به گرز گران برد صلصال جنگ  
بکوشید کوراب با او به هم
- ۹۶۳۰  
بر او دستبردی همی آزمود  
مصلقل چو آئینه آفتاب  
چنان کآزمایش کند مرد جنگ  
بسیفکند ایوان و اندازه را  
نگون شد ز نیروی سالار<sup>۹</sup> قام  
ز دروازه مردم پراکنده شد  
برآویخت با سالخورده نهنگ  
بجنید و گرز گران برکشید  
که ای بادپیمای بدخواه زفت  
کشیدی سر از پند و پیمان<sup>۱۰</sup> من  
رها کردی آیین و راه کهن  
نترسیدی از گرز پولاد من  
تو را دستبردی بخواهم نمود  
ببینی بر شیر و چنگ پلنگ  
مه<sup>۱۱</sup> آیین آتش مه<sup>۱۲</sup> صلصال دال  
بهشتم به امید باغ بهشت  
به فرمان حیدر سرافکنده ام  
فراخای<sup>۱۳</sup> میدان بر او کرد تنگ  
سخن رفت هرگونه از بیش و کم
- ۹۶۳۵  
۹۶۴۰  
۹۶۴۵

۱. د: جنگ.

۲. د: همه.

۳. د: پیمان.

۴. د: یاد.

۵. ب و ج: پای.

۶. ب و ج: صلصال.

۷. د: فرمان.

۸. ب و ج: به؛ د: نه.

۹. ب و ج: دید بسته.

۱۰. د: آهنی.

۱۱. د: نیاید.

۱۲. د: فراخی.

- ۹۶۵۰ به خاک اندر افتاد کوراب پست  
به شهر اندر آمد دمنده نهنگ  
به هر سو که بازو برافراختی  
خبر شد علی را که صلصال دال  
هر آن کس که دریابد او را نخست  
به یک زخم کوراب را کرد پست ۹۶۵۵  
ببارید حیدر ز چشم آب شور  
دریغ آمدش بال<sup>۸</sup> و بالای او  
به اسپ اندر آمد به درد و دریغ  
بیامد بدانجا که صلصال بود  
۹۶۶۰ خروشید کای دیو پولاد چنگ  
چه خواهی ز بیچارگان سپاه  
بیای تا ز دروازه بیرون شویم  
من و تو، تو و من به یک جای بر  
بگردیم لختی به بازوی زور  
۹۶۶۵ بدو گفت صلصال رو تا رویم  
برون آمد از شهر صلصال دال  
به مالک علی گفت پشت سپاه  
عنان تاب شد شاه دلدل سوار  
همی رفت صلصال با او به هم  
۹۶۷۰ میان دو لشکر بدان<sup>۱۴</sup> دشت جنگ  
نمودند چندان ز بازو هنر
- به هم بر شکستش همه یال و بال<sup>۱</sup>  
همه استخوانهاش بر<sup>۲</sup> هم شکست  
گشاده به گرز گرانسنگ چنگ  
همی<sup>۳</sup> سنگ را تسوتیا ساختی  
گشاده است بر ما به کوپال یال<sup>۴</sup>  
اگر کوه باشد نماند درست  
بسی را سر و<sup>۵</sup> ترک بر<sup>۶</sup> هم شکست  
که کوراب را خوابگه شد به<sup>۷</sup> گور [۲۱۲-ر]  
سسر و افسر کشور آرای او  
سران برکشیدند کوپال و تیغ  
به گردن برآورده کوپال بود  
بجز من نشاید تو را مرد<sup>۹</sup> جنگ  
به شهر اندرون از چه جویی پناه  
زمانی ز تنگی به هامون شویم  
بگیریم هر یک دوال<sup>۱۰</sup> کمر  
ببینیم تا چیست فرمان هور  
به آسودگی ساعتی نغنویم<sup>۱۱</sup>  
گشاده به گرز گرانسنگ بال<sup>۱۲</sup>  
نگهدار تا من کی آیم به راه  
حمایل ز بازوی او ذوالفقار  
ز کین علی کرده خود<sup>۱۳</sup> را دژم  
به گرز و به شمشیر بردند چنگ  
به زخم عمود و ستان و سپر

۱. د: سر و بال و یال. ۲. د: در. ۳. د: همه.  
۴. ب و ج: به کوپال در شهر بگشاد بال؛ د: بال.  
۵. ب: سرورا.  
۶. د: در. ۷. د: گشت.  
۸. کذا در اساس؛ ب و ج و د: بال (با دو نقطه).  
۹. د: روز.  
۱۰. د: در اول.  
۱۱. د: بغنویم.  
۱۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).  
۱۳. د: دل. ۱۴. ب و ج: بر آن

- که شد سست بازوی صلصال و چنگ  
ز کوبندگی نرم شد یال<sup>۲</sup> او  
بکردند صد حمله بر یکدگر  
فرود آمد از اسپ صلصال دال  
دوال کمرها گرفتند تنگ  
نظاره برایشان سپاه از دوروی  
ابوالمحجن و مالک از قلبگاه  
گشادند<sup>۶</sup> بازوی زور آزمای  
میانش به دست علی بود تنگ  
نجنید صلصال بر<sup>۹</sup> جای خویش  
دلیران از او روی برگاشتند<sup>۱۰</sup>  
چو رخشنده روز اندر آمد به تنگ  
سوی شهر صلصال بگذارد<sup>۱۲</sup> گام  
همیدون به شهر اندر آمد علی  
ابوالمحجن گرد و بهری سپاه  
بدو گفت صلصال کای پهلوان  
گرفتی به جادوگری شهر من  
بگفت این و آمد به دولت سرای  
زمانی بر آن تخت خرم ببود
- فرو ماند پست<sup>۱</sup> از شتاب و درنگ  
نبد کوه را تا<sup>۳</sup> و کوپال او  
نشد زخم جنگاوران کارگر<sup>[۲۱۲-پ]</sup>  
به کشتی گرفتن برافراخت<sup>۴</sup> یال  
زمانی به کشتی بسودند چنگ  
وزایشان همه دشت بر<sup>۵</sup> گفت و گوی  
پیاده به میدان گرفتند راه  
گرفتند صلصال راهر دو<sup>۷</sup> پای  
دلیران فراوان بسودند چنگ<sup>۸</sup>  
نگهداشت بر جایگه پای خویش  
که او را همی کوه پنداشتند  
رها کرد حیدر مر او را ز چنگ<sup>۱۱</sup>  
روان شد<sup>۱۳</sup> به دروازه شهر قام  
به فال همایون و فرّ یلی  
ز<sup>۱۴</sup> دنبال او بر گرفتند راه  
به نام تو روشن خرد را روان  
مرو دردم آتش<sup>۱۵</sup> قهر من<sup>۱۶</sup>  
نهاد از بر تخت شاهانه پای  
ز هر در سخن گفت و پاسخ شنود

۱. د: پشت.  
۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).  
۳. د: ناب.  
۴. د: برآشت.  
۵. ب: پر.  
۶. ب و ج: گشاده ز.  
۷. د: بسته.  
۸. اساس: تنگ؛ که مغلول می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
۹. ب و ج و د: از.  
۱۰. د: برداشتند.  
۱۱. د: بعد از این بیت سه بیت زیر آمده است:  
به یاران چنین گفت حیدر که من  
که باشد ز اسلام در وی اثر  
وگر نه مرا در دم از روی دست  
۱۲. د: برداشت.  
۱۳. د: برون.  
۱۴. د: به.  
۱۵. ب و ج: ترسیدی از کینه و.  
۱۶. در نسخه های ب و ج بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:  
من آن را گرفتم به شمشیر باز  
برون بر سپاه خود از شهر من
- از آن داشتم دست از این اهرمن  
پدید آید از کفر آید بدر  
همی کردمی خار و با خاک پست  
سخنهای رفته نگیرم دراز  
مرو در دم آتش قهر من

از آن پس برون<sup>۱</sup> آمد از تخت زر  
 میان اندرون دید خیکی شراب  
 وز این روی حیدر به جایی<sup>۳</sup> دگر  
 ابوالمحجن گرد و مالک به هم  
 ۹۶۹۵ چو منجوق زرین برآورد ماه  
 به مالک علی گفت بیدار باش  
 که امشب ز صلصالیان هیچ کس  
 از آن پس به ابوالمحجن گرد گفت  
 تو با<sup>۴</sup> عمرو و با میر زنه‌ارخوار  
 ۹۷۰۰ طلایه برانگیز و بیدار باش  
 من امشب<sup>۵</sup> نمایم هم ایدر<sup>۶</sup> مقام  
 ابوالمحجن و مالک از پیشگاه  
 همانکه کس آمد به سوی علی  
 شمامه به شهر اندر آمد ز راه  
 ۹۷۰۵ ز لشکر به سوی تو دارد شتاب  
 بفرمود تا راه دادند پیش  
 بپرسید از او حیدر نامدار  
 شمامه بدو گفت کای پهلوان  
 چو صلصال را با تو دیدم به هم  
 ۹۷۱۰ بدان آمدم تا میان شما  
 تو با او و او با تو بودن به هم  
 نگهدارم این داوری در<sup>۸</sup> میان  
 علی گفت نزدیک صلصال شو  
 مگر سر درآرد به فرمان<sup>۱۱</sup> تو

ز خمخانه خاصه بگشاد در  
 همی خورد تا گشت مست<sup>۲</sup> خراب  
 فرود آمد اندر سرایی دگر  
 چهل تن ز جنگاوران بیش و کم [۲۱۳-ر]  
 شب تیره بنمود چتر سیاه  
 در شهر محکم نگهدار باش  
 نیابند برآمدن دسترس  
 که امشب ز دل دور کن خواب و خفت  
 همیدون ز مردان جنگی هزار  
 ز دشمن سپه را نگهدار باش  
 نگهدارم از مکر صلصال قوام  
 به فرمانبری برگرفتند راه  
 که ای مایه<sup>۷</sup> مردی و پردلی  
 همیدون تنی ده زخاصان شاه  
 یکی مشعله بسته چون آفتاب  
 هشیوار بنشست بر جای خویش  
 کز این آمدن مر تو را چیست کار  
 سزد گر نباشی خلیده روان  
 به ییاد آیدم روز داد و ستم  
 بسینم به سود و زیان شما  
 نشاید به یک جا که باشد<sup>۷</sup> ستم  
 بدان آمدم<sup>۹</sup> بسته امشب میان  
 سخن گوی با او<sup>۱۰</sup> و پاسخ شنو  
 یکی بشنود پند<sup>۱۲</sup> و پیمان تو

۱. د: فرود.

۲. ب و ج و د: مست و.

۳. ب و ج: تو و.

۴. ب و ج: بدینجا.

۵. د: ایدر.

۶. ب و ج: که باشد به یک جا.

۷. د: آمدن.

۸. ب و ج: که تا داوری نبود اندر.

۹. ب و ج: پند.

۱۰. د: پیمان.

۱۱. د: بسیار.

- بکن جهد کاو را مسلمان کنی  
وگر خود بدو<sup>۱</sup> در نگیرد سخن  
من ایدون برآنم<sup>۲</sup> که پذیرفته‌ام  
شمامه بدو گفت کان زردهشت  
ولی گر توانم بر آن آرمش<sup>۳</sup>  
ز افسردگی گرم گردانمش  
بیامد به نزدیک صلصال شاه  
بدو گفت کای یادگار مهان<sup>۴</sup>  
نگه کن یکی سوی گفتار من  
ز تخت فریدون و تاج قباد  
مکن چیره‌دستی به<sup>۵</sup> بیداد خویش<sup>۶</sup>  
تو را با علی پنجه جنگ نیست  
بمان تا سوی شهر زرین سپاه  
چو بگشاید آن گنج پرمایه را  
اگر با شدت دل پذیرای پند  
برآشفت صلصال کای نابکار  
زبان از این گفته‌ها بسته باد  
بگفت این و بیرون شد از بارگاه  
شمامه بیامد به نزد علی  
بگفت آنچه دانستم از نیک و بد<sup>۸</sup>  
نپذیرفت و با من بر<sup>۱۱</sup> آمد به جنگ  
تو دانی و او هرچه خواهی بکن  
مرا در میان شما کار نیست  
علی گفت با او به میدان جنگ  
نمی‌برد این دیو را ذوالفقار
- وز آن رسم و راهش پشیمان کنی  
ببین تا سخن بر چه آید به بن  
سخنها که از شهر زر گرفته‌ام  
همانا که هرگز نماند کنشت  
که با آشتی در میان آرمش<sup>۳</sup>  
چو آهن به زر نرم گردانمش  
سری پرفریب و لبی عذرخواه  
پدر بر پدر پادشاه جهان  
برانیش لختی ز تیمار من  
زمانه به شاهی تو را بهره داد  
به هم بر وزن بوم و بنیاد خویش  
وز او آشتی شاه را ننگ نیست  
برانند بماند جهان را به شاه  
بسازیم از او ساز و<sup>۷</sup> پیرایه را  
بگردد به کام تو چرخ بلند  
همی شرم بادت ز نور و ز نار  
دروغ به نوک سنان خسته باد  
کمر بسته آمد به سوی سپاه  
سراسیمه زان روز بی‌حاصلی  
همه باز گفتم بدین<sup>۹</sup> کم خرد<sup>۱۰</sup>  
همی کینه ورزد بسان پلنگ  
از این در مرا نیست با او سخن  
ز<sup>۱۲</sup> آزار او هیچم آزار نیست  
نمودم فراوان شتاب و درنگ  
ببرد همی سنگ را چون خیار

۳. د: آورم.  
۶. د: پیش.  
۹. ب و ج و د: بدان.  
۱۲. د: از.

۲. ب و ج: گمانم.  
۵. د: و.  
۸. د: بیش و کم.  
۱۱. د: در.

۱. د: در او.  
۴. د: شهان.  
۷. د: واو ندارد.  
۱۰. د: کرم.

- ۹۷۴۰ شمامه بدو گفت در روز جنگ  
هم از<sup>۲</sup> چرم گرگان به هم دوخته  
نمی‌برد آن جامه را تیغ تیز  
ز بیم تو ای شیر شمشیرزن  
اگر تیغ عالم ببارد بر او  
شمامه در این بد که فریاد خواه  
۹۷۴۵ خروشنده چون سوگواران به درد  
که صلصال بر ما کمین ساخته است  
بیفکند صد نامدار از سپاه  
ابوالمحجن گردد را از میان  
به سوی شمامه علی بنگرید  
۹۷۵۰ ابوالمحجن شیردل را ببرد  
کجا برده باشد مرا و را به قهر  
شمامه بدو گفت کای پهلوان  
یکی کوه دارد به نزدیک شهر  
بر آن کوه سر دارد آتشکده  
۹۷۵۵ سرفراز را از میان سپاه  
بدان تاندد کسی راز او  
دگر باره آمد جفا پیشه باز  
همی داشت دروازه مالک نگاه  
۹۷۶۰ ستمکاره صلصال بگشاد چنگ  
کمر بند مالک گرفت و ربود  
به نزدیک ابوالمحجن<sup>۹</sup> بند کرد  
دگر ره ز دروازه فریاد خواه
- یکی جامه دارد ز چرم پلنگ<sup>۱</sup>  
وز او جامه رزم اندوخته<sup>۲</sup>  
اگر چند باشد کسی را ستیز  
برهنه ندارد از آن جامه تن  
نشان بریدن نیارد بدو<sup>۴</sup> [۲۱۳-پ]  
بر حیدر آمد بسی دادخواه  
همه دل شکسته ز کار نبرد  
فراوان سر از تن بینداخته<sup>۵</sup> است  
جهان کرد بر نامداران سپاه  
ببرد و بیفزود چندین<sup>۶</sup> زیان  
که صلصال تیغ ستم برکشید  
نباید گرفتن چنین کار خرد  
نیارود باری و را سوی شهر<sup>۷</sup>  
به اندیشه بد مرنجان روان  
بر او جای آتش پرستان دهر  
وز آتشکده عالم آتش زده  
بدان کوه سر برده باشد ز راه  
همان نشنود هرگز آواز او  
بدانجا که بد مالک رزمساز<sup>۸</sup>  
که دشمن نیاید بدان مرز راه  
درآمد بکردار جنگی پلنگ  
به آتشکده کوه بردش چو دود  
روانش بدان بند<sup>۱۰</sup> خرسند کرد  
بیامد بسی نامور دادخواه

۱. بعد از این بیت، بیت زیر آمده است: بدان جامه‌اش نام پروردگار ز پیغمبران دارد او یادگار.

۲. د: همه. ۳. د: بدوخته. ۴. ب و ج و د: بر او.

۵. د: بسی سروران را سرانداخته. ۶. د: چندان. ۷. د: مرا و را به شهر.

۸. د: سرفراز. ۹. د: به نزد ابوالمحجنش. ۱۰. د: کار.

- که صلصال آمد دگر بار<sup>۱</sup> باز  
 علی گفت دشوار کنار اوفتاد  
 ز هر گونه رنج آزمودم بسی  
 ندیدم به گیتی<sup>۲</sup> چو صلصال کس  
 چو بوالمحجن و مالک نامدار  
 کنون هر دو را بند کرد و ببرد  
 مگر گردش بخت وارونه گشت  
 زمانه سرآورد بر ما زمان<sup>۳</sup>  
 اگر گردش آسمانی بود  
 کس اندر جهان مرد تقدیر نیست  
 برون آمد از شهر با ساز جنگ  
 دگر ره ز لشکر برآمد<sup>۴</sup> خروش  
 نگه کرد حیدر در آن تیره شب  
 بداندیش را دید گریزی به جنگ  
 چنانچون عقاب از بر<sup>۵</sup> شاخ سرو  
 بزد جنگ و شاه سمک را ربود  
 همان نامور میر زنهار خوار  
 برون رفت زود از میان سپاه  
 سپهبد به لشکرگه آمد ز دشت  
 به عمر و امیه نگه کرد و گفت  
 ز دنبال صلصال بردار گام  
 من امشب گذشتن نیارم ز شهر  
 مبادا که صلصال بیداد شوم  
 اگر باشد آن شوم را دسترس
- گرفتار شد مالک سرفراز<sup>۶</sup>  
 چنین عقبه‌ای برگذار اوفتاد  
 هنرهای مردان نمودم بسی  
 ز مردان ندارد کس آن<sup>۷</sup> دسترس  
 در این مرز دیگر ندانم سوار  
 ندانم یکشت ار<sup>۸</sup> به زندان سپرد  
 سپهر از بر ما دگرگونه گشت  
 چنین بدگمان گشتم از بدگمان  
 چه جای جهان پهلوانی بود  
 که با چرخ گردنده تدبیر نیست  
 میان بسته بر کین صلصال تنگ  
 دل مرد جنگی برآمد به جوش  
 زبان را فروبست و نگشاد<sup>۹</sup> لب  
 تو گفתי ز دریا برآمد نهنگ<sup>۱۰</sup>  
 به سرپنجه اندر رباید تذرو  
 به خم کمندش به هم بر بسود<sup>۱۱</sup>  
 گرفتش به چنگال خویش<sup>۱۲</sup> استوار  
 وز آن جا سوی کوه<sup>۱۳</sup> برداشت راه  
 به<sup>۱۴</sup> لشکر بسی نامور گرد گشت  
 که برخیز و بگشای راز نهفت  
 ببین تا کجا می‌رود شاه قام  
 ببینم که چون باشد آیین دهر  
 سپه را در آرد در این<sup>۱۵</sup> مرز و بوم  
 نماند به شهر اندرون هیچ کس

۱. د: باره.

۲. د: این.

۳. د: برآمد ز لشکر.

۴. د: سر.

۵. د: شهر.

۶. ب و ج و د: رزمساز.

۷. د: یا.

۸. د: بگشاد.

۹. د: بیچید زود.

۱۰. د: ز.

۱۱. ب و ج: مردی.

۱۲. ب: زیان.

۱۳. د: میان بسته بر کین اسلام تنگ.

۱۴. د: خود.

۱۵. د: آن.



- ۹۷۹۰ بشد عمرو و آمد به دنبال شاه  
جفا پیشه را دور از انبوه دید  
گرفته دو آزاده<sup>۱</sup> را زیرکش  
ن دنبال او عمرو شد بر فراز  
سرایسی بدید از بر کوهسار  
همه صفا را سقف و دیوار و بام  
نشاند<sup>۲</sup> دری آهنین بر سرای  
ن سوی دگر خانه ای تنگ بود  
۹۷۹۵ بدو اندرون مرد جنگی چهار  
نگه کرد صلصال ناگه ن پس  
چو شاه از پس پشت خود بنگرید  
عصایی گرانمایه در مشت او  
۹۸۰۰ بدو گفت شاه اندر این تیره شب  
همانا که جاسوسی ای بدسگال  
کشیشان بدو<sup>۳</sup> گفت کای شهریار  
یکی راهب پیرم<sup>۴</sup> آتش پرست  
به امید و<sup>۵</sup> آواز ناز و نور  
۹۸۰۵ چو پروانه آشفته آتشم  
اگر سوی من بنگرد شاه من  
به نوک مژه سپرم راه را  
بدو گفت صلصال چون شب رسید  
کسی را به آتشکده راه نیست  
۹۸۱۰ کشیشان بدو گفت از آتش پرست  
بدو گفت نیک آید ای نیکخواه  
کشیشان چو داود بر ساز خوش
- چو یک میل ره درگذشت از سپاه  
کمر بسته بر دامن کوه دید  
بر آن تند بالا همی رفت خوش  
برآمد به بالای تند و دراز<sup>۶</sup>  
برافراشته صفا در وی چهار  
بنا کرده محکم ن سنگ رخام  
بکردار آئینه صورت نمای [۲۱۴-ر]  
همه سقف و دیوارش از سنگ بود  
به مسمار پولاد<sup>۷</sup> بند استوار  
که آن جا گمانی نبودش ن کس  
یکی راهب آن جا سرافکنده دید  
قصبایی کشیشانه در<sup>۸</sup> پشت او  
کدامی به گفتار بگشای لب  
نمی ترسی از گرز صلصال دال  
پدر بر پدر شاه و فرمان گزار  
به از من نداند کسی زند و است  
ن بس کرده ام راه دشوار و دور  
همیشه به دیدار آتش خوشم  
نماید به آتشکده راه من  
زیارت<sup>۹</sup> کنم آتش شاه را  
در خانه باشد به بند و کلید  
بجز من ن آتش کس آگاه نیست  
یکی گوش کن دفتر زندو است  
فریبنده بنشست و بنشست شاه  
فرو خواند استا به آواز خوش

۱. د: آزاده.

۲. د: پولاد.

۳. د: راهب پیر.

۴. د: فراز.

۵. د: بر.

۶. د: واو ندارد.

۷. ب و ج: فشانده

۸. د: کشیش آن زمان.

۹. د: زیادت.

- سراسیمه شد شاه از آواز او  
بدو گفت کای موبد خوش سرای  
برو بازو<sup>۳</sup> فردا [بیا]<sup>۴</sup> پیش من  
که فردا به گنجت توانگر کنم  
کشیشان هم اندر زمان بازگشت  
چو موبد برون شد ز نزدیک شاه  
بدو گفت کای مرد پولاد چنگ  
بکشتی مرا ده گرامی پسر  
پراکنده کردی سپاه مرا  
کنونت به مسمار و زنجیر و بند<sup>۵</sup>  
چو فردا به جنگ من آید علی  
چو او را بگیرم به شمشیر تیز  
به بوالمحجن اندر<sup>۶</sup> نگه کرد شاه  
جوانی تو با فرّ و فرزاندگی  
دلم را دریغ آید از کشتنت  
اگر سردرآری به آیین من  
بگفت این و آمد به جای نشست  
وز آن روی چون عمرو از آن کوهسار  
همه باز گفت آنچه دید<sup>۷</sup> و شنید  
چنین گفت پس عمرو با سرفراز  
از این پس ندانیم تا چون شود  
چنین گفت پس حیدر نامدار  
اگر هست ما را رسیده زمان  
ز مرگ آدمی زاد را چاره نیست
- در آن<sup>۱</sup> پرده خوش دید پرداز او  
ندارم کنون چیزی<sup>۲</sup> اندر سرای  
که هستی گرامی تر از خویش من  
به زر کار تو جمله چون زر کنم  
شتابان به<sup>۵</sup> لشکرگه آمد<sup>۶</sup> ز دشت  
سپهد سوی مالک آمد ز راه  
چو آمو گرفتار چنگ پلنگ  
چه<sup>۷</sup> بد کز تو ما را نیامد به سر  
ببردی همه آب و جاه مرا  
بدارم بدینگونه خوار و نژند  
نمایم بدو دستبرد یلی  
کنم زان سپس مر تو را ریزه ریز<sup>۹</sup>  
که ای نامبردار لشکر پناه  
نمودار مردی و مردانگی  
بباید ز اسلام برگشتنت  
شود روشن از تو<sup>۱۱</sup> جهان بین [من]<sup>۱۲</sup>  
بخفت و در خانه محکم ببست  
بیامد بر حیدر نامدار  
ز مسمار و زندان و بند و کلید  
که شد رزم صلصال بر ما دراز  
ز اندیشه هر دم دلم خون شود  
کز این صعبتر در جهان نیست کار  
چه سود است با گردش آسمان  
چو فرمان رسد جای بیغاره نیست

۳. د: واو ندارد.

۵. د: ز.

۸. د: زنجیر و مسمار و بند.

۱۱. ج: نو؛ د: از تو روشن.

۱۳. د: گفت.

۲. د: هیچ.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. ج: چو.

۱۰. ب و ج و د: آنگه.

۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱. د: این.

۶. د: به.

۹. ب و ج: ریز ریز.

همه مرگ را در جهان زنده‌ایم	به بیچارگی گردن افکنده‌ایم
زمانه نه کاهد نه افزون کند	در این داوری آدمی چون کند
اگر بهره ما را از این بیش نیست	زمان را نهاد <sup>۱</sup> پس و پیش نیست
چه برخیزد از رنج <sup>۲</sup> و کوشیدم	چه آید ز بیداد <sup>۳</sup> و پوشیدم
گرایدون که صلصال بیداد کرد	هنوزش زمانه نیامد به سر
به گیتی بر او برنیاید کسی	چه سود است رنج آزمون بسی
و گر <sup>۴</sup> آید او را زمانه فراز	سرآید <sup>۵</sup> بر او <sup>۶</sup> روزگار دراز
شنیدی که عوج عنق پیش از این	به تن برچسان بد بیندیش از این <sup>[۲۱۴-پ]</sup>
در ایام پیغمبران نخست	نیارست از این <sup>۷</sup> هیچ کس کینه جست
چو موسی بیامد به پیغمبری	زمانه شد آن دیو را اسپری <sup>۸</sup>
بجنبید موسی به آهنگ او	عصایی بزد بر شتالنگ او
به نیروی بازوی معجزنمای	درآورد عوج عنق را زپای
نه صلصال گوید کز او برترم	نه من کم ز موسای پیغمبرم
چو خورشید عمرش پذیرد زوال	بکوبم سر و <sup>۹</sup> مغز صلصال دال
همه شب سرو افسر راستان	به سر برد شب را در این داستان

### رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو یاقوت رخشان برآمد ز سنگ	هوا گشت یکباره یاقوت رنگ
فرود آمد از کوه صلصال دال	کمر بست چون پور <sup>۹</sup> دستان زال
سپاهش همه پیش رفتند باز	که ما را <sup>۱۰</sup> نشستن شد این جا دراز
سپه را همه خوردنی خورده شد	ز هر گوشه‌ای <sup>۱۱</sup> توشه‌ای برده شد
سپاه علی راه بر بسته‌اند	بر آباد و شهر تو بنشسته‌اند
بفرمای تا چیست فرمان شاه	چه اندیشه داری به کار سپاه

۳. د: واو ندارد.

۶. د: بدو.

۹. د: دیو.

۲. د: جنگ.

۵. د: آمد.

۸. د: سرسری.

۱۱. د: گونه‌ای.

۱. ب و ج: نهاد و.

۴. د: اگر.

۷. ب و ج و د: او.

۱۰. ب و ج: بر ما.

- بشورید صلصال بیداد<sup>۱</sup> و گفت  
 چو نگشاد کاری مرا از سپاه  
 کنون<sup>۲</sup> هر یکی از پی کار خویش  
 مرا بس بود نیروی سال<sup>۳</sup> من  
 بگفت این و آمد میان دو صف  
 بر آن سان یکی نعره زد کز نهیب  
 چو آگاه شد شاه دلدل رکاب  
 به اسب [نبرد]<sup>۴</sup> اندر آورد پای  
 به صلصال گفت ایچت آرم نیست  
 به دزدی شب از بهر خون آمدی  
 ببردی سران سپاه مرا  
 کدامین<sup>۵</sup> سیه بخت بد روزگار  
 بدین کار نامت فروشد به ننگ  
 بدو گفت صلصال کائدر نبرد  
 از او کین دیرینه دارد دلم  
 ز تیمار چندان گرامی پسر  
 همه کشته افکنده بر خاک و خون  
 سپاهم پراکنده جنگ اوست  
 شبانگه بدین کینه بردم و را  
 بر آن دارم کین او هر زمان  
 ولیکن نخستین به شمشیر تیز  
 تو را چون براندازم از دهر نام  
 بگفت این و چاچی کمان را به چنگ  
 عقاب سه پر چون بگسترد پر  
 که باید سپه را سر خود گرفت  
 نشستن چه باید بدین<sup>۶</sup> رزمگاه  
 برآیند از این جا به هنجار خویش  
 بس اندر جهان زخم کوپال من  
 ز خون جگر بر لب آورد کف  
 برفت از دل شیر مردان<sup>۷</sup> شکیب  
 که صلصال دارد به میدان<sup>۸</sup> شتاب  
 بکردار آتش برآمد ز جای  
 ز شاهان<sup>۹</sup> عالم تو را شرم نیست  
 که دزدیده امشب برون آمدی  
 بزرگان لشکر پناه مرا  
 تو را بد بدین کرده<sup>۱۰</sup> آموزگار  
 که دزدی نکو ناید از مرد جنگ  
 به میدان چو مالک<sup>۱۱</sup> تو را نیست مرد  
 روان را به سختی همی بگسلم  
 که بودند فرزندان پسر  
 یکی بی سر و دیگری سرنگون  
 شکستم ز گرز گرانسنگ اوست  
 به سختی به زندان سپردم و را  
 که بستانم از وی<sup>۱۲</sup> به سختی روان  
 به آوردگه بر<sup>۱۳</sup> تو دارم ستیز  
 بخواهم از او کین شاهان قام  
 بمالید و بگشاد تیر خدنگ  
 به روی اندر آورد حیدر سپر

۱. د: بسیار.

۲. د: چه باید نشستن در این.

۳. د: چنین.

۴. د: یال.

۵. د: مرد جنگی.

۶. د: رفتن.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: ز شاه دو.

۹. ب: کدامی.

۱۰. د: چو مالک به میدان.

۱۱. د: کردن.

۱۲. د: از وی بستانم.

۱۳. ب و ج و د: با.

خلال بر رخ ماه انور نشست	چو مرغ سه پر بر سپر بر نشست	
نکرد از سپر نوک پیکان گذر	گذر تنگ شد بر عقاب سه پر	
کشید از نیام آتش آبدار	بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار	
بشدد رنگ <sup>۲</sup> از آینه <sup>۳</sup> آفتاب	به <sup>۱</sup> نیروی آن تیغ آینه تاب	۹۸۸۵
نه سود آمد این را نه آن <sup>۴</sup> را زیان	بزد تیغ صلصال را بر میان	
زننده <sup>۵</sup> بر آشفت بر ذوالفقار	نبد کارگر تیغ سندان گذار	
همین بُد تو را تاو و توش و توان	بخندید صلصال کای پهلوان	
به سرپنجه بر سنگ زد ذوالفقار	بر آشفت از او حیدر نامدار	
بدو اندرون خیره [شد] <sup>۶</sup> چشم شاه	فرو رفت ده گز به سنگ سیاه	۹۸۹۰
که برید <sup>۸</sup> هرگز به پولاد سنگ	بدو آفرین کرد کای شیر جنگ <sup>۷</sup>	
بدین ساز کوهی کجا ساختند [۲۱۵-ر]	چنین تیغ را از چه پرداختند	
چنین تیغ باشد به هر کس دریغ	هزار آفرین بر چنین دست و تیغ	
هنرهای خود را همی <sup>۹</sup> آزمود	بگفت این و شمشیر خود را ستود	
به یک زخم او تیغ شد <sup>۱۱</sup> ریز ریز <sup>۱۲</sup>	بزد بر سر سنگ <sup>۱۰</sup> شمشیر تیز	۹۸۹۵
نبود آن زمان جای رفتن ز پیش	زننده خجل شد ز بازوی خویش	
که اینت برو جنگ و یال <sup>۱۳</sup> یلی	بدو گفت خندان همانکه علی	
به شمشیر از اینسان <sup>۱۴</sup> گشایند جنگ	نبرده سواران به میدان جنگ	
میان بزرگانت آرم نیست	از این تیغ و بازو تو را شرم نیست	
همی بر دای شیر پولاد جنگ	بدو گفت صلصال تیغ تو سنگ	۹۹۰۰
که بر من زیانی نیارد نمود	ولی زان بریدن تو را چیست سود	
همانا هنوزت نیامد زمان <sup>۱۵</sup>	علی گفت کز گردش آسمان	
ز پولاد و آهن تو را جنگ <sup>۱۶</sup> نیست	و گرنه نهاد تو از سنگ نیست	
چو سنگ سیاهت کنم ریزه ریز	چو عمرت سر آید به پولاد تیز	

- |  |                          |                     |
|--|--------------------------|---------------------|
| ۱. ب و ج و د: ز.                                       | ۲. ب و ج و د: تاب.       | ۳. د: سینه.         |
| ۴. ب و ج: او.  | ۵. د: ز تندی.            |                     |
| ۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. | ۷. د: بسی.               | ۸. د: برید.         |
| ۹. د: حمل شد تیغ او.                                   | ۱۰. ب و ج و د: ریزه ریز. | ۱۱. د: این جا.      |
| ۱۲. د: این جا.   | ۱۳. د: بال و جنگ.        | ۱۴. ب و ج و د: جنگ. |
|  | ۱۵. د: جنگ.              | ۱۶. ب و ج و د: جنگ. |

- بدو گفت صلصال استاده‌ام  
ز نیک و ز بد هرچه<sup>۱</sup> خواهی بکن  
بر آشفست از او شیر خنجرگذار  
نبد تیغ بر ترک او کارگر  
بشد خشمگین حیدر نامدار  
چنین گفت کای<sup>۶</sup> تیغ سندان شکاف  
تو آنی که با<sup>۷</sup> طوق حرّان به جنگ  
بریدی سر و سینه<sup>۸</sup> ذوالخمار  
سر عمرو و<sup>۸</sup> یاران عنتر به هم  
کنونت چه افتاد با من بگوی  
چه بودت که بر وی نه‌ای کارگر  
پس از<sup>۱۰</sup> ما بگویند مردان جنگ  
بسی رفت با کافری روزگار  
بپنداخت از دست شمشیر تیز  
چو عمرو امیه چنین<sup>۱۱</sup> دید کار  
مرآن تیغ را برگرفت از زمین  
بدان تیغ سیمابگون بنگرید  
ز خشم علی تیغ سیماب رنگ  
چو صلصال از او خشمناکی بدید  
عنان را ز میدان بپیچید شاه  
شمامه نبد در میان سپاه  
بیامد<sup>۱۷</sup> پرستندگان سرای  
برون رفت صلصال از آن انجمن
- ۹۹۰۵ میان را ز بهر تو نگشاده‌ام  
که کارت نخواهد گشاد از سخن<sup>۲</sup>  
فرو هشت<sup>۲</sup> بر ترک<sup>۴</sup> او ذوالفقار  
نه ترک دلاور برید و نه سر  
یکی بانگ زد تند<sup>۵</sup> بر ذوالفقار  
۹۹۱۰ بریده سران را سراندر مصاف  
به یک ضربت او را ندادی درنگ  
در نیمه زدی سنگ را چون خیابار<sup>[۲۱۵-پ]</sup>  
به یک تیغ<sup>۹</sup> کردی به میدان قلم  
که صلصال را نیستی چاره‌جوی  
ز خفتان و جوشن نداری گذر  
که آری علی را به میدان جنگ،  
که تیغش بدو بر نمی‌کرد کار  
سری پر ز کین و دلی پر ستیز  
بیامد دوان تا بر ذوالفقار  
۹۹۱۵ همی خواند<sup>۱۲</sup> بر کردگار آفرین  
چو سیمابش از بیم لرزنده<sup>۱۳</sup> دید  
چو سیماب لرزنده<sup>۱۴</sup> بر<sup>۱۵</sup> دشت جنگ  
از آن جاره باز گشتن گزید  
به لشکرگه آمد<sup>۱۶</sup> ز آوردگاه  
۹۹۲۵ سرآورده از وی تهی دید شاه  
که بانو به شهر اندرون جست جای  
به شهر اندر آمد به دنبال زن

۱. ب و ج: آنچه.	۲. د: گشاید زن.	۳. د: کوفت.
۴. د: فرق.	۵. ب و ج: تند زد بانگ.	۶. د: کاین.
۷. د: در.	۸. د: واو ندارد.	۹. د: ضرب.
۱۰. د: «از» ندارد.	۱۱. ب و ج و د: چنان.	۱۲. د: کرد.
۱۳. ب و ج: لرزیده.	۱۴. ب: لرزیده.	۱۵. د: در.
۱۶. ب و ج: آورد.	۱۷. ب و ج: میان.	

فغان کرد کای بانوی مهربان<sup>۱</sup> که در تن به مهر تو دارم روان<sup>۲</sup>  
 مرا خیره بگذاشتی با سپاه به شهر اندرون ساختی جایگاه  
 ۹۹۳۰ بیا تا از این جا به نیروی بخت به آتشکده برفرانیم<sup>۳</sup> رخت  
 چو دولت برون آی و با من بساز مگر کایدم دولت رفته باز  
 مبینم بدین روز افتادگی به یاد آور از عهد نوزادگی  
 شمامه بدو گفت فرمان شاه بسی بر من افزون ز گردون [و]<sup>۴</sup> ماه  
 ولی با تو امشب نیایم برون همین جا بباشم به شهراندرون  
 ۹۹۳۵ از ایدر<sup>۵</sup> چه خوانی مرا سوی کوه رها کن مرا در میان گروه  
 تو چون شهر بستانی از سرفراز بباشیم با هم به شادی و ناز  
 بدو گفت صلصال شاید رواست<sup>۶</sup> بگفت این و از جای بر پای خاست  
 به آتشگه آمد به هنگام خواب ببرد از پی بستیان نان و آب

#### به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -

وز آن روی دیگر ز<sup>۷</sup> میدان جنگ به لشکرگه آمد علی بی درنگ  
 ۹۹۴۰ همه روز تا شب ز<sup>۸</sup> تیمار و تاب دلش را نبید جای آرام و خواب  
 شب آمد ز غصّه نخفت و نخورد<sup>۹</sup> همه شب ز اندیشه<sup>۱۰</sup> اختر شمرد  
 سحرگه زمانی فرو شد به خواب بیاسود<sup>۱۱</sup> تا شعله زد آفتاب  
 به خواب اندرون مصطفی را بدید به شب آفتاب صفا را بدید  
 چنین گفت با او گزیده رسول که از غم چنین چند باشی ملول  
 ۹۹۴۵ چرا این چنین تنگدل بینمت در اندیشه دلگسل بینمت  
 چرا تیغ را بر زمین افکندی در ایروان این خشم چین افکندی  
 که بیرون<sup>۱۲</sup> فرمان پروردگار همانا که برگی نیفتد ز بار

۱. د: سروران.

۲. د: توان.

۳. د: فروزیم.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: این بهر.

۶. د: کان ستر است.

۸. ب و ج: به.

۷. د: به.

۹. د: نیاسود.

۱۰. د: بیداری.

۹. ب و د: نخورد و نخفت.

۱۲. ب و ج و د: بیرون ز.

- اگر رنجه گشتی ز دهر سپنج  
تو این کوشش از بهر دین می کنی  
به خونریز صلصال بستی میان  
بر او گر نشد تیغ تو کارگر  
ببیندیش از آن شب که هفتاد بار  
زدی بر برو<sup>۲</sup> تارک و ترک او  
چو او را زمانه نبود اسپری  
مخور غم دل خویش را<sup>۴</sup> شاد کن<sup>۵</sup>  
که فرجام کار تو پیروزی است  
بگفت این و بیننده بیدار گشت  
سپاه انجمن شد به جای نماز  
بدیشان همه خواب دیده بگفت  
دلبران بدان خواب خرّم شدند
- بیایی به پاداش آرنج<sup>۱</sup> گنج  
نه از بهر ناموس<sup>۳</sup> و کین می کنی  
سپردی بسی راه سود و زیان  
هنوزش زمانه نیامد به سر  
ابوالمحجن گردد را ذوالفقار  
ولیکن نبود آمده<sup>۳</sup> مرگ او  
نبد کارگر ضربت حیدری  
روان راز بسند غم آزاد کن<sup>۵</sup>  
ز<sup>۶</sup> پیروزی روز بهروزی است  
گزارنده ز او ناپدیدار گشت  
سراینده بنشست و بگشاد راز  
همه گفته های شنیده بگفت  
نمودند شادی و بی غم شدند [۲۱۶-ر] ۹۹۶۰

[رسیدن هفتاد پسر صلصال به خدمت پدر]<sup>۷</sup>

- چو با گوی خورشید و چوگان ماه  
کمر بست شیر و ولی خدای  
همی خواست بردن سپه را<sup>۱۰</sup> به جنگ  
یک گرد تیره برآمد ز راه  
پراکنده شد بر چپ<sup>۱۲</sup> دست و<sup>۱۳</sup> راست  
زمین نیلگون و هوا آبنوس
- شه روم<sup>۸</sup> بنمود ز زین کلاه  
برافراخت<sup>۹</sup> کوس و بسزد کره نای  
که شد روی کشور چو دریای زنگ  
وز آن گرد شد روی کشور<sup>۱۱</sup> سیاه  
ندانست کس کان غبار از کجاست  
وز آن گرد عالم پر آوای<sup>۱۴</sup> کوس

۱. ب و ج: آن رنج؛ د: این رنج.  
۲. ب و ج و د: سر.  
۳. ب: آن زمان.  
۴. ب و ج و د: تو آسودگی جوی و دل.  
۵. د: دار.  
۶. د: نه.  
۷. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.  
۸. ب و ج: شب تیره.  
۹. د: برافروخت.  
۱۰. د: سپه را همی خواست بردن.  
۱۱. ب و ج: گردون.  
۱۲. ب و ج و د: چپ و.  
۱۳. کذا در اساس: ب و ج و د: واو ندارد.  
۱۴. ب و ج: بر آواز؛ د: پر آواز.



به عمرو امیه علی گفت رو  
 همانا که دیگر سپاه آمده است  
 بشد که عمرو و آمد به تنگ<sup>۲</sup> سپاه  
 به گرد اندرون دشت و هامون و غار<sup>۳</sup> ۹۹۷۰  
 برآمد یکی باد و<sup>۵</sup> بزدود گرد  
 هوا از درفش و سنان تیره دید  
 قزون دید هشتاد پیکر علم  
 ز ساز سواران به زرین لگام  
 ز ترک<sup>۹</sup> و ز خفتان و برگستان ۹۹۷۵  
 فرو ماند عمرو امیه چو دید  
 یکی را زبان گیر کرد از سپاه  
 بر حیدر آمد خلیده روان  
 یکی لشکر آمد چو<sup>۱۱</sup> دریای آب  
 ز صلصال هشتاد جنگی پسر ۹۹۸۰  
 رسیدند با گرز و زوبین و تیغ  
 سپه را نگه کردم از هر کنار  
 مبادا که ما را بدین<sup>۱۴</sup> رزمگاه  
 به پاسخ علی گفت دل بد مکن  
 مگر دلشکسته نگردد سپاه ۹۹۸۵  
 که فردا من این جا به شمشیر تیز  
 وز این روی چون لشکر اندر رسید  
 ز بس خرگه و خیمه بر<sup>۱۶</sup> دشت و راغ  
 کهستان شد از خیمه هامون و دشت

ببین تا کدامند و<sup>۱</sup> پاسخ شنو  
 ز نو لشکری کینه خواه آمده است  
 زمین دید از انبوه<sup>۲</sup> لشکر سپاه  
 زمین جنب جنبان ز نعل سوار  
 ز دیدن همی خیره شد چشم مرد  
 ز بینندگی دیده را<sup>۶</sup> خیره دید  
 از آن<sup>۷</sup> هر یکی را دگرگون رقم  
 هوا<sup>۸</sup> همچو بستان دارالسلام  
 ز آرایش ساز و رسم گوان<sup>۱۰</sup>  
 همی هر زمان لب به دندان گزید  
 خبرها بپرسید و آمد به راه  
 بدو گفت کای بر جهان پهلوان  
 وز ایشان همه دشت و دریا خراب  
 جدا هر یکی با سپاهی<sup>۱۲</sup> دگر  
 وز<sup>۱۳</sup> ایشان جهانی پراز گرد و میغ  
 کناره ندیدم ز اسب و سوار  
 شکستی رسد زان دلاور سپاه  
 مپرداز با هیچ کس این سخن  
 ز انبوه لشکر بدین<sup>۱۵</sup> رزمگاه  
 برآرم ز صلصالیان رستخیز  
 ز جنگاوران دشت شد ناپدید  
 زمین شد سراسر بکردار باغ  
 نماند ایچ بر دشت<sup>۱۷</sup> جای گذشت

- |                        |                      |                |
|------------------------|----------------------|----------------|
| ۱. د: واو ندارد.       | ۲. د: به نزد.        | ۳. د: آشوب.    |
| ۴. د: هامون غبار.      | ۵. ب و ج: دود.       | ۶. د: دیدها.   |
| ۷. د: وز آن.           | ۸. د: همه.           | ۹. ب و ج: برگ. |
| ۱۰. د: رسم و سازکیان.  | ۱۱. ب و ج: ز.        | ۱۲. د: سپاه.   |
| ۱۳. د: از.             | ۱۴. د: بر ما از این. | ۱۵. د: در این. |
| ۱۶. د: خیمه و خرگه از. | ۱۷. ب و ج: خیمه.     |                |

- درفشی درفشان به هر گوشه‌ای  
 شمامه چو دانست کآمد سپاه  
 بیامد سپه را همه بنگرید  
 بگفت ای جگر گوشگان با<sup>۲</sup> سپاه  
 کجا می‌روید<sup>۳</sup> از کجا آمدید<sup>۴</sup>  
 بدین آمدن چیست رای شما  
 شما را اگر رای جنگ علی است  
 جهان گر<sup>۵</sup> سراسر بگیرد سپاه  
 که با او بتابد به میدان جنگ  
 کس اندر جهان مرد این مرد نیست  
 اگر دور از ایدر<sup>۶</sup> کند جنگ تیز  
 ز چندین دلاور به هنگام کار  
 مرا دال از این روز داد آگهی  
 همی ترسم از گردش روزگار  
 که بر دست این مرد کشته شوید<sup>۷</sup>  
 به جنگ از پی ما نیامد علی  
 سوی شهر زر می‌رود با سپاه  
 کنون راه فرمان<sup>۸</sup> من بسپرید  
 مبندید با او به کینه میان  
 جگر گوشگان جمله برخاستند  
 که بر هر چه فرمان دهی بنده‌ایم  
 شمامه هم اندر زمان بازگشت  
 از آن پس خبر شد به نزدیک شاه
- نو آیین سپاهی و نو توشه‌ای  
 پذیره برون رفت و بسپرد راه  
 گرانمایگان را یکسایک<sup>۹</sup> بسدید  
 شما را بدین آمدن چیست رای  
 که اندر دم ازدها آمدید<sup>۱۰</sup>  
 بدین بد که بد رهنمای شما  
 ز کم دانشی و ز بی‌حاصلی است  
 به مردی ندارد کس آن<sup>۱۱</sup> دستگاه  
 که آهو ندارد نهاد نهنگ  
 ز مردان کس او را هم‌آورد نیست  
 برآرد به شمشیر دست ستیز،  
 بر این دشت زنده نماند سوار  
 نبینم در این<sup>۱۲</sup> جنگ روی<sup>۱۳</sup> بهی  
 دریغ آیدم نیز چندین سوار  
 به خاک و به خون در سرشته شوید<sup>۱۴</sup>  
 به کین جستن این جا نیامد علی  
 بر او برگرفته است صلصال راه  
 ز فرمان و پیمان من مگذرید<sup>۱۵</sup>  
 کز او می‌نماید شما را زیان [۲۱۶-پ]  
 ز هر گوشه‌ای پاسخ آراستند<sup>۱۶</sup>  
 زمین‌وار<sup>۱۷</sup> پیشست سرافکنده‌ایم  
 خرامان به شهر آمد از پهن دشت  
 که چندین دلاور پسر با<sup>۱۸</sup> سپاه

۱. د: سراسر.

۲. د: «با» ندارد.

۳. د: می‌روی.

۴. د: آمدی.

۵. ب و ج: را.

۶. د: این.

۷. د: این در.

۸. د: از این.

۹. ب: روز روی: د: روز روز.

۱۰. د: شدند.

۱۱. د: پیمان.

۱۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۳. ب: زبانها به پاسخ بیاراستند؛ ج: زبان را به پاسخ بیاراستند.

۱۴. ب و ج: زمین را به.

۱۵. ب و ج: که آورد چندین دلاور.

- رسیدند با نیزه و تیغ و تیر  
 فرود آمد از کوه صالصال و گفت  
 ۱۰۰۱۵ به لشکرگه آمد سپهدار قام  
 چو صالصال مر بچگان را بدید  
 که ای شیر مردان لشکر پناه  
 نبید<sup>۳</sup> آگه از کار در گشته ام<sup>۴</sup>  
 به پیرانه سر تیره شد آب من  
 ۱۰۰۲۰ همه خویش و پیوند من کشته شد  
 چو نور این و سام و گیو دلیر  
 بیامد یکی مرد تازی نژاد  
 پدید آمدم<sup>۶</sup> دشمنی چیره دست  
 شمامه یکی گشت با او به هم  
 ۱۰۰۲۵ سپه را از این کشور آواره کرد  
 اگر دیرتر می رسید این سپاه  
 چو این داستان را به سر برد شاه  
 ز گفتار صالصال گریان شدند  
 همه افسر از سر بینداختند  
 ۱۰۰۳۰ به صالصال گفتند کامشب<sup>۸</sup> سپاه  
 سپیده دمان گرزها بر کشیم  
 تو فردا نظاره کن از تیغ کوه  
 ببینی بد اندیش را بسته دست  
 به کام دل شاه و بخت بلند  
 ۱۰۰۳۵ بخواهیم خون<sup>۱۰</sup> دلیران قام  
 تو آسوده بر دژ<sup>۱۱</sup> نگهدار جای  
 وز ایشان هوا<sup>۱</sup> گشت برسان قیر  
 که از خارخواری مرا گل شکفت  
 پذیره شد او را بزرگان تمام<sup>۲</sup>  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 پناه من و پشت چندین سپاه  
 نه<sup>۵</sup> بخت بد و روز برگشته ام  
 فرو رفت روز جهان تاب من  
 همان بیست فرزند من کشته شد  
 چو گودرز و سربال و نوزاد شیر  
 که دوران ندارد چون او مرد یار  
 که در جنگ مردان نبیند شکست  
 گشاد آن بد اندیش دست ستم  
 مرا در جهان زار و بیچاره کرد  
 جهان کرده بودند بر من سیاه  
 برآمد به زاری خروش از سپاه  
 بر آتش تو گفتم که بریان شدند  
 ز سر ماتمی<sup>۷</sup> نو بپرداختند  
 زمانی بر آساید از رنج راه  
 وز این دشت یکسر سراندر کشیم  
 که شمشیر بارد ز هر دو گروه  
 به کوپال بالای او کرده پست  
 به خم کمان [و]<sup>۹</sup> به خام کمند  
 ز خیدر به گیتی نمائیم نام  
 بسین رزم گردان<sup>۱۲</sup> جنگ آزمای

۱. د: زمین.

۲. د: سپهدار قام.

۳. ب و ج: نبیند.

۴. د: سرگشته ام.

۵. د: آید از.

۶. ب و ج و د: ز.

۷. د: ماتم.

۸. د: کامد.

۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۰. ب و ج: کین.

۱۱. د: در.

۱۲. د: مردان.

کسی را که چندین پسر با سپاه	به میدان مردان بود کینه خواه
پدر را نشاید سر افراختن	به آسودگی بایدش ساختن
چو بشنید صلصال دل شاد کرد	روان را از اندیشه آزاد کرد
چو شامی بيفکند زرین کلاه	بزد گوی زرین به چوگان ماه ۱۰۰۴۰
کمر بست صلصال و شد سوی کوه	به آتشگاه آمد ز پیش گروه
دو لشکر طلایه برانگیختند	به شب گرد عنبر همی بیختند
به عمرو امیه علی گفت راه	نگهدار از آن <sup>۱</sup> سوی صلصال شاه
مبادا که آن دیو ناسازگار	به شبخون <sup>۲</sup> فرود <sup>۳</sup> آید از کوهسار
شبانگه اگر جنبش آرد ز جای	تو باشی مرا سوی او رهنمای ۱۰۰۴۵
برون رفت عمرو از میان گروه	همه شب همی گشت بر گرد کوه

### رزم سپاه صلصال با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو ترک مرصع قبا با کلاه	به <sup>۴</sup> اورنگ زرین برآمد پگاه
به جنبش درآمد سپاه از دو سوی <sup>۵</sup>	دو لشکر شد از هر دو رو بر وی
برآمد خروش سواران قام	کشیدند شمشیر آیینه فام
سپاه انجمن گشت سیمد هزار	ز گرد سواران هوا شد چو قار ۱۰۰۵۰
ز صلصالیان مرد هشتاد بود	که از پشت صلصال بیداد بود
جدا هر یکی کوس بنواختند	درفشی دگرگون برافراختند
زمین گشت جنبان ز نعل سوار	بر افتاد تب لرزه بر دشت و غار
ز آسیب شست و گشادگوان	کمان پشت گردون چو پشت کمان <sup>۶</sup>
درخشیدن <sup>۷</sup> تیغ آتش عذار	به رخشبنده خورشید برزد <sup>۸</sup> شرار ۱۰۰۵۵
ز کوپال گردان بازو نمای	زمین پست افتاده در زیر <sup>۹</sup> پای [۲۱۷-ر]
دم نای بر بسته <sup>۱۰</sup> بر نای دم	خروشان شده زیر از آوای <sup>۱۱</sup> بم

۱. ب و ج: زان؛ د: از این.

۲. د: شبخون.

۳. ج: فرو.

۴. د: بر.

۵. د: روی.

۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. د: ز رخشیدن.

۸. د: بر شد.

۹. د: دست و.

۱۰. ب و ج: نای بسته؛ د: بر سینه.

۱۱. ب و ج: آواز.

- غریویدن رعد غرّنده کوس  
کس آمد به حیدر که صلصالیان  
۱۰۰۶۰ چو بشنید حیدر بر آمد ز جای  
بفرمود تا دلدل خوش خرام  
نشست از بر کوه پولاد سم  
نقیبان ز هر گوشه برخاستند  
به عمرو امیه علی گفت راه<sup>۱</sup>  
گرایدون که او جنبش آرد ز کوه  
۱۰۰۶۵ بشد عمرو و آمد بدان دیدگاه<sup>۲</sup>  
شمامه چو از لشکر آگاه گشت  
به یاد آمدش داستانهای دال  
بپوشید درع و سپر برگرفت<sup>۳</sup>  
۱۰۰۷۰ بیامد بر حیدر نامدار  
به زیر اندرون تازی تیز گام  
خروشید کای مرد بارای و هوش  
نمودم همه رای و فرمان<sup>۴</sup> خویش  
بر آن<sup>۵</sup> بود پیمان که با تو سپاه  
کنون رزمگه را بسیجیده اند  
۱۰۰۷۵ تو دانی و ایشان و شمشیر تیز  
من ایدون یکی دست بیرون کنم  
مر این قامیان را به شمشیر تیز  
دهم کودکان<sup>۶</sup> را یکی گوشمال  
۱۰۰۸۰ بگفت این و بر جنگ بگشاد جنگ
- همی کرد بر رعد غرّان فسوس  
ببستند خون ریختن را میان  
کمر بست بر یاد و نام خدای  
بیاراست قنبر به زین و لگام  
نهان زیر پولاد سر تا به دم  
چپ و راست لشکر بیاراستند  
نگهدار از آن سوی صلصال شاه<sup>۷</sup>  
خبر ده مراد میان گروه  
که دارد مر آن اژدها را نگاه  
بد اندیش با لشکر از راه<sup>۸</sup> گشت  
ز دوران شاهان دیرینه سال  
کمان را به زه کرد و ره در گرفت<sup>۹</sup>  
چو سرو سهی بد به خنگی<sup>۱۰</sup> سوار  
کشیده یکی تیغ آینه فام  
گذشتم به لشکر که قام دوش  
بپرداختم پند<sup>۱۱</sup> و پیمان خویش  
نجویند<sup>۱۲</sup> جنگ و نپویند<sup>۱۳</sup> راه  
ز فرمان من سر بسیجیده اند  
ز جنگ<sup>۱۴</sup> زمان نیست کس را گریز<sup>۱۵</sup>  
ز خون خاک برسان جیحون کنم  
نمایم یکی دستبرد از ستیز  
کز آن باز گویند بسیار سال  
میان را ببست از پی جنگ تنگ

۱. د: راز.  
۲. د: صلصال را بر فراز.  
۳. د: در کشید.  
۴. ب و ج و د: آنگاه.  
۵. اساس: بر خدنگی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
۶. د: رای.  
۷. د: بپویند.  
۸. د: ب و ج: گردانان.  
۹. د: ب و ج: رزمگاه.  
۱۰. د: برکشید.  
۱۱. د: فرجام.  
۱۲. د: بجویند.  
۱۳. اساس: جنگ (با یک نقطه).  
۱۴. د: نمایم یکی دستبرد از ستیز.  
۱۵. د: ب و ج: رزمگاه.

- دو لشکر به یک جا بر آویختند  
بزد نمره‌ای شاه تازی نژاد  
سپاه از نهیش همه رم<sup>۲</sup> گرفت  
همانکه به شمشیر بگشاد چنگ  
ز کشته چنان شد همه دشت قام  
ز آسیب شیران پولاد چنگ  
عقاب سبکرو پر<sup>۴</sup> افراخته<sup>۵</sup>  
کمند ازدها فش گشاده دهان  
دو زاغ گمان کرده منقار باز  
ز سر کوبی گرزهای گران  
سر نیزه گستاخ با سینه‌ها  
کشیده سپهدار دین ذوالفقار  
ز آسیب آن تیغ سیماب رنگ  
ز ناگه شمامه بدانجا رسید  
به دست تهی چون دمنده پلنگ<sup>۶</sup>  
گشاده دو بازوی شمشیر زن  
گرفتی کمرگاه مردان کین  
زدی<sup>۸</sup> بر سر دیگری پیکرش<sup>۹</sup>  
چو دیدند صلصالیان جنگ او  
تنی ده برفتند نزدیک شاه  
همه باز گفتند کار نبرد  
چو شاهین که اندر رباید چکاو  
بجز بازوی شاه فریاد رس  
فرود آی از این کوه و یگشای چنگ
- به تیغ و سنان خون همه بیختند<sup>۱</sup>  
برانگیخت تازی بکردار باد  
کز<sup>۳</sup> آواز او کوه را دم گرفت  
یکی شد سپه را شتاب و درنگ  
که شد روی کشور به خون لعل قام ۱۰۰۸۵  
دریده دل شیر و هوش پلنگ  
عقاب از نهیش پر انداخته  
شده حلقه بر حلق گردنکشان  
خروشان چو زاغان ز منقار باز  
سراسیمه بر خاک مغز سران ۱۰۰۹۰  
برون برده از سینه‌ها کینه‌ها  
برون برده از مغز گردان خمار  
چو سیماب لرزان شده مرد جنگ  
نگه کرد حیدر مر او را بدید  
که بر غرم زور آورد روز جنگ ۱۰۰۹۵  
سپهر آفرین گوی<sup>۷</sup> آن شیر زن  
به آسانی اندر کشیدی ز زین  
نگونسار کردی بلند اخترش  
تنومندی و زور و آهننگ او  
خروشان و جوشان و فریاد خواه ۱۰۱۰۰  
که از ما شمامه برانگیخت گرد  
رباید سواران به نیرو<sup>۱۰</sup> و تاو<sup>۱۱</sup>  
هم آورد بازوی او نیست کس  
مگر باز داری مر او را ز جنگ

۱. ب و ج و د: همی ریختند.

۲. د: دم.

۴. ب و ج: سبک پر بر.

۵. د: پر انداخته.

۷. د: خوان.

۸. ب و ج: بزد.

۱۰. ب و ج: تیزی.

۱۱. د: نیروی تاو.

۳. د: که.

۶. د: نهنگ.

۹. د: افرش.

- ۱۰۱۰۵ از آن تـسند بالا بـجنـبـید شاه  
 از آن دیدگـه مرد روشن روان  
 بـجنـبـید صلـصال از آن سـوی<sup>۲</sup> کـوه  
 یـرو تا بـگـیری بـر آن دیـو راه  
 چـو بـشـنـید حـیدر بـر انـگـیخت بـور  
 ۱۰۱۱۰ شـمـامـه بـدو گـفت کـای شـیر مرد  
 نـگـهـدار پـشت سـواران بـه جـنگ  
 کـه تا مـن بـگـیرم سـر راه شـاه  
 بـگـیرم بـر او راه و جـنگ آورم  
 سـر اسـپ سـرکـش بـیـچـید زن  
 ۱۰۱۱۵ بـیـامـد بـه نـزدیک صلـصال و گـفت  
 تو را پـیش از اـین بـیش از اـین گـفـتـهـام  
 کـه با اـین دلاور سـتـیزه مـکن  
 هـمـی نـشـنـوی رای و فـرمان مـن  
 کـجا مـیـروی تـیغ بـردا شـسته  
 ۱۰۱۲۰ بـدو گـفت صلـصال کـای شـوم زن  
 ز دـست تو فـریاد خـواه آمـدند  
 کـنـون آمـدم تا بـه شـمشیر تـیز  
 شـمـامـه بـدو گـفت کـای شـور بـخت  
 هـمـانا کـه نـشـنـیدی آن<sup>۶</sup> داسـتان  
 ۱۰۱۲۵ کـه هر کـاو سـر از سـوی<sup>۹</sup> بالا کـند  
 ز آـزم روی خـودش شـرم بـاد  
 تـمـامت نـبـود آن کـه روز نـخـست  
 بـدای سـپه را بـه شـمشیر تـیز  
 کـنـون دیـگران را بـه کـشتن دـهی  
 هـمـی کـرد عـمـرو امـیـه نـگاه  
 بر حـیدر آمـد کـه ای<sup>۱</sup> پـهلـوان [۲۱۷-پ]  
 مـیـادا کـه آید مـیان گـروه  
 مـگر بـاز مـاند ز رزم سـپاه  
 سـیه کـرد مـیدان بـه<sup>۳</sup> نـعل سـتور  
 هـمـین جـا نـگـهـدار جـای<sup>۴</sup> نـبرد  
 هـم ایدر تو را بـهـتر آید درنگ  
 نـمـانم کـه آید بـه سـوی سـپاه  
 مـگر دـست او زـیر سـنگ آورم  
 بـرون رـفت از آن نـامـدار انـجـمن  
 کـه هـوش و خـرد شـاه را نـیست جـفت  
 سـخن هر چـه بـایست نـنـهـفـتـهـام  
 کـه ویران کـنی دودمان کـهن  
 بـه یـاد آیدت پـند و پـیمان مـن  
 سـنان را بـه ابر اندر افراشـته  
 نـگـه کـن بـدین نـامـدار انـجـمن  
 ز بـیداد تو داد خـواه آمـدند  
 بـر آرم ز تو شـوم زن رـسـتـخـیز  
 کـه بر تو بـگـرید هـمـی<sup>۵</sup> تـاج و تـخت  
 کـه دـهـقان<sup>۷</sup> زده است از گـه باسـتان<sup>۸</sup>  
 بـه خـیره تـفو بـر هوا افـکـند  
 تـفو بـر رخ آن کـم آـزم بـاد  
 گـرفـتی بـه سـختی هـمـه کار سـست  
 بـر آوردی از بـچـگان رـسـتـخـیز  
 نـبـینم تو را روی<sup>۱۰</sup> روز بـهی

۳. د: ز.

۲. د: روی.

۱. ب و ج: یا.

۶. د: این.

۵. ب و ج و د: همه.

۴. د: همین جایگه گیر کار.

۹. ب و ج: کوی.

۸. د: ز انفاس پاکان و از راستان.

۷. ب و ج: دانا.

۱۰. د: روی و.

- بدو گفت صلصال در رزمگاه  
مرا همچنان دشت پر لشکر است  
بگیرم علی را به نیروی بخت  
شمامه به سوگند بگشاد لب  
که از خود نمی‌گویم این داستان  
مرا دال از این جمله<sup>۳</sup> آگاه کرد  
که من شهر زر چون بپرداختم  
چو آید بدین کشور این<sup>۵</sup> مرز و بوم  
مرا گفت با او ستیزه مکن  
به نفرین بدو گفت صلصال شوم  
برفتی و با دشمنم ساختی  
چنانکه به بازوی زور آزمای  
که از شهر زرین نیابی نشان  
بگفت این و بگذارد شمشیر تیز  
گرفت آن سر<sup>۷</sup> دست خنجر گذار  
بگفت ای بد اندیش بد روزگار  
علی را کجا دیده‌ام پیش از این  
چه باشد مرا با علی ساز و رام  
مرا هر چه ز این پیشتر دال گفت  
تو این پند خواهی ز من گوش کن  
مرا با علی دست نیرنگ نیست  
بدو گفت صلصال چون راه من  
تو باری رها کن سپاه مرا  
بیا تا برانیم از<sup>۱۱</sup> این دشت جنگ
- علی را نمانده است چندان سپاه  
به هر کشور<sup>۱</sup> لشکری دیگر است  
برآید به آسانی این کار سخت  
به رخشنده روز و به تاریک<sup>۲</sup> شب  
خبر دارم از گفته<sup>۴</sup> راستان  
چو از داوری دست کوتاه کرد  
مر آن<sup>۴</sup> را ز بهر علی ساختم  
به دست آید او را چو یک مهره موم  
کنون بر همانم که آمد به بن  
که نفرین بر این مرز و آباد<sup>۶</sup> بوم  
دلت را ز مهرم بپرداختی  
بنیزم به شمشیر سر تا به پای  
سپارم تنت را به مردم کشان  
شمامه در آمد ز راه ستیز  
برون کرد تیغ از کف شهریار  
تو را دیو بد گوهر آموزگار  
خرد کار بند و<sup>۸</sup> بیندیش از این  
تو را ای ستمگر سیه باد کام  
نمودم تو را آشکار و نهفت  
و گر خواهی از دل فراموش کن  
میان من و او دگر جنگ نیست  
گرفتی<sup>۹</sup> به پستی بد خواه<sup>۱۰</sup> من  
به هم بر مزن رسم و راه مرا  
که امروز روز اندر آمد به تنگ

۱. د: کشوری.

۲. د: به روز سفید و سیاهی.

۳. د: کار.

۴. د: من او.

۵. د: کشور و.

۶. ب و ج و د: آباد و.

۷. د: سرو.

۸. د: فرما.

۹. د: بهشتی.

۱۰. د: همراه.

۱۱. ب و ج: «از» ندارد.



- بمانیم<sup>۱</sup> با یکدیگر سوی کوه  
 ۱۰۱۵۵ یک امشب بباشیم با یکدیگر  
 بگفت این و برگشت و آمد به کوه  
 [شمامه همی رفت با او به هم  
 چو آمد سپهد به جای نشست  
 فرستاد زندانیان را طعام  
 همه شب شمامه ورا پسند داد ۱۰۱۶۰  
 وز آن روی دیگر علی با سپاه  
 بیفکند چندان دلاور ز قمام  
 ز صالصالیان بیشتر کشته شد  
 سپاه علی را بر<sup>۶</sup> آن پهن دشت  
 چو عنقای مشرق به مغرب رسید ۱۰۱۶۵  
 سپاه دو کشور زهم بازگشت  
 زمین شسته از خون گردنکشان  
 چو بنشست حیدر به آرام جای  
 به پیش آمدش عمرو و فریاد کرد  
 که اسلامیان را سر آمد زمان ۱۰۱۷۰  
 نیامد ز هر ده یکی باز جای  
 تو جاوید مانی که لشکر نماند  
 بماند<sup>۸</sup> از سپاه عرب<sup>۹</sup> شش هزار  
 سران را سراسر سرآمد زمان  
 چو بشنید حیدر بشد<sup>۱۲</sup> تنگدل ۱۰۱۷۵  
 چو بگریست بسیار و زاری نمود  
 جهان را چنین است آیین و رای  
 به دین و به دانش دل آباد کن
- در دژ<sup>۲</sup> بسبندیم دور از گروه  
 که فردا ندانم چه آید به سر  
 به آتشکه آمد ز پیش گروه [۲۱۸-ر]  
 همی گفت<sup>۳</sup> هر گونه ای بیش و کم  
 میان را گشاد<sup>۴</sup> و در دژ بست  
 به سر برد شب با می لعل فام<sup>۵</sup>  
 ز اندرز پیشین همی کرد یاد  
 بگوشید تا شب در آن رزمگاه  
 که گر بر شماری نگردد تمام  
 سر بخت جنگاوران گشته شد  
 ز هر ده دلاور بکشند هشت  
 فرو رفت بر کوه و شد ناپدید  
 ز کشته نید جای بر پهن دشت  
 که داد این چنین رزم هرگز نشان  
 دلاور کم آمد به پرده سرای  
 ز دیده ببارید خوناب زرد  
 ز چندان دلاور هزبر دمان  
 تهی ماند خرگاه و پرده سرای  
 کسی جاودان زنده ایدر<sup>۷</sup> نماند  
 بر این ز این<sup>۱۰</sup> همه کشته گشتند زار  
 چه از نو مسلمان چه از تازیان<sup>۱۱</sup>  
 ز خون مژه خاک را کرد گل  
 به عمرو آن زمان گفت اکنون چه سود  
 کسی جاودانه نماند به جای  
 ز فرجام پیشینگان یاد کن

۳. د: سخن رفت.

۶. د: در.

۹. د: علی.

۱۲. د: بید.

۲. اساس: دز (با یک نقطه).

۵. ج: لعل جام.

۸. د: نماند.

۱۱. ج: ما زیان.

۱. د: برانیم.

۴. د: میان باز کرد.

۷. ج: اندر.

۱۰. د: برون زان.

- بیستدیش تا در سرای فریب  
بر این خان ویران که دلخواه توس  
دو روز اندر این منزل آرام گیر  
در این خان که آمد که بیرون نشد  
سر تخت جمشید و تاج قباد  
که دارد<sup>۱</sup> نشستن بر آن تخت عاج  
سرای فریدون و جای پشنگ  
کجا رفت کیخسرو تاج بخش  
کجا تخت زرین افراسیاب  
کجا بیژن و طوس<sup>۲</sup> و گودرز و گیو  
سکندر کجا رفت و دارا کجاست  
کجا طاق و ایوان نوشین روان  
بزرگان جهان آن خود<sup>۳</sup> داشتند  
کنون گر بخواهی<sup>۴</sup> از آن سرکشان  
تو نیز از به گردون رسانی کلاه  
ز خاک<sup>۵</sup> توای آب آتش نهاد  
چو اول سرشتت ز خاک آمده است  
چنان زی که چون باز خاکت برند
- که را باشد آرام و جای شکیب  
منه دل که منزلگه راه توس<sup>۶</sup>  
به روز سیم راه فرجام گیر  
که را ز این شد آمد جگر خون نشد  
که بودند شاهان فرخ نژاد  
که بر سر نهاد آن گرانمایه تاج  
که داند که اکنون که دارد به چنگ<sup>۷</sup>  
سیاوخش<sup>۸</sup> و رستم خداوند رخس  
بزرگان و شاهان با جاه و آب  
چو فرهاد و گرگین و بهرام و<sup>۹</sup> نیو<sup>۱۰</sup>  
سر تخت شاهان ایران کجاست<sup>۱۱</sup>  
کجا خسروان دوده خسروان<sup>۱۲</sup>  
هم آخر گذشتند و بگذاشتند  
بجز خاک توده نیایی نشان  
بمانی به دیگر کس آن دستگاه  
غباری است خاکت به چنگال باد  
ز آرایش آن خاک پاک آمده است<sup>۱۳</sup>  
ز آلودگی جمله<sup>۱۴</sup> پاکت برند<sup>۱۵</sup>

[شکسته شدن لشکر اسلام]<sup>۱۳</sup>

[چو خورشید دامن به خون در کشید جهان جامه قیر در برکشید]

۱. د: داند.  
۲. د: سیاوش.  
۳. ب و ج: هوس؛ که مغلوط می‌نماید.  
۴. ج: واو ندارد.  
۵. د: چه فرهاد و بهرام چو بین و نیو.  
۶. د: که راست.  
۷. د: آبخور.  
۸. د: بجویی.  
۹. د: خاک.  
۱۰. د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است.  
۱۱. د: جامه.  
۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.  
۱۳. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.  
۱۴. که آخر همان خاک گردی تمام  
که تا دایما باشی اندر طرب  
۱۵. مکن ای برادر هوا را طلب  
تو چون خاک باش ای برادر مدام

- تھی دید ز<sup>۱</sup> اسلامیان جایگاه<sup>۲</sup>  
 سپه را همه دل پر از درد دید  
 که آورد با خود ز دریا کنار  
 سران را سر از جنگ برگشته بود<sup>۳</sup>  
 نبذ زنده افزون تر از شش هزار  
 بر<sup>۴</sup> آورد گه خسته افکنده بود  
 ز تیمار آن کشتگان تنگدل  
 به چشم اندرون آب چون لاله بود<sup>۵</sup>  
 کسی را نبذ یاد آرام و خواب  
 یکی بر پسر دیگری بر پدر  
 به آرام پرداختن رو ندید  
 که امشب نشاید مرا خواب و خفت  
 به جای یکی خون دو صد خون کنم  
 نمانم ز صالصالیان نیز<sup>۸</sup> مرد  
 سرم را به کین جستن آمد شتاب  
 که تا جاودان یادگاری کنم  
 به خون تیغ سیراب [من]<sup>۱۰</sup> تشنه شد  
 بکردار دریا بر آمد<sup>۱۱</sup> ز جای  
 گشاده در<sup>۱۲</sup> جنگ و بسته میان  
 نه مشعل فروزان نه روشن چراغ  
 گشاد آنکهی چنگ خیبر گشای  
 روان را به فرمان یزدان سپرد  
 که در بیشه خون شد دل شیر نر  
 سران را سراسر سرآسیمه گشت
- به لشکرگه آمد علی با سپاه  
 بسی خرگه و خیمه بی مرد دید  
 ۱۰۲۰۰ ز جنگاوران نامورسی هزار  
 سراسر به جنگ اندرون کشته بود<sup>۳</sup>  
 ز خنجر گذاران تازی سوار  
 برون ز این شمار ار کسی زنده بود  
 نشستند جنگاوران دلگسل  
 ۱۰۲۰۵ همه دشت پر زاری و ناله بود  
 همه دل پر از خون و دیده پر<sup>۶</sup> آب  
 همی مویه کردند بر یکدیگر  
 چو حیدر سپه را بر آنگونه دید  
 به عمرو امیه نگه<sup>۷</sup> کرد و گفت  
 بدین کینه امشب شبیخون کنم  
 ۱۰۲۱۰ برانگیزم آتش ز دشت نبرد  
 بریدم دم<sup>۹</sup> از خورد و آرام و خواب  
 من امشب بر این دشت کاری کنم  
 براندام من موی چون دشنه شد  
 ۱۰۲۱۵ چو آتش به اسپ اندر آورد پای  
 بیامد به نزدیک صالصالیان  
 سپه دید خفته همه دشت و راغ  
 فرو داشت دلدل زمانی به جای  
 دو گرده به سر پنجه بگرفت گرد  
 ۱۰۲۲۰ چنان نعره‌ای برکشید از جگر  
 ز آواز او لشکر آسیمه گشت

۱. د: از. ۲. د: یارگاه. ۳. د: دید.  
 ۴. د: به. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.  
 ۶. د: پر ز. ۷. د: نظر. ۸. د: زنده.  
 ۹. ب و ج و د: دل. ۱۰. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.  
 ۱۱. ب و ج و د: در آمد. ۱۲. د: ره.

- کما بیش از آن کافران ده هزار  
جهانی سپاه اندر آمد ز جای  
سراسیمه از خواب برخاستند  
گرفتند مر یکدیگر را به تیغ  
نداشت کس خویش و پیوند خویش  
برانگیخت تازی سپهدار دین  
در آمد به میدان<sup>۲</sup> سواران قام  
دو دسته به شمشیر بگشاد دست  
اگر برزیدی بر سر سرفراز  
چو شمشیر برگردن افراختی  
وگر برزیدی بر میان<sup>۴</sup> سوار  
ز خون دلبران به دشت اندرون  
دمنده نهنگان پیولاد نعل  
همه روی صحرا سرو<sup>۶</sup> دست و پای  
ز بر نیمه در زیر نعل سوار  
چو دیدند یاران حیدر که تیغ<sup>۷</sup>  
بجنیید از آن دشت تازی سپاه  
یکی رستخیز از میانه بخاست  
شبی بود مانند روز شمار  
فرو بسته<sup>۹</sup> عنقای خورشید پر  
سپهر بلند افسر انداخته  
بر این گونه تا روز بنمود چهر  
چو پیراهن شب بدزد روز  
بکردند گردان<sup>۱۰</sup> به میدان نگاه  
ز هشتاد فرزند حاصل کس
- بمردند زان نعره مردوار  
همی سر ندانست جنگی ز پای  
سراسر خروشیدن آراستند  
همی زد پسر بر پدر بی دریغ ۱۰۲۲۵  
برآویخت خیره به فرزند خویش  
بدید از<sup>۱</sup> آسیب نعلش زمین  
به چنگ اندرون آب آینه قام  
سر سرفرازان همی کرد پست  
به دو نیمه کردیش با<sup>۳</sup> اسپ و ساز ۱۰۲۳۰  
چو گویی سر از تن بینداختی [۲۱۸-پ]  
دو نیمه زدی مرد را چون خیار  
چو دریا زمین موج زن پر<sup>۵</sup> ز خون  
ز سم تا به دم غرقه در آب لعل  
به زیر سم اسپ جنگ آزمای ۱۰۲۳۵  
به خنجر بریده میان چون خیار  
چو باران همی خون فشانند ز تیغ  
دو لشکر یکی شد بدان<sup>۸</sup> رزمگاه  
همی گفت هر کس که امشب بلاست  
زمانه چو قیر و زمین همچو قار ۱۰۲۴۰  
شب تیره مانده به یک جای بر  
خروس سحرگه پر انداخته  
تو گفתי همی تیغ بارد سپهر  
فرو زنده شد شمع گیتی فروز  
ز کشته ندیدند بر دشت راه ۱۰۲۴۵  
که بودند بر<sup>۱۱</sup> جنگ فریاد رس

۳. د: کردی به.

۶. د: پر از.

۹. د: فرو هشته.

۲. ب و ج و د: میان.

۵. ب و ج و د: شد.

۸. ب و د: در آن.

۱۱. د: در.

۱. ب و ج و د: ز.

۴. د: سر آن.

۷. د: که حیدر به تیغ.

۱۰. ب و ج: مردان.

از ایشان نبد زنده یک تن به جای  
 ز لشکر هم از صد یکی مانده‌ای<sup>۱</sup>  
 پراکنده گشتند صلصالیان  
 سپاه علی روی برتافتند ۱۰۲۵۰  
 چو خورشید بر ظلمت<sup>۲</sup> افکند نور  
 علی را بدید اندر آن دشت جنگ  
 همه ترک و جوشن همیدون قباي  
 گمان برد عمرو امیه چو دید  
 قغان برکشید از میان سپاه ۱۰۲۵۵  
 به هم بر همی سود دست دریغ  
 میان دو لشکر همی شد دوان  
 چو دانست کاو تندرست است و شاد  
 بمالید بر خاک صد بار<sup>۳</sup> سر  
 بپرسید کآلایش خون ز چیست ۱۰۲۶۰  
 گمان بردم ایدون که [این]<sup>۴</sup> خون توست  
 چنین داد پاسخ که آلودگیم  
 ز چندان دلاور که من کشته‌ام  
 همی کرد عمرو امیه سپاس  
 وز آن روی صلصال با درد و غم ۱۰۲۶۵  
 ز کار شبیخون نبودش خبر  
 همه شب شمامه به دستان و بند  
 سحرگه کس آمد به نزدیک شاه  
 نماند از سپاهش ز هر ده یکی  
 همیدون کسی کاو<sup>۵</sup> به جان رسته‌اند ۱۰۲۷۰  
 چو بشنید صلصال دل شاد کرد  
 فکنده همه بی سرو دست و پای  
 ز مردان جنگ اندکی مانده‌ای<sup>۱</sup>  
 نبستند بر کسینه دیگر میان  
 به لشکر گه خویش بشتافتند  
 نگه کرد عمرو امیه ز دور [۲۱۹-ر]  
 پر از خون برو یال و بازو و چنگ  
 به خون اندر آغشته سر تا به پای  
 که او را به تن بر جراحت رسید  
 خروشان بفلتید بر خاک راه  
 ستایش همی کرد از آن دست و تیغ  
 بر حیدر آمد خلیده روان  
 بزد نعره‌ای عمرو تازی نژاد  
 ستایش همی کرد بر دادگر  
 کز این خون همی چشم من خون گریست  
 که خفتان و برگستان را بشتست  
 نبود از تباهی و فرسودگیم  
 بدین سان به خون اندر آغشته‌ام  
 ز توفیق یزدان نیکی شناس  
 به سر برد شب با شمامه به هم  
 که مر لشکرش را چه آمد به سر  
 بدو<sup>۵</sup> بر همی خواند افسون<sup>۶</sup> و پند  
 که شد کار حیدر سراسر تباه  
 ز بسیار مردم نماند اندکی  
 ز شمشیر صلصالیان خسته‌اند  
 ز اندیشه بد تن آزاد کرد

۱. د: مانده بود.

۲. د: ظلمت بر.

۳. ب و ج: صد بار بر خاک.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. د: بشد.

۶. ب و ج و د: گر.

۷. د: دستان.

- به سوی شمامه نگه کرد و گفت  
شوم هم کنون پیش زندانیان  
سر نامداران به شمشیر تیز  
برایشان<sup>۲</sup> دل خویشتن خوش کنم  
شمامه بدو گفت نباید صواب  
نخستین ز حیدر بپرداز جای  
گرایدون که او را به چنگ آوری  
خود این بستگان زیر دست تواند  
شمامه در این بد که فریاد خواه  
همه جامه بر تن به شمشیر چاک  
به صلصال گفتند باز آر هوش  
شب آورد بر ما شبیخون علی  
ز خنجر گذاران روز نبرد  
همیدون ز هشتاد فرزند شاه  
نماندند زنده یکی را به جای  
چو بشنید صلصال بی توش گشت  
شمامه به ناخن بخت ارغوان  
همه جامه بر خویشتن کرد چاک  
همی گفت زارای دلیران من  
همه کشته و من به درد و دریغ  
چه آمد به پیرانه سر بر سرم  
چنین روز تیره مبیناد کس  
چنین روز برگشته هرگز که دید  
چو هوش اندر آمد به صلصال باز  
نشست از بر باره بارکش<sup>۹</sup>
- که ما را گل کامکاری<sup>۱</sup> شکفت  
به خونریز مالک ببندم میان  
بیزم که دارم سری پر ستیز  
ستودان<sup>۳</sup> ایشان پر آتش کنم ۱۰۲۷۵  
به هر کار بهتر درنگ از شتاب  
بدین<sup>۴</sup> بر یک امروز و فردا بنپای  
نماند تو را در جهان داوری  
به بیچارگی پایبست تواند<sup>۵</sup>  
بیامد بسی نامور داد خواه ۱۰۲۸۰  
خروشان و جوشان و سر پر ز<sup>۵</sup> خاک  
که از لشکر امشب بر آمد خروش  
گشادند بازو به<sup>۶</sup> تیغ یلی  
بر آن دشت زنده<sup>۷</sup> نماندند مرد  
که بودند شیران لشکر پناه ۱۰۲۸۵  
سپردند مر جمله را زیر پای  
به خاک اندر افتاد و بی هوش گشت  
ز سر در کشید افسر خسروان  
خروشان به سر بر همی ریخت خاک  
ستوده سواران و<sup>۸</sup> شیران من ۱۰۲۹۰  
ز دیده همی خون فشانم چو میغ  
نزدادی مرا کاشکی مادرم  
در این غم مرا کیست فریاد رس  
چو من صد پسر کشته هرگز که دید  
کمر بست سالار گردن فراز ۱۰۲۹۵  
به گردن بر آن گرز گاو<sup>۱۰</sup>فش

۳. ب و ج: دل و جان؛ د: جگر بند.

۶. ب و ج: بازوی.

۹. د: باربر.

۲. ب و ج: پریشان.

۵. د: زیر.

۸. د: واو ندارد.

۱. د: شادمانی.

۴. ب و ج و د: بر این.

۷. د: کینه.

۱۰. د: گاو سر.

۱۰۳۰۰ شمامه برون رفت با او به هم  
 رسیدند نالان به دشت نبرد  
 بگردید صلصال گورد سپاه  
 فرود آمد و ماتم<sup>۱</sup> اندر گرفت  
 شمامه خروشان و دیده پر آب  
 فغان کرد کای نامور پهلوان  
 ندانم<sup>۲</sup> چه بد دیده بودی ز من  
 ز بهر تو شمشیر برداشتم  
 ۱۰۳۰۵ بکشتم فراوان دلاور ز قام  
 بیازردم از خویشتن شاه را  
 کنون هر چه کردی سزای من است  
 بکشتی مرا صد گرامی پسر  
 یکی را از آن زنده نگذاشتی  
 ۱۰۳۱۰ که از دیگران<sup>۳</sup> یادگارم بدی  
 بدو گفت شب بود و تاریک<sup>۴</sup> ماه  
 همی کرد از آن هر یک آهنگ من  
 مرا بی محابا زدندی به تیغ  
 من ایدون محابا اگر کردم  
 ۱۰۳۱۵ چو شب بود و روی محابا نبود  
 بکشتم من آن را که آمد برم  
 شمامه بدو گفت کای شیر مرد  
 نترسیدی آخر که یارانت را  
 به خنجر سر از تن جدا کردم  
 ۱۰۳۲۰ علی گفت کز گردش آسمان  
 کسی را که آید زمانه فراز  
 ز نرگس به گل بر همی ریخت نم  
 دو دیده پر از خون و رخسار زرد  
 ز کشته به هامون نمی یافت راه  
 خروشدین و زاری از سر<sup>۵</sup> گرفت  
 بر حیدر آمد هم اندر شتاب [۲۱۹-پ]  
 مرا زنده بگذاشتی بی روان  
 که آن نا<sup>۶</sup> پسندیده بودی ز من  
 همی دوست را دشمن انگاشتم  
 بدان تا بر آید تو را نام و<sup>۷</sup> کام  
 نبردم به فرمان او راه را  
 مکافات این<sup>۸</sup> کرده های من است  
 نکو می بری عهد با من به سر  
 چنین جنگ را چون بود آشتی  
 به گاه غمان غمگسارم بدی  
 ز هر سو به من روی کرده سپاه  
 میان بسته تنگ از پی جنگ من  
 همه شب همی تیغ بارید<sup>۹</sup> میغ  
 ز هر یک جدا طعنه ای خوردم  
 به گرد اندرون مرد پیدا نبود  
 همی از ره راستی نگذرم  
 بیندیش از این کار ناخوب کرد  
 بدین کینه جنگی سوارانت را  
 مکافات این کرده ها کردم  
 کس اندر زمانه نیابد زمان<sup>۱۰</sup>  
 به پرهیز کردن نیابد جواز

۳. د: ندیدم.

۶. د: آن.

۹. د: بارد ز.

۲. د: اندر.

۵. د: واو ندارد.

۸. ب: تاریک و.

۱. ب و ج: ناله.

۴. د: این بد.

۷. د: روز دگر.

۱۰. ب و ج و د: امان؛ که بر متن ترجیح دارد.

- و گزر زان که نباید کسی رازمان  
شمامه که بود و که باشد ز بُن  
به دارنده آسمان و زمین  
که گریک سر موی از آن پنج مرد  
بکوبیم تنت را به نعل ستور  
به گردن رسن کرده صلصال را  
کشانش به سوی مدینه کشم  
به خویشان ایشان سپارم و را  
بدین کینه بی‌تاو و توشش کنند  
شمامه بدو گفت احسنت<sup>۱</sup> زه  
من از خون چندین گرامی پسر  
تو ناکرده خون قصد خونم کنی  
اگر من شوم شاه را دستیار  
بگفت این و برگشت و بنمود پشت  
بیامد به نزدیک صلصال و گفت  
دل از مهر حیدر برداختم  
بیا تا به تیمار چندین پسر  
به جنگ علی دست بیرون کنیم  
به اسپ اندر آورد صلصال پای  
زن و شوی با یکدیگر ساختند  
خبر شد علی را که صلصال و زن  
سپهبد ز لشکرگه آمد برون  
شمامه در آمد بسان پلنگ  
همیدون بر آویخت با او علی  
بکردند ده حمله بر یکدیگر  
چو بسیار شد در میانه<sup>۲</sup> ستیز
- چه پاک از دم اژدهای دمان  
که با من به تهدید راند سخن  
که فرمان برندش همان و همین  
کنی کم برآرم به خورشید گرد ۱۰۳۲۵  
به بازوی مردی و چنگال زور  
بر او بسته بازو و چنگال را  
وز او اندر آن<sup>۱</sup> شهر کینه کشم  
به تیمار و سختی بدارم و را  
مهرین پاره بر قدر گوشش کنند ۱۰۳۳۰  
بر این رشته محکم فکندی گره  
به خون ریز با تو نبستم کمر  
بدین خیره گفتن زبونم کنی  
چو حیدر ببايد جهانی سوار  
زبان پر زگفتارهای درشت ۱۰۳۳۵  
که ای مهربان یار و انباز و جفت  
به هر نیک و بد با تو در ساختم  
بسبندیم دامن یک اندر دگر  
یکی چاره<sup>۲</sup> بخت<sup>۳</sup> و ارون کنیم  
بجنبید چون کوه آتش ز جای ۱۰۳۴۰  
به جنگ علی سر برافراختند  
کمر بسته آمد بدین انجمن  
به دست اندرون دشنه آگون  
به شمشیر بر شیر بگشاد چنگ  
گشادند بازو به زخم یلی ۱۰۳۴۵  
نمودند هر دو به<sup>۴</sup> بازو هنر  
شمامه بر آورد شمشیر تیز

۱. ب و ج: اندرون.

۲. د: احسنت و.

۳. ب و ج: زمانه.

۴. ب و ج: سخت.



علی دست بر سرش کرد و<sup>۱</sup> سپر  
 ز زمین اندر آورد و زد بر زمین  
 ۱۰۳۵۰ شمامه بنالید و زنه‌ار خواست  
 سرافراز از او دست کوتاه کرد  
 فرود آمد از اسب صلصال و چنگ<sup>۴</sup>  
 بر آن کوه دامن بسی<sup>۶</sup> سنگ بود  
 به بالای سر برد و بر پای خاست  
 ۱۰۳۵۵ بینداخت بروی به نیروی چنگ  
 چو آن سنگ خارا از او در گذشت  
 دگر باره بگشاد صلصال چنگ  
 زمین را به چنگال کندن گرفت  
 از آن هر یکی شصت و هفتاد من  
 ۱۰۳۶۰ همی کوفت بر تارک و ترک شیر  
 چو صلصال را دست و بازو<sup>۱۰</sup> و چنگ  
 باستاد بر جای و خیره بماند  
 نود سنگ بر حیدر افکنده بود  
 بزد نعره‌ای حیدر سختکوش  
 ۱۰۳۶۵ کمر بند صلصال بگرفت تنگ  
 فرو ماند در<sup>۱۲</sup> پنجه شیر گور  
 رها کرد حیدر مر او را ز دست  
 بر او حمله آورد شاه<sup>۱۳</sup> یلی  
 شمامه چو صلصال را دید پست  
 ۱۰۳۷۰ سر نامور گشت از او پر ستیز  
 شمامه گریزان شد از پیش تیغ  
 کمرگه گرفتش به دست دگر  
 همی خواست کشتن مر او را ز کین  
 که کارش به زنه‌ار او گشت راست<sup>۲</sup>  
 به کین جستن اندیشه شاه<sup>۳</sup> کرد [۲۲۰-ر]  
 بیازید برسان جنگی پلنگ<sup>۵</sup>  
 به چنگال سنگی از آن در ربود  
 به سوی علی دست بگشاد راست  
 دلاور به یک سو شد از پیش سنگ  
 به خاک اندرون ناپدیدار گشت  
 خم آورد بالا<sup>۷</sup> به آهنگ سنگ  
 ز هر گوشه سنگی فکندن<sup>۸</sup> گرفت  
 کز او کوه را بود بیم شکن  
 به زیر<sup>۹</sup> سپر می‌گرفت آن دلیر  
 بفرسود از آسیب و نیروی سنگ  
 ز افکندن سنگ تیره بماند  
 به چنگال از آن کوه برکنده بود  
 خلل یافت در مغز صلصال هوش  
 به خود در کشیدش<sup>۱۱</sup> به نیروی چنگ  
 پس پشت خود کرد صلصال زور  
 ز پس باز رفت و بیفتاد پست  
 همی خواست بستن مر<sup>۱۴</sup> او را علی  
 به شمشیر بر شیر بگشاد دست  
 بر او حمله آورد با تیغ تیز  
 همی خورد صلصال بر وی دریغ

۲. د: به سوی علی دست بگشاد راست.

۵. د: که در باغ دولت مرا گل شگفت.

۸. د: گرفتن.

۱۱. ب و ج: در گرفتن.

۱۴. د: تا بتدد.

۱. ب و ج: دست چپ پیش کرده؛ د: دست چپ پیش کرد و.

۴. د: گفت.

۳. د: راه.

۷. د: بازو.

۶. ب و ج: یکی.

۱۰. د: بازوی.

۹. د: روی.

۱۳. د: شاه از.

۱۲. د: از.

- پس پشت او تیغ حیدر برانند  
بزد تیغ بر پشت بانوی قام  
روان شد عقیق از بلور سپید  
بیفتاد و صلصال بر پای خاست  
چو زن را چنان خسته [و]<sup>۳</sup> بسته دید  
روان شد سوی کوه با داغ و درد  
بدو<sup>۵</sup> بانگ برزد سپهدار دین  
به رفتن چرا کرده‌ای پای تیز  
[بگفت این و برگشت با در دو خشم  
بپرسید از او عمرو کاین گریه چیست  
بگفت از شمامه مرا درد خاست  
زنی کاردان و خردمند بود  
تنش را به زخمی<sup>۸</sup> گران خسته‌ام  
گذر کن یکی سوی آن خسته دل  
ببرنوشدارو و زخمش ببند  
بشد عمرو و آمد بدان رزمگاه  
مزعفر شده چهر<sup>۹</sup> گلنار گون  
ببارید عمرو از مژه آب زرد  
ز خون پاک کردش همه کتف و دوش  
بدو گفت مندیش<sup>۱۰</sup> از این خستگی  
شمامه علی را ستایش گرفت  
مرا این جراحت که بر تن رسید  
گرفتار گشتم به چنگال او
- دگر دآوری در میانه نماند  
جراحت شد آن تخته سیم<sup>۱</sup> خام  
شمامه شد از خویشتن نا امید<sup>۲</sup>  
به دل گفت کامروز روز بلاست ۱۰۳۷۵  
ز آب مژه روی خود شسته دید  
ز آب مژه کرد رخسار<sup>۴</sup> زرد  
که از من چرا می‌گریزی چنین  
که از چون تو مردان<sup>۶</sup> نیاید گریز  
به لشکر گه آمد پر از آب چشم ۱۰۳۸۰  
تو را این پریشانی از بهر کیست<sup>۷</sup>  
ز تیمار او گر بگیریم رواست  
سخنهای او سر به سر پند بود  
تو بشتاب کان زخم نابسته‌ام  
که دارم به تیمار او بسته دل ۱۰۳۸۵  
مگر کز تنش باز داری گزند  
تن نازنین دید بر خاک راه  
همه جامه آغشته در خاک و خون  
سلیح از سر زخم او باز کرد  
ببست آن جراحت به داری نوش ۱۰۳۹۰  
که بهبود یابی از این بستگی  
که از مرد مردی نباشد شگفت  
اگر راست خواهی<sup>۱۱</sup> هم از من رسید  
به جان رستم از تیغ و<sup>۱۲</sup> کوپال او

۱. ج: نیم.

۲. د: ز آب مژه روی خود شسته دید.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. ج و د: رخساره.

۵. د: بر او.

۶. د: مردی.

۷. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د افزوده شد.

۸. ب و د: زخم.

۹. ب و ج: چهره.

۱۰. ب و ج: مندیش.

۱۱. د: خواهم.

۱۲. ب و ج: واو ندارد.

- ۱۰۳۹۵ چو بار نخستین امان یافتم  
 بشد عمرو از آن جاو بسپرد راه  
 بگفت آنچه با او<sup>۱</sup> شمامه بگفت  
 وز آن رو شمامه بدان رزمگاه  
 شبانگه به درد از بر زین نشست  
 بیامد به نزدیک صلصال باز  
 چو صلصال روی شمامه بدید  
 خروشید کای مهربان یار من  
 دلم خسته خستگیهای توست  
 ز تیمار تو کار من مشکل است  
 ۱۰۴۰۵ بیا تا بمالم بر آن زخم چشم  
 بفرمود تا جامه زرنگار  
 شمامه بخفت از بر تخت زر  
 بدو گفت شاهها چه گویم سخن  
 نگفتم ستیزه مکن با علی  
 ۱۰۴۱۰ تو اندر گذشتی زپیمان من  
 بدادی گرانمایگان را به باد  
 سخن هر چه رفت<sup>۷</sup> آشکار و نهفت  
 مرا گفت مرگ تو در چنگ اوست  
 کنون آشکارا شد امروز راز  
 ۱۰۴۱۵ همی گفت و<sup>۹</sup> صلصال<sup>۱۰</sup> خون میگریست  
 همه شب شمامه به تیمار و درد  
 چو زلف شب تیره ببرد روز  
 شمامه به صد درد بر پای خاست  
 دوم بار رفتم زیان یافتم  
 بر حیدر آمد به سوی سپاه  
 همه یاد کرد آشکار و نهفت  
 همی بود تا گشت عالم سیاه  
 گرفتش<sup>۲</sup> عنان پیشکاری<sup>۳</sup> به دست  
 در دژ گشادند و شد بر فراز  
 سرشکش به رخسارگان بر چکید<sup>۴</sup>  
 به هر نیک و بد پشت و غمخوار من  
 نخواهم تو مجروح و من تندرست [۲۲۰-پ]  
 تو را زخم بر تن مرا بر دل است  
 مگر کز دلم کم شود درد و خشم  
 بگسترد در پیش او پیشکار<sup>۵</sup>  
 به بالینش صلصال پر خون<sup>۶</sup> جگر  
 همان است کان با تو گفتم زین  
 سخن بشنو از من اگر مقبلی  
 برون رفتی از راه فرمان من  
 دریغ آن دلبران فرخ نژاد  
 از این پیشتر دال با من بگفت<sup>۸</sup>  
 تو را همچنان سر پر از جنگ اوست  
 از این پس ندانم چه آید فراز  
 شمامه چه گویم که چون میگریست  
 نیاسود و بر خویشتن مویه کرد  
 پدید آمد از<sup>۱۱</sup> چهر گیتی فروز  
 سلیح از بر خویشتن کرد راست

۱. د: من.

۲. پ و ج: گرفته.

۳. ب و ج: تکار.

۴. د: بردوید.

۵. د: آشکار.

۶. د: خونین.

۷. ب و د: گفت.

۸. اساس: نگفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. د: واو ندارد.

۱۰. د: صلصال و.

۱۱. اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- به صلصال گفت ای خداوند تخت  
به سوی علی بر مرا زاین پناه<sup>۱</sup>  
بدو گفت کان ازدهای دمان<sup>۲</sup>  
کنون بردن<sup>۳</sup> آن جا تو را روی نیست  
شمامه بدو گفت کای<sup>۴</sup> تاج بخش  
تو مندیش کاو را جفا پیشه نیست  
نهادش جوانمردی و راستی است  
از او بد نیاید تو دل بد مکن  
کمر بست صلصال با درد<sup>۵</sup> و غم  
رسیدند نزدیک تازی سپاه  
شمامه بیامد به نزد علی  
چو آن خسته دل را علی خسته دید  
سرش را گرانمایه بالین نهاد  
بپرسید کای بانوی شهر قام  
به جنگ آمدی<sup>۶</sup> با دلی پرزخشم  
شمامه بدو گفت بد کرده‌ام  
چو بی راه کردم به راه آمدم  
نگه کرد حیدر به صلصال و گفت  
تو باری چرا آمدی پیش من  
بدو گفت صلصال تا زنده‌ام  
اگر یار باشد مرا زندواست  
علی گفت از این خوی بد بازگرد  
بیا تا عنان در عنان آوریم  
بدو گفت صلصال هرگز مباد  
بکشتی مرا صد دلاور پسر
- همی تیره بینم تو را روی بخت  
از این دژ برون آی با من به راه ۱۰۴۲۰  
بترسم که بر تو سر آرد زمان  
از این تیره‌تر آب د رجوی نیست  
به یخ پای بر نانهاده ملخش  
زمرد و فاجای<sup>۷</sup> اندیشه نیست  
نه سرمای<sup>۸</sup> کژی و کاستی است ۱۰۴۲۵  
برون آی و گفتار من رد مکن  
شمامه برون رفت با او به هم  
بزرگان همه باز دادند راه  
سخن گفت با او به روشندلی  
جراحت براندام او بسته دید ۱۰۴۳۰  
به زیر اندرش فرش زرین نهاد  
چه بودت بدین آمدن رای و<sup>۹</sup> کام  
مرا از تو هرگز نه این بود چشم  
چنین بدنه بر جای خود کرده‌ام  
از آن کرده‌ها عذر خواه آمدم ۱۰۴۳۵  
که باری چه داری تواندر نهفت  
که داتم که هستی بداندیش من  
زهر سو به کین تو تا زنده‌ام  
کنم گردنت را به شمشیر پست  
مراین فرش بیداد را در نورد ۱۰۴۴۰  
ره آشتی در میان آوریم  
که جز کینه باشد مرا با تو یاد  
کز [این]<sup>۹</sup> آتشم دود بر شد به سر

۱. د: سپاه. ۲. اساس: دهان؛ مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳. د: رفتن. ۴. د: ای.

۵. جفا زاودر. ۶. ج: واو ندارد.

۷. د: آمدن. ۸. د: آمدن.

۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- پیراکنده کردی سپاه مرا  
 ۱۰۴۴۵ بختی زخم را به شمشیر تن  
 و گری بسپرم راه فرمان<sup>۲</sup> تو  
 مرا سرزنش باشد اندر جهان  
 که صلصال با آن چنان پایهای  
 تو را گری بکشتم رسیدم به کام  
 ۱۰۴۵۰ اگر<sup>۵</sup> کشته آیم مرا باک نیست  
 به سر برده‌ام روزگاری دراز  
 چو روز جوانی به پیری رسید  
 بگفت این و دامن زره راز روی  
 نگه کرد حیدر به<sup>۷</sup> ابروی او  
 ۱۰۴۵۵ شده چشم از ابروی او ناپدید  
 در ابروی او<sup>۸</sup> چشم حیدر<sup>۹</sup> بماند  
 دیگر باره گفت ای گوسالخور  
 ببخشای بر پیری خویشتن  
 مبادا که یکباره کشته شوی  
 ۱۰۴۶۰ بدو گفت کوتاه گردان سخن  
 میان من و تو بجز تیغ نیست  
 سران سپاه تو را<sup>۱۲</sup> بسته‌ام  
 و گری بر<sup>۱۳</sup> منت دست باشد به خون  
 از آن<sup>۱۴</sup> پس تو دانی و یاران خویش  
 ۱۰۴۶۵ و گری دست باشد مرا روز جنگ  
 [یگفت این و آمد ز لشکر برون  
 بیفکندی از سر کلاه مرا  
 همی<sup>۱</sup> آشتی چشم داری زمن<sup>۲۲۱</sup>-ر]  
 همان عهد بندم به پیمان<sup>۳</sup> تو  
 بر این کار بر من بخندد مهان<sup>۴</sup>  
 زیون شد به دست فرومایه‌ای  
 برآرم زمرگت به خورشید نام  
 که فرجام مردم بجز خاک نیست  
 بسی دیده‌ام کامرانی و ناز  
 مرا روزگار اسیری [رسید]<sup>۶</sup>  
 برافکند و بنمود رخسار و موی  
 فرو هشته تانیمه روی او  
 زمویش سمن رسته بر شنبلید  
 همی هر زمان نام یزدان بخواند  
 بسی دیده<sup>۱۰</sup> اندر جهان گرم و سرد  
 بسپندیش از این موی همچون سمن  
 به خون خود اندر<sup>۱۱</sup> سرشته شوی  
 چو سوسن چنین ده زبانی مکن  
 مرا با تو کاری دگر بیغ نیست  
 روان را به کین تو پیوسته‌ام  
 ز تیغ تو گردد سرم سرنگون،  
 به کام دل دوستداران خویش  
 نمایم به یاران تو زور چنگ<sup>۲۲۱</sup>-پ]  
 یکی تیغ رخشان به دست اندرون

۱. د: کنون.

۲. د: بیداد.

۳. د: فریاد.

۴. اساس: جهان! مغلول می نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵. ب و ج و د: و گری.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. د: در.

۸. د: خیره.

۹. د: دیدی.

۱۰. د: در آن ابروی و.

۱۱. د: با.

۱۲. د: سراسر سپه را همه.

۱۳. د: به خون در

۱۴. د: این.

- بیامد گریزان به نزد سپاه  
که ما را در این مرز لشکر<sup>۱</sup> نماند  
کنون بودن این جا مرا نیست روی  
هر آن کس که باشد نکوخواه من  
بگفت این و چون با دبسپرد راه  
برآمد شتابان به بالای کوه  
به پیش اندرون با بزرگان قام  
سوی حصن شیطان فرستادشان  
خود از پس برون رفت و برداشت راه  
چو صلصال از آن مرز لشکر براند  
چنین گفت فتاح کامروز من  
ستمکاره صلصال و بهری سپاه  
مبادا که زندانیان را گزند  
سپهد تنی چند را بر گرفت  
چو فتاح و چون عمر و افسون<sup>۴</sup> نمای  
به باره برآمد در دژ بدید  
در دژ فرو بسته بودند سخت  
ز درپسند دژ بند برداشتند  
ندیدند زندانیان را به جای  
همه غل و مسمارشان کنده بود  
بسی از چپ و راست بشتافتند  
بر آن کوه سر برنجنبید مور  
چو حیدر چنان دید غمگین نبود  
بباریدباران ز چشمش چو میغ  
به لشکر چنین گفت کان دیوسار
- همه ویژگان را خبر کرد شاه  
به تاراج شد تخت و افسر نماند  
وزاین کار مرگ آمدم آرزوی  
بیاید کمر بسته همراه من  
بهشتی به گامی یک آماجگاه  
به<sup>۲</sup> دنبال او ویژگان هم گروه  
روان کرد زندانیان را تمام  
زهر نیک و بد آگهی دادشان  
سوی حصن شیطان روان شد سپاه  
شمامه به نزدیک حیدر بماند  
برون رفتم از پیش این انجمن  
به آتشکده برگرفتند راه  
رساند که دارد دلی<sup>۳</sup> مستمند  
پیاده ره کوه آذر گرفت  
فراوان دلیران جنگ آزمای  
نه کس دید بروی نه آواشنید  
به تاراج از او برده بنگاه و رخت  
سپه را به بارو<sup>۵</sup> برافراشتند  
بجستند بر کوه سر تا به پای  
به زندان پراکنده افکنده بود  
بجستند بسیار و کم یافتند  
نبود اندر او جای زاری و زور  
کف دست<sup>۶</sup> اندیشه بر هم بسود  
همی خورد بر جان یاران دریغ  
بداندیش و بدخواه و<sup>۷</sup> بد روزگار

۱. د: دشت کشور.

۲. د: ز.

۳. د: دل.

۴. د: دستان.

۵. د: باره.

۶. ج: از.

۷. ج: واو ندارد.

مبادا که آن بدرگ بدگمان  
بدو گفت عمر وای جهان پهلوان  
ز بیم تو صلصال را زهره نیست  
تو دل را بدین بدگمان زد مکن ۱۰۴۹۵  
من این راز را بر تو پیدا کنم  
همه قام را زیر پای آورم  
اگر در رود شاه در چشم مور  
بگفت این و پس باز جای آمدند  
به سوی شمامه علی رفت باز ۱۰۵۰۰  
بدو گفت بگریخت<sup>۲</sup> صلصال شوم  
سران سپاه مرا بر دو رفت  
کنونش بجویم به بیراه و راه  
شمامه بدو گفت کای شیرمرد  
سپردی همه قام را زیر پای ۱۰۵۰۵  
برون<sup>۴</sup> از جفا پیشه صلصال شوم  
چه بر خیزد از دست آن بدسگال  
بیا تا ببندیم زرین کمر  
چو شاه آگهی یابد از حال ما  
همان جا بیایی زیاران خبر ۱۰۵۱۰  
خوش آمد علی را سخنهاى او  
بفرمود تا کارسازی کنند  
به سر بردم این داستان را تمام  
کنون روی در شهر زرین کنم  
شبى بودم از فکر سودای زر ۱۰۵۱۵  
خیالی همی بستم از خویشتن  
طرازی زهر طرز می ساختم  
برایشان سر آورده باشد زمان  
به اندیشه بد مرنجان روان  
وز این کارش اندر جهان بهره نیست  
مبندیش بسیار و دل بد مکن  
چنان چون ببايد هویدا کنم  
سران را سراسر به جای آورم  
برون آرم او را به نیرنگ و<sup>۱</sup> زور  
از آن کوهپایه به پای آمدند  
بپرسید از او آشکارا و راز  
کجا رفته باشد از این مرز و بوم  
ندانم کجا دارد آرام و خفت  
زدنبال او بر نشانم<sup>۳</sup> سپاه  
سرآمد تو را روزگار نبرد  
نماند اندر او مرد جنگ آزمای  
تو را نیست دشمن در این مرز و بوم  
یکی ناتوان پیر فرسوده سال  
برانیم از این جا سوی شهر زر  
چو سایه بیاید به دنبال ما  
همیدون گشاده شود شهر زر  
به رفتن صواب آمدش رای او  
به رفتن همه سرفرازی کنند  
گرفتم به تیغ سخن شهر قام<sup>۵</sup>  
سمند سخن سنج را زین کنم  
سراسیمه اندر تمنای زر  
پریشان ز تیمار و دل پر شکن  
در این پرده لعبت همی باختم

۱. د: واو ندارد.

۲. د: بدبخت.

۳. ج: برفشانم.

۴. ب و ج: به روز.

۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

- پراکنده چون زلف خوبان دلم  
نه بیش از پریشانی حاصلم
- ز شیرین زبانی همه تن روان  
زیبا ریک بینی خمیده روان<sup>۱</sup>
- چو زر گشته از بی زری روی من  
به تن بر زبان گشته هرموی من ۱۰۵۲۰
- همی گفتم ای چرخ بخشنده کام  
جهان را بر آورنده کام و ننام
- بزرگی و دیهیم و اورنگ و تخت<sup>۲</sup>  
تو دادی به شاهان پیروز بخت
- یکی را بر آری به ابر بلند  
یکی را به خاک افکنی مستمند
- به بیداد و داد و به داد و ستد  
به تو باز گردد همه نیک و بد
- چرا من ز بخش تو کم روزیم  
همه ساله تیمار و غم روزیم ۱۰۵۲۵
- مرا چند داری به امید و بیم  
چو سیماب لرزان به سودای سیم
- بر آید به زر در جهان کارها  
زر آسان کند جمله دشوارها
- به زرکار مردم چو زر می شود  
به ناکام بی زر به سر می شود
- جهان زرد در آرد به زیر نگین  
بر آید به زر کار دنیا و دین
- به زر می توان جستن آرام دل  
بر آید به زر مرد را کام دل ۱۰۵۳۰
- به زر سر در آرد بت سیم بر  
که پولاد چون موم گردد به زر
- به زر دشمنان را توان کرد دوست  
چو پی زر بود دوست خود دشمن اوست
- به زر شاید آزاد را بنده کرد  
که زر بنده را نیز فرخنده کرد
- گدایی که باشد مرا او را درم  
به نزدیک شاهان بود محترم
- چو مفلس شود شاه و بی احترام<sup>۳</sup>  
گدایش نگوید جواب سلام ۱۰۵۳۵
- هر آن کس که او زر ندارد چو من  
ازین در سخن می شمارد چو من
- چو در خانه با زر بود کدخدای  
نهد با نوش چشم<sup>۴</sup> در زیر پای
- و گرنه گدازاده خوانند و را  
کجا کد خدا زاده خوانند و را
- به زر پادشاهی توان یافتن  
به زر آنچه خواهی توان یافتن
- چو خورشید را زر بود در کمر  
بگیرد جهان را به یک بدره زر ۱۰۵۴۰
- گرت نیست باور در این داستان  
بسیا بنگر از گفته راستان
- بخوان داستانهای داستان دال<sup>۵</sup>  
زتاریخ شاهان دیرینه سال
- که او شهر زر بر چه آیین نهاد  
که رحمت بر آن ارج و آیین و داد

۱. ب و ج: میان

۲. د: بخت.

۳. د: و او ندارد.

۴. د: دیده.

۵. اساس: زال، که مغلو ط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد...



آغاز داستان<sup>۱</sup>

چنین گفت دانای تازی سرای  
 به قام اندرون جای و آرام یافت ۱۰۵۴۵  
 یکی را از آن قامیان برگزید  
 ولایت بدو داد و خود بر نشست  
 برون رفت با نامور شش هزار  
 از آن دشت لشکر سراندر کشید  
 سه روز و سه شب چون بپیمود راه ۱۰۵۵۰  
 شمامه به سوی علی بنگرید  
 همین جا بباشیم تا آفتاب  
 شب از کوه دامن نشاید<sup>۴</sup> گذشت  
 سپه را همان جا فرو داشتند  
 چو بنهاد سیمرغ طاووس پر ۱۰۵۵۵  
 شمامه بیامد به سوی<sup>۵</sup> علی  
 بر این تند بالا یکی بر خرام  
 بیا تا شگفتی نمایم به تو  
 ره<sup>۶</sup> شهر زرین ببینی ز دور  
 سپهد برآمد به بالای کوه ۱۰۵۶۰  
 از آن سوی کوه<sup>۸</sup> اندر آن پهن دشت  
 ز قطران سیه تریکی آب دید  
 بگفت ای شمامه چه آب است آن<sup>۱۰</sup>  
 شمامه بدو گفت از آن سوی آب  
 که چون حیدر آن شاه کشور گشای  
 سپاه اندر او آفر اسلام یافت  
 که او را سزاوار و شایسته دید  
 میان از پی شهر زرین بست  
 همیدون شمامه بیاراست کار  
 سر ماه پیکر به مه برکشید  
 رسیدند در پای کوهی سیاه  
 که ای در شب آرام باید گزید  
 برون آرد از سنگ یاقوت ناب  
 برانیم فردا به هامون و دشت  
 گذشتن شب از کوه نگذاشتند  
 سر زال زر بر فراز کمر  
 که ای آفتاب سپهر یلی  
 وزاین دامن کوه برتر خرام  
 در گنج دانش گشایم به تو  
 چو در ظلمت تیره تا بنده نور  
 نگه کرد هر سوز آلا<sup>۷</sup> کوه  
 که آسان نیارست از آن سو گذشت [۲۲۲-ر]  
 کناره<sup>۹</sup> نه پیدا و بن ناپدید  
 که گویی مگر قیرناب است آن  
 برابر نگه کن ز راه<sup>۱۱</sup> صواب

۱. د: عنوان چنین آمده است: رفتن حضرت شاه ولایت به شهر زر.

۲. د: اندرون.

۳. د: نباید.

۴. د: در.

۵. د: والای.

۶. د: کرانه.

۷. د: این.

۸. د: واو ندارد.

۹. د: نزد.

۱۰. د: کوه سر.

۱۱. د: برای.

- نگه کن بر آن تیغ بالا و تند  
بدین<sup>۱</sup> شهر زرین چو یکباره نور  
نگه کرد حیدر یکی کوه دید  
گرفته سر کوه را شهر زر  
شمامه بدو گفت کز شهر نور  
ز نـیروی رخسیدن زر نـاب  
علی گفت دور است از این کوه شهر  
شمامه بدو گفت دور است راه  
شبانگه بباشیم بر جای خویش  
دگر روز بر دامن شهر زر  
فرود آمد از کوه و برداشت راه  
شب تـیره آرامگه ساختند  
براندند تا شد<sup>۲</sup> بلند آفتاب  
چو خورشید تابان بگسترد فر  
یکی مرغزاری چو خرم بهشت  
چمن بر چمن بید و سرو<sup>۳</sup> و سمن  
ز سر سبزی شاخه‌های درخت  
به زیر چمن بر شبستان باغ  
بسنفشه سر افکنده در پای سرو  
درختان چمن بر<sup>۴</sup> چمن گونه‌گون  
سمن پای کوپان میان چمن  
گل از نغمه بلبل خوش نهاد  
صبا از چمن<sup>۵</sup> بر<sup>۶</sup> چمن مشکسای  
زدلتـنگی غـنچه تـنگدل
- که اندیشه را فهم از او هست کند ۱۰۵۶۵  
چو خورشید تابان ز نزدیک و<sup>۷</sup> دور  
دراز<sup>۸</sup> او پـهنای او نـاپدید  
چو خورشید رخشان<sup>۹</sup> به خوبی و فر  
چو بر ژرف دریا بتابد ز دور  
چو قطران نماید همه روی آب ۱۰۵۷۰  
و یازود او<sup>۱۰</sup> می‌توان یافت بهر  
برانسیم یک روز دیگر سپاه  
از آن پس یکی مرغزار است پیش  
گشاییم آسودگی را کمر  
همی راند تا شب در آمد سپاه ۱۰۵۷۵  
چو شد روز رایت برافراختند  
همی کرد حیدر به رفتن شتاب  
رسیدند بر دامن شهر زر  
بدیدند چون باغ اردیبهشت  
به پای چمن لاله و نسترن ۱۰۵۸۰  
زمین چون شبستان به<sup>۱۱</sup> پای درخت  
شقایق فروزان بسان چراغ  
رخ ارغوان شسته خون تذرو  
زیاد بهشتی به رقص اندرون  
چمنار از کنار دگر دست زن ۱۰۵۸۵  
به دست صبا داده گل<sup>۱۲</sup> را به باد  
سر زلف سنبل کشان زیر پای  
دریده گریبان گل سنگدل

۳. د: درازای.

۲. د: واو ندارد.

۱. ب و ج و د: بین.

۵. د: آن.

۴. د: تابان.

۶. اساس: شب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. د: در.

۸. د: «به» ندارد.

۷. ب و ج و د: سرو و بید.

۱۰. ب و ج و د: دل.

۱۲. د: پر.

۱۱. ب و ج و د: سمن.

- درختان چو مریم ز آّبستنی  
 ۱۰۵۹۰ صبا را دم عیسوی در دهن  
 چنین مرغزاری بدین خرمی  
 بدان مرغزار اندر آمد سپاه  
 شمامه به اسپ اندر آورد پای  
 بدو گفت حیدر چرا می روی  
 شمامه بدو گفت از ایدر<sup>۲</sup> نه دور  
 ۱۰۵۹۵ از آن شهر نزلی به چنگ آوریم  
 به پاسخ علی گفت شاید رواست  
 به عمر و امیه علی بنگرید  
 کز ایدر برو<sup>۳</sup> آبا شمامه به هم  
 ۱۰۶۰۰ ببین تا کجا می رود بی سپاه  
 مبادا که یابد ز پیمان گذر  
 شمامه چو اندر گذشت از سپاه  
 شمامه روان گشت با او به هم  
 دو میل اندر آن دشت چون ره برید  
 ۱۰۶۰۵ پذیره شد او را بزرگان شهر<sup>۴</sup>  
 شمامه نگه کرد سوی سپاه  
 نمودند کای<sup>۵</sup> مایه فرّهی  
 بیامد ز خاک عرب لشکری<sup>۶</sup>  
 سپهبد یکی مرد بارای و کام  
 ۱۰۶۱۰ کنون شاه با او به جنگ است و رزم<sup>۷</sup>  
 شمامه چنین گفت<sup>۸</sup> پس با سپاه  
 جهانجوی را صد پسر کشته شد  
 سپاهش ز کشور پراکنده گشت
- پسیدید آمده مایه رستنی  
 لیحیی به الارض خوان بر چمن  
 کز او تازه گنرد دل آدمی  
 ببستند بر دامن کوه راه  
 رها کرد جنگاوران را به جای  
 ز نزدیک لشکر کجا می روی  
 یکی شهر دارم همه جای سور  
 که شاید که این جا درنگ آوریم  
 شمامه روان شد بدانسان که خواست  
 که او را به هر کار شایسته دید  
 نگه کن بدو نیک او بیش و کم  
 که تنها نهاده است سر سوی راه  
 زبانش دگر باشد و دل دگر  
 ز دنبال او عمر و برداشت راه  
 همی گفت هر گونه از<sup>۹</sup> بیش و کم  
 به آباد آن شهر خرم رسید  
 برون آمد از شهر مردم دو بهر  
 که صلصال از این سو نیامد به راه  
 همانا نداری ز شاه آگهی  
 فراوان دلاور زهر کشوری  
 که او را زمانه علی کرد نام  
 که آیین شاهان بود رزم و بزم<sup>۹</sup>  
 که صلصال را بخت گم کرد راه [۲۲۲-پ]  
 سر نامداران همه گشته شد  
 همه بوم و بنیاد او کنده گشت

۳. د: برون.  
 ۶. د: نمود اندکی.  
 ۹. د: بزم و رزم.

۲. د: گفت ایدر.  
 ۵. ب و ج: دهر.  
 ۸. د: بزم.

۱. د: به.  
 ۴. د: گونه ای.  
 ۷. د: مهتری.  
 ۱۰. ب و ج: بدو.

- کنون حیدر آن مرد لشکر پناه  
یکی پیشکش باید آراستن  
زنزلی<sup>۱</sup> که باشد گرانمایه تر<sup>۲</sup>  
چنین پاسخ آمد که فرمانبریم  
زنزلی که دانی سزاوار هست  
شمامه چنین گفت بنا مهتران  
حرام است در دین ایشان شراب  
بسازید<sup>۳</sup> سازی<sup>۴</sup> به هنجار خویش  
چنین گفت پس با شمامه سپاه  
ببینیم کاین مرد تازی نژاد  
چو نزلی<sup>۵</sup> که باید بپرداختند  
شترها کشیدند در زیر بار  
کشیدند پیش علی پیشکش  
علی را چو دیدند و آلائی او  
ز دیدار حیدر عجب داشتند  
بگفتند کاین مرد پولاد چنگ  
به بالای<sup>۶</sup> و پهنای صلصال نیست  
هزار آفرین بر چنین مرد باد  
سراسر پذیرای ایمان شدند  
نگه کرد سوی شمامه علی  
یکی را بفرمای تا زاین سپاه  
مگر آگهی یابم از کار او  
مبادا که آن ریمن بدسگال  
شمامه بدو گفت کان بدگمان
- سوی شهر زر می رود با سپاه  
بباید بدین کار برخاستن ۱۰۶۱۵  
چه از خام و پخته چه از خشک و تر  
بدانسان که گفتی به پایان بریم  
بجز می که آن بر نیاید زدست  
که از می مدارید<sup>۷</sup> سرها گران  
شما را نباید نمودن شتاب ۱۰۶۲۰  
سزاوار او یا سزاوار خویش  
که ما نیز در پیش گیریم راه  
چه دارد سرشت و نشست و نهاد  
چنانچون بیایست بر<sup>۸</sup> ساختند  
همه دشت شد سر به سر پرقطار ۱۰۶۲۵  
شد اسلام [را]<sup>۹</sup> دل بدین کار خوش  
سر و سینه و سفت<sup>۱۰</sup> و بالای او  
که او را دگرگونه پنداشتند  
که صلصال از او می گریزد به جنگ  
فزونیش بر یال<sup>۱۱</sup> و چنگال نیست ۱۰۶۳۰  
رخ بدسگالان او زرد باد  
علی را همه زیر فرمان شدند  
بدو گفت کای<sup>۱۲</sup> مایه مقبلی  
بجوید نشانی ز صلصال شاه  
ببینم که بر چیست هنجار او ۱۰۶۳۵  
دهد سروران مراگو شمال  
پس ما بیاید زمان تا زمان

۳. ب و ج: بدارید.

۶. د: بدلی.

۸. اساس: ندارد، باتوجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۱. ب و ج: بال.

۲. د: سزاوارتر.

۵. ب و ج: باری.

۱۰. ب و ج: بالای.

۱. د: بدلی.

۴. د: بیارید.

۷. د: بیاید به بر.

۹. د: بال.

۱۲. د: ای.

تواندیشه کار یاران مکن<sup>۱</sup>      دل آزرده دوستداران مکن  
 که صلصال از ایشان نجسته است کین      ندارد به خون ریز ایشان کمین  
 تو مشتاب کاو ران باشد درنگ      از او آشتی جست باید نه جنگ  
 گر او آگهی یابد از شهر زر      بیاید دوان پای کرده زسر

### نمودن شمامه شهر زرین را با امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

به سوی شمامه علی کرد روی      که از شهر زر آنچه دانی بگوی  
 خبر ده زنا ایمنی های راه      بگوی آنچه بشنیدی از دال شاه  
 شمامه بدو گفت کای<sup>۲</sup> پهلوان      تو هم خود ببینی به روشن روان  
 بیا تا زمانی نظاره کنیم      بر این کوه دامن گذاره کنیم  
 ره شهر زرین ببینی درست      چنانچون نمودم تو را از نخست  
 برفتند با یکدیگر سوی کوه      همیدون بسی نامدار از گروه  
 بگشتند لختی به بیراه و راه      رسیدند نزدیک سنگ<sup>۳</sup> سیاه  
 شمامه برآمد<sup>۴</sup> به بالای سنگ      به سوی علی کرد اشارت به چنگ<sup>۵</sup>  
 چو حیدر برآمد به سنگ سیاه      شمامه همی کرد هر سو نگاه  
 به انگشت اشارت بدان کوه کرد      به حیدر چنین گفت کای<sup>۶</sup> شیر مرد  
 ببین شهر زرین به بالای کوه      که از دیدنش دیده گردد ستوه  
 نگه کرد حیدر به بالای تیغ      همی تافت چون برق رخشان زمین  
 زمانی<sup>۷</sup> به کوه اندرون بنگرید      ره شهر زرین سراسر بدید  
 ره می دید روشن تر از آفتاب      بکردار ماری همه پیچ و تاب  
 سه منزل رباط اندر آن راه دید      از او دست اندیشه کوتاه دید  
 ره از دامن کوه تا شهر زر      همه نردبان بود و تیغ<sup>۸</sup> و کمر  
 به سوی شمامه علی بنگریست

۱. د: یکن.

۲. د: ای.

۳. ب و ج و د: سنگی.

۴. د: پیامد.

۵. د: جنگ.

۶. د: تاخت.

۷. اساس: زمین؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۸. د: کوه.

- بمدیدم همه زیر وبالای او  
شمامه چنین پاسخ آورد باز  
از این پیشتر دال تا زنده بود  
بسی رفتم این کوه را برفراز  
پس از وی نهادم بر این کوه پای  
رسیدم به سوی رباط نخست  
یکی ابر تیره برآمد سیاه  
وز آن ابر آتش دمیدن گرفت  
بترسیدم<sup>۱</sup> از آفت کار خویش  
از آن آتش اندر سرم مانند دود  
چنین گفت با من سرافراز دال  
کز این پس کسی را سوی شهر زر  
ره از شهر زرین بپرداختم<sup>۲</sup>  
بدان هر یک اندر بلایی بود  
همیدون بپرداختم ده طلسم  
علی گفت کاین<sup>۳</sup> جمله ویران کنم  
ببودند<sup>۴</sup> تا شب در این گفت و گوی<sup>۵</sup>  
شب از کوهپایه<sup>۶</sup> به پای آمدند  
چو خورشید بنمود تیغ از کمر  
سپهدار حیدر سپر<sup>۷</sup> برگرفت  
بزرگان لشکر فراز آمدند  
به فریاد گفتند کای سرفراز  
چه اندیشه زد دست در دامن  
علی گفت تا شهر زرین به چنگ
- همیدون درازا و پهنای او [۲۲۳-ر]  
که کاری است دشوار و راهی دراز ۱۰۶۶۰  
بدو بخت را روی نازنده بود  
که نامد بلایی مرا پیشباز  
از این جا نیارست رفتن زجای  
شد از رفتنم پای اندیشه سست  
بپوشید از آن ابر خورشید و ماه ۱۰۶۶۵  
زبانه سوی من کشیدن گرفت  
ره بازگشتن<sup>۸</sup> گرفتم به پیش  
ندانم که آن ابرو آتش چه بود  
چو پذیرفت خورشید عمرش زوال  
بر این کوه دامن نباشد<sup>۹</sup> گذر ۱۰۶۷۰  
سه منزل رباط اندر او ساختم  
دگرگونه افسون نمایی بود  
که آن را نداند کسی ساز و جسم  
کنام پلنگان و شیران کنم  
نمودند<sup>۱۰</sup> هر گونه ای جست و جوی<sup>۱۱</sup> ۱۰۶۷۵  
به خرگاه پرده سرای آمدند  
پدید آمد از کوه زرین سپر  
میان بست و راه کمر برگرفت  
همه سروران پیشباز آمدند  
کجا می روی باز بگشای راز ۱۰۶۸۰  
نخواهیم رفتن ز پیرامنت  
نیارم نیارم بدینجا درنگ

۱. اساس: بترسید، که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. د: نیاید.

۴. ب و ج: برانداختم.

۷. د: گفت و گو.

۶. ب و ج: نمودند.

۸. اساس: نمایند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۱. د: سپه.

۱۰. د: کوه دامن.

۲. ب و ج: باز رفتن.

۵. ب و ج: کان.

۹. ج: جست و جو.

به آوازه شهر زر می‌روم  
 بزرگان بگفتند کای پهلوان  
 مکن کار کوتاه برخود دراز ۱۰۶۸۵  
 ره شهر زرین بلا بر بلاست  
 بیخشای بر ما که بیچاره‌ایم  
 تو دانی که جز تو نداریم کس  
 اسیرند گرد نکشان سپاه  
 سپاهی که آمد ز ساحل به قام ۱۰۶۹۰  
 هم از نامداران تازی سوار  
 کنون شهر زرین چه باید آتو را  
 مرو در دم اژدها بهر زر  
 همه گنج خاور زمین آن توست  
 همان گنج ساحل ز حصن برنج ۱۰۶۹۵  
 چو شهر مرصع که در وی ز گنج  
 تو را [این] بس است از بجویی همی<sup>۵</sup>  
 گرایدون که صلصال یابد خبر  
 بگیرد سپه را در این مرغزار  
 علی گفت از این رفتم چاره نیست ۱۰۷۰۰  
 ز صلصال اگر هستت<sup>۷</sup> جای بیم  
 به برگشتن خویش چاره کنید  
 برانید از این جا به ویران حصار  
 بباشید با شاه پیروز بخت  
 چنین داد پاسخ مرا و را سپاه ۱۰۷۰۵  
 اگر باز گردیم<sup>۸</sup> از این مرز و بوم  
 نیاریم<sup>۱</sup> رستن ز چنگال او  
 که با تیغ سوی کمر می‌روم  
 بدین رنج و سختی مرنجان روان  
 سوی شهر زرین چه داری نیاز  
 به پیش بلا باز رفتن خطاست  
 پریشان و دلتنگ و غمخواره‌ایم<sup>۱</sup>  
 که ما را بود پشت<sup>۲</sup> و فریاد رس  
 وزایشان نشانی نیامد به راه  
 به جنگ اندرون کشته آمد تمام  
 نمانده است افزونتر از شش هزار  
 بدین کوه رفتن شاید تو را  
 بمان گنج و از رنج او درگذر  
 زمین سر به سر زیر فرمان توست  
 که دیدی در آن کار بسیار رنج  
 زمین آید از بار گوهر به رنج  
 بر این تند بالا چه پویی همی<sup>۵</sup>  
 بیاید به آوازه شهر زر  
 بر این دشت زنده نماند سوار  
 شما را بدین جای بیغاره نیست  
 به بودن مدارید دلها دو نیم  
 به کشتی ز دریا گذاره کنید  
 بجز عمر و با من نماند سوار  
 مگر بر من آسان رود کار سخت  
 که بودن تباه است و رفتن تباه  
 بیاید به دنبال صلصال شوم<sup>۹</sup>  
 که دارد ز ما تا و کوپال او

۱. د: بیاید.

۲. د: یار.

۳. د: آواره‌ایم.

۴. د: همه.

۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۶. د: گردم.

۷. ب و ج: تا.

۸. د: دروازه.

۹. د: نداریم.

۱۰. د: ز.

بـخندید حیدر که اینت سپاه  
من این عقده<sup>۱</sup> را چون<sup>۲</sup> آگشایم گره  
ز تدبیر این کار تنگ آمدم  
مگر کز جفا پیشه صلصال شوم

نـه مردان بودن نه مردان راه  
اگر چند هستم به دانش فره [۲۲۲-پ]  
یک امروز دیگر درنگ آمدم  
بیام<sup>۳</sup> نشانی در این مرز و بوم

### آگاهی یافتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از صلصال

خبر یابم از کار یاران خویش  
سپهبد در این بود کز راه قام  
به پیش شمامه به زانو نشست  
سوی گوش او برد حالی دهان

که آن بندگان را چه آمد به پیش  
درآمد یکی مرد چابک خرام  
سخن گفت با او به آوای<sup>۴</sup> پست  
به گوش اندرش گفت رازی<sup>۵</sup> نهان

۱۰۷۱۵  
بگوی<sup>۶</sup> آشکارا که پنهان زکیست  
که پنهان نباشد مرا از توران  
که مادوش رفتیم از او هم گروه  
به چنگال و باز و کمان و کمند

۱۰۷۲۰  
کسی با چنان ناکسی چون کند  
وز آن<sup>۷</sup> کار ممتاز گردانمش  
میان را به زیر زره کرد تنگ  
نباید نهادن کنون پای پیش

۱۰۷۲۵  
من و تیغ و میدان صلصال دال  
برآمد خروشیدن گاو دم  
که با تیغ و زوبین و کوپال بود  
به رفتن پس پشت خود کرد کوه

۱۰۷۳۰  
کمانی به بازو و گرز به دست  
مدارید<sup>۸</sup> ایمن تن از بدسگال  
نشست از بر اسب پولاد سم  
روان شد بدان سو که صلصال بود

دو فرسنگ چون در گذشت از گروه  
جفا جوی را دید چون پیل مست

۱. ج: عقد.

۲. د: کی.

۳. د: بیابد.

۴. د: آواز.

۵. د: راز.

۶. ب و د: بگو.

۷. د: روی.

۸. د: نشستند.

۹. ب و ج و د: برآن.

۱۰. د: وزاین.

۱۱. ب و د: بدارید.



- خروشید کای ریمن بدسگال  
 ۱۰۷۳۰ ز آدنبال ما از چه راه آمدی  
 به جان رسته بودی زشمشیر من  
 اجل پایبند گریز تو شد  
 کنون آفتاب به زردی کشید<sup>۴</sup>  
 میان بسته‌ای بر شبیخون من  
 ۱۰۷۳۵ من امروز بر تو شبیخون کنم  
 بپالود<sup>۵</sup> صلصال را خون ز چشم  
 بدو گفت مرد شبیخون نیم  
 مرا ننگ باشد که شبیخون کنم  
 بگفت این و چاچی کمان را به چنگ<sup>۶</sup>  
 ۱۰۷۴۰ بگفت ای علی بر چه بستی میان  
 بدین آمدن رای و کام تو<sup>۹</sup> چیست  
 علی گفت من بر تو گریم کنون  
 زمین را به خون تو خندان کنم  
 بدو گفت صلصال روز نبرد  
 ۱۰۷۴۵ بر این خاک خون تو یا<sup>۱۲</sup> خون من  
 بگفت این و بگشاد یک چوبه تیر  
 به روی<sup>۱۳</sup> اندر آورد حیدر سپر  
 برانگیخت دلدل همانکه زجای  
 گرفتند مر یکدگر را به تیغ  
 ۱۰۷۵۰ همه جامه رزم شد زیر خاک  
 از آن پس سوی نیزه بردند چنگ  
 به نوک سنان موی بشکافتند  
 نگوئسار و<sup>۱</sup> بدبخت و شوریده‌فال<sup>۲</sup>  
 چرا این چنین بی‌سپاه آمدی  
 برون برده بودی سراز زیر من  
 قضا دستیار ستیز تو شد  
 دم گرم تو سر به سردی کشید<sup>۴</sup>  
 بدان تا بریزی به شب خون من  
 زمین را به خون تو گلگون کنم  
 بکردار آتش برآمد ز<sup>۳</sup> خشم  
 خداوند دستان و افسون‌نیم  
 به مردم مخوان گر شبیخون کنم  
 بمالید و ببسود<sup>۷</sup> تیر خدنگ<sup>۸</sup>  
 نگه کن یکی راه سود و زیان  
 بدین روز بر تو که خواهد گریست  
 چو باشد تو را بستر از خاک و خون  
 هوا را به مرگ تو گریان<sup>۱۰</sup> کنم  
 زبان را ببند و سخن در نورد<sup>۱۱</sup>  
 بکردار در یا شود موج زن  
 بدو گفت تیر سواران بگیر  
 بند بر سپر تیر او را گذر  
 برآویخت<sup>۱۴</sup> بامرد جنگ آزمای  
 تو گفתי همی تیغ بارد زمیغ  
 به زخم چکاچاک شمشیر چاک  
 سپرها به سر در کشیدند تنگ  
 ولی نوک مویی نمی‌یافتند

۱. ج: واو ندارد.

۴. د: رسید.

۷. ب و ج: می‌سود.

۱۰. ب و ج: خندان.

۱۳. ب: رو.

۲. د: حال.

۵. ب و د: بیالود.

۸. د: خود گوشه‌ها را بدید

۱۱. د: چه بند کسی در نبرد.

۱۴. د: برآهیخت.

۳. د: به.

۶. د: برکشید.

۹. ب و ج: فرجام.

۱۲. اساس: با؛ که مغلو ط می‌نماید.

- همانگه کشیدند گرز گران  
چو از نیزه و تیغ و کوپال و تیر  
به حیدر بگفت ای <sup>۱</sup>سرافراز مرد  
چو دانی کز این آمدن سود نیست  
چرا رنجه گشتی به پیکار من  
به پاسخ علی گفت خیره مگوی  
کنون کازمودی کما بیش من  
بر اینگونه از من <sup>۲</sup>نشاید گریخت  
بران تا برانیم با یکدگر  
بدو گفت صلصال من در نبرد  
بگفت این و با حیدر نامدار  
شمامه چو صلصال را دید <sup>۳</sup>گفت  
کجا می روی از <sup>۴</sup>کجا آمدی  
تو را با علی پنجه جنگ نیست  
بدادی سپه را به خیره به باد  
دوبارت بیفکند و برخاستی  
دگر بار باز آمدی بهر جنگ  
چو بشنید صلصال خشم آمدش  
بگفت ای شمامه تو را شرم نیست  
چنین با علی خیره در ساختی  
زهر گونه نیرنگ و رنگ آورید  
شما را بود بهره از شهر زر  
به صلصال حیدر نگه کرد و گفت  
تو را گنر تمنای زر در سراسر است  
من این <sup>۵</sup>شهر بگشایم از بهر شاه
- زمین گشت دکان آهنگران  
فرو ماند بازوی صلصال پیر  
به لشکر گه خویشتن باز گرد  
زرزم مسنت روی بهبود نیست  
پی کار خود گیر از آزار من [۲۲۴-ر]  
فرو ماند دستت بهانه مجوی  
همی خیره بگریزی [از] <sup>۶</sup>پیش من  
که دست زمان بر سرت خاک ریخت  
که من رفت <sup>۷</sup>خواهم سوی شهر زر  
همانا که نگریم از چون تو مرد  
بیامد شتابان بدان مرغزار  
که بر کم خرد خرده نتوان گرفت  
کیه ایندم اژدها آمدی <sup>۸</sup>  
به دست تو جز رنگ و <sup>۹</sup>نیرنگ نیست  
نیامد ز پند مسنت نیز یاد  
نمودی بسی کژی و کاستی  
فرو شد بدین کار نامت به ننگ  
بدانسان که خون درد و چشم آمدش  
ز آزار من هیچت آزر نیست  
طریق وفا را برانداختی  
که تا شهر زرین به چنگ آورید  
من آواره در عالم از بهر زر  
که شاه جهان را خرد باد جفت <sup>۱۰</sup>  
کنون شهر زرین تو را درخور است  
زمانی گرم رفت باید به ماه

۱. د: بگفتا به حیدر. ۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. د: ما.

۴. د: رفته.

۵. ب: دیدو.

۶. ب: واو ندارد.

۷. د: آن.

۸. د: وز.

هر آن<sup>۱</sup> زر که از وی به دست آورم  
 بیارم سپارم<sup>۲</sup> به شاه جهان  
 ۱۰۷۸۰ و لیکن به شرطی که پیمان من  
 به یک سو نهد خشم و آزار و کین  
 رهایی دهد بندگان مرا  
 بر این گونه گر شاه پیمان کند  
 بدو بخشم این<sup>۳</sup> گنج ناکاسته  
 ۱۰۷۸۵ چنین پاسخ آورد صلصال باز  
 اگر هر چه گفتم به جای<sup>۴</sup> آوری  
 من آیین کین برگرفتم زپیش  
 ولی بند بر پای یاران تو  
 بباشند در بند<sup>۵</sup> من بسته پای  
 ۱۰۷۹۰ علی گفت ترسم که ایشان طعام  
 بخندید صلصال کای پهلوان  
 من آن بندگان را که بسپردام  
 بود نام مردی بر آن کس حرام  
 چو شد در میان عهد و پیمان درست  
 ۱۰۷۹۵ نبودند تا شب در آن پهن باغ  
 چو این<sup>۶</sup> باره با خاک پست آورم  
 همه<sup>۷</sup> آنیک و بدزا و ندارم نهان  
 به جای آورد شاه پیمان شکن  
 نباشد زیاران من خشمگین<sup>۸</sup>  
 رهااند ز تیمار جان مرا  
 به سوگند خود را گروگان کند  
 که گردد بدو کارش آراسته  
 که کوتاه شد رنجهای دراز  
 سر کینه را زیر پای<sup>۹</sup> آوری  
 چه<sup>۱۰</sup> سوگند خواهد<sup>۱۱</sup> ز آیین و<sup>۱۲</sup> کیش  
 بدارم بسدین شرط و پیمان تو  
 که تاهر چه گفتم بیاری به جای  
 نیایند و<sup>۱۳</sup> باشد همه کار خام  
 نباید که باشی خلیده روان  
 ز هرگونه ای خوردنی برده ام<sup>۱۴</sup>  
 که از گرسنه باز دارد طعام  
 به شرطی که آن رانگیرند سست  
 سراپرده و خیمه بردشت و راغ

### به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر - علیهما السلام -

چو عنقای زرین بسفکند پر به خون شفق بال و<sup>۱۵</sup> منقار تر

۱. د: همان.

۲. اساس: سپاهم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۳. ب و ج: خشم و کین.

۴. ب و ج: آن.

۵. ب و ج: پا.

۶. د: تو.

۷. د: واو ندارد.

۸. د: دست.

۹. د: خورده ام.

۱۰. د: کرد.

۱۱. د: به هر.

۱۲. ب و ج: جا.

۱۳. ب و ج و د: خواهی.

۱۴. د: که.

سرخنهای رفته همه باز راند	علی عمر و یل را بر خویش خواند
طلایه بیارای <sup>۱</sup> شب زنده‌دار	بدو گفت با مرد جنگی هزار
که بر بد دراز است دست بدان <sup>۲</sup>	سپه را زصلصال ایمن میدان
سپهد بیامد به آرامگاه ۱۰۸۰۰	برون رفت عمر و از میان سپاه
به سر بود شب در رکوع و سجود	همه شب خدا را پرستش نمود
فرو هشت <sup>۳</sup> بپینندگان را نقاب	سحرگه فرو رفت لختی به خواب
خیال از درون محرم راز گشت <sup>۴</sup>	حواس از برون خانه پرداز گشت <sup>۴</sup>
بر او سایبان بسته از مشک ناب	رخ مصطفی دید چون آفتاب
بر آن روی نیکو به وجه حسن [۲۲۴-پ] ۱۰۸۰۵	ز <sup>۵</sup> عنبر مسلسل دو مشکین رسن
که ای با خرد مغز و هوش تو جفت	علی را چو دید آفرین کرد و گفت
بر انداختی رسم بیداد و کین	زمین را تو کردی پر از داد و دین
زصلصال ایمن میدان خویش را	ولی نیک مشمر بداندیش را
سراندر نیاری به سوگند <sup>۶</sup> او	فربیب است پیمان و پیوند او
زمان چون بیاید نیابد امان ۱۰۸۱۰	هم آخر به دست تو یابد زمان
سپهد بجنبید و بیدار گشت	بگفت ایمن و زاوناپدیدار گشت
زصلصال بود این خبر در نهفت	همه خواب را با شمامه بگفت
که رفتن شاید به زرین حصار	چنین گفت پس حیدر نامدار
زصلصال ایمن نباشد سپاه	از این جا چو ما پیش گیریم راه
وزاین بهتر اندر جهان کار نیست ۱۰۸۱۵	شمامه بدو گفت دشوار نیست
زآباد شاهان پیروز بخت	دو روزه بدینجا حصار است سخت
روان را ز تیمار بی غم کنیم	سپه را در آن شهر محکم کنیم
دو روزه <sup>۸</sup> سپه برگرفت و براند	بگفت این و لشکر همه بر نشاند <sup>۷</sup>
بدان شهر بسپرد و خود باز گشت	سپه را برون برد از آن پهن دشت
دل آسوده ایمن ز کار سپاه ۱۰۸۲۰	وز آن جا بر حیدر آمد ز راه

۱. ج: بیارای و؛ د: پیرای و.

۲. د: جهان.

۳. د: فرو بست.

۴. ب و ج: چو.

۵. د: شد.

۶. د: فرمان.

۷. اساس: فشانده؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۸. اساس: روز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۹. د: رانداز.

بر آن جا<sup>۱</sup> علی ماند و صلصال وزن چو عمر و امیه که بدرایزن

### رفتن امیرالمومنین علی - علیه السلام - به شهر زرین

ببودند آن روز و آن شب به جای  
 برفتند با یکدیگر هر چهار  
 چو بگذشت حیدر ز سنگ سیاه  
 ۱۰۸۲۵ شمامه بدو گفت کای سرفراز  
 یکی ابر تیره شود آشکار  
 شمامه در این بود کز سوی راست  
 یکی ابر تیره برآمد چوقار  
 ببارید آتش ز ابر سیاه  
 ۱۰۸۳۰ علی گفت کآتش فشان گشت ابر  
 بباشید تا من به نام خدای  
 بر این<sup>۲</sup> ابر آتش فشان در روم  
 چنین آتش افروختن ریونیست  
 رها کرد مرهمان را به جای  
 ۱۰۸۳۵ چنین گفت صلصال از آن پس به زن  
 رها کرد ما را و شد سوی کوه  
 به تنها همه گنج بردارد او  
 من او را نمانم که تنها بود  
 بیامد به نزدیک آتش فراز  
 ۱۰۸۴۰ ز آتش مجال گذشتن نبود  
 بدو گفت عمرو ای سرافراز شاه  
 چرا در نرفتی به ابر سیاه  
 سحر گه سوی کوه کردند رای  
 نهادند سر سوی زرین حصار<sup>۳</sup> [۲۲۵- ر]  
 سوی شهر زرین همی جست راه  
 چو زاین کوه دامن شوی برفراز  
 جهان را ز آتش کند پرشرار  
 به کوه اندرون ناله<sup>۴</sup> رعد آخاست  
 سیه گشت تا اوج زرین حصار  
 همی کرد صلصال خیره نگاه  
 هم ای در<sup>۵</sup> زمانی بسازید صبر  
 بر این کوه دامن بجنبم ز جای  
 وزاین دامن کوه برتر روم  
 و گر<sup>۵</sup> هست جز حرفت دیو نیست  
 در آمد بر<sup>۶</sup> آن ابر آتش نمای  
 که شد حیدر امروز پیمان شکن  
 بدان تا از او دور ماند گروه  
 وز آن جا به ما هیچ نگذارد او  
 همان به که همراه با ما بود  
 در افتاد آتش بدان کینه ساز  
 طریقی<sup>۷</sup> به از بازگشتن نبود  
 چرا در نرفتی به ابر سیاه

۱. ب و ج و د: بدانجا.

۲. د: ناگهی ناله.

۳. د: همیدون.

۴. ب و ج: بدین.

۵. د: اگر.

۶. د: در.

۷. ب و ج: طریق.

- نـدیدی علی را بـه راه<sup>۱</sup> اندرون  
 بدو گفت خود رانـدیدم گذر  
 همانا که آتش مرا و را بسوخت  
 روایت کنند عمر و تازی نژاد  
 روان شد به سوی فراز از نشیب  
 چنان ابر آتش فشان درگرفت  
 چنان گشت عالم زابر سیاه  
 در آن ابر و آتش<sup>۵</sup> سپهدار دین  
 همی گفت کای داور رهنمای  
 تکاور همی راند بر ساز خوش  
 چو یک میل حیدر زسنگ سیاه  
 رباط نخستین پدیدار شد  
 خروشی بر آمد زبام رباط  
 چو حیدر به نزدیک آن خان رسید  
 فرا کرد دست ولایت نمای  
 در بسته از هم گشاده بود  
 درون رباط اندر آمد علی  
 یکی شخص پیش آمدش زان<sup>۸</sup> حصار  
 زمین را بیوسید و کرد آفرین  
 بدو گفت ازاین راه چون آمدی  
 هزار آفرین بر تو بادای علی  
 از این پس به کام تو گردد سپهر  
 علی گفت کای پیر دانش نمای
- تو چون آمدی زابرو<sup>۲</sup> آتش برون  
 نه نیز [از]<sup>۳</sup> علی بود جایی اثر [۲۲۵- پ]  
 که این کوه یکبارگی برفروخت  
 که چون حیدر آن شاه با دین و داد  
 ۱۰۸۴۵ شد از ابر تیره هوا پرنهیب  
 که صحرا همه دود<sup>۴</sup> آذر گرفت  
 که ماخویشتن را نـدیدیم راه  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 ازاین ابرو آتش مراره نمای  
 ۱۰۸۵۰ همی خواند قرآن به آواز خوش  
 بر آن کوه دامن بپیمود راه  
 وزاو آتش و ابر بسیار شد  
 که آسان گذشتی زراه صراط  
 بدو بر ز<sup>۶</sup> آهن دری بسته دید  
 ۱۰۸۵۵ نهاد از ابر دژ<sup>۷</sup> به نام خدای  
 سپهد زدلدل پیاده بود  
 سپهر ولایت مکیان یلی  
 گذشته بر او سالیان<sup>۹</sup> بی شمار  
 بمالید رخسارگان بر زمین  
 ۱۰۸۶۰ که سالم ز آتش برون آمدی  
 به<sup>۱۰</sup> جز تو ندارد کس این پردلی  
 به مهر تو تا بدفروزنده مهر  
 چه شخصی و ایدر تو را چیست رای

۱. ج: ره.

۲. د: واو ندارد.

۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. ب و د: واو ندارد.

۵. اساس: ابروانش؛ که مغلوپ می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۶. د: به.

۷. ب و ج و د: در.

۸. د: از.

۹. د: که.

۱۰. د: سالها.

- ۱۰۸۶۵ چه دانی تو آغاز و انجام من  
بدو گفت من بنده مولای تو  
منم چاکر دال شاه جهان  
مرا او بدین جایگه برگماشت  
ز نام تو داد او مرا آگهی  
۱۰۸۷۰ بپرسید<sup>۱</sup> حیدر که بنمای راست  
رباطی بدو گفت کاین<sup>۲</sup> داستان  
و لیکن شگفتی نمایم به تو  
علی را به سوی یکی خانه برد  
یکی اندر این خانه با من درآی  
نگه کرد حیدر یکی سنگ دید  
۱۰۸۷۵ بسان تنوری همه تف و تاب  
رباطی بدو گفت بگشای دست  
از این ابرو آتش نماند نشان  
علی گفت کای خواجه سالخورد  
بدین راز پنهان مرا راه نیست  
۱۰۸۸۰ همانا که از داستانهای دال  
رباطی چو بودش زکار آگهی  
نگه کن بدان سوی سنگ سیاه  
طلسمی بدو بر نبشته شگفت<sup>۳</sup>  
۱۰۸۸۵ ولیکن از آن خط مرا بهره نیست  
در آن خانه سالار لشکر پناه  
به عبری طلسمی بر آن سنگ دید  
چو از روی سنگ آن نبشته بخواند  
بزد چنگ و برکند سنگ سیاه
- همان از که آموختی نام من  
تو خورشید و من سایه در پای تو  
نمایم تو را آشکار و نهان  
گرامی تر از من کسی را نداشت  
کنون من بر آنم که فرمان دهی  
که این آتش و رعد وابر<sup>۴</sup> از کجاست  
نپرداخت با من کس از راستان  
از این در<sup>۵</sup> دری برگشایم به تو  
بدو گفت کای<sup>۵</sup> شیر با دستبرد  
نگه کن بدین سنگ آتش نمای  
که چون دوزخ آتش از او می دمید  
کشیده سر شعله تا آفتاب  
گر این سنگ را می توانی شکست  
چنین یسار دارم زگرد نکشان  
بسی دیده اندر جهان گرم و سرد  
تو دانی و<sup>۶</sup> جز تو کس آگاه نیست  
تو را یسار باشد ز دیرینه سال  
بدو گفت کای من تو را چون رهی  
کز آن سنگ بیرون توان برد راه  
در او آشکار است راز نهفت  
وز این بیش گفتن مرا زهره نیست  
بیامد به نزدیک سنگ سیاه  
کز انسان ندید و نه هرگز<sup>۷</sup> شنید  
بخندید و برجای خیره بماند  
به زیر اندرون کرد حیدر نگاه

۳. د: این.

۶. د: که.

۲. د: دود.

۵. د: ای.

۸. د: از کس.

۱. ب و ج: بدو گفت؛ د: بفرمود.

۴. د: ره.

۷. د: نوشته درست.

- ۱۰۸۹۰ به قیر و به آهن سرش کرده تنگ  
تو گفתי زدوزخ یکی در گشود  
که بر چرخ گم کرد خورشید راه  
تو گفתי که آن ابرو آتش نبود [۲۲۶-ر]  
جهان را ز نوروشنایی رسید
- ۱۰۸۹۵ که دایم برومند بادی زبخت  
هنرهای مردان تو خواهی نمود  
بدانگه<sup>۱</sup> که این گنج بنهاد دال  
بدین مرز با ارز راند<sup>۲</sup> سپاه  
نه آتش بماند نه آتش پرست
- ۱۰۹۰۰ بر این دژ نباشد جز او کامکار  
بدین محکمی بهر او ساختم  
گر آید سپاهی و شاهی دگر  
نه او ماند ایدون و نه لشکرش  
سوی شهر زرین نباشد گذر
- ۱۰۹۰۵ ز تاریخ شاهان دیرینه سال  
که دانا نمود از لب راستان  
زکی بازت ایدر<sup>۵</sup> نشانده است دال  
که دارم من این جایگه خواب و خفت  
به سر بردم این جا به سوگند دال
- ۱۰۹۱۰ وزاین<sup>۶</sup> داستان جز تو آگاه نیست<sup>۷</sup>  
دو منزل رباط دگر هست پیش  
فکنده است بر دیدبانی<sup>۸</sup> بساط  
نشسته است همچون برادر پدر  
ز خورشید عالم پر از نور شد
- برون کرد صندوقی از زیر سنگ  
سر تنگ صندوق را برگشود  
برآمد یکی تیره دود سیاه  
چو از قلعه کوه بگذشت دود  
همه آتش و ابر شد ناپدید  
رباطی بر او آفرین کرد سخت  
طلسمات این دژ تو خواهی گشود  
مرا از تو این آگهی داد دال  
که مردی ز خاک عرب رزمخواه  
همه قام را آورد زیر دست  
گشاید طلسمات زرین حصار  
من این گنج خانه بپرداختم  
بدو گفتم ای شاه خورشید فر  
مرا گفت آتش<sup>۳</sup> بسوزد برش  
برون از علی هیچ کس را دگر  
کنون در تو بینم نشانهای دال  
علی را شگفت آمد این داستان  
بپرسید کای پیر بسیار<sup>۴</sup> سال  
هزار و صد و بیست سال است گفت  
بر اینگونه تنها به چندین نکال  
علی گفت دیگر در این راه چیست  
رباطی بدو گفت کای خوب کیش  
گرامی برادرم در یک رباط  
از او بگذری در رباط دگر  
چو از دیده آن تیرگی دور شد

۱. د: از آنگه.

۲. د: راند بدینجا.

۳. ب و ج: کانش.

۴. ب: دیرینه.

۵. د: این جا.

۶. د: کزاین.

۷. ب و ج: کیست.

۸. د: دیده بانی.



- ۱۰۹۱۵ سپید برون آمد از دیدگاه<sup>۱</sup> رسیدند صلصال و یاران ز پس  
نگه کرد حیدر به صلصال شاه چرا بازگشتی<sup>۴</sup> ز دنبال من  
بدو گفت کز آتش افروختن علی گفت چون آمدی بر فراز ۱۰۹۲۰  
بیامد جهانجوی و آن خط بدید نبشته چنین بد که ابر سیاه  
طلسمی<sup>۵</sup> است افکنده در زیر سنگ چو صندوق را در گشاده شود  
۱۰۹۲۵ علی گفت کاین<sup>۸</sup> سنگ را من ز جای گشادم<sup>۱۰</sup> طلسمات آتش فشان  
نگه کرد صلصال سوی فراز به خان اندر<sup>۱۲</sup> آمد سرافراز شاه  
رباطی بیامد مر او را بدید گرفتند مر یکدیگر را به بر ۱۰۹۳۰  
بدو گفت صلصال کای بی همال که ما را به دیدارت آمد نیاز  
بدو گفت دالم بدینجا بداشت بدو گفت صلصال کای پهلوان  
۱۰۹۳۵ گرامی برادرت را با پدر به جایند یا جای پر دخته اند  
رباطی بدو گفت کای شهریار برون برد با خویش سنگ<sup>۲</sup> سیاه  
به پیش اندرون عمر و مشکین نفس بدو گفت چون باز ماندی به<sup>۳</sup> راه  
همانا که صعب آمدت حال من بترسیدم از هیبت سوختن  
نگه کن بدین سنگ و بگشای راز شگفتی بدو اندرون بنگرید  
کز او آتش افروختی سال و ماه یکی خوب صندوق سربسته تنگ<sup>۶</sup>  
طلسمات آذر<sup>۷</sup> گشاده شود بکندم به بازوی زور آزمای<sup>۹</sup>  
کسی دیگر از وی نیابد<sup>۱۱</sup> نشان بدید آن در بسته را پهن باز  
زمانی همی کرد هر سو نگاه شگفت اندر او ساعتی بنگرید  
به آب مسژه دیده کردند<sup>۱۳</sup> تر فزون شد هزار و صد و بیست سال  
کجا بودی این روزگار دراز به رهبانی ایدر مرا برگماشت<sup>۱۴</sup>  
به هر کار دانا و روشن روان بگو تا ز دوران چه آمد به سر  
در این<sup>۱۵</sup> دور بیدار یا خفته اند پدر بر پدر شاه و فرمان گزار

۱. د: جایگاه.	۲. د: سنگی.	۳. ج و د: ز.
۴. ب و ج و د: باز ماندی.	۵. د: طلسم.	۶. اساس: سنگ؛ که مغلوط می نماید.
۷. ب و ج: آن دژ.	۸. د: این.	۹. د: خیرگشای.
۱۰. ب و ج: گشایم.	۱۱. د: نداند.	۱۲. د: به خانه در.
۱۳. د: چهره را کرد.	۱۴. د: همین جا بداشت.	۱۵. ب و ج: وزاین.

برادرم بسند<sup>۱</sup> است و ایدون پدر  
چو من هر یکی در رباط<sup>۲</sup> دگر  
چو در پرده این داستان گفته شد  
گهرها ز هرگونه‌ای سفته شد ۱۰۹۴۰

### رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - با رباط دوم

دگر باره هر پنج برخاستند  
سوی کوه رفتن بیاراستند  
چو یک میل دیگر برفتند راه  
شد از صاعقه روی کشور سیاه [۲۲۶- پ]  
برآمد بخاری بر<sup>۳</sup> آنگونه سرد  
که خورشید تابنده را کرد گرد<sup>۴</sup>  
ز سرما چنان شد همه کوه و<sup>۵</sup> شیخ  
که آب دهان را همی کرد یخ  
بپیوست ابری سیه تر ز قیر  
که باران او بد همه زمهریر ۱۰۹۴۵  
ز دم سردی ابر کافور بار  
بکردار کافور شد کوه و غار  
ز مشک سیه لؤلؤ تر بریخت  
ز کنان شبه در و گوهر بریخت  
ز سرما مجال گذشتن نماند  
همان نیروی بازگشتن نماند  
دگر بار<sup>۶</sup> یاران بماندند باز  
روان<sup>۷</sup> شد به پیش اندرون سرفراز  
هوا چون شب تیره تاریک بود  
به پیش اندرون راه باریک بود ۱۰۹۵۰  
چو از دامن کوه برتر کشید  
رباط دوم را به ره بر بسید  
دری دید ز<sup>۸</sup> آهن فرو بسته تنگ  
در بسته بگشاد و شد در سرای  
بیامد به دست ولایت نمای  
بدو<sup>۱۰</sup> اندرون دید شخص<sup>۱۱</sup> دگر  
رباطی علی را چو از دور دید  
نگهبان آن کوه ز زین کمر  
زمین را ببوسید و بر پای خاست  
که بگشاد از آنگونه در<sup>۱۲</sup> بی کلید ۱۰۹۵۵  
بگفت ای علی چون گذشتی صراط<sup>۱۳</sup>  
همه یادش آمد نشانهای راست  
که بدمرتو را رهنمون رباط<sup>۱۴</sup>

۱. د: زند. ۲. د: رباطی. ۳. د: از. ۴. ب و ج و د: زرد. ۵. د: واو ندارد. ۶. د: باره. ۷. د: دوان. ۸. د: از. ۹. د: نیارست کردن. ۱۰. د: در او. ۱۱. د: شخصی. ۱۲. اساس: دژ؛ که مغلوط می‌نماید. ۱۳. ب و ج: رباط؛ د: گذشت از رباط. ۱۴. ب و ج: کز آتش بگسترده بر ره بساط.

- از این<sup>۱</sup> راه آتش برون آمدی  
 ندیدی<sup>۲</sup> برادرم را در رباط  
 ۱۰۹۶۰ علی گفت آری و را دیده‌ام  
 بگفت او چرا با تو همراه نیست  
 علی گفت می‌داند او حال من  
 کمر بسته با همراهان من است  
 ز سرما بدین راه ماندند باز  
 ۱۰۹۶۵ رباطی بدو گفت کای شیر مرد  
 بدین آمدن شاد کردی مرا  
 من این جا زیهر تو بودم به پای  
 علی گفت کاین صاعقه از کجاست  
 علی را یکی خانه بنمود پیر  
 ۱۰۹۷۰ بدو اندرون هست دیوی سترگ  
 بخار و غبار از فسون وی است  
 به خانه در آمد همانکه علی  
 بکردار کوهی یکی شکل دید  
 بدو گفت کای دیوافسون نمای  
 ۱۰۹۷۵ چه بودت که پیوسته افسون کنی  
 چنین داد پاسخ که راه حصار  
 بدان تا نیاید بدین راه کس  
 کنون من به<sup>۱۳</sup> روی تو خرم شدم  
 علی گفت کای<sup>۱۴</sup> دیو نیکی شناس  
 ۱۰۹۸۰ بدین جا که فرمود بودن تو را
- شگفت آمدم تا تو چون آمدی  
 کز آتش بگسکرد بر ره بساط  
 وز او راز این راه<sup>۳</sup> پرسیده‌ام  
 مگر کاو زکار تو آگاه نیست  
 پیایی بیامد به دنبال من  
 روان بر<sup>۴</sup> پی پیروان<sup>۵</sup> من است  
 بیایند تا بنگری بر فراز  
 مبادا تو را در جهان رنج و درد  
 تو<sup>۶</sup> زاین محنت آزاد کردی مرا  
 از این<sup>۷</sup> پس بپردازم آرام و<sup>۸</sup> جای  
 یکایک خبر گوی و<sup>۹</sup> بنمای راست  
 بر او<sup>۱۰</sup> گفت از این خانه اندازه<sup>۱۱</sup> گیر  
 نشسته بکردار کوهی بزرگ  
 که گاهی تموز است و گاهی دی است  
 به پاکیزه رایی و روشن دلی  
 درازا و پهنای او ناپدید  
 که دادت در این خانه آرام و<sup>۱۲</sup> جای  
 بلا را زیهر چه افزون کنی  
 ببستم به افسون بادو بخار  
 گشاینده دژ تو باشی و بس  
 وز<sup>۱۴</sup> این محنت آزاد و بی‌غم<sup>۱۵</sup> شدم  
 بر این<sup>۱۷</sup> کرده‌ها از که داری سپاس  
 به افسون بخاری نمودن تو را

۱. د: وزاین.

۴. د: در.

۷. د: آن.

۱۰. ب و ج و د: بدو.

۱۳. د: ز.

۱۶. د: ای.

۲. د: بدیدی.

۵. د: همراهان.

۸. ب و د: واو ندارد.

۱۱. د: اندرز.

۱۴. د: در.

۱۷. د: بدین.

۳. ب و ج: شهر.

۶. ب و ج و د: و.

۹. ج: واو ندارد.

۱۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۱۵. د: آباد بی غم.

که از پادشاهان نبودش همال	به پاسخ بدو گفت دال بن دال
که راه از برای تو دارم نگاه	مرا کرد ساکن بدین جایگاه
که پیمان شکستن نباشد در آن <sup>۲</sup>	مرا دال سوگند ها بی کران <sup>۱</sup>
دلم بسته بند سوگند خویش	بداد و بدین جا مرا بند کرد
که را یاد کردی به سوگند خویش ۱۰۹۸۵	بدو گفت کز راه پیوند خویش
دو سوگند خوردم به نام خدای	بدو گفت کای مرد باهوش و رای
که گردانم این دیده بانی تمام	یکی از سلیمان علیه السلام
کز او آشکار است چندین <sup>۳</sup> نهان	یکی دیگر از دال شاه جهان
ز نام و نشان تو آگاه کرد	مرا چون بدین دید گه راه کرد
روانم به چهر تو شد شاد کام ۱۰۹۹۰	کنون کردم این دیدبانی <sup>۴</sup> تمام
چو پردخته ماند او زگفت و شنید	بگفت این و شد در زمان ناپدید
زروی هوادر گذشت آن بخار <sup>۵</sup> [۲۲۷-ر]	جهان شد بکردار خرم بهار

### رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به رباط سوم

دل پیر از آن کار شد شاد کام	چو کار رباط دوم شد تمام
روان شد سوی کوه زرین حصار	برون رفت با حیدر نامدار
پیاده همی راند با انجمن ۱۰۹۹۵	زدنبال او بود صلصال وزن
یکی میل دیگر برفتند راه	رباطی و حیدر چو از دیدگاه
به رفتن علی را بر او راه بود	رباط سیم بر گذرگاه بود
در آهنین را گشادند باز	رسیدند نزدیک آن دژ فراز
یکی پیرمردی کمان پشت دید	به خان اندر آمد علی بنگرید
چو برگ سمن تازه روی و شفاف ۱۱۰۰۰	کشیده یکی ریش تا جای <sup>۶</sup> ناف
الف وار قسدت بکردار دال	بدو <sup>۷</sup> گفت کای پیر بسیار سال

۱. ب و ج و د: سوگندهای گران.

۲. ب و ج: روان.

۳. د: راز.

۴. د: دیده بانی

۵. د: غبار.

۶. د: پیش.

۷. د: علی.

در این خان<sup>۱</sup> ویران چه سازی بساط  
 به اکرام او پیر بر پای خاست  
 بر او آفرین کرد و بستود و گفت  
 ۱۱۰۰۵ گذر کردی از آتش وزمهریر  
 من این جا تو را کمترین بندهام  
 بسی شد که در انتظارم تو را  
 نشسته چنین بر<sup>۵</sup> گذرگاه تو  
 رهانیدی از دیدبانی<sup>۸</sup> مرا  
 ۱۱۰۱۰ ندانم که چون باشد انجام کار  
 بسی رنج پیش است و راه دراز  
 روان تو زان رنج بی رنج باد  
 علی گفت کای<sup>۱۱</sup> پیر بسیار دان  
 مرا سوی این کوه بنمای راه  
 ۱۱۰۱۵ من این کوه را زیر پای<sup>۱۲</sup> آورم  
 نگهبان برون آمد از دیدگاه  
 از این پس یکی ژرف چاهی است پیش  
 فرو رفت باید به تاریک چاه  
 همانا که افزون تر از صد هزار  
 ۱۱۰۲۰ گذرگه بر این چاه و ماران بود  
 یکی دیو پیش آیدت بر<sup>۱۶</sup> گذر  
 بگیر آن درفشان بلورسپید  
 بدو شهر زرین توانی گشاد  
 از آن<sup>۱۸</sup> پس برون آی از این چاهسار

که آرامگه را نشاید رباط  
 ز<sup>۲</sup> کوژی بسان کمان گشته<sup>۳</sup> راست  
 که در راه بسیار دیدی شگفت  
 رسیدی به نزدیک این<sup>۴</sup> مرد پیر  
 زبهر تو اندر جهان زندهام  
 یکی کو تووال حصارم تو را  
 بدین دیدگه<sup>۶</sup> دیده در<sup>۷</sup> راه تو[۲۲۷-پ]  
 گشادی در شادمانی<sup>۹</sup> مرا  
 گذشتن تو را سوی زرین حصار  
 ازاین پس ندانم چه آید فراز  
 خراب تو آباد از<sup>۱۰</sup> آن گنج باد  
 به هر نیک و بد در جهان کاردان  
 از آن پس تو از دور می کن نگاه  
 زبردستی خود به جای<sup>۱۳</sup> آورم  
 که نتوان برون برد از این کوه راه  
 تو دانی<sup>۱۴</sup> بدو کرد سامان خویش  
 کز آن چاه بیرون توان برد راه  
 به چاه سیاه اندرون هست مار  
 اگر بگذری کار کاران<sup>۱۵</sup> بود  
 بلوری<sup>۱۷</sup> تو را آورد در نظر  
 که تابنده باشد بکردار شید  
 چنین دارم از دال فرخنده یاد  
 که خواهد به کام تو شد روزگار

۱. د: جای.

۴. ب: من.

۷. ب: بر.

۱۰. د: «ان» ندارد.

۱۳. ب و ج: جا.

۱۶. د: ره.

۲. د: به.

۵. د: در.

۸. د: دیده بانی.

۱۱. د: ای.

۱۴. ب و ج: توانی.

۱۷. ب و ج: بلورین.

۳. ب و د: گشت.

۶. د: دیده گه.

۹. ب و ج: شادکامی.

۱۲. ب و ج: پا.

۱۵. د: راه کاران.

۱۸. ب: از این.

- ۱۱۰۲۵ علی را بدان چاه بنمود راه  
رسیدند صلصال و یاران به هم  
به نزدیک شاه<sup>۱</sup> آمد و بنگرید  
که پاشادکامی دلت باد جفت  
بپرسیدش از روزگار درنگ  
برآمد کنون روزگار<sup>۲</sup> دراز  
زان‌دیشه و<sup>۳</sup> رای بیدار تو  
بدین جا به سر بردم این چند سال
- بگفت این و آمد به نزدیک چاه  
همی گفت پیر این سخن بیش و کم  
چو آن پیر فرزانه او را بدید  
به خدمت زمین را ببوسید و گفت  
گرفتش در آغوش صلصال تنگ  
بدو گفت کای<sup>۴</sup> خواجه سرفراز  
که بی بهره بودم زدیدار تو  
بدو گفت شاهها به فرمان دال

### رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و سنگ افکندن صلصال

- بیامد سپهبد به نزدیک چاه  
برون کردش از سر فسار و لگام  
همه بودندنیا بدو باز گفت  
چه پیش آورد رنج بسیار من  
که نتوان شب گور در خانه خفت  
همی گفت یارب تویی کارساز  
فرو رفت از آن پس به تاریک چاه  
زجنگ خودش دست کوتاه دید  
یکی سنگ پانصد من افزون<sup>۵</sup> به سنگ  
که تا جاودان ماندی اندر<sup>۶</sup> نهفت  
بزافکند و بر ژرف<sup>۷</sup> بگرفت راه  
بیارید پنهان زچشم آب زرد<sup>۸</sup>
- چو فرزانه بر چاه بنمود راه  
فروود آمد از دلدل تیزگام  
زمانی به گوش اندرش راز گفت  
همی گفت تا چون شود کار من  
بیامد به نزدیک آن چاه و گفت  
فرو هشت در وی کمند<sup>۹</sup> دراز  
سسر رشته را داد در دست شاه  
علی را چو صلصال در چاه دید  
دوان<sup>۱۰</sup> شد سوی کوه و بگشاد چنگ  
بدان ژرف چاه اندر افکند و گفت  
یکی سنگ دیگر به بالای چاه  
دل پیر فرزانه آمد به درد

۳. ج و د: روزگاری.

۶. د: روان.

۸. د: باد حیدر.

۱۰. د: سرد.

۲. د: ای.

۵. ب و د: کمندی.

۷. اساس: افسون؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. کذا در اساس؛ ب و ج: بر چاه؛ د: از چاه.

۱. د: چاه.

۴. د: واو ندارد.

- ۱۱۰۴۵ بدان دیده بانان چنین گفت شاه  
بکشتم علی را به نیروی سنگ<sup>۱</sup>  
شوم لشکرش را کنم تار و مار  
از آن تند بالا روان شد به شیب<sup>۲</sup>  
به ره عمرو را با شما مه بدید  
۱۱۰۵۰ برسید عمرو امیّه که شاه  
بدو گفت صلصال کای شوربخت  
فکندم علی را به چاه اندرون  
کنون می‌روم تا به شمشیر تیز  
چو بشنید عمرو این سخن خیره گشت  
۱۱۰۵۵ یکی آتش افتادش اندر جگر  
خروشی بر آورد با داغ و درد  
جهان را پر از زاری و ناله کرد  
همی گفت و احسرتا ای دریغ  
دریغا علی شاه دلدل سوار  
۱۱۰۶۰ دریغ آن بر و چنگ و یال<sup>۴</sup> قوی  
دریغ آن سواری و مردانگی  
دریغ آن دل و زهره و تاوتوش  
دریغ آن دو بازوی شمشیر زن  
دریغ آن برو چنگ خیبرگشای  
۱۱۰۶۵ دریغ آن سرافراز و<sup>۷</sup> سالاردین  
دریغ آن گشاینده مشکلات  
دریغ آن به دانش جهان علوم  
دریغ آن کف دست دریا کرم  
دریغ آن زبان فصاحت نمای
- که نتوان گذشتن زبالای چاه  
ازاین پس گشایم به پولاد چنگ  
برانگیزم از کوه و دریا غبار  
خروشان همی رفت با صد نهیب  
که از دامن کوه سر برکشید  
چرا باز گشته است تنها به راه  
یکی کارت افتاد دشوار و سخت  
بدانسان که دیگر نیاید برون  
برانگیزم از لشکرش رستخیز  
جهان بر جهان بین او تیره گشت  
کز آن آتشش دود بر شد به سر  
به چشم اندر آورد خوناب زرد [۲۲۸-ر]  
زخون مژده روی چون لاله کرد  
از آن دست و بازو و<sup>۳</sup> کوپال و تیغ  
دریغا علی شیر پروردگار  
دریغ آن سر<sup>۵</sup> و سینه پهلوی  
دریغ آن همه فرّ و فرزاندگی  
دریغ آن جوانمردی ورای و هوش  
دریغ آن سپهدار لشکر شکن  
دریغ آن بر<sup>۶</sup> و سفت زور آزمای  
که بی او مبادا زمان و زمین  
که مشکل توان یافت بی او نجات  
زمین و فَا آسمان علوم  
ک اندر کفش خاک بودی درم  
دریغ آن بیان بلاغت گشای<sup>۸</sup>

۳. د: واو ندارد.

۶. ب و ج و د: سر، که بر متن مرجع است.

۲. ب و ج: نشیب.

۵. د: بر.

۸. د: نمای.

۱. ب و ج: چنگ.

۴. ب و ج: بال (با یک نقطه).

۷. د: واو ندارد.

- همی گفت از اینسان و خون می‌گریست  
 در آمد بدو<sup>۱</sup> شاه بیداد گر  
 ز نزدیک او عمر و تازی نژاد  
 ز دنبال او نیز صلصال شوم  
 بکوشید کاو را به چنگ آورد  
 رسیدن نبودش بدو یارگی<sup>۵</sup>  
 بدان کوه دامن بکردار کوه  
 بدو گفت عمر و ای سیه کام<sup>۸</sup> شوم  
 چرا کردی این کرده ناپسند  
 گذشتی ز پیمان و پیوند خویش  
 گرفتی<sup>۱۱</sup> علی را به چاه اندرون  
 نباشد کمین کردن آیین مرد  
 بدین کینه من با تو کاری کنم  
 بر آشفست<sup>۱۲</sup> صلصال کای یاوه گوی  
 مگر نیستی آگه از کار من  
 همی خیره گویی تو با من سخن  
 که گر چون تو عیار باشد هزار  
 همی کرد عمر و امیه خروش  
 به صد درد بر سر همی ریخت خاک  
 بدو گفت صلصال اکنون چه سود  
 کنون لشکرش را کنم تار و مار  
 شما مه بیامد دو<sup>۱۷</sup> رخسار زرد  
 بپرسید از این آشکارا و راز
- که داند کز آن درد چون می‌گریست  
 بدان تا سر او را بگیرد مگر  
 بر آن کوه دامن دوان<sup>۲</sup> شد چو باد  
 دوان شد به آباد و ویران<sup>۳</sup> و بوم<sup>۴</sup>  
 بدو بر جهان را به تنگ آورد  
 فرو ماند بی جان<sup>۶</sup> ز بیچارگی  
 بیفتاد و گشت<sup>۷</sup> از دوییدن ستوه  
 بر آتش گدازنده بادی<sup>۹</sup> چو موم  
 نمی‌ترسی<sup>۱۰</sup> از روزگار گزند  
 شکستی همه عهد و سوگند خویش  
 از آن پس بر او دست بردی به خون  
 به مرزی همی کرد باید نبرد  
 که از خویشتن بنادگاری کنم  
 بدین یاوه گفتن مبر آبروی  
 نمی‌ترسی از تیغ خونخوار<sup>۱۳</sup> من  
 زبان را نگهدار و گرمی<sup>۱۴</sup> مکن  
 ز تیغ نیاید یکی زینهار  
 رمیده از او دانش و رای و هوش  
 گریبان به تن بر همی کرد چاک  
 علی از میان رفت<sup>۱۵</sup> و<sup>۱۶</sup> بود آنچه بود  
 نمانم ز اسلامیان یک سوار  
 به نزدیک آن راهداران به درد  
 بدو آنچه دیدند گفتند باز

۱. د: زدر.

۲. د: روان.

۳. د: ویرانه بوم.

۴. ب و ج و د: بازگی.

۵. چنین است اساس و دیگر نسخه‌ها، کلمه بصورت «بیجان» هم قابل تأمل است.

۶. د: شد.

۷. د: باشی.

۸. د: کام.

۹. اساس: همی ترسی؛ که مغلو ط می‌نماید.

۱۰. د: فکندی.

۱۱. د: خونبار.

۱۲. ب و ج: بدو گفت.

۱۳. د: تند.

۱۴. د: واو ندارد.

۱۵. ب و ج: گذشت آنچه بگذشت.

۱۶. ب و ج: به.



- شمامه ز نرگس بسبارید آب  
بیامد به نزدیک صلصال و گفت  
۱۱۰۹۵ تو را پیش از این با علی کینه بود  
علی بود مرد تو روز نبرد  
چو او را بکشتی رسیدی به کام  
نشاید که با لشکرش<sup>۳</sup> جنگجوی  
که مثنی پریشان و بیچاره اند  
۱۱۱۰۰ بمان تا بدین روز بیچارگی  
سرو<sup>۵</sup> کار چون با زیونان بود  
پلنگ ار زبونی به جنگ<sup>۷</sup> آیدش  
بدو گفت صلصال کای شوم زن  
همی تا علی در جهان زنده بود  
۱۱۱۰۵ کنون پشٹی لشکرش می‌کنی  
به فرخنده زردشت آتش پرست  
که از لشکر حیدر نامدار  
از آن پس به آتش بسوزم تو را  
ز گرفتار او عمر و شد تنگدل  
۱۱۱۱۰ ز هرگونه اندیشه‌ای می‌نمود  
دگر باره صلصال برجست چُست  
دوان شد سوی عمر و برسان باد  
همی شد زدن بال<sup>۱</sup> و بی‌درنگ  
چو صلصال باز از دویدن بماند  
۱۱۱۱۵ بدو گفت کای مرد داستان نمای  
شنیدم که اندر عرب مرد هست  
نبود این سخن تاکنون باورم
- زنس‌رین شقایق بشست از گلاب  
که شاه جهان را خرد باد<sup>۱</sup> جفت  
ولی با سپاه ویت کین نبود  
که [بودی]<sup>۲</sup> هم‌آورد همچون تو مرد  
کنون بازگرد ای سپهد به قام  
شوی خیره روی<sup>۴</sup> اندر آری به روی  
ز آباد و مرز خود آواره اند  
برانند از این جا به یکبارگی  
زبون کشتن آیین دونان [بود]<sup>۶</sup>  
بپرهیزد از وی که ننگ آیدش  
همه<sup>۸</sup> مکر و دستان نمایی به من  
روانت بدو شاد و نازنده بود  
جوانمردی دیگرش می‌کنی  
به نور و به نار و به زند و به است [۲۲۸-پ]  
اگر دست یابم نمانم سوار  
چو کوه آتشی بر فروزم تو را  
همی کرد نفرین بر آن سنگدل  
به تدبیر او حلیه‌ای می‌فزود  
چنانچون نمودم تو را از نخست  
گریزان از او مرد تازی نژاد  
به امید آن کآرد او را به چنگ<sup>۹</sup>  
تو گفستی روان را همی بر فشاند  
به دستان نیارد کسی با تو پای<sup>۱۰</sup>  
که آهو پیاده بگیرد به دست  
هم اکنون بدیدم به چشم سرم

۱. د: نیست.

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج افزوده شد؛ د: بود او.

۳. د: لشکر.

۴. د: رای.

۵. د: واو ندارد.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. ب و ج و د: چنگ.

۸. ب و ج: جنگ (با یک نقطه).

۹. د: رای.

۱۰. د: همی.

تو آنی که آهو بگیری به تگ<sup>۱</sup>      پی از باد داری نه از خون و رگ  
 بگفت این و بریست ساز نبرد      نشست از بر کوه هامون نورد  
 همی شد فکنده برابر و گره      میان بسته در زیر رومی زره ۱۱۱۲۰

### کور کردن عمرو امیه چشم صلصال را

شمامه بیامد بر عمرو و گفت      که صلصال بدخواه بیداد زفت  
 روان گشت از ایدر به سوی سپاه      سوی مومنان برگرفته است راه  
 اگر دست یا زد به شمشیر تیز      برآرد زاسلامیان رستخیز  
 پراندیشه شد عمر و روشن روان      بدو گفت کای افسر بیانون  
 تبه شد مرا دانش و هوش و رای      ندانم همی تا چه خواهد خدای ۱۱۱۲۵  
 تو گر چاره‌ای می‌توانی بگوی      که هستی تو بر نیک و بد چاره جوی  
 شمامه بدو گفت کای رهنمای      که بودن در این جا مرا نیست رای<sup>۲</sup>  
 بیا تا به هم پیش گیریم راه      برانیم از این جا به دنبال شاه  
 ببینیم تا بر چه رفت از نخست      همان بر چه شد رای و عزمش<sup>۳</sup> درست  
 به هم هر دو ان<sup>۴</sup> راه برداشتند      پی مرکب شاه برداشتند ۱۱۱۳۰  
 بدان شهر خرم گرفتند راه      کز او<sup>۵</sup> پیشتر برد<sup>۶</sup> نزل<sup>۷</sup> سپاه  
 چو صلصال بدگوهر آمد به شهر      پذیره شد او را بزرگان دهر<sup>۸</sup>  
 از آن شهر هر گونه‌ای خوردنی      ببرند با فرش و گسترده‌ی  
 زحلوا و بریان و مرغ و شراب<sup>۹</sup>      سراینده<sup>۱۰</sup> چنگ<sup>۱۱</sup> و نای و رباب  
 شب آن جا به عشرت به سر برد شاه      به پیش اندرون مهتران سپاه ۱۱۱۳۵  
 به شهر اندرون عمر و بی توشه‌ای      نهان گشت دلتنگ در گوشه‌ای  
 چو صلصال را سر گران شد ز خواب      سراینده برداشت چنگ از<sup>۱۲</sup> رباب  
 بیامد به بالین او عمرو و گفت      که بر تو سر آرم کنون خواب و خفت

۱. د: تنگ.

۲. د: جای.

۳. ب و ج و د: عزم و رایش.

۴. ب: هر دو آن.

۵. د: کزان.

۶. ب و ج و د: بود.

۸. د: شهر.

۹. د: مرغ کباب.

۷. د: لختی.

۱۲. د: و.

۱۱. د: سراینده چنگی.

۱۰. ب و ج: سراینده و.

و لیکن سر نیزه و تیغ و تیر  
 ۱۱۱۴۰ نشد کارگر بر تنش<sup>۱</sup> نوالفقار  
 ز آهن یکی سیخ بگرفت تیز  
 بزد سیخ را بر یکی چشم شاه  
 چو زخمی<sup>۲</sup> چنان یافت صلصال مست  
 برآورد چون رعد غرآن غریو  
 ۱۱۱۴۵ فغانش جهان را پر از شور کرد  
 سپاه انجمن شد به بالین شاه  
 به صلصال گفتند شاهها که بود  
 فغان کرد صلصال چون بیهوشان  
 که این جا یکی دزد عیار بود  
 ۱۱۱۵۰ بگیرد و<sup>۵</sup> زودش به چنگ آورید  
 سواران به هر گوشه بشتافتند  
 پزشکان<sup>۶</sup> ببستند چشمش زخون  
 همه شب به تیمار و زاری و درد

نباشد بر اندام او جای گیر  
 که بر جوشنش تیغ را نیست کار  
 بیفشرد دندان ز راه سستیز  
 که در مغز او سیخ را داد راه  
 سراسیمه از خواب بر پای جست  
 کز آواز او خیره شد مغز<sup>۳</sup> دیو  
 که عمر وامیه مرا کور کرد  
 برون رفت عمرو از میان سپاه  
 که بر چشم تو<sup>۴</sup> این دلیری نمود  
 ز دیده به رخسار بر خون فشان  
 کز او این هنر کمترین کار بود  
 چه باید که چندین درنگ آورید  
 بجستند بسیار و کم یافتند  
 کشیدند سیخ از درونش برون  
 خروشید و بر خویشتن مویه کرد

### چگونگی حال امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در چاه و بیرون آمدن

وز آن رو چو بگشاد بدخواه چنگ  
 ۱۱۱۵۵ چو آگاه شد حیدر زرمساز  
 گرفت از هوا سنگ و خم داد<sup>۷</sup> دست  
 همانکه نگه کرد در زیر پای  
 همه چاه پرمار پیچیده دید  
 علی را چو دیدند و<sup>۹</sup> بشناختند

به چاه اندر افکند صلصال سنگ  
 به بالای سر برد دست از فراز<sup>[۲۲۹-ر]</sup>  
 به زیر قدم برد و بنهاد پست<sup>۸</sup>  
 زماران نبذ پای را نیز جای  
 بن چاه از ایشان شده ناپدید  
 بن چاه یکسر سپرداختند

۱. د: بر تنش کارگر.

۲. د: زخم.

۳. د: چشم.

۴. ب و ج و د: شاه.

۵. ب: واو ندارد.

۶. ب و ج: بزرگان.

۸. د: بروی نشست.

۹. د: واو ندارد.

۱۱۱۶۰. پس و پیش خود کرد نیکو نگاه  
 چو حیدر زماران تهی دید چاه  
 همی شد زمانی در آن چاهسار<sup>۳</sup>  
 بدید اندر او راهی<sup>۱</sup> آسان گذار<sup>۲</sup>  
 یکی دیو پیش آمد او را به راه<sup>۵</sup>  
 چو بگذشت لختی زپایان چاه<sup>۴</sup>  
 نیایش<sup>۶</sup> کنان خاک را بوسه داد<sup>۷</sup>  
 چو چشمش به روی علی برفتاد  
 بگفت ای علی بر تو چون بود راه  
 چگونه گذشتی زماران چاه  
 تو خواهی گشادن در شهر زر  
 که روشن کند عکس او سایه را  
 به مسمارها بسته یا بیش در  
 بزن بر در شهر زرین بلور  
 فلک پیش اسبیت پیاده شود  
 که جز چاه تیره مرا جای نیست  
 ۱۱۱۶۵. که راه تو دارم ز دشمن نگاه  
 کنون روز آزادی من رسید  
 سر آمد غم و شادی من<sup>۸</sup> رسید  
 ولی دشمن بدنهات به سنگ  
 سر چاه را بر تو کرده است تنگ  
 چو بر باز گشتن تو را نیست راه  
 زمانی گذر کن در این قعر<sup>۹</sup> چاه  
 بیبینی یکی چاهسار<sup>۱۰</sup> دگر  
 که سر می کشد سوی کوه و کمر  
 بدان چاه از این چاه بیرون خرام  
 که کارت بدین کارگرد تمام  
 چو بشنید حیدر بپیمود راه  
 بیامد بیابان<sup>۱۱</sup> تاریک چاه  
 یکی نردبان بسته از سنگ دید  
 زبالای او چاه را تنگ دید [۲۲۹-پ]  
 بر آن نردبان [پایه]<sup>۱۲</sup> صد بود و شصت  
 کز آن خوبتر نردبان کس نیست  
 سپهد نهانها داز بر پایه پای  
 بسیار است لب را به نام خدای  
 صد و شصت پایه چو بسپرد راه  
 تو گفתי زماهی برآمد<sup>۱۳</sup> به ماه  
 چو از حلقه چاه سر برکشید  
 بر آن کوه سر شهر زرین بدید

۱. ب و ج: راه؛ د: آن راه. ۲. د: گذر. ۳. د: چاه سر.

۴. د: در آن چاه سر. ۵. د: پس و پیش می کرد هر سو نظر. ۶. د: ستایش.

۷. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:

۸. د: شادمانی. یکی دیو در گوشه بنشسته بود در غرمی بر جهان بسته بود

۹. ب و ج: آب. ۱۰. د: چاهساری.

۱۱. ب و ج و د: به پایان. ۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه ها افزوده شد.

۱۳. د: برآمد زماهی.

۱۱۱۸۵ چو حیدر برآمد زتاریک چاه  
 وز آن<sup>۱</sup> چاه دامن یکی شخص دید  
 کشیده یکی تیغ الماس رنگ  
 چو حیدر نظر سوی آن مرد کرد  
 علی سوی آن شخص<sup>۵</sup> برداشت راه  
 همی خواست کز جانب<sup>۶</sup> پردلی  
 از آن جا علی بازپس رفت زود  
 چو قطران یکی سنگ دید او سیاه  
 ز آهن یکی چرخ بد زیر سنگ  
 چو آن چرخ حیدر به هم بر<sup>۷</sup> شکست  
 به صد پاره شد شکل هیبت نمای  
 بر آنسان همی رفت تا شب رسید  
 در شهر زرین نمی یافت باز  
 ۱۱۱۹۰ وز آن روی چون عمر و با داغ و درد  
 سپاهی زدنبال او برنشانند  
 سواران پی عمرو برداشتند  
 رسیدند در پای کوهی<sup>۱۱</sup> سیاه  
 گرفتند آن کوه را د رحصار  
 ۱۱۲۰۰ پیاده زدنبال او همگروه  
 سوار و پیاده به هر سو شتافت  
 ببودند تا شب در آن جست و جوی  
 شبانگه برفتند نزدیک شاه  
 بگرفتند بسیاری بشتافتیم  
 ۱۱۲۰۵ گرفتن خود او را نیارد کسی  
 برآشفت صلصال و دشنام داد  
 شگفتی همی کرد هر سو نگاه  
 بدو اندرون ساعتی بنگرید  
 که بودش به نرمی<sup>۲</sup> زالماس ننگ<sup>۳</sup>  
 اشارت به سوی علی کرد مرد<sup>۴</sup>  
 بجنید با تیغ شکل سیاه  
 فرود آورد تیغ را بر علی  
 بدانجا که آن شخص اشارت نمود  
 بزد چنگ و برکندش از جایگاه  
 کز آن چرخ بدجنش مرد جنگ  
 طلسم اندر افتاد بر جای پست  
 وز<sup>۸</sup> آن جا بجنید حیدر زجای  
 شبانگه همان جا فرود<sup>۹</sup> آرمید  
 همان جا به سربرد شب در نماز  
 شب تیره صلصال را کور کرد  
 فراوان سوار و پیاده برانند  
 زهر سو بر او<sup>۱۰</sup> دیده بگماشتند [۲۳۰-ر]  
 که عمرو اندر او کرد خود را پناه  
 همه دامن کوه شد پرسوار  
 فراوان بر آمد به بالای کوه  
 کسی گرد نعلین او در نیافت  
 همی رفت هر گونه ای گفت و گوی  
 گروهی بپستند بر کوه راه  
 که گردی زدنبال او یافتیم  
 که ما آزمودیم از این در بسی  
 که چندین دلاور من از بامداد

۳. د: که بردی زتیری زالماس رنگ.

۶. د: غایت.

۹. ب و ج: فرو.

۲. ب و ج و د: تیزی.

۵. د: مرد.

۸. د: از.

۱۱. د: کوه.

۱. ب و ج و د: برآن.

۴. د: مرد کرد.

۷. د: در.

۱۰. ب و ج و د: بدو.

- به دنبال یک تن فرستاده‌ام  
همی خیره گویند با من سخن  
گر اورانیارید<sup>۱</sup> فردا پگاه  
سپه بازگشتند یکبارگی  
شب تیره تا خور برآمد زکوه  
دگر روز صلصال با درد چشم  
زدنبال عمر و امیّه سپاه  
بکردند آن کوه را گرد پیچ  
وز آن روی دیگر چو حیدر بدید  
ادا کرد حیدر همانکه نماز  
نگه کرد ناگه بدان سوی کوه  
گرفته سواران همه دشت و در  
بزد نعره‌ای حیدر نامدار  
پس<sup>۵</sup> نعره گفت این نگون اختران  
چه افتاد گویی که چندین سوار  
نه این رسم مردی و مردانگی است  
سپه بخت صلصال بی<sup>۷</sup> داد و دین  
چو آواز حیدر برآمد زکوه  
بیفتاد صلصال و زاو رفت هوش  
چو صلصال باز اندکی<sup>۹</sup> هوش یافت  
برآورد آهی به زاری و درد  
دو رخساره از دیده در خون فشاند  
به دل گفت روزاندر آمد به تنگ  
سه نعره بزد حیدر از تیغ کوه  
زشادی لب عمرو پرخنده گشت
- وز آن دزدشسان آگهی داده‌ام  
نه سر بینم این داستان را نه بن  
کنم بر شما روز روشن سیاه  
پیشان از آن روز بیچارگی  
همی گشت بر گرد کوه آن گروه  
دلی پرزکین و سری پر ز خشم  
بیاورد<sup>۲</sup> بر کوه بگرفت راه  
ندیدند از وی بجز گرد هیچ  
که خورشید تابان<sup>۳</sup> علم بر کشید  
کمر بست تا بر شود برفراز  
که می‌گشت بر گرد عمر و آن گروه  
پیاده دونده<sup>۴</sup> کمر بر کمر  
بجنبید از آواز او کوه و غار  
بداندیش و بدخواه و بدگوهران  
یکی مرد را گیرد اندر حصار  
نه آیین فرهنگ و فرزاندگی<sup>۶</sup> است  
که بر من براینسان گشاید کمین<sup>۸</sup>  
سراسر سراسیمه گشت آن گروه  
درونش چو دریا برآورد جوش  
همیدون توانایی و توش یافت  
زدیده ببارید خوناب زرد  
به جای نم از دیدگان خون فشاند  
وزاین کار بر من بیفزود<sup>۱۰</sup> ننگ  
به هر سو پراکنده گشت آن گروه  
توگفتی دلش مرده بدزنده گشت

۱. ب: نیارند.

۲. د: بیاورد و.

۳. د: عالم.

۴. د: دویده.

۵. د: پس از.

۶. د: آزادگی.

۷. د: با.

۸. ب و ج: گشاید کین؛ د: بدینسان گشاده است بر من کمین.

۹. د: بازندگی.

۱۰. اساس: نیفزود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

- ۱۱۲۳۵ بیامد به نزدیک صلصال<sup>۱</sup> و گفت  
علی زنده و تندرست است و<sup>۲</sup> شاد  
ازایسن پس نیایی توزا و<sup>۳</sup> زینهار  
بدو گفت صلصال از آن گونه سنگ  
گمان بردم او را که بسپرد جان  
کسی را کنز این بدرهایی بود  
شوم زاوکنون عذرخواهی کنم  
روان شد شتابان و بسپرد راه ۱۱۲۴۰  
علی گفت کای شوم پیمان شکن  
شکستی همه عهد و پیمان خویش  
در آن حلقه چاه تاریک و تنگ  
بدو<sup>۴</sup> گفت صلصال بد کرده‌ام  
کنون عذر خواهم زکردار خویش ۱۱۲۴۵  
جفا راه و رسم لثیمان بود  
نکویی نمودن به جای بدان  
به بد کردن اندر گناهام مبین  
کسی کاو به جای کسی بد کند  
بدی را مکافات کردن بدی ۱۱۲۵۰  
بداندیش را خاک<sup>۵</sup> خواری بس است  
به پاسخ علی گفت بگذاشتم  
خبر گوی تا چشم زخمت زکیست  
بدو گفت عمر و این چنین زور کرد  
بیامد به هنگام مستی و خواب ۱۱۲۵۵  
به چشمم فرو زد یکی سیخ تیز  
علی گفت چون عهد بشکافتی
- که خورشید راکس نیارد نهفت  
تو بر خیره جان را بدادی به باد  
سرآمد تو را روز و<sup>۴</sup> برگشت کار  
که بروی فکندم در آن چاه تنگ  
کنون زنده می بینمش این زمان  
چنین کار کار خدایی بود  
نشاید که دیگر تباهی کنم  
بر حیدر آمد به بالای چاه  
به پیمان و<sup>۵</sup> مردی نه مرد و نه زن  
از این بد نیاید تو را نیک پیش  
سوی من فکندی بر آن گونه سنگ  
نه این کرده بر جای خود کرده‌ام  
پشیمانم از بیهده کار خویش  
وفا خوی و خلق<sup>۷</sup> کریمان بود  
نباشد شگفت از ره بخردان  
زبان و دل عذر خواهم ببین [۲۳۰-پ]  
تو هم نیک دانی که با خود کند  
نباشد جوانمردی و بخردی  
نگونساری و شرمساری بس است  
چنین کرده ناکرده انگاشتم  
که بر زخم چشم تو باید<sup>۹</sup> گریست  
شب تیره آمد مرا کور کرد  
به صد درد بر من نهاد این عذاب  
برآوردم از درد آن رستخیز  
مکافات کردار خود یافتی

۳. د: نیایی ازاو.

۶. د: چنین.

۲. ج: واو ندارد.

۵. د: واو ندارد.

۸. ب: خاک و.

۹. ج: زخم چشمت بیاید؛ د: چشم زخمت بیاید.

۱. د: او عمرو.

۴. ب و ج: واو ندارد.

۷. ب و ج: خلق و خوی.

و گرنه کجا عمر و مرد تو بود  
وز آن روی عمر و امیّه به کوه  
بدو گفت صلصال چون آمدی  
بکردی مرا کور دیگر چه ماند  
کز اینسان دلیری تواند نمود  
برآمد<sup>۱</sup> چو آواره دید آن گروه  
دگر باره از بهر خون آمدی ۱۱۲۶۰  
کز این درد خواهم روان برفشانند  
نشادی سرشکش به رخ بر چکید<sup>۲</sup>

### رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به در شهر زرین

بپرسید حیدر مر او را خبر  
وز آن جاره شهر برداشتند  
به پیش اندرون شاه خاور گشای  
چو بر دامن شهر زرین رسید  
بر آن تندی بالا ز راه کمر  
کمر بسته آمد یل سرفراز  
چو از نردبان در گذشت و کمر  
به در<sup>۳</sup> بر یکی برج بی در پدید  
همانکه برآورد صلصال سر  
بپرسید از او حیدر نامدار  
در شهر زرین پدیدار نیست  
تو زاین پیشتر دیده‌ای راه شهر<sup>۴</sup>  
در شهر بنمای تا بگذریم  
بدو گفت صلصال کای سرفراز  
که دال این گذرها همه بند کرد  
ندانم که بند و گشادش کجاست

بگفت آنچه او را چه آمد<sup>۵</sup> به سر  
گذشتند و گفتار بگذاشتند  
گشاده زبان را به نام خدای ۱۱۲۶۵  
زمرمر یکی نردبان بسته دید  
نمید مرغ را روزگار گذر  
بدان نردبان پایه شد سرفراز  
پدیدار شد باره شهر زر  
چپ و راست بر گرد او بنگرید ۱۱۲۷۰  
گذر کرد از آن نردبان و کمر  
که ایدر نبینم دری آشکار  
از این ژرفتر د جهان کار نیست  
از این شهر چون بر توان داشت بهر  
چنین بیهده راه را نسپریم ۱۱۲۷۵  
برآمد بر این روزگار<sup>۶</sup> دراز  
دلم را بدین [پند]<sup>۷</sup> خرسند کرد  
فراز و نشیب و نهاده<sup>۸</sup> کجاست

۱. د: بیامد.

۲. د: پردوید.

۳. د: آمد مرا و را.

۴. د: دژ.

۵. د: شهر زر.

۶. د: روزگاری.

۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۸. د: نهانش.



- برآمد علی گرد زرین حصار  
 ۱۱۲۸۰ چو سیمرغ زرین بیفکند پر  
 نگه کرد حیدر به صلصال و گفت  
 همین جا که هستی نگهدار جای  
 بدو گفت صلصال کای پهلوان  
 بترسم که چون یخ فسرده شوم  
 ۱۱۲۸۵ علی گفت از این جا نشاید گذشت  
 بمان<sup>۴</sup> تا بر آید بلند آفتاب  
 بگفت این و با عمر و مرد دلیر  
 بیامد به نزدیک آن سار<sup>۶</sup> چاه  
 همان جایگه<sup>۷</sup> مرد نیکی شناس  
 ۱۱۲۹۰ چو از شب یکی نیمه بگذشت شاه  
 شب تیره عمرو امیه چو دید  
 سر حسیدر از خواب بیدار کرد  
 بدو بانگ بر زد سپهدار دین  
 بدو گفت دارم حدیثی شگفت<sup>۹</sup>  
 ۱۱۲۹۵ چو شب تیره شد باد و ابری بخواست  
 رسیدند ده زنگی دیو<sup>۱۱</sup> رای  
 گرفته همه شیر پیکر عمود  
 مرا چون بدیدند گرز گران  
 به سوی یکی دست کردم دراز  
 ۱۱۳۰۰ یکی از دهها گشت آتش فشان  
 من از بیم آتش گریزان شدم  
 رسیدم به پیش تو ای پهلوان  
 بگردید تا شب بر<sup>۱</sup> آن کوهسار  
 برآورد زاغ سیه بوم سر  
 که امشب تو را باید ایدر بخت  
 بسیارم و<sup>۲</sup> تا من نیام میای  
 برآید زسرما بدینجا روان  
 زسرما بر این کوه مرده شوم  
 نباید<sup>۳</sup> تو را این زمان بازگشت  
 شود روی کشور چو دریای آب  
 از آن<sup>۵</sup> نردبان پایه آمد به زیر  
 که آن جا نخستین برون برد راه  
 بیاسود و عمر وش بنمود<sup>۸</sup> پاس  
 سراسیمه آمد به نزدیک چاه  
 که صلصال ناگه بدانجا رسید  
 وز آن دیوساراش خبر دار کرد  
 کجا می روی گفت تنها چنین  
 بگویم گرم<sup>۱۰</sup> هست فرمان گفت  
 جهان شد پر از صاعقه چپ و راست  
 من از بیم ایشان بجستم زجای<sup>۱۲</sup> [۲۳۱-ر]  
 که شکلی بدان<sup>۱۳</sup> شکل و هیبت نمود<sup>۱۴</sup>  
 گشادند<sup>۱۵</sup> بر من کران تا کران  
 که او را به مردی شوم چاره ساز  
 که داد این چنین شکل هرگز نشان  
 چو باد سحر خفت و<sup>۱۶</sup> خیزان شدم  
 بدینسان که بینی خلیده روان

۱. د: در.

۲. ب و ج: بدان.

۳. ب و ج: که بد.

۴. د: گرت.

۵. ب و ج و د: نبود.

۶. د: واو ندارد.

۷. ب و ج: از این.

۸. ب و ج: بیمود، د: همی داشت.

۹. د: تیره.

۱۰. د: کشیدند.

۱۱. د: بیاید.

۱۲. د: پایه.

۱۳. د: درست.

۱۴. ب و ج: برآن.

۱۵. ب و ج: واو ندارد.

- چنین داد پاسخ که<sup>۱</sup> همچون تو مرد  
که را د رجهان تاو<sup>۲</sup> گرز تو بود  
بدو گفت صلصال فرسوده ام  
شب تیره خوابم نیامد<sup>۳</sup> همی  
بدو گفت حیدر هم ایدر پهای  
چو شد داستانهای رفته تمام  
چو خورشید با تیغ و<sup>۴</sup> زرین سپر  
بدو گفت صلصال کای<sup>۵</sup> پهلوان  
شب از درد چشمم دمی خواب نیست  
سوی شهر خواهم گذشتن همی  
به پاسخ علی گفت آری رواست  
سوی کوه دامن روان گشت شاه  
به عمر و امیه علی گفت رو  
ببین تا کجا می رود بدسگال  
زدنبال او عمر و برداشت راه  
وز آن جا علی باز پس گشت زود  
بگردید هر سو نشیب و فراز  
همانجا برابر یکی میل بود  
مزرده<sup>۶</sup> یکی میل گوهر نگار  
چو قطران یکی آب در پهای میل  
چو بر میل زرتافتی آفتاب  
به میل اندرون ماند حیدر شگفت  
زمانی بر آن آب دامن بماند  
همانکه ندایی رسیدش به گوش
- نشاید که بگیرزد اندر نبرد  
کجا بردی آن هفتصد من عمود<sup>۷</sup>  
زبس خون که از دیده پالوده ام  
نیاسودم<sup>۸</sup> از درد چشمم دمی  
همین جا که هستی<sup>۹</sup> نگهدار جای  
همان جا نبودند تا وقت بام  
نهاد از بر کوه زرین کمر  
که ما را به سختی برآمد روان  
به بی خوابیم بیش از این تاب نیست  
که تا زخم<sup>۱۰</sup> خود رانهم مرهمی  
تو دانی برو گر تو را این هواست  
از آن تـنـد بـالا بپیمود راه  
نگه کن همه کار او نو به نو  
چه دارد سگالش بدین انفصال  
بدان تا بداند بدو نیک<sup>۱۱</sup> شاه  
بیامد بدانجا که شب رفته بود  
در شهر زرین نمی یافت باز  
به زیرش یکی آب چون نیل بود  
همی<sup>۱۲</sup> گرد بر گرد او زر نگار  
خروشان و جوشان چو دریای نیل  
چو قطران نمودی همه روی آب  
جهان آفرین را ستایش گرفت  
همی هر زمان نام یزدان بخواند  
که ای مایه دانش و رای و هوش

۱. ب و ج: به پاسخ علی گفت.

۲. د: تاب.

۳. د: نیاسایم.

۴. ب: هستم.

۵. د: ای.

۶. ب و ج: چشم.

۷. د: کجا رفت.

۸. د: فرو زد.

۹. ب و د: نیاید.

۱۰. د: واو ندارد.

۱۱. د: وز.

۱۲. ب و ج و د: همه.

سر میل اگر زیر پای<sup>۱</sup> آوری  
 ره شهر زرین گشاده شود  
 چو بشنید حیدر بید<sup>۴</sup> شادمان  
 به آغوش میل اندر آورد تنگ ۱۱۳۳۰

زن نیروی بازوی زور آزمای  
 چو آن میل را سرنگون ساز گشت<sup>۶</sup>  
 مرصع دری<sup>۷</sup> بسته چون آفتاب  
 بزد بر در شهر زرین بلور  
 گشاده شد آن در به نام خدای ۱۱۳۳۵

از آن در گذر کرد چون بنگرید  
 کشیده دو شمشیر الماس رنگ  
 چنان یکدگر را زدندی به تیغ  
 همی کرد حیدر در ایشان نگاه  
 علی را چو دیدند مردان جنگ ۱۱۳۴۰

بهشتند مر یکدگر را به جای  
 به سوی علی دست بگشاد و تیغ  
 به روی اندر آورد حیدر سپر  
 سوار دوم<sup>۹</sup> بر علی حمله کرد  
 دگر باره بر یکدگر بی دریغ ۱۱۳۴۵

نگه کرد در آستانه علی  
 [در آن آستانه یکی سنگ دید  
 در آمد<sup>۱۱</sup> بدان سنگ و<sup>۱۲</sup> بگشاد چنگ  
 ز آهن دو چرخ اندر آن زیر بود

همه کامه خود به جای<sup>۲</sup> آوری  
 نهادی<sup>۳</sup> دگرگون نهاده شود  
 به نزدیک میل آمد اندر زمان  
 بیازید و<sup>۵</sup> بروی بیفشرد چنگ  
 به یکبار میل اندر آمد ز پای  
 در شهر زرین پدیدار گشت  
 کشیده همه روی او زر ناب  
 جهان شد بکردار تابنده هور  
 نهاد اندر ایوان دروازه پای  
 برابر دو صورت همانجا بدید  
 سپرها به روی اندر آورده تنگ  
 که تیغ آتش افروختی همچو میغ  
 که بر<sup>۸</sup> پیش او بسته بودند راه  
 نمودند بر جای هر یک درنگ  
 یکی زان دو تمثال هیبت نمای  
 یکی تیغ زد بر سرش بی دریغ  
 نشد تیغ و بازوی او کارگر  
 از آن جا که بد بازپس رفت مرد  
 یکی حمله کرد آن<sup>۱۰</sup> دو صورت به تیغ  
 بدان تا چه بیند سوار یلی [۲۳۱-پ]  
 گذر کردن از پیش آن تنگ دید  
 بکندش به بازوی پولاد چنگ  
 که نیروی مردان و شمشیر بود

۱. ب: پا. ۲. ب: جا. ۳. د: نهاد.  
 ۴. ب و ج: بشد. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: کرد.  
 ۷. ب و ج: در. ۸. د: برو. ۹. د: دگر.  
 ۱۰. اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد. ۱۱. د: همانکه.  
 ۱۲. د: واو ندارد.

- بزد دست و آن ساز بی‌ساز کرد  
طلسم دلاور بیفتاد پست  
بر اینگونه ده شکل صورت نمای  
از آن<sup>۳</sup> جا چو بگذشت مرد دلیر  
همه باره و برجها را تمام  
همه بام و دیوارش از سنگ دید  
به دل<sup>۵</sup> گفت حیدر که خام است کار  
شمامه همی پخت سودای خام  
کشیدم زهر گونه سختی و رنج  
به گفت شمامه برفتم ز راه  
مرا او بدین کوه شد رهنمای  
همی گشت برگرد زرین حصار  
به هر گوشه‌ای ساعتی بنگرید  
بدو گفت کای شیر لشکر شکن  
در این بود کآمد شمامه فراز  
بدو گفت پس حیدر نامدار  
همه برجها از رخام است و سنگ  
راین شهر را شهر زرین که گفت  
شمامه بدو گفت<sup>۷</sup> کای پهلوان  
رخام است بیرون زرین حصار  
همه شهر نیز از رخام است و سنگ  
در<sup>۹</sup> کاخ و ایوان و میدان دال  
همه از زر نایب پرداختند<sup>۱۰</sup>  
از آن پس نهادند در شهر پای  
رسیدند از اول به میدان دال
- وز آن جایگه رفتن آغاز کرد  
دو صورت به یکبار بر<sup>۱</sup> هم شکست  
درآورد حیدر یکایک<sup>۲</sup> زپای  
زهر سو نگه کرد بالا و زیر  
بدید آن دلاور که بود از رخام  
گذرها به شهر اندرون<sup>۴</sup> تنگ دید  
رخام است بارو و برج حصار  
نه شهر زر است این که هست این<sup>۶</sup> رخام  
خود این شهر رنج است نه شهر گنج  
بدین رنج از او دید باید گناه  
یکی زن خبرها نیامد به جای  
که تا زاو چه خواهد شدن آشکار  
که عمرو امیه بدانجا رسید  
رسیدند نزد تو صلصال وزن  
که از شهر زرین همی گفت راز  
که اکنون رسیدم به پای حصار  
بسی کردم این جا شتاب و درنگ  
نگویی مرا تا تو را این که گفت  
نگو تا نباشی<sup>۸</sup> خلیده روان  
درونش دگرگونه دارد نگار  
تو دل را چه داری بدین کار تنگ  
که او را زشاهان ندانم همال  
هم اکنون ببینی که چون ساختند<sup>۱۱</sup>  
شمامه به پیش اندرون رهنمای  
به فرهمایون فرخته فال

۱. د: در.

۲. د: سراسر.

۳. د: وز.

۴. د: اندراو.

۵. ج: بدو.

۶. د: از.

۷. د: بخندید.

۸. د: نگر تا نداری.

۹. د: در و کاخ.

۱۰. د: پرداخته.

۱۱. د: ساخته.

- ۱۱۳۷۵ نَگه کرد حیدر به میدان او  
 به میدان دال اندرون صد سوار  
 سر<sup>۲</sup> افسر و پیکر از زرناب  
 میان بسته هر یک به زرین کمر  
 همه<sup>۳</sup> اگر گرد میدان همی تاختند  
 ۱۱۳۸۰ سواری میان سپاه اندرون  
 سلیحی براو بسته از زر نَاب  
 سر نامور زیر زرین کلاه  
 ز چوگان او گوی سرگشته بود  
 از آن گوی بازان به میدان او  
 ۱۱۳۸۵ فرو ماند حیدر زدیدن شگفت  
 بپرسید کاین پیکر ز رنگار  
 چه چیز<sup>۴</sup> است این را که پرداخته است  
 بدو گفت بسیار دیدی طلسم  
 به قد آن که افزون تر است از سپاه  
 ۱۱۳۹۰ همان صد دلاور سوار دگر  
 نمودار شکل غلامان اوست  
 دو نوبت ز نوبتگاه شهریار  
 چو خورشید گوی افکند بر سپهر  
 سواران به چوگان در آرند گوی  
 ۱۱۳۹۵ چو گرمی پذیرد هوا ز آفتاب  
 به آیین پیشین نماز دگر  
 چو شام آید از بهر خفتن سپاه  
 بماندند لختی بدانجا شگفت  
 زمیدان به ایوان نهادند روی  
 به آرایش<sup>۱</sup> کاخ و ایوان او  
 بدیدند با طوق و با گوشوار  
 درفشنده چون پیکر آفتاب  
 فکنده به میدان درون گوی زر  
 به چوگان زرگوی می باختند  
 به بالا زدیکر سواران فزون  
 که از عکس او تیره گشت آفتاب  
 سر و افسر اندر کشیده به ماه  
 خور از بهر او گوی زر گشته بود  
 نبد هیچ کس مرد چوگان او  
 به سوی شمامه نگه کرد و گفت  
 همان پیکر و شکل چندین سوار  
 خرد خیره گردد که چون ساخته است  
 ولیکن به ظاهر بدارند<sup>۵</sup> جسم  
 نشانی است از پیکر دال شاه  
 که هستند با طوق زرین کمر  
 سر جمله در طوق فرمان اوست  
 به نوبت برون آید<sup>۶</sup> این صد سوار<sup>۷</sup>  
 زمانه بسیار آید از مهر چهر  
 بگردند بر گرد میدان و<sup>۸</sup> کوی  
 نمایند بر بازگشتن شتاب  
 ببندند بر گوی و چوگان کمر  
 شتابند دیگر به آرامگاه  
 وز آن جا شمامه ره اندر گرفت  
 چنانچون بود چشم را آرزوی

۱. د: آرایش و.

۲. د: سرو

۳. د: آرایش و.

۴. د: همی.

۵. د: ندارند.

۶. د: کدام.

۷. د: آمد.

۸. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۸. د: چو.

- شمامه سواری به حیدر نمود  
کشیده سر اندر سپهر بلند  
یکی هیبت انگیز شکل<sup>۲</sup> سیاه  
سراپای آن شکل بود از رخام<sup>۴</sup>  
چنین گفت کاین<sup>۵</sup> شکل هیبت نمای  
نگهبان زرین حصار است این  
از آن جایگه در گذشتند باز  
چو حیدر بیامد به ایوان شاه  
یکی بارگه دید پرداخته  
همه چاوشان دید پیکر به زر  
تو گفתי مگر<sup>۱۰</sup> آدمی زاده‌اند  
چو حیدر به نزدیک ایوان<sup>۱۱</sup> شاه  
همه چاوشان سر فرو داشتند  
تواضع کنان از ره مردمی  
نگه کرد حیدر در ایوان شاه  
از آن در گرفته جهان بوی مشک  
بگفت ای شمامه ازا ین در سخن  
سیاهی و خوش بویی<sup>۱۲</sup> و دلکشی  
بدو گفت برسان باغ بهشت  
زمعجون عنبر شد این در تمام  
در آن چاوشان عمر و خیره<sup>۱۴</sup> بماند  
بگفت این و شاقان<sup>۱۵</sup> زرین کمر  
علی گفت هستند جمله طلسم
- که مانند او<sup>۱</sup> شکل دیگر نبود ۱۱۴۰۰  
گذشته زاندازه چون و چند  
نیارست کردن به سویش<sup>۳</sup> نگاه  
که او را نیارست دیدن تمام  
که یک<sup>۶</sup> ذره جنبش نیارد<sup>۷</sup> ز جای  
بدین هیبت ایدر<sup>۸</sup> به کار است این ۱۱۴۰۵  
رسیدند نزدیک ایوان فراز  
شگفتی همی کرد هر سو نگاه  
در و بام و<sup>۹</sup> ایوان به زر ساخته  
به خدمت همه دستها بر کمر  
چنان از پی خدمت استاده‌اند ۱۱۴۱۰  
طلسمات بیرون سراسر بدید  
به خدمت تو گفתי که خود داشتند  
چنانچون تواضع کند آدمی  
دری دید بروی چو قطران سیاه  
که عطرش همی مغز را کرد خشک ۱۱۴۱۵  
بپرداز و بامن همه یاد کن  
چه چیز است گویی به چندین خوشی  
دری مشک بوی است و<sup>۱۳</sup> عنبر سرشت  
که عطرش پر از مشک دارد مشام  
که هر یک به خدمت همی سرفشانند ۱۱۴۲۰  
بدین سان طلسمند یا جانور  
ندارند جان چون ندارند جسم

۳. د: رویش.

۶. د: یکی.

۹. ب و ج: واو ندارد.

۱۲. د: خشنودی.

۱۵. د: خموشان.

۲. د: شکلی.

۵. د: ای.

۸. د: اندر.

۱۱. ب و ج: ایشان.

۱۴. د: تیره.

۱. د: آن.

۴. د: او بود سنگ رخام.

۷. د: ندارد.

۱۰. د: همه.

۱۳. د: واو ندارد.

- ۱۱۴۲۵ شمامه چو بشنید آواز کوس  
 بگفت آن<sup>۱</sup> سواران به میدان درند  
 بیایید تارای میدان کنیم  
 برفتند از آن جا به میدان شاه  
 به میدان دال اندرون صد سوار  
 ز چوگان چابک سواران بگوی  
 چو برسان زرزد گشت آفتاب  
 به سوی شمامه علی بنگرید  
 چنین شکل و صورت که پرداخته است  
 بدو گفت مردی به والا نه نام  
 ۱۱۴۳۵ چنین شکلها سازو پرداز اوست  
 بدو بر علی آفرین کرد و گفت  
 وز آن جایگه باز جای آمدند  
 برآمد دگرپاره آواز کوس  
 برآمد خروش از درون سرای  
 ۱۱۴۴۰ علی گفت کاین شور و آشوب چیست  
 شمامه بدو گفت بنگر به بام  
 همه شب چنین پهلوانی کنند  
 علی گفت چون شب علم بر کشید  
 هم ایدر بمولیم تا آفتاب  
 ۱۱۴۴۵ شب آن جا گزیدند<sup>۲</sup> آرام و جای  
 همه شب شمامه ز راه سپاس  
 خروشیدن کوس زرین بخواست  
 که خیره همی گشت از او مغز دیو  
 هوا دید برگونه آبَنوس  
 که گوی از خم چرخ گردان برند  
 تماشای آن گوی و چوگان کنیم  
 زانبوه لشکر ندیدند راه  
 برآورده از گوی و چوگان غبار  
 بماندند سرگشته برسان گوی  
 برفت آن سواران زرین رکاب  
 کز اینگونه هرگز که دید و شنید  
 که چندین طلسم اندر او ساخته است  
 ز ساحل حکیمی به دانش تمام  
 در این پرده این صنعت از ساز [اوست]<sup>۳</sup>  
 که از آدمی باشد اینها شگفت  
 به نزدیک زرین سرای آمدند  
 شد آن شهر برسان چشم خروس  
 در و بام شد جمله صورت نمای  
 سپه را چنین جنبش از بهر کیست  
 که شد خواب بر پاسبانان حرام  
 به شهر اندرون پاسبانی کنند [۲۳۲-ر]  
 به خط سیاهان قلم بر کشید  
 برون آید از زیر مشکین نقاب  
 بختند در پیش زرین سرای  
 به گرد سواران همی گشت<sup>۴</sup> پاس

۱. د: این.

۳. د: بگیرند.

۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۴. ب و ج: بگردید؛ د: همی داشت.

رفتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در سرای دال

- چو خورشید بر تیغ زرین کمر  
به آفاق بنمود تیغ و سپر  
سپهدار حیدر ز آرام جای  
بیامد به ایوان زرین سرای  
دری دید زرین به صد زیب و فر  
بر آن در نهاده یکی قفل زر  
به سوی شمامه علی بنگرید  
که این قفل زر را ببايد کلید  
شمامه بدو گفت کای سرفراز  
۱۱۴۵۰ که شد کار کوتاه بر ما دراز  
کلید در شهر زرین سرای  
که از ما<sup>۱</sup> نشانی نیامد به جای  
به حصن طلسمات دال اندر است  
که چون قفل زرین کلید از زر است<sup>۲</sup>  
علی گفت چون من به فرخنده فال  
گشادم حصار طلسمات دال  
یکی خوب صندوقم آمد به دست  
چو گنجی به زیر زمین کرده پست<sup>۳</sup>  
سر تنگ صندوق بشکافتم  
۱۱۴۵۵ کنون با خود آورده دارم کلید  
شمامه چو بشنید دلشاد گشت  
علی آن کلید از کمر بر کشید  
بدو گفت غمها همه باد گشت<sup>۴</sup>  
در قفل زرین گشادند باز  
همان بود مر شهر زر را کلید  
در ایوان زرین نهادند پای  
سرایی بدیدند زرین تمام  
۱۱۴۶۰ بدو اندرون صفه از زر چهار  
چه دیوار و ایوان چه سقف و چه بام  
همه صفه ها رابه زر ساخته  
رسیدند بر فرش<sup>۵</sup> زرین سرای  
به هر صفه بر تخت زرین به پای  
چه دیوار و ایوان چه سقف و چه بام  
همه صفه ها رابه زر ساخته  
۱۱۴۶۵ به هر صفه بر تخت زرین به پای  
چو خورشید تابنده طلعت نمای  
که از عکس او رشک برد آفتاب  
سر پای صورت سراسر به<sup>۷</sup> زر  
به هر صفه بر تخت زرین به پای  
سر و افسر از زر و پیکر<sup>۶</sup> ز زر

۱. ب و ج و د: وی. ۲. د: چنینم به فکر و خیال اندر است. ۳. ب و ج: بست (با یک نقطه).

۴. د: کرد.

۵. د: در پیش.

۶. د: ز.



- ۱۱۴۷۰ به پش اندرون ویزگان سرای  
سرای و شاقان زرین کمر  
بپرسید پس حیدر نامدار  
همان چارپیکر بر آن چار تخت  
چنین چار صورت که را ساختند  
شمامه بدو گفت کاین هر چهار  
نمودار دال است و بالای او  
هم اکنون زمانی در این خانه‌ها  
۱۱۴۷۵ بیا تا ببینی<sup>۳</sup> که شاه جهان  
شمامه د رخانه‌ها باز کرد  
به هر خانه کاندن نهادند پای  
زغله بد<sup>۴</sup> آکنده انبارها  
۱۱۴۸۰ همه دانه غله از زر ناب  
زهر میوه‌ای کآیداندر شمار  
زنار و زبادام و سیب و بهی  
بماندند بینندگان در شگفت  
شمامه بیامد میان سرای  
۱۱۴۸۵ زیک<sup>۵</sup> سودری بسته شد<sup>۶</sup> آشکار  
در بسته را پهن کردند باز  
یکی باغ دیدند همچون بهشت  
درختان زرین و مرغان زر  
چو طاووس و طوطی و قمری و قاز  
۱۱۴۹۰ همیدون برو بار<sup>۷</sup> شاخ درخت  
[سپاهی به باغ اندرون کرده جای  
به پیش اندرون ویزگان سرای  
سلیح از زر و ترک و افسر زر  
از آن صفه و<sup>۸</sup> تخت زرین چهار  
نمودار شاهان بیدار بخت  
بر اینسان به نام که پرداختند  
که هستند بر تخت گوهر<sup>۹</sup> نگار  
سرو افسر کشور آرای او  
گذر کن یکی سوی کاشانه‌ها  
چه پرداخته است آشکار و نهان  
به شادی سوی حیدر آواز کرد  
ز<sup>۱۰</sup> تنگی نیارست رفتن زجای  
به اندازه افزون زخوارها  
کز آن خوبتر کس نبیند به خواب  
به زر کرده زاو خانه‌ای<sup>۱۱</sup> آشکار  
ندیدند درخانه جایی تهی  
همی<sup>۱۲</sup> هر یکی لب به دندان گرفت  
که او بود بر هر طرف رهنمای  
رسیدند نزدیک آن هر چهار  
که تا زاو به دیدن<sup>۱۳</sup> چه آید فراز  
همه خاک آن باغ عنبر سرشت  
گشاده همه بال و منقار و پر  
چو شاهین و کبک و چو تیهو و باز  
به زر ساخته شاه پیروز بخت [۲۳۲-پ]  
همه از زر ناب سر تا به پای

۱. ب و ج: وز.

۲. د: زرین.

۳. د: به.

۴. د: جدا.

۵. ب: بدید آن.

۶. د: زرین.

۷. د: پر.

۸. د: زهر.

۹. ب و ج: بارو.

۱۰. ب: چه بینی.

۱۱. د: دانه‌ها.

۱۲. د: دید.

دلیران به باغ اندرون آمدند	زحیرت که داند که چون آمدند
برابر یکی شهریارا نه تخت	بدیدند در پای زرین درخت
نشسته بر آن شاه <sup>۱</sup> زرین کمر	به پیش اندرون چند کرسی زر
بزرگان لشکر به پیش <sup>۲</sup> اندرون	که باشند <sup>۳</sup> بر <sup>۴</sup> نیک و بد رهنمون ۱۱۴۹۵
غلامان زرین کمر ساده و ش <sup>۵</sup>	به خدمت همه دست کرده به کش <sup>۶</sup>
سراینده مه <sup>۷</sup> پیکران سرای	به صد دست چون زهره دستان نمای <sup>۸</sup>
طرازنده چنگی به صد گونه ساز	نوازنده نغمه‌ای دلنواز
به هر گوشه‌ای مطربی <sup>۹</sup> خوش سرای	به زخم ترانه ترنم نمای
نواهای مطرب برآوای عود	برآورده از ساز داوود دود ۱۱۵۰۰
زبس گونه گون نغمه دلپذیر	دماغ خرد سفته زآوای <sup>۱۰</sup> زیر
به پیش اندرون ساقی گل عذار	به گردش <sup>۱۱</sup> درون جام گوهر نگار
می اندر صراحی شامی <sup>۱۲</sup> مثال	چو سوزنده آتش در آب زلال
روان بساده در کاسه آب‌نوس	چو چشم خروشان زحلق خروس
خروشان خروسان طاووس پر	روان آب زر بر بستر آب زر ۱۱۵۰۵
زبس ناله و نغمه نای و نوش	خرد را زدیدن خلل یافت هوش
بر اینگونه در باغ زرین نهاد	همه حرکت انگیز و جنبان زیاد
علی در شمامه نگه کرد و گفت	کز این برتر اندازه نتوان <sup>۱۳</sup> گرفت
همانا که آن شکلها زنده‌اند	کز اینسان به خدمت سرافکنده‌اند
شمامه بدوگفت از آن <sup>۱۴</sup> سوی باد	نگه کن بدین بام زرین نهاد ۱۱۵۱۰
بدو بر دریچه است بسیار باز	چه اندر نشیب و چه اندر فراز
چو باد اندر آیدز <sup>۱۵</sup> سوراخها	پرآواز <sup>۱۶</sup> گردد همه کاخها
کنون ساز ایشان بجز باد نیست	کسی را طلمسی چنین یاد نیست
از آن جا که بد شاه تازی نژاد	گذر کرد سوی گذرهای باد

۳. ب: باشد.

۶. ج: به پیش.

۹. د: مطرب.

۱۲. د: شقایق.

۱۵. د: به.

۲. د: خواب.

۵. ج: کیش.

۸. ج: سرای

۱۱. د: به دستش.

۱۴. د: این.

۱. ب و ج: شهر.

۴. د: برای.

۷. د: هم.

۱۰. د: آواز.

۱۳. د: اندرز باید.

۱۶. د: آوازه.

- ۱۱۵۱۵ زهرگوشه بر بباد بگرفت راه  
رها کرد حیدر گذرهای باد  
از آن جا به پایان زرین درخت  
یکی تخته بر گوشه تخت دید  
بدو بر نبشته خطی چند بود  
۱۱۵۲۰ بگفت ای شمامه بخوان این طلسم  
شمامه بدو گفت داناناهام  
ولیکن بدین دانشم بهر هست  
بدو اندرون موبدی سالخورد  
به دانایی این خط بدانند درست  
۱۱۵۲۵ به عمرو امیه علی گفت زود  
برو سوی<sup>۲</sup> آن پیر<sup>۳</sup> دانش پژوه  
از آن کوه سر عمر و برداشت راه  
شمامه بگفت ای علی برنگر<sup>۴</sup>  
یکی بر سر بام زر<sup>۵</sup> بر خرام  
۱۱۵۳۰ یکی نردبان دید حیدر ز زر  
بگردید بر بام زرین سرای  
همه شرفه بام او دید زر  
بر ایوان زرین بسی دید مرد<sup>۶</sup>  
بیه نوبتگاه شاه بسته کمر  
۱۱۵۳۵ فروماند حیدر ز دیدن شگفت  
که دوران این چرخ پرگار<sup>۷</sup> گرد  
به مردم نماند جهان جهان<sup>۸</sup>  
اگز زان که بودی جهان پایدار  
که چندین هنرها بپرداخته است
- زساز و نوا باز مانند آن سپاه  
شد آن سازها بر نخستین نهاد  
بیامد به نزدیک زرینه تخت  
شگفتی بدو اندرون بسنگرید  
به شکلی که آن را نشاید گشود  
که جان هست گویی در این شکل جسم  
من این خط چه خوانم که خوانانهام  
در این کوه دامن یکی شهر هست  
بسی دیده اندر جهان گرم و سرد  
چو او را بخوانی بخواند درست  
بباید در این کار چستی نمود<sup>۹</sup>  
بنیاز آن خردمند را سوی کوه  
روان شد بدانجا که فرمود شاه  
گسرت هست بر بام زرین گذر<sup>۱۰</sup>  
وزاین دامن باغ برتر خرام  
بر او پای بنهاد و بر شد به سر  
زحیرت لبش گشته<sup>۱۱</sup> انگشت خای  
بجز زر نمی آمدش در نظر  
همه صورت جوهر از زر زرد  
نهاده به پیش اندرون طبل زر  
همان جا مژه کرد بر آب و گفت  
بسی را چو پرگار سرگشته کرد  
نهان است بر ما نهان جهان  
بماندی بر این شهر و این شهریار  
چنین شهری<sup>۱۱</sup> اندر جهان ساخته است

۳. د: مرد.

۶. د: سر.

۹. د: زرنگار.

۲. د: پیش.

۵. د: گذار.

۸. ب و ج: زرد.

۱۱. د: شهر.

۱. د: این بیت و بیت قبلی را دارد.

۴. د: کنار.

۷. د: گشت.

۱۰. د: نهان.

- فرود آمد از بام زرین به باغ  
همانکه به نزد شمامه رسید  
بدانجا که آن مطربان ساز داشت  
بپرسید حیدر که این گریه چیست  
شمامه مژه کرد پر آب و گفت  
همی یادم آمد ز دوران دال  
یکی روز باافر<sup>۲</sup> فرزانیگی<sup>۳</sup>  
من و دختر دال با تاج زر  
پرستندگان پیش تختم به پای  
همی زد به هر سو شکر خنده‌ای  
به جای خود است از بگریم به های<sup>۴</sup>  
سزد گر بگریم بر این بوستان  
بر آن روز گریم که بی تاج و تخت  
چرا خون نگریم بر این درد و داغ  
بگرید همی بانوی<sup>۵</sup> اندر سرای  
علی گفت کای افسر بانوان  
روان را ز اندیشه آزاد کن  
به یکسان نماند مدار جهان  
از این پیشتر خسروان بوده‌اند  
فریدون و ضحاک تازی و جم  
به سر بر نهادند تاج مهان  
هم آخر از او رخت برداشتند  
برفتند شاهان بیدار بخت
- ۱۱۵۴۰ فروزان دل روشنش چون چراغ  
میان بتان نوش لب را بدید  
به صد مویه در گریه آواز داشت  
به هنگام شادی چه باید گریست  
که از گریه من نباید<sup>۱</sup> شگفت  
۱۱۵۴۵ که دوران چنین ساختش پایمال  
زمانه کمر بسته در بندگی  
بر این تخت بودیم بایکدگر  
گل اندام<sup>۲</sup> خوبان بلبل سرای  
ز تنگ شکر بر شکر خنده‌ای  
۱۱۵۵۰ کز ایشان نبینم یکی را به جای  
که پردخته ماند از چنین<sup>۳</sup> دوستان  
جهاندار زاین<sup>۴</sup> باغ برداشت<sup>۵</sup> رخت  
که در باغ نآید خداوند باغ  
چو ایوان<sup>۶</sup> تهی بیند از کدخدای  
۱۱۵۵۵ بدین غم چنین چند باشی نوان  
ز<sup>۷</sup> فرجام گیتی یکی یاد کن  
ببندیش لختی ز کار جهان  
که با فر و بخت جوان بوده‌اند  
چو کیخسرو و بیژن و گسستم<sup>۸</sup>  
۱۱۵۶۰ ندیدند جز خود کس اندر جهان<sup>۹</sup>  
دل از تاج و از تخت برداشتند  
بهشتند بر دیگران تاج و تخت

۱. د: نباشد.

۲. ج: فرو.

۳. د: گل اندام و.

۴. د: چنان.

۵. د: به جای.

۶. د: از این.

۷. ج: بانو.

۸. د: بر بست.

۹. د: خانه.

۱۰. د: به.

۱۱. کلمه در نسخه ب بصورت «گسستم» هم خوانده می‌شود.

۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

تو ز این بیش مخروش و مخراش دل  
 روان را بدین پسند خرسند کن  
 کسی کش خرد باشد آموزگار ۱۱۵۶۵  
 شمامه بدین پسند<sup>۲</sup> خرسند گشت  
 همانگاه<sup>۳</sup> عمرو امیه ز شهر  
 ببردند تخته به نزدیک پیر  
 نبشته چنین بد که بس روزگار  
 سرم افسر از شقه<sup>۴</sup> ماه داشت ۱۱۵۷۰  
 جهان را به دانش بیاراستم  
 به دولت سپردم بسی روزگار  
 سپاه جهان پیش من بنده بود  
 کمر بسته هفتصد هزارم سوار  
 چو هر روز هنگام بارم بدی ۱۱۵۷۵  
 ز هفتصد<sup>۵</sup> هزارم سخن رفته بود  
 کمر بسته از سبزپوشان سوار  
 به یکشنبه هم صد هزار دگر  
 همان صد هزار دگر سرخ پوش  
 سه شنبه همان صد هزار دگر ۱۱۵۸۰  
 چهارم همان نامور صد هزار  
 به پنجم درون<sup>۶</sup> صد هزار دگر  
 به آدینه جنگاوران صد هزار  
 به آباد و ویران و<sup>۷</sup> فرمان و گنج  
 به اختر شناسی و دانشوری ۱۱۵۸۵  
 به هر نیک و بد در سطرلاب راز  
 بدیدم تو را ای ستوده علی  
 دل آزاد کن ز این غم دلگسل  
 تن از پسند دانا تنومند<sup>۱</sup> کن  
 نجوید وفاداری از روزگار  
 نهال شکبیش برومند گشت  
 بیاورد پیری ز پیران دهر  
 نگه کرد دانای روشن ضمیر  
 که بودم من اندر جهان شهریار  
 همه روی کشور مرا شاه داشت  
 خدایم بداد آنچه می خواستم  
 که هر روزم از روز به بود کار  
 فلک در پناهم سرافکنده بود  
 همه نیزه ور بود<sup>۵</sup> خنجر گذار  
 میان بسته صد هزارم بدی  
 که بنیاد آن هفت بر هفته بود  
 بدی روز شنبه مرا صد هزار  
 همه<sup>۷</sup> زرد پوش آمدی در نظر  
 دو شنبه به خدمت گرفتیم گوش  
 همه آسمانی قبا و کمر  
 قباها سفید و کمر زرنگار  
 منقش قبا و کلاه و کمر  
 ملّع قباهای گوهر نگار  
 به هیچم نبود از جهان هیچ رنج  
 بدانستم آیین دین پروری  
 بدانستم از هر نشیب و فراز  
 همه روشنم شد به روشنندی

۱. د: برآمد.

۲. د: کار.

۳. د: برآمد.

۴. د: هشتصد.

۵. ب و ج: بود و.

۶. ب و ج: شمه.

۷. د: ز.

۸. د: همان.

۹. ج: همان.

- که خواهی گشود این طلسمات را  
مرا کز هنرها چنین بهره بود  
ولیکن چو مرگ اندر آید ز در  
ستمکاره صلصال خونم بریخت  
بدانستم این راز لیکن<sup>۱</sup> چه سود  
کنون ای علی شهر بگشای و گنج  
ببخش و ببخشای و دل شاددار  
چو برخواند پیر این نبشته تمام  
به سوی علی کرد صلصال روی  
همی بینم این جا نبشته درست  
چو من دوستم کشتن از<sup>۲</sup> بهر چیست  
بگفت از ز فرمان<sup>۳</sup> من بگذری  
همی خیره خود را به کشتن دهی  
بگفت این و حیدر برون [شد]<sup>۴</sup> ز باغ  
علی گفت از این جا یکی نیکخواه  
بدان تا بیایند اسلامیان  
شمامه بدو گفت دو راست راه  
از این جا بدین شهر در پای کوه  
بیارم زنام آوران سه<sup>۵</sup> هزار  
خود این جا ببندم به مردی کمر  
هر آن زر که آید ز بالا فرود  
چنین گفت صلصال کز درد چشم  
من از شهر زرین شتابم به پای  
هر آن زر که بر من گذارد<sup>۶</sup> سپاه
- نمانی در او زرق و طامات را  
نمودم به عقل آنچه باید نمود  
نید هیچ سودم ز بخت و هنر  
که از نکبت و مرگ نتوان گریخت  
که با گردش چرخ درمان نبود  
که بردم ز بهر تو بسیار رنج  
غمم روز نماند آمده بباد دار  
دل دوستان گشت از او شادکام  
بدو گفت کای بخرد نامجوی  
که مرگ من امروز در دست توست  
بر این روز تیره ببايد گریست  
همان راه پیمان من بسپری<sup>۷</sup>  
مگر سر در آری و گردن نهی<sup>۸</sup>  
همیدون شمامه دلی پر زداغ  
فرستاد بیاید به سوی سپاه  
ببندند بر زر کشیدن میان  
بدین آمین دیر ماند سپاه  
فرستم که از وی بیاید گروه  
هم از استر و اسب چندین قطار  
نگهدارم از دزد و تاراج زر  
نگهدارمش بر لب آب و رود<sup>۹</sup>  
مرا هست جانی به آزار<sup>۱۰</sup> و خشم  
بر آن کوه دامن نجیب ز جای [۲۳۳-ر]  
بر آن آب دامن بدارم نگاه

۳. د: پیمان.

۲. ب: کشتن.

۱. د: اینک.

۵. د: فرمان دهی.

۴. ب و ج و د: نسپری.

۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۷. د: شش.

۱۰. د: نزد من آرد.

۹. ب و ج و د: پر از درد.

۸. ب و ج و د: واو ندارد.

نگهدارم آن<sup>۱</sup> را به تیمار و رنج  
 علی گفت شاید بیارای کار  
 نگهبان آن زر تو باشی و بس  
 ۱۱۶۱۵ شمامه فرستاد از آن جا به شهر  
 از آن شهر نام آوران سه<sup>۲</sup> هزار  
 برفتند بر کوه زرین کمر  
 سه روز و سه شب زر کشید آن<sup>۳</sup> سپاه  
 علی با شمامه به بالای کوه  
 ۱۱۶۲۰ سیم شب بیاسود لشکر ز رنج  
 شب تیره صلصال چون بنگرید  
 به شب خواب را کرد بر خود حرام  
 چو روز دگر شد ز باره سپاه  
 خبر شد علی را ز بالای کوه  
 ۱۱۶۲۵ از آن کوه دامن ببرند پاک  
 بیامد به نزدیک صلصال و گفت  
 کجا بردی آن زر چه کردی بگوی  
 بدو گفت صلصال کز چشم درد  
 سه روز است تا من به تاب ایدرم<sup>۴</sup>  
 ۱۱۶۳۰ زمانی بخفتم بدین درد دوش  
 سحرگه پریشان بجستم ز خواب  
 از آن زر به جایی ندیدم نشان  
 مگر دزدی اندر کمینگاه بود  
 چو لختی من آسوده گشتم ز رنج  
 ۱۱۶۳۵ برآشفت از او حیدر نامدار  
 سه روز و سه شب زر کشید این<sup>۵</sup> سپاه

بجز من نشاید نگهبان گنج  
 هر آن زر که آید فرود از حصار  
 بجز تو ندارد کس آن<sup>۶</sup> دسترس  
 بگفت این سخن با بزرگان دهر  
 برون رفت با اسپی و استر<sup>۷</sup> قطار  
 ز باره به باره کشیدند زر  
 بر آن کوه دامن همی بود شاه  
 بیودند و زر می کشید آن گروه  
 شد آکنده هامون و<sup>۸</sup> وادی ز گنج  
 که لشکر بدانجا فرود<sup>۹</sup> آرمید  
 به آب اندر افکند زرها تمام  
 سویی زر کشیدن گرفتند راه  
 که آن زر که بردند در پای کوه  
 چو بشنید حیدر شد اندیشه ناک  
 که بر تو سر آمد کنون خواب و خفت  
 بجز بر ره راستکاری<sup>۱۰</sup> مپوی  
 نه آرام بودم نه خواب و نه خورد  
 بدین گونه بی خورد و خواب ایدرم<sup>۱۱</sup>  
 به خواب اندر آمد مرا چشم و گوش  
 به بیداری آمد سرم را<sup>۱۲</sup> شتاب  
 چه گویم من ای شاه گردنکشان  
 ز خواب گران خیزم آگاه بود  
 به تاراج داد<sup>۱۳</sup> این گرانمایه گنج  
 به پاسخ بدو گفت کای خیره سار  
 شد از گنج هامون و وادی سیاه

۱. د: او.	۲. د: این.	۳. د: سی.
۴. ب و ج: اشتر.	۵. د: کشیدی.	۶. د: واو ندارد.
۷. د: فرو.	۸. د: رستگاری.	۹. د: اندرم.
۱۰. ب و ج: سرم را به بیداری آمد.	۱۱. د: رفت.	۱۲. د: کشیده.

- به یک شب کس این گنج را چون برد  
شمامه بیامد به نزدیک شاه  
نگوید کس این را ز در گوش خر  
بگو راست تا<sup>۲</sup> راستگاری بود  
بدو گفت کز چشم بیمار خویش  
چو با درد چشمم فرو شد به خواب  
از این زر نشانی ندیدم به جای  
علی گفت عمرت به پایان رسید  
ز مرگ تو ای ریمن بدسگال  
بفرمود پس حیدر نامدار  
همه فرش زرین سرای  
ز هر زر که باقی بر<sup>۵</sup> آن کوه بود  
کشیدند یکباره در پای کوه  
ببخشید زرها علی بر<sup>۶</sup> سپاه  
مسلمان شدند آن سپه سر به سر  
نگه کرد حیدر به صلصال باز  
خبر گوی تا زر چرا برده‌ای  
اگر راز این زر بماند نهان  
بسی رفت از اینگونه تهدید و بیم  
ببودند تا شب در این جست و جوی
- چنین گفته باور ندارد خرد  
که شد روی خورشید عمرت سیاه  
تو چون خر خرف گشتی ای خیره سر<sup>۱</sup>  
که اندر کژی شرمساری بود ۱۱۶۴۰  
نبود آگهی هیچم از کار خویش  
برآمد به بیداریم<sup>۳</sup> آفتاب  
سپر دم همه دشت را زیر پای  
از این پس ندانم چه خواهی کشید  
به جای<sup>۴</sup> آمد آنها که می‌گفت دال ۱۱۶۴۵  
که از گنج خالی کنند آن حصار  
همیدون طلسمات صورت نمای  
که بر گیرد او لشکر انبوه بود  
ز هر سیو بر او انجمن شد گروه  
وز آن جا سوی شهر جستند راه ۱۱۶۵۰  
بسیفزود اسلام را زیب و فر  
که بر خود مکن رنج کوتاه دراز  
وز این کوه دامن کجا<sup>۷</sup> برده‌ای  
نمانم تو را زنده اندر جهان  
نمی‌شد به لاهول دیو رجیم ۱۱۶۵۵  
بسی رفت اندر میان گفت و گوی

### گریختن صلصال از امیر المؤمنین علی - علیه السلام -

چو عیار شب افسر آفتاب  
همانجا به نزدیک دریا کنار  
نهان کرد در زیر نیلی نقاب  
به سر برد شب حیدر نامدار [۲۳۳-پ]

۳. د: بیماریم.  
۶. د: با.

۲. د: چون.  
۵. د: در.

۱. د: خربتر.  
۴. د: جا.  
۷. د: چرا.



- چو خورشید بنمود زرینه تاج  
 ۱۱۶۶۰ سر نامداران برآمد ز خواب  
 ندیدند صلصال را هیچ کس  
 علی گفت صلصال از این جا گریخت  
 کنون رفت باید به دنبال او  
 بفرمود تا دلدل تیزگام  
 ۱۱۶۶۵ سپهبد به اسب اندر آورد پای  
 سسوی مؤمنان برگرفتند راه  
 بر او یک به یک آفرین خوان شدند  
 فرو داشت حیدر همانجا سپاه  
 کس از وی نشانی ندادند باز  
 ۱۱۶۷۰ کس آمد سسیم روز و<sup>۵</sup> کردش خبر  
 سسوی حصن شیطان بپیمود راه  
 وز این سو<sup>۶</sup> رباطی و هر دو پسر  
 به نزدیک حیدر گرفتند جای  
 تسویی<sup>۸</sup> مایه جود و کان هنر  
 ۱۱۶۷۵ جوانمردتر دستت از آفتاب  
 زبان تو از نوش گوارنده<sup>۱۰</sup> تر  
 چنین گفت ما را جهاندار دال  
 در خانه گنج<sup>۱۲</sup> بشکافتی  
 ندادی از آن گنج چیزی به ما  
 ۱۱۶۸۰ علی گفت کان<sup>۱۴</sup> گنج صلصال شوم  
 همان اندکی زر که باقی بماند
- ز عیار شبرنگ بستند خراج  
 نمودند بر بازگشتن شتاب  
 بجستند بسیار<sup>۱</sup> از پیش و پس<sup>۲</sup>  
 زمانه به سر برو<sup>۳</sup> را خاک بیخت<sup>۴</sup>  
 ندانیم تا چون شود حال او  
 برفت و بیاورد عمرو از کنام  
 شمامه به پیش اندرون رهنمای  
 به شادی پذیره شد او را سپاه  
 ز سیمای او سسیم دندان شدند  
 برانگیخت مردم به دنبال شاه  
 دو روز اندر آن شهر بد سرفراز  
 که صلصال بی مال و بی سیم و زر  
 کنون اندر آن کوه دارد پناه  
 به امید و<sup>۷</sup> آوازه شهر زر  
 بگفتند کای شیر کشور گشای  
 به دست عطایت<sup>۹</sup> چه خاک و چه زر  
 بریزد گفت آبروی سحاب  
 گفت در سخا ز ابر بارنده تر  
 که او را به گیتی نباشد همال<sup>۱۱</sup>  
 وز او آنچه<sup>۱۲</sup> می خواستی یافتی  
 اشارت نکردی پیشیزی به ما  
 پراکنده کرد اندر این مرز و بوم  
 از آن یک درم نیز باقی نماند

۲. اساس: بیش و بس (هر دو با یک نقطه).

۱. ب و ج و د: بسیارش.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۴. ب و ج: ریخت.

۳. ب و ج: بسی مرد؛ د: به سر مرد.

۸. د: تو ای.

۷. د: واو ندارد.

۶. ب و ج: وز آن رو؛ د: از این رو.

۱۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۱۰. د: نوش داروی.

۹. ب و ج: سخایت.

۱۴. ب و ج: ز این.

۱۳. ب و ج: هر چه.

۱۲. ب و ج: در گنج خانه چو.

بدان زر کشیدن کشیدند <sup>۲</sup> رنج	بدادم بدانها که از شهر <sup>۱</sup> گنج
خبر یافتم زان بد اندیش <sup>۴</sup> شوم	کنون تا رسیدم بدین <sup>۳</sup> مرز و بوم
بدو <sup>۵</sup> کوه و <sup>۶</sup> دریا به تنگ آورم	شوم تا مراو را به چنگ آورم
ببخشم شما را از آن خواسته ۱۱۶۸۵	به دست آرم آن گنج ناکاسته
روان گشت بر دشت و <sup>۷</sup> هامون و غار <sup>۸</sup>	بگفت این و با نامور شش هزار
دوان در پی سی سایه <sup>۹</sup> آفتاب	رباطی هر دو پسر در رکاب
کز ایشان به تک باز ماندی <sup>۱۲</sup> سوار	دونده بر آنگونه <sup>۱۰</sup> بر دشت و غار <sup>۱۱</sup>
که اندر دویدن تو را نیست جفت	به فرزانه، حیدر نگه کرد و گفت
بسی رفت بر سر تو را <sup>۱۳</sup> سالیان ۱۱۶۹۰	همانا که از راه سود و زیان
ندانم چو اندر گذشت از هزار	بدو گفت من عمر خود را شمار
شماری جز این نیست در دفترم	ز صلصال صد سال افزون ترم
سرآید چنین <sup>۱۴</sup> عمر بسیار من	هم آخر به آخر رسد کار من
ز حیرت به دندان بخاید لب	ز گفتار او ماند حیدر عجب
هنوزش نبدد دست کوتاه ز آن ۱۱۶۹۵	که با آن چنان سال و عمر دراز
سوی حصن شیطان بپیمود راه	بر اینگونه یک روز و یک شب سپاه
چو دریا رسیدند در پای کوه	دوم روز لشکر همه هم گروه
که تیغش همی سود بر فرق میغ <sup>۱۵</sup>	نگه کرد حیدر به بالای تیغ
درازا و پنهانی او سخت دید	ز خارا یکی کوه یک لخت دید
فرود آمد اندر یکی مرغزار ۱۱۷۰۰	سرا پرده زد حیدر نامدار
بدیدند <sup>۱۶</sup> کامد علی با سپاه	چو از دیدگه دیده بانان راه
از آن دیدگه <sup>۱۸</sup> کوس بنواختند	ز باره همه سر برافراختند <sup>۱۷</sup>
که این بر فریب <sup>۲۰</sup> است یا بر <sup>۲۱</sup> فسوس	بپرسید <sup>۱۹</sup> صلصال از آواز کوس
ببستند بر دامن کوه راه	نمودند کامد علی با سپاه

- |                            |                                |                                 |
|----------------------------|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱. ب و ج: بهر.             | ۲. ب و ج: بدانجا کشیدند بسیار. | ۳. ب و ج و د: بدان.             |
| ۴. ب: بد اندیش و.          | ۵. ب و ج: بر او؛ د: بر آن.     | ۶. د: واو ندارد.                |
| ۷. د: کوه.                 | ۸. ب و ج: شیطان حصار.          | ۹. ب و ج: سایه چون.             |
| ۱۰. د: کوه و.              | ۱۱. ب و ج: دشت و بر کوه غار.   | ۱۲. ب و ج و د: ماند.            |
| ۱۳. ب و ج: شد ز عمر تو بر. | ۱۴. د: همه.                    | ۱۵. ب و ج: همی برقی سازد ز میغ. |
| ۱۶. د: نمودند.             | ۱۷. ب و ج: برافراشتند.         | ۱۸. د: دیده گه.                 |
| ۱۹. ب و ج: بر رسید.        | ۲۰. ب و ج: فسوس.               | ۲۱. د: است و آن.                |

- ۱۱۷۰۵ فرو داشت لشکر به گرد<sup>۱</sup> حصار همانکه بخندید صلصال و گفت کس این باره هرگز نیارد به چنگ بمانند چندان در این پای کوه سرانجام روزی به بنیچاری وز این روی چون حیدر نامدار بشد یک سواره ز پیش گروه چو بر دامن کوه خارا رسید خبر شد به صلصال کز مرغزار برون آمد از باره صلصال شاه چو از کوه دامن علی بنگرید ۱۱۷۱۰ فغان کرد و<sup>۵</sup> گفت ای بلاجوی شوم ببردی همه مال زرین حصار شکستی همه بند<sup>۷</sup> و پیمان من خرد بر تو خندد بدین داستان از این پس مبر نام فرزانیکی به دستان نیایی ز دستم گریز بجوشید صلصال را مغز و هوش کمان را به زه کرد و بگشاد چنگ چو از تیغ بالا علی را بدید بدو گفت چند از درنگ و شتاب بپنداخت صلصال تیر خدنگ از آن تند بالا به پیش سپاه به گردان علی گفت کاین<sup>۱۱</sup> شوم دست به تیر و کمان است تدبیر او
- سرا پرده و<sup>۲</sup> خیمه شد مرغزار که سندان نشاید به پولاد سفت نباشد کسی مرد این خاره سنگ که گردد سپاه از نشستن ستوه [۲۳۴-ر] برانند از این جا به آوارگی بیاراست لشکر به جنگ<sup>۳</sup> حصار کمر بسته آمد به پایان<sup>۴</sup> کوه خروشی چو شیر زیان برکشید بسجید حیدر به جنگ<sup>۱</sup> حصار نشست از بر سنگ بر دیدگاه سرو تارک و ترک صلصال دید که تاراج گشت از تو آباد<sup>۶</sup> بوم نشستی چو غرم از بر کوهسار برون رفتی از راه فرمان<sup>۸</sup> من که کژی نمایی تو با راستان مزن لاف مردی و مردانگی کنی<sup>۹</sup> خیره با چرخ گردان ستیز چو آواز حیدر رسیدش به گوش بپیوست یک نیزه چوب<sup>۱۰</sup> خدنگ کمان را خم آورد و اندر کشید به پیکان تیرت بگویم جواب نهان شد به زیر سپر مرد جنگ فرو رفت تا پر به خاک سیاه چو اکنون بر این گونه بگشود شست<sup>۱۲</sup> بسباشید دور از سر تیر او

۱. ب و ج و د: پای.

۲. ب و ج: سراسر همه.

۳. ب و ج: مگر چست آید به بالای.

۴. ب و ج: واو ندارد.

۵. د: عهد.

۶. د: راه و پیمان.

۷. ب و ج و د: یک چوبه تیر.

۸. د: این.

۹. ب و ج: پای.

۱۰. ب و ج: این مرز و.

۱۱. ب و ج: مکن.

۱۲. ب و ج: این بیت را فاقد است.

- در این بود کز شست آن زشت کیش  
یکی تیر دیگر فتادش به پیش ۱۱۷۳۰  
ز نیزه علی گفت کم نیست تیر  
که از چرخ چاپی برآرد نفیر  
بر آنگونه ده چوبه تیر خدنگ  
بپنداخت صلصال پولاد چنگ<sup>۱</sup>  
برآشفقت از او حیدر نامدار  
فرود آمد از دلد را هوار  
پیاده سوی کوه برداشت راه  
همی کرد دشمن ز بالا نگاه  
سیه گشت بر چشم صلصال کوه  
ز پیکار و<sup>۲</sup> کین جستن آمد ستوه ۱۱۷۳۵  
به نیروی چنگال<sup>۳</sup> از آن کوه سر  
یکی کوه پاره بکند<sup>۴</sup> از کمر  
از آن تند بالا چو بگشاد چنگ  
همی خیره شد مغز از<sup>۵</sup> آواز سنگ  
کمر بر کمر سنگ بر سان<sup>۶</sup> دود<sup>۷</sup>  
از آن تنگ کرد و<sup>۹</sup> آن سنگ دید  
چو حیدر نگه کرد و<sup>۹</sup> آن سنگ دید  
همانجا<sup>۱۰</sup> به مردی نگه داشت جای  
خروشنده<sup>۱۲</sup> از تیغ بالا کمر  
کف پای کزار جزار چنگ<sup>۱۳</sup>  
فرو داشت سنگی<sup>۱۴</sup> چنان را به جای<sup>۱۵</sup>  
نگه کرد<sup>۱۷</sup> حیدر ز<sup>۱۸</sup> دنبال سنگ  
همه کوه سنگ خروشنده دید  
نهان شد زمانی به زیر کمر  
بر آمد به بالای تند و<sup>۲۲</sup> دراز  
دگر باره صلصال بگشاد چنگ  
بزد نعره ای حیدر نامدار  
به صلصال گفت این چه بد گوهری است  
بدین داوری<sup>۲۵</sup> بر تو باید گریست ۱۱۷۴۰  
چو آمد سوی حیدر نامور  
فرو رفت تا کعب در خاره سنگ  
در او خیره شد مرد زور<sup>۱۶</sup> آزمای  
گذر کرد<sup>۱۹</sup> بر ریزه سنگ تنگ  
کمرها چو دریای جوشنده دید<sup>۲۰</sup> ۱۱۷۴۵  
چو از سنگریزه تهی شد کمر<sup>۲۱</sup>  
بدان تا ز پستی شود برفراز  
چو باران ز باره همی ریخت<sup>۲۳</sup> سنگ  
بجنبید از آواز او کوهسار<sup>۲۴</sup>  
بدین داوری<sup>۲۵</sup> بر تو باید گریست ۱۱۷۵۰

- |                               |                              |                               |
|-------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| ۱. ب و ج: بر مرد جنگ.         | ۲. د: واو ندارد.             | ۳. ب و ج: بازو.               |
| ۴. ب و ج: پاره پاره کند کوه.  | ۵. ب و ج: مرد ز.             | ۶. د: مانند.                  |
| ۷. ب و ج: رود.                | ۸. ب و ج: سوی.               | ۹. ب و ج و د: واو ندارد.      |
| ۱۰. ب و ج: همانگه.            | ۱۱. ب و ج و د: در.           | ۱۲. ب و ج: خروشید.            |
| ۱۳. ب و ج و د: جنگ.           | ۱۴. د: سنگ.                  | ۱۵. ب و ج: سنگ جفا بر به پای. |
| ۱۶. د: جنگ.                   | ۱۷. د: بگردید.               | ۱۸. د: به.                    |
| ۱۹. ب و ج: دید از: د: دید بر. | ۲۰. ب و ج: این بیت را ندارد. | ۲۱. د: گذر.                   |
| ۲۲. د: واو ندارد.             | ۲۳. د: بیارید.               | ۲۴. ب و د: کوه و غار.         |
| ۲۵. ب و ج: روز.               |                              |                               |

چو با من به مردی نبودی پسند  
کنون دست بردی<sup>۱</sup> به دستان و بند  
تو را من بدین سنگ<sup>۲</sup> بی جان کنم  
زمرد ز<sup>۳</sup> خون تو مرجان کنم  
یکی سنگ دیگر رها کرد شاه  
از آن سنگ بگذشت و بگشاد<sup>۴</sup> راه  
بر این گونه تا زرد گشت آفتاب  
گاهی با درنگ و گاهی با شتاب  
بکوشید صلصال با مرد جنگ  
زمانی به تیر و زمانی به سنگ  
چو خورشید بنهفت ز زین کلاه  
شب تیره بنمود چتر سیاه  
دو جنگی شد از جنگ جستن ستوه  
نهاند سر سوی هامون و کوه  
طلایه برون شد ز هر دو سپاه  
ببستند بر کوه و بر دشت<sup>۵</sup> راه [۲۳۴-پ]

### [کشته شدن صلصال به دست حضرت شاه مردان علی - علیه السلام]-<sup>۶</sup>

دوم روز برسان روز نخست  
دو جنگاور از یکدگر کینه جست  
بر اینگونه<sup>۷</sup> یک هفته با یکدگر  
نمودند از زیر و بالا هنر  
به هفتم کمر بست مرد دلیر  
بر آن کوه دامن برآمد چو شیر  
بد اندیش را بر سرسنگ دید  
میانش به بند کمر تنگ دید  
خروشید کای دیو<sup>۸</sup> پولاد چنگ  
چه مویی<sup>۹</sup> که روز اندر آمد به تنگ  
بر این کوه خارا<sup>۱۰</sup> به سختی و گرم<sup>۱۱</sup>  
چنین چند باشی بکردار غرم<sup>۱۲</sup>  
برون آی تا رای میدان کنیم  
یک امروز دیگر بکوشیم سخت  
بر آورد گه جنگ مردان کنیم  
فغان کرد صلصال کای پهلوان  
ببینیم تا چیست فرجام بخت  
مرا خود به سختی برآمد<sup>۱۳</sup> روان  
نخفتم شب تیره از درد چشم  
ولی دارم از چشم پر درد و خشم<sup>۱۴</sup>  
تو بر من چه دانی که چون می رود  
به جای نم از دیده خون می رود

۱. ب و ج: کردی.

۲. ب و ج: بدین سان که

۳. ب و ج: بنمود؛ د: بگذاشت.

۴. ب و ج: بر دامن کوه؛ د: دشت و برکوه.

۵. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.

۶. د: بدان گونه.

۷. ب و ج: شیر؛ د: مرد.

۸. د: موی.

۹. ب و ج و د: بالا.

۱۰. د: نگهبان گنج.

۱۱. ب و ج: برآید.

۱۲. ب و ج: آزرده از درد چشم.

- سحرگه ز بس رنج و سختی و تاب  
بر آن سان یکی خواب دیدم شگفت  
از آن خواب نیکو هراسنده‌ام<sup>۱</sup>  
بیدیدم یکی ژرف دریای آب  
زمانی در او آشنا رفتی  
نبردیم به بیرون شو<sup>۳</sup> خویش<sup>۴</sup> راه  
به آب اندرون چشم من خیره گشت<sup>۵</sup>  
فرو رفتم آخر به آب سیاه  
بدو گفت روزت به پایان رسید<sup>۷</sup>  
همی تیره بینم تو را روی بخت  
بلاجوی بگشاد تیر خدنگ  
نبید کارگر ناوک درع سوز<sup>۱۰</sup>  
علی<sup>۱۱</sup> گفت کای بدرگ شوم پی  
من امروز تیری گشایم به تو  
بمالید چاچی<sup>۱۲</sup> کمان را به چنگ  
به شست اندر آورد یک چوبه تیر  
قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
چو تیر از کمانش بیرون برد راه  
ز ره دامن از<sup>۱۵</sup> تارکش بر درید  
ز تیرش کمان پشت شد بدسگال  
بگفت ای سپهبد رسیدی به کام  
گریزان سوی<sup>۱۷</sup> کوه بنهاد سر  
سپهبد برآمد به بالای کوه
- ۱۱۷۷۰ فرو رفت چشم زمانی به خواب  
نبودی مرا کاشکی خواب و خفت  
که فرجام خود را شناسنده‌ام<sup>۲</sup>  
من افتاده در وی به صد رنج و تاب  
ندانستمی تا کجا رفتی  
شد آن آب روشن چو قطران سیاه  
که آن آب روشن گل<sup>۶</sup> تیره گشت<sup>۵</sup>  
گل تیره بر من فرو بست راه  
بلند آفتاب به زردی کشید<sup>۸</sup>  
نه امید تاج است نه<sup>۹</sup> روی تخت  
دلاور سپر در سر آورد تنگ  
هنر عیب گردد چو برگشت روز  
نگهدار لختی بر این بوم پی [۲۳۵-ر]  
گشاد سواران نمایم به تو  
بنالید چرخ از گشاد خدنگ  
نیشته بر او نام صلصال پیر<sup>۱۳</sup>  
ز هر گوشه برخاست آوای<sup>۱۴</sup> زه  
بزد بر میان دو ابروی شاه  
به مغز اندرش تیر شد ناپدید  
خروشی برآورد صلصال دال  
به مرگ جهاندار و سالار قام<sup>۱۶</sup>  
۱۱۷۸۵  
خروشان همی شد کمر بر کمر  
خروشدن آمد ز آلی کوه

۱. ب و ج: هراسیده‌ام.

۴. ب و ج: شدن هیچ.

۷. ب و ج: در آمد به تنگ.

۹. ب: و نی؛ د: و نه.

۱۲. ب و ج: حیدر.

۱۵. ب و ج: «آز» ندارد.

۱۷. ب و ج: در آن.

۲. ب و ج: شناسیده‌ام.

۵. د: شد.

۸. ب و ج: سپهر بلندت نیامد به چنگ.

۱۰. ب و ج و د: دوز.

۱۳. ب و ج: میر.

۱۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: سوی.

۶. ب و ج: شب.

۱۱. ب و ج: همی.

۱۴. ب و ج و د: آواز.

به سر پنجه بازوی دیو<sup>۱</sup> بند  
 به حصن اندر آمد سرافراز شیر  
 همه مردم دژ مسلمان شدند ۱۱۷۹۵  
 بپرسید حیدر ز احوال گنج  
 نمودند کز گنج زرین حصار  
 بدینجا نیاورد صلصال گنج  
 بپرسید حیدر ز یاران خبر  
 که بوالمحجن<sup>۴</sup> و مالک نامدار ۱۱۸۰۰  
 همان<sup>۵</sup> نامبردار<sup>۶</sup> شاه<sup>۷</sup> سمک  
 به زندان صلصال دال اندرند  
 سپهد بیامد<sup>۹</sup> به زندان سرای  
 همه گردن و دست و بازوی مرد<sup>۱۱</sup>  
 همه موی کالیده و مستمند ۱۱۸۰۵  
 هم اندر زمان شاه مشکل گشای  
 همه بند از<sup>۱۴</sup> ایشان علی برگرفت  
 بزرگان لشکر ز جان آفرین  
 که ما را گشایش ز فر<sup>۱۵</sup> تو بود  
 بدین سختی از جان بکنندیم دل ۱۱۸۱۰  
 از این بد نوید رهایی نبود  
 تو دادی ز بسیداد صلصال داد  
 علی گفت هرگز که داد این نشان  
 که تا من گشادم به شمشیر چنگ

در از باره حصن شیطان بکند  
 ز هر سونگه کرد بالا و زیر  
 یکایک بر او آفرین خوان شدند  
 که برد اندر آن کوه<sup>۲</sup> بسیار رنج  
 پشیزی ندیدیم با شهریار  
 کز او ما<sup>۳</sup> ندیدیم جز درد و رنج  
 بدو باز گفتند سر تا به سر  
 همان سعد و قاص و زنهار خوار  
 به مردی خداوند نان و نمک  
 بجز رنج و سختی همی نشمرند<sup>۸</sup> [۲۳۵-پ]  
 سران را<sup>۱۰</sup> همه بند بر دست و پای  
 ز آهن شده زرد و زنگار خورد<sup>۱۲</sup>  
 میان سوده از تنگ<sup>۱۳</sup> زنجیر و بند  
 طلب کرد سوهان پولاد سای  
 جدا هر یکی را به بر در گرفت  
 گرفتند بر پهلوان آفرین  
 ز<sup>۱۶</sup> فرسودگی از تو دیدیم سود  
 بس به چاه بلا درفکنندیم دل  
 وز این بند امید جدایی نبود  
 از این غم به ارج تو گشتیم شاد  
 از این سرفرازان و<sup>۱۷</sup> گردنکشان  
 بکشتم بسی اژدها و نهنگ

۱. ب و ج: زور.  
 ۲. ب و ج: گنج.  
 ۳. د: که ما ز او.  
 ۴. ب و ج و د: ابوالمحجن.  
 ۵. ب: همه.  
 ۶. ب و ج: تاجداران به.  
 ۷. د: نامور شاه حصن.  
 ۸. ب و ج: به رنج و به سختی به سر می‌برند.  
 ۹. د: برآمد.  
 ۱۰. ب و ج: سراسر.  
 ۱۱. ب و ج: بازو به بند.  
 ۱۲. ب و ج: چنین است آیین چرخ بلند.  
 ۱۳. ب و ج: میل.  
 ۱۴. ب و ج: «از» ندارد.  
 ۱۵. د: واو ندارد.  
 ۱۶. د: به.  
 ۱۷. ب و ج: ز بند از؛ د: ز بند.

- نمودم هنرهای مردان بسی  
در آفاق با هر که کردم نبرد  
شما را همیدون کجا بد گمان  
تواند<sup>۳</sup> نمودن کس این دستبرد  
که چون مالکی را به میدان جنگ  
بپرسید پس مالک نامدار  
که با این چنین رنج<sup>۸</sup> بسیار<sup>۹</sup> من  
سراینده بنشست و بنیاد کرد  
بگفت آنچه از شهر زرین حصار  
از آن چاه تاریک و صلصال و سنگ  
از آن پس چنین گفت کاندن نبرد  
بر این کوه دامن به پیکان تیر  
هم اکنون برون<sup>۱۱</sup> رفت باید دمان  
ببستند گردان سلیح نبرد  
بیامد بدانجا که صلصال پیر  
بدان خون که رفت از سرو مغز شاه  
بر آن کوه سر بر<sup>۱۵</sup> یکی غار بود  
به<sup>۱۶</sup> خون سوی آن غار بردند پی  
جهانجوی را چون یکی پیل مست  
ز ابروی او خون روان گشته بود<sup>۱۷</sup>
- که با من پسندیده نیامد کسی  
ندیدم به بازوی صلصال مرد  
که از شیر<sup>۱</sup> جنگی و پیل<sup>۲</sup> دمان  
نباید گرفتن چنین کار خرد  
تواند گرفتن کسی<sup>۴</sup> بی درنگ<sup>۵</sup>  
که چون رستی از رزم<sup>۶</sup> آن<sup>۷</sup> دیو سار  
فزون بود بهر تو تیمار من  
همه کرده‌ها را بر او یاد کرد  
چه دید از شگفتی بدان کوهسار  
زدشمن گهی آشتی گاه جنگ  
بر آوردم از مغز بدخواه<sup>۱۰</sup> کرد  
بسفتم سر و مغز صلصال پیر  
به دیدن که او را سرآمد زمان<sup>۱۲</sup>  
برون رفت با حیدر آن پنج مرد<sup>۱۳</sup>  
گریزان شد از زخم پیکان تیر  
ز دنبال آن<sup>۱۴</sup> برگررفتند راه  
که چون طاق گردنده پرگار بود  
رسیدند نزدیک سالار کی  
به غار اندر افتاده دیدند پست  
وز آن تیر پشتش کمان گشته بود<sup>۱۷</sup>

۳. ب و ج: توان ره.

۲. ب و ج: شیر.

۱. ب و ج: پیل.

۴. ب و ج: بی.

۵. د: بعد از این بیت بیت زیر آمده است:

که با من پسندیده نیامد کسی

نمودم هنرهای مردان بسی

۸. د: درد.

۷. د: این.

۶. ب و ج: جنگ.

۱۱. ب و ج: مرا.

۱۰. ب و ج: صلصال.

۹. ب و ج: رنج و آزار.

۱۲. د: روان.

۱۳. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:

عجب کاو برد جان هم از دست من

که آن زخم کاو دارد از شست من

۱۶. د: ز.

۱۵. ب و ج: کوه دامن.

۱۴. د: او.

۱۷. ب و ج: دید.



- ۱۱۸۳۵ به غار اندرون ناله زار داشت  
چو او را بسیدند بر پای جست  
علی گفت کای<sup>۲</sup> ریمن بد سگال  
تو را پیش از این بیش از این گفته‌ام  
تو اندر گذشتی ز فرمان<sup>۳</sup> من  
ز هر گونه‌ای بودمت<sup>۴</sup> رهنمای  
کنون هر چه دیدی سزاوار توست  
بر او<sup>۵</sup> گفت صلصال کای بدمنش<sup>۶</sup>  
اگر زاده سر<sup>۷</sup> اندر آمد به خاک  
مبینم بسیدین روز افتادگی  
بدین زیر دستی مبین سوی من<sup>۸</sup>  
نمودم به مردی بسی زور چنگ  
چو امید عمرو از زمانه نماند  
از این پیش اگر<sup>۹</sup> پسند بشنودی  
ولیکن چو یارای بختم نبود<sup>۱۰</sup>  
۱۱۸۴۰ اگر رخت بیرون کشم ز این سرای  
به سر برده‌ام روزگاری دراز  
مرا در جهان هیچ باقی نماند  
کنون از جهان رخت برداشتم  
برآمد به مردی تو را نام و کام  
۱۱۸۵۰ چو کردی مرا اینچنین پایبست  
خبر شد به سوی شمامه که شاه  
شمامه بیامد به صد داغ<sup>۱۱</sup> و درد
- ز خونش همه غار آغار داشت  
نیارست رفتن بسیفتاد پست<sup>۱۲</sup>  
بدین خوابگاه بر تو چون است حال  
سخن هر چه بایست ننهفته‌ام  
نپذیرفتی اندرز<sup>۱۳</sup> و پیمان<sup>۱۴</sup> من  
نیاوردی از شور بختی به جای  
چنین بد مکافات کردار توست  
بدین روز بر من مکن سرزنش  
جهان را ز آیین خود نیست باک  
میر نام من جز به آزادگی  
تو خود دیده‌ای زور بازوی<sup>۱۵</sup> من  
هم آخر نه پولاد بودم نه سنگ  
زمانه سر آمد بهانه نماند  
نفرسودی<sup>۱۶</sup> بلکه برسودی  
حوالت جز این روز سخم نبود  
کسی جاودانه نماند به جای  
بسی دیده‌ام کامرانی و ناز  
سرانجام دامن بیاید فشاند<sup>۱۷</sup> [۲۳۶-ر]  
جهان را به دست تو بگذاشتم  
از این پس جهان را بگیری<sup>۱۸</sup> تمام  
به مردی کمر بند و بگشای دست  
تو را می‌سپارد کیانی کلاه<sup>۱۹</sup>  
ز نرگس دوان بر سمن آب زرد

۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۲. ب و ج و د: پیمان.  
۳. ب و ج و د: بدو.  
۴. ب و ج و د: بدو.  
۵. ب و ج و د: پیمان.  
۶. ب و ج و د: پیمان.  
۷. ب و ج و د: پیمان.  
۸. ب و ج و د: پیمان.  
۹. ب و ج و د: پیمان.  
۱۰. ب و ج و د: پیمان.  
۱۱. ب و ج و د: پیمان.  
۱۲. ب و ج و د: پیمان.  
۱۳. ب و ج و د: پیمان.  
۱۴. ب و ج و د: پیمان.  
۱۵. ب و ج و د: پیمان.  
۱۶. ب و ج و د: پیمان.  
۱۷. ب و ج و د: پیمان.  
۱۸. ب و ج و د: پیمان.  
۱۹. ب و ج و د: پیمان.

- نهاد آن سر خسته را بر<sup>۱</sup> کنار  
 نمودم تو را پیش از این راز خویش<sup>۲</sup>  
 مرا دل از این داستان هر چه گفت  
 نبود پی پذیرای گفتار من  
 از آن پس بر او مویه آغاز کرد  
 همی گفت کای<sup>۳</sup> پادشاه مهان  
 جهان در پناه تو آسوده بود  
 ز داد<sup>۴</sup> ستم دست کوتاه داشت  
 ز بیداریت فتنه در خواب بود  
 خرابی در آمد به کار جهان  
 سرتخت<sup>۵</sup> شاهانه بی شاه ماند  
 از این پس من و سوگواری و<sup>۶</sup> درد  
 زمانه چو مهر تو یاد آر دم  
 بر آنگونه بارم به درد<sup>۷</sup> تو اشک  
 سزد گر بگیرم بر این تاج و تخت  
 از این پس به جای تو ای تاجدار  
 از آن صد پسر یادگاری نماید  
 سرت سیر می گردد از تاج زر  
 گرانمایگان همه رفته اند  
 جهان در جهان با که کرد این ستم  
 که با داغ و تیمار چندین پسر  
 مرا با تو خوش روزگاری گذشت  
 هم اکنون بدین روز پیری مرا  
 مرا بی تونه کاخ باید نه باغ  
 مرو یاد سرو و مبو یاد گل
- به زاری همی گفت کای<sup>۲</sup> تاجدار  
 که ناید تو را این چنین روز پیش  
 نمودم تو را آشکار و نهفت ۱۱۸۶۰  
 به خیره همی جستی آزار من  
 ز هر شیوه ای شیونی<sup>۳</sup> ساز کرد  
 به ارج<sup>۴</sup> و به دولت پناه جهان  
 به دور تو جووری نپیموده بود  
 سرت افسر<sup>۵</sup> از شقه ماه داشت ۱۱۸۶۵  
 زمین ز ابر تیغ تو سیراب بود  
 بر آمد به هم روزگار جهان  
 فروزنده خورشید بی ماه ماند  
 لب خشک و چشم ترو آه سرد  
 به جای نم از دیده خون بار دم ۱۱۸۷۰  
 که باشد ز من ابر نیسان به رشک  
 که بگذاشت سالار بیدار بخت  
 که بر سر نهد تاج گوهر نگار  
 ز شهزادگان شهر یاری<sup>۱۰</sup> نماید  
 که را می سپاری کلاه و کمر ۱۱۸۷۵  
 به ترک کلاه پدر گفته اند  
 که را یاد باشد چنین بیش و کم  
 نباید نهادن سرانجام سر  
 خرابی<sup>۱۱</sup> رسید و بهاری گذشت  
 فکندی به روز اسیری مرا ۱۱۸۸۰  
 که چون لاله دارم دلی پر ز داغ  
 به بزم تو در کاسه خون با دمل

۳. د: شیونی شیوه ای.

۶. د: سرو افسر.

۹. د: یاد.

۲. د: ای.

۵. د: ز داد و.

۸. د: به.

۱۱. د: خزان.

۱. د: در.

۴. د: اوج.

۷. د: همه تاج.

۱۰. د: یادگاری.

گل سرخ چون غنچه دلتنگ باد  
خزان باد برطرف باغ بهار  
بنفشه سرافکنده در پیش باد ۱۱۸۸۵  
همی گفت از اینسان به صد داغ و درد  
ز درد شمامه علی با سپاه  
بزرگان دین ناله برداشتند  
علی گفت کاین بودنی کار<sup>۲</sup> بود  
گر این روز را من بدانستمی ۱۱۸۹۰  
ز بهر شمامه وفا کردمی  
شمامه چنین گفت با آب چشم  
تو آن کز تو آید<sup>۵</sup> ز فرزنانگی  
ز اندرز و پیمان و از پند<sup>۶</sup> خوب  
به پیمان سراندر نیاورد شاه ۱۱۸۹۵  
مرا هر چه رفت آشکارا و راز  
اگر داد بینم ز چرخ<sup>۷</sup> ارستم  
چو شد کشته بردست صلصال دال  
همه ساله با چشم گریان بدم  
سرانجام با او به هم ساختم ۱۱۹۰۰  
برفت آن غم و شادمانی رسید  
بسا روزگاران که با هم بدیم  
غم آن<sup>۱۰</sup> گذر کرد و<sup>۱۱</sup> شادی این  
شمامه براین گونه تا شب رسید  
شبانگه که بر سوگ خورشید، ماه ۱۱۹۰۵  
به سوی شمامه علی بنگرید

ز خون جگر بر رخس رنگ باد  
بر آتش دل نرگس آبدار  
زمان تا زمان حسرتش بیش باد  
همی ریخت بر سرخ گل آب زرد  
بشستند ز آب مژه خاک راه  
به رخ بر ز خون لاله می کاشتند<sup>۱</sup>  
ندارد کنون درد و<sup>۳</sup> تیمار سود  
نمی کشتمش تا توانستمی  
بدوزنده او را رها کردمی  
که نرمی نباشد<sup>۴</sup> به هنگام خشم  
نمودی ز مردی و مردانگی  
نمودی بدو راه و پیوند خوب  
ز تندی و تیزی نیامد به راه  
از این پیشتر گفته بد دال باز  
نماند به کس شادمانی و غم  
مرا تیره شد بخت هفتاد سال  
چو بر آتش تیز بریان<sup>۸</sup> بدم  
ز تیمار دل را بپرداختم  
شد آن نکبت و کامرانی رسید  
به شادی به شادی به غم غم<sup>۹</sup> بدیم [۲۲۶-پ]  
چنانچون بماند<sup>۱۲</sup> نماند چنین  
به گریه سخن گفت و<sup>۱۱</sup> پاسخ شنید  
بپوشید مشکین پرند سیاه  
که صلصال خواهد سراندر کشید

۱. ب و ج: این بیت و بیست و هشت بیت قبلی را ندارد.

۲. ب و ج: گرد پیکار.

۳. د: چیز باید.

۴. ب و ج: نیاید.

۵. د: به دهر.

۶. ب و ج: روز.

۷. د: پیوند.

۸. اساس: گریان؛ که مغلول می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۹. به هم شاد و بی غم.

۱۰. ب: نماند.

۱۱. ب و ج: واو ندارد.

- به نرمی سخن گوی با مرزبان  
 به نرگی ز گفتن ببندد زبان  
 به پرسش یکایک خبرهای زر  
 نهفته مگر با تو گوید خبر  
 از آن زخم مللصال برسان زیر  
 همی کرد زاری ز پیکان تیر  
 شمامه بدو گفت چون تاج بخش  
 به رفتن ز گیتی روان کرد رخس ۱۱۹۱۰  
 سزدگر بگوید<sup>۱</sup> که آن زر کجاست  
 نهفته ندارد خبرهای<sup>۲</sup> راست  
 چنین داد مللصال پاسخ به زن  
 که دانم که نزدیک شد مرگ من  
 ولیک<sup>۳</sup> این خبرها نگویم به کس  
 که باشد علی را بر آن دسترس  
 چو او باز گردد به بنگاه<sup>۴</sup> خویش  
 علی با بزرگان لشکر پناه  
 چو آمد سپهد به سوی سپاه  
 ز دیدار یاران نبودند شاد  
 به خفتند با شادمانی و کام  
 به سر برد شب حیدر اندر نماز  
 وز آن روی مللصال با زخم تیر  
 چو از پیش او حیدر نامدار  
 زیان را مجال گشودن<sup>۷</sup> نماند  
 دو رخساره چون زعفران گشت<sup>۸</sup> زرد  
 شمامه به رخ بر<sup>۱۰</sup> کشیدش نقاب  
 چنین است آیین گردنده دهر  
 جهان را یکی مار خونخوار<sup>۱۲</sup> دان  
 تو اندر دم هفت سراژدها  
 به افسانه چند افسون نمای  
 زمانه چنانکه به خط در کشید  
 گهی نوش یابیم از او گاه زهر ۱۱۹۱۵  
 برون رفت بر وی دگر گشت<sup>۶</sup> کار  
 ز نابودن امید بودن نماند  
 برآمد روانش به زاری<sup>۹</sup> و درد  
 جهانجوی<sup>۱۱</sup> را سر فروشد به خواب  
 گهی نوش یابیم از او گاه زهر ۱۱۹۲۰  
 همی<sup>۱۳</sup> آدمی خوردنش کار دان  
 چرا می کنی تکیه بر اژدها  
 تو با اژدها کرده آرام و<sup>۱۴</sup> جای  
 که نتوانی از خط او سرکشید ۱۱۹۲۵

۱. ب و ج: بگویی.

۲. د: سخنهای.

۳. ب و ج: پیکار.

۴. د: رنج.

۵. ب: نمودن؛ ج: گذشتن.

۶. ب و ج: ارغوان کرده؛ د: زعفران کرد.

۷. ب و ج: بگردید.

۸. د: تیمار.

۹. د: در.

۱۰. ب و ج: جفا جوی.

۱۱. ب و ج: نامور خوار.

۱۲. د: واو ندارد.

۱۳. ب و ج و د: همه.

- ۱۱۹۳۰ ز پسرگار این سقف نه پنجره  
قدم آن که بر فرق گردون نهاد  
تو خود را چنان کرده‌ای پای بست  
رها کرده‌ای عالم جان و دل  
ز طوفان آبی حذر کن حذر  
زمین زلزله است و شکسته رواق  
۱۱۹۳۵ زمانه تو را می‌فریبد به مهر  
جهان گر بگیری به بازوی زور  
سرت گر به گردون رسانده کلاه  
جهان آسیایی است پر کیمیا<sup>۳</sup>  
۱۱۹۴۰ دو سنگ زیر او را ببین  
تو بیچاره اندر میان دانه‌ای  
چو بر سر بگردد بسی آسیا  
پس آن توتیا را بسان غبار  
غباری که برخیزد از تند باد  
۱۱۹۴۵ چو بگذاشت صلصال تاج مهی<sup>۹</sup>  
شمامه همه شب بر او خون گریست  
چو خورشید بنمود والای<sup>۱۰</sup> زرد  
سپهدار دین با سران سپاه  
رسیدند نزدیک باره قراز  
۱۱۹۵۰ وز آن جا به سوی شمامه سپاه  
بر آن گونه<sup>۱۴</sup> صلصال افتاده بود  
شمامه بیامد خلیده<sup>۱۵</sup> جگر
- نخواهی برون رفت از این دایره  
از این دایره پای بیرون نهاد  
که نیکو نمی‌دانی از پای دست  
فرو رفته در عالم آب و گل  
چه پایی که بگذشت آبت<sup>۱</sup> ز سر  
چرا خفته‌ای زیر آزرده طاق  
تو مفرب خود را به گردان سپهر  
بگیرد جهانت به زندان گور  
هم از جاه<sup>۲</sup> روزی در افستی به چاه  
که بر خون<sup>۴</sup> همی گردد آن آسیا  
یکی آسمان است و<sup>۵</sup> دیگر زمین  
بیندیش اگر زان که<sup>۶</sup> فرزانه‌ای  
کند استخوان تو را<sup>۷</sup> توتیا  
ببیزد به<sup>۸</sup> پرویزن روزگار  
ز خاک فریدون بود یا قباد  
سرآمد بر او روز فرماندهی  
شب تیره بر روز و ارون گریست  
نهان شد دواج<sup>۱۱</sup> شب لاجورد  
ز هامون سوی دژ<sup>۱۲</sup> گرفتند راه  
دلیبران در دژ گشادند باز  
سوی غار دامن گرفتند راه<sup>۱۳</sup>  
به زاری در آن غار جان داده بود  
بگفت آنچه او را چه آمد<sup>۱۶</sup> به سر [۲۳۷ر]

۱. ب و ج: چه نامی که آبت گذشت. ۲. ب و ج: همانگاه. ۳. ب و ج: دیوان کیا.  
۴. ب و ج: خود. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. ب و ج: اهل و.  
۷. ب و ج: استخوانهای تو. ۸. د: به نیروی. ۹. د: بهی.  
۱۰. ب و ج: دیبای؛ که بر متن ترجیح دارد. ۱۱. ب و ج: رواج.  
۱۲. ب و ج: سوی غار دامن. ۱۳. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۱۴. ب و ج: کوه. ۱۵. ب و ج و د: پر از خون. ۱۶. ب و ج: آمد مرا او را.

- به مالک علی گفت کای<sup>۱</sup> پهلوان  
بد اندیش را بخت وارون کنید  
ببینید تا جامه رزم شاه  
بدان<sup>۳</sup> ساز و رسم<sup>۴</sup> از چه پرداختند  
دلور کمر بست و<sup>۶</sup> بگشاد چنگ  
ز گرگان بر او پنج تو پوست بود  
بکردند یک تراز آن جامه باز  
ز بهر سپر پاره‌ای برگرفت  
دوم پوست گز جامه برداشتند  
بدیدند بر جامه از هر کران  
علی گفت از این جامه شد آشکار  
چو بد حر ز او<sup>۸</sup> نام پیغمبران  
مر<sup>۱۱</sup> آن جامه را<sup>۱۲</sup> بهر خود ساز کرد  
سه تو جامه دیگر از وی بماند  
از آن هر یکی گوشه‌ای یافتند  
شمامه بیاورد مشک و گلاب  
به دیبای شاهی<sup>۱۵</sup> سرا پای شاه  
بفرمود تا هیزم از هر کنار  
نهادند بر گرد صلصال شاه  
به کردار کوه آتش افروختند<sup>۱۶</sup>  
وز آن<sup>۱۸</sup> جایگه باز جای آمدند  
شمامه رخ از بهر زر کرد زر
- نگه کرد باید به روشن روان  
از او جامه رزم<sup>۲</sup> بیرون کنید  
که شمشیر بر وی نمی یافت راه  
نخست از چسان بود و چون ساختند<sup>۵</sup>  
ز صلصال بگشاد خفتان جنگ  
همی هر یک آن<sup>۷</sup> را به دیگر نمود  
جهان پهلوان مالک رزمساز  
وز آن هر یکی بهر دیگر گرفت  
بدو اندرون دیده بگماشتند  
نیشته بر او نام پیغمبران  
که شمشیر بروی نمی کرد کار  
بر او<sup>۹</sup> بر نبد زخم تیغ بُران<sup>۱۰</sup>  
ز روی دگر جامه‌ها<sup>۱۳</sup> باز کرد  
سران سپه را سراسر بخواند  
ز هم جامه را پاک<sup>۱۴</sup> بشکافتند  
بیآکند مغزش به کافور ناب  
شمامه بپوشید و آمد به راه  
کشیدند مقدار صد پشته وار  
بدان هیمة بر وی ببستند راه  
بر آنگونه صلصال را سوختند<sup>۱۷</sup>  
از آن کوهپایه به پای آمدند  
کز آن گنج او را نیامد خبر

۱. د: ای. ۲. ب و ج: جنگ. ۳. د: مر آن.  
۴. د: رزم. ۵. ب و ج: چه بود و چه پرداختند. ۶. ب و ج: واو ندارد.  
۷. ب و ج: او. ۸. د: آن. ۹. د: بدو.  
۱۰. ب و ج: روان؛ د: من کامران. ۱۱. ب و ج: چو.  
۱۲. د: جامه‌ای. ۱۳. ب و ج: باز.  
۱۴. ب و ج: آتشی بر فروخت. ۱۵. ب و ج: شامی.  
۱۶. ب و ج: آتشی بر فروخت. ۱۷. ب و ج: تن بسوخت.  
۱۸. د: از این.

۱۱۹۷۵ علی گفت از اندیشه آزاد باش بدینسان<sup>۱</sup> غم زر مخور شاد باش  
چنین را ز کی ماند اندر نهان که آگاهم از کار کار آگاهان

### به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی حضرت پیغمبر - علیهما السلام -

چو شب افسر زر به سر بر نهاد جهان ساز<sup>۲</sup> و آیین دیگر نهاد  
فرو داشت حیدر همانجا<sup>۳</sup> سپاه دل آسوده از رزم<sup>۴</sup> صلصال شاه  
بفرمود بر بازگشتن شتاب سپه را همه سر فرو شد به خواب  
ز شب نسیمه حیدر نامدار به طاعت به سر برد در مرغزار  
سحرگه به خواب آمد او را نیاز فرو شد زمانی به جای نماز  
به شب آفتابی به خواب آمدش بدانسان که در دیده آب آمدش  
رخ روشن مصطفی را بدید به شب آفتاب صفا را بدید  
چو گل در سحر که تبسم کنان بکردار بلبل ترنم کنان  
۱۱۹۸۵ علی را چو دید آفرین در گرفت به مهر دلش تنگ در بر گرفت  
که بسیار دیدی ز هر گونه رنج بیابی به پاداش آن رنج گنج  
بسی رفتی اندر پی کار دین کشیدی بسی رنج و تیمار دین  
جهان آفرین از تو خشنود باد به سوی منت آمدن زود باد  
مرنجان روان را و مفزای رنج دل آسوده دار از پی کار گنج<sup>۵</sup>  
۱۱۹۹۰ تو آن گنج کز بام زرین حصار فرستاده بودی به دریا کنار  
به آب اندر افکند صلصال دال تو را من بسم سوی آن مال دال  
چو بر دامن شهر زرین حصار رسیدی نگه کن به دریا کنار<sup>۶</sup>  
بدانجا که برخیزد از آب جوش چو آن جا رسیدی نگهدار هوش<sup>۷</sup>  
برانگیز غواص و<sup>۸</sup> از آب زر<sup>۹</sup> برون آر و<sup>۱۰</sup> بر رفته ها غم مخور

۱. د: از ایشان.

۲. ب و ج: رسم.

۳. ج: همینجا.

۴. د: رنج.

۵. ب و ج: این بیت را فاقد است.

۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۷. ب و ج و د: گوش.

۸. ب و ج: واو ندارد.

۹. ب و ج: نور.

۱۰. د: واو ندارد.

- ۱۱۹۹۵ از آن<sup>۱</sup> خواب بیننده سر بر کشید  
مر<sup>۲</sup> آن خواب را با شمامه بگفت  
چو سرو سهی از غم آزاد گشت  
همی تا بدان آب دامن برانند  
فرو داشت لشکر به دریا کنار [۲۳۷-پ]  
۱۲۰۰۰ نشان پیمبر به یاران نمود  
بیاورد صد مردم از هر<sup>۴</sup> کنار  
پر از گنج شد دشت و<sup>۵</sup> هامون و در<sup>۶</sup>  
همه دامن آب شد کان گنج  
جسدا کرد بهر شمامه علی  
۱۲۰۰۵ ببخشید بر رسم و آیین راه  
کجا پیشه‌ور یا کشاورز بود  
جهان را به بخشیدن آباد کرد<sup>۹</sup>  
به زر هر سه را کرد منت پذیر  
ز باقی<sup>۱۱</sup> شتروارها بار کرد  
۱۲۰۱۰ بگفت ای شمامه مراد تو<sup>۱۳</sup> چیست  
بفرمای کز من همه<sup>۱۴</sup> حاصل است  
ز آباد و<sup>۱۵</sup> مرز آنچه خواهی بخواه  
بدان کشتن آزار در دل مگیر<sup>۱۶</sup>  
بباشد<sup>۱۸</sup> همه بودنی خوب و زشت  
۱۲۰۱۵ که بر من عیان بود راز نهفت  
چو بهر تو این گنج بنهاده بود  
به نیک و به بد روز را نشمرد
- بگفت این و از دیده شد ناپدید  
از آن شادمانی چو گل بر شکفت  
شمامه ز گفتار او شاد گشت  
دگر روز حیدر سپه برنشاند  
چو آمد به نزدیک زرین حصار  
بدان جایگاه کآب پر<sup>۳</sup> جوش بود  
شمامه ز دریا شناسان سوار  
ز دریا کشیدن گرفتند زر  
سه روز اندر آن [کار]<sup>۷</sup> بردند رنج  
از آن گنج یک نیمه شاه یلی  
وز آن نیم<sup>۸</sup> نیمی دگر بر سپاه  
همیدون کسی کاندرا آن مرز بود  
به زر جمله را خرّم و شاد کرد  
همان راهداران زرین سریر  
چو لختی بر اینگونه ایثار<sup>۱۰</sup> کرد  
به سوی شمامه یکی<sup>۱۲</sup> بگریست  
هر آن آرزو کان تو را در دل است  
ز اسب و سلیح وز گنج و سپاه  
اگر کشته آمد جهاندار پیر  
چنین بُد<sup>۱۷</sup> جهانجوی را سرنیشت  
شمامه بر او آفرین کرد و گفت  
مرا دال از این آگهی داده بود  
کس از گردش آسمان نگذرد

۱. ب و ج: چو از. ۲. د: شه. ۳. ب و ج: بدانجا که آن آب را.  
۴. ب و ج و د: صد چند مرد از. ۵. ب و ج: روی. ۶. د: این بیت را فاقد است.  
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها فزوده شد. ۸. ب و ج: نیمه.  
۹. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۱۰. ب و ج: انبار.  
۱۱. ب و ج: زمانی. ۱۲. ب و ج و د: علی. ۱۳. ب و ج: تو را رأی.  
۱۴. ب و ج: تو را. ۱۵. د: واو ندارد. ۱۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.  
۱۷. د: شد. ۱۸. ب و ج: نباشد.



- من<sup>۱</sup> این آرزو دارم از پهلوان  
پذیری و قسمت کنی بر سپاه  
۱۲۰۲۰ علی گفت لشکر چنان شد به<sup>۲</sup> گنج  
زر آن تو و گنج و شهر آن توست  
جز این آرزو هر چه رای<sup>۴</sup> آیدت  
بدو گفت چون دال شاه جهان  
به ساحل زمین بست کاوین<sup>۶</sup> من  
۱۲۰۲۵ چو تهماس بنهاد بر سرکلاه  
به ساحل زمین باز بست آن خراج  
گرایدون که بدهی از او داد من  
بدین کار تا در جهان زنده‌ام  
علی گفت دیگر چه خواهی بجوی  
شمامه بگفت این تمام است و بس  
۱۲۰۳۰ تو نیز از من ای نامور پهلوان  
علی گفت کز رای<sup>۹</sup> من نگذری  
بدو گفت اگر خواهش از جان بود  
علی گفت آیین من در پذیر  
۱۲۰۳۵ شمامه پذیرای اسلام گشت<sup>۱۱</sup>  
که این گنج شاهان روشن روان  
چنانچون تو دانی به آیین و راه  
کز این پس نبیند کسی نیز<sup>۳</sup> رنج  
همه قام یکسر به فرمان توست  
تو در خواه کز من به جای<sup>۵</sup> آیدت  
مرا خواستاری نمود از مهان  
بپرداخت بر رسم و آیین من  
در آن کشور او را بیفزود جاه  
به خورشید تابان رسانید تاج  
به من باز فرمایی آباد من  
به لشکر عطای تو شرمندهم  
تو را هر چه اندر دل آید<sup>۷</sup> بگوی  
بدین کار اگر باشدم<sup>۸</sup> دسترس  
اگر خواهشی می‌کنی می‌توان  
چو خواهش نمایم به جای<sup>۱۰</sup> آوری  
دلم با تو دربند فرمان بود  
ره کفر بگذار و اسلام گیر  
به فرمان یزدان دلش رام گشت<sup>۱۱</sup>

### بازگشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - از قام الرقام به ساحل

- ز اسلامش اسلامیان شاد شد<sup>۱۲</sup>  
بفرمود پس حیدر نامدار  
همه رنجهای کهن<sup>۱۳</sup> باد شد<sup>۱۲</sup>  
که بر بازگشتن بسازند کار

۱. ب و ج: پس.

۴. د: یاد.

۷. د: آمد.

۱۰. د: جا.

۱۳. ب و ج: دگر.

۲. ب و ج: ز.

۵. د: داد.

۸. د: باشدت.

۱۱. ب و ج: شد.

۳. د: درد و.

۶. ب و ج و د: کابین.

۹. د: راه.

۱۲. ب و ج: گشت.

- شمامه بدو گفت کای نیکخواه  
که تا من دهم<sup>۱</sup> توشه راه ساز  
ن کشور به کشور به<sup>۲</sup> هامون و دشت  
شمامه برون رفت با صد سوار  
بیامد سوی شهر و<sup>۳</sup> بگشاد دست  
ن اسب و سلیح و کلاه و کمر  
بیاورد و نیکی بسی یاد کرد  
وز آن جا به جنبش درآمد سپاه  
جهان پهلوان مالک نامدار  
ابوالمحجن گرد و شاه سمک  
سرافراز قنبر غلام علی  
برانندند شادان ن آباد<sup>۴</sup> بوم  
رسیدند نزدیک دریا کنار  
ره از سوی دریا بسیار استند  
به یک کشتی اندر علی کرد جای  
به دیگر درون مالک نامدار  
سه دیگر ابوالمحجن گرد بود  
چهارم شمامه که در مرز قام  
به پنجم درون سعد با عمرو<sup>۵</sup> گرد  
به هر کشتی اندر هزار و دویست
- نگهدار یک روز دیگر سپاه  
کز این کشور آسان توان گشت باز  
بسی کوه و دریا بسباید گذشت ۱۲۰۴۰  
به آیین رفتن بپرداخت<sup>۶</sup> کار  
میان از پی بازگشتن ببست  
هم از خورده‌نیا ن خشک و ز تر  
سپه را به بخشیدن آباد کرد  
سوی بازگشتن گرفتند راه ۱۲۰۴۵  
کمر بست با میر زنهار خوار  
دلیران و جنگاوران یک به یک [۲۳۸-ر]  
چو سعد دلاور سپهر یلی  
بترون رفت لشکر ن قام الرقوم  
ن جنگاوران مرد با<sup>۷</sup> شش هزار ۱۲۰۵۰  
در او پنج کشتی بسیار استند<sup>۸</sup>  
سپه را به هر داوری رهنمای  
همان نامور میر زنهار خوار  
به نزدیک او مهتران خرد بود  
به دینداری و دانش آمد تمام ۱۲۰۵۵  
بر این گونه چندان که نتوان شمرد  
تو گفتی که دیگر در او جای نیست<sup>۹</sup>

۱. د: کنم.

۲. ب و ج و د: ز.

۳. ب و ج: واو ندارد.

۴. ب: آباد و.

۵. ب و ج: بیاراست.

۶. ب و ج: نامور: د: بد.

۷. اساس: بیاراستند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد؛ ب و ج: بعد از این بیت، آیات زیر آمده است:

یکی خود به دولت درون رفت زود

یکی دیگری را اشارت بکرد

به عمرو و به وقاص رو کرد شاه

یکی بانوی قام و بهری سپاه

که شاه سمک بود لشکر پناه

۸. ب و ج: این بیت و پنج بیت قبلی را ندارد.

۹. د: عمرو یا سعد.

## رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - به ساحل زمین

ز خشکی به آب اندر آمد سپاه  
 وز این روی بر گرد ویران حصار  
 ۱۲۰۶۰ کمر بسته<sup>۳</sup> سالار و پیروز بخت  
 گذرهای دژ بسته بد بر سپاه  
 شهنشاه جمشید در بند او<sup>۵</sup>  
 شب و روز تهماس با او به<sup>۶</sup> جنگ  
 برآمد بر این روزگاری<sup>۸</sup> دراز  
 ۱۲۰۶۵ به بند اندرون شاه خاور سپاه  
 که ای در خور تاج و<sup>۹</sup> زیبای<sup>۱۰</sup> تخت  
 نه آخر من و تو بسی روزگار  
 از این بند پای من آزاد کن  
 بیا تا بسازیم با یکدیگر  
 ۱۲۰۷۰ ز ساحل زمین تا به خاور زمین  
 به مردی بکوشیم و جنگ آوریم  
 وز این جا<sup>۱۲</sup> به خاور شتابیم باز  
 ز نو باز خاور به دست آوریم  
 از آن پس بیایی ز من تاج و گنج  
 ۱۲۰۷۵ به جای برادر تو باشی مرا  
 چو حیدر بدین آمدن دیر ماند  
 ز دریا به ساحل گرفتند راه  
 به<sup>۱</sup> ساحل بدین سوی<sup>۲</sup> دریا کنار  
 بدانجا همی داشت بنگاه و رخت  
 که دشمن<sup>۴</sup> به بیرون نیابند راه  
 گرفتار پیمان و سوگند او<sup>۵</sup>  
 زمانی به نیرو<sup>۷</sup> زمانی به سنگ  
 زمانه دگرگونه بنهاد ساز  
 چنین گفت روزی به پیروز شاه  
 مرا چند داری در این بند سخت  
 به خاور زمین دوست بودیم و یار  
 ز دوران عهد کهن یاد کن  
 ببندیم بر رسم پیشین کمر  
 جهان را پر آشوب سازیم و کین  
 سر تخت ساحل به جنگ آوریم<sup>۱۱</sup>  
 مگر ارج<sup>۱۳</sup> رفته بیابیم باز  
 بر این دشمنان بر شکست آوریم  
 زمانه بر آساید از درد و رنج  
 سپهدار لشکر تو باشی مرا<sup>۱۴</sup>  
 همانا که اندر دم<sup>۱۵</sup> شیر ماند

۱. د: ز.

۴. ب و ج: کز آن جا.

۷. ب و ج و د: تیر و.

۱۰. د: دیبای.

۱۳. ب و ج: آنچه.

۱۵. د: دلم.

۲. ب و ج: روی.

۵. ب و ج: بود.

۸. د: روزگار.

۱۱. د: این بیت را فاقد است.

۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. ب و ج: بست.

۶. ب و ج: می کرد.

۹. ب و ج: واو ندارد.

۱۲. ب و ج و د: آن جا.

نه او زنده آید برون نه <sup>۱</sup> سپاه	گمانم که از جنگ صلصال شاه
که رای تو باراستی نیست جفت	به پاسخ بدو شاه پیروز گفت
که از راه پیمان <sup>۲</sup> نجویی گذر	نپذیرفته بودی از این پیشتر
به جای <sup>۴</sup> آوری عهد و سوگند خویش ۱۲۰۸۰	چو زن بازیابی و <sup>۳</sup> پیوند خویش
به جز بدگمانت نبینم همی	کنون بر همانت نبینم همی
خیالی به سوی تو بشتافته است	دماغت همانا خلل یافته است
دلاور کمر بسته کارزار <sup>۵</sup>	بدانگه که بودت هزاران هزار
که بر دشمنانت نیامد شکست	همه مرز خاور بدادی ز دست
سپاه جهانجوی را نشکنی <sup>۶</sup> ۱۲۰۸۵	تو دانی که اکنون به تنها تنی
که از عوج غالب تر <sup>۷</sup> آمد کلیم	نباشد علی را ز صلصال بیم
ببینم که بر چیست فرجام بخت	تو را من بدارم در این بند سخت
همی بود تا شد زبودن ستوه	وز این <sup>۸</sup> روی تهماس بر اوج کوه
به دژ اندرون خوردنی گشت تنگ	چو بسیار شد روزگار درنگ
بدو گفت برخیز و <sup>۹</sup> بگشای راه ۱۲۰۹۰	فرستاد کس پیش <sup>۹</sup> پیروز شاه
به حصن مرصع گذاریم رخت	بمان تا از این کوه خارا و سخت
ببندم در جنگ و بیداد و کین	گشایم در گنج ساحل زمین
به آیین شاهان پیروز بخت	ببیابی ز من تاج شاهی و تخت
به لشکر برت پهلوانی دهم	تو را خلعت خسروانی دهم
همانا که او را نیابی تو باز <sup>۱۱</sup> [۲۳۸-پ] ۱۲۰۹۵	از این پس به امید حیدر مناز
نه او رست خواهد <sup>۱۳</sup> نه جنگی سپاه	که دانم که از رزم <sup>۱۲</sup> صلصال شاه
فرستاده را پاسخ آورد باز	برآشفست سالار گردن فراز
به پاسخ بپرداز گفتار نو	بدو گفت نزدیک تهماس رو
سخن چند رانی <sup>۱۴</sup> ز صلصال دال	بگشویش که ای بدرگ بدسگال

۱. ب و ج: نه او رسته باشد نه جنگی. ۲. ب و ج: فرمان.

۳. ب و ج: به یاد. ۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۵. ب و ج: بلاجوی را بشکنی؛ د: جهانجوی را بشکنی.

۶. ب و ج: بر.

۷. ب و ج: وز آن.

۸. ب و ج: او ندارد.

۹. ب و ج: راه به.

۱۰. ب و ج: جنگ.

۱۱. ب و ج: رسته باشد.

۱۲. ب و ج: و د: گویی.

- ۱۲۱۰۰ به جایی که حیدر بود جنگجوی  
مرا می‌فریبی به تاج و به تخت  
فریب تو اندر نگیرد به من  
مرا از تونه تاج باید نه گنج  
اگر<sup>۲</sup> خود برآری تو چون مرغ پر  
من این جا به فرمان حیدر سپاه  
۱۲۱۰۵ به هر کار تا در جهان زنده‌ام  
فرستاده نومید از او گشت باز<sup>۵</sup>  
به لشکر چنین گفت پیروز بخت  
که ده اسب دارم که اندر جهان  
ببخشم مر آن را که بندد کمر  
۱۲۱۱۰ دو مسرد جهان‌دیده برخاستند  
ز دریا به زورق به فرمان شاه  
به ره بر یکی زان دو تن باز ماند  
شتابان همی شد<sup>۹</sup> به آباد بوم  
نَهفته ز هرکس خبر باز جست  
۱۲۱۱۵ نمودند با او که در مرز<sup>۱۰</sup> قام  
علی را به چاه اندر افکند و کشت  
در آن روز پرسید مرد این خبر  
به چاه اندرون مرد پولاد چنگ  
در آن کشور افتاده بود این<sup>۱۱</sup> خبر  
۱۲۱۲۰ چو در گوش پرسنده افتاد راز  
بیامد جگر خسته و روی زرد  
چو آمد به نزدیک پیروز شاه
- تو از رزم صلصال و لشکر<sup>۱</sup> مگوی  
که آسان شود بر تو این کار سخت  
نیم مرد داستان و نیرنگ و فن  
نبینی تو از من بجز درد و رنج<sup>۲</sup>  
به شهر<sup>۴</sup> مرصع نیایی گذر  
بدارم که بر تو بگیرند راه  
به فرمان حیدر سرافکنده‌ام  
بیامد به تهماس بنمود راز<sup>۶</sup>  
چو بگزارد زاین<sup>۷</sup> گونه پیغام سخت  
بدانسان ندارد کسی از مهان<sup>۸</sup>  
به سوی من آرد ز حیدر خبر  
بدین کار زورق بیاراستند  
سوی مرز صلصال بردند راه  
یکی سوی مرز سرافراز راند  
کمر بسته آمد به قام الرقوم  
بدان تا بیاید نشان درست  
به مردی برآورد صلصال نام  
زمانه بر آن نامور کرد پشت  
که بد رفته حیدر سوی شهر زر  
فکنده بر او بود صلصال سنگ  
کز آن چه علی را چه آمد به سر  
به نومیدی اندر زمان گشت باز  
خروشنده<sup>۱۲</sup> چون سوگواران به درد  
بغلتید بر خاک پیش سپاه

۱. ب و ج: هرگز.

۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. د: وگر.

۴. ب و ج: حصن.

۶. ب و ج: همراز گشت؛ از راه دشت.

۷. ب و ج و د: این.

۹. ب و ج: ز دریا شناسان.

۱۰. د: شهر.

۱۲. ب و ج و د: خروشید.

۵. ب و ج و د: بازگشت.

۸. ب و ج: ندارد بدانسان کس اندر جهان.

۱۱. د: آن.

- دو دیده پر از آب و پر خون جگر  
نگون شد سر شاه پیروز بخت  
همه<sup>۲</sup> جامه خسروی کرد<sup>۳</sup> چاک  
برآمد ز لشکر سراسر خروش  
سه روز و سه شب زاری<sup>۵</sup> و ناله بود<sup>۶</sup>  
چهارم کس آمد ز تهماس شاه  
اگر رفت حیدر بقای تو باد  
مخور غم<sup>۹</sup> که من نیک دانم<sup>۱۰</sup> تو را  
نگفتم<sup>۱۱</sup> علی مرد صلصال نیست  
تو این گفته باور نمی داشتی  
ولیکن مخور غم که یار توام  
بده شاه خاور زمین را به من  
از آن پس جهان را بگیرم<sup>۱۳</sup> به تیغ  
ز گیتی مرا هر چه کردی<sup>۱۴</sup> درست  
برآشفت از او شاه پیروز بخت  
بدو گفت برگرد از این مرز و بوم  
بگویش که ای ریمن بد کنشت<sup>۱۵</sup>  
میان بسته ام بهر رنج تو من  
به مرگ علی شادمانی مکن  
بدین کینه تا در جهان زنده ام  
بر این کوه دامن بدارم سپاه  
وز<sup>۱۷</sup> این جا به یثرب فرستم سوار  
دهم مصطفی را ز کار آگهی
- به فریاد و زاری بگفت این خبر  
به خاک اندر آمد<sup>۱</sup> ز بالای تخت  
خروشان به سر بر همی ریخت خاک  
نماند آن زمان با سرافراز توش<sup>۴</sup>  
به چشم اندرون آب چون ژاله بود<sup>۶</sup>  
بدو گفت<sup>۷</sup> کای<sup>۸</sup> پهلوان سپاه  
تو باید که پیروز باشی و شاد  
همه گنج و لشکر سپارم تو را  
به دستان او رستم زال نیست  
همه جنگ جستی گه<sup>۱۲</sup> آشتی  
به هر نیک و بد غمگزار توام  
که تا دور مانم سرش را ز تن  
ندارم ز تو آنچه خواهی دریغ  
ز هر کشوری نیمه ای آن توست  
یکی بانگ زد بر فرستاده سخت  
جوابی بر از من به تهماس شوم  
که با تو نخواهم من اندر بهشت  
که بیزارم از شهر و گنج تو من  
به بیفاره<sup>۱۶</sup> بر من چه رانی سخن  
ز تیغ آتش کین فرو زنده ام  
کنم تنگ بر مور و بر پشه راه  
برانگیزم از دشت و هامون غبار [۲۳۹-ر] ۱۲۱۴۵  
به کار آورم فر<sup>۱۸</sup> فرماندهی

۱. د: اندرون شد.

۴. ب و ج: هوش.

۷. ب و ج: بگفتند.

۱۰. ب و ج و د: دارم.

۱۳. د: بگیرم جهان را.

۱۶. ب و ج: ز پیکار.

۲. د: به خود.

۵. ب و ج: گریه.

۸. د: ای.

۱۱. ب و ج: بگفتم.

۱۴. د: گردد.

۱۷. د: از.

۳. ب: کرده.

۶. ب و ج و د: کرد.

۹. ب و ج: بخوام.

۱۲. ب و ج: تونی.

۱۵. ب و ج: سرشت.

۱۸. د: فرو.

بدین کین مدد خواهم از مصطفی  
 ز یثرب برآغالم<sup>۲</sup> اعراب را  
 کنم روی کشور ز لشکر سیاه  
 نه تهماس<sup>۴</sup> مانم نه ساحل نه قام  
 ۱۲۱۵۰ ز ساحل زمین تا به قام الرقوم  
 گهی جنگ چون سوگواران کنم  
 وز این جا به مغرب گذارم سپاه  
 سواران ز یثرب به مغرب کشم  
 بکوبم زمین را به سم ستور  
 ۱۲۱۵۵ مگر کین عم زاده مصطفی  
 شهنشاه خاور زمین شاد گشت  
 فرستاده چون باز برد این خبر  
 به لشکر چنین گفت کان<sup>۷</sup> شوم پی  
 مگر رایض مغربی با سپاه  
 ۱۲۱۶۰ به نیروی بازوی کشورگشای<sup>۸</sup>  
 به مغرب یکی نامه فرمود شاه  
 که رایض کز او شیر نالان بود  
 بدانند<sup>۱۰</sup> که آمد بلا بر سرم  
 ۱۲۱۶۵ پیامد یکی مرد تازی نژاد  
 وز این<sup>۱۲</sup> جا سوی قام شد با سپاه  
 یکی مرد خودکامه پیروز<sup>۱۳</sup> نام  
 بلاجوی با لشکری<sup>۱۴</sup> نامدار  
 به قام اندرون کشته شد مرد جنگ

جفا را مکافات سازم<sup>۱</sup> جفا  
 برآرم به هم آتش و آب را  
 ز دریا و خشکی بیارم<sup>۲</sup> سپاه  
 کنم خواب و آرام بر خود حرام  
 نه آباد مانم نه ویران نه<sup>۵</sup> بوم  
 که از دیده طوفان باران کنم  
 کنم دشت و دریا ز لشکر سیاه  
 همه خاک مغرب به یثرب کشم  
 بگیوم جهان را به بازوی زور  
 ز دشمن بخواهم به تیغ<sup>۶</sup> جفا  
 که از کشتنش گردن آزاد گشت  
 فرستنده را گشت پر خون جگر  
 نخواهد نهادن از این بوم پی  
 کمر بسته آید بدین رزمگاه  
 برانگیز این بدگمان راز جای  
 سواد<sup>۹</sup> معطر ز مشک سیاه  
 نشستنگهش کوه والان بود  
 به تاراج شد کشور و لشکر<sup>۱۱</sup>  
 همه مرز ساحل به تاراج داد  
 کمر بست بر جنگ صلصال شاه  
 به ساحل رها کرد و شد سوی قام  
 مرا بسند دارد به ویران حصار  
 برآورد صلصال مغزش به سنگ

۳. د: در آرم.

۶. د: کین.

۱۰. د: بدان دم.

۱۳. د: پرویز.

۲. د: برانگیزم.

۵. د: ویرانه.

۸. ب: مرد آزمای؛ د: زورآزمای.

۹. اساس: در «سواری» هم خوانده می‌شود.

۱۲. ب و ج: آن

۱. ب و ج: باشد.

۴. د: صلصال.

۷. د: کابین

۱۱. ب و ج: لشکر و کشورم.

۱۴. د: لشکر.

- کَنون نامبردار پیروز شاه  
تو ما را از این بد<sup>۲</sup> به فریاد رس  
چو این کار کردی ز گنج و سپاه  
چو نامه به سر شد همه خوب و زشت  
[شبانگه نوشته به مغرب زمین  
وز این روی دیگر به پیروز شاه  
که پای من از بند بگشای<sup>۷</sup> دست  
گرت حاجت افتد به جنگ<sup>۸</sup> و سپاه  
بدو گفت پیروز<sup>۹</sup> در بند باش  
مرا تا نگردد خبرها درست  
گمانم که هست این خبرها دروغ  
سپهدار دین شاه دلدل خرام  
اگر کشته شد حیدر نامدار  
خبرهای رفته ببايد درست  
بر اینگونه ده روز پیروز شاه  
شب و روز با گریه و ناله بود  
همی گشت روزی به دریا کنار  
برآمد یکی زورق از روی آب  
به زورق درون شاه چون بنگرید  
رها کرد تا بر کنار آمدند  
بیامد به نزدیک آن هر دو تن  
پرسید و گفت از کجا آمدید  
ندادند نیکو جواب سخن  
نهفتند در دل همی راز خویش
- شب و روز بر من گرفته است راه<sup>۱</sup>  
به<sup>۳</sup> جز تو امیدی ندارم<sup>۴</sup> به کس  
بدین پایمزد آنچه خواهی بخواه<sup>۵</sup>  
به عنوان برش نام رايض نبشت  
روان کرد تهماس بی داد و دین  
چنین گفت سالار خاور سپاه<sup>۶</sup>  
که در عهد مردان نبینی شکست  
تو را یار باشم بدین رزمگاه  
به زنجیر پولاد خرسند باش  
نگردانم از بند پای تو سست  
نمی بینم این گفته ها را فروغ<sup>۱۲۱۷۵</sup>  
نرفته است تنها به اقصای قام  
به جان رسته باشد مگر یک سوار  
نباید گرفتن چنین کار سست  
همی داشت خود را ز دشمن نگاه  
ز خون مژه بر گلش لاله بود<sup>۱۲۱۸۰</sup>  
خروشنده<sup>۱۰</sup> چون ابر و گرینده زار  
همی کرد بر سوی ساحل شتاب  
دو بیگانه مرد شتابنده دید  
ز دریا سوی مرغزار آمدند  
به جایی که آگه نبود انجمن<sup>۱۲۱۸۵</sup>  
ز بیگانه یا آشنا آمدید  
سراسیمه پاسخ فکندند بُن  
ببستند از پاسخ آواز خویش<sup>۱۱</sup>

۱. د: چنین گفت سالار خاور سپاه. ۲. ب و ج: کنی. ۳. ب و ج: که.

۴. ب و ج: ندارم مرادی. ۵. د: این بیت را فاقد است.

۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه های ب و ج افزوده شد.

۷. ب و ج و د: گنج.

۸. د: پرویز.

۹. ب و ج: بگشای.

۱۰. ب و ج: خروشید.

۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.



دل شاه پیروز شد بدگمان  
 یکی را به شمشیر زد بر<sup>۳</sup> دو نیم ۱۲۱۹۵  
 بدو گفت مشتاق تا راز خویش  
 از این مرز ما را به مغرب زمین  
 سوی کوه والان به دریا کنار  
 که تا رايض از کوه والان سپاه  
 پیامی که فرمود ننهفته ام ۱۲۲۰۰  
 به مغرب چنین بود فرمان شاه  
 بیاید به کین بداندیش من  
 ز ساحل زمین هرچه آبادتر  
 کنون رايض مغربی با سپاه  
 چو رايض به مغرب درون<sup>۸</sup> مرد نیست ۱۲۲۰۵  
 جفاجوی را کار<sup>۱۰</sup> تالان بود  
 چو گفتار گوینده آمد به پای  
 جهان پهلوان را فرو رفت<sup>۱۲</sup> دم  
 به دل گفت دشوار شد کار من  
 ز بار گران گردنم بود پست ۱۲۲۱۰  
 ولیکن کنون جای گفتار نیست  
 چو این کار بی اختیار اوفتاد  
 به لشکرگه آمد دلی پر ز داغ  
 به گردان لشکر نمود این خبر  
 همانکه ز دریا برآمد<sup>۱۷</sup> سپاه ۱۲۲۱۵  
 چو رايض برآمد<sup>۱۸</sup> ز دریای آب

- |  |                           |                                 |
|--|---------------------------|---------------------------------|
| ۱. ب و ج و د: گفتی.  | ۲. ب و ج: ندیدند زان.     | ۳. د: برزد.                     |
| ۴. ب و ج: را.  | ۵. ب و ج: سرانجام.        | ۶. ب و ج: بی شمار.              |
| ۷. اساس: کلمه مخدوش می نماید، بصورت «او» هم خوانده می شود. | ۸. ب و ج: زمین.           | ۹. ب و ج: به کین.               |
| ۹. ب و ج: به کین.  | ۱۰. ب و ج: جفاکار را رسم. | ۱۱. ب و ج: جنگ.                 |
| ۱۲. د: برافروخت.   | ۱۳. ب و ج: درد.           | ۱۴. د: فراوان شده رنج بسیار من. |
| ۱۵. د: سربار.  | ۱۶. ب و ج: وی.            | ۱۷. ب و ج: برآید.               |
| ۱۸. ب و ج: بیامد.  | ۱۹. ب و ج: آشوب.          |                                 |

زوالانیان دشت شد پر سوار	گرفتند بر گرد ویران حصار
خبر شد به تهماس کآمد سپاه	پذیره برون آمد او را به <sup>۱</sup> راه
ببوسید رایض به خدمت زمین	گرفتند بر یکدگر آفرین
سراپرده زد رایض نامدار	فرو داشت لشکر به پای حصار ۱۲۲۲۰
بپرداخت تهماس گفتار خویش	بگفت آنچه او را چه آمد به پیش <sup>۲</sup>
بدو گفت رایض که دل شاد دار <sup>۳</sup>	غمان کهن را همه باد <sup>۴</sup> دار <sup>۳</sup>
همه لشکر امروز فرسوده اند	ز رنج رسیدن <sup>۵</sup> نیاسوده اند
بمولم <sup>۶</sup> یک امروز و فردا سپاه	به جنبش در آرم بدین رزمگاه
بگیرم من آن را که بدخواه توست	تو پیروز گر باشی و تندرست ۱۲۲۲۵
کنم روز بی روز را لاجورد	برآرم به پیروزه خرگاه گرد
به پیروزی بخت شاه بلند	به شمشیر و تیر و کمان و کمند
بر این کوه دامن نمانم سوار	پر از خون کنم دست و دریا کنار
بر او آفرین کرد تهماس و گفت	که همواره با کام دل باش <sup>۷</sup> جفت
امید بزرگان ساحل به توست	مرا دیده و دانش <sup>۸</sup> و دل به توست ۱۲۲۳۰
برآید به پیکار تو کار من	سرآید به بخت تو تیمار من
وز آن روی اسلامیان مستمند	ز بهر علی سوگووار و نژند
همه شب به تیمار دل زیستند	شب تیره تا روز بگریستند

### رزم رایض مغربی با سپاه امیرالمؤمنین علی - علیه السلام -

چو بر لشکر زنگ زد شاه روم	بپرداخت زاغ سیه بوم بوم
برانگیخت سالار مغرب سپاه	به بالای سر بر درفش سیاه ۱۲۲۳۵
دلبران والان کشیدند تیغ	ز گرد سواران هوا بست میغ
بزد رایض مغربی کرّه نای	چو دریا بجنبید لکشر ز جای

۱. د: ز.

۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۳. ب و ج: کن.

۴. د: یاد.

۵. ب و ج: بیابان.

۶. ب و ج: بیاشم.

۷. د: باش و.

۸. د: دانش و دیده.

ن سوی دگر شاه پیروز بخت  
 بدانجا که<sup>۲</sup> رایض بیاراست صف  
 سپه را برابر فرو داشتند<sup>۴</sup> ۱۲۲۴۰  
 به لشکر چنین گفت پیروز بخت  
 بکوشیم تا چون شود کار ما  
 اگر سر ببریم<sup>۵</sup> از این دیو سار  
 وگر<sup>۶</sup> تن بدین خاک باید سپرد  
 به بازوی مردی برآریم کام ۱۲۲۴۵  
 مرا فرّه<sup>۹</sup> ایزدی یار باد  
 وز آن<sup>۱۰</sup> روی رایض درآمد ز جای  
 دو لشکر به یک جا برآویختند  
 ز گرد سران<sup>۱۱</sup> آسمان تیره گشت  
 رمنده<sup>۱۲</sup> ز آسیب گردان نهنگ ۱۲۲۵۰  
 عقابان خونخوار چابک طراز  
 [چو گیسوی خوبان ز جعد کمند  
 سنانها زبان کرده هر سو دراز  
 به گرز گران رایض شوم دست  
 ز اسلامیان خون روان شد به<sup>۱۴</sup> جوی ۱۲۲۵۵  
 سواران والان گشادند چنگ  
 به قلب اندرون رایض شوم پی  
 چو پیروز بدخواه را چیره دید  
 سوی نیزه آورد پیروز چنگ<sup>۱۷</sup>

همی<sup>۱</sup> دل قوی کرده بر جنگ سخت  
 گرفتند شمشیر و نیزه<sup>۳</sup> به کف  
 همه چشم بر چتر او داشتند  
 که ما را یکی رزم پیش است سخت  
 به پیروزی بخت بیدار ما  
 از آن پس چه باک از جهانی سوار  
 کس اندر جهان بی<sup>۷</sup> بهانه نمرد<sup>۸</sup>  
 وگر کشته گردیم باری به نام [۲۴۰ - ر]  
 سرشاه مغرب نگونسار باد  
 ز قلب سپه ناله برداشت نای  
 چو آب روان خون همی ریختند  
 ز گرز گران مغزها خیره گشت  
 گریزان ز شمشیر شیران پلنگ  
 چو زاغان به خون کرده منقار باز  
 به حلق اندرون حلقه‌های کمند  
 ز تیزی به سینه همی گفت راز<sup>۱۳</sup>  
 سر گرد نان را همی کرد پست  
 سر مرد گردان بکردار گوی  
 ز<sup>۱۵</sup> اسلامیان پیرهن گشت تنگ  
 فروزنده چون آتش از برگ نی  
 همی<sup>۱۶</sup> روز روشن شب تیره دید  
 بکوشید با خصم پیروز جنگ

- |   |                              |                    |
|---|------------------------------|--------------------|
| ۱. ب و ج و د: همه.  | ۲. ب و ج: سپهدار.            | ۳. ب و ج: زوبین.   |
| ۴. ب و ج: برافراشتند.   | ۵. ب و ج: برآریم؛ د: برآریه. | ۶. د: اگر.         |
| ۷. ب و ج: چه.   | ۸. ب و ج: شمرد.              | ۹. ب و ج: دولت.    |
| ۱۰. ب و ج: وزاین.   | ۱۱. ب و ج: سپه.              | ۱۲. ب و ج: رمیده.  |
| ۱۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د افزوده شد. | ۱۴. ب و ج: چو.               | ۱۵. ب و ج و د: بر. |
| ۱۶. د: همه.   | ۱۷. ب و ج: جنگ.              |                    |

- زوالان<sup>۱</sup> بیفکند چندان سوار  
هم آخر بر او زخم بسیار گشت  
ببستند بازوی پیروز شاه  
چنین گفت پس مغربی با گروه<sup>۲</sup>  
هم اکنون ز کشتن<sup>۵</sup> بدارید دست  
سراپرده و خیمه تالان کیند  
سپه را همه جامه ها برکشید  
ببجستند از<sup>۹</sup> جای والانیان  
سراپرده و خیمه و تاج و تخت  
همه جامه مؤمنان را ز تن  
پس آن<sup>۱۲</sup> مغربی شاه جمشید را  
مر<sup>۱۴</sup> آن هر دو را بند کرد استوار<sup>۱۵</sup>  
بدو گفت تهماس کای پهلوان  
سه روزه بدان سوی<sup>۱۶</sup> دریا کنار  
بدو اندرون گنج ساحل زمین  
کنون حیدر آن شهر بستد زمن  
چو آورد آن مرز را زیر پای  
جهانجوی را هست سیاف نام  
اگر نیک بیند همی<sup>۱۷</sup> پهلوان  
به کشتی بدان مرز راند سپاه  
چو بگشایی<sup>۱۹</sup> آن شهر آباد من  
از آن گنج چندان که باید تو را  
بدو گفت رایض که فرمان شاه
- که از کشته شد پشت هامون و غار ۱۲۲۶۰  
به چنگال دشمن گرفتار گشت  
به پیروزی رایض کینه خواه  
که شد دشمن از رزم جستن<sup>۳</sup> ستوه<sup>۴</sup>  
به تاراج و تالان برآید دست  
وزاین<sup>۶</sup> جایگاه رای والان کیند ۱۲۲۶۵  
وز این<sup>۷</sup> دشت<sup>۸</sup> یکسر سراندر کشید  
ببستند از بهر تالان میان [ ۲۴۰ - پ]  
به تاراج دادند<sup>۱۰</sup> بنگاه و رخت  
بکنند چون مردگان<sup>۱۱</sup> بی کفن  
سر افراز<sup>۱۳</sup> پیروز نومید را ۱۲۲۷۰  
به والان روان کرد بنا صد سوار  
یکی رنج پیش است اگر می توان  
یکی شهر دارم چو خرم بهار  
بسی رنج بردم بر او پیش از این  
بسی کشته شد مرد شمشیر زن ۱۲۲۷۵  
یکی مرزبان را در او کرد جای  
که تیغش دل شیر دارد نیام  
نرنجانند از گفتن<sup>۱۸</sup> من روان  
کند روز روشن برایشان سپاه  
بدادی به بازوی خود داد من ۱۲۲۸۰  
بگیر آنچه خواهی که شاید تو را  
فزون است بر من ز خورشید و ماه

۱. ب و ج: دلاور.  
۲. ب و ج: سپاه.  
۳. د: کردن.  
۴. ب و ج: ما کینه خواه.  
۵. ب و ج: دشمن.  
۶. ب و ج و د: آن.  
۷. ب و ج: وز آن؛ د: در این.  
۸. ب و ج: دست.  
۹. ب و ج: بجنید زان؛ د: بجنید از.  
۱۰. د: بردند.  
۱۱. ب و ج و د: را.  
۱۲. د: از.  
۱۳. اساس: سرافروز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه ها تصحیح شد.  
۱۴. ب و ج: فرمود خوار.  
۱۵. ب و ج و د: گفته.  
۱۶. ب و ج و د: روی.  
۱۷. ب و ج: همی.  
۱۸. د: بگشادی.  
۱۹. د: بگشایی.

شوم گرزه سر گرای آورم  
 ز جنگاوران نامور شش هزار  
 ۱۲۲۸۵ خود و سرکشان سوی دریا کشید  
 چو یک روزه ره ماند بدخواه را  
 کس آمد ز دریا به سیاف و<sup>۲</sup> گفت  
 علی را به قام اندرون کشته‌اند  
 یکی لشکر آمد به ویران حصار  
 ۱۲۲۹۰ سواران جفاجوی و<sup>۲</sup> والا نیند<sup>۳</sup>  
 گرفتار شد شاه پیروز بخت  
 هم اکنون بیایند والانیان  
 برقت از سر میر سیاف هوش  
 خروشان به زاری و گریان به درد  
 ۱۲۲۹۵ بفرمود تا در ببستند تنگ  
 چو روز دگر شد ز دریا سپاه  
 چو آن مغربی شهر در<sup>۱۰</sup> بسته دید  
 برانگیخت لشکر به آیین جنگ  
 همه دامن شهر لشکر گرفت  
 ۱۲۳۰۰ به تیر و کمان برد سیاف دست  
 شد آن بیشه از خون یکی میستان<sup>۱۳</sup>  
 بر این گونه تا آسمان تیره گشت  
 چنین گفت والانی شوم پی  
 من این را که با من برآورد دست

سر گرد نان زیر پای آورم  
 رها کرد دریای ویران حصار  
 سر بادبان بر ثریا کشید  
 کز آن<sup>۱</sup> آب بیرون برد راه را  
 که چون فتنه بیدار گردد مخفت  
 سپه بی سپهدار و سرگشته‌اند  
 کمابیش جنگاوران ده هزار  
 بدانندیش و خونخوار و تالانیند<sup>۴</sup>  
 پکستند<sup>۵</sup> بنیاد بنگاه و رخت  
 همه بسته از بهر تالان میان<sup>۶</sup>  
 بکردار دریا برآورد<sup>۷</sup> جوش  
 کمر بست و بر بست ساز نبرد  
 به باره برآمد بر<sup>۸</sup> آیین<sup>۹</sup> جنگ  
 به شهر مضرع گرفتند راه  
 همه باره مرد کمر بسته دید  
 تو گفתי بجنبید دریای زنگ  
 ز پیکان به<sup>۱۱</sup> سنگ آتش اندر گرفت  
 به پیکان همی<sup>۱۲</sup> سنگ خارا بخت  
 ز شست سواران هوا نیستان  
 سر جنگجویان همی خیره گشت  
 که نهاد<sup>۱۴</sup> باید از این بوم<sup>۱۵</sup> پی  
 کنم گردنش را به شمشیر پست

۳. د: تالانیند.

۲. ب و ج و د: واو ندارد.

۱. ب و ج: که از.

۴. ب و ج: تالانیند؛ د: والانیند.

۶. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

ز دی باز همراه آن لشکر

من از لشکر نامور حیدرم

ببیند تا چیست روی بهی

چو دادم شما را ز کار آگهی

۹. د: به آهنگ.

۸. ب و ج: به.

۷. ب و ج: برآمد به.

۱۲. ب و ج: همه.

۱۱. ب و ج: ز پیکار.

۱۰. د: شهر و دژ.

۱۵. د: شوم.

۱۴. د: نهاد.

۱۳. د: نیستان.

بسوزم من این لشکر شوم را به مغرب کشم خاک این بوم را ۱۲۳۰۵

### جدا افتادن کشتیها و رسیدن مالک به حصار ویران

وز آن روی دیگر سپهدار دین تن آسوده از رزم<sup>۱</sup> و دل گشته شاد به<sup>۲</sup> شادی به آب اندرون با سپاه به هفتم برآمد یکی باد سخت جدا کرد هر پنج کشتی ز هم یکی سوی چپ رفت دیگر به راست به هر گوشه ای کشتی آواره گشت نبود جای لشکر فرو داشتن سه روز و سه شب شورش باد بود سیم روز مالک به ویران حصار ز دریا برآمد یکی باز<sup>۱۲</sup> خواه جهانگیر مالک برآمد ز آب تو گری می توانی سر خویش گیر مبادا که بدخواه پیروز جنگ<sup>۱۴</sup> همه دودمان<sup>۱۶</sup> را برانگیخت شاه روان کرد لشکر به حصن سپید وز این روی مالک برآمد ز آب سراپرده و خیمه ها کنده دید

همی راند کشتی به ساحل زمین به بازوی مردانگی داده<sup>۲</sup> داد همی راند یک هفته بیگاه و گاه<sup>۴</sup> یدانسان که از بن بکندی<sup>۵</sup> درخت زمانه به شادی بدل کرد<sup>۶</sup> غم ۱۲۳۱۰ چپ و راست باد مخالف بخاست همی هر کس از چاره بیچاره گشت نیارست لنگر فرو<sup>۷</sup> داشتن همی برد<sup>۸</sup> کشتی بگردار<sup>۹</sup> دود ز<sup>۱۰</sup> کشتی برآمد به ساحل کنار<sup>۱۱</sup> [۲۴۱-ر] ۱۲۳۱۵ به تهماس گفتند<sup>۱۳</sup> کآمد سپاه ز<sup>۱۰</sup> کشتی بدین سوی دارد شتاب چو پای گریز است ره پیش گیر بگیرد سر راه بر شاه تنگ<sup>۱۵</sup> چو آتش به آب اندر آمد سپاه ۱۲۳۲۰ تن از بیم لرزان چو از باد بید به لشکرکه آمد سری پر شتاب فراوان دلاور سرافکنده دید

۱. ب و ج: از رنج آزاد

۴. د: بی راه و راه.

۷. ب و ج: لشکر نگه.

۱۰. ب و ج: به.

۱۳. ب و ج و د: بنمود.

۱۶. ب و ج: مردمان.

۲. د: داد.

۵. د: برکندی از بن

۸. ب و ج: همی گشت.

۱۱. ب و ج: دیار.

۱۴. ب و ج: جنگ؛ د: بخت.

۳. د: ز

۶. د: بدل کرد شادی به.

۹. ج: به گرداب.

۱۲. د: داد.

۱۵. د: بخت.

- ۱۲۳۲۵ سواران اسلام بر خاک راه<sup>۲</sup> چو دیدند کآمد جهان پهلوان  
خروشان و گریان به زاری و درد  
جهانجوی را گشت پر آب چشم  
به لکشر چنین گفت کاندز نهید  
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ ۱۲۳۳۰  
ز والانیان مرد جنگی هزار  
شکست اندر آمد به مغرب سپاه  
پراکنده شد دشمن شوربخت  
ز یک روی لشکر هزیمت گرفت<sup>۵</sup>  
۱۲۳۳۵ بفرمود پس مالک رزمساز  
ز تن جامه کشتگان برکشید  
سپه را ز کار علی مژده داد  
شبانگه کمر بسته با یک سوار  
به آواز گفت ای دلیران شاه  
برادر منم قبط آزاده را ۱۲۳۴۰  
به کین برادر به ساحل سپاه  
کنون شاه با رایض نامدار  
مرا سوی این دژ فرستاد شاه  
چو از کار مالک خبر یافتم  
۱۲۳۴۵ پس پشت دشمن به دریا کنار  
از آن پیش کآید بلا بر سرم  
در دژ گشادند ساحل سپاه  
برآمد به دژ مالک نامدار
- کمر بسته<sup>۱</sup> بر گرد ویران حصار  
برهنه تن افکنده پیش سپاه<sup>۲</sup>  
برافروخت اسلامیان را روان  
همه باز گفتند کار نبرد  
بکردار آتش برآمدن خشم  
بر این دشت کشتی به خون بر نهید<sup>۴</sup>  
برآویخت با لشکر شاه زنگ  
بگشت آن دلاور به دریا کنار  
گریزان به والان گرفتند راه  
برفتند بی مال و بنگاه و رخت  
سپاه از دگر سو غنیمت گرفت  
که این بستگان را گشادند باز  
سراسر به اسلامیان درکشید  
گذشته خبرها همه<sup>۷</sup> کرد یاد  
بیامد دمان<sup>۸</sup> تا به ویران حصار  
منم پشت گردان ساحل سپاه  
کمر بسته ام سر و افتاده را  
کشیدم به نزدیک تهماس<sup>۹</sup> شاه  
به کشتی روان شد به ساحل کنار<sup>۱۰</sup>  
که این مرز دارم ز دشمن نگاه  
سر کشتی از راه برتافتم  
به کشتی رسیدم به پای حصار  
بباید گشودن بزودی درم  
همه گوش دل سوی پیغام شاه  
به گردن برآن گرزۀ گاوسار

۱. د: بست.

۲. ب و ج: خوار و تباه.

۳. ب و ج: بر خاک راه.

۴. د: در نهید.

۵. د: نمود.

۶. د: آن.

۷. د: همی.

۸. د: دوان.

۹. د: صلصال.

۱۰. د: زرین حصار.

که هر یک به مردانگی فرد بود	به دژ بر کمابیش صد مرد بود
که هرچند بودن شد این جا دراز ۱۲۳۵۰	چنین گفت پس مالک رزم ساز
گشادم مر این قلعه شوم را	هم آخر گرفتم مر این بوم را
پسندیده منم با جهانی سوار	منم مالک اشتر <sup>۱</sup> نامدار
که می آورد نیروی بال من	که دارد کنون تاو کوپال من
سخنهای پنهان بگفت آشکار	کس آمد بر کوتوال حصار
به جنگ سرافراز بگشاد جنگ ۱۲۳۵۵	حصاری کمر بر میان بست تنگ
همی برخروشید چون پیل مست	بیامد به شمشیر بگشاد دست
عمودی بسزد بر سر کو توال	برآورد مالک به کوپال یال <sup>۲</sup>
همه استخوان خرد شد در برش	به صندوق سینه فروشد سرش
برآشفست سالار بیدار بخت	دلیران بر او حمله بردند سخت
از آن صد تن از وی یکی جان نبرد ۱۲۳۶۰	به گرز گران جمله را کرد خرد
همه مؤمنان را سوی دژ کشید	فرستاد از آن پس چنانچون سزید

### رسیدن شمامه به شهر مرصع و گریختن ریاض مغربی

که حیدر برآید ز دریای آب	به دل گفت چندان نباید شتاب
خردمند را باشد آموزگار [۲۴۱-پ]	به هر نیک و بد گردش روزگار
مرنج از زمانه به کام تو نیست	مشو تند اگر چرخ رام تو نیست
به نیک و به بد با زمانه بساز ۱۲۳۶۵	چو بر <sup>۳</sup> نیک و بر بدنهان است راز
که در نیک و بد مصلحتها بود	بداند هر آن کس که دانا بود
مکش بر بد و نیک دوران رقم	اگر داد بینی ز چرخ از ستم
وز <sup>۴</sup> آن بستگی صد گشایش بود	بسا بستگی کآزمایش بود
بشورید و از هم جدا اوفتاد	چو هر پنج کشتی از آن تندباد

۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه). ۳. د: در.

۱. د: از در.

۴. د: در.



- ۱۲۳۷۰ شمامه سه روز و سه شب با سپاه همی راند کشتی به بیگاه و گاه هم آخر به شهر مرصع رسید سواران والان پر از کین و قهر شمامه چو آمد بدان رزمگاه بپرسید کاین شور و آشوب<sup>۲</sup> چیست بدو گفت کز کوه والان سپاه نخستین چو بگشاد<sup>۴</sup> بنیاد خویش فراوان سوار از سپاه علی یکی خاوری بود پیروز نام سرافراز را بند بر پای<sup>۶</sup> و دست وز آن جا بدین کشور آمد به جنگ به شهر اندرون مرزبان علی است شمامه بر آهیخت گرز گران به لشکر چنین گفت کامروز رزم شما دست و شمشیر بیرون کنید زوالان نمانم بر این دشت<sup>۷</sup> کس چو او را بدیدند والانیان بگفتند کاین دیو یا اژدهاست یکی گفت کاین را شمامه است نام<sup>۸</sup> خبر شد بر رایض بدسگال کمر بسته آمد شمامه ز قام چو بشنید رایض بترسید سخت گریزان به والان زمین کرد رای شمامه به گرز گران برد دست دلیران کشیدند شمشیر تیز
- همی راند کشتی به بیگاه و گاه ز دریا برون رفت و خشکی بدید<sup>۱</sup> به تنگ اندر آورده بودند شهر یکی را زبان گیر کرد از سپاه خداوند این جنگ و بیداد کیست برانگیخت رایض بدین<sup>۳</sup> رزمگاه به ویران دژ آمد به<sup>۵</sup> آباد خویش بکشت آن دلاور به تیغ یلی دلیر و سبک سر به مردی تمام به والان روان کرد و خود برنشست بدین شهر کار اندر آورد تنگ که با تیغ مردی و فرز یلی است به جنبش درآمد سپاه از کران بر آنم که آسان گزارم چو بزم به کوپالها کوه هامون کنید بسم من بدین جنگ فریاد رس بدان قذ و بالا و یال و میان ندانیم تا این بلا از کجاست هم آغوش صلصال و بانوی قام که آورد بر ما زمانه زوال کند خواب و آرام بر ما حرام به<sup>۹</sup> کشتی به آب اندر افکند رخت رها کرد لشکر همانجا به جای بسی را سرو یال بر<sup>۱۰</sup> هم شکست برآمد ز والانیان رستخیز

۱. د. برید.

۲. د. فریاد.

۳. د. درین.

۴. د. بگذاشت.

۵. د. ز.

۶. د. پا.

۷. د. در این شهر.

۸. د. شمامه به نام.

۹. د. ز.

۱۰. د. در.

- یکشستند چندان زوالان سپاه  
هزار از دلیران والان بماند  
یکایک به زندهار پیش آمدند  
شمامه بگفت آن که مؤمن شود  
مسلمان ببودند<sup>۱</sup> والانیان  
شمامه سراپرده بر پای کرد  
سپه را رها کرد و آمد به شهر  
به دروازه بان گفت بگشای در  
بدو گفت دربان که نامت بگوی  
شمامه منم گفت بانوی قام  
علی آمد و گشت مصلصال را  
از آن سوی دریا همه هم گروه  
به دریا در از هم جدا مانده ایم  
من اینجا ز دریا برون آمدم  
بیایند گردان ز دنبال من  
شمامه چو این داستان یاد کرد  
در شهر بروی گشادند باز  
روان کرد سیّاف نزل سپاه  
به دل گفت تا حیدر نامدار
- که از خون نیارست رفتن به راه ۱۲۳۹۵  
دگر هر که بد نامه مرگ خواند  
همه چاره پرداز خویش آمدند  
ز شمشیر تیز من ایمن شود  
گشادند از آن جنگ و کینه میان  
همانجا به آرامگه رای کرد ۱۲۴۰۰  
شده نوش در کام بدخواه زهر  
که آواره شد رایض کینه ور  
پس آنکه مرادی که داری بجوی  
برآورده در دین اسلام نام  
هم از شهر زر بستد آن مال را ۱۲۴۰۵  
به کشتی نهادیم سر سوی کوه  
همه در بلا مبتلا مانده ایم  
نمودم<sup>۲</sup> کز این آب چون آمدم  
به پیروزی اختر و<sup>۳</sup> فال من  
دل مؤمنان از غم آزاد کرد ۱۲۴۱۰  
بسی گفته شد آشکارا و راز  
شمامه شد آسوده از رنج راه  
نیاید<sup>۴</sup> همینجا بسازم قرار [۲۴۲ - ر]

### رسیدن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - در دریا به تهماس

- وز آن روی دیگر ز آشوب باد  
به کشتی درون با دلاور<sup>۵</sup> هزار  
یکی کوه پیش آمدش برگذر  
چو حیدر ز یاران جدا افتاد  
همی راند کآید به ساحل کنار ۱۲۴۱۵  
ز دریا به گردون برآورده سر

۱. ب و ج: بگشتند.

۲. د: ندانم.

۳. د: واور ندارد.

۵. د: دلاور درون با.

۴. د: بیاید.

یکایک ز رفتن فرو آرمید  
 در او خیره شد شاه خاور گشای  
 که چیزی همی بینم اندر نهفت  
 که کشتی نمی جنبد از جای خویش  
 هم از بادبان چادر انداختند  
 یکی تند کشتی پدیدار گشت  
 ز کشتی برافراشته چتر زر  
 سپه را گذر سوی آن کوه بود  
 همی شد به آب اندورن با سپاه  
 دل از جان و جان از جهان ناامید  
 رونده همانجا فرو ماند کند  
 توانند جستن دلیران خبر  
 خبرهای کشتی بپرسید باز  
 که از کوه والان رسید آن سپاه  
 همیدون ز کشتی خبر خواستند  
 خداوند ساحل سپاه است این  
 که او راز دولت نوید آمده است  
 بیاورد بر جنگ پیروز شاه  
 به والان روان کرد بدخواه را  
 چه دارید و او را چه آمد به سر  
 به قام اندرون کشته شد کینه خواه  
 سزد گر سخن بازگویی ز سر<sup>۲</sup>  
 خبرهای خوش می گزارد به من  
 دهان خبر خوان پر آتش کنم  
 که دیگر نخواند کسی این خبر  
 بر آن<sup>۵</sup> کشتی آمد به کف ذوالفقار

چو کشتی بدان کوه خارا رسید  
 نجنبید کشتی به رفتن ز جای  
 به دریا شناسان نگه کرد و گفت  
 همانا بلایی دگر هست پیش ۱۲۴۲۰  
 بفرمود تا لنگر<sup>۱</sup> انداختند  
 چو زاین کار یک ساعت اندر گذشت  
 رونده به کردار مرغی به پر  
 بدو اندرون لشکر انبوه بود  
 جهاندار تهماس با آب و جاه ۱۲۴۲۵  
 گریزان همی شد به حصن سپید  
 چو کشتی برآمد بر آن کوه تند  
 دو کشتی چنان شد که از یگدگر  
 نگه کرد پس حیدر رزمساز  
 گمان برد تهماس گم کرده راه ۱۲۴۳۰  
 بفرمود تا پاسخ آراستند  
 بگفتند تهماس شاه است این  
 ز ویران به حصن سپید آمده است  
 سپهدار والان زوالان سپاه  
 به هم بر زد آن بوم و بنگاه را ۱۲۴۳۵  
 علی گفت کز کار حیدر خبر  
 بگفتند بر دست صلصال شاه  
 به پاسخ علی گفت کای خوش خبر  
 به اسلامیان گفت کاین<sup>۳</sup> شوم تن  
 هم اکنون بر او روز ناخوش<sup>۴</sup> کنم ۱۲۴۴۰  
 خبر خوان نمانم در این بوم و بر  
 به زورق خود و سامور صد سوار

۲. ب و ج: خبرهای رفته بگو سر به سر.  
 ۵. ب و ج و د: بدان.

۱. اساس: لشکر؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.  
 ۴. د: روشن.  
 ۳. د: ای.

- به تهماس بر زد یکی بانگ سخت  
همی خیره ایدر فراز آمدی  
به دستان همی رفتی از دست من  
برآورد شمشیر و اندر نهاد  
دلیران کشیدند شمشیر تیز  
همه کشته شد خویش و پیوند شاه  
ز بس کشته بر هم فکنده نگون  
ببستند تهماس را یال<sup>۱</sup> و چنگ  
وزیرش همیدون گرفتار شد  
وز آن جا سپهدار دین با گروه  
به باره برآمد به حصن سپید  
ز باره بدو<sup>۲</sup> بر ببارید سنگ  
در دژ بکند و بینداخت پست  
سواران دژ دار مردی هزار  
گشادند پنجه بسان پلنگ  
چو از نامداران بسی کشته شد  
سرانجام لشکر مسلمان شدند  
ز قلعه برون شد علی با سپاه  
برون برد لشکر<sup>۳</sup> به ساحل کنار  
به مالک خبر شد که آمد علی  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
ز نیک و بد و آشکارا و راز  
چو یک روز حیدر بدانجا بماند  
ببردند تهماس را بسته دست  
سپهدار حیدر هم اندر شتاب  
به شهر مرصع برون برد راه
- که ای بدکنش ریمن شوربخت  
به خود مرگ را پیشباز آمدی  
چو تیر آمدی باز در شست من  
به بازوی خود دادمردی بداد  
برآمد به آب اندرون رستخیز  
نماند از دلیران یکی رزمخواه  
ز خون بود دریا به کشتی درون  
بدو بر سر آمد شتاب و درنگ  
بر او روز روشن شب تار شد  
برون شد ز کشتی و بر شد به کوه  
بداندیش گشت از جهان ناامید  
به دروازه آمد یکی<sup>۴</sup> تیز چنگ  
از آن پس به شمشیر بگشاد دست  
برافروختند آتش کارزار  
همه جنگ را تیز کردند چنگ  
سر جنگجویان همه گشته شد  
ز آیین پیشین پشیمان شدند  
ز دریا به کشتی بپیمود راه  
وز آن جا بیامد به ویران حصار [۲۲۲-پ]  
پذیره شد او را به روشندلی  
ز آب مژه چهره کردند تر  
خبرهای رفته بگفتند باز  
ز دنبال رایض سپه برنشاند  
سواران به رفتن میان را ببست  
به آب اندرون رفت و بگذاشت آب  
از این سو پذیره شد او را سپاه

۱. د: بال.

۲. ب و ج و د: بر او.

۳. ب و ج و د: یل.

۴. ب: کشتی.

سپهبد پیامد به پرده سرای  
 ۱۲۴۷۰ شمامه خبرهای رفته بخواند  
 دلبران نشستند هر یک به جای  
 فرود آمد آن جا علی تنگدل  
 سخنهاى رايض همه باز راند  
 ز بيدادى رايض سنگدل

### رسیدن ابوالمحجن به سپاه رايض و بازگرفتن پیروز بخت و جمشید

ز بوالمحجن و سعد و عمرو<sup>۱</sup> آگهی  
 ۱۲۴۷۵ وز آن رو چو طوفان بادی بخاست  
 همی راند کشتی به آب اندرون  
 ندانست کان راه چون می رود  
 همه روز تا شب سری پر شتاب  
 همیدون شب تیره تا بامداد  
 چو رخشنده گوهر برآمد ز آب  
 یکی کشتی آمد و را پیشباز  
 ۱۲۴۸۰ چو بوالمحجن از دور کشتی بدید  
 در این ژرف دریا کدامید گفت  
 بگوئید تا لشکر کیستید  
 بگفتند هستیم والانیان  
 سپهدار مغرب زوالان سپاه  
 ۱۲۴۸۵ سپاهی که تهماس از او کینه داشت  
 سرافراز رايض پراکنده کرد  
 کسی را که بد پهلوان بر سپاه  
 جهانجوی رايض اسیرش گرفت  
 کنون می بریمش به والان سپاه  
 همی جست هر روز از [هر]<sup>۲</sup> رهی  
 ابوالمحجن افتاد بر سوی راست  
 بدان تا کجا رفت خواهد برون  
 کجا ز آب دریا برون می رود  
 چو آتش همی راند کشتی بر آب  
 سراسیمه کشتی همی برد باد  
 زمرد برون داد یاقوت ناب  
 سپاهی<sup>۳</sup> بدو اندرون کینه ساز  
 فرو داشت تا لشکر اندر رسید  
 سخن هرچه باید<sup>۴</sup> نباید نهفت  
 بدین رفتن اندر پی چیستید  
 چنین بسته از بهر تالان میان  
 برانگیخت از بهر تهماس شاه  
 که اندر میان خون دیرینه داشت  
 ز کشته همه ساحل آکنده کرد  
 یکی نامور نام پیروز شاه  
 به چنگ<sup>۵</sup> اندرون دستگیرش گرفت  
 چنین داد فرمان سرافراز شاه<sup>۶</sup>

۱. ب و ج و د: عمرو و سعد. ۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۴. د: باشد.

۵. د: جنگ. ۶. د: سری پر ز خشم و دلی کینه خواه.

- برآشفت ابوالمحجن از کارشان  
همی راند تا پیش والان سپاه  
به والانیان گفت کامروز من  
بدین کینه من دست بیرون کنم  
منم بر سپاه علی پهلوان  
ابوالمحجن گرد نام من است  
ز خاور زمین تا به دریای قام  
بگفت این و بگرفت نیزه به دست  
بفرمود تا کشتی از جایگاه  
وز آن رو ستمکاره والانیان  
دو کشتی چو اندر رسیدند تنگ  
ابوالمحجن گرد نیزه به دست  
چو شیری که یابد به نخجیر راه  
به نیزه نبرد آزمودن گرفت  
به کشتی درون بود صد نامدار  
به نیزه به آب اندر انداختشان<sup>۱</sup>  
چو مر جملہ را برگرفت از میان  
بیامد بر شاه پیروز بخت  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
شهنشاه جمشید را بسته پای  
ز دریا به ساحل گرفتند راه  
به حیدر کس آمد ز دریا کنار  
که بوالمحجن و شاه پیروز بخت  
ز درگاه حیدر برآمد خروش  
پذیره برون شد سراسر سپاه
- برانگیخت لشکر به پیکارشان  
سری پر ز خشم و دلی کینه خواه  
نمانم یکی زنده زاین انجمن  
به خون چهره آب گلگون کنم  
به تدبیر پیر و به دولت جوان  
سپهر ارچه تند است رام من است  
به مردی به هر جای گسترده نام  
میان از پی کینه جستن ببست  
برانندند<sup>۲</sup> نزدیک والان سپاه  
ببستند از بهر تالان میان  
دلبران سوی نیزه بردند چنگ  
خم آورد پشت و ز کشتی بجست  
درآمد به کشتی والان سپاه  
دلاور ز هر سو<sup>۳</sup> ربودن گرفت  
همه گیرد و شایسته کارزار  
همه طعمه ماهیان ساختشان<sup>۴</sup>  
تهی گشت<sup>۵</sup> کشتی ز والانیان  
بزد چنگ و بگشاد از او بند سخت  
بپرسید هر یک ز دیگر خبر  
ببرد و براندند کشتی ز جای [۲۴۳-ر]  
به شهر مرصع برون<sup>۶</sup> شد سپاه  
خبرهای<sup>۷</sup> رفته بگفت آشکار  
ز دریا به خشکی کشیدند رخت  
سپاه اندر آمد چو دریا به جوش  
نسبد پای پوینده را جایگاه

۱. د: برانند.

۲. د: سختشان.

۳. د: سخنهای.

۴. د: ز هر سو دلاور.

۵. د: ماند.

۶. د: انداختشان.

۷. د: روان.

۱۲۵۱۵ رسیدند گردان بر یکدگر گرفتند مرهمگنان<sup>۱</sup> را به بر  
سخن رفت هرگونه‌ای بیش و کم زمانی به شادی زمانی به غم  
وز آن جا به آرام جای آمدند خرامان به پرده سرای آمدند

### باز ماندن کشتی به گرداب و خواب دیدن سعد

۱۲۵۲۰ ز سعد وز عمر و امیه خبر  
چو سعد و چو عمرو امیه ز راه  
براندند کشتی به بیچارگی<sup>۲</sup>  
به ره بر یکی تند گرداب بود  
فرو ماند کشتی در آن<sup>۴</sup> آب گرد  
بسی ناخدا جهد و کوشش نمود  
بکوشید تا ز آب بیرون رود  
دلبران نهادند بر مرگ دل  
یکی کشتی دیگر آمد پدید  
زوالانسیان بخت برگشته‌تر  
به گرداب دریا فرو ماندند  
به عمرو امیه چنین گفت سعد  
۱۲۵۳۰ بدین شکل و هیبت ندیدم کسی  
ندانم که اینها سپاه که‌اند  
بدو گفت کز راه سود و زیان  
یکی قامی آن جا زبان برگشاد  
من ایدون<sup>۸</sup> گمانم که ولانیند  
۱۲۵۳۵ همانا که از بهر خون آمدند  
نبد هیچ کس را به خشکی و تر  
بدان باد ماندند باز از سپاه  
همه دل نهاده به آوارگی<sup>۳</sup>  
که چون چرخ گردنده دولا ب بود  
ندانست بیرون شو<sup>۵</sup> کار مرد  
ولی با خدا جهد و کوشش چه سود  
نخواهد ناخدا چون رود  
بجستند هر یک به دیگر<sup>۶</sup> بحل  
سراسیمه ناگه بدیشان رسید  
ز گردنده پرگار سرگشته‌تر  
همه نامه مرگ بر خواندند  
که از مرکز خاک تا بانگ رعد  
اگر چند دیدم دلاور بسی  
بدین کشور اندر پناه که‌اند  
نمانند<sup>۷</sup> باری به اسلامیان  
که گر راست خواهی مرا هست یاد  
جفاجوی و خونخوار و تالانیند  
ز والان به تالان برون آمدند

۱. د: یکدگر.

۲. د: آوارگی.

۳. د: بیچارگی.

۴. د: بدان.

۵. ب و ج: شود؛ د: شد.

۶. ب و ج: ز دیگر؛ د: مر یکدگر را.

۷. د: نمایند.

۸. د: اکنون.

- بدو گفت سعد ای پسندیده مرد  
چه کار است ما را به والان سپاه  
بگفت این و بر چهره افشاند نم  
چو در خواب شد مرد روشن روان  
به کشتی درون رایض سرکش است  
زوالان به تالان اسلامیان  
بسی را بکشت و بسی را ببرد  
همه مال ویران به تالان براند  
شمامه ز دریا بدو باز خورد  
کنون می‌گریزد به بیراه و راه  
چو اندر کمند تو آمد سوار  
یکی تیر بنمای و بگشای دست  
چو این دیو را برگرفتی ز راه  
چو بیننده بگشاد از آن خواب چشم  
بر عمرو بنشست و بنیاد کرد  
به قامی چنین گفت کای رهنمای  
ز کشتی شتابنده بر پای<sup>۴</sup> خاست  
بدو گفت بنگر بدان دیو سار  
دلاور چو بر رایض افکند چشم  
به تیر و کمان چاره خویش کرد  
چنانش بزد ناوکی بر جگر  
سر شاه مغرب شد از تن نگون  
خروشی بر آمد<sup>۵</sup> ز والانیان  
ز والان کما بیش ده مرد بود  
به تیر و کمان برگشادند چنگ  
برآورد سعد سپهبد سپر
- فرو مانده زینسان بدین آب گرد  
گشاده است اگر می‌توانند راه  
فرو رفت لختی به تیمار و غم  
یکی پیر پیش آمدش کای جوان  
که در رزم<sup>۱</sup> سوزنده چون آتش است ۱۲۵۴۰  
برفت این جفا جوی بسته میان  
جهان را به تیمار و بسختی سپرد  
به شهر مرصع سپه برنشانند  
گریزان از او<sup>۲</sup> روی برتافت مرد  
به والان زمین می‌رود بی‌سپاه ۱۲۵۴۵  
بگیرش کز او به نیابی شکار  
که پنجاه از او را بدوزی به شست  
ز گرداب بیرون<sup>۳</sup> روی با سپاه  
شدش ز آتش دل پر از آب چشم  
همه خواب دیده بر او یاد کرد ۱۲۵۵۰  
یکی سوی رایض مرا ره نمای  
اشارت بدو کرد و بنمود راست  
که چون او به والان ندانم<sup>۵</sup> سوار  
بکردار آتش برآمد ز<sup>۶</sup> خشم  
هدف سینه مرد بد کیش کرد ۱۲۵۵۵  
که پیکان ز پشتش برون کرد سر  
بفلطید رایض به کشتی درون  
ببستند بر کینه جستن میان  
زیان کرده هر یک به سودای سود  
بشورید<sup>۸</sup> دریا ز آشوب جنگ ۱۲۵۶۰  
کمان را بمالید و بگشاد بر

۱. د: جنگ.

۲. د: بر آن.

۳. شد از.

۴. ب و ج: شناسنده بر جای.

۵. د: نمانم.

۶. د: به.

۷. د: بر آمد خروشی.

۸. ج: بشوریده.



به هر تیر کز شست او شد برون  
 به ده تیر ده مغربی کشته شد  
 برآمد همانکه یکی تندباد  
 چو کشتی برون شد ز گردنده آب ۱۲۵۶۵  
 به شهر مرصع قراز آمدند  
 بزرگان لشکر ز شادی و غم  
 فراوان سخن در میان رفته شد  
 سران را ز بد هرچه آمد به سر  
 از آن پس همه کار ساحل زمین ۱۲۵۷۰  
 به هر کشوری سروری برگماشت  
 یکی مغربی شد ز کشتی نگون<sup>۱</sup>  
 سربخت والانیان گشته شد  
 ز گرداب کشتی به یک سو<sup>۲</sup> فتاد  
 نمودند بر سوی ساحل شتاب  
 دلبران همه پیشباز آمدند  
 ز دیده فشاندند بر چهره نم  
 خبرهای دریا همه گفته شد  
 همه باز گفتند با<sup>۳</sup> یکدیگر  
 بپرداخت حیدر به داد و به دین  
 بر این کار یک هفته لشکر بداشت

### کشتن امیرالمؤمنین علی - علیه السلام - تهماس را

یکی روز حیدر هم از بامداد  
 چو بوالمحجن و مالک نامدار  
 همان نامبردار پیروز شاه  
 شمامه که بد بانوی شهر قام ۱۲۵۷۵  
 همیدون سرافراز شاه سمک  
 چو عمرو و چو فتاح خالوی او  
 چو حیدر گرانمایگان را بدید  
 بفرمود تا بندیان را به پیش  
 به جمشید گفت ای سرافراز شاه ۱۲۵۸۰  
 بسودی بسی بند و زنجیر سخت  
 کنون بر توأم جای بخشایش است  
 نشست و بزرگان نشستند شاد  
 چو سعد و چو سیاف زنهار خوار  
 که آمد ز<sup>۴</sup> خاور زمین با سپاه  
 چو قنبر که بود او علی را غلام  
 به مردی خداوند نان و نمک  
 به دانش نشست به پهلوی او  
 که بر جای هر یک فرود<sup>۵</sup> آرمید  
 ببردند و بنشانند نزدیک خویش  
 سزوار<sup>۶</sup> تختی و زیبای<sup>۷</sup> گاه  
 به تاراج دادی همه تاج و تخت  
 تو را زاین پس امید آسایش است

۱. پ و ج: بر.

۲. د: سرافراز.

۳. د: یکی رابضی غرقه گشتی به خون.

۴. خشکی.

۵. پ و ج و د: فرو.

۶. ب: به.

۷. د: دیبای.

- و لیکن به امید<sup>۱</sup> من کار کن  
 بیارای لب را به نام خدای  
 مپیچان سر از دین پیغمبران  
 بویژه محمد علیه السلام  
 بدو گفت جمشید پذیرفته‌ام  
 ولی دودمان مرا باز جوی  
 به تهماس حیدر نگه کرد و گفت  
 زن و ویژة شاه را باز ده  
 بدو گفت تهماس هرگز مباد  
 جهان در سرو کار او کرده‌ام<sup>۶</sup>  
 بجز من کسی را بدو کار نیست  
 به تهدید بگشاد حیدر زبان  
 بفرمود کاین<sup>۸</sup> را شکنجه کنید<sup>۹</sup>  
 نهادند بر وی بسی رنج و درد  
 علی گفت مر خواهرش را به پیش  
 پری را به زنجیر زر<sup>۱۱</sup> بسته پای  
 علی گفت دیگر شد آیین پیش  
 برادرم گفت ار<sup>۱۲</sup> مسلمان شود  
 توانم من اندر پذیرفت دین  
 ولی تا برادر نفرمایدم  
 علی روی را سوی تهماس کرد  
 بدو گفت کز راه دانش درآی  
 مسلمانان<sup>۱۴</sup> و راستی پیشه کن  
 اگر بشنوی پند و پیمان من
- زبان را و دل را به هم یار کن  
 بیار آنچه گفتم<sup>۲</sup> سراسر به جای  
 که روشن شد<sup>۳</sup> آیین پیغمبران  
 ۱۲۵۸۵ که دور نبوت بر او<sup>۴</sup> شد تمام  
 همان است پیمان<sup>۵</sup> که خود گفته‌ام  
 زن و خان و مان مرا بازجوی  
 که برخیز و بگشای راز نهفت  
 یکی آشتی در میان ساز ده  
 ۱۲۵۹۰ و گرداد خواهی سرم را به باد  
 چه خوتابه کز بهر او خورده‌ام<sup>۷</sup>  
 از این در تو را جای گفتار نیست  
 نپذیرفت فرمان او مرزبان  
 به چوبش بگوید<sup>۱۰</sup> و رنجه کنید<sup>۹</sup>  
 ۱۲۵۹۵ کشید و بکوشید و پیدا نکرد  
 بیارید تا بازگردد ز کیش  
 ببرند در پیش پرده سرای  
 تو برادر ایمان و بگذار کیش  
 همه کارم<sup>۱۳</sup> از وی به سامان شود  
 ۱۲۶۰۰ ز دل دور کردن همه خشم و کین  
 زبان اندر این گفت نگشایدم  
 زبان را به گفتن چو الماس کرد  
 عنان را ز کم دانشی برگرای  
 ز فرجام کار خود اندیشه کن [۲۴۴-ر]  
 ۱۲۶۰۵ همان سر درآری به فرمان من

۱. ب و ج و د: گفتار.

۲. ب و ج و د: گفتم.

۳. د: شد روشن.

۴. ب و ج و د: بدو.

۵. ب و ج: پذیرای آنم.

۶. د: کرده‌ایم.

۸. د: کار.

۹. ب و ج: کنند.

۷. د: خورده‌ایم.

۱۱. ب: از؛ ج: در.

۱۰. ب و ج: بکوبند.

۱۲. ب و ج: برادر مراگر.

۱۴. ب و ج: مسلمان شو.

۱۳. د: کار.

بر آید تو را کار دنیا و دین  
 بدین گیتی<sup>۱</sup> آباد گردی به گنج  
 بدو گفت تهماس هرزه<sup>۲</sup> مگوی  
 فنون<sup>۳</sup> تو اندر نگیرد به من ۱۲۶۱۰  
 سیه بخت را روز برگشته بود  
 نشد پرده کفرش از روی<sup>۵</sup> باز  
 هدایت چو اندر بدایت بود<sup>۶</sup>  
 به مالک علی گفت کز<sup>۸</sup> پیش من  
 بیندیش کاین شوم بی داد و دین ۱۲۶۱۵  
 ز تیمار آن کشندگان یاد کن  
 برون برد مالک و را بسته دست  
 بزد تیغ از آن پس به گردن برش  
 بغلتید<sup>۱۱</sup> بر خون تن شهریار  
 چو بیداد جوی<sup>۱۴</sup> از جهان درگذشت ۱۲۶۲۰  
 ز بی‌دادیش<sup>۱۶</sup> فتنه آباد بود  
 برفت و از او رسم و راهش نماند  
 جهان برگرفت از زمین بار او  
 [ز خاک سیه ساخت چرخ افسرش  
 جهان از جهانداریش سیر گشت ۱۲۶۲۵  
 [اجل دست بگشاد و پایش ببست  
 [خزان از بهارش برآورد گرد  
 علی شادمانی ز باغش بریخت  
 ز دولت بیابانی همان و همین  
 بدان گیتی آزاد گردی ز رنج  
 به جوی من این آب هرگز مجوی  
 فریب تو کی دل<sup>۴</sup> پذیرد ز من  
 چو بخت بد خویش سرگشته بود  
 که در پرده با او دگر بود راز  
 روانش<sup>۷</sup> قهرین عنایت بود<sup>۶</sup>  
 برون بر مر این را و گردن بزن  
 چه کرد از<sup>۹</sup> خرابی به خاور زمین  
 روان بزرگان دین شاد کن  
 نشاندش به زانو و چشمش ببست  
 بیفکند<sup>۱۰</sup> آسان ز گردن سرش  
 سرآمد بر او روز و<sup>۱۲</sup> برگشت<sup>۱۳</sup> کار  
 فلک فرش بیداد او<sup>۱۵</sup> درنوشت  
 نهادش خرابی و بیداد بود  
 سرشت و نهاد تباهش نماند  
 زمانه شد آسوده<sup>۱۷</sup> از کار او<sup>۱۵</sup> [۲۴۴-پ]  
 پذیرفت پستی بلند اخترش  
 که بختش چو تختش زیر زیر گشت<sup>۱۸</sup>  
 در خورمی بر سر آتش<sup>۱۹</sup> ببست<sup>۲۰</sup>  
 بزد بر چراغش دم باد سرد  
 خیال سری از دماغش بریخت<sup>۲۰</sup>

۳. ب و ج و د: فسون.

۶. ب و ج و د: نبود.

۹. د: آن.

۱۲. د: واو ندارد.

۱۵. ب و ج و د: را.

۱۹. د: سرایش.

۲. د: خود این.

۵. ب و ج: پیش.

۸. د: از.

۱۱. د: در.

۱۴. د: بیداد و کین.

۱۷. د: آباد.

۱۸. اساس، ب و ج: این دو بیت را نداشت با توجه به د افزوده شد.

۲۰. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱. ب و ج: دنی.

۴. ب و ج: در.

۷. ب و ج: چو آتش.

۱۰. ب و ج: بیفکند از.

۱۳. د: برگشته.

۱۶. د: بیداد او.

سرپرده هستیش را بسوخت	[سپهر آتش نیستی بر فروخت
که طاقش چو ایوان کسری شکست ۱۲۶۳۰	بر آمد طراقی ز بالا و پست
سرت را هوای جهان داوری است	بیا ای که کارت همه سرسری است
بهشتند بر دیگران تاج و تخت	ببختند شاهان بیدار <sup>۱</sup> بخت
که مرگش ز سر <sup>۲</sup> خواهد انداختن	چه باید بنایی <sup>۲</sup> بر افراختن
از او مرد اگر ترک جوید رواست	کلامی که صد دشمنش در قفاست
سری از ثری تا ثریا کشی ۱۲۶۳۵	گر ایوان بر این طاق مینا کشی
به زیر گل تیره بسپاردت	هم آخر زمانه فراز آیدت <sup>۴</sup>
چه بر تخته <sup>۶</sup> مردن چه بر روی <sup>۷</sup> تخت	چو هنگام بیرون شود <sup>۵</sup> کار سخت
کز او آشکار است راز <sup>۹</sup> نهان	الا <sup>۸</sup> تا نبندی دل اندر جهان
ولی <sup>۱۰</sup> یاد دارد چو تو صد هزار	جهان نو عروسی است با صد نگار
که زرقی است مکر و فریبندگی ۱۲۶۴۰	مبیتش به خوبی و زیبندگی
نمی آیدت روز مردن به یاد	چرا سرکشی همچو شمشاد شاه
که بر سنبلیت رست برگ سمن <sup>۱۱</sup>	چو گل می بپوشی به صد جامه تن
که چون سرو با راستی شد تمام	به آزادگی <sup>۱۲</sup> آن کس آورد <sup>۱۳</sup> نام
رها کن حدیث <sup>۱۴</sup> کم و کاستی	ره راستان جوی اگر راستی
همه راست است آنچه فرموده اند ۱۲۶۴۵	چو پیغمبران راستان بوده اند
کز آن <sup>۱۵</sup> راستکاری شوی رستگار <sup>۱۶</sup>	فرستادگان را همه راست دار

[مسلمان شدن جمشید]<sup>۱۷</sup>[به دین محمد دل آباد کن      روان را زانندیشه آزاد<sup>۱۸</sup> کن

- |   |                                     |                        |
|---|-------------------------------------|------------------------|
| ۱. د: پیروز.  | ۲. د: به تاجی.                      | ۳. د: مرگ از سرت.      |
| ۴. د: فرود آردت.                                      | ۵. د: مردن بود.                     | ۶. د: تخت.             |
| ۷. د: پای.  | ۸. د: دلا.                          | ۹. د: چندین.           |
| ۱۰. د: دمی.   | ۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. | ۱۲. د: آزادی.          |
| ۱۳. د: برآورد.  | ۱۴. د: طریق.                        | ۱۵. د: گزاین.          |
| ۱۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.    |                                     | ۱۸. د: به آیین او شاد. |
| ۱۷. اساس، ب و ج عنوان ند ارد، با توجه به د افزوده شد. |                                     |                        |

درودی که باشد سزاوار او  
 چو تهماس را تیره شد روزگار  
 ۱۲۶۵۰ چو خواهر برادر بر آنگونه دید  
 بسی خورد بهر برادر دریغ  
 ز ساحل<sup>۲</sup> یکی مرد فرزانه بود  
 بد او شاه ساحل زمین را وزیر  
 خردمند مردی بطل نام بود<sup>۳</sup>  
 ۱۲۶۵۵ مسلمان شد آن مرد<sup>۵</sup> دانش پذیر  
 بدو گفت کای مایه راستی  
 زن و ویژه شاه خاور زمین  
 بدو گفت آری بگویم درست  
 بدین آب دامن حصاری است سخت  
 ۱۲۶۶۰ چو فردوس قصری<sup>۹</sup> بدو اندرون  
 چو بشکست تیغ تو بدخواه را  
 یکی گل عذاری است با او به هم  
 خردمند<sup>۱۱</sup> سروی دل افروز نام  
 برآورد سعد دلاور خروشن  
 ۱۲۶۶۵ بتابد مگر بر من آن ماه من  
 فرستاد کس حیدر نامدار  
 که مه را ز برجش برون آورند  
 سپردند فرمانبران راه را  
 زن شاه با ویژگان سرای  
 بر او باد آیین مختار او  
 نپذیرفت آیین آموزگار  
 جهان را به یکبار<sup>۱</sup> وارونه دید  
 هم آخر مسلمان شد از بیم تیغ  
 که دستور دانا و مردانه بود  
 به فرمان او شاه فرمان پذیر  
 زمانه<sup>۴</sup> ز هر نیک و بد رام بود<sup>۳</sup>  
 علی شادمان شد ز کار وزیر  
 نخواهم ز تو کجی<sup>۶</sup> و کاستی  
 کجا برد تهماس بی داد<sup>۷</sup> دین  
 خبر دارم از روزگار نخست  
 ز آباد شاهان بیدار<sup>۸</sup> بخت  
 رسیده بر این طارم نیلگون  
 بدان برج سپرد<sup>۱۰</sup> آن ماه را  
 که از دل ز داید به رخسار غم  
 هلال ابرویش همچو ماه تمام<sup>۱۲</sup>  
 که با من نه دل ماند گویی<sup>۱۳</sup> نه هوش<sup>۱۴</sup>  
 پیه دست آید آن یار<sup>۱۵</sup> دلخواه من  
 بدان قصر خرم بر اوج حصار  
 چو گوهر ز درجش برون آورند  
 سپردند فرمان مر آن شاه<sup>۱۶</sup> را  
 از آن قصر سنگین<sup>۱۷</sup> تهی کرد جای

۱. د: تو گفتی که.

۲. د: از آن پس.

۴. د: به.

۵. د: هر دو.

۷. ج و د: بی داد و.

۸. د: پیروز.

۱۰. د: سپردم.

۱۱. د: خرامنده.

۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۱۴. اساس: جوش؛ که با توجه به بی و دیگر نسخه ها تصحیح شد.

۱۶. ب و ج: فرمانبران ماه؛ د: فرمانبران شاه.

۳. د: او.

۶. د: نخواهیم از تو کم.

۹. د: دژی.

۱۳. ب و ج: این دم.

۱۵. ب و ج: ماه.

۱۷. د: سنگی.

۱۲۶۷۰. برون آمد آن آفتاب از کسوف  
همیدون دل افروز با او به هم  
همه سوی لشکر فراز آمدند  
ز گوهر طبقها بر انگیختند  
پری پیکر آمد به نزدیک شاه  
دل خسرو اندر بر<sup>۲</sup> آرام یافت  
سر بدره‌های درم باز کرد  
همه<sup>۴</sup> بینوایان نوا یافتند  
از آن پس علی شاه را پیش خواند  
سپردم به تو دودمان تو را  
چو من گفته خویش بردم به پای<sup>۸</sup>  
بدو گفت جمشید تا زنده‌ام  
بکنم دل او ویژه و خان و<sup>۹</sup> مان  
چه گویم به پاداش کردار تو  
از این پس چو قنبر غلام توأم  
گواهی دهم پیش این انجمن  
که بیزارم از کفر و از<sup>۱۱</sup> کافری  
خداوند عالم خدای<sup>۱۲</sup> من است  
فرستادگانش همه راستند  
علی گفت با من برادر شدی  
بسی<sup>۱۵</sup> خواند بر شهریار آفرین  
چنین گفت پس حیدر نامدار  
شمامه بدو گفت کای پهلوان
- که نیکو نباشد مه اندر خسوف  
ز دوده به<sup>۱</sup> شادی ز رخ گرد غم  
پری پیکران پیشباز آمدند  
چو گل بر چمن زر همی ریختند  
به خدمت پری پیکران گرد ماه  
که در بر بر آستان<sup>۳</sup> دلارام یافت  
به شکرانه بخشیدن آغاز کرد  
همی<sup>۵</sup> پیش برد آنکه<sup>۶</sup> بشتافتند  
بدو گفت خندان<sup>۷</sup> که دیگر چه ماند  
زن و ویژه و خان و مان تو را  
تو نیز آنچه گفתי بیاور به جای  
به پاداش این رنج شرمندهم  
نبود هیچ در دل مرا این گمان  
ز من هیچ نباید<sup>۱۰</sup> سزاوار تو  
کمر بسته مولای نام توأم  
گواهی بده بر گواهی من  
پذیرفتم آیین پیغمبری  
محمد بدو<sup>۱۳</sup> رهنمای من است  
که از ما همه راستی خواستند  
به شاهی سرافراز<sup>۱۴</sup> افسر شدی  
بدو داد منشور خاور زمین  
که بر بازگشتن بسازید<sup>۱۶</sup> کار  
بدین درد ما را بخستی روان

۳. پرده ز انسان.

۶. ب و ج: بردش چو.

۹. د: واو ندارد.

۱۲. ب و ج: گواه.

۱۵. ب و ج: همی.

۲. د: تن.

۵. د: همه.

۸. ب و ج: جای.

۱۱. ب و ج: آن.

۱۴. د: سزاوار.

۱. ب و ج: ز.

۴. ب و ج: چو آن.

۷. ب و ج: حیدر.

۱۰. ب و ج: نبود.

۱۳. د: شه و.

۱۶. د: بسازند.

چو بر بازگشتن بستی کمر  
بدو گفت چون مرز ساحل زمین  
از این مرز نیمی سپارم تو را<sup>۱</sup> ۱۲۶۹۵  
دگر نیمه گلنار را در خور است  
ببندید با هم به شاهی<sup>۲</sup> کمر  
همان کشور قام و آباد او  
به دین و به دانش دل آباد کن  
به هر<sup>۳</sup> شهر محراب و منبر بساز ۱۲۷۰۰  
چنان کن<sup>۴</sup> به آزادگی بندگی  
شمامه پذیرفت و کرد آفرین  
علی سوی شاه سمک کرد روی  
زمین را ببوسید شاه سمک  
دل از این زمین<sup>۵</sup> شهریم خواسته است ۱۲۷۰۵  
علی گفت شاید ولیکن خراج  
تو از رای و فرمان او سر متاب  
بدو گفت فرمان پذیر ندهام  
نگه کرد حیدر به پیروز شاه  
چنین داد پاسخ که حصن برنج ۱۲۷۱۰  
من آن قلعه را زیر پای آورم  
شمامه بود شاه فرمان گزار  
به سوی شمامه علی بنگرید  
شمامه بدو گفت شاید رواست  
چو منشور ساحل زمین شد تمام ۱۲۷۱۵

گرامی سپاری سر تخت زر  
تو را بود از این پیش زیر نگین  
همه گنجها بر شمارم تو را<sup>۶</sup>  
که تهماس را دو ده<sup>۷</sup> و خواهر است  
مجوید هر یک ز دیگر<sup>۸</sup> گذر  
تو دانی همه داد و بیداد او  
جهان را سراسر<sup>۹</sup> پر از داد کن  
که اندر دو گیتی شوی سرفراز  
که فردا نباشد سرافکندگی  
شد آراسته کار دنیا و دین  
که ایدر<sup>۱۰</sup> تو را هیچ هست<sup>۱۱</sup> آرزوی  
که ای صاحب تیغ و نان و نمک  
بدین آرزو جانم آراسته است  
شمامه ستاند که او راست تاج  
بدو باز بفرست از<sup>۱۲</sup> سوی آب  
من آن بر همین شرط گیرندهام<sup>۱۳</sup>  
کز<sup>۱۴</sup> آباد و کشور چه خواهی بخواه  
که بردند شاهان بر آن<sup>۱۵</sup> مرز رنج  
به فر تو فرمان به جای آورم  
من از دست او کوتوال حصار  
نگه کرد تا زاو چه آید پدید [۲۴۵-ر]  
به پیروز بخش آنچه او را هواست<sup>۱۶</sup>  
رسیدند گردان سراسر به کام

۱. ب و ج و د: به تو.

۲. ب و ج: با هم زهر یک.

۳. ب و ج: جهانی.

۴. ب و ج: راهمین.

۵. ب و ج: من این را بدین شکل بگزیده‌ام.

۶. د: این.

۷. ب و ج: ویژه.

۸. ب و ج: به دانش.

۹. ب و ج: این دم.

۱۰. ب و ج: از آن.

۱۱. ب و ج: شادی.

۱۲. ب و ج: همه.

۱۳. ب و ج: چیست هم.

۱۴. د: که.

۱۵. ب و ج: بخشش که او را سزااست.

- بزرگان لشکر به هنجار خویش  
 ز شهر مَرَضَع شترده قطار  
 هم از شهر زر صد شتروار زر  
 بزرگان علمها برافراشتند  
 شمامه سه منزل بیامد به راه  
 هم آخر به آب مژه بازگشت  
 به خاور زمین برد حیدر سپاه  
 زن مالک از قلعه صول باز  
 پدر شد به<sup>۴</sup> دیدار او شادمان  
 ز گنج گرانمایه بگشاد بند  
 ز دیبا و دینار و لعل و گهر  
 بدو داد چندان<sup>۵</sup> ز هر گونه چیز  
 بر اینگونه فرزندان را بی نیاز  
 ابوالمحجن کرد را نیز شاه  
 سزوار هر یک فرستاد چیز  
 گرانمایه تر گنجی<sup>۸</sup> آراسته  
 ز بهر پیمبر بپرداخت شاه  
 به بخت سرافراز بر تخت خویش  
 عیان<sup>۱۱</sup> خردمند را باز جست  
 همان رایزن نامور<sup>۱۲</sup> کامکار  
 همانکه زن شاه صندوق زر  
 به حیدر سپرد آن گهرها<sup>۱۴</sup> و گنج  
 مر این تحفه را با هزاران سلام
- ره بازگشتن گرفتند پیش  
 ز بار گرانمایه کردند<sup>۱</sup> بار  
 بسی تاج زرین<sup>۲</sup> زرین کمر  
 به شادی همه راه بگذاشتند<sup>۳</sup>  
 نمی کرد بر بازگشتن نگاه ۱۲۷۲۰  
 به قام و به ساحل سرافراز گشت  
 ببودند یک هفته مهمان شاه  
 به پیش پدر رفت و بردش نماز  
 همی گفت کای دولت آبادمان  
 به فرّ همایون و بخت بلند ۱۲۷۲۵  
 ز اسب و پرستنده و سیم و زر  
 که اندر شمارش سخن نیست نیز<sup>۶</sup>  
 به نزدیک مالک فرستاد باز  
 جز او هر که بد<sup>۷</sup> پهلوان سپاه  
 سران را سراسر بسی داد چیز ۱۲۷۳۰  
 فراوان بدو اندرون<sup>۹</sup> خواسته  
 از آن پس که پردخته ماند<sup>۱۰</sup> از سپاه  
 نشست و بزرگان نشستند پیش  
 که گفتارش آمد سراسر درست  
 که بودی به تدبیر او کام کار ۱۲۷۳۵  
 بیاورد با چند گونه<sup>۱۳</sup> گهر  
 کز این<sup>۱۵</sup> گنج بسیار دیدی تورنج  
 به زهر رسان تا شوم شادکام<sup>۱۶</sup>

۱. ب و ج: بکردند بار گرانمایه.

۲. ب و ج: دیبا.

۳. ب و ج: بشتافتند.

۴. ب و ج: زر.

۵. ب و ج: هدیه.

۶. ب و ج: بند هیچ چیز.

۷. د: را.

۸. د: گنج.

۹. د: اندر آن.

۱۰. د: بود.

۱۱. ب: عنان.

۱۲. د: نامور رایزن.

۱۳. ب و ج: رشته های.

۱۴. ب و ج: گهرهای؛ د: گرانمایه.

۱۵. د: کز آن.

۱۶. ب و ج: با هزاران پیام.



پـذیرفت از او حـیدر نامدار  
 ۱۲۷۴۰ هم اندر زمان شاه پیروز بخت  
 خرامم سوی مرز آباد خویش  
 روانت ز من بنده خشنود باد  
 بر حیدر آمد بیوسید خاک  
 به دلتنگیش<sup>۲</sup> تنگ در برگرفت<sup>۳</sup>  
 ۱۲۷۴۵ بگردند مر یکدگر را درود  
 ابوالمحجن و مالک نامدار  
 هم آخر به بنگاه باز آمدند  
 همانکه<sup>۵</sup> سرافراز زنهار خوار  
 ز دیده بیارید بر چهره نم  
 ۱۲۷۵۰ بدو گفت تا در جهان زندهام  
 مرا خاک راحت به از افسر است  
 و لیکن برآمد<sup>۷</sup> بسی روزگار  
 خراب است بنگاه<sup>۸</sup> آباد من  
 همه دودهام دل پر از آتشند  
 ۱۲۷۵۵ ندانند تا مرده یا زندهام<sup>۱۰</sup>  
 چه گویی چه بینی چه فرمان دهی  
 به پاسخ علی گفت دل شاد دار  
 گذر کن سوی شهر<sup>۱۲</sup> و آباد خویش  
 کمر بست پس میر زنهارخوار  
 ۱۲۷۶۰ سپهدار حیدر سپه برگرفت  
 دو مهد مرصع بیاراستند  
 یکی از پی دخت جمشید شاه  
 وز آن جا به رفتن بیاراست کار  
 بیامد که ما بر نهادیم رخت  
 ببینم بر و بوم و بنیاد خویش  
 به خدمت رسیدن مرا زود باد  
 سر شک از دو دیده همی کرد<sup>۱</sup> پاک  
 ز آب مژه چهره در زر گرفت<sup>۲</sup>  
 گشادند از دیده هر یک دو رود  
 برفتند یک میل با شهریار  
 سوی<sup>۴</sup> حیدر سرفراز آمدند  
 بیامد بر حیدر نامدار  
 فرو رفت لختی به تیمار و غم  
 چو قنبر تو را کمترین بندهام  
 پناه تو افزون<sup>۶</sup> ز صد کشور است  
 که دورم ز پیوند و خویش و تبار  
 برو کشور و شهر<sup>۹</sup> و بنیاد من  
 خوشم من ولی دوستان ناخوشند  
 سرافراز یا خود سرافکندهام  
 بفرمای و بنمای<sup>۱۱</sup> راه رهی  
 به دین و به دانش دل آباددار  
 چنان کن که پیدا کنی کار<sup>۱۳</sup> خویش  
 به سوی صبا شد ز خاور دیار  
 به سوی مدینه ره اندر گرفت  
 چنانچون بیاید بیپیراستند  
 که تابش نیابد<sup>۱۴</sup> ز خورشید [و]<sup>۱۵</sup> ماه

۱. د: ریخت.

۲. بدان نیکیش.

۳. د: کشید.

۴. د: بر.

۵. د: همان جا.

۶. ب و ج: بهتر.

۷. د: برآید.

۸. ب و ج: همه کار.

۹. ب و ج: بوم.

۱۰. ب و ج: تا زنده یا مردهام.

۱۱. ب و ج: فرمای.

۱۲. ب و ج: مرز.

۱۳. ب و ج: راز؛ د: بیداد کن داد.

۱۴. ب و ج: نیاورد؛ د: نیامد.

۱۵. اساس: ندارد، با توجه ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

- یکی از پی دختر کامکار  
چو حیدر به رفتن برافراخت کوس  
شهنشاه خاور دو منزل به<sup>۳</sup> راه  
هم آخر به خاور زمین بازگشت  
برون برد حیدر ز خاور سپاه  
پشتنگ و<sup>۶</sup> فریبرز را پیش خواند  
ولایت برایشان به دو نیم کرد  
وز آن مرز منزل به منزل سپاه  
چو آمد بدانجا که سیاف بود  
بدو<sup>۸</sup> گفت کاین<sup>۹</sup> بوم و بنگاه<sup>۱۰</sup> توس  
چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام  
مبادا سرم ز آستان تو دور  
بیایم که مشتاق پیغبرم  
سپهد بر او آفرین گسترید  
خرامان و شادان از آن جا سپاه  
ابوالمحجن آمد به پای حصار  
ببردند نزلی که شایسته بود  
یکی را بر آن انجمن شاه کرد  
چو آمد به حصن ضمان با سپاه  
دل افروز آمد به جای پدر  
سپه را بسی پیشکش برد پیش  
از آن مرز<sup>۲۲</sup> شبگیر برخاستند
- که تا از<sup>۱</sup> خزان نشکند نو بهار [۲۴۵-پ]  
ز خاک سیه چرخ گشت<sup>۲</sup> آبنوس  
همی رانند با ویزگان سپاه  
بر<sup>۴</sup> آیین پیشین سرافراز گشت  
بر آن جا<sup>۵</sup> یکی خاوران بود شاه  
به شاهی<sup>۷</sup> به جای پدر برنشاند  
جهان را ز بیداد بی‌بیم کرد  
همی رانند شادان به بیگاه و گاه  
همی خواست کردن مرا ورا درود  
چه گویی بدینجا<sup>۱۱</sup> چه<sup>۱۲</sup> دلخواه توس  
روان را به مهر تو آکنده‌ام  
جناب تو جان<sup>۱۳</sup> را سرای سرور  
ز نعلین او تاج یابد سرم  
وز آن<sup>۱۴</sup> دشت لشکر سراندر کشید  
بر آسود یک منزل از رنج راه<sup>۱۵</sup>  
پذیره شد از دژ فراوان سوار<sup>۱۶</sup>  
سپهدار حیدر سران را ستود  
وز آن جایگه روی در<sup>۱۷</sup> راه کرد  
بر آسود<sup>۱۸</sup> یک منزل از رنج<sup>۱۹</sup> راه  
بدر<sup>۲۰</sup> برد مال از سرای پدر<sup>۲۱</sup>  
گزیدند هر یک سزاوار خویش  
همه کار رفتن بیاراستند

۱. ب و ج: که باد.  
۲. د: شد.  
۳. ب و ج: زمین چند.  
۴. ب و ج: به.  
۵. ب و ج: بدانجایگه.  
۶. ب و ج: واو ندارد.  
۷. ب و ج: به شادی.  
۸. د: بدین جا چه خواهی.  
۹. د: آیین.  
۱۰. ب و ج: بوم بیناد.  
۱۱. د: وزاین.  
۱۲. ب و ج: بدانی که.  
۱۳. د: ما.  
۱۴. ب و ج: سر سوی.  
۱۵. ب و ج: سوی حصن پولاد بردند راه.  
۱۶. د: شدندش یمن و یسار.  
۱۷. ب و ج: گرد.  
۱۸. ب و ج: بیاسود.  
۱۹. د: پدر برد نزل از سرایش بدر.  
۲۰. ب و ج: در آن دژ به.  
۲۱. ب و ج: زمین چند.  
۲۲. ب و ج: به.

۱۲۷۸۵ برانندند با شادکامی و ناز بریده بسیابان و راه دراز

### گرفتار شدن عمرو معد یکر بر دست مالک

چو لشکر درآمد<sup>۱</sup> به خاک عرب  
 که حیدر ز خاور زمین با سپاه  
 ز بار گرامی و اسب و شتر  
 زمین کوه تا کوه مال است و گنج  
 ۱۲۷۹۰ چنین گفت پس عمرو معد یکر بر  
 یکی امشب به ره<sup>۲</sup> بر درنگ آورم  
 شبانگه شباهنگ را بر نشست  
 به آهن بپوشید سر تا به پای  
 کمین کرد بر گوشه‌ای شاه راه  
 ۱۲۷۹۵ چو از تیره شب نیمه‌ای درگذشت  
 زمین آمد از نعل اسپان به جوش  
 به پیش اندرون بود سالار بار  
 چو عمرو دلاور به ره بر بدید<sup>۳</sup>  
 بیامد بکردار و دیوی<sup>۴</sup> سیاه  
 ۱۲۸۰۰ به خنجر برید از دو بختی مهار  
 پس آنگه به پولاد سم بر نشست  
 ز بیمش نزد بار سالار دم  
 چو بگذشت دیو سیاه از سپاه  
 [بدو گفت کامد یکی دیو سار  
 خبر شد بر عمرو معد یکر بر  
 خرامان بدین<sup>۵</sup> کشور آورد راه  
 چو دریا همه دشت را کرده<sup>۶</sup> پر  
 ز نعل هیون<sup>۷</sup> گاو و<sup>۸</sup> ماهی به رنج  
 کز این رشک بر من سرآمد طرب  
 وز آن مال چیزی به چنگ آورم  
 یکی گرز<sup>۹</sup> گاو پیکر به دست  
 برانگیخت چون کوه آهن ز جای  
 که تا کی پدید آید از راه شاه  
 خروش تبیره برآمد ز دشت  
 درای شتر کرهمی کرد گوش  
 کشیده قطار شتر را<sup>۱۰</sup> مهار  
 که بار و قطار و شتر در رسید<sup>۱۱</sup>  
 فرود آمد از اسب پیش<sup>۱۲</sup> سپاه  
 جدا کرد مر هر دو را از قطار  
 گرفته مهار هیونان مست<sup>۱۳</sup>  
 همی بود بر جای لختی دژم  
 خروشان بر مالک آمد ز راه [۲۴۶-ر]  
 دو بختی گرفت و ببرد از قطار

۱. د: بیامد

۲. ب و ج: سوی.

۳. ب و ج: کرد.

۴. ب و ج: فرس.

۵. ب و ج: واو ندارد.

۶. ب و ج: بر او.

۷. ب و ج و د: شترها.

۸. ب و ج: درآمد ز راه.

۹. ب و ج: فرود آمد از اسب پیش سپاه.

۱۰. د: دیو.

۱۱. ب و ج: این بیت را فاقد است؛ د: پیش اسب.

۱۲. ب و ج: به دست.

- فرو ماند مالک همانکه شگفت  
همی<sup>۲</sup> گفت کاین کار اندر عرب  
برانگیز اسپ از قضای سوار  
بجنید<sup>۳</sup> با گرز مالک ز جای<sup>۴</sup>  
ز دنبال عمرو دلاور بیتاخت  
چو یک تیر<sup>۵</sup> وار از سپه درگذشت  
خروشید کای بد رگ نابکار  
بدین خیرگی چیره دستی کنی  
ندانم تو این مال را چون بری  
من این مال را از تو پیچان کنم  
چو آگاه شد عمرو معد یکرپ  
عنان را<sup>۱۰</sup> بپیچید و بفشرد پای  
بدو گفت نیروی<sup>۱۱</sup> کوپال من  
برفتی تو با حیدر رزمخواه  
سر تخت شاهان<sup>۱۲</sup> خاور زمین  
چو با گنج و پیروزی<sup>۱۳</sup> دستگاه  
گرفتم سر راه سالار بار  
بدین مایه با<sup>۱۵</sup> من به تنگ آمدی  
کنون زخم گرز مرا پتای دار  
بگفت این و<sup>۱۷</sup> با گرز سرگرای  
به زور دو سر پنجه چندان که بود  
به روی اندر آورد مالک سپر  
نبید<sup>۱۹</sup> کارگر زخم گرز گران
- بر حیدر آمد همه باز گفت<sup>۱</sup> ۱۲۸۰۵  
نکرده است جز عمرو معد یکرپ  
مگر باز بازآوری با قطار  
برانگیخت<sup>۵</sup> خارای پولاد سای<sup>۶</sup>  
که<sup>۷</sup> نیرنگ و دستان او می شناخت<sup>۸</sup>  
سوار دلاور پدیدار گشت ۱۲۸۱۰  
چه مردی است بر سفره کردن شکار  
که با هوشیاران تو مستی کنی  
شتر از قطار که بیرون بری  
تنت را به کوپال بی جان کنم  
که آمد جهان پهلوان عرب ۱۲۸۱۵  
فرو داشت پیل دمان را به جای  
تو را باز دارد ز دنبال من  
ز یثرب به مغرب کشیدی سپاه  
عرب را در آمد به زیر نگین  
بدین مرز باز آمدی با سپاه ۱۲۸۲۰  
دو بختی بریدم به تیغ<sup>۱۴</sup> از قطار  
که اندر پس<sup>۱۶</sup> من به جنگ آمدی  
که سرمی خورد بر تن زینهار [۲۴۶-پ]  
بگردار کوه اندر آمد ز جای  
فرو هشت بر ترک<sup>۱۸</sup> مالک عمود ۱۲۸۲۵  
نهان کرد زیر سپر ترک و سر  
جهانگیر مالک بیفشرد ران

۱. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۳. د: بر انگیخت.

۴. ب و ج: به هم.

۶. ب و ج: سم.

۷. ب و ج: به.

۹. د: تیره.

۱۰. ب و ج: عنان باز.

۱۲. د: تاجداران.

۱۳. د: واو ندارد.

۱۵. د: باب از.

۱۶. ب و ج و د: بی.

۱۸. د: فرقی.

۱۹. د: نشد.

۲. ب و ج: بدو؛ د: علی.

۵. د: بجنید.

۸. ب و ج: می شتافت.

۱۱. د: مردی و.

۱۴. د: چو تیر.

۱۷. ب و ج: چنین گفت.

- ۱۲۸۳۰ برآورد گرز آن سوار عرب  
نجنید برکوه<sup>۱</sup> زین سوار  
گرفتند مر یکدگر را به گرز  
چو بازوی جنگاوران گشت پست  
دوال کمرها گرفتند تنگ  
سرانجام مالک به نام خدای  
چو کوهی ز زین کوه برداشت  
۱۲۸۳۵ بیندخت شیر زیان را به<sup>۲</sup> جای  
دو دستش بپست<sup>۳</sup> از پس پشت پست  
ببردش بر حیدر نامدار  
چنین گفت کاین را به پیش سران  
علی گفت سوی مدینه بکش  
۱۲۸۴۰ گر این مرد عادی مسلمان شود  
از<sup>۴</sup> آن جا به جنبش درآمد سپاه  
چو دیبای زربفت بنمود روز  
به پیش اندرون عمرو داشت راه  
به یثرب درآمد بکردار باد  
۱۲۸۴۵ چنین گفت کآمد علی با سپاه  
پیمبر بدین مژده دلشاد گشت  
برون آمد از شهر با دوستان  
حسین و حسن هر دو با یکدگر  
همه همگان پیشباز آمدند  
۱۲۸۵۰ وز این روی گرد سواران ز راه  
برون آمد از گرد سالار دین  
ایوالمحجن گرد و مالک به هم
- بزد بر سر عمرو معد یکرب  
که بازوش چون کوه بود استوار  
شد آزرده از تاوشان<sup>۱</sup> یال و برز<sup>۲</sup>  
گشادند سر پنجه شیران مست  
کشیدند مر یکدگر را به چنگ  
درآورد پیل دمان را ز پای  
ز پستی به بالا برافراشتش  
همانکه ز اسپی اندر آورد پای  
به پیش اندر افکند و خود بر نشست  
بر او انجمن شد ز هر سو سوار  
بکوبم به پولاد گرز گران  
مکش عمرویل را [و]<sup>۳</sup> کینه مکش  
مسلمانی از وی به سامان شود  
به سوی مدینه گرفتند راه  
نهان کرد چرخ<sup>۴</sup> سیم اطلس دوز  
ز لشکر چو بگذشت و بگذاشت<sup>۵</sup> راه [۲۴۷-ر]  
نبی را ز کار علی مژده داد  
رسیدند گردان لشکر پناه  
همی گفت غمها همه باد گشت  
رخش تازه همچون گل بوستان  
خرامان به امید روی پدر  
بزرگان ز هر سو فراز آمدند  
برآمد<sup>۶</sup> که تنگ اندر آمد سپاه  
رسیدند گردان با آفرین  
به پیش اندرون مهد و طبل و علم

۱. د: گرزشان.

۲. ب و ج: بال و پرز.

۳. د: ز.

۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۵. ب و ج و د: وز.

۶. د: رخ.

۷. ب و ج: یک دشت.

۸. د: درآمد.

- چو چشم علی بر نبی افتاد  
به نزدیک پیغمبر آمد دوان  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
پیمبر علی را فراوان ستود  
علی دست شبیر و شبیر<sup>۱</sup> گرفت  
جدا هر یکی را نوازش نمود  
از آن پس بزرگان پیاده شدند  
سران سر به سر، سر قدم ساختند  
پیمبر سران را سرافراز کرد  
جدا هر یکی را به آواز نرم  
چو از خرمی بهر<sup>۲</sup> برداشتند  
به یثرب درآمد علی با سپاه  
بیامد سوی خانه زوج بتول  
حسین و حسن هر دو خرم شدند  
پیمبر غنیمت ببخشید و مال  
فقیران از آن سیم با زر شدند  
به شادی به پای<sup>۳</sup> آمد این داستان  
سخن ختم شد بر سخای رسول  
چو هر بی‌نوایی از او با تواست<sup>۴</sup>  
چنان چشم دارم ز اکرام او  
شفیع بود روز فردای من  
به خاک رهش آشنایی دهم  
بسبب رسم رکاب ره انجام او  
مرا خود کجا باشد این یارگی  
که باشم من<sup>۴</sup> کمترین خاک او  
که در جنب قدرش بدان پایه‌ام
- فرود آمد از دلدل شیرزاد  
تو گفתי همی برفشاند روان  
ز آب مژه چهره کردند تر ۱۲۸۵۵  
نمود آن تلافی که باید نمود  
چو جان هر دو را تنگ در برگرفت  
همه دودمان را غم از دل زدود  
به شادی همه دل گشاده شدند  
به پای رسول اندر انداختند ۱۲۸۶۰  
در خرمی بر همه باز کرد  
به بر درگرفت و بپرسید گرم  
به شادی ره شهر برداشتند  
از او مؤمنان را بیفزود جاه  
بدو شاد شد دودمان رسول ۱۲۸۶۵  
همه خاندان شاد و بی‌غم شدند  
همه مفسدان را نکوگشت حال  
همه تنگدستان توانگر شدند  
که بر خواندم از نامه باستان  
نیم ناامید از عطای رسول ۱۲۸۷۰  
مرا گر ثوابی رسد هم رواست  
که با بهره باشم ز انعام او  
برآید ز لطفش تمنای من  
از او دیده را روشنایی دهم  
مزین کنم نامه از نام او ۱۲۸۷۵  
من و دست و دامان بیچارگی  
که دستی رسانم به فتراک او  
که او آفتاب است و من سایه‌ام

۱. اساس: شبیر و شهر (هر دو با سه نقطه).

۳. د: پا.

۴. ب و ج و د: من این.

۲. د: بهره.

و لیکن نباشد ز خورشید دور  
 ۱۲۸۸۰ اگر باشد این دولتم<sup>۱</sup> رهنمای  
 خدایا به اعزاز این پنج تن  
 که در دین و دنیا مرا پنج کار  
 یکی حاجتم را نمانی به کس  
 دوم روزی من<sup>۲</sup> ز جایی رسان  
 ۱۲۸۸۵ سیم چون به مرگم اشارت بود<sup>۳</sup>  
 چهارم چنانم سپاری<sup>۴</sup> به خاک  
 به پنجم چو تن بگسلاند کفن  
 اگر گسترانند بدین سایه نور  
 همه کارم آید ز دولت به جای  
 نبی و ولی و دو فرزند و زن [۲۳۷-پ]  
 بر آری به لطف خود ای کردگار  
 برآرنده آن تو باشی و بس  
 که منت نباید کشید از کسان  
 به آلا تخافوا بشارت بود<sup>۳</sup>  
 که باشم ز آلودگی گشته پاک  
 رسانی تنم را بدین پنج تن

### گفتار در ختم کتاب

بدین روز پیری و افکندگی<sup>۵</sup>  
 به پایان رسانیدم این داستان  
 ۱۲۸۹۰ گل تازه کشتم به باغ سخن  
 اگر بگذری بر گلستان من  
 بهاری چو باغ ارم تازه روی  
 چو فردوسی آمد در این بوستان  
 مرا نیز اندیشه شد رهنمای  
 ۱۲۸۹۵ ز مشک سیاه و<sup>۹</sup> حریر سپید  
 بدین نامه آراستم خامه را  
 سپاس از نگارنده خوب و زشت  
 به پای آمد این نامه نامدار  
 چو بر سال هشتصد بیفزود سی  
 چو روز جوانی به فرخندگی<sup>۶</sup>  
 به سر بردم این نامه باستان<sup>۷</sup>  
 معطر شد از وی دماغ سخن  
 گل و لاله بینی به بستان من  
 چو فردوس فردوسی از رنگ و بوی  
 بهشتی بهشت از پی دوستان  
 بدین روضه خرم<sup>۸</sup> دلگشای  
 کشیدم<sup>۱۰</sup> بسی نقش بیم و امید  
 به عنوان رسانیدم این نامه را  
 که نگذاشتم نامه را تا نبشت<sup>۱۱</sup>  
 بر<sup>۱۲</sup> نامداران ز من یادگار  
 شد این نامه تازیان پارسی

۳. ب و ج: رسید.

۶. د: و آزادگی.

۹. د: سیه بر.

۱۲. د: مرا.

۲. د: روزیم را.

۵. د: افتادگی.

۸. ب و ج: خرم و.

۱۱. د: نانوشته.

۱. د: دولتی.

۴. ب و ج: رسانی.

۷. ب و د: راستان.

۱۰. ب و ج: کشیده.

- مر این نامه را خاوران نامه نام  
تو این نامه را نامه شاه دان  
پس از من برآید بسی روزگار  
نمیرد دل پاک ابن حسام  
اگر خاک گردد تنم زیر خاک  
اجل گرچه بر ره گشاده است دام  
کس از دستبرد اجل جان نبرد  
نمیرند مردان بیدار بخت  
خرامان ز جایی به جایی روند  
به<sup>۴</sup> آباد خرم ز ویرانه‌ای  
من این نامه را برکشیدم به ماه  
اگر طوسی از شاهنامه سخن  
سخن در بلندی به جایی رساند  
ولی نامه من به نام علی است  
ز هر نقش کاوردیم اندر خیال  
من این جا سرافکندگی کرده‌ام  
مرا خود چه یارای این گفتن است  
کسی کش ستاید خداوند پاک  
زبان تا نشویم به مشک و گلاب  
جنابش<sup>۶</sup> جبین سای روح‌الامین  
من بی بضاعت بدان آستان  
ولی شرم دارم که این پیشکش  
کسی قطره هرگز به عمان نبرد  
چراغ ار چه دارد بسی نور و تاب  
اگر بنگرد سوی این تحفه شاه
- نهادم که در خاوران شد<sup>۱</sup> تمام ۱۲۹۰۰  
و را برد گسر<sup>۲</sup> نامه‌ها شاه‌دان  
کسز او دانش آموزد آموزگار  
که زنده است او را بدین نامه<sup>۳</sup> نام  
چو نام مرا زنده بینی چه باک  
نمرد آن که او را نموده است نام ۱۲۹۰۵  
و لیکن نمرد آن که نامش نمرد  
کشند از خرابه به آباد رخت  
به فرخنده تر ز این سرایی روند  
ز گلخن سرایی به کاشانه‌ای  
طراز سخن بسته برنام شاه ۱۲۹۱۰  
به آرایش رستم افکند بن  
که اندیشه از درک آن باز ماند  
می صافی من ز جام علی است [۲۴۸-ر]  
غرض زان خیالم علی بود و آل  
چنین شاه را بندگان کرده‌ام ۱۲۹۱۵  
خرد را از این گفتن آشفتن است  
چه بستاند او را یکی ذره<sup>۵</sup> خاک  
بود نام او گفتنم ناصواب  
سر آسمان پیش او بر زمین  
کنم پیشکش تحفه این<sup>۷</sup> داستان ۱۲۹۲۰  
کشم پیش آن شاه خورشید فش<sup>۸</sup>  
ملخ پیش تخت سلیمان نبرد  
چه تاب آورد در بر آفتاب  
سرم برفرزد ز ماهی به ماه

۱. ب و ج: بدانکه که کردم.

۲. ب و ج: بود کز.

۳. د: نیک.

۴. د: ز.

۵. د: خداوند.

۶. د: چنانش.

۷. د: این چنین.

۸. د: وش.



- ۱۲۹۲۵ مگر در پذیرد که شرمنده‌ام  
بسی رنج بردم بر این داستان  
چه شبها که تاروز نغونده‌ام  
ز بیدار بودن به شبهای تار  
چو انجم فروزان شدی بر سپهر  
زبانم شدی ترجمان قلم  
۱۲۹۳۰ که از مه به خوبی رقم می‌زدم  
گاهی چنگ ناهید بنواختم  
گاهی دم زنا قوس ترسا زدم  
گاهی بر کشیدم چو بهرام تیغ  
۱۲۹۳۵ گاهی در شرف خانه مشتری  
گاهی بر سر بام کیوان شدم  
به هر گوشه‌ای روی کردم به سیر  
بکردم همه زیر و بالا نگاه  
گاهی خضر بد محرم راز من  
۱۲۹۴۰ مرا خضر تا<sup>۱</sup> رهنمایی نکرد  
گر از جام خضرم نبودی شراب  
سخن بین که تن را روان می‌دهد  
من این حجله از نو بپیراستم  
ز آرایش طبع جادو خیال  
۱۲۹۴۵ ز باغ سخن دادمش رنگ و بوی  
کنون جلوه اندر جهان دادمش  
گرانمایگانش گرامی کنند
- و گر رد کند من همان بنده‌ام<sup>۱</sup>  
که آوردم آن را بدین آستان  
که خون دل از<sup>۲</sup> دیده پالوده‌ام  
ستاره بسی کرده دارم شمار  
نگونسار کردی علم ماه و مهر<sup>۳</sup>  
سخن دادی اندر زبان قلم<sup>۴</sup>  
گاهی با عطار قلم می‌زدم  
به صد نغمه خنیاگری ساختم  
چو پروانه بر شمع عیسی زدم  
چو برق فروزنده از تیره<sup>۵</sup> میغ  
در انگشت مه کردم<sup>۶</sup> انگشتری  
بر این سقف پیروزه ایوان شدم  
زمانی به مسجد زمانی به دیر  
چه بر پشت ماهی چه بر روی<sup>۷</sup> ماه  
در این پرده دمساز با ساز من  
دلم در سخن پادشاهی نکرد  
سخن بر زبانم نرفتی چو آب  
روانی به آب روان می‌دهد  
عروس سخن را بیاراستم  
کشیدم بسی بر رخس خط و خال  
به صد رنگ پیرایه بستم به روی  
وز این حجله بیرون فرستادمش  
به دیدار او شادکامی کنند [۲۲۸-پ]

۱. د: که خون از دل و دیده افکنده‌ام. ۲. د: از دل و

۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

قلم بر زبانم همی داشت گوش

۴. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

زبانم چو گشتی ز گفتار ست

۶. د: کردم من.

۵. د: نیزه.

۸. د: تا خضر.

بدان تا بماند ز گفتن خموش

قلم باز کردش به آزار چیست

۷. د: پشت.

- سرخ پروانش به جان پرورند  
سرخ تا سخندان نیایی مگوی  
سرخ پیش دانا نماید بزرگ  
چه داند هنرمند را بسی هنر  
تو<sup>۱</sup> گر زان که بر قدر آلائی من  
عزیزی<sup>۲</sup> چو یوسف خریدار خویش  
ستمهای اخوان و زندان<sup>۳</sup> و چاه  
من آن یوسفم کز عزیزان دور  
مه سال و مه روی در گوشه‌ای  
به یک قرص جو تا شب از بامگاه  
شکم چون به یک نان توان کرد سیر  
بساز ای جوانمرد با آب جوی  
تو را چون متاع سخن داده‌اند  
متاع مرا روز بازار کو<sup>۴</sup>  
مگر در زمانه فتوت نماند  
همانا کرم زیر افلاک نیست  
در این خطه<sup>۵</sup> پر خطر نام جود<sup>۶</sup>  
گرفتم کرم در زمانه<sup>۷</sup> نماند  
اگر دست بخشندگان بسته‌اند<sup>۸</sup>  
نگوید مرا هیچ کس کای فلان  
زمین گر<sup>۹</sup> ز داد و ستم پاک نیست  
مرا دایه‌ای<sup>۱۰</sup> داد دوران پیر  
کرم گویی اندر قهستان نبود
- که هر نکته از وی به جانی خرند  
بلندی ز کوتاهه بنیان مجوی  
به نزدیک نادان چه یوسف چه گرگ  
بر گاو طبعان چه عیسی چه خر  
نیایی خریدار کالای من  
نمی‌یافت بر قدر بازار خویش  
کشیده ز هر یک بسی سال و ماه  
ندیدم<sup>۱۱</sup> بجز رنج و<sup>۱۲</sup> و خواری و جور  
قناعت نمایم به کم توشه‌ای  
قناعت نمایم چو خورشید و ماه  
مکش منت از سفره<sup>۱۳</sup> اردشیر  
ز جلاب طایبی برو دست شوی  
مجوی<sup>۱۴</sup> آنچه بهر تو ننهاده‌اند  
سخن دارم اما خریدار کو<sup>۱۵</sup>  
به جز نام هیچ از مروّت نماند  
و گر هست باری در این خاک نیست  
ندانم کنون نیست یا خود نبود  
امید کرم در میانه<sup>۱۶</sup> نماند  
زبانها هم از مردمی شسته‌اند  
که باری<sup>۱۷</sup> چه نسبت تو را با فلان  
چو این هر دو با هم بود پاک نیست  
ز پستان بستان نداده است شیر  
که در وی بده<sup>۱۸</sup> بود و بستان نبود

۱. د: و.

۲. د: حریری.

۳. د: زندان و اخوان.

۴. د: ندانم.

۵. د: واو ندارد.

۶. د: مجو.

۷. د: کوی.

۸. اساس: خود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۹. ب و ج: درم در میانه؛ د: درم در زمانه.

۱۰. ب و ج: زمانه.

۱۱. د: یاری.

۱۲. ب و ج: چون.

۱۳. د: دانه‌ای.

۱۴. ب و ج: مده.

- دلا ببا که داری تو این گفت و گوی  
[طمع را برو خاک بر لب بمال  
طمع سازد آزاده را خاک کوی  
طمع نام آزاده را بنده کرد  
زبان طمع در کشیدن به کام ۱۲۹۷۵  
چو خواهی که مرهم نهی داغ دل  
طمع تا نسازد تو را پایبند  
طمع تا نبندی که بندت کند  
مبادت به شهد کسان دسترس  
چو مرد از طمع گردن آزاد کرد ۱۲۹۸۰  
چو اندر طمع بند خواری بود  
بیا تا طمع را ببندیم دست  
ز سربفکنیم این کلاه غرور  
مگر پیشتر زان که خاکی شویم  
چو خاک اندر این ره ز افتادگی ۱۲۹۸۵  
جبین سای<sup>۸</sup> پاکان از آن گشت خاک  
زمین پاک از آن شد که او<sup>۹</sup> بی فسوس  
چو بر دامن خاک پاکی بود  
دریغا که ما دامن آلوده ایم  
تو ای خاک رعنای دامن کشان ۱۲۹۹۰  
چو سرو تو از روزگار نخست  
چو سوی عدم باز گردد وجود  
چو ما روی در روی خاک آوریم  
به جان تو ای سرو چالاک من
- زبان را نگهدار از این جست و جوی<sup>۱</sup> [۲۲۹-ر]  
که کام طمع جستن آمد مجال  
ببریزد طمع مرد را آب روی  
طمع سروران را سرافکنده کرد  
به از خواری نا رسیدن به کام  
نهال طمع برکن از باغ دل  
به دست قناعت کنش پای بند  
قناعت کنی سر بلندت کند  
که پایت<sup>۲</sup> بگیرد چو دست<sup>۳</sup> مگس  
به نزد سران اینت<sup>۴</sup> آزاده مرد  
طمع مایه شرمساری بود  
نباشیم در بند او پایبست  
به امید تاج سرای سرور  
به پاکی بر این خاک خاکی<sup>۵</sup> شویم  
به پاکی گراییم و افتادگی<sup>۶</sup>  
که افتاد در پای مردان پاک  
کند رهروان را همی<sup>۱۰</sup> پای بوس  
خوش آن پاک دامن که خاکی بود  
نه خود کرده ایم آنچه فرموده ایم  
از این دامن خاک دامن فشان  
در این باغ منظر ز خاکی برست<sup>۱۱</sup>  
هم آخر همان خاک گردد که بود  
سهی سرو را در مفاک آوریم  
که چون افکنی سایه بر خاک من

۱. د: بریزد طمع مرد را آبروی.

۲. د: دست.

۳. د: پای.

۴. د: است.

۵. د: پاکی.

۶. د: راه.

۷. د: آزادگی.

۸. د: جبین های.

۹. د: کز آن.

۱۰. د: به ره.

۱۱. د: خوش منظر از جای رست.

- زمانی بیارام و لختی به پای  
گیارسته بینی ز<sup>۱</sup> بالین من  
چو خاک زمین کرده زیر مفاک  
ز سرتا به پایم همه<sup>۲</sup> ریخته  
چو برگ سمن ریخته سنبلم  
ز خلقت شمیمی بر این خاک بیز  
به نیکی روان مرا یاد کن  
کجا یادت آید از این ناتوان  
ز خلق تو گر<sup>۳</sup> یابم آسایشی  
خدایا چو ماند<sup>۴</sup> نفس با یکی  
در آن دم که آن دم<sup>۵</sup> گسسته شود  
چو خفتم به نام تو در خاک خوش  
چو خوابم به نام تو باشد مگر
- من آیم به جان گر تو آیی به پای  
فرو رفته سرتا به بالین<sup>۶</sup> من  
وجود من خاکی خاک خاک  
سراپای من با هم آمیخته  
دمیده گل از خار و خار از گلم  
ز نرگس گلایی بر این خاک ریز  
بدان یاد کردن مرا شاد کن  
بگویی که آسوده بادش<sup>۷</sup> روان  
تو را باشد امید بخشایشی  
مران بر زبان من<sup>۸</sup> الا یکی  
زبانم به نام تو بسته شود  
به نام تو بر من بوی خاک خوش  
به نام تو بردارم از خواب سر<sup>۹</sup>

۱. د: به.

۲. د: پایین.

۳. د: ز هم.

۴. د: یاد.

۵. د: ز خلقت اگر.

۶. د: آید.

۷. د: دم.

۸. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.

## بسمه تعالی

ب ۴۱. اشاره دارد به اعتقاد قدما که معتقد بودند در زیر زمین ماهی‌یی وجود دارد که بر روی آن گاوی شاخدار قرار گرفته و زمین بر روی دو شاخ گاو مستقر است. بدین جهت در نظر قدما «ماهی» مشبّه به پایین‌ترین حد و «ماه» مشبّه به بلندترین نقطه‌ها می‌باشد.

گفتنی است که ابن حسام در جای جای خاوران نامه‌اش با کلمات «ماه» و «ماهی» بازی کرده و موضوع فوق‌الذکر را مد نظر قرار داده است.

(برای اطلاع بیشتر رک به مقدمه همین اثر به بخش «اشاره به اعتقاد قدما»)

ب ۵۵. «خضر» نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است. هم‌اوست که به همراهی اسکندر به طلب آب حیات در ظلمات می‌روند و خضر توفیق می‌یابد که از آن آب خورده و جاویدان شود. در ادب فارسی بویژه در متون عرفانی «خضر» همواره راهنمای گم‌گشتگان دریاست و در مقابل او «الیاس» راهنمای گمشده‌های بیابان و صحراست.

ب ۷۳. مصراع دوم یعنی شیر با همه قدرت و شجاعت نمی‌تواند در مقابل او (ابوالمحجن) دم از رشادت بزند.

ب ۸۷. بیت اشاره دارد به اعتقاد قدما به بخت و تقدیر و سرنوشت محتوم که در لوح ازل محفوظ بوده و در انتظار انسان است.

ب ۱۸۰. بیت وصف فرارسیدن شب و بیان شاعرانه و خیال‌انگیز تاریکی است یعنی: وقتی که آفتاب کشتی روان خود را از صحن دریاگون آسمان به ساحل غروب کشید (یعنی روز به پایان رسید) شب تیره و سیاه رنگ زورق کوچک خود (ماه) را به روی آبی آسمان انداخت. (یعنی شب و تاریکی آغاز شد). در عین حال از نظر زیبا شناختی بیت نباید از وصف خورشید به صورت «کشتی» بزرگ و توصیف ماه به صورت «زورق» کوچک، غافل بود.

ب ۱۸۲. [۹] معنی بیت کاملاً مفهوم نشد. «آهن روز» و «الماس شب» هر دو اضافه تشبیهی هستند. یعنی وقتی که شب با زایل شدن خود روز را روشنایی بخشید بواسطه الماس شب (شاید ماه) تیغ روز را روشن کرد. ب ۲۱۸. بیت حاوی مبالغه و اغراق است می‌گوید که: از شدت کوبندگی سم اسپان جنگی و از گرد و خاک

بلند شده لشکریان، ماهی زیر زمین به ناله و زاری افتاد و ماه بالانشین از شدت ترس گریخت.

ب ۲۲۰. بیت بویژه مصرع دوم آن متضمن اغراق است می‌گوید: هوا از صدای بلند و گوش خراش سرناهای جنگی ساکت و خاموش شد گویی پشت هوا (و توسعاً آسمان) از شدت ترس و اضطراب خمیده و گوژ گشت.

از نظر زیبا شناختی بیت مصراع دوم آن بیانگر نوعی حسن تعلیل تواند بود یعنی شاعر علت خمیدگی پشت آسمان را از شدت ترس و اضطراب و شنیدن صداهای مخوف و بوق و کرنای میدان کارزار دانسته است. از نظر لفظی تکرار واژه «دم» در مصراع اول قابل توجه است. در عین حال ترکیب «دم گرفتن» به معنی سکوت و توقف کردن جالب توجه است.

ب ۲۳۴. یعنی از شدت نعره حضرت علی (ع) لشکر سر زمین قهرمان به هیجان و اضطراب دچار شد و با این کار مرگ هزاران پهلوان فرا رسید.

ب ۲۵۸. یعنی تو آن پهلوان شجاع و رشیدی هستی که با حضور تو در میدان جنگ پلنگ تیز چنگ و سهمگین از آهوی ناتوان هم ضعیفتر نشان می‌دهد.

ب ۲۷۹. ما بین واژگان «قهر و قهرمان» جناس زاید و میان کلمات «خواب و بیدار» نوعی تضاد وجود دارد. «سر فتنه» اضافه استعاری است.

ب ۳۱۳. داننده خوب و زشت یعنی عالم به همه چیز، اساساً دو چیز متضاد افاده معنی عام می‌کند مانند: شب و روز یعنی تمامی اوقات؛ سفید و سیاه یعنی همه رنگها؛ زمین و آسمان یعنی همه جا و...

مراد از بیت این است که: عالم سخندان و دانشمند از قول سخن‌پرداز عرب تبار چنین می‌گوید.

ب ۳۱۵. وقتی که دل (ضمیر و باطن با شعور انسان) آموزگار و معلم زبان انسان باشد چنین شخصی در مدت زمان اندکی صاحب عقل و کمال و حکمت می‌شود.

گفتنی است که در این بیت تأکید شاعر بر روی واژه «دل» است که کلمه مزبور در ادب فارسی

کاربردهای گوناگون و معانی مختلفی به خود گرفته است از جمله: ۱. خاطر و ضمیر ۲. جان و روان ۳. محل تفصیل معانی، نفس ناطقه ۴. مخزن الاسرار حق، قلب ۵. لطیفه ربانی و روحانی، و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است.

ب ۳۱۹. بیت یادآور سخن سعدی در گلستان است که می‌گوید:

اول اندیشه وانگهی گفتار پایبست آمده است و پس دیوار

ب ۳۳۳. عقاب: استعاره از اسب پیامبر (براق) است.

ب ۳۸۵. یعنی دژ بالا بلند و مرتفعی که سر بر آسمان می‌سود بلندایش به قدری بود که عقاب بلند پرواز هم نمی‌توانست بالاتر از آن به پرواز درآید. در این بیت به کار بردن «کجا» به معنی «که» به تبعیت از متون قدیم و بویژه شاهنامه فردوسی قابل توجه بوده و از لحاظ سبکی حائز اهمیت می‌باشد.

ب ۳۹۶. میر زنهار خوار از پهلوانان و فرماندهان خاوران در شهر صبا است که در رویارویی با علی (ع) مسلمان شده و بعداً از سران لشکر علی (ع) به شمار می‌رود.

ب ۴۰۰. در آغاز مصراع نخست شاید کلمه بصورت «آبر» باشد در این صورت معنی چنین می‌شود که: دست و بازوی من بر گرز سنگین و پتک آهنین هم زورآوری کرده و غلبه می‌کند، ایهاماً یعنی بزرگی و نیروی گرز در مقابل قدرت بر و بازوی من چیزی نیست.

ب ۴۰۱. در مصراع دوم بیت «واوها» از نوع ملازمه و معیت است یعنی من همراه کوه خارا و ملازم رزم پلنگ هستم.

ب ۴۲۰. یعنی لب او در شیرینی، ارج و قدر بار شکر را می‌شکست و رخسار او در زیبایی و کمال ماه بدر و گردش زیبای آن را از رونق می‌انداخت.

در مصراع دوم ترکیب «دور قمر» از ترکیبات مورد عنایت شعر است و قمر بیشتر به عنوان مشبّه به زیبایی و کمال مطرح است حافظ هم می‌گوید:

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

ب ۴۶۱. در مصراع نخست بیت نوعی تشبیه ضمنی وجود دارد می‌خواهد بگوید که: روی او همانند بخت من سیاه است.

در مصراع دوم ما بین کلمات «سست» و «سخت» تضاد واژگان وجود دارد.

ب ۴۶۴. طوطی مشبّه به زیبایی و ظرافت و خوش‌زبانی است و زاغ مشبّه به کدورت و ناپاکی و بدیمنی است مطابق داستان در این بیت طوطی استعاره از «سمنبر» و زاغ استعاره از «مهر آدمی خوارگان» است. در مصراع دوم «مردن چراغ» به معنی خاموش شدن آن قابل توجه است.

ب ۴۶۶. در مصراع نخست بیت «بر» زاید می‌نماید.

در این بیت کلمات «پری» و «دیو» قابل توجه است. «پری» در این بیت در معنای مثبت آن به کار رفته، به معنای فرشته، زیبارو، زن زیبا. «پری» در اصل واژه پهلوی است (PARIK) و در آن عصر به معنای: جن،

روح پلید و دیو، به کار می‌رفت که به تدریج و بنا به تحول و دگرگونی واژه معنی مثبت به خود گرفته است. «دیو» هم در اصل واژه پهلوی است (dēv) و آن موجودی متوهم است که معمولاً از آن به عنوان مشبّه به شر و شرارت و زشتی و پلشتی یاد می‌کنند.

ب ۴۹۱. در مصرع نخست «بار» یعنی اجازه حضور نزد شاه یا امیر؛ توضیح مطلب این که در قدیم سلاطین به مردم عادی یا رعیت اجازه حضور می‌دادند و بدین سبب آن را «بارعام» می‌گفتند در واقع یک نوع پذیرایی عمومی و انجمن عام بود در مقابل «بار خاص» که ویژه اعیان و خدم و حشم شاه بود و در واقع پذیرایی خصوصی و انجمن خاصی به شمار می‌رفت.

ب ۵۰۸. [۹] مصرع دوم بیت معنی چندان مشخصی ندارد شاید با توجه به ابیات پیشین و قرینه معنوی بیت مراد شاعر این باشد که: لشکریان خیمه‌ها و سرا پرده‌های نم و خیس خود را در کنار رودردیف کرده و برافراشتند که از شدت خیس بودن آنها آفتاب هم نم کشید. بیت بیانگر نوعی مبالغه است.

ب ۵۰۹. مصرع نخست بیت در ارتباط با مصرع دوم آن، دست کم دو معنی به ذهن متبادر می‌کند:

۱. همانند مشام و بینی که از بوی مشک نوازش می‌یابد. ۲. همانند مشام تری که از بوی مشک خشک می‌شود.

ب ۵۱۰. طاس رخشنده استعاره از خورشید است سرنگون شدن طاس رخشنده یعنی غروب خورشید «بلور خور» اضافه تشبیهی است خورشید به جهت درخشندگی و تلالؤ به بلور تشبیه شده است.

معنی بیت: وقتی که این خورشید درخشان نگونسار گردید و آفتاب بلور مانند در سرخی شفق فرو

رفت و...

در مصرع نخست نسخه بدل «د» ظاهراً بهتر به نظر می‌رسد.

ب ۵۲۴. مابین واژگان «گشاده» و «فرو بسته» تضاد و بین کلمات «زبان» و «لب» تناسب وجود دارد.

ب ۵۳۷. مابین کلمات «در گاه و کوس» «نفیر و صفیر» و «چکاو و خروس» نوعی تناسب یا مراعات نظیر

وجود دارد.

ب ۵۳۹. در این بیت شاعر برای وصف طلوع آفتاب و برآمدن خورشید «حسن تعلیل» جالب توجهی به کار برده است می‌گوید: علت قرار گرفتن خورشید بلورین در کف این فلک لاجوردی رنگ، فریب و عشوه دادن آفتاب است به عبارت دیگر اگر خورشید با انوار دلربا و فریبنده خود فلک را فریب نمی‌داد طلوع و درخششی هم در کار نبود.

ب ۵۵۱. مصرع دوم یعنی: با اشکهای مروارید مانند خود رخسار زیبایش را زینت داد.



ب ۵۷۰. در مصراع نخست «گر به» از باب تحقیر برای شیر به کار رفته است مصراع دوم بیت این معنی را به تأیید می‌رساند.

ب ۵۸۷. پهلوی در این جا یعنی پهلوانی و قهرمانی.

مصراع نخست یعنی علی (ع) خیمه پهلوانی را برافراشت. فردوسی نیز در شاهنامه گوید:

ز مژگان سرشکش به رخ برچکید      همه جامه پهلوی بردردید

ب ۵۸۹ و ۵۸۸. در این دو بیت صور خیال جالب توجهی به کار رفته است، شاعر شب را به یک شخص شعبده باز یا تردستی مانند کرده که خورشید بلور مانند را در صندوقه شعبده اش نهان کرده است. این دو بیت وصف زیبایی از به پایان رسیدن روشنایی روز و فرا رسیدن تاریکی شب است.

ب ۵۹۱. در مصراع دوم «بلور» استعاره از خورشید است که در مصراع اول ذکر شده و «کان بیجاده» همان خاستگاه خورشید است که به جهت درخشندگیش به این تعبیر وصف شده است.

ب ۶۱۱. مصراع اول به کنایه یعنی: او به هیچ وجه از پیش دشمن نمی‌گریزد در مصراع دوم «گر» به معنی «یا» می‌باشد که در شاهنامه فردوسی هم «گر» و «اگر» در این معنی کار برد زیادی دارد.

ب ۶۱۸. مصراع دوم یعنی من با خدا چنین عهد و پیمان بستم و سوگند خوردم

ب ۶۱۹. مصراع اول به کنایه یعنی وقتی که فردا ماهیت اعمال آشکار شود به عبارت دیگر یعنی فردای قیامت.

ب ۶۳۷ «کمند» و «ماهی» هر دو استعاره از گیسوان و «ماه» استعاره از رخسار زیبا می‌باشد.

ب ۶۴۰. در این بیت تشبیه مرکب زیبایی به کار رفته است. شاعر دسته موی پیشانی و گیسوان فرو هشته بر رخسار زیبا رو را به نیلوفر پیچیده برگرد درختچه ارغوان مانند کرده است. مصراع نخست مشبه و مصراع دوم مشبه به است، وجه شبه مورد نظر شاعر پیچیدن دسته سیاهی برگرد شئی سرخ می‌باشد.

ب ۶۴۳. بیت و بویژه مصراع نخست آن شاید به نوعی مبین اعتقاد موهومی قدما باشد که جایگاه موجود افسانه‌ای «پری» را در کنار چشمه و آب می‌دانند «پری» در این بیت در معنی استعاری آن یعنی «زن زیبا» به کار رفته است هر چند که در معانی مختلفی همچون جن، روح پلید و دیو هم به کار رفته است.

ب ۶۷۸. آیت ستر اشاره است به آیه ۹ سوره یس:

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.

ابن حسام در جاهای دیگر خاوران نامه نیز به این مورد اشاره دارد از جمله:

بخواند آیت ستر و برخود دمید...

چو حیدر براینگونه پاسخ شنید

بخواند آیت سترو برخود دمید

... چو شیر خدا ازدها را بدید

ب ۸۲ در مصراع نخست مابین واژگان «پر» و «پری» جناس زاید و ما بین واژگان تیغ و کوه و کمر در مصراع دوم مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۹۳ در مصراع اول این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته «خورشید» به انسانی زورمند مانند شده که برگنبد آسمان زور می آورد. مصراع دوم اشاره به روشنی سپیده سحری و درخشندگی و تلالؤ آفتاب است.

ب ۹۹ دراز یعنی مرتفع و بلند و با شیب تند.

ب ۷۰۴ این بیت از ابیات مشابه شاهنامه است در بیان ناپایداری روزگار و نوسان دهر که گاهی از او نوش می خوریم و گاهی نیش می بینیم.

ب ۷۲۵ ما بین واژگان رنج و راحت «تضاد» وجود دارد.

ب ۷۳۲ در این بیت و بیت بعدی آن اغراق یا مبالغه وجود دارد.

در مصراع دوم «پست گشتن کوه از آواز کسی» یک مبالغه است.

ب ۷۷۲ مابین واژگان این بیت نوعی مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۷۷۴ «ابوالمحجن» از یاران نزدیک و از فرماندهان سپاه علی (ع) می باشد «مالک» همان مالک اشتر معروف از اصحاب خاص امیرالمؤمنین علی (ع) است فرزند حارث بن عبد یغوث که در سال ۳۷ هجری به توطئه ابوسفیان مسموم شده و به شهادت می رسد.

در مورد میر زنهار خوار رک توضیحات بیت ۳۹۶.

ب ۷۷۹ «یک نیزه بالا نشستن آفتاب» شاید به معنی به اندازه یک نیزه بالا آمدن یا اندکی بلند شدن آفتاب باشد.

ب ۷۹۸ «سلیمان» پسر و جانشین داوود است و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می شود؛ مطابق روایات مذهبی حضرت سلیمان قریب هفتصد سال سلطنت کرد و تورات را نشر نمود و برای تعمیر بیت المقدس اقدام کرد در روایات، وی حاکم بر جنّ و انس شناخته شده و انگشتی سلیمان نیز که اسم اعظم بر آن نقش شده بوده مشهور است.

«فرّ سلیمان» اشاره به همین سلطنت و پادشاهیش بر جنّ و انس می باشد در مصراع دوم «دیو» اشاره ای دارد به «صخر جنّی» که انگشتی سلیمان را ربود و مدتی به نیروی آن انگشتی بر ملک او سلطنت

کرد تا بار دیگر انگشتر به دست سلیمان افتاد و سلطنت از دست رفته را به دست آورد.

در مورد سلیمان رجوع شود به قرآن، سوره های: «ص» آیات ۳۴ و ۲۹، «نمل» آیات ۱۸ و ۱۷ و ۱۶، «سبا»

آیه ۱۲.

«فرّ» (r). Far (= فرّه = خزّه) طبق مندرجات ز امیادیشیت (اوستا) فرّ چنین تعریف می شود: «فرّ فروغی

است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی می رسد،

شایسته تاج و تخت می گردد... و نیز از نیروی این نور است که کسی در تمایلات نفسانی و روحانی کامل گردد

و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.»

معمولاً «فرّ» را به گونه های «فرّ ایرانی»، «فرّ ایزدی» و «فرّ کیان» منقسم می دارند.

ب ۸۰۵. «قُلْ هُوَ اللَّهُ» قسمتی از سوره اخلاص است ولی در این جا توسعاً به معنی کل قرآن و پناه بردن

به انوار معنوی قرآن و در نهایت التجا به خداست

ب ۸۰۷. بیت اشاره ضمنی به داستان حضرت ابراهیم جدّ اعلای بنی اسرائیل دارد که به جهت دعوت

مردم به خدای یگانه توسط نمرود (پادشاه کلدی) به آتش افکنده شد ولی به فضل خدا آتش بر ابراهیم به

گلستانی تبدیل شد. آیه ۶۹ سوره انبیاء اشاره به همین ماجراست:

«يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ»

ب ۸۰۸. مضمون بیت به نوعی یادآور بیت مشهور حافظ می باشد:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

ب ۸۲۶. ما بین واژگان «دستگیر» در مصراع نخست با «دستگیر» در مصراع دوم جناس مرکب تامّ

وجود دارد.

ب ۸۳۵. بیت تلمیحی دارد به داستان موسی و راهنمایی او توسط خضر. در این مورد رجوع کنید به

توضیحات بیت ۵۵.

ب ۸۸۵. در مورد این بیت رک به توضیحات بیت ۶۷۸

ب ۹۸۴. بیت اشاره است به مسلط بودن حضرت سلیمان بر باد و حرکت کردن تخت پادشاهی او توسط

باد.

ب ۹۹۰ و ۹۸۳. «چهار گهر» همان عناصر اربعه یا چهار آخشيجان می باشد که عبارتند از: آب، خاک،

باد، آتش.

ب ۹۹۷. در مصراع نخست «یا قوت شب» و «لعل هور» هر دو اضافه تشبیهی و در مصراع دوم «یا قوت رخشان» استعاره از سرخی شفق و «بلور رخشان» استعاره از خورشید تابان می‌باشد. بیت بیان اتمام روز و فرارسیدن شب است

ب ۱۰۰۱. شب به جهت سیاهی و کدورت به افعی سیاه رنگ مانند شده است ما بین واژگان «مهره» و «افعی» و نیز ما بین کلمات: کان، زمرد و بلور، تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۰۳۹. مصراع دوم بیت در مقام تمثیل به کار رفته است مراد شاعر این است که انسانهای جفا پیشه و گرگ صفت شایستگی حکومت و رعیت پروری را ندارند.

ب ۱۰۵۲. «کلاه کیانی» یعنی تاج پادشاهی و سلطنت. در مصراع دوم بیت ما بین «دانه‌ها» و «یتیم» در ارتباط با «کلاه کیانی» در مصراع نخست ایهام تناسب زیبایی بکار رفته است.

توضیح مطلب این که مراد شاعر از «دانه‌های یتیم» اشک یتیمان است ولی در ارتباط با کلاه کیانی به معنی دانه‌های مروارید و جواهر گرانبها می‌باشد که همین امر باعث زیبایی و بلاغت ادبی بیت شده است.

ب ۱۰۵۶. در مصراع دوم بیت ما بین واژگان «رستم» و «زال» ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۱۰۸۲. «را» در مصراع دوم بیت بدل از کسره مضاف می‌باشد.

ب ۱۱۰۸. اشاره دارد به حدیث مشهور: الدنیا مزرعة الآخرة

ب ۱۱۳۱. مصراع دوم یعنی قد و بالای متوسطی داشت.

ب ۱۱۳۶. اشاره دارد به: إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا وَمِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٌ.

ب ۱۱۵۱. فردوسی هم در موارد متعددی از شاهنامه از منبع مورد استفاده خود با تعبیر «نامه باستان»

یاد می‌کند؛ معلوم می‌دارد ابن حسام یک منبع قدیمی در دست داشته است.

ب ۱۱۸۱. «سعد وقاص» از یاران و پهلوانان لشکر حضرت علی (ع) است که علی (ع) به هنگام رفتن به

شهر قهرمان حفاظت شهر خاوران را به او می‌سپارند.

ب ۱۲۲۰. «تهماس»: پادشاه ساحل زمین و فرمانده کافران که عاقبت به دست علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۲۲۷. در مورد جمشید رک به توضیحات بیت ۲۰۵۲

ب ۱۲۶۵. ساحل یا ساحل زمین جایی که تهماس شاه در آن جا حکومت داشته است. در مصراع دوم

بیت نوعی اغراق یا مبالغه وجود دارد.

ب ۱۲۶۸. در مصراع نخست بیت «مبالغه» وجود دارد. در مصراع دوم «روی بخت» اضافه استعاری

است. ما بین واژگان «گریان» و «خندان» تضاد وجود دارد.

ب ۱۲۷۶. «شتاب و درنگ» یعنی جنگ و گریز، کارزار، اصولاً دو چیز متضاد افاده معنی عام می‌کند مانند کَرّ و فَرّ به معنی جنگ و نبرد.

ب ۱۳۰۲. «عمر و امیّه» از فرماندهان رسول اکرم (ص) و از یاران نزدیک حضرت علی (ع) می‌باشد که با جادوگری و عیاری خود ضربات مؤثری بر سپاه کفر وارد می‌کند.

ب ۱۳۴۲. ترکیب «کوه تا کوه» توسعاً به معنی همه جا. در این بیت شرط انکاری به کار رفته است. چون هیچ وقت سپاه از کوه تا کوه را نمی‌گیرد و هیچ وقت از ابر سپاه تیغ نمی‌بارد.

ب ۱۳۴۶. وصف سیاهی شب است در مصراع دوم بیت «کافور» استعاره از روشنایی روز و «عنبر» استعاره از سیاهی شب است.

ب ۱۳۵۱. مصراع نخست بیت بیان سکوت فراگیر شب و مصراع دوم بیان سیاهی شب می‌باشد. در مصراع دوم از لحاظ زیبا شناختی بیت، تشبیه زیبایی به کار رفته است؛ هوا در تیرگی به دل کافر تشبیه شده است یعنی همچنانکه دل کافر از روشنایی ایمان و معنویت دور بوده و کدورت کفر و الحاد آن را فراگرفته است هوا هم چنین تیرگی و کدورتی به خود گرفته است.

ب ۱۳۵۶. در این بیت و بویژه در مصراع نخست آن نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.

ب ۱۳۷۷. در مورد این بیت رک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۴۴۷. صنعت «تکرار» در بیت جلب توجه می‌کند. واژگان «چپ» و «راست» تکرار شده است.

ب ۱۴۸۱. پرگشادن خورشید یعنی طلوع و برآمدن آفتاب. «لاجورد» یعنی آسمان تیره «آب زر» استعاره از انوار طلایی خورشید می‌باشد.

ب ۱۵۴۸. در مورد این بیت رجوع کنید به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۵۹۵. در مصراع دوم «شتاب» به کنایه یعنی اقدام به جنگ و «درنگ» به کنایه یعنی جنگ نکردن و مصالحه و آشتی کردن.

ب ۱۶۲۸. قرطاس: حاجب و پرده‌دار خاص و داماد تهماس که بعداً در جنگ بوسیله علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۶۴۴. «مرّه منذر» از پهلوانان و فرماندهان تهماس شاه می‌باشد

ب ۱۶۸۲. «قیروان»: [معرب کاروان] شهری است در تونس، این شهر را عقبه بن نافع تأسیس کرد.

ب ۱۶۸۳. «ایران»: علاوه بر کشور جغرافیایی ایران در شاهنامه و برخی متون حماسی در مقابل «توران زمین» قرار دارد و توران سرزمینی است بر آن سوی آمودریا (جیحون) یعنی ماوراءالنهر در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاک تور و مامک روم و روس و آلان و مغرب را خاک سلم دانسته‌اند در شاهنامه توران به مملکت ترکان و چینیان اطلاق شده که بواسطه جیحون از ایران جدا می‌گردد.

«برکوش» شاید همان «بزگوش» باشد که محلی است در مازندران. در شاهنامه آمده:

و از آن روی بزگوش تا نرم‌پای      چو فرسنگ سیصب کشیده سرای

«دریای چین»: در کتب فارسی مراد از دریای چین «رود آمویه» (جیحون) است.

ب ۱۷۰۶. یعنی به محض این که شب چتر نقره‌ای ماه را به نمایش گذاشت (ماه و مهتاب نمود و ظهور پیدا کرد) خورشید انوار طلایی خود را پنهان نمود

مابین کلمات شب و ماه و سیمین و زرین و نیز خورشید و ماه، نوعی تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۷۱۸. مشعل نیمروز استعاره از خورشید است در نظر شاعر خورشید همانند مشعلی نورانی است

که وسط روز می‌درخشد

ب ۱۷۷۲. در مصراع نخست «زنگ» استعاره از شب یا سیاهی شب و «وومی» استفاده از روز یا

روشنایی روز می‌باشد.

ب ۱۷۷۸. «گنجور گنجینه باختر» یعنی خداوند؛ «درج پیروزه» استعاره از آسمان لاجوردی و «قفل زر»

استفاده از خورشید.

مراد بیت: وقتی که خداوند آن صاحب گنج گنجینه مشرق زمین بر این آسمان پیروزه و لاجوردی رنگ قفل

زرین آفتاب را زد (وفتی که خورشید طلوع کرد...)

ب ۱۷۹۸. «صایم بربری» نام مستعار عمروامیه است که در پیش تهماس شاه و اطرافیان خود را با این

نام معرفی می‌کند.

ب ۱۸۳۹. سگسار: نام قومی افسانه آمیز که سرشان مانند سر سگ بود و شهر آنان را نیز سگسار

می‌نامیدند بعضی محققان برآوردند که اصل سگسار (سک = Saka + سار = سر) است منسوب به قوم «سکه»

سرزمین سکه‌ها.

قیروان: در مورد این کلمه رک به توضیحات بیت ۱۶۸۲.

ب ۱۸۹۵. در مصرع دوم بیت ما بین واژگان (سر ویال و بند و سرون) تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.  
 ب ۱۹۲۹. مصرع دوم: یعنی باید امروز کار و جنگ را سامان داد و به اتمام رساند  
 ب ۱۹۶۱. «زورق آفتاب» اضافه تشبیهی است «دریای آب» استفاده از آسمان نیلی نگ می باشد.  
 ب ۱۹۸۲. ما بین واژگان نیرنگ همچنین ما بین پرده و بی پرده جناس زاید وجود دارد معنی بیت: وقتی که به حيله و نیرنگ شعبده بازی آغازد آشکارا با صد پرده و حجاب شعبده بازی می کند.

ب ۲۰۱۷. بیت وصف غروب خورشید است «غواص دریای چین» استعاره از خورشید و «چشمه آتشین» استفاده از سرخی شفق به هنگام غروب آفتاب می باشد یعنی شبانگاهان که این خورشید غواص مانند در آسمان دریاسان و آبی رنگ به چشمه سرخ رنگ شفق فرو رفت...

ب ۲۰۵۲. «جمشید خورشید» اضافه تشبیهی و «خرگاه نیلی» استفاده از آسمان لاجوردی است. در این بیت ما بین واژگان جمشید و تاج و خرگاه تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.  
 جمشید: در «ودا» Yama (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت می کند. در داستانهای ملی ما نیز وی یکی از پادشاهان سلسله داستانی پیشدادی است. به قول اوستا او نخستین کسی است که اهورا مزدا دین خود را بدو سپرد. به گفته شاهنامه جشن نوروز از رسوم اوست و عاقبت ضحاک او را برانداخت.

ب ۲۰۸۸. مصرع دوم بخشی از آیه ۱۳ سورة الصّٰف (۶۱) می باشد که می فرماید:

وَأَخْرَىٰ يُحْيِيهَا نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشْرٌ الْمُؤْمِنِينَ

ب ۲۰۹۱. «برج شیر» یکی از بروج دوازده گانه و برج پنجم است برابر با ماه مرداد فارسی و تموز سریانی در نجوم از صورتهای فلکی است که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را بصوت شیري توهم کرده اند.  
 برجهای دوازده گانه به ترتیب عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

ماه: قمر زمین اولین و نزدیکترین سیاره از سیارات هفتگانه نسبت به زمین. سیارات هفتگانه عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل.

ب ۲۱۳۰. مصرع دوم بیت تعبیر دیگری از مثل معروف: «دست بالای دست بسیار است» می باشد

ب ۲۱۳۹. یعنی: اگر چه هم آورد و حریف جنگ با من نیستی ولی با اینهمه وقتی که گرد و خاک نبرد از دشت جنگ برخیزد و حرکتی به نشانه کارزار از جانب تو دیده شود بناچار من هم وارد جنگ با تو می شوم.

ب ۲۱۴۰. در این بیت «بخوابم» و «بسوزم» هر دو در معنی متعدی به کار رفته‌اند یعنی بخوابانم و بسوزانم.

ب ۲۱۶۶. بین «دستبرد» در مصراع نخست با «دست برد» در مصراع دوم بیت جناس مرکب تام بکار رفته است.

ب ۲۱۶۸. در بیت صنعت «تکرار» در واژه «سر» به کار رفته است.

ب ۲۱۷۱. در این بیت صنعت «حسن تعلیل» به کار رفته است. شاعر علت تمایل نیزه به سوی سینه دشمن را در خوردن خون جگر می‌داند.

ب ۲۱۷۵. در این بیت صنعت «مبالغه» بکار رفته است. در مصراع نخست «زبان سنان» اضافه استعاری می‌باشد. مصرع دوم یعنی: سر نیزه‌ام به آسمانها می‌رسد و با ستارگان همدم می‌شود

ب ۲۲۰۰. موی باز کردن یعنی بریدن و ستردن مو.

ب ۲۲۰۱. ما بین «زنان» و «زنان» در مصراع نخست بیت «جناس تام» وجود دارد

ب ۲۲۱۹. در این بیت ما بین کلمات «نوان» و «بانوان» جناس زاید بکار رفته است.

ب ۲۲۶۰. «سنباب روز» و «سمور شب» هر دو اضافه استعاره مصرحه هستند خورشید به جهت درخشش و روشنایش به سنباب و ماه به جهت تیرگی و کدورت به سمور مانند شده است.

مراد بیت: وقتی روز روشن فرا رسید و خورشید طلوع کرد شب تیره و ماه از صفحه آسمان رخت بربست.

ب ۲۳۲۸. در مصراع نخست ترکیب «طعن نیزه» ترکیب جالبی است چون «طعن» به معنی «نیزه زدن» نیز می‌باشد هر چند که در این جا به معنی «ضربت نیزه» به کار رفته است.

ب ۲۳۵۰. «چرخ چاچی» یعنی کمان ساخته شده در شهر چاچ، کمان سخت.

«زحل» یکی از سیارات هفتگانه منظومه شمسی که پس از مشتری از همه سیارات منظومه بزرگتر است این سیاره دارای هشت قمر (ماه) می‌باشد و حلقه‌ای نورانی دور آن را فرا گرفته است. زحل یا کیوان بعنوان نحس اکبر شناخته می‌شود.

در مورد دیگر سیارات رک به توضیحات بیت ۲۰۹۱.

در مصراع دوم بیت ما بین واژگان زحل و تیر ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۲۴۴۸. مصراع دوم بیت حاوی ضرب‌المثل است که بنده در منابع دیگر این مثل را نیافتم.

ب ۲۵۱۰. در این ابیات بین واژگان «ماهتاب» و «ماه تاب» و «شیردل» و «شیردل» جناس مرکب تام وجود دارد.



ب ۲۵۶۷. در این بیت بویژه در مصراع دوم آن نوعی حسن تعلیل به کار رفته است شاعر سیاهی  
ظلمانی شب را علت درنگ کردن فلک شمرده است

ب ۲۵۶۸. شب به جهت سیاهی و کدورت ذاتی که دارد به «دیورای» بودن وصف شده است.  
«دیو» dīw [پهلوی، dev]: موجودی افسانه‌ای و متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت  
تصور کنند که دارای دو شاخ و دم است. دیو در ادب فارسی مشبّه به زشتی و شرارت و گجستگی می‌باشد، در  
مصراع دوم «را» از نوع بدل از کسرۀ مضاف یا فک اضافه است.

ب ۲۶۲۱. مصراع دوم بیت حاوی اغراق یا مبالغه است.  
ب ۲۶۳۹. «با» در مصراع بیت بای مقابله یا تقابل می‌باشد. مصراع دوم یعنی پولاد در مقابل تیغشان  
مومی بیش نیست.

ب ۲۶۴۹. مصراع دوم یعنی فرستادگان و رسولان را با سرعت روانه راه کرد.  
ب ۲۶۸۴. «عیار» در این جا یعنی زیرک و چالاک.

ولی مصراع دوم بیت از اشاره‌ای تاریخی خالی نیست «عیاران» طبقه خاصی از طبقات اجتماعی قدیم  
بوده‌اند که از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته که به تدریج با تصوف آمیخته و بصورت فتوت درآمده است.

ب ۲۶۸۵. در مصراع دوم بیت صنعت «تنسیق الصفات» به کار رفته است.

ب ۲۶۹۱ تا ۲۶۸۹. در مورد این ابیات رک به توضیحات بیت ۲۶۸۴.

ب ۲۷۳۹. مصراع نخست یعنی کار را واژگونه و برعکس انجام داده‌ای.

ب ۲۷۴۰. در این بیت صنعت «تکرار» در واژه «سر» جلب توجه می‌نماید.

ب ۲۷۵۳. در این دو بیت «تعقید» و یا نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.

ب ۲۷۶۹. به نظر می‌رسد که کلمه «درخشیدن» در مصراع نخست مناسب مقام نباشد این کلمه از نظر

معنی نیز با مفردات دیگر بیت ارتباط چندانی ندارد شاید «زرخشیدن» بهتر و صحیح‌تر باشد.

ب ۲۷۹۳. مصراع نخستین بیت ضعف تألیف آشکاری دارد اصولاً باید می‌گفت کرد که «بسا گنجها کاو

به رنج اندر است» ولی با اینهمه باید چنین توجیه کرد که: بسیار رنجهایی که به گنج منتهی می‌شود.

ب ۲۸۳۱. مصرع دوم بیت ترجمه بخشی از سوره اخلاص است: «لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

ب ۲۸۴۵. مصرع دوم یعنی از ریزش خون زیاد زمین همانند پشت پلنگ خالدار شد.

ب ۲۸۵۰. عنان گران کردن یعنی توقف کردن سوار.

ب ۲۸۹۵. یعنی: اگر آفتاب بخت و اقبال من رو به زردی گذاشته است چرا باید به جای شتاب نبرد، درنگ و توقف روا دارم.

این بیت و بویژه مصراع اول آن از ابیات مشابه شاهنامه می باشد.

ب ۲۹۱۶. مراد از مصراع اول یعنی من از چنان توانی بر خوردارم که هم می توانم بنده و افسار به دست و پای دشمن بزنم و هم می توانم افسر پادشاهی بر سر کسی بنهم.

ب ۲۹۵۴. مراد از بیت یعنی زمانی که شب فرا رسد.

ب ۲۹۷۴. مصراع دوم یعنی همانند چشم مست خود، سر مست از شراب شده بود

ب ۳۰۲۵. ترکیب «باد دریا شتاب» جالب توجه است شاید به معنی موج شدید و سهمگین دریا باشد.

ب ۳۰۵۱. مصراع نخست یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد

ب ۳۰۸۶. شاعر در ذهن خود سطح آبی دریا را به آسمان نیلی رنگ مانند کرده و در مصراع دوم تعمداً

صنعت «تجاهل العارف» به کار برده و «کشتیهای روان بر روی آب» را بطور ضمنی به «ستارگان آسمان» تشبیه نموده است.

ب ۳۰۹۸. در این بیت صنعت «تنسیق الصفات» بکار رفته است.

ب ۳۱۰۸. بیت مبین نوعی استفهام تقریری است. مراد از بیت یعنی: هرکس که سر بر آستان درگاه او

بساید بدون شک تاج پادشاهی بر سرش می نهند. «نهاد» در مصراع اول و دوم هر دو فعل ماضی در معنی مضارع محقق الوقوع می باشد.

ب ۳۱۱۵. «پشت اسلام» اضافه استعاری است. ما بین واژگان بیفزود و بکاست و شادی و محنت

«تضاد» وجود دارد

ب ۳۱۱۸. یعنی وقتی که سر نیزه تو با فلک زور آزمایی و قدرت نمایی کند به چهره آفتاب خلل و آسیب

وارد می کند.

بیت حاوی مبالغه یا اغراق است.

ب ۳۱۱۹. «بالا شتابی کردن» یعنی با سرعت و شدت بالا رفتن.

«همرکابی کردن» یعنی همراهی کردن.

معنی بیت: وقتی که عنان و افسار اسبیت یا سرعت به جانب بالا رود به اندازه ای عروج و صعود می کند که ماه

نو با تو همراهی می کند.

در مصرع دوم بیت نباید از شباهت «ماه نو» به «رکاب» و ارتباط این دو کلمه با یکدیگر غافل بود.

ب ۳۱۴۹. در مصرع دوم لف و نشر مشوش به کار رفته است.

ب ۳۲۴۱. رک به توضیحات بیت ۱۳۴۲.

ب ۳۳۱۳. مصرع اول یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد و سپیده سحری دمید. «کافور» استعاره از خورشید «خم نیل» استعاره از آسمان لاجوردی است.

ب ۳۳۸۳. «گر» در مصرع نخست به معنی «یا» به کار رفته است در شاهنامه فردوسی برای این نوع کاربرد شواهد زیادی می‌توان یافت. «و» در میان مصرع دوم و او ملازمت می‌باشد.  
معنی بیت: یا باید آن اسب به دست من برسد و یا من راه آوارگی را خواهم پیمود.

ب ۳۵۰۴. مصرع دوم یعنی زمین از بسیاری لشکر و تجهیزات جنگی گویی باج و خراج خورشید را پس داد و یا به عبارتی زمین از انبوه سپاه و سلاح می‌خواست قیمت و بهای خورشید را بپردازد.  
ب ۳۵۱۱. رک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۳۵۱۵. «کوه هامون نورد» استعاره از اسب تندرو و چالاک پوی است.

«نعل» مجازاً به معنی پا علاقه آن «ملازمت» می‌باشد چون پای اسب همواره ملازم با نعل است.  
قافیه مصرع دوم ظاهراً صحیح نمی‌نماید شاید «درد» بهتر و صحیح‌تر باشد.

ب ۳۵۳۳. در مصرع نخست «با» از نوع مقابله و تقابل است یعنی تیغ و شمشیر در مقابل استخوان نمی‌توانست تاب و دوام بیاورد.

ب ۳۵۷۵. در مصرع نخست اگر پس از کلمه «ده» و او اضافه کنیم معنی بهتری به ذهن متبادر می‌کند هر چند که به همین صورت هم به نوعی قابل توجیه است.

ب ۳۵۹۳. در مصرع دوم بیت ما بین واژگان: چشم، ابرو، رخسار و سر، تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۳۶۰۴. دو بیت صنعت «اغراق» به کار رفته است

ب ۳۶۱۱. مصرع نخست یعنی وقتی که خورشید قائم بر آسمان شد به عبارت دیگر وقتی که زمان ظهر فرا رسید.

ب ۳۶۱۹. ما بین «کارزار» در مصرع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.

ب ۳۶۲۲. ابن حسام در این بیت و چند بیت بعدی ترکیب «پس پشت» را التزام کرده است.

ب ۳۶۳۵. به کار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع بنا به ضرورت شعری و از خصوصیات سبک این کتاب است.

ب ۳۶۶۰. «پای امل» و «دست اجل» هر دو اضافه استعاری است.

ب ۳۶۶۸. «آیین مختار» یعین شریعت نبوی، اسلام، سنت و سیره پیامبر.

ب ۳۷۳۹. منظور از «روم» روشنایی روز است. «روم» مشبّه به سپیدی و روشنی است. «دارا» همان داریوش نام چند تن از شاهنشاهان هخامنشی است ولی اغلب داریوش اول مد نظر می باشد در این جا مطلقاً به معنی پادشاه به کار رفته است منظور از «دارای زنگ» شب یا سیاهی شب می باشد.

مراد از بیت یعنی وقتی که شب فرار رسید و تاریکی شب ماه روشن را در آغوش گرفت.

ب ۳۷۴۰. «عروس سراپرده نیل فام» استعاره از ماه و مراد از «ایوان بام» آسمان است که بام زمین محسوب می شود. این بیت با بیت قبلی موقوف المعانی است. معنی بیت: در آن وقت ماه این عروس خرگاه نیلی رنگ (آسمان) در ایوان بام آسمان تجلی و درخشش پیدا کرد.

ب ۳۸۲۷. «نهنگ دلاور» استعاره مصرّحه از پهلوان مورد بحث و «شیر» استعاره از اسب پهلوان و «اژدهای دلیر» استعاره از شمشیر می باشد. ما بین واژگان «نهنگ» و «شیر» و «اژدها» تناسب وجود دارد. در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است به کار بردن واژه «اژدها» برای شمشیر از باب تشخیص است. ب ۳۸۲۹. یعنی پهلوان دلاور از بس که از دشمنان خون می ریخت گویی جامی از خون به دست گرفته بود و با تیغ جام مانند خود روی زمین را همانند یاقوت سرخ و خونین کرده بود.

ب ۳۸۳۴. در این بیت بویژه در مصراع دوم آن مبالغه یا اغراق به کار رفته است.

ب ۳۸۳۸. ما بین واژگان «آینه تاب» در مصراع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.

ب ۴۱۰۶. بیت بیانگر این است که در قدیم آینه را از آهن درست می کردند که می گویند برای نخستین بار «اسکندر مقدونی» دستور داد تا از آهن آینه بسازند.

ب ۴۱۹۳ و ۴۱۹۱. در این دو بیت «تشبیه مرکب» به کار رفته است که به ترتیب مصراع اول مشبّه و مصراع دوم آنها مشبّه به می باشد.

مراد از دومین بیت این است که او را چنان به خم کمند و ریسمان می بندم که گیسوی دراز و پر خم زیبا رویان دل عاشق مستمند را گرفتار کرده و به خود می بندد.

ب ۴۲۵۳. در مصراع دوم بیت نوعی ضعف تألیف وجود دارد «خواهم» که معین فعل اصلی «رفت» می باشد قبل از فعل اصلی قرار گرفته است.

ب ۴۳۰۰. مصرع دوم به کنایه یعنی ضربه و آسیب از جانب خودم به من وارد شده است.

ب ۴۳۰۹. مصراع نخست بیت ضعف تألیف آشکاری دارد «ز نو صد مسلمان» به جای «ز صد نو مسلمان» از این لحاظ قابل توجه است.

ب ۴۴۸۰. «آب حیوان» یا آب حیات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال که موسوم به ظلمات است. آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت ولی خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. نامهای دیگر آن عبارتست از: آب زندگی، آب زندگانی، آب بقا، آب خضر.

مصرع دوم بیت تلمیحی دارد به داستان جادوگران بابل و دو فرشته هاروت و ماروت که به زمین بابل نازل شده و مرتکب گناه گشته و در چاه بابل آویخته شدند. هاروت و ماروت به خاطر اینکه برای آموختن سحر به مردم جهت آشکار کردن مفاسد آنان به زمین آمدند و برای آزمایش و تنبیه دیگر فرشتگان معذب شدند، مشهورند. از این جهت سرزمین بابل مشبه به جادو خیزی و سحرانگیزی است.

ب ۴۷۲۴. در لغت به معنی فرخنده، ولی در اصل پرنده‌ای است از راسته شکاریان روزانه. هما در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است که غذای آن فقط استخوان است قداما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت می‌کند.

سعدی در وصف هما گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد      که استخوان دارد و جانور نیازارد

ب ۴۸۷۵. در مصراع دوم بیت برای فاعل جمع مفرد به کار رفته است که از لحاظ سبکی حائز اهمیت است.

ب ۴۸۷۶. «هندوی شب» و «ترک روز» هر دو اضافه استعاری است. «هندوی شب» استعاره از ماه و «ترک روز» استعاره از خورشید می‌باشد.

ب ۴۹۸۳. «رومی» استعاره از خورشید و «دارای رنگ» استعاره از ماه می‌باشد.

ب ۵۱۳۷. در این بیت «واج آرایی» در صامت در «س» وجود دارد.

ب ۵۲۷۴. بیت بیانگر اعتقاد قداما به قضای محتوم و سرنوشت ناگزیر انسان می‌باشد. معمولاً قضا را در فلسفه چنین تعبیر می‌کنند: علم حق است به آنچه می‌آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که است از احوال جاری از ازل تا ابد.

ب ۵۴۴۲. «هفت کشور» یا هفت اقلیم: هفت قسمتی که منجمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده‌اند و هر یک از آن قسمتها را اقلیمی می‌گفتند. و معتقد بودند که هر یک از این اقالیم با سیارات ارتباط دارد. در کتب

جغرافیای اسلامی به نام هفت اقلیم یا اقالیم سبعة، هفت ولایت و هفت کشور شهرت دارد.

در این بیت مراد از هفت کشور کل کرهٔ خاکی و به عبارت دیگر ربع مسکون زمین است.

ب ۵۶۳۵. در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است «نهنگ» به معنی پتک و «اژدها» به معنی

شمشیر از این لحاظ قابل توجه می‌باشد

ب ۵۶۹۲. بیت اشاره است به سحر و افسون مردی از قوم موسی (بنی اسرائیل) که آنان را فریفت و به

پرستش گوسالهٔ زرین واداشت. نام سامری را روات، موسی بن طلف (یا موسی بن ظفر) نوشته‌اند.

و نیز بیت اشاره دارد به قسمتی از آیهٔ ۱۴۸ سورهٔ اعراف که می‌فرماید: عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خُوزٌ.

ب ۵۷۶۶. «آفت آباد مردم فریب» استعاره از این دنیای پر آفت و فریبنده است

ب ۵۸۴۹. جام کیخسرو: همان جامی است که طبق گفتهٔ فردوسی کیخسرو احوال بیژن در چاه را

بوسیلهٔ آن می‌بیند این جام به «جام کیخسرو» مشهور بود تا اینکه در قرن ششم به مناسبت شهرت جمشید و

یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند.

فردوسی گوید:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید. در او هفت کشور همی بنگرید

ز کاروان نشان سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون و چند...

ب ۵۸۹۱. «قاف»: کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده است و مفسران آن را کوهی می‌دانند محیط

بر زمین و گویند از زبر جد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس همهٔ کوههای زمین

است. این کوه در ادب فارسی طرف توجه خیلی از شعرا بوده و آن را بعنوان مستقر سیمرغ (مرغ افسانه‌ای) می‌انگارند.

ب ۵۹۰۱. «دارالقرار» یکی از باغهای هشتگانهٔ بهشت است. هشت باغ بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام،

دارالقرار، جنت المأوی، جنت النعیم، فردوس، عدن، علین.

ب ۵۹۰۶. مراد از «ارم» باغ ارم، مشهور به «ارم ذات العماد» است که به دستور شداد ساخته شد و آن را

بهشت شداد دانسته‌اند گویند شهری بوده در عربستان جنوبی در موضعی در عدن، که سنگهای آن از زر و

سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصع بود چون شداد دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول

در آن باغ قبض روح شد و همراه باغ مذکور در زیر ریگ مدفون گردید.

«باغ ارم» در ادب فارسی مشبه به زیبایی و کمال و ظرافت است.

ب ۵۹۲۹. رک به توضیحات بیت ۸۰۷.

ب ۱۰۵ «دارالسلام» یکی از ابواب هشتگانه بهشت، برای اطلاع بیشتر رک به توضیحات بیت ۵۹۰۱.  
 ب ۴۱۳ در این بیت «جناس تام» و هم «ردّ لعجز علی الصدر» به کار رفته است.  
 ب ۴۴۶ در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان مدّ نظر شاعر بوده و التزام شده است که عبارتند از: آب، باد، آتش، خاک.

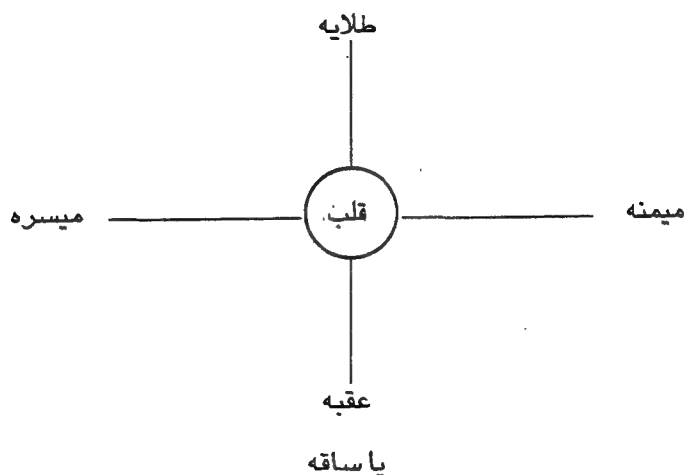
ب ۶۶۳ در این بیت صنعت «تجاهل العارف» به کار رفته است.  
 ب ۸۹۸ بیت اشاره است به آیه ۲ سوره مبارکه الزّعد: اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا...  
 ب ۷۰۵۹ همه پهلوانان نامبرده طبق داستان پسران صلصال شاه می باشند ولی از میان اینها نامهایی همچون «گیو» و «سام» «گودرز» و «تهمتن» از نامهای شاهنامه اقتباس شده است. «گیو» در شاهنامه پهلوان ایرانی، پسر گودرز و پدر بیژن است. «گودرز» در شاهنامه پهلوان ایرانی، پسر کشواد و شاه اصفهان است «تهمتن» در شاهنامه پهلوان زابلی، فرزند زال و رودابه می باشد.  
 ب ۷۲۵۰ مصراع دوم بیت از اشعار حکیم فردوسی است که به ذهن این حسام متوارد شده است در شاهنامه در داستان رستم و اسفندیار و از زبان رستم چنین آمده است:

نسبندد مرادست چرخ بلند

که گفتت برو دست رستم ببند

که همین بیت مد نظر این حسام قرار گرفته است.

ب ۷۳۸۵ در این بیت صنعت «ارسال المثل» به کار رفته است. مصراع دوم بیت یک مثل است  
 ب ۸۱۵۸ «قلب»: میان و وسط لشکر، در آرایش نظامی قدیم «قلب» وسط لشکر، «میمنه» سمت راست، «میسره» سمت چپ «طلایه» قسمت جلو لشکر و «عقبه» یا «ساقه» دنباله و قسمت پایانی لشکر است به مجموع «یمین» و «یسار» جناحین لشکر گویند.



ب ۸۳۴۸. بیت اشاره دارد به رسم سوزاندن مردگان که در قدیم در برخی آیین‌ها وجود داشته امروزه هم همین رسم در هندوستان میان بودائی‌ان و برهمنائی‌ان طرفداران زیادی دارد.

ب ۸۵۶۱. در این بیت اغراق نسبتاً تندی به کا رفته است.

ب ۸۵۹۸. «نای نای» و «گلوی درای» هر دو اضافه استعاره است. علاوه بر این میان هر دو «نای» در مصراع نخست جناس تام وجود دارد.

ب ۸۶۰۰. در مورد «نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ» رک به توضیحات بیت ۲۰۸۸.

ب ۸۶۵۰. در مصراع دوم بیت در ترکیب «بدوبر» نکته سبکی وجود دارد و آن آوردن دو حرف اضافه برای یک متمم است که از خصایص سبک خراسانی است.

ب ۹۵۴۳. در مورد مصراع اول بیت رک به توضیحات بیت ۷۹۸. در مصراع دوم «سکندر» یا اسکندر یک شخصیت قابل توجه است گفتنی است که اسکندر یک شخصیت تاریخی دارد و آن همان پادشاه روم است که ایران و هند را به تسخیر خود در می‌آورد و در ۳۲ سالگی وفات یافته و در شهر بابل مدفون می‌شود. طبق روایات شاهنامه اسکندر پسر داراب و مادر او دختر قیصر روم است که نزد پدر بزرگ مادری خود تربیت می‌یابد. از کارهای خارق‌العاده اسکندر آینه هست که بر فراز منار اسکندریه تعبیه کرده بود و بوسیله آن از فاصله زیادی وضع کشتیها و ممالک اطراف را می‌دید. شخصیت دیگر اسکندر شخصیت مذهبی اوست و علیرغم گجسته (ملعون) بودن او قبل از اسلام، در دوره اسلامی شخصیتی بسیار خوب دارد و حتی او را از پیامبران هم شمرده‌اند.

برخی از اهل تفسیر «ذوالقرنین» را همان اسکندر می‌دانند که در قرآن ذکر شده است و همان است که برای دفع شر قوم یاجوج و مأجوج سدّی بنا می‌کند. گویند اسکندر همراه خضر نبی به ظلمت آب حیات با آب حیوان در ظلمات رفت ولی برخلاف خضر به آب دسترسی پیدا نکرده در ادب فارسی عرفان «آینه سکندر» کنایه از دل انسان است که مرکز توجهات و عنایات حضرت حق است.

ب ۹۵۶۸. مصراع دوم بیت حاوی یک مثل است به کنایه یعنی این راز برای همگان آشکار و هویدا شده است

ب ۹۷۷۳. بیت یادآور سخن معروف «العبد یدبّر و الله یقدّر» می‌باشد.

ب ۱۰۱۹۴. در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان التزام شده است.

ب ۱۰۵۸۹. بیت اشاره است به آبیستنی حضرت مریم که روح‌الامین در وجود او دمید و حاصل آن

حضرت عیسی مسیح شد. در این باب رک به سوره مریم آیات ۱۵ به بعد.



در مصرع نخست بیت ما بین «درختان» و «مریم» ایهام تناسب وجود دارد و نیز یاد آور درخت خرما (جَدْعُ النَّخْلَةِ) است که حضرت مریم از درد زایمان به آن پناه می‌برد. در این مورد ربک به آیات ۲۳ و ۲۵ سوره مریم.

ب ۱۰۵۹۰. بیت در بیان حیات بخشی باد صبا است. «دم عیسوی» اشاره به نفس حیات بخش حضرت مسیح است که گویند اگر بر مردگان می‌دمید زنده می‌شدند.

مصرع نخست اشاره است به بخشی از یه ۴۹ سوره آل عمران:

وَأُبرئِ الْأَكْمَةَ وَلاَ بُرْصَ وَأُحْيِ الْمَوْتِىَ بِإِذْنِ اللَّهِ

و مصرع دوم اشاره دارد به آیه ۲۵ سوره الزم: وَمَنْ آتَايَهُ يَرْيَكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً

فَيُحْيِي بِهِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَعْقِلُونَ.

ب ۱۱۱۵۱. «کم یافتند» یعنی اصلاً چیزی نیافتند.

ب ۱۱۶۶۷. ما بین کلمات سیما و سیم جناس زاید وجود دارد.

ب ۱۱۷۷۶. در این بیت صنعت تضمین وجود دارد. مصرع نخست بیت از مصراعهای شاهنامه است که

بر ذهن فردوسی متوارد شده است قبلاً ذکرش گذشت که بعضی از ابیات شاهنامه ناخودآگاه بر ذهن و زبان

فردوسی توارد می‌کرده است.

یکی از مصادیقش همین بیت است، فردوسی در یکی از ابیات شاهنامه می‌گوید:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده      فلک گفت احسنت مه گفت زه

ب ۱۱۹۲۰. مصرع دوم بیت یعنی از زخم تیر، خون سرخ و عقیق مانند بر چهره زرد وزیر مانند

صلصال روان بود.

ب ۱۲۳۹۶. مصرع دوم به کنایه یعنی همه کشته شدند و از بین رفتند.

ب ۱۲۷۶۸. «پشنگ» غیر از این متن، از نامهای شاهنامه است که اسم چهار شخص با هویت جدا از هم

می‌باشد یکی داماد ایرج و پدر منوچهر، دومی شاه توران و پدر افراسیاب و دیگری از بزرگان ایران و داماد

طوس می‌باشد.

«فریبرز» غیر از این متن در شاهنامه پسر کیکاووس، که پس از کشته شدن سیاوش رستم حکومت چین و ختن

را به او می‌سپارد.

ب ۱۲۸۱۱. مصرع دوم بیت متضمن «مثل» است «سر سفره شکار کردن» یک مثل می‌باشد.

ب ۱۲۸۷۶. در مصرع دوم بیت واوها «واو ملازمت» هستند، یعنی: من و دستم باید ملازم دامان

بیچارگی باشیم.

ب ۱۲۸۸۵. مصرع دوم اشاره است به سوره فصلت آیه ۳۰: إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ.

ب ۱۲۸۹۹. در مصرع دوم بیت «شد» یعنی به اتمام رسید. این بیت مسلم می‌دارد که «خاوران نامه» در سال ۸۳۰ هـ ق به پایان رسیده است. گذشته از این مراد از مصرع دوم بیت این است که «خاوران نامه» در اصل به زبان عربی و یک مثنوی بلند تازی بوده است که توسط ابن حسام به زبان پارسی در می‌آید.

ب ۱۲۹۲۴. در این بیت دو مورد تمثیل یا ارسال مثل به کار رفته است. در مصرع اول بیت «قطره به عمان بردن» و در مصرع دوم «ملخ پیش تخت سلیمان بردن» هر دو مثل است.

ب ۱۲۹۲۶. مضمون این بیت، بیت معروف فردوسی و رنجهای او را فرا یاد می‌آورد که می‌گوید:

بسی رنج بردم بدین سال سی      عجم زنده کردم بدین پارسی

ب ۱۲۹۳۸ تا ۱۲۹۳۱. در این چند بیت سیارات هفتگانه به ترتیب بیان شده است یعنی:

مهر (ماه)، عطارد (تیر)، زهره (ناهید)، شمس (خورشید)، مریخ (بهرام) مشتری (برجیس) زحل (کیوان)، که از میان این سیارات، قدما برخی را سعد و برخی را نحس می‌شمارند مثلاً مشتری یا برجیس را سعد اکبر و زحل یا کیوان را نحس اکبر می‌شمارند علاوه بر این هر کدام از این سیارات مشبّه به یک ویژگی هستند مثلاً قمر یا ماه مشبّه به زیبایی و کمال، عطارد یا تیر دبیر فلک، ناهید یا زهره خنیاگر فلک، شمس یا خورشید معراجگاه حضرت عیسی (ع) بهرام یا میخ جنگجوی فلک، مشتری یا برجیس سعد اکبر می‌باشد.

ب ۱۲۹۵۰. بیت تلمیحی دارد به داستان یوسف و گرفتار شدن و عاقبت به فرمانروایی رسیدن او.

یوسف: فرزند یعقوب پیغمبر (ص) و مادر او «راحیل» است. به جهت علاقه بیش از حد پدرش، برادرانش بدو حسد بردند و به صحرا برده و به چاهی درافکندند که کاروانیان مصر او را از چاه درآوردند و در مصر فروختند.

عشق زلیخا به یوسف مشهور زبانه‌است تاوان عشق زلیخا و صداقت یوسف زندانی شدن او بود که عاقبت پس از تحمل مشقات فراوان به فرمانروایی (عزیزی) مملکت مصر نایل شد.

مصرع دوم بیت اشاره به همین داستان است. در ادب فارسی «یوسف» مشبّه به زیبایی و جمال است.

وَاللَّهُ يُوَفِّقُ بِمَا يَرْضَىٰ وَيُرِيدُ

## لغات و ترکیبات

آ:

آب گرد:

گرداب. ۱۲۵۳۶

آبنوس:

درختی است که در هند و ماداگاسکار و جزیره موریس

روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبه است. مجازاً

یعنی سیاه، اغبر ۱۴۵۴، ۳۰۵۶ و ۳۴۴۸.

آذرگشسب:

همان آذر گشسب، یکی از سه آتشکده مهم عهد

ساسانی که در شیز آذربایجان - تخت سلیمان

کنونی - واقع بوده و به شاهان و جنگجویان

اختصاص دارد ۱۵۵۵.

آلا:

نعمتها، نیکبها، نیکوییها چ الی ۵۲۵۹.

الف:

ادبار:

نگون بختی، سیه روزی، بدبختی ۶۶۱۴

ارغنون:

سازی است که یونانیان و رومیان می نواختند، ارگ

۸۳۵۸

ارغوان:

درختی به رنگ سرخ مایل به بنفش، که در ارتفاعات

پایین می روید و برای زینت نیز کاشته می شود.

مجازاً یعنی قرمز رنگ و آتشگون ۴۶۰.

ازدر:

سزاوار، لایق، برازنده ۷۱۱۸. فرودسی در شاهنامه گوید:

فرستاد بر میمنه سی هزار

گزیده سوار از در کار زار

اوستا:

اوستا، کتاب مقدس ایرانیان باستان و زردشتیان که

شامل پنج بخش است: یسنا، یشتها، و یسپرد،

وندیداد، خرده اوستا ۹۸۱۲.

اعور:

یک چشم ۸۶۰.

القاس:

شاید انقاس: ج. نقس: مدادها و مرکبهایی که با آن

چیز نویسند، دوده ها ۶۴۲۲.

اورنگ:

تخت، سریر ۹۵۴۰.

ب:

باختر:

در اوستا و در زبان پهلوی «پاختر» به معنی شمال

آمده است در زبان فارسی اغلب به معنی مغرب

استعمال می شود ۱۸۴۷.

بددلی:

یعنی بددل بودن، ترسو و بیمناک بودن، بدگمانی و

کینه توزی که در این جا معنی نخست مراد است؛ مق

نیکدلی ۱۰۵.

بدرگ:

بد طینت، بد ذات، بد اصل ۱۲۸۱۱.

بدسگال:

بداندیش، بدخواه؛ مق. نیکوسگال ۱۱۶۶، ۱۲۰۹۹.

برآمیختن:

درهم شدن، ممزوج گشتن، اختلاط امتزاج ۴۰۲.

برز:

بلندی و ارتفاع، قد و قامت ۲۹۳۲.

برگستوان:

زره جنگی پهلوانان، پوشش اسب ۳۷۲۲.

بشولیده:

آشفته و پریشان، برهم زده، بشوریده، درمانده ۸۲۷۶.

بلارک:

[= بلالک] یعنی شمشیر بسیار جوهر، نوعی فولاد

جوهردار ۸۶۵۴.

بناگوش:

نرمه گوش، شقیقه، پس گوش ۸۹۰۳.

بنفریدن:

تنفر و دوری پیدا کردن ۳۴۷۵، ۶۱۵۵.

بنه:

بار و اسباب، زاد و توشه ۸۱۵۸.

بور:

سرخ، قرمز رنگ، اسب سرخ ۲۱۱۰.

بوم:

زمینه آماده شده اعم از پارچه و غیره که بر روی

آن نقاشی کنند ۹۰۴۰.

بوم و زاد:

سرزمین و ناحیه، زادگاه، منزل و مأوی ۴۳۴.

بیجاده:

نوعی از احجار کریمه، شبیه به یاقوت، کهربا ۱۲.

پ:

پالیزدار:

نگاهدارنده پالیز، دهقان صاحب کشت، پالیزبان

۲۳۶۷.

پایاب:

ته آب، بن آب مجازاً به معنای قدرت و مقاومت

۷۰۸۷.

پایست:

گرفتار، اسیر ۱۶۴۱.

پتیاره:

مخلوق اهریمنی، دیو ۶۵۱.

پندیره شدن:

استقبال کردن، به پیشباز کسی رفتن ۱۴۸۳.

پرگارگرد:

دورزننده مثل پرگار، سرگردان ۱۱۵۳۶.

پرند:

جامه ابریشمی ساده، حریر ساده، پرنیان ۶۳۱۸.

پرویزن:

غربال، آردبیز، پالونه ۸۰۴۵، ۱۱۹۴۳.

پری:

[parlk . پ] ۱. جن ۲. روح پلید، دیو ۳. استعاره از

زن زیبا. در این جا معنی اخیر مراد است ۶۴۵.

پشیز:

پول کوچک مسین یا برنجین کم بها ۱۱۶۷۹.

پلاس:

نوعی از جامه‌های کم بها؛ گلیم درشت و ستبر،  
پشمینه ستبر که درویشان پوشند ۳۹۰.

پهلوی:

در اینجا یعنی پهلوانی، قهرمانی ۵۸۷. فردوسی در  
این معنی گوید:

ز مزگان سرشکش به رخ برچکید

همه جامه پهلوی بردرید

پیل زور:

آن که چون پیل قوت و نیرو دارد، بسیار قوی و  
نیرومند ۶۷۹. فردوسی می‌گوید:

چو آتش بیامد گو پیل زور

چو کوهی روان کرد از جا ستور

پیل‌وار:

باریک فیل، پیلبار، مجازاً یعنی بسیار بسیار ۲۱۵۴.

ت:

تازیان:

دوان دوان، تاخت کنان، تازنده، دونده ۱۲۸۹۹.

تاوتوش:

توانایی، تاب و توان ۲۵۷.

تبیره:

دهل، کوس، طبل، نقاره ۱۸۶۶.

ترسا:

ترسنده، بیم‌دارنده، نصرانی، مسیحی که در این جا  
معانی اخیر مراد است ۱۲۹۳۳.

تف و تاب:

حرارت، گرمی، روشنائی، نور ۱۰۸۷۵.

تکاوری:

دونده، تند رونده، اسب تندرو ۲۱۰۹.

تگ:

ته، بن، پایین، قعر ۱۸۱۶.

تموز:

نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان

مجازاً یعنی گرمای سخت ۱۰۹۷۱.

تنگ (تنگ شکر):

بار، حمل، (تنگ شکر یعنی بار شکر) ۴۲۰.

توبره:

کیسه بزرگ، کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان

لوازم کار و توشه خود را در آن گذارند ۱۷۷۶.

توفیدن:

فریاد کردن، غریدن ۷۰۰.

ج:

جادو:

در این جا یعنی جادوگر، افسونگر ۹۷۵.

جانور:

جان‌دار، ذوحیات ۱۱۴۲۱.

جبه صوف:

لباس پشمینه، بالاپوش پشمی ۱۱۳۰.

جبین سای:

پیشانی ساییده، سجده شده ۱۲۹۸۵.

جریده:

جماعتی از سواران بدون پیاده، تنها، مجرد ۳۹۹۸.

جلاّب:

گلاب ۱۲۹۵۹.

جمازه:

شتر تیزرو، هیون ۳۶۵.

جنیت:

یدک، اسب کتل، بالاد ۶۵۲۲.

چرب دست:

چابک، چالاک، ماهر، زبردست ۸۳۴۹.

چرخ چاچی:

کمان سخت منسوب به شهر چاچ (تاشکند کنونی) ۲۳۵۰.

چنبر:

حلقه، حلقه مانند ۷۴۱۸.

ح:

حریف:

همزور، هم‌آورد (در این جا) ۴۶۸.

حقه:

ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند

قوطی، صندوقچه. ج. حَقَق ۳۳۵۰.

خ:

خافقین:

تشبیه خافق یعنی: شرق و مغرب، خاور و باختر

۶۶۱۱

خالو:

دائی، خال، برادر مادر ۱۲۵۷۷.

خام:

کمند ریسمانی بلند (در این جا) ۲۸۴۸.

خاور:

معنی پهلوی و قدیمی آن: مغرب، ولی در متن به تداول

امروزه یعنی: شرق و مشرق، به کار رفته است ۵۹۱.

خفتان:

قسمی جامه کز آگند که به هنگام جنگ می پوشیدند

کز آگند، قز آگند ۶۸۳۲.

خنجر گذار:

آن که خنجر را فرو کند، خنجر زن ۲۴۶.

خنک:

اسب سفید موی، اسب سفید رنگ؛ در این جا مطلقاً

به معنی اسب به کار رفته است ۴۲۷۷، ۸۱۷۵.

خوشاب:

آبدار، تر و تازه ۲۱۲۲.

خیک:

ظرف چرمین که در آن آب، روغن، شیر و جز آن

کنند، مشک ۹۶۹۲.

۵:

داد و دهش:

عطا کردن و بخشش، انعام ۱۱۸۸.

دارا:

داراب، داریوش اول پادشاه هخامنشی پسر

دیشتاسپ ۳۷۳۹.

دارالسلام:

یکی از ابواب هشتگانه بهشت؛ ابواب هشتگانه

بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام، دارالقرار،

جنة المأوی، جنة التعميم، فردوس، عدن، علیین ۶۱۰۵

دارالقرار:

یکی از ابواب هشتگانه بهشت ۵۹۰۱.

## درع داوودگار:

زره ساخته داوود، مجازاً زره مرغوب ۱۲۱۳.

درعه:

[درع] جامه جنگی که از حلقه های آهن سازند، زره ۹۷۱.

درقه:

سپری که از پوست گاو یا گاومیش یا کرگدن سازند

گاوسپر؛ ج. دَرَق ۴۶۸۸.

دستبرد:

قدرت، دلیری، چیرگی، پیروزی ۳۹۵.

دست کش:

چیزی که بدان دست کشند؛ در این جا بمعنی تربیت

شده و رام، دست کشیده شده ۳۵۵۵.

دستگاه:

قدرت، توانایی، جاه و جلال ۱۸۱۷.

دقیق:

باریک، پارچه نازک و نرم، هر چیز ظریف و نازک ۸۰۲۵.

دم عیسوی:

نفس حیات بخش حضرت عیسی که بوسیله آن

مردگان را زنده می کنند ۱۰۵۹.

دوشینه:

منسوب به دوش، دیشبی (شب گذشته) ۹۳۶۶.

دهره:

نوعی حربه دسته دار که دسته اش آهنین و سرش

مانند داس است ۶۸۶۵.

دهقان:

مالک زمین، صاحب زمین ۲۳۶۷.

دیه:

دیا، پارچه ابریشمی رنگین ۸۰۱۳.

دیزه:

چارپایی که رنگش سیاه باشد، اسبی که پاهایش

سیاه باشد ۲۰۹۵.

دیو:

موجودی متوهم، او را بصورت انسانی بلند قامت و

تنومند و زشت و هولناک تصور کنند ۱۱۰۲۱.

دیهم:

تاج پادشاهی، کلاه مرصع.

ر:

رزمساز:

سازکننده رزم، آماده کننده مقدمات جنگ ۷۳۷.

زریر:

گیاهی است دارای ساقه کوتاه و گل های زرد رنگ و

برگ های زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند

۱۲۰۲.

رعیت:

عامه مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی

باشند، اتباع پادشاه، تبعه یک کشور ۱۰۴۲.

رغیف:

گرده نان، گلوله حمیر؛ ج. ارغفه، رغفان ۸۰۴۵.

رفرف:

فرش، گستردنی، بالش، پارچه دیبای نازک ۹۳۷۰.

رقم زدن:

تحریر کردن، نوشتن، نقاشی کردن. که در این جا

معنی اول مراد است ۱۱۱۶.

رواق:

پیشگاه خانه، پیشخانه، سایبان ۲۷۱۲.

روح‌الامین:

جبرئیل ۱۰۶۸.

رودبار

جایی که در آن چند رود جاری باشد، رودخانه

بزرگ ۲۹۴۵.

روضه:

باغ، گلزار؛ ج. ریاض، روضات ۳۹۸۸.

روی برگاشتن:

روی برگرداندن، اعراض ۱۴۶۹.

ره برداشتن:

به راه افتادن، طی کردن راه، قطع طریق ۳۹۸۵.

ز:

زبان‌بندی:

نوعی افسون که به وسیله آن زبان کسی را ببندند تا

سخن نگوید و راه خلاف نپیماید ۲۲۷۶.

زبر نیمه:

نیمه بالایی، نیمه فوقانی ۲۱۵۵.

زرق و طامات:

نفاق و دروغ، تزویر و ریاکاری ۵۵۷۵.

زره دامن:

پوشش زره، دامن زره، انتهای زره ۲۹۰۰.

زُفت:

ستیزه‌خوی، خشن، ترشروی، گرفته ۹۶۳۸، ۲۲۸۲.

زمهریر:

سرمای بسیار سخت، شدت سرما ۶۲۹.

زند و است:

[زند و اوستا] اوستا (کتاب دینی زردشت) و زند

(تفسیر و گزارش آن در زبان پهلوی) ۸۳۶۴.

زنهارخوار:

عهدشکن، پیمان‌شکن، خاین در امانت، خیانتگر. مق.

زنهاردار ۴۱۵.

زوبین:

نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های

قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند ۲۴۱۹.

زورق:

کشتی بسیار کوچک، قایق، کرجی ۲۵.

زیب:

زینت و زیور، آرایش ۷۶۶۷.

زیر:

صدای پست و نازک؛ مق. بم ۱۲۱۶.

س:

ساووباج:

[= ساووباج] وجهی که پادشاهان قوی و مقتدر از

پادشاهان ضعیف و امرا می‌گرفتند. باج، خراج

۴۱۰۹.

سبک‌پای:

تند رونده، تیزرو، گریزپا ۲۶۸۵.

ستودان:

چاهی در گورستان زردشتان که استخوان مرده را

پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران،

در آن می‌اندازند، گورستان زردشتیان، گورستان

۱۰۲۷۵.

سرگران:

غضبناک، خشمگین، متکبر، خودپرست ۲۱۷۴.



## سرگرای:

آنچه قصد سوگند (تیغ و شمشیر و گرز) ۸۲۵۸.

سرہ:

خوب، نیکو، بی عیب، مق. ناسره ۶۵۷۶

سطرلاب:

[= اسطرلاب] ابزاری است که برای اندازه‌گیری

موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار

می‌رفت ۱۱۵۸۶.

سقلاط:

[= سقرلاط] نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده

که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته

است. پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود ۳۸۳۱.

سمند:

اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، زرده ۸۹۶۰.

سنجاب:

پستانداری است از راستهٔ جوندگان که دارای دمی

نسبتاً طویل و پرپشم می‌باشد ۲۲۶۰.

سنجق:

علم، درفش، رایت؛ ج. سناجق ۹۰۴۲.

سودای خام:

فکر و اندیشهٔ باطل ۷۱۴۲.

سهیل:

ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی

«سفنیه» که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها

در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود

است آنرا سهیل یمانی می‌خوانند ۴۷۵۸.

سیماب:

جیوه، زیبق ۲۱۶۲.

## ش:

شباہنگ:

ستارهٔ صبح، شعری، کاروان‌کش ۷۰۰۷.

شب چره:

آجیل و میوه که در شب نشینی صرف کنند، تنقل ۶۵۷۶.

شب‌دیز:

اسب خسروپرویز که وی بدان بسیار علاقه داشت و

به مناسبت سیاهی رنگ آن را شب‌دیز می‌گفتند

۶۷۸۸

شرفه:

کنگره، هر یک از مثلث‌ها یا مربع‌هایی که نزدیک به

هم در بالای قصر یا دیوارگرد قلعه و شهر بنا کنند؛

ج. شرفات ۹۶۱۲.

شعر:

موی ۶۲۲۳

شقّه:

پاره‌ای از چیزی، نیمهٔ چیزی ۸۵۹۹.

شکوه:

ترس و بیم (از مصدر شکوختن) ۱۹۸۵.

شمیم:

بوی خوش ۶۶۶۰

شنگرف:

جسمی است سیاه بصورت توده که گردش سرخ یا

قهوه‌ای است، سولفور معدنی جیوه ۶۲۹۰ ۵۷۸۱.

## ص:

صباح:

بامداد، صبح، اول روز؛ مق. مساء ۸۰۵۶.

## صبحی:

شرابی که بامداد نوشند؛ شراب خوردن به وقت

صبح ۸۰۵۶

## صراحی:

ظرفی شیشه‌ای با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و

دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر ریزند، آوند

شراب ۸۰۵۶

## ط:

## طراز:

نگار جامه، زینت پارچه؛ در این جا به معنی مطلق

زینت به کار رفته است ۱۰۵۱۷

## طعن نیزه:

نیزه زدن، نیزه زنی ۲۳۲۸

## طلایه:

جلودار، پیشرو لشکر ۳۸۷۷، ۹۳۲۸

## ع:

## عبیر:

نوعی ماده خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل،

زعفران و غیره ۲۱۹۸

## عسس:

شبگردان، پاسبانان؛ ج: عاس ۹۳۳۱

## عقبه:

راه دشوار در کوه، گردنه ۵۳۲۱

## عَناب رنگ:

سرخ‌رنگ، به رنگ عَناب ۵۷۰۷

## عنان تاب:

برگشت‌کننده، روگرداننده عنان تابنده از جنگ

۹۶۶۸

## عنقا:

سیمرغ، مزغ افسانه‌ای و موهوم ۱۰۱۶۵

## عیار:

تردست، چالاک، جوانمرد، طزار، تندرو ۱۰۸۶، ۲۰۱۲

## غ:

## غبرا:

مؤنث اغبر؛ گردآلود، گرد رنگ، خاک رنگ، خاکی ۲۰۱۱

## غریل:

غریال ۸۰۴۵

## غُرم:

میش کوهی، قوچ جنگلی ۶۱۸۵، ۷۲۸۲

## غریویدن:

غریو کردن، فریاد زدن، نالیدن و گریستن ۱۰۰۵۸

## غیبه:

تیردان، ترکش، کیش، جعبه ۲۸۸۴

## ف:

## فال همایون:

شگون خجسته ۶۹۸۸

## فروشته:

آویزان کرده، آویخته ۴۰۵۶

## فرهنگ:

ادب، تربیت، دانش، علم، معرفت ۷۱۰۱

## فرّهی:

دارای فرّه بودن، شأن، شوکت ۴۴۷۴

## ق:

قربوس:

کوه زین، زین کوهه؛ ج؛ قراییس ۲۷۹۹.

قطران:

مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر یا دیگر درختهای رنگ دهنده به دست می‌آورند رنگ قطران غالباً تیره و سیاه‌رنگ است ۱۱۱۹۰.

قنديل:

چراغ، چراغدان، شمعدان ۸۷۴۵، ۷۵۷۱.

## ک:

کالیده:

درهم شده، آشفته، پریشان ۱۱۸۰۵.

کره‌نای:

نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران مخصوصاً گیلان به ندرت دیده می‌شود ۲۷۷۲.

کما بیش:

اندازه و حدود، کم و بیش ۴۱۵.

کم بودگان:

انسانهای دون و ضعیف؛ ج. کم بوده ۳۲۱۵.

کمیت:

اسب سرخیال و دم‌سیاه، کهر ۷۵۶۱.

کنگره:

دندانه‌های بالای سر دیوار کاخ یا قلعه، شُرفه ۹۶۱۲.

کوه قاف:

کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده و مفسران

آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست ۹۱۶۴.

کیوان:

یکی از سیارات منظومه شمسی که گرد خورشید می‌گردد قوما آن را هفتمین سیاره و نحس اکبر می‌دانستند ۲۲۸۷.

## گ:

گاودم:

نای روبین که به شکل دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک، نفیر ۲۰۷۷. فردوسی گوید. بدژید کوه از دم گاو دم

زمین آمد از سم اسبان به خم

گری:

پیرو آیین زردشت بودن، زردشتی، آتش پرستی ۶۳۶۰. گرده:

میان دو شانه، پایین گردن از پشت ۳۶۳۲.

گرم:

غم و اندوه، دلگیری ۷۲۸۲.

گریغ:

گریز، فرار، هزیمت ۲۸۷۱.

گزاره:

بیان، اظهار، شرح، تفسیر ۱۰۷۰۲.

گیرودار:

غوغا و مهمه جنگجویان؛ جنگ، رزم ۳۵۶۴.

لابه:

اظهار نیاز، تضرع، التماس ۳۸۰۳.

م:

مدبر:

کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل ۹۵۵۵.

مزرد:

[ع. ← تزئید] حلقه حلقه ۸۰۴۶.

مزعفر:

زعفرانی، زرد رنگ ۳۹۲۵.

مسلم:

در امان مانده، به سلامت مانده و سالم ۴۹۹۹.

مشربه:

آنچه بدان آب نوشند، ظرف دراز دهن گشاد

دسته‌دار که در آن آب ریزند ۲۰۴۷.

مشک:

ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به

اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک که در زیر

پوست شکم آهوی ختایی وجود دارد ۲۱۹۸.

مصقل:

صقیل داده شده، تیز و آماده شده ۹۶۳۱.

مطبخ:

جایی که در آن خوراک پزند، آشپزخانه ۸۰۴۴.

معجز:

عاجز کننده، خرق عادت آوردنده، اعجاز آورنده ۴۰۷۳.

معجون:

سرشته شده، خمیر کرده، دارویی مرکب از چند دوا

که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین ۱۱۴۲۱.

مغاک:

جای فرو رفته و گود، گودال ۵۵۵۷.

مغربل:

غربال شده، کشته آماس کرده ۸۰۱۶.

ملاف:

(از لافیدن) یعنی لافه گویی، یاوه سرایی ۸۲۱۹.

منجوق:

گوی و قبه‌ای که بر سررایت (درفش) نصب

می‌کردند، ماهچه علم؛ رایت، درفش، پرچم ۹۰۲۵.

موبد:

روحانی زردشتی، بزرگترین درجه دین زردشتی ۶۸۵۲

موزه:

نوعی پای افزاز که تا ساق پا و زیر زانو را فراگیرد،

چکمه ۲۵۵۵.

موم:

ماده نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع

مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید ۱۸۲۴.

موی باز کردن:

بریدن مو، ستردن زلف و گیسوان ۲۲۰۰.

مویه کردن:

گریستن، گریه کردن به زاری ۱۰۲۰۷.

میسره:

جانب چپ لشکریان و میدان جنگ، مق. میمنه

۳۵۰۲

میمنه:

جانب راست لشکریان و میدان جنگ، مق. میسره ۳۵۰۱.

ن:

نابکار:

بدکار، بدکردار، شریر ۲۰۷۳.

ناکاسته:

کامل، هر چیز بی نقص و عیب ۱۹۵۹.

ناموس:

شریعت، احکام الهی، قانون، قاعده ۹۹۴۹.

ناوک:

تیر؛ نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا

چوبین گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود

۹۴۲۹.

نزل:

رزق، روزی؛ آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز

آن ۱۰۵۹۶.

نکبت:

مصیبت، رنج، خواری، ذلت ۶۶۲۲.

نوشدارو:

تریاق، پادزهر؛ مق. زهر؛ معجونی که قدما

می پنداشتند که بوسیله آن می توان زخمهای

صعب العلاج را معالجه کرد و مریض مشرف به

موت را نجات داد ۱۰۳۸۶.

نهالین:

[نهالی ← نهال] بستر، تشک ۴۵۸۵.

نیک پی:

خجسته پی، مسعود، میمون، خوش و نیکو ۱۹۹۵.

و:

وجه ادرار:

پولی که به عنوان مستمری و مواجب بگیرند ۷۶۱۳.

ولایت:

حکومت کردن، تصرف کردن ولی در این جا به

معنی حاکم یا والی به کار رفته است ۵۶۴۲.

ه:

هفت کشور:

هفت اقلیم، در کتاب دینی برهمنان هند زمین دارای

هفت کشور است. در کتب اسلامی نیز زمین به هفت

اقلیم تقسیم شده است ۱۹۸۴.

همآورد:

حریف در جنگ، مبارز، رقیب ۲۰۱۱.

همآویز:

همآورد، حریف جنگی، رقیب ۷۷۱۴.

همال:

قرین، نظیر، همتا، شریک ۳۱۳۶.

همزاد:

فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده، دو قلو،

توآمان ۸۳۷۳.

همسنگ:

هم وزن، هم شأن، هم رتبه ۳۲۵۳.

هم عنائی:

حرکت پهلو به پهلو (سواره یا پیاده)، برابری ۳۵۶۱.

هندوی:

زبان هندی، راه و رسم هندیان ۳۲۷۰.

هیونان:

شتران جمازه، هر حیوان بزرگ در این جا مطلقاً به

معنی اسب به کار رفته است ۷۹۳۴.

ی:

یازی کمند:

کمند یازنده، قصد کننده با کمند ۲۱۷۳.

یک رکیب:

آنکه با دیگری بر یک مرکب سوار باشد ۳۲۹۵.

آ

آدم ۹۵۴۲

آذرگشسب ۲۳۶۰

الف:

ابلیس ۱۵۷۲، ۲۶۸۳

ابن حسام: ۱۲۹۰۳

ابوالمحجن ۳۹، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۸۸، ۳۲۵

۳۲۶، ۳۲۸، ۵۳۱، ۵۴۶، ۵۵۰، ۷۰۵، ۷۱۷، ۷۲۶، ۷۲۹

۷۳۰، ۷۳۶، ۷۴۹، ۷۵۶، ۷۷۴، ۷۷۵، ۸۰۱، ۸۲۳، ۸۳۱

۸۳۸، ۸۴۰، ۸۴۰، ۹۰۴، ۹۶۰، ۱۱۹۷، ۱۲۰۵، ۱۶۱۴، ۱۸۴۹

۱۸۷۴، ۱۸۶۹، ۱۹۰۸، ۱۹۱۳، ۱۹۳۸، ۲۰۹۰، ۲۰۹۴

۲۱۱۵، ۲۱۰۱، ۲۱۸۶، ۲۲۰۸، ۲۲۳۳، ۲۴۴۰، ۲۴۹۳

۲۵۱۴، ۲۵۷۴، ۲۷۸۴، ۳۰۵۷، ۳۱۳۷، ۳۱۹۳، ۳۳۱۶

۳۳۴۶، ۳۳۶۰، ۳۳۶۳، ۳۳۷۶، ۳۳۸۲، ۳۳۸۲

۳۳۰۰، ۳۳۲۷، ۳۶۰۶، ۳۶۴۳، ۳۸۸۱، ۳۸۹۷، ۳۹۷۶

۳۹۸۴، ۳۹۹۸، ۴۰۴۲، ۴۰۷۷، ۴۰۸۳، ۴۱۲۲، ۴۵۷۱

۴۵۷۴، ۴۵۷۸، ۴۶۲۱، ۴۶۳۵، ۴۶۹۲، ۴۵۵۵، ۴۶۷۹

۴۷۰۵، ۴۷۱۱، ۴۷۴۵، ۴۷۷۱، ۴۷۸۱، ۴۷۸۵، ۴۸۸۰

۴۸۸۴، ۴۹۳۳، ۴۹۴۱، ۴۹۵۱، ۴۹۶۸، ۴۹۷۵، ۴۹۹۵

۴۹۱۹، ۴۹۳۸، ۴۹۶۴، ۴۹۵۰، ۴۹۹۴، ۴۹۰۴، ۴۸۸۹

۴۹۸۱، ۴۹۲۰، ۴۹۲۷، ۴۹۴۹، ۴۹۶۱، ۴۹۷۲، ۴۹۰۶

۴۹۲۰، ۴۹۰۰، ۴۹۰۷، ۴۹۷۸، ۴۹۸۶، ۴۹۹۴، ۴۹۰۱

۴۹۷۹، ۴۹۵۱، ۴۹۵۲، ۴۹۰۴، ۴۹۰۵، ۴۹۷۳، ۴۹۲۹

۴۹۹۵، ۴۹۲۵، ۴۹۷۲۹، ۴۹۷۴۶، ۴۹۷۷۸، ۴۹۸۵۲

احمد ۶۶۹۷

اردشیر ۱۲۹۵۸

اردوان ۵۹۴۳، ۶۵۰۹، ۶۵۱۳، ۶۵۴۷، ۶۸۱۵

ارژنگ مانی ۵۶۴۴

ارغون ۵۹۹۴، ۶۲۶۳، ۶۲۹۵، ۶۳۱۶، ۶۹۰۷، ۶۹۱۱

ارغون کوهی ۶۹۲۰، ۶۲۳۹، ۶۲۴۱، ۶۲۴۶

ارم ۵۰۷۱، ۵۱۶۱، ۵۹۰۶، ۶۵۲۷، ۱۲۸۹۹

اسپندیار ۳۲۷۷

البرز ۲۲۴۵

ایران ۱۰۶۲، ۱۰۸۹، ۱۰۸۹

ایران حصار ۷۱۱۹، ۷۴۴۹، ۷۵۴۹، ۱۰۷۰۳

۱۲۰۵۹، ۱۲۱۶۸، ۱۲۲۱۷، ۱۲۲۸۴، ۱۲۲۸۹، ۱۲۳۱۵

۱۲۳۲۴، ۱۲۳۳۸، ۱۲۴۶۱

ایران زمین ۳۸۶۹

ب:

بابل ۳۴۸۸

بتول ۱۲۸۶۵

بحر ۴۹۰۳

براهیم ۳۱۳۲، ۳۱۳۴

برنج ۴۱۱۰، ۴۳۱۹، ۴۶۴۸، ۴۷۲۴، ۴۷۵۳، ۴۷۶۲

۵۰۶۷، ۵۱۸۵، ۵۱۸۸، ۵۱۹۳، ۵۲۲۰، ۵۹۲۶

بطل ۱۲۶۵۴

بوالحسن ۱۲۷۳

بوالمحجن ۷۸۰، ۷۸۶، ۸۱۷، ۸۰۲۷، ۸۰۵۱، ۸۳۹۶

۸۳۹۶، ۸۴۹۹، ۸۵۰۲، ۸۵۵۱، ۸۵۷۷، ۸۶۱۶، ۸۷۲۵

۸۹۵۰، ۸۰۲۸، ۸۰۴۸، ۸۰۸۰، ۸۰۸۸، ۸۰۹۱، ۸۲۲۲



ج:

جام جم ۸۹۲۴

جبرئیل ۲۸۴۳

جم ۴۶۱۱، ۵۵۵۸

جمشید ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۲۴، ۱۲۲۷، ۱۲۳۲، ۳۴۳۸

۴۹۱۲، ۱۰۱۸۳، ۱۲۰۶۲، ۱۲۵۰۹، ۱۲۵۸۰، ۱۲۵۸۷

۱۲۶۸۱

جیحون ۲۴۷۵، ۶۲۳۴، ۷۲۳۶، ۷۳۶۴، ۷۸۹۹، ۸۱۴۴

۸۳۷۵، ۸۸۶۱، ۱۰۰۷۷، ۱۲۳۷۹

چ:

چین ۷۶، ۵۰۸۵

ح:

حسن ۱۲۸۴۸، ۱۲۸۶۶

حسین ۱۲۸۴۸، ۱۲۸۶۶

حصار برنج ۷۰۳۵

حصن برنج ۵۹۱۲، ۵۹۴۸، ۵۹۵۸، ۵۹۶۱، ۶۰۲۵

۶۰۴۹، ۶۰۶۸، ۶۱۷۱، ۶۴۹۸، ۶۵۰۵، ۶۵۳۸، ۶۰۶۹۵

۱۲۷۱۰

حصن سپید ۱۲۳۲۱، ۱۲۴۲۶، ۱۲۴۳۳، ۱۲۴۵۳

حصن شیطان ۹۰۴۷۴، ۱۰۴۷۵، ۱۱۶۷۱، ۱۱۷۹۳

حصن مرصع ۵۹۳۹، ۵۹۳۹، ۸۲۰۹۱

حصن ویران ۷۳۶۵

حمزه ۱۴۸۸، ۱۹۹۵

حیدر ۱۳، ۴۹، ۵۷۵۱، ۷۷، ۹۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۸

۱۲۷، ۱۳۲، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۸، ۲۱۷

۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۶، ۱۷۴، ۲۸۳، ۳۰۵

۳۰۸، ۳۲۳، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۳۸، ۳۸۶، ۴۹۰

۴۹۷، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۶۸، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۹۰

۶۰۱، ۶۱۸، ۶۳۰، ۶۴۵، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۷۵

۶۹۰، ۶۹۴، ۶۹۹، ۷۶۲، ۷۶۴، ۷۹۹، ۸۴۱، ۸۴۶، ۸۴۸

۸۵۲، ۸۷۳، ۸۹۰، ۸۹۵، ۸۹۸، ۹۰۲، ۹۲۴، ۹۲۷، ۹۳۵

۹۴۱، ۹۵۷، ۹۶۲، ۹۷۹، ۹۹۸، ۱۰۱۲، ۱۱۵۹، ۱۱۷۸

۱۱۹۷، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۶، ۱۲۲۶، ۱۲۷۴، ۱۲۹۱

۱۳۰۶، ۱۳۲۰، ۱۳۲۸، ۱۳۴۹، ۱۳۷۴، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹

۱۴۱۹، ۱۴۳۰، ۱۴۴۴، ۱۴۷۶، ۱۴۸۳، ۱۴۹۶، ۱۵۰۴

۱۵۲۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۷، ۱۵۴۲، ۱۵۴۹، ۱۵۵۹، ۱۵۹۲

۱۵۹۳، ۱۶۱۰، ۱۶۶۲، ۱۶۷۹، ۱۶۹۲، ۱۶۹۴، ۱۷۰۹

۱۷۷۴، ۱۸۲۶، ۱۸۲۹، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۴۷، ۱۸۴۹

۱۸۵۲، ۱۸۵۴، ۱۹۳۴، ۱۹۴۶، ۱۹۵۳، ۱۹۵۶، ۱۹۶۸

۲۰۱۶، ۲۰۴۳، ۲۰۵۰، ۲۲۷۶، ۲۴۸۶، ۲۵۵۱، ۲۵۹۷

۲۶۵۲، ۲۸۹۹، ۲۹۰۱، ۲۹۳۵، ۲۹۴۸، ۲۹۵۲، ۲۹۶۰

۳۰۰۹، ۳۰۵۲، ۳۰۵۶، ۳۱۰۳، ۳۱۷۴، ۳۱۸۳، ۳۱۹۴

۳۲۳۴، ۳۲۳۵، ۳۲۳۶، ۳۲۳۹، ۳۲۴۵، ۳۶۱۲، ۳۶۳۸

۳۶۴۴، ۳۷۰۸، ۳۷۳۰، ۳۷۳۱، ۳۷۴۷، ۳۷۸۴، ۳۸۲۶

۳۸۷۹، ۳۹۳۵، ۳۹۵۷، ۳۹۷۰، ۳۹۷۳، ۳۹۷۴، ۴۱۳۰

۴۱۴۲، ۴۱۸۸، ۴۱۹۸، ۴۲۰۱، ۴۳۷۰، ۴۳۷۱، ۴۵۷۸

۴۶۱۰، ۴۶۲۰، ۴۶۲۵، ۴۶۳۳، ۴۶۳۶، ۴۶۴۷، ۴۶۶۳

۴۶۷۴، ۴۷۱۰، ۴۷۲۹، ۴۷۳۷، ۴۷۷۸، ۴۷۹۴، ۴۸۰۶

۴۸۰۹، ۴۸۲۰، ۴۸۲۱، ۴۸۲۵، ۴۸۲۹، ۴۸۴۳، ۴۸۴۷

۴۸۵۷، ۴۸۶۴، ۴۸۶۶، ۴۸۶۷، ۴۸۶۹، ۴۸۸۶، ۴۹۰۹

۴۹۳۱، ۴۹۴۳، ۴۹۶۰، ۴۹۷۹، ۴۹۹۶، ۵۰۰۰، ۵۰۱۱

۵۰۱۲، ۵۰۲۰، ۵۰۴۰، ۵۰۴۴، ۵۰۴۸، ۵۰۶۹، ۵۱۰۴

۵۱۷۹، ۵۱۹۵، ۵۲۱۰، ۵۲۴۷، ۵۲۵۲، ۵۲۵۴، ۵۲۵۵

۵۲۵۶، ۵۲۵۹، ۵۲۶۲، ۵۲۹۰، ۵۲۹۲، ۵۳۲۵، ۵۳۲۹



۱۰۷۵۵، ۱۰۷۵۳، ۱۰۷۷۵، ۱۰۸۱۳، ۱۰۸۲۰، ۱۰۸۲۴، ۱۰۸۲۵، ۱۰۸۴۵، ۱۰۸۵۲، ۱۰۸۵۵، ۱۰۸۷۰، ۱۰۸۸۹، ۱۰۹۱۷، ۱۰۹۹۴، ۱۰۹۹۶، ۱۰۹۹۷، ۱۱۱۰۷، ۱۱۱۵۵، ۱۱۱۶۰، ۱۱۱۷۷، ۱۱۱۸۳، ۱۱۱۸۶، ۱۱۱۹۲، ۱۱۱۹۳، ۱۱۲۱۶، ۱۱۲۱۷، ۱۱۲۲۰، ۱۱۲۲۵، ۱۱۲۳۱، ۱۱۲۴۰، ۱۱۲۶۳، ۱۱۲۷۲، ۱۱۲۹۲، ۱۱۳۰۷، ۱۱۳۲۹، ۱۱۳۳۹، ۱۱۳۴۲، ۱۱۳۵۲، ۱۱۳۵۶، ۱۱۳۶۵، ۱۱۳۷۵، ۱۱۳۸۶، ۱۱۴۰۷، ۱۱۴۰۷، ۱۱۴۱۱، ۱۱۴۱۴، ۱۱۴۲۳، ۱۱۴۴۸، ۱۱۴۷۰، ۱۱۴۷۷، ۱۱۵۱۶، ۱۱۵۲۰، ۱۱۵۳۵، ۱۱۵۴۳، ۱۱۶۰۱، ۱۱۶۲۵، ۱۱۶۳۵، ۱۱۶۴۶، ۱۱۶۵۲، ۱۱۶۵۸، ۱۱۶۶۸، ۱۱۶۷۳، ۱۱۶۸۹، ۱۱۶۹۴، ۱۱۶۹۸، ۱۱۷۰۰، ۱۱۷۱۰، ۱۱۷۱۳، ۱۱۷۳۲، ۱۱۷۳۹، ۱۱۷۴۱، ۱۱۷۴۴، ۱۱۷۴۹، ۱۱۷۹۶، ۱۱۷۹۹، ۱۱۸۲۸، ۱۱۹۲۱، ۱۱۹۷۸، ۱۱۹۸۰، ۱۱۹۹۸، ۱۲۰۳۷، ۱۲۰۷۶، ۱۲۰۹۵، ۱۲۱۰۰، ۱۲۱۰۵، ۱۲۱۰۶، ۱۲۱۱۰، ۱۲۱۱۸، ۱۲۱۳۰، ۱۲۱۸۲، ۱۲۲۷۵، ۱۲۳۶۲، ۱۲۴۱۳، ۱۲۴۱۴، ۱۲۴۲۹، ۱۲۴۶۵، ۱۲۴۶۷، ۱۲۵۱۱، ۱۲۵۱۳، ۱۲۵۷۰، ۱۲۵۷۲، ۱۲۵۷۸، ۱۲۵۸۹، ۱۲۶۶۶، ۱۲۶۹۱، ۱۲۷۰۹، ۱۲۷۲۲، ۱۲۷۳۷، ۱۲۷۳۹، ۱۲۷۴۳، ۱۲۷۴۷، ۱۲۷۴۸، ۱۲۷۶۴، ۱۲۷۶۷، ۱۲۷۷۹، ۱۲۷۸۷، ۱۲۸۰۵، ۱۲۸۱۸، ۱۲۸۳۷.

## خ:

## خاله ۳۱۳۴

خاور ۷۸، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۴۷، ۲۸۶، ۳۹۸، ۳۳۷، ۳۳۷، ۱۱۵۴، ۱۱۷۳، ۱۱۷۷، ۱۱۷۹، ۱۲۰۴، ۱۲۱۷، ۱۲۵۹، ۱۲۷۸، ۱۳۱۱، ۱۵۲۳، ۱۵۹۲، ۱۶۰۲، ۱۸۵۸، ۱۵۹۶، ۳۰۷۶، ۳۱۷۶، ۳۵۰۰، ۳۷۰۰، ۳۷۶۱، ۳۷۷۲، ۳۷۷۹، ۳۸۱۹، ۳۹۱۰، ۴۰۰۷، ۴۱۵۹، ۴۶۱۲، ۴۹۶۴، ۵۳۲۴.

۵۳۲۰، ۵۳۲۳، ۵۳۴۸، ۵۳۵۵، ۵۳۶۰، ۵۷۲۰، ۵۳۷۵، ۵۳۸۴، ۵۴۰۷، ۵۴۰۹، ۵۴۱۵، ۵۴۶۱، ۵۴۸۹، ۵۵۳۰، ۵۵۸۵، ۵۵۹۰، ۵۶۰۵، ۵۶۱۶، ۵۶۴۰، ۵۶۵۰، ۵۸۶۵، ۵۶۸۲، ۵۶۸۹، ۵۷۲۳، ۵۷۳۰، ۵۷۴۶، ۵۷۸۲، ۵۷۹۱، ۵۸۰۰، ۵۸۱۷، ۵۸۳۸، ۵۸۵۱، ۵۹۸۹، ۶۰۲۹، ۶۰۳۰، ۶۰۵۸، ۶۰۶۲، ۶۰۶۷، ۶۰۶۸، ۶۰۷۵، ۶۰۸۱، ۶۰۸۵، ۶۰۹۶، ۶۱۰۱، ۶۴۸۹، ۶۴۹۵، ۶۵۱۰، ۶۵۱۲، ۶۵۱۶، ۶۵۲۱، ۶۵۳۵، ۶۵۴۶، ۶۵۴۹، ۶۵۹۲، ۶۷۱۵، ۶۷۱۶، ۶۷۴۴، ۶۷۴۵، ۶۷۳۳، ۶۸۴۱، ۶۸۵۵، ۶۸۸۶، ۶۸۸۹، ۶۹۲۴، ۶۹۲۶، ۶۹۳۷، ۶۹۴۵، ۶۹۷۶، ۶۹۹۲، ۷۱۴۰، ۷۱۴۶، ۷۱۶۸، ۷۱۸۴، ۷۲۰۷، ۷۲۳۳، ۷۲۳۷، ۷۲۳۲، ۷۳۰۵، ۷۳۰۳، ۷۳۵۳، ۷۳۳۲، ۷۴۳۹، ۷۴۵۲، ۷۴۷۰، ۷۵۰۴، ۷۵۱۰، ۷۶۱۸، ۷۶۲۱، ۷۶۴۱، ۷۶۶۱، ۷۶۸۱، ۷۶۸۳، ۷۷۰۸، ۷۷۰۹، ۷۷۲۸، ۷۷۷۴، ۷۷۸۸، ۷۷۹۲، ۷۸۰۴، ۷۸۱۴، ۷۸۷۹، ۷۸۸۶، ۷۹۰۵، ۷۹۱۵، ۷۹۲۸، ۷۹۵۳، ۷۹۸۳، ۸۰۹۳، ۸۰۹۹، ۸۴۱۳، ۸۴۳۶، ۸۴۵۱، ۸۵۳۲، ۸۶۶۰، ۸۶۸۹، ۸۷۰۹، ۸۷۱۸، ۸۹۴۴، ۸۹۷۸، ۸۹۸۹، ۸۹۹۲، ۹۰۱۳، ۹۰۳۵، ۹۰۸۲، ۹۰۹۶، ۹۱۰۸، ۹۱۲۳، ۹۱۵۹، ۹۱۷۶، ۹۲۰۹، ۹۲۱۳، ۹۲۳۳، ۹۲۳۳، ۹۲۹۵، ۹۳۰۳، ۹۳۰۷، ۹۳۲۴، ۹۳۲۴، ۹۳۲۸، ۹۳۵۷، ۹۳۶۷، ۹۳۷۷، ۹۳۸۴، ۹۳۹۰، ۹۳۹۱، ۹۳۹۹، ۹۴۰۹، ۹۴۲۵، ۹۴۸۳، ۹۴۴۶، ۹۴۵۶، ۹۶۸۳، ۹۶۹۳، ۹۷۰۷، ۹۷۴۵، ۹۷۷۶، ۹۸۳۰، ۹۸۳۴، ۹۸۸۹، ۹۹۰۹، ۹۹۷۸، ۱۰۰۰۵۹، ۱۰۰۰۶۰، ۱۰۰۰۷۰، ۱۰۰۱۰۶، ۱۰۰۱۰۹، ۱۰۱۶۸، ۱۰۱۷۵، ۱۰۲۰۸، ۱۰۲۳۷، ۱۰۲۶۸، ۱۰۲۷۷، ۱۰۳۳۷، ۱۰۳۶۳، ۱۰۳۶۴، ۱۰۳۶۷، ۱۰۳۶۸، ۱۰۴۳۶، ۱۰۴۵۴، ۱۰۴۵۶، ۱۰۴۷۶، ۱۰۵۴۴، ۱۰۵۶۷، ۱۰۵۷۷، ۱۰۵۹۴، ۱۰۶۲۸، ۱۰۶۵۰، ۱۰۶۵۱، ۱۰۶۵۳، ۱۰۶۷۸، ۱۰۷۰۸، ۱۰۷۱۶.

۱۰۹۰۹، ۱۰۹۳۰، ۱۰۹۳۳، ۱۰۹۸۳، ۱۰۹۸۸، ۱۱۰۰۱،  
۱۱۰۲۳، ۱۱۰۳۲، ۱۱۰۳۷، ۱۱۲۷۴، ۱۱۳۸۹، ۱۱۴۵۴،  
۱۱۴۷۴، ۱۱۵۴۵، ۱۱۶۷۷، ۱۱۸۶۰، ۱۱۸۹۶، ۱۱۹۹۱،  
۱۲۰۱۶، ۱۲۰۲۳.

دال بن زال ۵۳۱۰، ۱۰۹۸۱.

دریای چین ۱۶۸۳، ۷۰۹۱، ۸۸۳۳، ۹۱۵۰، ۹۶۰۶.

دستان زال ۹۸۵۳.

دل افروز ۱۲۶۶۳، ۱۲۷۶۱.

دلیل ۴۹۷، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۱، ۵۸۵، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴.

۱۱۶۷، ۱۲۳۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۲، ۱۲۷۶، ۱۲۷۸.

۱۲۷۹، ۱۳۸۹، ۱۴۲۳، ۱۴۴۰، ۱۴۶۳، ۱۵۶۶، ۱۶۲۶.

۲۴۱۰، ۲۵۵۲، ۲۵۷۰۰، ۲۷۷۸، ۲۸۵۲، ۲۸۵۳، ۳۰۱۱.

۳۳۲۰، ۳۳۳۰، ۳۳۳۲، ۳۳۳۴، ۳۳۸۴، ۳۳۸۶، ۳۳۸۹.

۳۴۵۵، ۳۴۷۱، ۳۶۰۰، ۳۶۱۶، ۳۷۴۸، ۳۷۶۸، ۳۸۶۴.

۴۶۷۹، ۴۷۱۵، ۴۷۱۶، ۴۷۱۹، ۴۷۲۰، ۴۷۲۱، ۴۷۲۳.

۴۷۲۵، ۴۸۰۹، ۵۰۱۴، ۵۵۲۶، ۷۹۴۱، ۸۴۱۸، ۸۴۲۳.

۸۴۲۵، ۸۴۳۸، ۸۶۲۱، ۸۶۶۵، ۸۷۰۱، ۸۹۵۰، ۹۳۶۸.

۹۶۶۸، ۹۸۶۴، ۹۸۸۴، ۱۰۰۱۶، ۱۰۲۱۸، ۱۱۰۳۴.

۱۱۰۵۹، ۱۱۴۳۴، ۱۱۷۳۳، ۱۲۱۸۱.

ذ:

ذالقی ۶۹۹۰، ۷۰۴۵، ۷۰۴۸، ۷۱۲۲، ۷۱۳۰، ۷۴۳۳.

ذلیخا ۶۷۳۵.

ذوالخمار ۲۸۲۱.

ذوالفقار ۳۰، ۳۶، ۳۶۵، ۸۷۰، ۸۹۰، ۹۶۷، ۹۷۵.

۱۳۴۱، ۱۴۳۰، ۱۴۷۶، ۲۸۱۹، ۲۹۳۵، ۵۳۵۷، ۵۵۱۳.

۸۶۵۶، ۸۶۵۷، ۹۳۹۰، ۹۸۸۷، ۹۸۸۹، ۹۹۰۷، ۹۹۰۹.

۹۹۱۹، ۹۹۵۲، ۱۰۰۹۹، ۱۱۱۴۰، ۱۲۴۴۲.

۵۹۳۸، ۵۹۴۰، ۶۱۹۱، ۷۰۹۰، ۷۰۹۱، ۷۳۹۲، ۷۳۹۸، ۷۵۵۵.

۷۷۹۴، ۸۴۸۲، ۹۴۷۸، ۹۵۷۹، ۱۰۶۹۴، ۱۰۶۹۴، ۱۱۲۶۵.

۱۲۰۷۳، ۱۲۰۷۴، ۱۲۱۷۵، ۱۲۷۶۵، ۱۲۹۶۷.

خاوران ۱۲۹۰۰، ۱۲۷۶۷، ۱۲۴.

خاوران نامه ۱۲۹۰۰.

خاوردیار ۸۱، ۱۲۵۶، ۲۹۶۵، ۴۵۷۹، ۴۹۶۰، ۷۳۳۳.

خاور زمین ۱، ۱۹، ۹۸، ۱۲۱، ۱۸۴، ۱۱۷۶، ۱۲۳۱.

۱۲۳۹، ۱۲۳۷، ۱۴۱۳، ۱۴۱۷، ۱۴۳۳، ۱۴۶۰، ۱۵۹۴.

۱۵۹۶، ۱۶۰۶، ۱۶۶۳، ۱۸۵۴، ۲۶۴۲، ۲۹۰۷، ۳۰۰۱.

۳۱۲۶، ۳۴۳۷، ۳۷۰۸، ۳۷۶۲، ۳۷۶۴، ۳۸۶۰، ۳۹۳۲.

۳۹۴۴، ۴۰۲۳، ۴۵۸۱، ۴۹۱۵، ۵۰۰۵، ۵۵۷۴، ۷۰۱۶.

۷۰۶۷، ۷۳۹۳، ۷۳۹۹، ۷۴۰۳، ۷۴۲۴، ۷۴۵۳، ۷۴۷۱.

۷۴۸۱، ۷۹۶۳، ۸۴۸۰، ۸۵۴۰، ۹۵۰۳، ۱۲۰۷۲، ۱۲۱۳۵.

۱۲۷۶۶، ۱۲۷۸۷، ۱۲۸۱۹.

خضر ۵۵، ۷۱، ۸۳۵، ۱۲۹۳۹، ۱۲۹۴۰، ۱۲۹۴۱.

خیبر ۳۱۱۳، ۶۹۰۴، ۱۶۹۱، ۱۶۹۲، ۱۱۰۶۴.

د:

دارا ۶۷۳، ۴۹۸۳، ۵۱۳۷، ۵۵۵۹، ۱۰۱۸۹.

دارالسلام ۶۱۰۵، ۷۵۶۲، ۹۹۷۴۰.

دارالقرار ۵۹۰۱.

دال ۴۱۱۲، ۴۱۱۵، ۵۰۱۶، ۵۰۴۸، ۵۰۶۶، ۵۱۷۲.

۵۱۷۵، ۵۲۳۳، ۵۴۰۲، ۵۵۶۳، ۵۹۰۸، ۵۹۵۷، ۶۰۱۳.

۶۱۵۵، ۷۰۳۸، ۷۰۸۸، ۷۰۸۹، ۷۰۹۶، ۸۴۸۵، ۹۴۷۷.

۹۷۸۰، ۹۵۱۵، ۹۵۱۹، ۹۵۳۰، ۹۵۳۶، ۹۶۳۷، ۹۵۶۳.

۹۵۶۷، ۹۵۶۹، ۹۵۹۱، ۹۶۱۰، ۱۰۰۰۲، ۱۰۰۶۸.

۱۰۱۲۵، ۱۰۱۴۸، ۱۰۴۱۲، ۱۰۵۴۲، ۱۰۶۴۳، ۱۰۶۶۱.

۱۰۶۷۹، ۱۰۸۶۷، ۱۰۸۸۱، ۱۰۸۹۷، ۱۰۹۰۵، ۱۰۹۰۷.

ر:

راون ۵۳۹۵، ۵۴۰۴، ۵۴۰۵، ۵۷۹۷، ۵۸۵۴، ۵۸۵۸، ۵۸۶۰

رایض ۱۲۱۷۳، ۱۲۱۹۹، ۱۲۲۰۰، ۱۲۲۰۵، ۱۲۲۱۶، ۱۲۲۱۹، ۱۲۲۲۰، ۱۲۲۲۲، ۱۲۲۳۹، ۱۲۲۴۷، ۱۲۲۵۴، ۱۲۲۵۷، ۱۲۲۶۲، ۱۲۲۸۲، ۱۲۳۴۲، ۱۲۳۷۵، ۱۲۳۸۹، ۱۲۳۹۱، ۱۲۴۰۲، ۱۲۴۶۵، ۱۲۴۷۰، ۱۲۴۷۱، ۱۲۴۸۶، ۱۲۴۸۸، ۱۲۵۵۱، ۱۲۵۵۴، ۱۲۵۵۷، ۱۲۷۲۳

رایض مغربی ۱۲۲۰۴، ۱۲۲۳۷

رستم ۶۰۶، ۶۱۵، ۴۳۶۹، ۵۰۵۲، ۵۵۵۸، ۱۰۱۸۶، ۱۲۹۱۱

رستم زابلی ۲۴۶۸

رستم زال ۶۲۰، ۴۰۷۵، ۸۳۶۱، ۱۲۱۳۲

روح الامین ۱۰۶۸

روم ۱۲۲۳۴

ز:

زال ۱۰۵۶، ۴۳۶۹، ۵۱۷۴، ۵۱۷۵، ۵۱۷۶، ۵۲۲۳، ۵۲۲۹، ۵۲۲۷، ۵۲۳۵، ۵۲۳۹، ۵۲۵۴، ۵۲۶۲، ۵۲۶۵، ۵۲۶۸، ۵۳۶۹، ۵۳۷۱، ۵۳۸۷، ۵۳۹۰، ۵۳۹۱، ۵۴۰۵، ۵۹۵۷

زبرگوش ۱۶۸۳

زحام ۶۴۱۳، ۶۳۹۶

زردشت ۷۶۸۵، ۵۸۸۵

زرین ۵۳۱۱، ۵۳۱۶

زرین حصار ۱۰۹۰۰، ۱۱۰۱۰، ۱۱۲۷۹، ۱۱۳۶۱

۱۱۳۶۹، ۱۱۴۰۵، ۱۱۷۱۷، ۱۱۷۹۷، ۱۱۸۲۳، ۱۱۹۹۰

۱۱۹۹۲، ۱۱۹۰۹

زمام ۶۳۹۶، ۶۴۱۳، ۶۴۲۴

زنهار خوار ۳۲۰۶، ۳۶۰۹، ۳۹۶۵، ۴۶۳۱، ۵۹۱۶، ۱۱۸۰۰

س:

ساحل ۱۸۰۰، ۱۲۴۱، ۱۲۶۳، ۱۳۱۶، ۱۳۲۰، ۱۳۲۲، ۱۳۲۹، ۱۳۳۹، ۱۳۶۵، ۱۴۹۵، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۵۶، ۱۶۸۶، ۱۷۸۰، ۱۸۳۵، ۱۸۵۴، ۱۸۶۸، ۱۹۵۷، ۱۹۷۸، ۱۹۹۸، ۲۰۰۳، ۲۰۰۷، ۲۰۲۳، ۲۰۳۵، ۲۰۴۲، ۲۰۴۳، ۲۰۴۶، ۲۰۸۳، ۲۰۸۵، ۲۰۹۸، ۲۱۱۵، ۲۲۲۵، ۲۲۸۹، ۲۳۰۰، ۲۳۹۴، ۲۳۷۱، ۲۳۷۶، ۲۳۸۴، ۲۳۹۳، ۲۳۹۷، ۲۵۴۷، ۲۵۷۳، ۲۵۸۲، ۲۵۸۶، ۲۶۰۴، ۲۶۱۹، ۲۶۵۴، ۲۷۲۱، ۲۷۳۱، ۲۷۷۳، ۲۸۸۳، ۳۰۱۵، ۳۰۱۷، ۳۱۴۴، ۳۱۷۷، ۳۲۰۳، ۳۳۱۲، ۳۳۹۵، ۳۳۴۱، ۳۴۷۱، ۳۵۱۳، ۳۵۶۵، ۳۵۷۹، ۳۵۹۶، ۳۶۱۲، ۳۷۷۶، ۳۸۱۹، ۳۸۴۶، ۳۸۵۷، ۳۸۸۷، ۳۹۵۶، ۴۸۱۰، ۴۲۲۳، ۴۸۶۱، ۴۹۶۱، ۵۸۶۸، ۵۹۳۷، ۵۹۴۱، ۵۹۴۹، ۵۹۶۶، ۶۲۹۳، ۶۳۰۹، ۶۳۱۹، ۶۳۵۵، ۶۳۶۶، ۶۳۷۲، ۶۳۸۷، ۶۸۱۹، ۶۹۱۹، ۶۹۳۲، ۶۹۴۹، ۶۹۵۲، ۷۰۶۴، ۷۰۷۷، ۷۱۰۹، ۷۱۳۲، ۷۱۵۴، ۷۱۷۱، ۷۲۰۱، ۷۲۰۳، ۷۲۰۵، ۷۲۷۶، ۷۳۰۷، ۷۳۹۱، ۷۴۴۸، ۷۴۹۸، ۷۵۲۷، ۷۵۳۱، ۷۵۳۲، ۷۶۵۵، ۷۷۸۰، ۷۷۹۰، ۷۷۹۵، ۷۷۹۷، ۷۹۰۳، ۷۹۹۶، ۸۱۳۷، ۸۴۸۲، ۸۸۱۹، ۱۰۶۹۰، ۱۰۶۹۵، ۱۲۰۵۸، ۱۲۰۷۱، ۱۲۱۵۰، ۱۲۱۶۵، ۱۲۱۶۷، ۱۲۱۸۷، ۱۲۲۰۳، ۱۲۲۲۹، ۱۲۳۱۵، ۱۲۳۳۹، ۱۲۳۴۱، ۱۲۳۴۲، ۱۲۴۱۵، ۱۲۴۳۲، ۱۲۴۸۶، ۱۲۵۱۰، ۱۲۵۶۵، ۱۲۷۲۱

ساحل دیار ۳۴۵۱، ۳۳۱۸، ۳۱۲۰

ساحل زمی ۳۳۱۵، ۱۶۰۳

سمداد ۵۹۹۵ ۶۲۲۳ ۶۲۴۰ ۶۲۶۸ ۶۲۷۳ ۶۲۷۹  
۶۲۹۵ ۶۳۰۱ ۶۳۱۶ ۶۳۰۸ ۶۹۱۱

سمداق ۵۹۹۵ ۶۲۲۳ ۶۲۴۰ ۶۲۷۹ ۶۲۸۹ ۶۲۹۵  
۶۲۹۹ ۶۳۰۱ ۶۳۰۴ ۶۳۱۶ ۶۳۰۸ ۶۹۱۱

سمک ۷۵۳۰

سمنبر ۴۵ ۴۰۷۱ ۵۰۷۶ ۵۱۱۷ ۶۶۸۳ ۶۷۰۸  
۶۷۲۲

سمنه ۶۳ ۷۰ ۷۲ ۱۸۳ ۱۴۱۳

سیاف ۲۴۴۲ ۲۵۴۱ ۳۲۰۰ ۳۲۶۱ ۳۶۰۹ ۴۶۳۱

۴۶۵۴ ۴۶۸۲ ۴۷۶۹ ۴۸۳۱ ۴۸۳۶ ۴۸۴۷ ۵۲۳۳  
۵۲۶۳ ۶۸۸۳ ۶۸۸۶ ۱۲۳۷۷ ۱۲۲۸۷ ۱۲۲۹۳

۱۲۳۰۰ ۱۲۴۱۲ ۱۲۵۷۳ ۱۲۷۷۱ ظ

سیاوخش ۱۰۱۸۶

سیمرغ ۴۹۷۴ ۱۱۲۸۰

ش:

شاه خاور ۷۴۳۳ ۷۴۵۱ ۱۲۰۶۵

شاه جمشید ۱۲۲۷۰ ۱۲۷۶۲

شاه زنگ ۸۱۱۵

شاه زنگ ۲۹۵۴

شاه ساحل ۲۲۵۹ ۲۶۱۸

شاه سمک ۷۸۲۰۹ ۷۸۳۲ ۷۸۳۸ ۷۸۴۸ ۷۸۵۴

۷۸۵۹ ۷۸۶۷ ۷۸۷۹ ۷۸۹۱ ۸۰۶۶ ۸۳۰۴ ۹۰۴۳

۹۱۰۶ ۹۷۷۹ ۱۱۸۰۱ ۱۲۰۴۲ ۱۲۷۰۳ ۱۲۷۰۴

شاهنامه ۱۲۹۱۱

شیر ۱۲۸۵۷

شعبیر ۱۲۸۵۷

شمامه ۹۱۹۸ ۹۴۱۹ ۹۴۳۴ ۹۴۴۲ ۹۴۴۹ ۹۴۶۲

ساحل زمین ۱۲۱۸ ۱۲۳۳ ۱۲۷۰ ۱۳۰۳ ۱۳۵۵  
۱۳۶۷ ۱۷۹۲ ۱۸۰۲ ۱۸۵۸ ۱۹۳۶ ۱۹۶۳ ۱۹۷۲

۲۱۰۰

۲۵۵۲ ۲۵۵۷ ۲۶۴۶ ۲۹۲۱ ۲۹۷۹ ۳۰۲۶ ۳۱۸۱

۳۴۹۲ ۳۷۱۴ ۳۷۶۹ ۳۹۴۲ ۳۷۱۴ ۳۹۰۷ ۳۹۶۹

۴۲۱۲ ۴۹۴۲ ۴۵۸۰ ۴۶۶۷ ۵۲۹۷ ۵۵۷۴ ۵۹۴۲

۶۲۳۱ ۶۳۷۰ ۶۲۰۹ ۶۶۰۶ ۶۹۹۳ ۶۹۱۷ ۶۹۲۳

۷۰۷۱ ۷۰۹۱ ۷۰۹۲ ۷۱۰۳ ۷۳۰۹ ۷۴۰۳ ۷۵۵۸

۷۶۳۱ ۷۶۵۴ ۷۸۱۵ ۷۹۸۳ ۷۱۲۸ ۹۵۰۴ ۱۲۰۲۴

۱۲۰۲۶ ۱۲۰۷۰ ۱۲۰۹۲ ۱۲۱۵۱ ۱۲۲۷۴ ۱۲۳۰۶

۱۲۵۷۰ ۱۲۶۵۳ ۱۲۶۹۴ ۱۲۷۱۵

سام ۷۰۵۹ ۸۱۴۱ ۸۲۴۷ ۸۲۵۳ ۸۲۵۵ ۸۲۶۶

۸۲۷۷ ۱۰۰۲۱

سامری ۵۶۹۲

سربال ۶۹۵۹ ۷۱۱۲ ۷۱۶۰ ۷۱۷۰ ۷۲۰۸ ۷۲۲۰

۷۲۳۲ ۷۲۴۰ ۷۲۴۵ ۷۲۵۳ ۷۲۶۸ ۷۲۹۷ ۷۳۱۹

۷۳۲۶ ۷۳۴۱ ۸۱۵۹ ۸۷۴۸ ۸۷۶۲ ۸۷۶۳ ۸۷۸۹

۸۸۰۶ ۸۸۴۴ ۸۸۵۲ ۸۸۵۶ ۸۸۶۹ ۸۸۷۹ ۸۸۹۰

۸۸۹۲ ۸۸۹۶ ۸۸۹۸ ۸۹۱۱ ۸۹۱۵ ۸۹۳۱ ۸۹۷۴

۹۵۰۹ ۱۰۰۲۱

سعد و قاص ۱۱۸۲ ۱۳۳۴ ۳۹۲۵ ۴۰۱۳ ۴۰۶۹

۴۰۸۷ ۵۹۵۳ ۶۱۷۲ ۶۳۵۹ ۷۱۵۲ ۷۵۲۵ ۸۱۶۵ ۱۱۸۰۰

سعدیل ۱۷

سکندر ۵۵۵۹ ۹۵۴۳ ۱۰۱۸۹

سگسار ۱۸۳۹

سلیم ۸۲۰۲ ۸۲۱۰ ۸۲۲۴

سلیمان ۷۹۸ ۹۸۱ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۹ ۱۰۰۸

۱۰۹۸۷ ۹۵۴۳ ۱۰۹۸۷ ۱۲۹۲۲

۱۰۵۰۸، ۱۰۵۱۰، ۱۰۵۲۳، ۱۰۵۴۷، ۱۰۵۶۶، ۱۰۵۷۸، ۱۰۶۴۱، ۱۰۶۷۰، ۱۰۶۸۳، ۱۰۶۸۶، ۱۰۶۹۸، ۱۱۱۶۵، ۱۱۱۶۷، ۱۱۲۶۹، ۱۱۲۷۳، ۱۱۶۱۰، ۱۲۴۰۵، ۱۲۷۱۸، شهر زرین ۵۸۴۳، ۵۸۶۰، ۵۸۶۲، ۵۸۶۷، ۵۹۰۵، ۹۵۱۷، ۹۵۲۶، ۹۵۳۷، ۹۵۶۰، ۹۵۸۳، ۹۵۹۳، ۹۵۹۴، ۹۶۰۰، ۹۶۰۱، ۹۷۲۷، ۱۰۱۴۲، ۱۰۵۱۴، ۱۰۵۵۹، ۱۰۵۶۸، ۱۰۶۵۲، ۱۰۶۵۴، ۱۰۶۵۷، ۱۰۶۷۱، ۱۰۶۸۵، ۱۰۶۹۲، ۱۰۹۰۴، ۱۱۰۲۳، ۱۱۱۶۸، ۱۱۱۷۲، ۱۱۱۹۵، ۱۱۲۶۶، ۱۱۲۱۹، ۱۱۲۲۸، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۴، ۱۱۲۵۷، ۱۱۲۶۴، ۱۱۳۶۷، ۱۱۴۵۲، شهر مرصع ۱۰۶۹۶، ۱۲۱۰۴، ۱۲۲۹۶، ۱۲۴۶۸، ۱۲۵۱۰، ۱۲۵۴۳، ۱۲۵۶۶، ۱۲۷۱۷، شهریار بن ناهید شاه ۲۱۴، شهریم ۱۶۹۷، ۱۴۵۱، ۴۱۷۵، ۶۹۶۳، ۱۲۷۰۵، شهنامه ۱۱۳۵.

## ص:

صایم ۲۶۷۵، ۲۶۹۹، ۲۷۰۶، ۲۷۵۰، ۳۱۵۴، ۳۱۶۲، ۳۳۲۸، ۳۱۶۹، صایم بربری ۱۷۹۷، ۲۲۸۲، صبا ۱۲۷۵۹، صفوان ۳۱۳۲، ۳۱۳۶، صالصال ۱۶۸۸، ۱۶۸۹، ۱۶۹۱، ۷۲۵۷، ۷۲۹۸، ۷۳۱۸، ۷۳۲۹، ۷۳۵۶، ۷۴۰۶، ۷۴۰۷، ۷۴۲۱، ۷۴۲۲، ۷۵۳۷، ۷۵۳۷، ۷۷۰۹، ۷۷۲۹، ۷۷۵۵، ۷۹۷۴، ۷۹۸۶، ۸۰۰۳، ۸۰۰۴، ۸۰۶۰، ۸۰۶۹، ۸۰۸۲، ۸۰۹۵، ۸۱۰۰، ۸۱۱۱، ۸۱۱۲، ۸۱۳۳، ۸۱۳۹، ۸۱۸۴، ۸۲۱۵.

۹۴۹۵، ۹۴۹۳، ۹۴۹۰، ۹۴۸۹، ۹۴۸۵، ۹۴۷۴، ۹۴۶۷، ۹۴۹۶، ۹۵۰۲، ۹۵۲۴، ۹۵۲۹، ۹۵۳۵، ۹۷۰۴، ۹۷۱۸، ۹۷۴۰، ۹۷۴۵، ۹۷۵۰، ۹۷۵۳، ۹۹۲۶، ۹۹۳۳، ۹۹۹۱، ۱۰۰۰۳، ۱۰۰۰۴، ۱۰۰۱۰، ۱۰۰۱۱، ۱۰۰۱۲، ۱۰۰۱۳، ۱۰۰۱۵، ۱۰۰۱۶، ۱۰۰۲۶، ۱۰۰۲۶۷، ۱۰۰۲۶۵، ۱۰۰۳۱، ۱۰۰۳۲۳، ۱۰۰۳۱۷، ۱۰۰۳۹۷، ۱۰۰۳۸۸، ۱۰۰۳۷۶، ۱۰۰۳۸۲، ۱۰۰۳۸۲، ۱۰۰۳۷۴، ۱۰۰۳۷۱، ۱۰۰۳۶۹، ۱۰۰۳۹۲، ۱۰۰۳۹۶، ۱۰۰۳۹۷، ۱۰۰۳۹۸، ۱۰۰۴۱۶، ۱۰۰۴۱۸، ۱۰۰۴۲۷، ۱۰۰۴۲۹، ۱۰۰۴۳۴، ۱۰۰۵۰۰، ۱۰۰۵۰۴، ۱۰۰۵۴۸، ۱۰۰۵۵۱، ۱۰۰۵۶۳، ۱۰۰۵۶۴، ۱۰۰۵۷۲، ۱۰۰۵۹۵، ۱۰۰۵۹۷، ۱۰۰۵۹۹، ۱۰۰۶۰۳، ۱۰۰۶۰۶، ۱۰۰۶۱۱، ۱۰۰۶۲۲، ۱۰۰۶۳۳، ۱۰۰۶۳۷، ۱۰۰۶۴۲، ۱۰۰۶۴۴، ۱۰۰۶۴۹، ۱۰۰۶۵۰، ۱۰۰۶۵۸، ۱۰۰۶۶۰، ۱۰۰۷۱۴، ۱۰۰۷۱۷، ۱۰۰۷۶۴، ۱۰۰۷۷۱، ۱۰۰۸۱۲، ۱۰۰۸۲۵، ۱۰۰۸۲۷، ۱۰۱۱۲۱، ۱۱۱۲۷، ۱۱۳۵۷، ۱۱۳۵۹، ۱۱۳۶۴، ۱۱۳۶۸، ۱۱۳۷۳، ۱۱۳۸۵، ۱۱۴۰۰، ۱۱۴۱۶، ۱۱۴۲۵، ۱۱۴۳۲، ۱۱۴۴۱، ۱۱۴۴۶، ۱۱۴۵۰، ۱۱۴۵۱، ۱۱۴۷۳، ۱۱۴۷۷، ۱۱۴۸۴، ۱۱۵۰۸، ۱۱۵۱۰، ۱۱۵۲۰، ۱۱۵۲۱، ۱۱۵۴۱، ۱۱۵۶۶، ۱۱۶۰۱، ۱۱۶۰۴، ۱۱۶۱۵، ۱۱۶۱۹، ۱۱۶۳۸، ۱۱۶۶۵، ۱۱۸۵۶، ۱۱۸۵۷، ۱۱۸۸۷، ۱۱۸۹۱، ۱۱۸۹۲، ۱۱۹۰۴، ۱۱۹۰۶، ۱۱۹۱۰، ۱۱۹۲۴، ۱۱۹۴۶، ۱۱۹۵۰، ۱۱۹۶۸، ۱۱۹۶۹، ۱۱۹۷۴، ۱۱۹۹۶، ۱۱۹۹۷، ۱۲۰۰۱، ۱۲۰۰۱، ۱۲۰۱۰، ۱۲۰۱۵، ۱۲۰۳، ۱۲۰۳۵، ۱۲۰۳۸، ۱۲۰۴۱، ۱۲۰۵۵، ۱۲۳۷۳، ۱۲۳۸۸، ۱۲۳۹۰، ۱۲۳۹۸، ۱۲۴۰۰، ۱۲۴۰۴، ۱۲۴۱۰، ۱۲۴۱۲، ۱۲۴۷۰، ۱۲۴۹۲، ۱۲۷۰۲، ۱۲۷۰۶، ۱۲۷۱۲، ۱۲۷۱۳، ۱۲۷۱۴، شمشاد ۱۲۶۴۱، شهر زر ۵۹۱۵، ۵۸۵۷، ۷۰۴۰، ۹۴۷۹، ۹۵۲۱، ۹۵۳۳، ۹۵۳۸، ۹۵۶۱، ۹۶۰۹، ۹۷۱۷، ۱۰۰۰۶، ۱۰۰۱۳۶.

صلصال دال ۷۱۲۳، ۸۲۷۴، ۸۴۸۴، ۸۶۲۳، ۹۶۴۴،  
۹۶۴۹، ۹۶۵۳، ۹۶۶۶، ۹۶۷۵، ۹۸۰۱، ۹۸۵۰، ۹۸۵۳،  
۱۰۷۲۴، ۱۱۷۸۹، ۱۱۸۰۲، ۱۱۸۹۸، ۱۲۰۹۹،  
صلصال شاه ۱۸۴۰، ۷۳۰۰، ۸۰۲۵، ۸۵۹۴، ۸۱۳۵

[illegible]

۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۶۵، ۹۷۵، ۹۸۵، ۱۰۰۳، ۱۰۰۸، ۱۰۱۳، ۱۱۵۳، ۱۱۶۵، ۱۱۷۳، ۱۱۸۵، ۱۱۹۳، ۱۲۰۱، ۱۲۰۵، ۱۲۵۸، ۱۲۹۷، ۱۳۶۶، ۱۳۷۱، ۱۳۷۶، ۱۳۹۹، ۱۴۰۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۲، ۱۴۵۸، ۱۵۲۹، ۱۵۲۹، ۱۵۳۴، ۱۵۶۳، ۱۵۷۳، ۱۵۷۷، ۱۵۸۷، ۱۶۱۱، ۱۶۱۵، ۱۶۲۰، ۱۶۲۳، ۱۶۸۷، ۱۶۹۰، ۱۷۰۴، ۱۷۷۰، ۱۷۷۲، ۱۸۱۴، ۱۸۳۱، ۱۹۰۶، ۱۹۲۲، ۱۹۳۶، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۸۸، ۲۰۳۰، ۲۰۴۴، ۲۰۶۶، ۲۰۸۷، ۲۱۸۲، ۲۱۵۹، ۲۲۷۲، ۲۶۴۱، ۲۶۵۵، ۲۸۱۵، ۲۸۳۷، ۲۸۴۷، ۲۸۷۲، ۳۰۴۴، ۳۰۶۲، ۳۰۷۶، ۳۱۶۰، ۳۱۹۷، ۳۲۱۸، ۳۲۳۷، ۳۲۴۶، ۳۶۷۵، ۳۶۸۴، ۳۷۱۹، ۳۷۲۲، ۳۷۴۶، ۳۹۴۹، ۴۱۷۳، ۴۱۸۶، ۴۲۲۱، ۴۲۳۱، ۴۶۱۵، ۴۶۲۲، ۴۶۶۹، ۴۷۰۲، ۴۷۲۵، ۴۷۶۶، ۴۷۸۳، ۴۷۸۶، ۴۸۰۱، ۴۸۳۲، ۴۸۵۴، ۴۸۵۵، ۴۸۹۲، ۴۸۹۴، ۴۹۱۱، ۴۹۴۷، ۴۹۴۸، ۴۹۷۷، ۴۹۸۸، ۵۰۲۱، ۵۰۳۱، ۵۰۵۸، ۵۰۸۹، ۵۱۷۸، ۵۱۸۰، ۵۲۱۵، ۵۲۱۶، ۵۲۴۹، ۵۲۵۰، ۵۲۵۳، ۵۲۶۷، ۵۲۹۴، ۵۳۶۴، ۵۴۰۱، ۵۴۱۶، ۵۴۳۹، ۵۴۵۳، ۵۴۵۸، ۵۴۷۰، ۵۴۷۲، ۵۴۷۵، ۵۴۸۵، ۵۵۰۴، ۵۵۱۸، ۵۵۲۱، ۵۵۲۵، ۵۵۲۹، ۵۵۷۱، ۵۵۹۳، ۵۶۰۲، ۵۶۱۲، ۵۶۲۸، ۵۶۳۷، ۵۶۴۷، ۵۶۶۱، ۵۶۶۹، ۵۶۷۳، ۵۶۹۵، ۵۷۱۰، ۵۷۳۴، ۵۷۶۳، ۵۷۶۷، ۵۷۷۶، ۵۷۷۶، ۵۷۸۳، ۵۷۹۷، ۵۸۰۴، ۵۸۵۸، ۵۹۱۰، ۵۹۷۳، ۶۰۰۹، ۶۰۲۸، ۶۰۳۲، ۶۰۷۳، ۶۰۸۱، ۶۱۲۵، ۶۳۹۰، ۶۴۹۱، ۶۵۰۳، ۶۵۰۵، ۶۵۳۱، ۶۵۴۰، ۶۵۴۵، ۶۵۸۱، ۶۵۸۸، ۶۷۰۴، ۶۷۵۳، ۶۷۸۲، ۶۸۱۰، ۶۸۲۶، ۶۸۴۴، ۶۸۶۴، ۶۸۹۰، ۷۰۱۵، ۷۰۶۸، ۷۰۷۸، ۷۰۸۷، ۷۱۰۲، ۷۱۱۰، ۷۱۷۵، ۷۲۱۴، ۷۲۱۹، ۷۲۵۲، ۷۲۵۷، ۷۲۶۶، ۷۳۰۴، ۷۳۲۵، ۷۳۴۰، ۷۳۶۹، ۷۳۷۴، ۷۳۸۷، ۷۳۸۶، ۷۴۱۳، ۷۴۳۱، ۷۴۵۴، ۷۴۹۰

۸۷۶۸، ۸۸۳۵، ۹۷۲۱، ۱۰۰۴۳، ۱۰۰۶۴، ۱۰۰۶۳۴، ۱۱۷۱۴، ۱۱۹۷۱، ۱۲۰۷۷، ۱۲۰۹۶، ۱۲۱۶۶، ۱۲۳۳۷

ض:

ضحاك ۵۵۵۸

ط:

طائي ۱۲۵۵۹

طبيلان ۶۳۲۰، ۶۳۳۰، ۶۳۳۴، ۶۳۴۲، ۶۳۴۴، ۶۳۴۶، ۶۳۸۴، ۶۳۸۵

طرب ۲۷۲۹، ۲۷۲۸، ۲۷۰۹، ۲۷۰۸، ۲۶۹۸، ۲۶۸۵، ۲۷۳۸، ۲۷۴۱، ۲۷۴۲، ۲۷۴۵، ۲۷۵۸

طرف ۵۱۰۳، ۳۹۸۳، ۳۹۷۹، ۳۹۵۴، ۳۸۹۱، ۳۸۹۰، ۵۱۱۵، ۵۱۴۳

طلسمات دال ۱۱۴۵۳

طوس ۱۰۱۸۸

طوسي ۱۲۹۱۱

طوق خزان ۹۹۱۱

ع:

عاد ۸۱۴۱، ۸۱۷۰، ۸۱۸۷، ۸۱۹۱، ۸۱۹۲، ۸۱۹۳

عزي ۴۷۰۱، ۴۷۰۰، ۴۶۶۸، ۴۳۸۸

على ۱، ۸۳، ۹۸، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۵۵، ۲۰۷، ۲۷۶، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۵۱۸، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۷۶، ۲۸۷، ۲۹۳، ۳۰۳، ۳۲۴، ۳۳۶، ۵۱۸، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۷۶، ۵۸۶، ۵۹۶، ۶۰۹، ۶۵۱، ۶۵۵، ۶۴۸، ۶۹۶، ۷۹۲، ۷۹۷، ۸۳۶، ۸۶۵، ۸۹۷

۱۰۹۶۰، ۱۰۹۵۷، ۱۰۹۵۵، ۱۰۹۲۵، ۱۰۹۲۰، ۱۰۹۱۰،  
 ۱۰۹۹۷، ۱۰۹۷۹، ۱۰۹۷۲، ۱۰۹۶۹، ۱۰۹۶۸، ۱۰۹۶۲،  
 ۱۱۰۵۲، ۱۱۰۴۶، ۱۱۰۴۰، ۱۱۰۲۵، ۱۱۰۱۳، ۱۱۰۹۹۹،  
 ۱۱۱۰۴، ۱۱۰۹۶، ۱۱۰۹۵، ۱۱۰۸۹، ۱۱۰۸۰، ۱۱۰۵۹،  
 ۱۱۱۸۹، ۱۱۱۸۷، ۱۱۱۸۶، ۱۱۱۶۴، ۱۱۱۶۳، ۱۱۱۵۹،  
 ۱۱۲۸۵، ۱۱۲۷۹، ۱۱۲۵۷، ۱۱۲۵۲، ۱۱۲۴۱، ۱۱۲۳۴،  
 ۱۱۲۳۴، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۰، ۱۱۲۱۸، ۱۱۲۱۹، ۱۱۲۱۲،  
 ۱۱۲۴۳، ۱۱۲۴۰، ۱۱۲۳۶، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۲، ۱۱۲۳۶،  
 ۱۱۵۵۵، ۱۱۵۲۸، ۱۱۵۲۵، ۱۱۵۰۸، ۱۱۴۵۹، ۱۱۴۵۴،  
 ۱۱۶۱۹، ۱۱۶۱۳، ۱۱۶۰۲، ۱۱۵۹۶، ۱۱۵۹۳، ۱۱۵۸۷،  
 ۱۱۷۰۱، ۱۱۶۸۰، ۱۱۶۶۲، ۱۱۶۵۰، ۱۱۶۴۴، ۱۱۶۲۰،  
 ۱۱۷۲، ۱۱۷۳۱، ۱۱۷۲۸، ۱۱۷۲۴، ۱۱۷۱۵، ۱۱۷۰۴،  
 ۱۱۹۱۳، ۱۱۸۸۹، ۱۱۸۸۷، ۱۱۸۳۷، ۱۱۸۱۳، ۱۱۸۰۷،  
 ۱۲۰۰۴، ۱۱۹۸۵، ۱۱۹۷۵، ۱۱۹۶۳، ۱۱۹۵۳، ۱۱۹۱۵،  
 ۱۲۰۵۲، ۱۲۰۴۸، ۱۲۰۳۴، ۱۲۰۳۲، ۱۲۰۲۹، ۱۲۰۲۰،  
 ۱۲۲۳۲، ۱۲۱۴۲، ۱۲۱۳۲، ۱۲۱۲۰، ۱۲۱۱۷، ۱۲۰۸۶،  
 ۱۲۴۳۶، ۱۲۴۰۵، ۱۲۳۸۱، ۱۲۳۷۷، ۱۲۳۳۷، ۱۲۳۲۸،  
 ۱۲۵۷۵، ۱۲۴۹۴، ۱۲۴۷۱، ۱۲۴۶۲، ۱۲۴۶۰، ۱۲۴۳۸،  
 ۱۲۶۸۹، ۱۲۶۷۸، ۱۲۶۵۵، ۱۲۶۲۳، ۱۲۵۹۹، ۱۲۵۹۷،  
 ۱۲۸۴۴، ۱۲۸۳۹، ۱۲۷۵۷، ۱۲۷۱۳، ۱۲۷۰۶، ۱۲۷۰۳،  
 ۱۲۹۱۴، ۱۲۹۱۳، ۱۲۸۶۴، ۱۲۸۵۶، ۱۲۸۵۳، ۱۲۸۴۵،  
 ۱۲۸۱۵، ۱۲۸۰۶، ۱۲۷۹۰، ۱۲۷۸۶،  
 ۱۲۸۳۸،  
 ۱۴۲۵، ۱۴۱۹، ۱۴۱۷، ۱۴۱۵، ۱۴۱۴، ۱۴۱۳، ۱۴۱۲،  
 ۱۷۸۸، ۱۷۷۶، ۱۷۶۹، ۱۷۵۱، ۱۷۴۵، ۱۷۳۵، ۱۴۹۹،  
 ۲۲۲۹، ۲۲۲۰، ۲۰۶۴، ۲۰۰۰، ۱۹۸۷، ۱۸۴۳، ۱۸۲۸،  
 ۲۶۵۵، ۲۶۵۱، ۲۴۸۴، ۲۲۷۵، ۲۲۵۷، ۲۲۵۲، ۲۲۴۶،  
 ۲۷۲۳، ۲۷۱۱، ۲۶۹۸، ۲۶۹۲، ۲۶۸۶، ۲۶۷۸، ۲۶۶۵،

۷۷۶۳، ۷۶۷۴، ۷۶۶۲، ۷۵۳۵، ۷۵۱۹، ۷۵۱۱، ۷۴۹۶،  
 ۷۸۱۱، ۷۸۰۷، ۷۷۹۹، ۷۷۸۷، ۷۷۸۲، ۷۷۶۵، ۷۷۵۳،  
 ۷۸۸۴، ۷۸۸۲، ۷۸۶۸، ۷۸۶۴، ۷۸۵۹، ۷۸۴۶، ۷۸۲۰،  
 ۸۰۹۴، ۸۰۹۰، ۷۹۸۷، ۷۹۷۹، ۷۹۶۹، ۷۹۶۴، ۷۹۴۰،  
 ۸۴۱۵، ۸۳۵۲، ۸۲۳۰، ۸۲۲۳، ۸۱۶۲، ۸۱۴۸، ۸۱۴۶،  
 ۸۵۵۱، ۸۵۴۶، ۸۵۳۹، ۸۵۳۳، ۸۴۹۱، ۸۴۷۳، ۸۴۱۹،  
 ۸۶۲۶، ۸۶۱۹، ۸۵۹۵، ۸۵۹۴، ۸۵۷۵، ۸۵۶۳، ۸۵۶۲،  
 ۸۶۲۷، ۸۶۲۶، ۸۶۵۶، ۸۶۵۱، ۸۶۴۵، ۸۶۴۰، ۸۶۲۷،  
 ۸۷۴۰، ۸۷۳۷، ۸۷۱۲، ۸۷۰۷، ۸۶۸۰، ۸۶۴۵، ۸۶۴۰،  
 ۹۰۸۳، ۹۰۱۸، ۹۰۱۴، ۹۰۰۵، ۸۹۰۶، ۸۸۲۲، ۸۷۷۴،  
 ۹۱۵۷، ۹۱۳۹، ۹۱۳۸، ۹۱۳۷، ۹۱۳۷، ۹۱۲۷، ۹۱۱۵، ۹۰۹۸،  
 ۹۲۸۵، ۹۲۶۸، ۹۲۵۹، ۹۲۵۱، ۹۲۱۸، ۹۱۹۹، ۹۱۹۳،  
 ۹۳۷۵، ۹۳۱۰، ۹۳۰۶، ۹۳۰۵، ۹۳۰۲، ۹۳۰۰، ۹۲۹۳،  
 ۹۵۳۴، ۹۵۲۷، ۹۴۸۴، ۹۴۵۹، ۹۴۳۹، ۹۴۱۵، ۹۳۹۷،  
 ۹۶۸۵، ۹۶۸۸، ۹۶۶۹، ۹۶۶۷، ۹۶۵۳، ۹۶۱۵، ۹۶۰۸،  
 ۹۷۵۰، ۹۷۳۸، ۹۷۳۳، ۹۷۲۶، ۹۷۱۲، ۹۷۰۳، ۹۶۹۶،  
 ۹۹۲۲، ۹۹۱۶، ۹۹۰۲، ۹۸۹۷، ۹۸۵۶، ۹۸۲۳، ۹۷۶۵،  
 ۱۰۰۶۴، ۱۰۰۴۳، ۱۰۰۰۵، ۹۹۹۶، ۹۹۸۴، ۹۹۳۹،  
 ۱۰۱۵۰، ۱۰۱۴۷، ۱۰۱۴۶، ۱۰۱۳۶، ۱۰۱۳۲، ۱۰۱۳۰،  
 ۱۰۲۸۳، ۱۰۲۵۲، ۱۰۲۵۰، ۱۰۱۹۸، ۱۰۱۶۴، ۱۰۱۶۱،  
 ۱۰۳۴۸، ۱۰۳۴۵، ۱۰۳۴۲، ۱۰۳۴۱، ۱۰۳۳۹، ۱۰۳۳۰،  
 ۱۰۴۲۹، ۱۰۴۲۰، ۱۰۴۰۹، ۱۰۳۹۲، ۱۰۳۶۸، ۱۰۳۵۴،  
 ۱۰۵۵۶، ۱۰۵۵۱، ۱۰۵۱۱، ۱۰۵۰۰، ۱۰۴۴۰، ۱۰۴۳۰،  
 ۱۰۶۳۳، ۱۰۶۳۲، ۱۰۶۲۶، ۱۰۵۹۸، ۱۰۵۹۷، ۱۰۵۷۱،  
 ۱۰۷۲۱، ۱۰۷۰۰، ۱۰۶۸۲، ۱۰۶۷۴، ۱۰۶۵۸، ۱۰۶۴۹،  
 ۱۰۷۹۰، ۱۰۷۷۲، ۱۰۷۶۶، ۱۰۷۵۸، ۱۰۷۴۲، ۱۰۷۴۰،  
 ۱۰۸۵۸، ۱۰۸۴۲، ۱۰۸۳۰، ۱۰۸۲۱، ۱۰۸۰۶، ۱۰۷۹۷،  
 ۱۰۹۰۶، ۱۰۹۰۴، ۱۰۸۷۹، ۱۰۸۷۳، ۱۰۸۶۴، ۱۰۸۶۲،



۹۱۷۴، ۹۱۹۹، ۹۲۱۳، ۹۳۲۱، ۹۳۳۸، ۹۷۸۳، ۹۹۱۹،  
 ۹۹۶۷، ۹۹۷۶، ۱۰۰۰۴، ۱۰۰۱۰۵، ۱۰۰۲۰۹، ۱۰۰۲۵۱،  
 ۱۰۰۲۵۴، ۱۰۰۲۶۴، ۱۰۰۵۹۸، ۱۰۰۸۲۱، ۱۱۰۵۰، ۱۱۰۸۷،  
 ۱۱۱۴۵، ۱۱۲۱۴، ۱۱۲۵۹، ۱۱۲۶۲، ۱۱۲۹۱، ۱۱۳۱۵،  
 ۱۱۳۶۲، ۱۱۵۲۵، ۱۱۵۶۷، ۱۲۵۱۸، ۱۲۵۱۹، ۱۲۵۲۹.

عنتر ۹۱۶۲، ۹۹۱۳.

عوج ۸۹۲۵، ۱۲۰۸۶.

عوج عنق ۹۸۴۴، ۹۸۴۸.

عیسی ۱۲۹۵۱.

غ:

غشمشم ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۲۴.

ف:

فتاح ۳۰۹۸، ۳۱۰۲، ۳۱۲۷، ۳۱۳۱، ۳۱۳۳، ۳۱۴۰،  
 ۳۱۴۲، ۳۱۴۴، ۳۱۸۲، ۳۱۹۹، ۳۶۷۵، ۳۶۷۸، ۳۶۸۵،  
 ۳۷۲۹، ۳۷۵۰، ۳۸۶۳، ۳۹۵۸، ۳۹۶۲، ۳۹۶۳، ۳۹۷۳،  
 ۳۳۸۱، ۳۳۹۲، ۳۴۰۳، ۳۴۲۵، ۳۴۳۴، ۳۴۴۹، ۳۴۵۲،  
 ۳۴۶۷، ۳۴۶۶، ۳۵۰۳، ۳۵۰۴، ۳۵۰۷، ۳۵۱۱، ۳۵۱۶،  
 ۳۵۵۹، ۳۵۹۰، ۳۵۲۰، ۳۵۹۹، ۳۶۰۳، ۳۶۳۶، ۳۶۴۳،  
 ۳۵۵۴، ۳۵۵۹، ۳۵۹۷، ۳۶۷۶، ۳۶۸۴، ۳۷۰۳، ۳۸۱۷،  
 ۳۸۵۰، ۳۹۳۳، ۸۰۹۲، ۹۱۷۵، ۱۰۴۷۷، ۱۰۴۸۱.

۱۲۵۷۷.

فردوسی ۱۱۲۹، ۱۲۸۹۲، ۱۲۸۹۳.

فرهاد ۱۰۱۸۸.

فریبرز ۱۲۷۶۸.

فریدون ۵۵۵۸، ۹۱۲۴، ۱۰۱۸۵، ۱۱۹۴۴.

۳۰۴۵، ۳۰۴۲، ۲۹۸۶، ۲۹۵۸، ۲۷۵۹، ۲۷۵۶، ۲۷۳۷،  
 ۳۱۲۶، ۳۱۴۱، ۳۱۴۲، ۳۱۴۴، ۳۱۵۱، ۳۱۷، ۳۳۳۶،  
 ۳۳۳۹، ۳۳۴۷، ۳۳۵۶، ۳۳۶۶، ۳۳۷۳، ۳۳۷۶، ۳۳۷۹،  
 ۳۳۹۴، ۳۳۹۸، ۳۴۲۹، ۳۴۶۹، ۳۶۳۷، ۳۶۴۵، ۳۹۵۰،  
 ۳۹۸۷، ۳۹۹۱، ۳۹۹۶، ۴۰۰۰، ۴۱۰۰، ۴۱۲۶، ۴۲۵۲،  
 ۴۲۵۵، ۴۲۹۷، ۴۲۱۲، ۵۰۲۰، ۵۰۶۵، ۵۰۷۷، ۵۱۰۱،  
 ۵۱۱۹، ۵۱۲۶، ۵۱۲۹، ۵۱۳۷، ۵۱۴۵، ۵۱۴۶، ۵۱۵۵،  
 ۵۱۷۷، ۵۱۸۰، ۵۱۸۷، ۵۱۹۲، ۵۲۰۹، ۵۲۱۲، ۵۲۳۳،  
 ۵۶۶۱، ۵۹۵۱، ۶۱۳۶، ۶۳۹۴، ۶۵۸۲، ۶۵۹۰، ۶۶۹۲،  
 ۶۸۱۸، ۶۹۳۳، ۷۷۷۷، ۷۸۵۵، ۸۰۳۰، ۸۰۳۲، ۸۱۱۶،  
 ۸۱۳۱، ۸۳۶۰، ۸۴۴۵، ۸۷۶۷، ۸۷۸۳، ۸۷۸۶، ۸۷۹۷،  
 ۸۸۱۷، ۸۹۴۱، ۹۲۰۲، ۹۳۰۷، ۹۳۲۹، ۹۳۴۰، ۹۴۸۴،  
 ۹۴۸۹، ۹۶۹۹، ۹۷۸۸، ۹۷۹۱، ۹۸۳۰، ۹۸۳۲، ۹۹۱۳،  
 ۹۹۶۹، ۱۰۰۰۴، ۱۰۰۰۶، ۱۰۰۱۶۹، ۱۰۰۲۵۸، ۱۰۰۳۸۱،  
 ۱۰۰۳۸۷، ۱۰۰۳۸۴، ۱۰۰۳۹۶، ۱۰۰۴۸۱، ۱۰۰۴۹۳، ۱۰۰۶۰۲،  
 ۱۰۰۷۰۳، ۱۰۰۸۰۰، ۱۰۰۸۴۱، ۱۰۰۸۴۵، ۱۰۰۹۱۶، ۱۰۰۹۴۹،  
 ۱۱۰۰۵۴، ۱۱۰۰۷۲، ۱۱۰۰۷۷، ۱۱۱۰۹، ۱۱۱۱۲، ۱۱۱۱۲۱،  
 ۱۱۱۱۲۴، ۱۱۱۱۳۶، ۱۱۱۱۳۸، ۱۱۱۱۴۶، ۱۱۱۱۹۶، ۱۱۱۱۹۸،  
 ۱۱۱۱۹۹، ۱۱۱۲۱۸، ۱۱۱۲۳۲، ۱۱۱۲۵۴، ۱۱۱۲۵۸، ۱۱۱۲۸۷،  
 ۱۱۱۲۸۹، ۱۱۱۳۱۷، ۱۱۱۴۲۰، ۱۱۱۵۲۷، ۱۱۱۶۶۴، ۱۱۱۸۴۷،  
 ۱۲۰۰۵۶، ۱۲۴۷۷۲، ۱۲۵۲۰، ۱۲۵۷۷، ۱۲۷۹۸، ۱۲۸۰۹،  
 ۱۲۸۴۳.

عمرو امیه ۱۳۰۷، ۱۵۰۴، ۱۵۱۶، ۱۵۲۲، ۱۵۵۶،

۱۷۰۸، ۱۷۴۰، ۱۷۷۱، ۱۸۱۴، ۱۹۶۸، ۱۹۹۳، ۲۰۱۵،

۲۰۲۲، ۲۰۴۱، ۲۲۴۰، ۲۳۷۵، ۲۷۱۶، ۲۷۲۲، ۳۰۰۷،

۳۱۸۲، ۳۸۹۹، ۳۹۰۶، ۴۰۲۶، ۴۰۴۶، ۴۵۸۹، ۴۵۹۶،

۵۰۸۱، ۵۱۱۴، ۵۲۱۶، ۵۶۶۷، ۵۸۱۶، ۷۸۶۹، ۷۹۵۰،

۷۹۸۱، ۸۳۶۷، ۸۳۹۰، ۸۷۵۴، ۸۷۸۸، ۸۸۵۲، ۹۱۶۶،





مسیحا ۱۱۴۰	۶۳۷۹ ۶۳۹۳ ۶۴۰۱ ۶۰۴۶ ۶۴۳۵ ۶۴۶۳ ۶۴۸۴
مصر ۳۷۹۱	۶۴۸۶ ۶۴۸۸ ۶۴۹۵ ۶۸۷۳ ۶۸۸۷ ۶۸۹۱ ۶۸۹۵
مصطفی ۴۹۸	۷۱۷۵ ۷۱۷۷ ۷۱۸۱ ۷۱۹۶ ۷۲۰۳ ۷۲۰۶ ۷۲۵۷
۱۲۱۴۷ ۱۲۱۵۶	۷۲۹۱ ۷۳۵۵ ۷۵۱۰ ۷۵۳۶ ۷۵۴۱ ۷۶۴۳ ۷۶۶۲
مغرب ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۱۶۰ ۱۲۲۰۱ ۱۲۲۰۵	۷۷۴۷ ۷۷۵۴ ۷۹۱۹ ۷۹۲۲ ۷۹۲۶ ۷۹۹۴ ۷۹۹۶
۱۲۲۳۵ ۱۲۲۴۶ ۱۲۵۵۷	۸۰۰۰ ۸۰۰۱ ۸۰۰۲ ۸۰۰۳ ۸۰۲۸ ۸۰۷۴ ۸۰۸۰
مغرب زمین ۱۲۱۷۴ ۱۲۱۹۷	۸۰۹۷ ۸۱۰۸ ۸۱۰۹ ۸۱۳۲ ۸۱۰۷ ۸۱۶۰ ۸۱۶۳
منات ۴۹۹۰	۸۱۷۳ ۸۲۴۶ ۸۲۹۸ ۸۳۰۳ ۸۳۱۲ ۸۳۲۴ ۸۳۳۵
منوچهر ۴۱۱۶	۸۳۲۶ ۸۳۲۷ ۸۳۵۹ ۸۳۸۰ ۸۳۸۱ ۸۳۸۲ ۸۳۹۷
موسی ۹۸۴۹ ۹۸۴۷ ۹۸۴۶	۸۴۰۷ ۸۴۳۵ ۸۶۰۳ ۸۶۱۹ ۸۶۲۴ ۸۹۴۶ ۹۰۹۸
مهنا ۴۰۲۴ ۴۰۲۱	۹۱۰۲ ۹۱۰۵ ۹۲۹۹ ۹۳۰۲ ۹۳۰۳ ۹۳۰۶ ۹۳۱۹
مهیاری ۲۶۸۴ ۲۶۸۹ ۲۶۹۱ ۲۶۹۵ ۲۶۹۸ ۲۶۹۹	۹۴۰۰ ۹۴۰۳ ۹۴۰۴ ۹۶۶۷ ۹۶۷۸ ۹۶۹۴ ۹۷۰۲
۲۷۰۶ ۲۷۱۴ ۲۷۱۹ ۲۷۲۷ ۲۷۲۹ ۲۷۴۳ ۲۷۴۶	۹۷۵۸ ۹۷۵۹ ۹۷۶۴ ۹۷۶۸ ۹۹۱۸ ۹۸۷۱ ۱۰۰۲۷۳
۲۷۴۸ ۲۷۵۳ ۲۷۵۹ ۲۷۶۰ ۲۷۶۱ ۲۹۵۵ ۳۳۱۹	۱۱۸۰۰ ۱۱۸۲۰ ۱۱۹۵۳ ۱۱۹۵۹ ۱۲۰۴۶ ۱۲۰۵
۳۳۲۵ ۳۳۲۹ ۳۳۳۱ ۳۳۳۶ ۳۳۴۵ ۳۳۵۱ ۳۳۵۷	۱۲۳۱۵ ۱۲۳۱۷ ۱۲۳۲۲ ۱۲۳۳۵ ۱۲۳۴۴ ۱۲۳۴۸
۳۳۶۱ ۳۳۶۳ ۳۳۷۲ ۳۳۷۴ ۳۳۷۸ ۳۳۸۰ ۳۳۸۲	۱۲۳۵۷ ۱۲۶۱۴ ۱۲۷۲۳ ۱۲۷۲۸ ۱۲۷۴۶ ۱۲۸۰۳
۳۳۸۵ ۳۳۸۶ ۳۳۸۷ ۳۳۸۸ ۳۳۸۹ ۳۳۹۰ ۳۴۳۰	۱۲۸۰۵ ۱۲۸۰۸ ۱۲۸۲۵ ۱۲۸۲۶ ۱۲۸۲۷ ۱۲۸۳۲
۳۴۵۲ ۳۴۵۳ ۴۶۳۱ ۴۴۶۵ ۴۴۶۸ ۴۴۷۱	۱۲۸۵۲
میرز نهار خوار ۳۴۴ ۳۸۰ ۳۹۶ ۵۲۳ ۵۲۸ ۵۳۰	مالک اشتر ۱۳۶۶ ۱۳۴۲ ۴۰۲۶ ۴۰۶۵ ۴۳۰۸
۷۷۴ ۸۱۸ ۸۴۳ ۹۰۱ ۹۱۴ ۹۴۲ ۹۸۷ ۱۰۰۰	۴۳۱۲ ۴۳۴۱ ۸۳۲۱ ۹۰۳۸ ۱۲۳۵۲
۱۱۹۷ ۲۴۴۱ ۲۷۸۶ ۳۲۰۶ ۳۶۱۶ ۴۶۵۴ ۴۶۸۱	محمد ۳۱۱۳ ۳۱۳۹ ۳۱۶۶ ۷۵۶۲ ۷۶۷۷ ۸۴۳۷
۵۱۹۹ ۵۲۰۶ ۵۲۳۱ ۵۹۷۵ ۶۲۸۴ ۷۹۲۰ ۹۶۹۹	۸۵۶۶ ۸۶۲۴ ۸۷۱۹ ۱۲۵۸۶ ۱۲۶۷۴
۹۷۸۰ ۱۲۰۴۶ ۱۲۰۵۳ ۱۲۷۵۹	مدینه ۱۳۲۷ ۱۰۳۲۸ ۱۲۸۴۱
ن:	مرصع ۴۴۰۲ ۴۴۲۲ ۶۰۱۰۵ ۶۵۲۰ ۶۵۳۶ ۷۵۰۹
ناهید شاه ۲۶۸ ۳۳۰ ۳۰۰۲ ۸۵۴۱	مرّه ۱۶۵۰ ۱۶۵۳ ۱۶۵۴ ۱۸۶۱ ۱۸۶۵ ۱۸۷۷
نبی ۳۳۹	۱۸۹۰ ۱۸۹۵ ۱۹۰۶
نوراین ۷۰۹۵ ۸۱۴۱ ۸۲۳۷ ۱۰۰۲	مرّه منذر ۱۶۴۴
	مریم ۱۰۵۸۹

ویران حصار ۷۱۱۹، ۷۴۴۹، ۷۵۴۹، ۱۰۷۰۳،  
۱۲۰۵۹، ۱۲۱۶۸، ۱۲۲۱۷، ۱۲۲۸۴، ۱۲۲۸۹، ۱۲۳۱۵،  
۱۲۳۲۳، ۱۲۳۳۸، ۱۲۳۶۱.

ی:

یم ۴۶۰۰، ۶۹۶۳

یوسف ۱۲۹۵۰، ۱۲۹۵۳، ۶۷۲۶، ۱۲۹۵۵.

نوزاد ۸۱۵۷، ۸۱۶۰، ۸۱۹۳، ۸۱۹۸، ۸۲۰۶، ۸۳۳۱،  
۸۳۳۹، ۸۳۶۹، ۸۳۷۹، ۸۳۸۶، ۸۳۸۷، ۸۴۰۸، ۸۴۱۶،  
۸۴۴۶.

نوشین روان ۱۰۷۴.

نیو ۸۲۸۹، ۱۰۱۸۸.

و:

والان زمین ۱۲۳۹۲.

والانه ۵۳۰۳، ۵۷۴۱.

۱. لغت‌نامه، دهخدا.

۲. فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، چاپ هشتم، تهران ۱۳۷۱.

۳. المنجد فی اللغة لویس معلوف، انتشارات پرتو، بهمن ۱۳۷۱.

۴. حماسه‌سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، چ ششم، تهران ۱۳۷۴.

۵. شاهنامه فردوسی، به تصحیح ذول مول، آذر ۱۳۴۵.

۶. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمه رضازاده شفق، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶.

۷. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، چاپ ۱۳۴۴.

۸. شعر در عهد شاهرخ، دکتر احسان یارشاطر.

۹. تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳.

۱۰. دیوان محمدبن حسام خوسفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، انتشارات سازمان

حج و اوقاف خراسان سال ۱۳۶۶.

۱۱. حدودالعالم، انتشارات دانشگاه تهران، چ ۱۳۴۰.

۱۲. تذکرة الشعراء، تألیف دولتشاه سمرقندی، به تصحیح محمد عباسی، تهران سال ۱۳۳۷.

۱۳. مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری انتشارات کتابفروشی اسلامیة تهران، سال ۱۳۶۵.

۱۴. تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ج ۴.

۱۵. تاریخ حبیب‌السیر فی اخبار افراد بشر، تألیف خواندمیر، ج ۴، انتشارات خیام.

۱۶. طرایق الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصوم‌علیشاه) به تصحیح محمدجعفر محجوب ج ۳.

۱۷. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، تهران ۱۳۲۷.

۱۸. دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی.

۱۹. مجله هنر و مردم، مقاله «خاوران‌نامه»، از یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳.

۲۰. هفت اقلیم امین احمد رازی، به تصحیح و تعلیق جواد فاضل، ج ۲.
۲۱. گنج سخن، ذبیح‌الله صفا، چاپ دوم، سال ۱۳۳۹.
۲۲. نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقاله «ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی، ش دوم، سال نهم.
۲۳. شاهنامه فردوسی، به تصحیح ژول مول، ج ۱.
۲۴. نشریه دانشکده ادبیات تبریز، مقاله «پهلوان غالب و مغلوب خو» از دکتر امین پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.
۲۵. مجله یغما، مقاله «روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ج ۱۰، ش ۶، شهریور ۱۳۳۶.
۲۶. راهنمای نگارش و ویرایش، تألیف دکتر محمد مهدی ناصح و دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات آستان قدس رضوی، سال ۱۳۷۴.
۲۷. مجله نشر دانش، «نکته‌هایی در باب تصحیح متون» احمد سمیعی، ج ۴، ش ۱۲.
۲۸. نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز مقاله «روش تصحیح متون فارسی» تقی بینش، ج ۲۷، ش ۱۱۶ (زمستان ۱۳۵۴).
۲۹. مجله گوهر، مقاله «روش علمی برای تصحیح متون»، مسعود فرزاد سال دوم، ش دهم (دی ماه ۱۳۵۳).
۳۰. مجله راهنمای کتاب، مقاله «تحقیق در کتب خطی» دکتر محمد التونجی، ج ۲۰، ش ۸-۱۰ (آبان - دی ۱۳۵۶).
۳۱. راهنمای آماده ساختن کتاب، میرشمس‌الدین ادیب سلطانی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات انقلاب اسلامی.
۳۲. مجموعه مقالات تحقیقی، علمی (فرخنده پیام) جلوه‌هایی از زندگی و هنر شاعری محمدبن حسام خوسفی، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۷۴، سال ۱۳۷۶.
۳۳. مجله کیهان فرهنگی، مقاله «ابن حسام خوسفی شاعری حقایق‌شناس اما ناشناخته» سال دوم، شماره هفتم، مهرماه سال ۱۳۶۴.
۳۴. مجله یغما، مقاله «اهمیت تصحیح» عبدالحسین زرین‌کوب، ش ۱۱۰، سال دهم، شهریور و مهر سال ۱۳۶۶.
۳۵. نقد ادبی، دکتر زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران سال ۱۳۷۳.
۳۶. مرجع‌شناسی و روش تحقیق در ادبیات فارسی، دکتر غلامرضا ستوده انتشارات سمت تهران ۱۳۷۳.

۳۷. کتاب پاژ، مقاله «خاوران نامه ابن حسام»، عباس سلمی زیر نظر دکتر محمدجعفر یاحقی.
۳۸. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد مقاله «اهمیت تصحیح» از احمد سمیعی، سال چهارم، ش دوم، بهمن و اسفند سال ۱۳۶۲.
۳۹. قرآن کریم، ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای، انتشارات اسوة، وابسته به سازمان حج اوقاف و امور خیریه سال ۱۳۶۹.
۴۰. المعجم المفهرس، تألیف محمد قزاد عبدالباقی، دی ماه ۱۳۷۲، انتشارات اسلامی.
۴۱. فرهنگ جامع نامهای شاهنامه، محمدرضا عادل، چاپ ۱۳۷۲، انتشارات صدوق.
۴۲. نقد و تصحیح متون، نجیب مایل هروی، فروردین ۱۳۶۹، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی.
۴۳. مجله نامه آستان قدس، مقاله «خاوران نامه»، احمد احمدی بیرجندی، ش اول، دوره هفتم، سال ۱۳۳۸.